



نشر آبی

خاطرِ مطبوعاتی

سید فرید قاسمی





نشرآبی

خاطره‌نگاری مطبوعاتی عمری بیش از تاریخ روزنامه‌نگاری در ایران دارد. در دو سه دهه اخیر که خاطره‌نویسی رواج بیش از پیش گرفت، در میان اثبوه خاطرات سیاسی؛ شماری خاطرات ادبی، فرهنگی و مطبوعاتی نیز دیده می‌شود. بی‌تردید بهره‌گیری از خاطرات مطبوعاتی‌ها شرط لازم برای شناخت پیشینه و سرگذشت مطبوعات است. این خاطرات و تجربیات برای روزنامه‌نگاران جوان عبرت‌آموز و برای پژوهشگران و علاقه‌مندان، اطلاعات ارزنده‌ای در بر دارد.

آنچه در این مجموعه آمده است چهارصد خاطره از چهارصد رویداد مطبوعاتی در بردارنده خاطرات دهها روزنامه‌نگار و مدیر مطبوعاتی و مرتبطان با مطبوعات است.

شابک: ۸-۶۲-۹۵۷۰۹-۹۶۴

ISBN: 964-5709-62-8

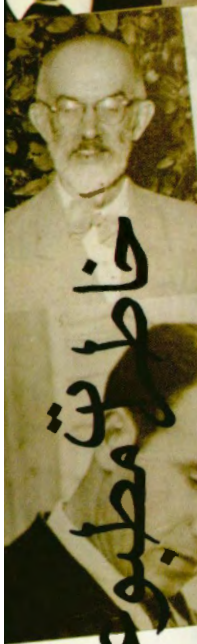
۳۹۰۰ تومان

۱	۹۱۰
۹	۸

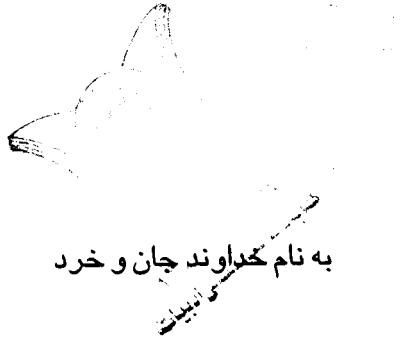


سید فرید قاسمی

خاطر مطبوعاتی



۱۱۹۳۰



به نام خداوند جان و خرد

خاطرات مطبوعاتی



نشر آبی

خاطرات مطبوعاتی

تدوین: سید فرید قاسمی



نشر آبی

قاسمی، فرید، ۱۳۴۳ -
خاطرات مطبوعاتی / تدوین سیدفرید قاسمی - تهران: آبی، ۱۳۸۳.
۶۲۴ ص.

شابک: ۸-۶۲-۵۷۰۹-۹۶۴ ISBN: 964-5709-62-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

کتابنامه: ص ۶۱۱ - ۶۱۵.

۱. روزنامه نگاران ایرانی - خاطرات.

الف. عنوان

۲ ق ۹ الف - / PN ۵۴۴۹ ۰۷۹/۵۵

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران



نشر آبی

خاطرات مطبوعاتی

سید فرید قاسمی

نشر آبی

تهران: خیابان کریم خان زند، مقابل ماهشهر، شماره ۱۰۹ - تلفن ۸۴۳۵۲۵

• چاپ اول: ۱۳۸۳ • شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

• حروفچینی: مازیار علی یاری • لیتوگرافی: افست گرافیک • چاپخانه: حیدری • صحافی: کیمیا

ISBN: 964-5709-62-8

شابک: ۸-۶۲-۵۷۰۹-۹۶۴

فهرست

مقدمه	۲۱
تابلوی اطلاعات!	۲۳
حافظ در دیوان سعدی! / علی اکبر دهخدا	۲۳
آتش پاره! / محمدابراهیم باستانی پاریزی	۲۴
بی پرnsپ / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)	۲۴
بیمارستان روزنامه ای / ایرج افشار	۲۵
هیئات! هیئات! / محمدکلانتری	۲۵
چک های برگشتی! / پرویز دواپی	۲۵
تیتراشاه رفت / غلامحسین صالحیار	۲۶
واژه افسر / ابوالقاسم حالت	۳۱
اختناق در ایران / منصور تاراجی	۳۲
توفیق شفاهی / ایرج نبوی	۳۳
مؤسس مشروطیت ایران! / پارسا تویسرکانی	۳۳
کجا رفتند آن معلمها...؟ / اقبال یغمایی	۳۳
عامل قتل فرخی یزدی / عبدالقدیر آزاد	۳۴
دوستم ناصر فخرآرایی / مرتضی احمدی	۳۵
«ایران» دوستی / رحیم زهتابفر	۳۹

۳۹	امتیاز نفت / سید محمدرضا جلالی نائینی
۴۲	خبرنگار پارلمانی توفیق / اسماعیل نواب صفا
۴۳	ماجرای یک سیلی / غلامحسین صالحیار
۴۵	تملق‌گویی به ماه / علی بهزادی
۴۶	خاطرهٔ پرمخاطره / ابوالقاسم حالت
۴۸	دو خبرنگار دوچرخه سوار / نوشیروان کیهانی‌زاده
۴۹	ایران ما و قوام‌السلطنه / جهانگیر تفضلی
۵۲	توقیف و توزیع / مهدی بهشتی‌پور
۵۳	مأمور فریب خورده / نصرالله شیفته
۵۶	داستان امتیاز مجله باختر / نصرالله سیف‌پور فاطمی
۵۹	صادق هدایت / پرویز ناتل خانلری
۶۱	غلط چاپی! / سید حسین الهامی
۶۲	روزنامه دست جمعی / علی اکبر مشیرسلیمی
۶۳	ذبیح‌الله منصوری / محمد حیدری
۶۵	سرمقاله بیست و پنج تومانی / محمود طلوعی
۶۵	تجربیات روزنامه‌نویسی / علی بهزادی
۶۶	همکاری با جراید / ابوالقاسم حالت
۶۷	تیراژ پیام کاوه / امیر هوشنگ عسکری
۶۹	تحدید مطبوعات / عبدالرحمن فرامرزی
۷۰	تصحیح و کتابفروشی / محمد رمضان
۷۱	خانلری و هدایت / عبدالحسین زرین‌کوب
۷۱	جنگ هشت سیاه و دوازده سیاه / علی اکبر کسمایی
۷۳	شکل‌گیری سخن / پرویز ناتل خانلری
۷۴	اطراف فرات! / عمران صلاحی
۷۴	مجلهٔ فردوسی / نعمت‌الله جهانبانویی
۸۱	عربی گفتن مدیر ستاره
۸۱	محل ادارهٔ صوراسرافیل / محمد گلبن
۸۲	گردن شکستهٔ فومنی / کیومرث صابری

۸۵	دو قورت ونیم! / صادق هدایت
۸۵	بر کناری دکتر مصدق / علی ضرابی
۸۶	حسن به جای رضا / محمود افشار
۸۶	کریم پور شیرازی در زندان / پرویز خطیبی
۹۲	روسنامه! / ایرج افشار
۹۲	دیروز و امروز / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)
۹۵	نکته‌های تنگنایی! / هوشنگ گل‌مکانی
۹۶	طرح دوستی با صوراسرافیل / علی اکبر دهخدا
۹۷	امتحان / مسعود برزین
۹۸	اخبار جالب رادیویی
۹۹	آتش بیداد / محمد کلانتری
۹۹	موتناژ طوفانی / علی بهزادی
۱۰۲	قانون جنگل / مهدی بهشتی‌پور
۱۰۴	سیدضیاء / جهانگیر تفضلی
۱۰۵	حبس در دارالمجانین / یحیی ریحان
۱۰۹	سی‌ام تیر / محمدعلی سفری
۱۱۱	مقاله خوب و بد / نصرالله شیفته
۱۱۲	اقتصاد ایران / ابوالحسن عمیدی نوری
۱۱۴	جلسات یغما / حبیب یغمایی
۱۱۵	خواب عشقی / حسین مکی
۱۱۹	دو اشتباه / محمد حیدری
۱۲۰	رفقا در زندان
۱۲۰	محمد مسعود / سید محمد محیط طباطبایی
۱۲۴	شکایت از سردبیر مجله زن روز / خسرو شاهانی
۱۲۷	حاجیان و دیگران / سعید نفیسی
۱۲۸	آغاز روزنامه‌نگاری / مشفق همدانی
۱۳۲	روزنامه عصر صفویه و لایحه مطبوعات / ایرج افشار
۱۳۲	کاوه‌نگاری / سید محمدعلی جمال‌زاده

۱۳۳	لغو موقت سانسور / علی بهزادی
۱۳۴	حبیب یغمایی و یغما / محمد گلبن
۱۳۵	مرد امروز مخفی / پرویز خطیبی
۱۳۵	پیشنهاد احمد ملکی
۱۳۶	کنترل مطبوعات / محمد صدر هاشمی
۱۳۷	امتیاز روزنومه / علی اصغر امیرانی
۱۳۸	آیushman ایران / محمد بلوری
۱۴۱	نقطه ضعف / پرویز ناتل خانلری
۱۴۲	راز موفقیت! / علی اصغر امیرانی
۱۴۸	شالوده و پایه ایجاد کیهان / مصطفی مصباحزاده
۱۵۰	سه روزنامه نگار / سعید نفیسی
۱۵۲	وقتی شاعر، رئیس روابط عمومی می شود / فریدون مشیری
۱۵۳	شب نامه و زندان / علی ضرابی
۱۵۴	تغییر جنسیت خروس! / غلامحسین صالحیار
۱۵۵	نام مطبوعات در ایران / اسمعیل پوروالی
۱۵۹	ریحان و گل زرد / عباس خلیلی
۱۶۰	استشهاد در سرسرا
۱۶۰	ثمره اعتصاب / محمد بلوری
۱۶۳	جبهه آزادی / سید محمد محیط طباطبایی
۱۶۴	رادمرد فرزانه / سعید نفیسی
۱۶۶	مخبر رعدم! / حبیب یغمایی
۱۶۶	راه اندازی دوباره توفیق / ابوالقاسم حالت
۱۶۷	بحث اخبار / محمد کلانتری
۱۶۸	بدترین خاطره مطبوعاتی / ذبیح الله منصوری
۱۶۸	کشف دارو / انور خامه ای
۱۷۰	ریحان و گل زرد / حبیب الله نوبخت
۱۷۰	درد عشقی کشیده ام که مپرس / فریدون مشیری
۱۷۱	معلم روزنامه نگار / احمد احرار

۱۷۲	رقاص ممیز / بیژن ترقی
۱۷۲	شعر سرمد
۱۷۳	سنگ قبر سید اشرف‌الدین / فرامرز طالبی
۱۷۴	ممیزی اداره مطبوعات / عباس پهلوان
۱۷۷	خبرنگار شفق سرخ / علی دشتی
۱۷۷	آتش زدن چاپخانه کاویان / مشفق همدانی
۱۷۹	گفت‌وگو با چهار پایان / محمد پورثانی
۱۸۰	دکتر فاطمی در نهانگاه / ناصر نشاشیبی
۱۸۲	از توقیف تا توییح / شاه‌رخ تویسرکانی
۱۸۴	بازگشت جنازه / پرویز پازوکی
۱۸۵	غواص / محمد کلانتری
۱۸۶	جمال بی غم
۱۸۷	کتک کاری در مجلس / محمود عنایت
۱۸۷	سیاست شتر مرغی / علی‌اصغر امیرانی
۱۹۰	مرکز حشیش / منصور تاراجی
۱۹۱	جنبش / علی دهباشی
۱۹۱	گستاخان / سعید نفیسی
۱۹۴	پول انگلیس و کاغذ شوروی! / سیف‌الله وحیدنیا
۱۹۸	بابا رشاد / محمدابراهیم باستانی‌پاریزی
۱۹۸	توفیق / ابوالقاسم حالت
۱۹۹	یک دنده و دو دنده / ابوالحسن عمیدی نوری
۲۰۱	ماشین تحریر به جای حقوق / خسرو شاهانی
۲۰۳	تیمور تاشیه / احمد بهار
۲۰۴	حزب خران / عمران صلاحی
۲۰۵	پدر شوهر
۲۰۵	از آینده ایران تا کیهان / عبدالرحمن فرامرزی
۲۰۶	پولتیک روزنامه‌نگاری / محمد کلانتری
۲۱۰	شرم محرمعلی‌خان

۲۱۰	سبعه و ربهه / پرویز ناتل خانلری
۲۱۱	سندیکا / هوشنگ پورشریعتی
۲۱۳	چرا عکسش را می فرستی؟... / رحیم زهتاب فر
۲۱۴	«بچه های پر شر و شور»! / امیر اصلان افشار
۲۱۵	توقیف جراید
۲۱۶	صف طولانی! / علی بهزادی
۲۱۸	پایان پاورقی / جهانگیر پارساخو
۲۱۸	دولت / ناصر نجمی
۲۱۹	آشنایی با افراشته / نصرت الله نوح
۲۲۱	بستر بیماری و نشریه شفق / محمد مسعود
۲۲۴	هجوم و توقیف / نصرالله شیفته
۲۲۷	قبر ساختگی / محمود حاج محمدی
۲۲۸	روزنامه اطلاعات / اسفندیار بزرگمهر
۲۳۶	قتل شاعر جوان! / محمد تقی بهار (ملک الشعرا)
۲۴۳	مهندس الشعراى باباشمل / پرویز خطیبی
۲۴۷	مُهر «روا» / محمد عتیق پور
۲۴۸	حواس پرتی
۲۴۹	مرد پاک سرشت / حسن حاج سید جوادی
۲۵۰	اختلاس از وحشی / محمود طلوعی
۲۵۰	جهان سینما / هوشنگ قدیمی
۲۵۲	توصیه
۲۵۲	چاقوی من قلم من
۲۵۳	اتفاق! / عمران صلاحی
۲۵۳	گردش دور فلکی / احمد ناظرزاده کرمانی
۲۵۳	سرمقاله / جهانگیر تفضلی
۲۵۴	منصوری و اعتصاب مطبوعات / زبیده جهانگیری
۲۵۵	دفتر خاطرات ناصر فخرآرایى / علی بهزادی
۲۵۸	ریحان و وثوق الدوله / حبیب یغمایی

۲۵۸	مقاله سیاسی / مشفق همدانی
۲۵۹	تو نیستی! / حسن فرامرزی
۲۶۰	نمایش به نفع ناهید! / حسین مکی
۲۶۱	کراوات برگردن قاتل / نوشیروان کیهانی زاده
۲۶۲	تندرو و کندرو
۲۶۲	رپرتاژ آگهی / محسن فرزانه
۲۶۲	رفع توقیف تلفنی / رازانی
۲۶۵	امیرانی و تعطیل ۶۳ روزنامه و مجله / علی بهزادی
۲۶۹	هاشم محیط مافی / ابوالحسن عمیدی نوری
۲۷۰	اشتها و خشمالی مطبوعاتی / محمد کلانتری
۲۷۲	روزنامه نگاران قلبی / م. هاشمی
۲۷۲	چگونه روزنامه نگار شدم / محمد آقازاده
۲۷۴	آغاز همکاری با توفیق / ابوالقاسم حالت
۲۷۵	مشروطه اول / محمدحسین مسکین
۲۷۶	ایران ما و جهانگیر تفضلی / علی اکبر کسمایی
۲۸۰	مستخدم
۲۸۱	سه ابتکار / علی اصغر امیرانی
۲۸۵	سینما و تئاتر / کاظم اسماعیلی
۲۸۶	فریدون توللی / پرویز ناتل خانلری
۲۸۷	توقیف خوشه / امیر هوشنگ عسکری
۲۹۰	سردبیری فردوسی / عباس پهلوان
۲۹۲	روزنامه قلیل الانتشار / ناصر نجمی
۲۹۲	روزنامه زرشک / نصرت الله نوح
۲۹۳	مخاطب و برداشت / مصطفی رحمان دوست
۲۹۴	به دنبال آگهی / مصطفی مصباح زاده
۲۹۵	تهران مصور / پرویز خطیبی
۲۹۵	مرحوم
۲۹۶	انتقاد و انتقام / سید احمد فرهنگ

۲۹۶	یاد آر... / فرامرز طالبی
۲۹۸	باد / محمد بلوری
۲۹۹	رعد امروز و فیروز / اسفندیار بزرگمهر
۳۰۲	فشار مضاعف / منصور تاراجی
۳۰۲	ابتکار برای رفع توقیف! / محمد کلانتری
۳۰۳	قانون مطبوعات
۳۰۴	مرگ در روزنامه / ابوالقاسم تفضلی
۳۰۷	انتظار تا صبح / سید عبدالله
۳۰۷	وزارت امیر احمدی / عبدالرحمن فرامری
۳۰۸	دکان روزنامه نویسی / علی اصغر امیرانی
۳۰۸	کار و جدیت / یحیی ریحان
۳۰۹	شکار
۳۱۰	نویسنده مقید
۳۱۱	بولتن محرمانه مردامروز / نصرالله شیفته
۳۱۱	همکاری ملک با باختر / نصرالله سیف‌پور فاطمی
۳۱۶	گلولة / مرتضی احمدی
۳۲۰	تأثیر یک گزارش / حسن حاج سید جوادی
۳۲۱	ایده آل عشقی / نعمت‌الله قاضی (شکیب)
۳۲۳	مهندس سیاست / کیومرث منشی‌زاده
۳۲۴	پخش پول / جهانگیر تفضلی
۳۲۶	تهران مصور / سید محمد محیط طباطبایی
۳۲۸	محمد مسعود گلی که در جهنم روید / پرویز خطیبی
۳۳۳	امانت‌دار! / امیر باقری
۳۳۶	فحاش
۳۳۶	توقیف نهصد ساله! / سید حسین الهامی
۳۳۷	مطالب «بودار» / محمود طلوعی
۳۳۸	سگ علم! / نوشیروان کیهانی‌زاده
۳۴۰	خود تعطیلی / ابوالحسن عمیدی نوری

۳۴۱	کمی خبرنگار / بهرام بوشهری پور
۳۴۱	حزب خران / اسماعیل نواب صفا
۳۴۲	دکانداری سیاسی / رحیم زهتاب فر
۳۴۳	مُو / نصرت الله نوح
۳۴۴	انگیزه روزنامه نگاری من / امیر قلی امینی
۳۵۳	کیسه کشی و نشر روزنامه / علی اصغر امیرانی
۳۵۴	شوخی
۳۵۴	خیرالامور اوسطها / اسماعیل نواب صفا
۳۵۵	نقطه اضافه / محمد کلانتری
۳۵۶	آتش که به خاکستر می نشیند / علی اکبر کسمایی
۳۵۸	دروغ سیزده! / جهانگیر تفضلی
۳۵۸	عباس مسعودی / ابوالحسن عمیدی نوری
۳۵۹	توقیف توفیق / محمد علی گویا
۳۶۰	دلیل تنهایی روزنامه نگاران / رضا خسروی
۳۶۲	افتتاح
۳۶۳	تأثیر صوراسرافیل / سید محمد دبیر سیاقی
۳۶۴	امضای سند قتل / منصور تاراجی
۳۶۵	زمام اختیار مخالفان / امیر اصلان افشار
۳۶۶	اداره راهنمای نامه نگاری / ابوالقاسم حالت
۳۶۷	الو به جای سلام! / علی اکبر قاضی زاده
۳۶۹	دسترسی به خبر / فریدون صدیقی
۳۶۹	روزنامه فروشهای دوره گرد / صدیق اعلم
۳۶۹	اخبار غیر منتشره / مشفق همدانی
۳۷۰	طوفان فرخی / حبیب یغمایی
۳۷۱	شکل گیری یک مجله / هوشنگ گلمکانی
۳۷۳	نگین مطبوعات / علی اکبر کسمایی
۳۷۵	لاله و ریحان
۳۷۵	لرزیدن منارجنبان / محمد کلانتری

۳۷۶ مسخره سانسور! / علی بهزادی
۳۷۷ ۶۰ روزنامه‌نگار وحشت‌زده میان آسمان و زمین / حمید دهقان
۳۷۹ سرو کاخ
۳۷۹ شمارهٔ نوروز / امیر هوشنگ عسکری
۳۸۴ اولین شماره مجله کیهان بچه‌ها / جعفریدعی
۳۸۶ ملک طلق و تیول! / علی اکبر کسمایی
۳۸۷ تقی رفعت / حبیب ساهر
۳۸۸ طلسم
۳۸۸ تقلید / علی‌اصغر امیرانی
۳۹۰ سد شکنی / عبدالرحمن فرامرزی
۳۹۲ عصر طلایی و عصر الماسی! / رحمت مصطفوی
۳۹۲ ارادهٔ آذربایجان / جهانگیر تفضلی
۳۹۳ یاد آر ز شمع مرده، یاد آر! / علی اکبر دهخدا
۳۹۵ تجدید و آشنایی / حسین قندی
۳۹۶ آزادی نیست! / محمود عنایت
۳۹۶ خبر تیر باران ۱۲ زندانی و خشم تیمسار! / غلامحسین صالحیار
۳۹۹ انتشار روزنامه کیهان / مشفق همدانی
۴۰۰ دورهٔ استبداد / محمد حسین مسکین
۴۰۱ هادی و جلال / یونس شکرخواه
۴۰۴ خبرنگار دیکته‌نویس نیست / نوشیروان کیهانی‌زاده
۴۰۴ استدلال
۴۰۵ تندنویسی / ذبیح‌الله منصوری
۴۰۶ اشک یتیم و توقیف مجله / سیدحسین الهامی
۴۰۷ سوژه / پرویز خطیبی
۴۰۹ دستگیری پدر / ابوالقاسم حالت
۴۰۹ وطن مسعود / نصرالله شیفته
۴۱۰ فرار از التماس / محمد پورثانی
۴۱۱ انقراض قاجار / ابوالحسن عمیدی نوری

۴۱۳	نفیسی و فلسفی / حبیب یغمایی
۴۱۳	آن روز که... / مصطفی امیرکیانی (باشی)
۴۱۵	یادگیری روزنامه‌نویسی در تحریریه / غلامحسین صالحیار
۴۱۶	آزادی
۴۱۶	خشم شاه / نجفقلی پسیان
۴۱۷	نردبام ترقی! / احمد بشیری
۴۲۰	چاپ مجله با فتوکپی!
۴۲۰	نخست‌وزیر و صنف جگر فروش!
۴۲۰	خدمت پیران و پند جوانان / فریدون توللی
۴۲۱	کلاس روزنامه اطلاعات / هوشنگ پورشریعتی
۴۲۴	خبر کذب / ناصر نجمی
۴۲۴	سرور
۴۲۵	شرکت / علی اصغر امیرانی
۴۲۹	بچه‌ها! اعتصاب! / منصور تاراجی
۴۳۰	ملاقات مدیران مجله‌ها / علی بهزادی
۴۳۵	سرنوشت دردناک / نصرت‌الله نوح
۴۳۸	مثنوی هفتم / سیدحسین الهامی
۴۴۰	دگمه آیفون / بهروز قطبی
۴۴۱	نشر اکاذیب / حسین آل‌ابراهیم
۴۴۴	گلشن و وطن
۴۴۵	مجله محیط / سیدمحمد محیط طباطبایی
۴۴۷	سوار و پیاده / امیر هوشنگ عسکری
۴۴۸	میرزاده عشقی / سعید نفیسی
۴۵۱	هفته‌نامه / جهانگیر تفضلی
۴۵۲	مقصر سیاسی! / ابوالقاسم هوشمند
۴۵۳	رد فوریت اول / عبدالرحمن فرامرزی
۴۵۴	تکذیبیه! / مینو بدیعی
۴۵۶	دستگیری توفیق / ابوالقاسم حالت

۴۵۷	شرح و بسط منصوری / علی بهزادی
۴۵۹	اطلاعات در بحران / محسن میرزایی زنجان
۴۶۲	حمله به جراید / محمد عتیق پور
۴۶۴	پرسش
۴۶۵	پدر کشتگی با مطبوعاتیان
۴۶۶	تاراج و نگاه / محمد مهدی فخری زاده
۴۶۷	برای افسردگان در تاریکی نشسته می نویسم / سید علی صالحی
۴۶۹	سردبیری کیهان / مشفق همدانی
۴۷۲	یک عکس و یک بیت / محمد کلانتری
۴۷۳	دو ملک / احمد سهیلی خوانساری
۴۷۷	ستاره سینما / کاظم اسماعیلی
۴۷۸	عباس مسعودی / محمود طلوعی
۴۸۱	توطئه لغو امتیاز مرد امروز / نصرالله شیفته
۴۸۳	افکارت را بگذار توی یک بقچه / منصور تاراجی
۴۸۴	از آئینه مطبوعات تا امید ایران / علی اکبر صفی پور
۴۸۵	نسوز و حمام
۴۸۵	مشروطه دوم و پس از آن / محمد حسین مسکین
۴۸۶	فرخی در زندان / احمد ملکی
۴۸۷	بررسی کتاب / مجید روشنگر
۴۸۸	آزادی توفیق / ابوالقاسم حالت
۴۸۸	آشتی / سید حسین الهامی
۴۸۹	جانشینی / مسعود برزین
۴۸۹	کباب نیم متری / مرتضی فرجیان
۴۹۲	سرکار یعقوبی و کتاب ضاله / نصرت الله نوح
۴۹۴	روزنامه مگس
۴۹۴	یغما / علی اکبر کسمایی
۴۹۵	ترس از شاه / زبیده جهانگیری
۴۹۵	حوائح / ایرج نبوی

آخر این هم شد دلیل؟	۴۹۷
ممنوعیت نشر مسمومیت / منصور تاراجی	۴۹۷
قوام و سهیلی و مسعود / نصرالله شیفته	۴۹۸
سانسور در دوره رضاشاه / سیدمحمد محیط طباطبایی	۵۰۱
نقش مطبوعات	۵۰۳
ای گاو...! / حبیب الله نوبخت	۵۰۳
کیهانی ها / حبیب یغمایی	۵۰۵
کوهی / محمدابراهیم باستانی پاریزی	۵۰۵
نمک میوه و آب	۵۰۷
امتیاز مجله / علی اصغر امیرانی	۵۰۷
سپر بلا / احمد بهار	۵۰۹
عباس میرزا / ناصر نجمی	۵۰۹
چپق توفیق / ابوالقاسم حالت	۵۱۱
مثل ممالک راقیه / ابوالقاسم هوشمند	۵۱۱
وطن دوستی / عبدالرحمن فرامرزی	۵۱۲
روز مزد	۵۱۳
شاعری شیرین گفتار / حبیب یغمایی	۵۱۴
دولو / پرویز خطیبی	۵۱۵
توفیق و دوستی طوطی با خروس لاری! / پرویز خطیبی	۵۲۰
مینوی و خانلری / جهانگیر تفضلی	۵۲۳
خبر جنجالی پالتوی پوست / نصرالله شیفته	۵۲۴
روزنامه ایران / نصرالله سیف پور فاطمی	۵۲۴
حمله / ابوالقاسم حالت	۵۲۸
روزنامه نگار پر تلاش / سیف الله وحیدنیا	۵۲۸
ترور عشقی / پرتو شیرازپور	۵۲۹
پیروزی ایران در لاهه / حسن فرامرزی	۵۳۱
من و مطبوعات / سعید نفیسی	۵۳۳
وصول	۵۳۷

۵۳۸	علامت ضربدر! / محمد کلانتری
۵۳۹	هدایت و چلنگر / محمد علی افراشته
۵۴۰	مناقصه و مزایده / منوچهر سالور
۵۴۰	دلیل / ابوالحسن عمیدی نوری
۵۴۱	نادرها و بنا پارت‌ها
۵۴۲	حذر از بیگانگان / محمد صدر هاشمی
۵۴۳	احضار و توهین / حبیب یغمایی
۵۴۴	ملاقات / مشفق همدانی
۵۴۵	حروف رمزی! / سید حسین الهامی
۵۴۵	از دست نوشته تا فروش / سید اشرف الدین حسینی «نسیم شمال»
۵۴۶	ثروت قانع
۵۴۶	نقشه قتل مدیر روزنامه / ناصر نجمی
۵۴۷	سید اشرف الدین / یحیی ریحان
۵۵۰	روزنامه کیلویی! / علی اصغر امیرانی
۵۵۰	دندانی که توسط ساواک شکسته شد / ابراهیم امین‌زاده
۵۵۳	طنزهای جواهر کلام / ابوالقاسم حالت
۵۵۴	قطع حقوق ثابت / علی اکبر کسمایی
۵۵۵	آشپز بی‌خبر! / پرویز خطیبی
۵۵۵	پول خوب! / رضا چایچی
۵۵۸	همکاری با مطبوعات / سعید نفیسی
۵۶۲	گرفتاری منصوری / محمود کاشی چی
۵۶۳	توزیع کاغذ در دوره آزادی مطبوعات / هوشنگ شریفها
۵۶۷	پنجم
۵۶۷	رازهای جنگ ظفار / محمد بلوری
۵۶۹	عفت قلم / رحیم زهتاب‌فر
۵۶۹	جایزه در مطبوعات / علی اصغر امیرانی
۵۷۴	رسم تحریریه‌ها / علی اکبر قاضی‌زاده
۵۷۵	سپیده دم / نوشیروان کیهانی‌زاده

۵۷۸	طوفان و فرخی / ابوالحسن عمیدی نوری
۵۸۰	توزیع نسیم شمال / ابوالقاسم حالت
۵۸۲	جمالزاده در انجمن روزنامه نگاران / علی اکبر کسمایی
۵۸۴	انجوی شیرازی و ماجرای ایران غول / پرویز خطیبی
۵۸۸	حذف «یو» / محمد کلانتری
۵۸۸	شعر اعتصاب / نصرت الله نوح
۵۹۱	سخنگوی دانش آموزان / اقبال یغمایی
۵۹۱	نوع دیگر سانسورا! / محمدحیدری
۵۹۳	خبرنگار یونانی
۵۹۳	شأن مطبوعات / عبدالرحمن فرامرزی
۵۹۵	شعرگویی حلاج
۵۹۵	ملاقات با امان الله خان / ابوالحسن عمیدی نوری
۵۹۶	تکذیب
۵۹۶	دوره ها / مشفق همدانی
۵۹۸	عکس
۵۹۸	برق چاپخانه ها
۵۹۹	راننده صاحب امتیاز / علی ضرابی
۶۰۳	دیدار غیر منتظره رزم آرا از دکتر فاطمی / نصرالله شیفته
۶۰۶	پس از شهریور ۲۰ / ابوالحسن عمیدی نوری
۶۱۰	اولین خبرنگار سینمایی / سیدفرید قاسمی
۶۱۱	منابع
۶۱۷	تصویر

مقدمه

خاطره‌نگاری مطبوعاتی عُمری بیش از تاریخ روزنامه‌نگاری در ایران دارد. میرزا محمد صالح شیرازی کازرانی بنیادگذار مطبوعات ایران که در زمره دومین گروه محصلان اعزامی به خارج در سال ۱۲۳۰ ق راهی انگلستان شد، گزارش سفر خود را نوشت. وی در این سفرنامه که آن را در جایی «روزنامه‌چه» و در جای دیگر «مزخرف نامه‌چه» نام نهاده، خاطرات سفر خود را به رشته تحریر در آورده است. در لابه‌لای این سفرنامه، خاطره‌های میرزا صالح از «کاغذ اخبار ممالک»، آموزش روزنامه‌نگاری و چاپ را می‌توان خواند. روزنامه‌نگاران پس از او نیز در عهد قاجار خاطرات خود را نوشته‌اند که روزنامه‌ خاطرات اعتمادالسلطنه مشهورترینشان است.

در دو سه دهه اخیر که خاطره‌نویسی رواج بیش از پیش گرفت، در میان انبوه خاطرات سیاسی؛ شماری خاطرات ادبی، فرهنگی و مطبوعاتی نیز دیده می‌شود. کتابنامه‌ خاطرات ایرانی تدوین احمد شعبانی مندرج در فصلنامه زنده رود (بهار ۱۳۷۴) و کتابشناسی خاطرات ایرانی به کوشش احمد اشرف که در مجله ایران‌نامه (پاییز ۱۳۷۵) منتشر شد نشانگر کارنامه خاطره‌نگاری و در بردارنده سیاهه کوششهای در این زمینه‌اند.

خاطره پژوهان بر این نکته اتفاق نظر دارند که ضرورت دارد مجموعه خاطرات پراکنده به صورت موضوعی تدوین شود تا تصویری از هر مقوله در یک منبع مدون

به دست داده شود. تدوین خاطرات مطبوعاتی در پاسخ به این ضرورت است. چرا که کارگزاران مطبوعات و روزنامه‌نگاران تاریخ‌آفرینان مطبوعاتند و گفته‌ها و نوشته‌هایشان یکی از منابع قابل استناد برای پژوهش و نگارش تاریخ مطبوعات به شمار می‌رود. آنان یا تاریخ‌سازند و یا شاهدان عینی بسیاری از وقایع بوده‌اند و از مطلعان پُر اطلاع محسوب می‌شوند. بی‌تردید بهره‌گیری از خاطرات مطبوعاتیان شرط لازم برای شناخت پیشینه و سرگذشت مطبوعات است. این خاطرات و تجربیات برای روزنامه‌نگاران جوان عبرت‌آموز و برای پژوهشگران و علاقه‌مندان اطلاعات ارزنده‌ای را در بر دارد.

آنچه در این مجموعه آمده است چهارصد خاطره از چهارصد رویداد مطبوعاتی است و خاطرات دهها روزنامه‌نگار و مدیر مطبوعاتی و مرتبطان با مطبوعات را در بر دارد که امیدوارم مورد استفاده قرار گیرد.

📖 تابلوی اطلاعات!

«می‌گویند ساعد زمانی در اروپا با عباس مسعودی [مدیر روزنامه اطلاعات] ملاقات کرد و با خوشحالی به او گفت: معلوم می‌شود روزنامه اطلاعات خیلی ترقی کرده و شعبات زیادی درست کرده است.

عباس مسعودی می‌پرسد: شما از کجا به این امر پی بردید؟
ساعد جواب می‌دهد: من آخر به هر اداره و وزارتخانه و مؤسسه و هتل که رفتم دیدم یک تابلوی "اطلاعات" جلوی در ورودی نصب کرده‌اند!». (لطیفه‌های سیاسی، ص ۱۹۳-۱۹۴).

📖 حافظ در دیوان سعدی! / علی اکبر دهخدا

پس از واقعه بمباران مجلس شورای ملی اول به سوییس و از آنجا به استانبول رفتم و در استانبول شروع به نشر روزنامه‌ای به نام سروش کردم. در این شهر با شخصی از اهالی ترکیه (عثمانی آن روز) آشنا شده بودم که بسیار مؤدب و مهربان و شیفته زبان فارسی بود و به انقلاب مشروطیت در ایران و به زعمای این نهضت با دیده تحسین می‌نگریست. اما اطلاعاتش از شعر فارسی و حتی از شعر ترکی که چندین قرن زیر نفوذ شعر فارسی بوده بسیار کم بود. فردای روزی که اولین شماره سروش منتشر شده بود نزد من آمد و با خوشحالی آمیخته به غرور مژده داد که در دکه روزنامه فروشی دیده که

روزنامه جدیدی به فارسی در استانبول منتشر شده است. گفتم اسم آن روزنامه چه بود؟ پس از چند لحظه تفکر گفت به خاطر من مانده ولی گمان می‌کنم که نامش همان کلمه‌ای است که در ترکی (!) به آن «غیب» می‌گویند. من دریافتم که جایی در یک شعر فارسی یا ترکی دو کلمه «سروش غیب» یا «سروش غیبی» را دیده و ظاهراً پنداشته که آن دو مترادف یکدیگرند. منتهی اولی فارسی است و دومی ترکی. پس از آن توضیحی در این باره دادم و دریافتم که خودم ناشر آن روزنامه هستم شوق زده شد و شرحی مفصل در خصوص عشق و علاقه خود به شعر و ادب فارسی بیان کرد و برای توصیف چگونگی این دلبستگی و بر سبیل استشهاد گفت: افندیم! چه خوش گوفته حافظ در دیوان سعدی (چه خوش گوفته حافظ در دیوان سعدی)،

(ریشه‌ای بار کار تانم آفکنده دست می‌کشد، هر جا که خاطره خاح است
رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست)
(گفتارهای ادبی و اجتماعی، ص ۳۸۸ - ۳۸۹).

🔸 آتش پاره / محمدابراهیم باستانی پاریزی

ایامی که در مجله خواندنیها کار می‌کردم، دخترکی آمد و از بایگانی اداره یک شماره روزنامه آتش خواست همان لحظه این دو بیت را گفتم:

تو آتش پاره اندر خواندنیها زدی آتش که یک آتش بگیری
ز آتش‌گیری ات آتش گرفتم الهی دخترک آتش بگیری!
(یزدان، ش ۲۸، ۲۹ فروردین ۱۳۳۵، ص ۵).

🔸 بی پر نسیپ! / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)

روزی که در بستر بیماری خوابیده بودم یک روزنامه‌نگار که هیچ‌گاه به یک عقیده سیاسی بیش از یک ماه پابند نبود به عیادت من آمد و ضمن احوالپرسی گفت، جای هیچ نگرانی نیست حتی ممکن است من زودتر از شما فوت کنم.
من به شوخی به او گفتم: اگر شما واقعاً قبل از من فوت کردید من مسلماً در تشییع جنازه شما شرکت نخواهم کرد!

آن مدیر روزنامه پرسید: چطور به فدوی این قدر بی لطفید؟ من جواب دادم که خیر، صحبت از بی لطفی نیست، بلکه می ترسم قبل از رسیدن به قبرستان آنجا هم عقیده خود را تغییر بدهید و قبرستان خود را عوض کنید!

این پاسخ باعث خنده او و دیگر حاضران شد. (خواندنیها، ش ۱۰۰۸، ۲۹ خرداد ۱۳۳۳، ص ۳۴).

بیمارستان روزنامه ای / ایرج افشار

یکی از دوستان بنادر جنوب نقل می کرد که بیست سال پیش هنگامی که یکی از نخست وزیران از بندرلنگه بازدید می کرد در مجلسی که جمعی از اعیان و معارف شهر حضور داشتند آن نخست وزیر از پیرمردی متشخص می پرسد که این شهر چند بیمارستان دارد. آن پیرمرد نکته سنج می گوید دو تا. نخست وزیر می پرسد کدام هاست و در کجای شهرست تا از آنجا بازدید بشود. پیرمرد می گوید یکی در روزنامه اطلاعات است و یکی در کیهان! (آینده، س ۱۰، ش ۲-۳، اردیبهشت - خرداد ۱۳۶۳، ص ۱۵۹).

هیئات! هیئات! / محمد کلانتری

در سالهای بعد از ۱۳۴۰، امیدها و آرزوهای مردم، از نظر ایده ای و آرمانی به یأس گرایید و روزنه امید و آرزوی این که مردم به حکومتی آرمانی دست یابند، بسته شده بود و مطبوعات نیز کاری به مردم و بلایایی که گریانشان را گرفته بود نداشتند و به قول محمد نوعی که به روزنامه اطلاعات رفته بود، در یک تک بیتی خطاب به نوح که در روزنامه کیهان مشغول شده بود، گفت:

«تو در کیهان و من در اطلاعات به مردم کی رسیم؟ هیئات! هیئات!»

(پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۴).

چک های برگشتی! / پرویز دویی

در جوانی در تهران در یک مجله مترجم بودم. صاحب مجله غالباً چک بی محل می کشید و دستگیر می شد. کار هیأت تحریریه این بود که او را با ضمانت از زندان آزاد

کند. هر وقت صاحب مجله به مجله تلفن می کرد، هر کس که گوشی تلفن را برمی داشت قبل از گفتن الو و سلام می پرسید: «چک چند است؟». (شباب، ش ۱۲، آذر و دی ۱۳۷۳، ص ۱۱).

تیترا شاه رفت / غلامحسین صالحیار

گزارش خبرگزاری فرانسه جلب توجه می کرد که از قول بختیار گفته بود: شاه می رود اما بازگشت معلوم نیست... الانتظار اشد من الموت!...

چون رفتن شاه قطعی است و توانسته ایم تاریخ و حتی ساعت پرواز را هم به دست بیاوریم باید پیش بینی کارها را بکنم. می دانم در ساعتی که پرواز انجام می شود، رساندن عکس به روزنامه و انعکاس جزئیات چگونگی انجام این حادثه مهم مقدور نیست. از این رو از فرصتی که پیش آمد استفاده کردم و عباس مزده بخش رئیس شعبه صفحه بندی و مسؤول آرایش صفحه اول روزنامه را به کنج خلوت می کشم و با او به صحبت می نشینم. از مدتی قبل مسأله تیترا اول روزنامه در روز رفتن شاه فکر مرا به خود مشغول کرده است. حادثه ای که اهمیت آن با هیچ یک از حوادث قبلی دوران روزنامه نویسی ام قابل قیاس نیست. آنچه برایم قطعی است آن که حتی المقدور عبارت کوتاه تر و در نتیجه تیترا درشت تر و چشم گیرتر. یک روز هم که در سندیکای نویسندگان و خبرنگاران جلسه داشتیم، مسعود بهنود از دوستان مطبوعاتی پرسید: آقا، به نظر شما آخر کار به کجا می کشد؟ و من که همان موقع هم درباره تیترا کذایی فکر می کردم، بدون آن که درست متوجه سؤال او شده باشم، ناخودآگاه گفتم: حرف آخر دو کلمه بیشتر نیست. خیرالکلام، قل و دل...

همان دو کلمه را روی یک تکه کاغذ کوچک نوشتم و دادم دست مزده بخش و پرسیدم: عباس می توانی این دو کلمه را با دستگاه «آگران» طوری بزرگ کنی که تمام عرض بالای صفحه اول را بپوشاند؟ یکه خورد و گفت مگر تمام شد؟ گفتم: می شود اما فعلاً فقط بین من و تو باشد. می خواهم کارمان را جلو بیاوریم.

ضمناً هم خودت در آرشیو بگرد و یک عکس از شاه و فرح با لباس زمستانی در فرودگاه مهرآباد پیدا کن که آنها را پشت به دوربین در حال نزدیک شدن به هواپیما نشان

دهد. طوری باشد که دارند می‌روند. دور می‌شوند. آن را هم سه ستونی بساز فیلم تیترو گراور را هم، بعد از آن که به من نشان دادی، بگذار در کشویت و درش را هم قفل کن. فکر نمی‌کنم زیاد در کشو بماند.

به عباس مژده بخش اطمینان صد در صد داشتم. هنوز دو ساعت نگذشته بود که این بار عباس مرا به همان کنج خلوت کشاند و نمونه کار را نشان داد. درست همان چیزی بود که خواسته بودم. خندیدم و از هم جدا شدیم...

۲۵ دیماه: ارتشبد قره‌باغی، رئیس ستاد بزرگ امروز ساعت ۹ صبح یک کنفرانس مطبوعاتی دارد. با توجه به هشدار امام و شایعاتی که در داخل و خارج به شدت درباره امکان وقوع یک کودتای نظامی، پس از رفتن شاه وجود داشت، تصمیم گرفتم به جای فرستادن خبرنگار، خودم به این کنفرانس بروم. مسأله بسیار حساس بود و طرح سؤالات و پی‌گیری سؤالاتی که طبعاً سؤالات قبلی به وجود می‌آورد ایجاب می‌کرد شخصاً آنجا حضور داشته باشم. از طرف دیگر می‌خواستم از نزدیک در جریان حال و هوای ستاد بزرگ و روحیه و عکس‌العمل‌های رئیس ستاد قرار بگیرم. شاید خیلی چیزها را از نزدیک می‌شد استنباط کرد. چند دقیقه قبل از ساعت ۹ در محل ستاد بزرگ واقع در چهارراه قصر بودم. به تالار بزرگی راهنمایی شدم که در اتاق تیمسار هم به آنجا باز می‌شد. از مطبوعاتی‌ها ۱۰ - ۱۵ نفری آمده بودند. برای مان‌چای آوردند و ضمن گفت‌وگو و صرف چای ناظر رفت و آمد بیش از معمول تیمسارهای مهم ارتش بودم. ظاهراً قره‌باغی علاوه بر کنفرانس مطبوعاتی، یک کنفرانس مهم نظامی هم، با شرکت فرماندهان نیروهای سه‌گانه، معاونان و رؤسای ستادشان خبر کرده بود. پس از چند دقیقه آجودان تیمسار، ما را به اتاق او هدایت کرد. پس از یک سلسله کلی‌گویی معمول در این کنفرانس‌ها نوبت سؤال و جواب رسید. تیمسار آشکارا مضطرب بود ولی سعی می‌کرد اضطرابش را زیر نقابی از خونسردی بپوشاند.

در پاسخ اولین سؤال مربوط به احتمال وقوع یک کودتای نظامی پس از رفتن شاه با شتاب فقط در یک جمله کوتاه جواب داد: «اصلاً تصور نمی‌کنم» و در پاسخ سؤال دیگری مبنی بر امکان وقوع یک حرکت خودسرانه از طرف یک یا چند واحد ارتشی نیز با همان عجله و شتاب جواب داد «با استناد به آیین‌نامه‌ها و مقررات ارتش، کوچک‌ترین

حرکتی از این قبیل به شدت سرکوب می‌شود.» در جواب سؤالی که درباره هشدار امام مبنی بر وقوع حملاتی از طرف گروه‌هایی با عنوان مسلمان به تأسیسات و مؤسسات نظامی و دولتی گفت از هم اکنون آثاری از این حرکات در شهرهایی نظیر یزد، شیراز، مشهد و خوزستان مشاهده شده و مسلماً با آن مقابله خواهد شد.

بعد از پایان مصاحبه رسمی من سعی کردم با طرح مسائلی به طور خصوصی، سر صحبتی را با تیمسار بازکنم. به او نزدیک شدم و گفتم: تیمسار. همان‌طور که قطعاً اطلاع دارید، رفتار دسته‌ها و گروه‌های تظاهرکننده با افراد نیروهای مسلح بی نهایت گرم و در کمال دوستی و مهربانی است. تا آن جا که بارها دیده شده مردم در سوراخ تفنگ‌هایی که به رویشان قراول رفته شاخه گل قرار داده‌اند، اما عکس‌العمل نیروهای نظامی در چنین مواردی همیشه مسالمت‌آمیز و متناسب با این رفتار نیست. چرا؟ با این سؤال آرامش ظاهری تیمسار به کلی به هم خورد و بشکه باروتش منفجر شد، با صورتی برافروخته و صدایی بلند گفت: آقا. اینها تظاهرسازی است. تمامش صحنه سازی است. گل در لوله تفنگ سرباز می‌گذارند تا او را فریب دهند... دیدم نه، تیمسار هنوز در حال و هوای آریامهری و الدرم و بولدروم مألوف است. از خیر گفت‌وگوی خصوصی گذشتم و پس از خداحافظی از دفترش بیرون آمدم، در حالی که فکر می‌کردم نگرانی‌ها خیلی هم بی دلیل نیست.

۲۶ دیماه: از همان اولین ساعات صبح، خبرهای رسیده از دربار، نخست وزیری، فرودگاه مهرآباد و منابع دیگر نشان می‌دهد که امروز خروج شاه قطعی است. مهم‌ترین قسمت تدارک کار امروز قبلاً دیده شده و فقط مسائلی نظیر استقرار خبرنگار و عکاس در فرودگاه و نظایر آن باقی مانده است. چند دقیقه بعد از ظهر تلفن زنگ زد و رئیس دفترم گفت: از آمریکا (لس آنجلس). نمایندگان دانشجویان ایرانی می‌خواهند با شما صحبت کنند. گوشی را گرفتم و صدایی که از میان همه می‌آمد پس از معرفی خود به عنوان نماینده دانشجویان گفت: ما چند صد نفر دانشجوی ایرانی هستیم که چندین روز است در انتظار خروج شاه از کشور نشسته‌ایم. رادیوهای این جا می‌گویند امروز خروج شاه قطعی است. می‌خواستم دقیقاً بدانیم شاه از کشور رفته یا نه؟ جواب دادم انتظار ما هم کمتر از شما نیست و با خبرنگارمان در فرودگاه در تماس دائمی هستیم. آخرین

خبری که گرفته‌ایم این است که شاه و همسرش مدتی است به فرودگاه آمده‌اند، اما هنوز پرواز نکرده‌اند. از آن طرف خط سر و صدا زیادتر شد و دانشجوی ایرانی گفت: ما خود را آماده کرده‌ایم به محض خروج شاه جشن مفصلی بگیریم اما هنوز مطمئن نیستیم. اجازه می‌دهید خط را نگاه داریم تا هواپیما بلند شود. گفتم ممکن است مدتی دیگر طول بکشد و خط را بیهوده معطل بگذارید. یک ربع یا نیم ساعت دیگر زنگ بزنید. جواب داد برای ما یک دقیقه هم مهم است. مگر شما برای استفاده تلفن دیگری ندارید تا خط آزاد باشد. این گفت‌وگو توجه تمام اعضای تحریریه و به تدریج حتی کارگران و کارمندانی را که عبور می‌کردند جلب کرد و عده زیادی دور میز من حلقه زدند. ناگهان دوباره صدای رئیس دفتر بلند شد که گوشی دیگری را به دستم داد و گفت: فرودگاه صدای خبرنگار مستقر در فرودگاه را شنیدم و کلماتش را به این شرح یادداشت کردم: هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ شهباز حامل شاه و فرح سر ساعت ۱۲/۳۰ از زمین بلند شد و من الان دارم با چشم مسیر اوج گرفتن آن را در آسمان دنبال می‌کنم. گوشی را گذاشتم و عین جمله‌ای را که یادداشت کرده بودم در گوشی تلفنی که به دانشجویان ایرانی وصل بود با صدای بلند برای آنها و همچنین جماعتی که دور میز و در سالن تحریریه اجتماع کرده بودند، قرائت کردم. صدای نماینده دانشجویان خطاب به دوستانش با فریاد بلند شد: بچه‌ها! خبر رسمی. شاه رفت. غریو شادمانی را از یک سو به وسیله خط تلفنی از هزاران کیلومتر دورتر در لس‌آنجلس می‌شنیدم، و از سوی دیگر از اجتماعی که در سالن تحریریه و بخصوص کنار میز من حلقه زده بود. در این میان قیافه مژده بخش جلب نظر می‌کرد که از پشت حلقه جمعیت با حرکات دست و سروگردن می‌خواست مرا متوجه خود کند. وقتی دید چشمم به او افتاده است فریاد زد: برم؟! جواب دادم: برو. کار اصلی‌اش را در صفحه اول، برای نخستین بار دو روز زودتر انجام داده بود.

حال و هوای تحریریه با هیچ روز دیگری قابل قیاس نبود. بی‌اغراق شادی در فضا موج می‌زد. البته چند صورت بی‌تفاوت و حتی یک جفت چشم‌گریان هم دیدم. یکی از خبرنگاران بود که میزش با من ۴ متری فاصله داشت. شاید چشمان دیگری هم گریان بود که آن را زیر ماسکی از بی‌تفاوتی یا خوشحالی پنهان داشته بودند. اما آن یک جفت

چشم آشکارا گریان مطلقاً مرا نیاززد، چه لااقل صاحبش شهادت آن را داشت که احساسش را پنهان نسازد. متأسفانه بعد از مدتی ماسک خوشحالی یا بی تفاوتی از خیلی از چشم‌های باطناً گریان آن روز کنار رفت..

حوالی غروب که سوار جیب اداره می‌شدم تا منزل بروم، هنوز جمعیتی حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر جلوی مؤسسه ایستاده و غالباً یک شماره اطلاعات را با تیتربزرگ شاه رفت، با دو دست به صورت پلاکارد بالای سر خود نگاه داشته بودند. با خود گفتم لااقل امروز واقعاً کاری برای آنها کرده‌ایم، یعنی از قسمتی از زحمت تهیه پلاکارد راحتشان ساخته‌ایم. بعضی که توقع یا شاید ذوق بیشتری داشتند با مائزیک میان کلمه «شاه» و «رفت» یک ابرو باز کرده و دو حرف «د» و «ر» را هم به آن افزوده بودند. به صورتی که کل جمله چنین خوانده می‌شد: «شاه در رفت»!

تیترم را تصحیح کرده بودند! و شاید هم حق داشتند، بخصوص که نه گرفتاری‌ها و ملاحظات سیاسی یک سردبیر را داشتند نه مشکلات فنی و تحریری او را. آخر هنوز کشور رژیم مشروطه سلطنتی داشت و قانون اساسی حاکم مقام سلطنت را «موهبتی الهی می‌دانست که از جانب خداوند، به پادشاه تفویض شده است»...

این اجتماعات کوچک پراکنده با پلاکاردهایی که به آسانی و با قیمت ۱۰ ریال خریداری شده بود، در تمام طول مسیرم به چشم می‌خورد یک منظره چشم‌گیر دیگر، خلوت بودن مغازه‌ها، به نسبت شلوغی بیش از حد گل فروشی‌ها و شیرینی فروشی‌ها بود. مردم با دست‌های پر از شیرینی و گل از آنها خارج می‌شدند و آنچه را همراه داشتند بی‌دریغ میان رهگذران توزیع می‌کردند. راننده گفت: آقا، پس سهم ما چه می‌شود؟ اما دویست سیصد متر بالاتر تصادف بامزه‌ای روی داد. خواهرم را دیدم با خانمی از دوستانش در پیاده‌رو، جعبه به دست بین مردم شیرینی پخش می‌کرد. به راننده گفتم جلوی پای این دو خانم نیش ترمزی بزن. وقتی چشم من و خواهرم به هم افتاد. بی‌اختیار هر دو خنده‌مان گرفت. بعد دستی همراه با جعبه شیرینی داخل جیب شد و جلوی راننده و من ایستاد. هر کدام یک شیرینی برداشتیم و جیب که راه افتاد به راننده گفتم: این هم سهم تو!

مدت‌ها پس از پیروزی انقلاب که خیلی غرغرها بلند شده بود، شنیدم یک مقام

عالیرتبه سابق وزارت اطلاعات در محفلی گفته است بالاخره ما نفهمیدیم حروف به این بزرگی را فلانی از کجا به دست آورده، چون در تمام دوران طولانی خدمتم در وزارت اطلاعات، که صرفاً به رسیدگی به کار مطبوعات اشتغال داشتم چنین حروف بزرگی را در چاپخانه‌های ایران ندیده بودم. شاید آنها را قبلاً از خارج آورده بوده است، و دیگری گفته بود یاد محرر معلی خان بخیر. اگر زنده بود، همان روز محل دقیق چاپخانه و حروفش را پیدا می‌کرد. محرر معلی خان نزدیک ۴۰ سال سانسورچی سرشناس شهربانی بود و شهرت داشت هر اعلامیه مخفی که چاپ شود اگر بدست او بدهند، بلافاصله از روی حروف آن نوع حروف و چاپخانه‌ای که آن را چاپ کرده تشخیص می‌دهد و یک راست به سراغش می‌رود، و البته حضرات اطلاع نداشتند که سیستم آگران کردن حروف تیترا سالها است در مطبوعات متداول شده و با استفاده از این سیستم حروف تیتراها به تصمیم و سلیقه سردبیر، به هر اندازه‌ای که لازم باشد قابل بزرگ و کوچک کردن است. (اطلاعات، ش ۱۹۵۴۵، ۱۹ بهمن ۱۳۷۰، ص ۶).

❏ واژه افسر / ابوالقاسم حالت

در آن اوقاتی که هر هفته شعری از من در روزنامه فکاهی توفیق به چاپ می‌رسید، من سردبیری این روزنامه را به عهده داشتم و ناچار بودم که هر روز صبح و عصر در دفتر باشم و امور روزنامه را اداره کنم. یک بار شعری از من در توفیق چاپ شد که چون واژه افسر در یکی از ابیات آن به کار رفته بود، با این که معنی افسر ارتش را نمی‌داد، برای یکی از افسران سوءتفاهمی تولید کرد و او را به خشم آورد. یکی از دوستان من، میرحسن عاطفی، که در توفیق نیز مقاله می‌نوشت به من خبر داد که سرهنگ بهار مست شعر تو را توهین به افسران انگاشته و در دانشکده افسری، سر کلاس درس، دانشجویان را تحریک کرده و گفته: شما که افسران آینده این کشور هستید از الان باید حیثیت نظامی خود را حفظ کنید و سزای این شاعر بی بندوبار و بی ادب را بدهید. اگر شعر را الان در اختیار داشتم این جا نقل می‌کردم تا بخوانید و تصدیق کنید که اصولاً موضوع افسران و قصد توهین به این طبقه شریف که نگهبان کشورند. در کار نبوده و سوءتفاهم بهار مست بی‌مورد بوده است. ولی افسوس که آن شعر فعلاً در دسترس نیست. به هر حال به

توصیه میرحسن عاطفی ناچار شدم که فوراً دفتر توفیق را ترک کنم و خود را به خانه برسانم. چون روز پنجشنبه بود و بعد از ظهر که دانشجویان دانشکده افسری تعطیل داشتند. ممکن بود به سراغم بیایند تا اندرز استاد خود را عملی کنند. اتفاقاً حدس عاطفی درست از آب درآمد و عده‌ای از آنان به خانه توفیق رفته بودند. آقای محمدعلی توفیق که امتیاز توفیق را داشت شعر را برای آنان خوانده بود و به ایشان فهمانده بود که این شعر آن معنایی را نمی‌دهد که بهار مست درک کرده است. آنان هم قانع شده بودند. ولی عده‌ای دیگر از آنان به خانه من آمدند و من هم که هیچ وقت زور و نیروی دعوا نداشته‌ام مخصوصاً هنگامی که می‌بایست با جوانانی روبرو شوم که سر غیرت آمده بودند و شاید هم در نتیجه خشم زیاد، پیش از آن که من حربه استدلال را به کار برم، آنان حربه قاطع‌تری به کار می‌بردند. ناچار در خانه پنهان شدم و رو نشان ندادم تا روز پنجشنبه و جمعه سپری شد. شنبه صبح با یک شماره روزنامه که شعر مذکور در آن چاپ شده بود به منزل وحید رفتم و جریان را شرح دادم. وحید شعر را خواند و خندید و گفت: این شعر به افسران چه ربطی دارد؟ گفتم چه می‌دانم؟ این را از بهارمست باید پرسید. فوراً تلفنی با دانشکده افسری تماس گرفت و موضوع را با سرتیپ هدایت رئیس دانشکده در میان گذاشت. نیم ساعت بعد هدایت به وحید تلفن کرد و گفت: من بهارمست را خواستم و او را از این کار منع کردم و به او گفتم: همان طور که شاگردان را تحریک کرده‌ای باید بروی و سوء تفاهمی را که در آنان به وجود آورده‌ای، رفع کنی. به هر حال موضوع فیصله پیدا کرده و حالت هم می‌تواند با خاطر آسوده سرکار خود برود.

اختناق در ایران / منصور تاراجی

به یاد دارم که یکبار رفتم جاده ساوه. حوالی رباط کریم دیدم که از یک کوره دود غلیظ سیاهی بیرون می‌آید. وقتی برگشتم، سریع عکاس روزنامه را فرستادم آنجا تا عکس بگیرد. آن عکس را گذاشتم صفحه اول اطلاعات و تیتیر زدم: «اختناق در ایران». با این حيله، حرفم را زدم. روز بعد، وزارت اطلاعات مرا خواست. گفتند: «این چیه؟!» گفتم: این دود را می‌گویم که دارد مردم را خفه می‌کند. مگر شما مدعی نیستید که باید محیط‌زیست را حفظ کرد؟ خب، من هم می‌گویم باید با این دودها مبارزه کرد!

مسعودی منظور مرا فهمیده بود ولی یکبار به من نگفت که چرا این شیطن را کرده‌ای. اینها همه چاپ شده و موجود است. (ایران، ش ۱۲۱۴، ۴ اردیبهشت ۱۳۷۸، ص ۷).

توفیق شفاهی / ایرج نبوی

در زندان قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد خوشمزگیهای آقای محمدعلی توفیق باعث سرگرمی کلیه زندانیان می‌شد و هفته‌ای دو سه شب مشارالیه لطیفه‌های خود را در جلسات عمومی مورد بحث قرار می‌داد. مثلاً چون شب‌های چهارشنبه معمولاً روزنامه توفیق منتشر می‌شد آقای توفیق هر شب چهارشنبه مقداری از مطالب روزنامه خود را منتشر می‌کرد. منتها نه به طور کتبی بلکه شفاهی! مشارالیه معتقد بود که این کار هم از تعطیل روزنامه جلوگیری می‌نماید و هم ذوق روزنامه‌نویسی او در محیط دور افتاده قلعه فلک‌الافلاک از بین نخواهد رفت. (خاطرات زندانیان فلک‌الافلاک، ص ۱۱).

مؤسس مشروطیت ایران! / پارسا تویسرکانی

مرحوم عبدالله عزت‌پور مدیر روزنامه آزادگان از طرفداران قوام‌السلطنه بود که مدحی می‌گفت و پولی می‌گرفت. در ۱۴ مرداد سال ۱۳۲۵ شماره‌ای مخصوص به مناسبت جشن مشروطیت چاپ کرده بود که در صفحه اول عکس بزرگی از قوام‌السلطنه به عنوان مؤسس مشروطیت ایران و در صفحات بعد نیز عکسها و ستایشهایی از جناب اشرف چاپ کرده بود که چگونه مشروطیت ایران را به وجود آورد!

من به او گفتم این چه اشتباه کاری است. قوام‌السلطنه دبیر حضور عین‌الدوله و در صف [دیگر] بود. با خنده گفت کاری نداشته باش، [قوام‌السلطنه] خواند و خیلی خوشش آمد و گفت: یکی دو نفر دیگر مثل ستارخان و باقرخان هم با ما بودند، خوب بود اسمی هم از آنها ذکر می‌کردید!

کجا رفتند آن معلمها...؟ / اقبال یغمایی

زمانی که مسؤول مجله آموزش و پرورش بودم دلم می‌خواست از آقای میرفضلی

[...] شرح حالی بنویسم و عکسش را هم در مجله چاپ کنم. ولی نمی دانستم کجاست. یک روز رفته بودم منزل یکی از اقوامم در دروازه دولاب آن وقتها آنجا بیابان بود و زمینهایش را صیفی کاری می کردند و خیار و گوجه و سبزی و این جور چیزها می کاشتند. صبح زود بعد از وقت نماز آمدم بیرون و قدم زنان رفتم به طرف درختها که ناگهان چشمم به آقای میرافضلی افتاد که آنجا ایستاده بود و انگار منتظر طلوع آفتاب بود. جلو رفتم و دستش را گرفتم و بوسیدم. با محبت نگاهم کرد. پرسیدم: آقا اینجا چه می کنید؟ گفت: «آمده ام با طبیعت خدا حافظی کنم». گفتم این چه حرفی است می زنید آقا. من تازه می خواهم یک قطعه عکس از شما بگیرم تا در مجله ای که مسؤولش هستم رنگی روی جلد چاپ کنم تا مردم معلمهایی مثل شما را که با عشق و ایمان کار می کنند بشناسند. اول طفره رفت و قبول نکرد ولی سرانجام با اسرار من راضی شد. گفت: «کی می آید عکس را ببرید؟» گفتم: اگر وقت شد، فردا و اگر نشد دو روز دیگر می آیم. آقای میرافضلی گفت: «اگر فردا آمدی خودم عکس را تحویل می دهم و اگر دو روز دیگر آمدی به خانم می سپارم که آن را به تو بدهد. به شرط آنکه بعد از استفاده آن را برگردانی».

آن روز من معنی حرف او را نفهمیدم. فردای آن روز وقت نکردم دو روز بعد برای گرفتن عکس به نشانی که داده بود رفتم. خانمش در را باز کرد. خودم را معرفی کردم. گفت: «آمده اید عکس آقا را ببرید؟» گفتم: بله، الحمدالله حالشان که خوب است؟ آهی کشید و گفت: «آقا دیروز به رحمت خدا رفت. ولی به من سپرده که عکس را به شما بدهم». تازه متوجه جمله آن روز ایشان و لباس سیاه خانمش شدم. مدتی همانجا بی حرکت ماندم. حتی نتوانستم گریه کنم. حاضر بودم جانم را بدهم ولی او زنده باشد. به هر حال عکس را گرفتم و چاپ هم کردم و به خانمش برگرداندم. ولی یاد این معلم خوب همیشه در خاطرماند، معلمی که حتی از روز مرگش هم خبر داشت و قبل از آن آمده بود که با طبیعت وداع کند. کجا رفتند آن معلمها؟... (نامه اقبال، ص ۸۷ و ۸۸).

✽ عامل قتل فرخی یزدی / عبدالقدیر آزاد

[در دوره رضاشاه که در زندان بودم] یک روز زندانی تازه ای آوردند، آن زندانی

فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان بود با این که جرم او سیاسی نبود و برای عدم پرداخت مال‌الاجاره خانه‌اش بود او را به کریدور سیاسی آوردند و در آنجا مثل سایر زندانیان سیاسی آزادی مختصری داشت.

یک روز فرخی قصیده‌ای ساخت که باعث مرگش شد. زیرا در کریدورش محبوسی بود به نام قاسم مهاجر که به جرم جاسوسی زندانی بود این زندانی جاسوس محبس هم بود و اتفاقاتی که در کریدور می‌افتاد به مدیر زندان گزارش می‌داد، فرخی خیلی بی‌احتیاط بود غزلی را که ساخت آن را روی کاغذ نوشت و کاغذ به دست قاسم مهاجر افتاد و آن را به مدیر زندان داد. بعداً شد آنچه نباید بشود. (خاطرات وحید، دوره ۱۰، ش ۱۵، ۱۵ دی ۱۳۵۱، ص ۴۱).

🏠 دوستم ناصر فخرآرایی / مرتضی احمدی

در بهار سال ۱۳۲۴ که من هنوز فوتبال را رها نکرده بودم در یک مسابقه دوستانه با تیم فوتبالی روبه‌رو شدیم به نام «آفتاب شرق» که از بر و بچه‌های دوشان‌تپه تشکیل شده بود. مربی و سرپرست تیم جوان بلند قد و سفیدرویی بود که گوش‌های ناجوری داشت. مثل این که از هر گوش او تکه‌ای بریده باشند. نامش ناصر فخرآرایی معروف به «ناصر بی‌گوش» یا «ناصر فتر» بود.

آشنایی من با او از اولین مسابقه در زمین خاکی راه‌آهن آغاز شد. ناصر غیر از اداره کردن تیم، دفاع وسط هم بود. او بازیکنی خودخواه، جسور، قرص و استخواندار بود، شوت‌های سنگین و سرکشی داشت، از نفس کم نمی‌آورد و در طول بازی خستگی برایش مفهومی نداشت. فوتبالیست با تجربه‌ای بود، اما بی‌رحمی از حرکات پا به توپش مشخص بود، با هر تیمی که روبه‌رو می‌شد یکی دو نفر از یاران حریف را که دروازه او را تهدید می‌کردند با خشونت لت و پار می‌کرد. آن زمان نه کارت زردی در بین بود و نه کارت قرمز. حتی اخطار به بازیکن خاطی هم معمول نبود، دو اخطاره بودن بازیکن و اخراج از زمین هم سابقه نداشت. در واقع می‌توان گفت مثل امروز مقرراتی وجود نداشت که بازیکنان در زمین ملزم به اجرای آن‌ها باشند.

یکی دو بازی که با تیم آن‌ها کردیم، با شگردش آشنا شدم و صریحاً به او گفتم که اگر

هر یک از بازیکنان راه آهن را مصدوم کنی پاسخ بدی به تو خواهم داد. یکی دو بار هم همین کار را کردم، حتی یک بار قلم پای او را نشانه گرفتم که فریادش به آسمان رسید. ناصر که برای اولین بار به زمین سختی برخورد کرده بود لاقلاً برای ما دست و پایش را جمع کرد. هر بار که با تیم راه آهن که من مربی و سرپرستش بودم روبه‌رو می‌شد، جانب احتیاط را از دست نمی‌داد و این پایه دوستی من و او شد. بالاخره هر چه باشد من هم بچه تخس جنوب شهر بودم، این‌گونه درگیری‌ها قلق و آشنای خلق و خوی ما بود و به اصطلاح جلوی این و آن کم نمی‌آوردیم، چون برای ما اسباب سرشکستگی بود. سرد و گرم چشیده‌ها به ما حُقه کرده بودند که جواب‌های را باید با هوی بدهیم و همین کار را هم می‌کردیم.

ناصر فخرآرایی جوانی بود جسور، خودخواه، بلند پرواز و در عین حال زود رنج و شکننده. به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت و از نصیحت و ارشاد‌گريزان بود. از میزان تحصیلاتش چیزی نمی‌گفت، ولی دوستانش می‌گفتند که بیش‌تر از پنج کلاس ابتدایی درس نخوانده. به ورزش علاقه زیادی داشت، اندامش ورزیده بود، با هرگونه اعتیاد به شدت مخالف و از سلامتی کامل جسمی برخوردار بود.

در پایان سال ۱۳۲۵ به علت مشغله زیاد و کارهای هنری ناگزیر به ترک زمین فوتبال شدم، اما دوستی من و ناصر ادامه داشت. او گاهی برای دیدن برنامه‌های من سری به تماشاخانه می‌زد و من هم گهگاهی که فرصت پیدا می‌کردم به گراورسازی‌ای که او در آن کار می‌کرد و در ساختمان گراند هتل واقع بود، می‌رفتم. ناصر گراورساز ماهری بود.

دهه اول بهمن ماه سال ۱۳۲۷ که ناصر را برای دیدن نمایشنامه دعوت کرده بودم، او هم متقابلاً مرا برای جشن سالگرد افتتاح دانشگاه دعوت کرد که در حضور شاه برگزار می‌شد. من که خیلی دلم می‌خواست این جشن را از نزدیک ببینم فوری پذیرفتم. روز موعود، پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۲۷، در حالی که یک کارت سفید چهارگوشه با اضلاع مساوی در دست داشت و یک دوربین مکعب شکل به گردنش آویزان بود، جلوی در ورودی دانشگاه تهران منتظرم بود.

مأمورین امنیتی مدعوین را به شدت کنترل می‌کردند، ولی من و ناصر همچون مقامات رده بالا بدون هیچ بازبینی بدنی وارد شدیم. این برای من خالی از تأمل نبود، زیرا

اشاره ناصر به مأمورین جواز ورود من بود.

او تا سالنی که مخصوص مدعوین بود مرا راهنمایی کرد و رفت. شاه وارد شد، مدعوین برای ادای احترام به پا خاستند و مجدداً نشستند. هنوز چیزی از اجرای مراسم نگذشته بود که ناصر در حالی که با دوربین در چند قدمی شاه ایستاده بود دوربین را برای عکس برداری جلوی صورت خود گرفت و به سرعت به طرف شاه تیراندازی کرد. (روز بعد در مطبوعات خواندیم که اسلحه در دوربین جاسازی شده بود.) این خونسردی و سرعت عمل نیاز به تعلیمات ویژه‌ای داشت که به طور یقین زمینه‌ساز این مأموریت دقیق و حساس برای ناصر بود.

با صدای شلیک گلوله‌ها و وضع موجود نه تنها من، بلکه تمام حاضران، چنان وحشت زده شده بودیم که نه از تعداد گلوله‌های شلیک شده و نه از حرکات سریع شاه که به دور خود می‌چرخید چیزی فهمیدیم. بعدها در روزنامه خواندیم که سرتیپ صفاری رئیس شهربانی، با شلیک دو سه گلوله به زندگی ناصر خاتمه داده است.

زن و مرد بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌دویدند، هرکس می‌خواست خودش را از آن مخمصه نجات دهد. بگیر بگیر عجیبی بود، با دستور مأمورین درهای سالن بسته شد، از یکایک دعوت شده‌ها بازجویی می‌کردند و پس از رفع سوءظن آزاد می‌شدند. فقط دو سه نفر بازداشت شدند. نوبت به من رسید، هر سؤالی که کردند به درستی پاسخ دادم. وقتی دوستی خودم را با ناصر و چگونگی ورودم به دانشگاه را بیان کردم همه چیز عوض شد.

سؤال: دعوت قبلی داشتین؟

جواب: بله.

سؤال: دعوت‌نامه از طریق دانشگاه برای شما فرستاده شده بود؟

جواب: خیر.

سؤال: پس به وسیله کدام مرجع یا شخص بوده؟

جواب: به وسیله دوستم.

سؤال: ممکن است دوست خود را معرفی کنید؟

جواب: آقای ناصر فخرآرایی.

این همان چیزی بود که دنبالش بودند، به ظاهر سرنخ را پیدا کرده بودند. همه را آزاد کردند و مرا که از هیچ چیز خبر نداشتم بازداشت کردند. چشم‌هایم را بستند و با همان وضع در حالی که دو نفر زیر بازویم را گرفته بودند به وسیله یک خودرو به نقطه‌ای دیگر بردند.

در اتفاقی بزرگ که چهار نفر اطرافم را گرفته بودند، سؤال پیچم کردند این بازجویی تا یک و نیم بعد از نیمه شب ادامه پیدا کرد، از آن جا که تمام سؤالات را که چند بار هم تکرار شد با صداقت و بدون تغییر پاسخ گفتم آن‌ها به راستگویی من پی بردند، افزون بر این‌ها من شهرت زیادی داشتم و مأمورین امنیتی به خوبی مرا می‌شناختند. سرانجام آزادم کردند و با یک سواری تا منزل بردند و از پدرم تعهد گرفتند که من نباید از حوزه قضایی تهران بدون اطلاع قبلی خارج شوم.

ناصر علاقه زیادی به شهرت داشت و حس می‌کردم که گهگاهی نسبت به شهرت من حسادت می‌کند. از ولخرجی ابایی نداشت، به خصوص در دو ماه آخر عمرش سخاوتمندانه بریز و بپاش می‌کرد و این برای من اسباب حیرت بود، زیرا با درآمدش به هیچ وجه تناسبی نداشت.

او اواخر تا حدودی کم حرف، منزوی و اکثراً به اصطلاح «تو خودش» بود. شاید مأموریت خطرناکی که در پیش داشت، حالات و افکارش را تحت الشعاع قرار داده بود. ناصر، آن ناصر همیشگی نبود.

بعدها افشا شد که ماجرای ترور شاه برنامه از پیش ساخته خودشان و احمقی مثل ناصر فخرآرایی بازیگر پایانی آن بوده و دادار دادار کردنشان در رادیو و روزنامه‌های مزدور خود به این دلیل بوده که به «ملت شاه‌پرست» تزریق کنند که «خدا نخواست به وجود مبارک ظل‌اللهی» آسیبی برسد.

ترور شاه و کشته شدن ناصر، گذشته از اراجیفی که در روزنامه‌های وابسته آن زمان برای گمراه کردن افکار عمومی درج شده بود، شایعات دور از ذهنی را هم میان آورده بود. این شایعات علت ترور شاه را در دو مورد خلاصه می‌کردند:

۱. غیرقانونی کردن حزب توده ایران: دست‌اندرکاران و صاحب منصبان دولتی ناصر فخرآرایی را منسوب به حزب توده ایران می‌خواندند و این سازمان سیاسی را پایه‌ریز

طرح این ترور معرفی می‌کردند. در حالی که ضارب نه تنها اندیشه خاصی نداشت، بلکه با گفت‌وگوهای زیادی که در این مورد با هم داشتیم او را دشمن افراطی حزب توده می‌شناختم و شکی هم در این مورد ندارم.

۲. قطع ارتباط و نزدیکی شاه و مردم: این مورد هم سخت غیر منطقی به نظر می‌رسد. زیرا شاه که به قول بعضی‌ها «بین مردم پلاس بود» چه گلی به سر این جماعت زد که با این صحنه‌سازی مسخره خلق خدا را از این نعمت بزرگ (!) بی‌نصیب کرده باشند؟ (من و زندگی، ص ۱۰۹-۱۱۴).

✍ «ایران» دوستی / رحیم زهتاب‌فر

ایران تیمورتاش که به مناسبت کشته شدن پدرش در دوره رضا شاه با دربار به مبارزه برخاسته و روزنامه‌رستاخیز را منتشر می‌کرد و زن خیلی شیک و مدرن و بی‌حجاب و بی‌پروایی بود که مورد توجه بعضی از شخصیتها از جمله عبدالرحمن فرامرزی نویسنده معروف می‌بود و گاهی نیز همکاران مطبوعاتی سربه‌سر فرامرزی گذاشته و در مقالات خود با کنایه می‌نوشتند: «فرامرزی ایران را دوست دارد!» (خاطرات در خاطرات، ص ۱۲۷).

✍ امتیاز نفت / سید محمد رضا جلالی نائینی

در آن تاریخ [پس از اشغال ایران به وسیله قوای نظامی شوروی و انگلستان] افکار عمومی مردم ایران جداً با دادن امتیاز به خارجی‌ان سخت مخالف بود، زیرا قوای نظامی شوروی و انگلستان بخش‌های وسیعی از خاک ایران را در تصرف خود داشتند و عملاً دولت ایران در مناطق اشغالی هیچ‌گونه سلطه و قدرتی نداشت. حزب توده نیز تا پیش از ورود کافتارادزه با اعطای امتیاز به بیگانگان مخالف بود و حتی دکتر رادمنش عضو فراکسیون حزب توده در یکی از جلسات مجلس شورای ملی به وضوح تمام مخالفت حزب توده را در مورد دادن امتیاز نفت به خارجی‌ان تأکید کرد، ولی پس از ورود کافتارادزه به تهران حزب توده از عقیده خود عدول کرد و خواهان اعطای امتیاز نفت شمال ایران به شوروی شد و روزنامه‌های چپ‌گرا به تبلیغ علنی پرداختند و حزب توده

نیز در تظاهرات مورخ پنجم دیماه ۱۳۲۳ رسماً خواهان اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی شد. تظاهراتی که زیر چتر سربازان شوروی در خیابان‌های تهران صورت گرفت.

در این راستا، سفارت شوروی دسته دسته، روزنامه‌نگاران ایران را به سفارت دعوت می‌نمود و آنان را به موافقت با اعطای امتیاز نفت شمال ایران به شوروی تشویق و ترغیب می‌کرد و حتی وعده دادن کاغذ به روزنامه‌های دوست می‌داد. یک روز بعد از ظهر از حسین فاطمی مدیر باختر و استاد نصرالله فلسفی سردبیر روزنامه امید ایران، و دکتر ذبیح‌الله صفا مدیر شباهنگ و محمدمسعود مدیر روزنامه مرد امروز و احمد ملکی مدیر روزنامه ستاره و حسین مصطفوی مدیر روزنامه سرگذشت و این جانب مدیر روزنامه کشور دعوت شده بود. فاطمی و احمد ملکی و من با هم رفتیم و آنجا که وارد شدیم دیدیم که استاد فلسفی و صفا و محمدمسعود و حسین مصطفوی نیز آمده‌اند. منظور از دعوت جلب نظر مدیران جراید مذکور در موافقت با اعطای امتیاز نفت به شوروی بود.

پس از حضور مدعوین، کمیساروف مستشار سفارت شوروی که به زبان فارسی خوب آشنا بود، به مدعوین با تبسم خیر مقدم گفت و اظهار داشت از این که فرصتی پیش آمده که با آقایان نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایرانی دیدار کنم، بسی خوشوقتم. آنگاه روی سخن را به آمدن کافتارادزه به تهران سوق داد و گفت آقایان قطعاً می‌دانند که رفیق کافتارادزه معاون کمیساریای امور خارجه شوروی در رأس یک هیأت بلند پایه برای گرفتن امتیاز نفت شمال ایران به تهران آمده‌اند. چون توافق با درخواست به سود ایران است و موجب شکوفایی اقتصاد دو کشور خواهد شد، مناسب است که مدیران جراید در صفحات روزنامه‌های خود افکار عمومی خلق ایران را از مزایای قبول پیشنهاد شوروی روشن نمایند. ما اکنون زیر بار سنگین جنگ هستیم و نیاز وافر به نفت شمال ایران داریم و دولت ایران با ما متفق و همسایه است و باید برای پیروزی متفقین کمک کند. پیشنهاد شوروی برای کشف و استخدام نفت در شمال ایران در جهت پیشرفت و تقویت بنیه اقتصاد ایران و شوروی است و هزینه کشف و استخراج نیز بر عهده دولت شوروی خواهد بود و ایران از این حیث هزینه‌ی فعلاً پرداخت نخواهد کرد و ما از

دوستان ایرانی انتظار داریم در این امر اذهان عامه را روشن کنند و مزایا و منافع این طرح عظیم اقتصادی را به اطلاع برسانند. ضمناً گفت ما اطلاع پیدا کرده‌ایم که جراید در مضیقه تهیه کاغذ هستند و از این رو در نظر داریم برای تسهیل کار روزنامه‌های دوست، کاغذ در اختیارشان بگذاریم و این کار را خواهیم کرد.

آن‌گاه آقای حسین فاطمی مدیر باختر در پاسخ اظهارات کمیساروف گفت اکنون بخش‌های وسیعی از خاک مقدس ایران در تصرف ارتش‌های شوروی و انگلستان است و دولت ایران در نواحی اشغالی و متصرفی به کلی قادر به اعمال قدرت و سلطه قانونی خود نیست. در چنین اوضاع و احوال و شرایطی در بحبوحه جنگ جهانی گرفتن امتیاز نفت از دولت ایران در افکار عمومی کشورهای آزاد جهان خوش آیند نخواهد بود و خواهند گفت شوروی، دولت و ملت ایران را زیر فشار شدید قرار داده و امتیاز کشف و استخراج نفت گرفته است. به نظر من رسیدگی به پیشنهاد شوروی تا خاتمه جنگ جهانی و خروج کلیه قوای شوروی و انگلستان و متفقینش از خاک ایران و بازگشت سلطه و اقتدار قانونی دولت ایران در سراسر کشور و آزادی ایرانیانی که در اردوگاه متفقین به سر می‌برند، موکول و متوقف گردد و چون جنگ پایان یافت و پهنه خاک ایران از وجود سربازان خارجی پاک گشت، دولت ایران می‌تواند در شرایط متساوی با نمایندگان شوروی در کنار هم بنشینند و پیشنهاد شوروی را مطرح و بررسی کنند و تصمیم بگیرند. آن‌گاه، دکتر ذبیح‌الله صفا گفت نظر آقای فاطمی بسیار نظر معقول و عملی است و پیشنهاد شوروی پس از خاتمه به جریان می‌افتد و بررسی می‌شود و در آن وقت دولت ایران مجال و آزادی خواهد داشت که با نمایندگان شوروی وارد مذاکره شود و به توافقی دست یابند.

استاد نصرالله فلسفی و سایر روزنامه‌نگاران حاضر در جلسه بانظر فاطمی همراه بودند، ولی کمیساروف سخت آشفته و برافروخته شد و گفت راکد ماندن پیشنهاد شوروی در حکم رد آن است و ما نمی‌توانیم به چنین وعده‌های سر خرمن دل خوش کنیم. چنین کاری تنش شدیدی به دنبال دارد و در روابط همه جانبه ایران و شوروی اثر نامطلوبی به جای خواهد گذاشت و بر سخن خود افزود که، ما نیاز به نفت شمال ایران داریم و می‌خواهیم و می‌گیریم.

آن‌گاه فاطمی پاسخ داد که همین لحن آمرانه شما ایجاب می‌کند که پیشنهاد شوروی اکنون به جریان نیفتد تا جنگ پایان پذیرد و ما صاحب خانه و مملکت خودمان بشویم و آن وقت آزادانه صلاح کار خود را نیک می‌دانیم که چه باید بکنیم. پس از سخنان و اظهارات فوق جلسه دعوت از چند تن از روزنامه‌نگاران با سردی تمام پایان یافت.

از فردای آن روز به بعد روزنامه‌ها و مجلات ملی یک صدا، هر یک با لحن ملایم یا تند با دادن امتیاز نفت به خارجی‌ان به هنگام جنگ و حضور قوای خارجی در ایران مخالفت کردند. (جشن‌نامه استاد ذبیح‌الله صفا، ص ۱۵۳ - ۱۵۵).

✍ خبرنگار پارلمانی توفیق / اسماعیل نواب صفا

در دوره چهاردهم مجلس شورای ملی، کارت خبرنگاری توفیق را برای من صادر کردند و بعضی از روزها به مجلس می‌رفتم، این دوره یکی از جنجالی‌ترین دوره‌های مجلس بود، وقت مجلس بیشتر، با مخالفت و موافقت با اعتبارنامه‌ها، نطق‌های قبل از دستور و بعد از دستور می‌گذشت، مجلسی بود که با حضور متفقین، در ایران تشکیل شده بود، همه جور نماینده‌ای از چپ و راست و میانه در آن حضور داشت، گاه کار نمایندگان به فحاشی و کتک‌کاری می‌رسید، ملت به اصطلاح آزادی را تجربه می‌کردند! صورت جلسات آن دوره خواندنیست، گاه تماشاگران هم که بر حسب قانون باید حضور داشته باشند، در این جنجال‌ها شرکت می‌کردند، آن روزها تماشاگران در قسمت چپ سالن علنی، کنار نمایندگان می‌نشستند، و بیشتر آنان عوامل حزب توده بودند، معمولاً در مقابل در ورودی هم اجتماعاتی دایر بود.

یکی از نمایندگان جنجالی دوره چهاردهم که تمایل چپی داشت «شیخ حسین لنکرانی» بود، در حوادث آن سالها برادران لنکرانی، در صحنه سیاسی ایران حضور داشتند، غالباً هر اتفاقی می‌افتاد به سراغ آنها می‌رفتند و اتفاقاً هم درست بود!! روزی شاهد فحاشی و کتک‌کاری «یمین اسفندیار» با «شیخ حسین لنکرانی» بودم و ناگهان از پشت سرم صدای سیلی بلند شد وقتی برگشتم دیدم یکی از لنکرانی‌ها به «مهندس والا» که کنار «احمد دهقان» ایستاده بود، چنان سیلی محکمی زده که از بینی

«والا»، خون جاری شده و بر روی لباس‌های سفیدش می‌ریزد، تماشاگران هم که از اعضاء حزب توده بودند، به طرف لژ روزنامه نگاران و خبرنگاران که در طبقه بالا قرار داشت، هجوم آورده‌اند، با هر زبانی بود در عین جوانی نگذاشتم به لژ مخصوص اهل مطبوعات برسند و آن دو نفر، از این مخمصه نجات یافتند.

وقتی از در ورودی، تماشاگران و خبرنگاران بیرون می‌آمدم «محمد مسعود» مدیر پر شور و شر روزنامه مرد امروز با عجله به آنجا می‌آمد، وسط پله‌ها از من پرسید: چه خبر بود؟ گفتم: چنین اتفاقی افتاد و من جلوی هجوم تماشاگران را گرفتم.

گفت: «چرا نگذاشتی این فلان فلان شده را بکشند؟» و به سوی جلسه علنی رفت، در حالی که شنیدم بعضی اوقات که خطری برای «مسعود» پیش می‌آمد در منزل همین «دهقان» پنهان می‌شد، البته دستگاه نیز می‌دانست و به روی خود نمی‌آورد.

روزگار را به بینید، هم «دهقان» کشته شد و هم «مسعود» به دست یکی از همین برادران لنکرانی یعنی «حسام»! (قصه شمع، ص ۶۷ و ۶۸).

ماجرای یک سیلی / غلامحسین صالحیار

«دکتر کیهانی‌زاده» پیش از آن که دبیر میز حوادث روزنامه اطلاعات شود، مدت‌ها خبرنگار سرویس بود، از جمله حوزه‌های زیر پوشش او یکی هم «شهربانی کل کشور» بود که حالا به آن «نیروی انتظامی» می‌گویند. در یک شماره از روزنامه اطلاعات مطلبی از کیهانی‌زاده چاپ شد که رئیس کل شهربانی را که از دوستان شاه بود، به شدت خشمگین کرد.

فردای آن روز کیهانی‌زاده برای کسب خبر به شهربانی رفت و تصادفاً رئیس کل در یکی از راهروها او را دید و از شدت خشم سیلی محکمی زیر گوشش نواخت. کیهانی‌زاده با صورتی که از این سیلی سرخ شده بود، به تحریریه بازگشت و دست به اعتراض زد. بچه‌های تحریریه هم از این کار رئیس کل شهربانی شدیداً ناراحت شدند و به سناتور مسعودی مدیر اطلاعات هشدار دادند که اگر این عمل زشت که تاکنون سابقه نداشته به نحوی جبران نشود، دست از کار خواهند کشید و یک مسأله جهانی برای ایران به وجود خواهند آورد. سناتور مسعودی که از نفوذ و قدرت زیادی برخوردار بود،

بخصوص با ملکه مادر (مادر محمدرضا شاه) روابط بسیار نزدیک داشت، از این رو توانست با کمک دربار، رئیس شهربانی را وادار به جبران خطا کند.

در آن زمان عصر روزهای شنبه «شورای هفتگی» نویسندگان و خبرنگاران نشریات مؤسسه اطلاعات، با حضور سناتور مسعودی، اما به ریاست یک رئیس انتخابی تشکیل می‌شد و مسائل مربوط به نشریات مطرح و تصمیمات لازم اتخاذ می‌شد و اگر بر سر موضوعی اختلاف بود به رأی گذاشته می‌شد. مسعودی که خود روزنامه‌نگاری حرفه‌ای بود و به روزنامه‌نگاری عشق می‌ورزید موفق شد رئیس کل شهربانی را شکست دهد و او مجبور شد - البته با اکراه تمام و با لباس شخصی - در جلسه هفتگی نویسندگان مؤسسه، در برابر اعضای شورا بایستد و در برابر حضار از کیهانی‌زاده رسماً معذرت بخواهد.

در اینجا کیهانی‌زاده و ژورنالیسم ایران پیروز شد، ولی در اتفاق مشابهی رئیس شهربانی پیروز شد و اینجا بود که من متوجه شدم که در واقعه کیهانی‌زاده، و مطبوعات پیروز نشدند، بلکه قدرت عظیم سناتور مسعودی بود آنها را به پیروزی رساند. ماجرا از این قرار بود:

انتشار روزنامه آیندگان از آذر ماه ۱۳۴۶ به سردبیری من شروع شد، مدتها بعد، گروهی از بانوان با فرستادن نامه‌ای از همسران خود گله کرده و نوشته بودند: «... بارها و کاباره‌های تهران با زنه‌های فاسدی که در آنجا کار می‌کنند شوهران ما را از دستان خارج ساخته‌اند، آنها دیر وقت و گاهی نزدیک صبح به خانه می‌آیند و ما می‌دانیم افسران گشت شبانه شهربانی از این بارها و کاباره‌ها علناً پشتیبانی می‌کنند! به دادمان برسید».

می‌دانستم چاپ این نامه قطعاً رئیس کل و افسران شهربانی را خشمگین خواهد کرد. با وجود این چون مطلب جالب و امضاها خوانا بود دستور دادم منتشر شود. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم. روز بعد «محرر معلی‌خان» معروف از قسمت مطبوعات اداره اطلاعات شهربانی تلفن کرد و خواست که اصل نامه امضا شده خانمها را بگیرد. روشن بود که من هرگز زیر بار نمی‌رفتم تا نامه‌ای را با امضاها و چند خانم محترم تحویل شهربانی بدهم. ماجرا به جای باریک کشانده شد. روز سوم محرر معلی‌خان که از دریافت اصل نامه مأیوس شده بود، به اتفاق یک سروان شهربانی وابسته به اداره اطلاعات

شهربانی به دفتر روزنامه آیندگان آمد و مرا دستگیر کرد و با خود به اداره اطلاعات شهربانی که هم عرض ساواک و قدرتی مشابه آن داشت بُرد. مدیر و ناشر آیندگان برای رهایی من به تکاپو افتاد. ولی قدرت و نفوذ سناتور مسعودی مدیر اطلاعات را نداشت. از این رو در این مرحله از اختلافاتی که گاه میان شهربانی و مطبوعات پیش می‌آمد مطبوعات بازنده شدند و رئیس شهربانی کل تأکید کرد که اگر صالحیار اصل‌نامه را نمی‌دهد، باید از آیندگان اخراج شود و ناشر آیندگان عذر مرا خواست و من به مؤسسه اطلاعات بازگشتم. ولی تا مدتها ضعف مطبوعات در برابر شهربانی ادامه داشت. البته در ادامه این جدال بعدها یک بار هم من رئیس شهربانی کل را به شدت شکست دادم («روزنامه‌نگاران و خاطره‌ها»). گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۶۸، ۲۵ تیر ۱۳۷۹، ص ۸).

تملق‌گویی به ماه / علی بهزادی

در زمان پهلوی رسم شده بود مجلات صفحه‌ای را به فال هفته اختصاص می‌دادند و درباره خصوصیات اخلاقی متولدان ماهها و حوادثی که در آن هفته برای متولدان هر یک از ماههای سال اتفاق می‌افتاد مطالبی می‌نوشتند. همه می‌دانند که آبان یکی از ماههای سال است ولی اکنون فقط عده کمی به یاد دارند که تعدادی از افراد خاندان پهلوی از جمله شاه، رضا پهلوی، شهناز پهلوی و دو سه تن دیگر در این ماه به دنیا آمده بودند. در آغاز کسی توجهی به مطالب این صفحه نمی‌کرد. حتی مأموران سانسور هم آن را ندیده می‌گرفتند. اغلب مجله‌ها این فال را از مطبوعات خارجی ترجمه می‌کردند و بعداً بعضی از نویسندگان ایرانی هم در نوشتن آن تخصص پیدا کردند. پیش‌بینی‌ها در همان زمینه حرف‌های فالگیرها بود کمی صحبت از خوبی یا بدی متولدان هر ماه و امیدواری دادن به اتفاقات خوبی که در انتظارشان است و برحذر داشتن از حوادث بد و کمی هم پند و اندرز. اما جریاناتی پیش آمد که باعث شد مأموران سانسور به این صفحه توجه خاص پیدا کنند و سردبیران مجلات هم درباره مطالب این صفحه دقت بیشتری بکنند و برای متولدان ماه آبان امتیازاتی قایل شوند. مثلاً بنویسند همه متولدان این ماه آدمهای خوبی هستند و همیشه حوادث خوبی برایشان اتفاق خواهد افتاد.

ظاهراً نوشتن مطالبی نظیر: «این هفته برای شما هفته خوبی نیست و دشمنانتان می‌کوشند ضربه سختی به شما بزنند» و یا «این قدر مردم آزار نباشید. سعی کنید کینه‌توزی را که عادتتان شده از خود دور کنید» و شاید مطالبی بدتر از اینها که به خاطر نممانده باعث شد که روزنامه‌نویس‌ها از آن پس به همه متولدین ماه آبان تملق بگویند. به این جهت می‌بینیم که در بیشتر فالنامه‌های آن سالها متولدین ماه آبان هم خودشان خوب معرفی می‌شدند و هم حوادث خوبی بر ایشان اتفاق می‌افتاد! (کلک، ش ۳۹، خرداد ۱۳۷۲، ص ۷۲-۷۳).

﴿ خاطره پر مخاطره / ابوالقاسم حالت

من در سال ۱۳۲۷ به خدمت شرکت نفت درآمد و به آبادان رفتم و مشغول کار شدم. رئیس اداره ما یکنفر ایرانی تحصیلکرده خوش اخلاق و مهربان و متواضع و مؤدب بود به نام محمد صالح ابوسعیدی که در حقیقت برای کارمندان خود رفیق محسوب می‌شد نه رئیس... او هم تحت نظر کیتینگ انجام وظیفه می‌کرد. مستر کیتینگ از مدیرکل‌های برجسته و فعال و زیرک شرکت نفت به شمار می‌رفت. به دستور او اداره انتشارات شرکت نفت در تهران آنچه را که مطبوعات درباره نفت می‌نوشتند ترجمه می‌کرد و به آبادان می‌فرستاد. البته رنود خیراندیش گاهی برای خود شیرینی اظهار نظرها و تفسیرهایی هم به ترجمه‌های خود اضافه می‌فرمودند.

یک روز صبح آقای ابوسعیدی وارد اتاقم شد و از من خواست که هر وقت فرصت کردم به او سری بزنم. ابوسعیدی انگلیسی را خوب می‌دانست. نویسنده توانا و محقق دانایی بود و اگر دوره مجله یغما را مرور کنید در آنجا مقالات فاضلانه و آموزنده‌ای از او خواهید یافت. کتابی هم تحت عنوان «خانواده و تربیت اولاد» نوشت که برنده جایزه بهترین کتاب شد، ولی چند سال بعد که همه به تهران انتقال یافتیم یک روز جمعه که من و او و چند تن دیگر از کارمندان صنعت نفت با خانواده‌های خود به کرج رفته بودیم، علی، پسر پنج شش ساله‌اش به اندازه‌ای کج خلقی و بدلعابی به خرج داد که ما سر به سر ابوسعیدی گذاشتیم و گفتیم: «لابد علی آقا را هم از روی کتاب خود تربیت کرده‌ای!»

وقتی که پیشش رفتم، چون چند نفر در اتاقش بودند، برخاست و بیرون آمد و مرا هم با خود از اداره بیرون آورد و گفت: «بفرمایید قدری قدم بزنیم».

اتفاقاً آن روز صبح نم‌نم باران هوا را خنک کرده و در چمن‌ها مشغول قدم زدن شدیم. قدری که از آب و هوا حرف زد، کم‌کم رفت سر اصل مطلب و گفت: «می‌خواستم نکته‌ای را به شما یادآوری کنم. شما بیش از من با قلم سروکار داشته‌اید و بهتر می‌دانید که هیچگاه بی‌گدار نباید به آب زد. کسی که کارمند شرکت نفت است، اگر می‌خواهد چیزی علیه شرکت بنویسد خوب است لااقل امضاء خود را پایش نگذارد و برای خود دردسر درست نکند».

از حرفهای او سر در نیاوردم و پیش از آن که پرسم «موضوع چیست؟» او با زیرکی خاص خود به بی‌خبری من پی برد. یک شماره روزنامه را که لوله کرده بود و در دست داشت، به دستم داد و گفت: «منظورم شعری است که به این روزنامه فرستاده‌اید».

یک شماره هفته‌نامه «انسان آزاد» بود که به مدیریت سیدابراهیم‌بنی‌صدر و سردبیری جواد سعیدی فیروزآبادی منتشر می‌شد. هر هفته یکی از اشعار فکاهی قدیم مرا چاپ می‌کرد و فقط بالای آن می‌نوشت: «از ابوالقاسم حالت» بدون این که مأخذ آن را ذکر کند و بنویسد که آن را از کجا نقل کرده است.

چون از استخدام من در شرکت نفت بیش از دوسه‌ماه نمی‌گذشت، طبعاً هر که آن شعر را می‌خواند دچار سوء تفاهم می‌شد زیرا مطلع آن از این قرار بود:

پیش ارباب خری رفته و نوکر شده‌ام

چه خرم من که خریک خر دیگر شده‌ام

تا آخر...

در تهران این شعر را ترجمه و تفسیر کرده و با گزارش بلند بالایی به آبادان فرستاده و نوشته بودند فلانی پول شرکت نفت را می‌گیرد و این طور هم به ریش شرکت می‌خندد. خود را نباختم و قدری فکر کردم و گفتم: آقای ابوسعیدی، شما در آبادان کتابخانه عمومی ندارید؟ جواب داد: «چرا نداریم؟ اتفاقاً چهار پنج کتابخانه مفصل داریم. یکی از آنها در بالای رستوران انکس است. تا آنجا بیش از دویست قدم راه نیست». گفتم: پس من با اجازه شما سری به آنجا می‌زنم و برمی‌گردم. بعد در این باره جواب عرض می‌کنم.

مثل برق (نه برق امروز!) خود را به کتابخانه رساندم و به عبدالله بیگلری مدیر کتابخانه، خود را معرفی کردم. از آشنایی با من خوشوقت! شد و کلی احترام بارم کرد. پرسیدم: شما کتاب فکاهیات حالت دارید؟ گفت: «بله، اتفاقاً دو دوره از آنها را خریدیم و میان کتابخانه‌ها تقسیم کردیم». و برخاست و کتاب را که دو جلد بود برایم آورد. کتاب را گشودم و همین که صفحه اول آن را دیدم، نفسی به راحتی کشیدم و گفتم: ممکن است این کتاب یک روز در پیش من امانت باشد؟ گفت: «البته که ممکن است!» کتاب را داد و حتی رسید هم از من نخواست. آن را پیش ابوسعیدی بردم و گفتم: شعر را از این کتاب برداشته‌اند که در سال ۱۳۲۵ به چاپ رسیده و این تاریخ هم در صفحه اولش قید شده. اصل شعر را هم یک سال پیش از چاپ این کتاب ساخته‌ام. یعنی، روی هم رفته سه سال قبل از این که در شرکت نفت استخدام شوم.

ابوسعیدی که نگران وضع من بود، از مدرک بدان محکمی خوشحال شد. کتاب را گرفت و پیش کیتینگ برد و مطلب را به او حالی کرد. کیتینگ که گرفتاری زیاد داشت دستور داد موضوع را به تهران بنویسند و تأکید کنند که: «اگر شما در آن جاکاری ندارید، ما این جا بیکار نیستیم. با گزارش‌های بی‌اساس کار ما را زیاد نکنید!» (سالنامه گل آقا، ش ۱، ۱۳۷۰، ص ۱۹۸ و ۱۹۹).

❦ دو خبرنگار دوچرخه سوار / نوشیروان کیهانی‌زاده

در نیمه سال ۱۳۳۶، مردی به نام «هراتی» در تهران مدعی کشف داروی سرطان شده بود، کیهان و اطلاعات نوشتند و دنبال کردند و مردم مقابل خانه او جمع شدند و دولت، علی‌رغم قانون منع مداخله غیرپزشک در کار درمان مجبور شد که برای آزمایش دارو، چند بیمار در بیمارستان لقمان‌الدوله ادهم در اختیار او بگذارد و ماجرا ادامه یابد و هر روز بازار آن گرم‌تر شود. از سوی کیهان، محمد بلوری و از جانب اطلاعات، من گزارش‌های مربوطه را پوشش می‌دادیم و بیشتر مقامات دولتی نمی‌دانستند که این جنجال، کار دو جوان ۲۱ ساله است.

در آن زمان، من پاره‌ای اوقات از دوچرخه استفاده می‌کردم. دوچرخه را به مغازه‌ای در نزدیکی بیمارستان می‌سپردم تا کارکنان بیمارستان مرا با دوچرخه نبینند و به چشم

حقارت نگاه نکنند. گاهی هم بلوری را بر ترک دوچرخه می‌نشاندند و او را به کوچه کیهان می‌رساندند. در یکی از این روزها، هنگامی که دو نفری با دوچرخه در سر بالایی خیابان سی متری (نظامی) مقابل باغشاه در حرکت بودیم، خودرو دکتر دانشور مدیر کل وقت وزارت بهداشتی، که ریاست انجمن بیماری سل و بیمارستان دولتی بوعلی (جاده تهران نو) را هم یدک می‌کشید به ما رسید. دکتر دانشور شیشه خودرو را پایین کشید و خطاب به ما گفت: با دوچرخه، چنین آتشی در کشور روشن ساخته‌اید، اگر خودرو می‌داشتید چه می‌کردید؟! («روزنامه نگاران و خاطره‌ها»). گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۷۹، ۶ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

ایران ما و قوام السلطنه / جهانگیر تفضلی

سال هزار و سیصد و بیست و یک محمدعلی وفای شریعتی که با من دوست بود، به من گفت: «خسرو اقبال عده‌ای از دوستان خود را جمع کرده و حزبی تشکیل داده است، و این عده مثل من دانشجوی حقوق و قاضی دادگستری بوده‌اند که خسرو با آنها هم دانشکده و همکار بوده است، و از هر کدام از ما خواسته است که دوستان و آشنایان خود را به حزب دعوت کنیم. من اول تو را در نظر گرفته‌ام، و با خوشاوندی نزدیکی که تو با او داری، هم تو از همفکری با او خوشحال خواهی شد، و هم او از همکاری با تو - گمان می‌کنم - خوشوقت باشد. هنوز اسم حزب هم به طور قطع معلوم نشده است».

هنگامی که من به دیدن خسرو رفتم، محلی را در خیابان لاله‌زار در نظر گرفته بودند که بعد دفتر روزنامه نبرد و ایران ما هم در آنجا بود. از کسانی که آن روز در آنجا بودند من اسم ده‌ها [نفر]، به خصوص جلال شادمان را به خاطر دارم که برای نخستین بار، آنها را می‌دیدم. پس از سخنانی که به میان آوردیم، جلال شادمان که بعد از خسرو، برجسته‌ترین عضو کمیته مرکزی بود، درباره من گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که این جوان به جای من، عضو کمیته مرکزی باشد».

از آن روز، همکاری سیاسی شادمان و خسرو و من، شروع شد.

نام حزب را پیکار گذاشتیم. خسرو اقبال با شیخ احمد بهار که روزنامه‌اش نیز به نام بهار بود، قرار گذاشته بود که آن را در اختیار حزب بگذارند، و از این رو نخستین ارگان

حزب پیکار، روزنامه بهار بود. اغلب و شاید همه سرمقاله‌های آن نوشته خود من بود. کسانی که بخواهند درباره آغاز حزب پیکار مطالعه بیش‌تری کنند، از روی همان سرمقاله‌های روزنامه، عقاید و افکار مرا، یا ما را، در آن روزگاران خواهند دانست.

از سران آن حزب بعد از چندی، فقط جلال شادمان با خسرو مانده بودند. خسرو اقبال، حتی پرده‌های روزنامه را نیز خودش می‌کوبید، و همه مخارج روزنامه و محل آن را او می‌پرداخت. در آن وقت قوام‌السلطنه نخست وزیر بود، و خسرو اقبال که تازه به سی سالگی رسیده بود، توانست امتیاز نبرد را به نام خود بگیرد. همچنین امتیاز ایران ما را برای مخلص، و امتیاز داریا را برای حسن ارسنجانی گرفت. چون ارسنجانی در آن وقت، هنوز سی سال نداشت، خسرو برایش کبر سن در دادگستری درست کرد. روزنامه بهار توقیف شد، اما نبرد منتشر گردید، که من هم سردبیر رسمی آن بودم، و از آن روز نام سردبیر هم - که من بودم - در روزنامه منتشر می‌شد، و برای نخستین بار، مخلص هم سری از زیر آب آسوده‌گرگمنامی در آوردم.

روزنامه نبرد در روز سیزده عید به پیشنهاد محمود برادرم، شماره مخصوصی منتشر کرد. چون روز سیزده نوروز ما، اغلب با اوایل آوریل مصادف است، ما هم به تقلید از روزنامه‌های اروپا و دروغ آوریل، قرار شد دروغی بنویسیم. اما به جای یک دروغ، تمام مطالب روزنامه دروغ بود.

این روزنامه پس از نیم ساعت شماره‌های آن تمام شد، و گمان می‌کنم چند بار چاپ شد. در این روزنامه، حسن ارسنجانی و اسماعیل پوروالی که در بهار و نبرد، و بعدها در ایران ما از عوامل بسیار مؤثر بودند، مطالبی نوشته بودند. برای نمونه ارسنجانی مطالب مفصلی نوشت که ایران چگونه تقسیم شده است، و من گذشته از مطالبی دیگر در قسمت کوچکی که مخصوص ادبیات بود، سرود شاهنشاهی گذاشته بودم که: «از پهلوی شد نام ایران صدره ز عهد باستان» و از آن روز به بعد دروغ سیزده را برخی روزنامه‌های دیگر هم تقلید کردند.

در بهار، نبرد و ایران ما، اسماعیل پوروالی که به نام مستعار «بامشاد» مطالبی به عنوان «با من به مجلس بیایید» می‌نوشت که از عوامل پیشرفت این سه روزنامه بود. نویسندگان مؤثر نبرد و ایران ما - در ایران مای روزانه، نه هفتگی - حسن ارسنجانی، اسماعیل

پوروالی و محمود تفضلی [بودند، به همراه] ترجمه‌های جواد فاضل از نهج البلاغه بود. [او] در ایران مای یومیۀ نوروزی، از نویسندگان حزب [و همچنین از] هیئت نویسندگان ایران ما بود. فریدون توللی با این که عضو حزب توده بود، اشعار و آثار خود را در ایران ما منتشر می‌ساخت. هر یک از ما نام مستعاری داشتیم. محمود تفضلی به نام «گرسنه» مقاله می‌نوشت، که انقلابی و چپی و تند و گزنده بود. و اسماعیل... بود. حسن ارسنجانی سلسله مقالاتی به نام «دکتر داریا» می‌نوشت که با همه جوانی سن، بسیار پخته و موجب پیشرفت نبرد و ایران ما بود. مخلص اشعارش را به نام «آسمان» در گوشه‌ای از صفحه‌های وسط روزنامه چاپ می‌کردم. سرمقاله‌ها تا وقتی که من بودم، نوشته من بود، و اگر علاوه بر سرمقاله چیزی می‌نوشتیم، «مازیار» امضا می‌کردم.

از اوایل شهریور هزار و سیصد و بیست و دو که خسرو اقبال و من، در بند، یا اسارت ارتش «بریتانیا» گرفتار آمدیم، روزنامه ایران ما به وسیله اسماعیل پوروالی، محمود تفضلی، جلال شادمان و رضا آذرخشی اداره می‌شد. در آن وقت حسن مهری و رضا آذرخشی هم جزء کمیته مرکزی حزب شده بودند. قسمت عمده کار آن روزنامه به وسیله اسماعیل پوروالی و محمود تفضلی اداره می‌شد، و اسماعیل پوروالی که سردبیر ایران ما بود، کار و بار روزنامه ایران ما بیشتر با او بود.

باید یادآوری کنم که در ایران مای هفتگی، هیچ‌یک از این عزیزان دخالتی نداشتند. در آن دوران، ایران ما مدتی با سردبیری ناصر خدایار اداره می‌شد. «امید» اخوان ثالث، «سایه» ابتهاج و نادر نادرپور نیز قسمت‌های ادبی آن را یاری‌های مؤثر می‌دادند.

دوران کوتاهی هم، یعنی از وقتی که من مأمور سرپرستی در اروپا شدم، مدیریت روزنامه هفتگی، با تقی تفضلی، برادرم شد، و سردبیری آن با شیفته، و در این دوران، روزنامه به اروپا فرستاده می‌شد، و بیشتر برای دانشجویان بود، و در داخل ایران و سیاست ایران، دخالت چندانی نداشت.

در دوران رونق ایران مای هفتگی، ابوالحسن ورزی، غلامعلی توسلی، رسول پرویزی و ارسلان خلعت‌بری نیز جزء نویسندگان بی‌مزد و منت ایران مای هفتگی بودند.

در [طول انتشار] ایران مای روزانه، دوبار من از روزنامه دور ماندم، دفعه اول نه ماه

بود که من چهار ماه آن را در بازداشت با اسارت ارتش انگلیس و بقیه را در اسارت ارتش سرخ بودم. و روزنامه ایران ما به وسیله محمود تفضلی و اسماعیل پوروالی اداره می شد که به نظر من بسیار خوب هم بود. و چون خسرو [اقبال] از بازداشت انگلیسی ها زودتر از من آزاد شد و ارتش سرخ با وی کاری نداشت، امور مالی و پایه و مایه انتشار ایران ما را فراهم می آورد. و بار دوم، مسافرت من با قوام السلطنه به مسکو و از آنجا به اروپا، مرا نزدیک به دو سال از ایران مای روزانه دور کرد. پست هوایی به پاریس، از تهران هر پانزده روز یکبار می آمد، و ماهی یکی دوبار شماره های آن را برای من می فرستادند. در آن مدت، سیاستی را که ایران ما تعقیب می کرد، با نظر سیاسی من هماهنگی نداشت (خاطرات جهانگیر تفضلی، ص ۴۵ - ۵۱).

توقیف و توزیع / مهدی بهشتی پور

یورش بزرگ به مطبوعات در فروردین ۱۳۴۲ به بهانه کم تیراژی روزنامه ها و مجله ها روی داد. جهانگیر تفضلی، مدیر روزنامه ایران ما، وزیر مشاور و معاون تبلیغات دولت علم، به دستور محمد رضا شاه در حدود ۷۵ روزنامه و مجله، از جمله مجله تهران اکونومیست را به بهانه این که کمتر از ۳ هزار نسخه تیراژ دارند، توقیف کرد (تصویب نامه آن در جلسه ۲۵ اسفند ۱۳۴۱ به تصویب هیأت وزیران رسیده بود).

شاید در میان نشریه های توقیف شده تعدادی وابسته به رژیم هم بودند و بعضی نیز تیراژشان کمتر از ۳ هزار نسخه بود، اما این کم تیراژی دلیل توقیف و تعطیل نشریه نمی شد. وانگهی مجله تهران اکونومیست در آن دوره بیش از ۷ هزار نسخه تیراژ داشت و دکتر باقر شریعت، مدیر آن، نخستین کسی بود که از سالها قبل اعلام کرده بود که همه جراید باید تیراژشان را روی هر شماره درج کنند تا آگهی دهندگان کلاه سرشان نرود. به احتمال قوی اختلاف علم و شاید جهانگیر تفضلی با دکتر شریعت موجب شد تا نشریه ای مانند تهران اکونومیست هم توقیف شود.

روزی که دستور توقیف مجله تهران اکونومیست داده شد، عمده آن شماره از چاپ خارج شده بود و تعداد کمی از صفحات آن در حال چاپ بود و مقدار زیادی از آن شماره صحافی و آماده توزیع بود. من هرگز خاطره آن روز را فراموش نمی کنم. دکتر

شریعت توقیف مجله را به من خبر داد. قابل ذکر است که محرمعلی خان سانسورچی معروف به علت سابقه زیاد در دستگاه سانسور (او فقط مأمور جمع آوری نشریه‌ها بود) با بسیاری از مدیران مطبوعات آشنا و با برخی از آنان دوست بود، و از بعضی‌ها در سال دو سه بار پاداش و عیدی دریافت می‌کرد، و به همین خاطر وقتی که برای نشریه‌ای مسأله‌ای رخ می‌داد، او قبل از ورود به دفتر آن نشریه یا چاپخانه‌ای که آن نشریه در آن چاپ می‌شد، تلفن می‌زد و صاحب نشریه را متوجه موضوع می‌کرد. من به دکتر شریعت گفتم که در قسمتی از چاپخانه محلی هست که می‌توان قبل از آمدن محرمعلی خان تعداد زیادی از نسخه‌های مجله را در آنجا مخفی کرد. فوراً این کار را کردند و وقتی که محرمعلی خان وارد چاپخانه شد تعداد کمی مجله باقی مانده بود که آنها را پس از شمارش با خود برد.

من و دکتر شریعت با کمک دو تن از کارکنان مجله تعداد زیادی از نسخه‌های آن شماره را در صندوق و پشت اتومبیل گذاشتیم و برای فروش به خیابان لاله‌زار و استانبول و نادری حرکت کردیم. آنها را دسته دسته زیر بغل می‌گذاشتیم و می‌بردیم. آن روز در مدت ۳ ساعت بسیاری از نسخه‌های آن شماره را به فروش رساندیم و جالب این‌که مورد استقبال خریداران قرار گرفتیم. با تلاش دکتر شریعت چندی بعد مجله از توقیف خارج شد و به کار خود ادامه داد.

در دولت‌های بعد نیز چندین بار دچار چنین مشکلاتی شدیم و مدیران را مجبور می‌کردند تا روی جلد و برخی از صفحه‌های داخلی را تغییر دهند. با چه مشکلاتی آن شماره‌ها را تجدید چاپ می‌کردیم، بماند. متأسفانه بسیاری از مشکلات را کسانی در وزارت اطلاعات و جهانگردی وقت برای مطبوعاتیان به وجود می‌آوردند که خود زمانی نویسنده، مترجم، سردبیر و مدیر نشریه بودند، و بدتر این‌که بعضی از آنان در یکی دو دوره سندیکا عضو هیأت مدیره بودند و حتی به دبیری و ریاست هیأت مدیره هم رسیده بودند.

✍ مأمور فریب خورده / نصرالله شیفته

[یک] روز مسابقه ورزشی روزنامه مرد امروز بین شناگران در استخر شنای امجدیه

انجام می‌گرفت، در همان ایام مانند همیشه مسعود از طرف مأموران حکومت نظامی به دستور دولت وقت تحت تعقیب بود، از آنجا که مأموران حکومت نظامی از طریق انتشار آگهی مسابقه شнай مرد امروز دریافتند در استخر شнай امجدیه مسابقه شнай روزنامه مرد امروز انجام می‌گیرد، مطمئناً محمد مسعود در آنجا حضور خواهد داشت، به همین مناسبت بلافاصله مأموران حکومت نظامی به میدان امجدیه ریختند. مسعود با وجود روشی که در اختفای خود داشت، به خاطر تشویق جوانان ورزشکار با جسارت تام در این مسابقه حضور یافت، از سوی دیگر این فرض هم محتمل بود شخصی که از طرف حکومت نظامی شدیداً تحت تعقیب است امکان ندارد این گونه در ملاعام حاضر شود. به هر حال یک گردان مسلح سرباز از طرف حکومت نظامی تهران به امجدیه ریختند، مأموران اطراف محل مسابقه را محاصره کرده تا یکایک افرادی که خارج می‌شوند کنترل کرده در نتیجه مسعود را دستگیر کنند، در آن روز محمد مسعود در میان چند تن از دوستان خود امثال: دکتر فاطمی، فری‌پور، بشارت، آزادفرازی، جلالی نائینی، محمود نیکپور، و برخی از مدیران جراید طرفدار خود قرارداد داشت، بدین طریق یک افسر ارشد فرماندار نظامی به آنجا آمده، طبق نشانی قبلی که داشت نزد مسعود رفت سلامی داد و اظهار داشت: «فرماندار نظامی تهران با شما عرضی دارند، خواهشمندم به اتفاق این جانب تشریف بیاورید تا حضورشان برویم».

مسعود که مردی بسیار باهوش و سریع‌الذهن بود، دانست که نزدیک است به یک تله بزرگ فرمانداری نظامی بیفتد. با خونسردی تام و خنده مستهزانه‌ای گفت: «آیا به عقیده شما من محمد مسعود هستم؟» افسر مزبور جواب داد: آری. «چنین تصور می‌کنم».

مسعود با همان لحن و خونسردی مآبانه جواب داد: خدمتتان خلاف عرض کردند. در همین لحظه رو به رفقای دیگر که در اطراف ایستاده بودند و مکالمات این دو را می‌شنیدند کرده و گفت: آقایان آیا من محمد مسعود هستم یا جلالی نائینی؟ در حالی که همه لبخند بر لب داشتند، به اتفاق این تدبیر مسعود را دریافته، به طور دسته جمعی گفتند: شما آقای جلالی نائینی مدیر روزنامه کشور هستید نه محمد مسعود!

افسر مزبور که دید قافیه را باخته، هاج و واج مانده بود، گفت: «آقایان من

بی‌تقصیرم، حالا که اینطور است از همه آقایان خواهش می‌کنم به اتفاق همگی به فرمانداری نظامی تشریف بیاورید تا در آنجا مطلب روشن شود» سربازان مدیران جراید را محاصره کرده، بالاخره اتومبیل سربازان با اتفاق چند مدیر روزنامه به راه افتاد، بقیه که عبارت بودند از دکتر فاطمی، جلالی نائینی، محمدمسعود به اتفاق آن افسر فرمانداری نظامی در اتومبیل محمودنیکپور مدیر روزنامه خبر نشست، همگی به سمت اداره فرمانداری نظامی به راه افتادند. هنگامی که اتومبیل به دروازه دولت رسید، یکی از آقایان به نیکپور که سمت رانندگی را داشت اظهارکرد، چون من در میدان بهارستان کاری دارم، خواهشمندم از آنجا به میدان ارگ (محل فرمانداری نظامی) برویم... در این موقع اتومبیل به سمت میدان بهارستان پیچید، همین که اتومبیل در مقابل در مجلس شورای ملی رسید مسعود به اتفاق یکی از رفقا پیاده شد. بدون آن که سوءظن افسر مزبور جلب شود به آرامی گفت: چند دقیقه صبر کنید ما فوراً برمی‌گردیم. آنها از در مجلس وارد شده، بلافاصله از در دیگر مجلس (سمت کوچه پشت مسجد سپهسالار) خارج شدند، افسر فرمانداری نظامی پس از چند دقیقه تأمل گفت: «چطور شد آقایان نیامدند»، وی سپس رو به سایرین کرده و گفت: «من ناگزیرم همه آقایان را به فرمانداری نظامی ببرم»، محمودنیکپور رو به افسر مزبور کرده و گفت: «شما به بینید که مسعود بین ما نیست، مسعود یکی از آن دو نفر بود که به مجلس رفت، شما هم چون مأوریت داشته‌اید که مسعود را جلب کنید، دلیلی ندارد که ما با شما بیاییم»!

افسر مزبور در این لحظه که پی برده بود مسعود همان شخصی است که در امجدیه شناخته بود و در جلوی مجلس از اتومبیل پیاده شد و به داخل مجلس رفت، دانست که فریب خورده، سرانجام ناگزیر شد دیگر آقایان را همانجا آزادکند، خود به فرمانداری نظامی بازگشت. بدین طریق محمدمسعود با مهارت خاص و همکاری رفقا از چنگ مأموران حکومت نظامی که شبانه روز در سراسر نقاط شهر به دنبالش بودند نجات یافت، این واقعه به همان دلیلی رخ داده بود که از محمدمسعود عکس در مطبوعات آن روز انتشار نیافته بود و در دسترس افسر فرماندار نظامی نبود. چه اگر افسر مزبور محقق می‌دانست که وی مسعود است امکان نداشت به این آسانی رهایش کند. (زندگینامه و مبارزات...، ص ۱۷۱ و ۱۷۲).

داستان امتیاز مجله باختر / نصرالله سیف پورفاطمی

...بر اثر توصیه دبیراعظم به تیمورتاش و نامه او به اعتمادالدوله قراگزلو پرونده من [برای پروانه انتشار باختر] در اداره انطباعات به جریان افتاد، ولی از آن جایی که در کشور ما همیشه حرف آخر را میرزا بنویس ها و پشت میز نشین ها می زنند و اختیار کار در دست آنهاست، پرونده از میز به میز و بعد به شورای عالی معارف فرستاده شد و درست این جریان یک سال طول کشید. در این میان دو نامه از طرف دبیراعظم وزیر پست و تلگراف و افشار حاکم اصفهان و توصیه دیگری از طرف تیمورتاش موجب شد که شورای عالی معارف موضوع را جدی تلقی کرده و مرا برای توضیحات بیشتر به تهران احضار کردند. هنگام تابستان به اتفاق همسر عازم تهران شدیم. ولی روز ورود به تهران، قراگزلو از خدمت معاف و دکتر محسن عمادالملک حاکم کرمانشاه به کفالت وزارت معارف انتخاب شد. چند روز طول کشید تا کفیل وزارتخانه شروع به کار کرد. یک روز که روز پذیرایش بود نامه را برداشته به سراغ او رفتم، هنگامی که وارد اتاق انتظار شدم، پیشخدمت اظهار داشت آقای وزیر تشریف ندارند. ولی معاون تازه که دو روز است تشریف آورده اند ممکن است شما را بپذیرند. من کارت خود و نامه دعوت وزارت معارف را به او دادم و در انتظار ماندم. پیشخدمت فوراً برگشت و برخلاف انتظار کلیه ارباب رجوع گفت بفرمایید همین که وارد اطاق معاون شدم چشمم به سید محمدخان رضوی دوست و معلم و ممتحن من در کالج و رئیس دارایی و ثبت اسناد سابق اصفهان افتاد. برجای خود خشک شده و بدون کلمه ای ایستاده و به او نگاه می کردم. رضوی که مردی بسیار مؤدب و مبادی آداب بود جلو آمده، دست مرا فشرده و با تعجب گفت مگر جن دیده ای که ساکت ایستاده به من نگاه می کنی؟ من فوراً رسم ادب به جا آورده و به او تبریک گفتم.

رضوی و خانمش از روزهایی که من در کالج بودم دست دوستی به سویم دراز کرده و همیشه از هیچ گونه کمک به من مضایقه نکردند. در اواخر با من مانند یکی از اعضای خانواده خود رفتار می کردند. موقعی که رئیس ثبت اصفهان بود و داور برای سرکشی ادارات عدلیه و ثبت به اصفهان آمد و در منزل رضوی میهمان او بود، مرا به شام دعوت و به داور معرفی کرد. این معرفی بعدها در زندگانی من بسیار مؤثر بود. در جشن عروسی

شایسته عزیز و من، رضوی و خانمش از هر جهت به ماکمک کردند و خانمش در بلژیک تربیت شده و بین خانمهای اصفهان از هر جهت ممتاز و پسرش هم در کالج شاگرد من بود و بعدها در وزارت خارجه ایران استخدام شد.

موقعی که یکی از روزنامه‌های کلاش اصفهان «دانش»، بی جهت به رضوی حمله کرد، من از او دفاع کردم و او هیچگاه این احسان را از یاد نبرد.

در این روز که من او را پشت میز معاونت وزارت معارف ملاقات کردم باز با همان صمیمیت و مهر و سادگی روزهای اصفهان مرا پذیرفت و فوراً پرونده مرا خواست و مدت یک ساعت تمام به کار من رسیدگی کرده و دستور داد که با قید فوریت جزو دستور شورای عالی فرهنگ که هفته بعد تشکیل می‌شد، قرار بگیرد. در ضمن از من خواهش کرد که در اتاق انتظار منتظر بمانم تا به اتفاق برای ناهار به منزلش برویم. ساعت یک بعد از ظهر از دفترش بیرون آمده به اتفاق به هتل گیلان که منزل ما بود و شایسته را برداشته و به منزلش در امیدیه رفتیم. خانمش با گرمی و محبت همیشگی از ما پذیرایی کرد. هنگام عصر که از هم جدا شدیم گفت شنبه هفته آینده امتیاز شما به تصویب خواهد رسید.

روز یکشنبه هفته بعد به من تلفن کرد که برای گرفتن ورقه اجازه انتشار مجله به وزارت معارف بروم. هنگام ورود به دفترش امتیازنامه با امضای او روی میزش حاضر بود. آن روز هم باز برای ناهار به اتفاق به شمیران رفتیم. در ضمن صحبت گفت شما دوستان خوبی در شورای عالی معارف دارید. ملک‌الشعرا و سعیدی و شمس از شما تمجید کردند و امتیاز به اتفاق آرا تصویب شد. در ضمن به من پیشنهاد کرد که ریاست معارف اصفهان را قبول کنم. دو روز پیش تقی دانشور، اعلم‌السلطان، رئیس معارف اصفهان را احضار کرده و می‌گفت در جواب تلگراف احضار کسب تکلیف کرده است که تکلیف خانم چیست؟ خندید و گفت می‌خواهم به او جواب بدهم آن خانمی را که من می‌شناسم اصلح این است که در اصفهان جا بگذارد.

من از اظهار مهر او سپاسگزاری کرده و گفتم من به نویسندگی کار مجله و تدریس بیشتر علاقه دارم تا به کار اداری. راه من راه روزنامه‌نویسی است. دو روز بعد برای خداحافظی رفتم. مرا به مهدی ایرانی رئیس تعلیمات مرکز معرفی کرد و اظهار داشت او را مأمور اصفهان خواهد کرد. دو هفته پس از برگشت به اصفهان ایرانی هم به اصفهان

آمده و در حقیقت سر و صورت حسابی به اداره معارف آن شهر داد. چند روز پس از تاریخ امتیاز مجله، شروع به جمع‌آوری مقاله و تهیه کاغذ بسیار اعلا به وسیله کتابخانه کالج از انگلستان کردم. یکی از نقاشان اصفهان روی جلد مجله عکس کوه البرز و طلوع خورشید اقبال و بزرگی ایران را نقاشی کرد. یکی از دوستان گفت نام مجله «باختر» است این طلوع خورشید از خاور می‌باشد، با هم تناسب ندارد. در جوابش گفتم مگر نشیندی «برعکس نهند نام زنگی کافور». زیر آن تابلوی زیبا با خط نستعلیق کلمات خدا، میهن و شاه دیده می‌شد.

چون مجله «باختر» خود را نماینده نسل جوان می‌دانست شماره اول آن عکس ولیعهد محمدرضا را با لباس پیشاهنگی انتشار داد. مقالات شماره اول از ملک‌الشعرا بهار، رضا افشار حاکم اصفهان، دبیر اعظم بهرامی وزیر پست و تلگراف، سعید نفیسی، عباس اقبال، رشید یاسمی و دکتر شفق بود.

مقاله اول به قلم خود من بود تحت عنوان «اصلاحات را از کجا باید شروع کرد؟» که با این شعر سعدی آغاز می‌شد:

«هر چه داری اگر به علم دهی کافرم گرجوی زیان بینی»

استدلال من این بود که کشور آدم لازم دارد. اصلاحات ظاهری از قبیل راه، خط آهن، عمارات آسمان خراش کار آسانی است و زمان زیاد لازم ندارد ولی تهیه رجال دانشمند، وطن‌پرست، پاکباز و پاکدامن و با تصمیم و اراده محتاج زمان و مدرسه و دانشکده و دانشگاه و معلم و کتاب است و متأسفانه تا به امروز در این قسمت تسامح و تکاهل شده است. کشور امروز در مسیر ترقی گذارده است. این اقدامات شاهنشاه وقتی به نتیجه می‌رسد که کشور دارای مغز متفکر و افراد خدمتگذار شاهنشاه باشد. قسمتی از سرمقاله سانسور شد ولی مطالب مهم از دست سانسورچی بیسواد در رفت.

صفحات آخر مجله اخبار وقایع ایران و دنیا را تشریح می‌کرد و چون در آن هنگام شاه از راه نائین و یزد و کرمان به بلوچستان مسافرت می‌کرد، من هم شخصاً به نائین رفتم که خبر مسافرت شاه را به تفصیل جمع‌آوری کرده و در مجله انتشار دهم، شاه در باغ قلعه حاجی که متعلق به پدرم بود پذیرایی شد. صبح هم هنگامی که عازم حرکت بود

پدرم قرآن خوش خطی به او تقدیم می‌کند [...]»

قیمت اشتراک دوازده شماره در سال سی ریال بود.

اخبار راجع به باز خرید امتیاز انحصار اسکناس از بانک شاهی به مبلغ دویست و پنجاه هزار لیره انگلیسی جزو خبرهای شماره اول بود.

اشعار زیادی هم از شعرای قدیم و معاصر در شماره‌های باختر دیده می‌شود.

اداره مجله بر حجم کارهای روزانه من افزود. انتشار مجله، عضویت انجمن شهرداری، شیر و خورشید سرخ، انجمن تربیت بدنی، شرکت شهرضا و شرکت کاغذ. در نتیجه از اداره کردن کتابخانه استعفا داده و خواستم از تدریس در کالج هم کناره‌گیری کنم. «تامسن» مدیر کالج اصرار کرد که اقلأ هفته‌ای چند ساعت تدریس در کالج را ادامه بدهم. (آئینه عبرت، ص ۷۷۱-۷۷۴).

صادق هدایت / پرویز ناتل خانلری

صادق هدایت از سفر هند برگشته بود اما دیگر، آن مجمع هنرمندان کافه ژاله وجود نداشت گاهی اگر با فرزند و هدایت در کافه‌ای ملاقات می‌کردیم تمام بحث راجع به حافظ بود و هدایت که حوصله‌اش از این بحث یکنواخت سر می‌رفت «قضیه مرغ روح» را با همان لحن شوخی و طنز خودش در این باب نوشت و برای ما خواند، فرزند با آن‌که در این داستان مورد مسخره واقع شده بود، نرنجید و حتی از آن لذت برد.

در خلال این احوال اداره کل موسیقی تشکیل شد و مین‌باشیان به ریاست این اداره برگزیده شد و به سراغ دوستان و آشنایان کافه ژاله رفت. صادق هدایت را که پیش از سفر هند در دانشکده هنرهای زیبا شغل دفتری داشت و در بازگشت بیکار مانده بود به عنوان رئیس دفتر، عبدالحسین نوشین را به عنوان مدیر مجله موسیقی به آن اداره بُرد و پس از چندی نیما یوشیج هم به این عده پیوست که البته کاری نمی‌کرد فقط چند مقاله در مجله موسیقی نوشت با عنوان «ارزش احساسات» که من از آن هیچ نفهمیدم.

...اداره من و هدایت نزدیک هم بود و عصرها پیش از تعطیل، صادق هدایت سری به من می‌زد و با هم بیرون می‌رفتیم. حال میعادگاه ما «کافه فردوسی» در خیابان اسلامبول بود. تا اول شب آنجا می‌نشستیم چند نفر از اهل کتاب و هنر دور هدایت جمع می‌شدند

و دور میز او می نشستند و غالباً نسبت به او حس احترام و ستایش داشتند. بعد از غروب هدایت بر می خاست و به راه می افتاد. خط سیرش معین بود: از خیابان اسلامبول به چهارراه فردوسی می رسید و در این خیابان به طرف شمال می رفت و بعد از سه راه سفارت انگلیس و کمی بالاتر از خیابان کوشک به کافه کوچکی که از دو دکان تشکیل شده بود می رفت، آنجا خوردنی های غیر حیوانی آماده کرده بود، دیگران هم غذایی مانند سوسیس و ژامبون و کالباس و غیره سفارش می دادند و مجلس تا دو سه ساعت از شب طول می کشید، بعد هدایت بر می خاست تا به خانه برود و جمع پراکنده می شد... من و صادق هدایت غالب روزها همدیگر را می دیدیم و با هم ناهار می خوردیم، مجله موسیقی را عملاً صادق هدایت اداره می کرد و از من مقاله می خواست، در دانشکده به دستور مرحوم فروزانفر دو رساله درباره ابراهیم موصلی و اسحق موصلی نوشته بودم که قصد نداشتم آنها را منتشر کنم، صادق هدایت آنها را گرفت و در مجله چاپ کرد، نمی خواستم اسمم روی این جور مقالات باشد، امضا کرده بودم «پ. ن. خ» هدایت که همیشه جنبه طنز و شوخی چیزها را می گرفت در مجلسی که یکی از رفیقان کافه پرسیده بود که این حروف اول اسم کیست جواب داد پهلوان نادعلی خمیرگیر، اما مجله در لندن به دست مجتبی مینوی رسید و او در نامه ای که به صادق هدایت نوشته بود، رمز را کشف کرده و نوشته بود آفرین بر پرویز ناتل خانلری.

یک روز که صادق هدایت به خانه من آمده بود من نقد کتاب *خمسه نظامی* را که در همان اوقات منتشر شده و شامل توضیحاتی درباره بعضی از لغات و عبارات کتاب نظامی بود به او نشان دادم... هدایت که از نیش و کنایه لذتی می برد و به هر حال، از این که به ادیبان سرشناس و معتبر آن زمان حمله ای بشود بسیار خشنود می شد، حاشیه ها را خواند و مکرر خندید و بسیار خوشش آمد و اصرار کرد که آن یادداشت ها را استخراج کنم و به صورت مقاله ای برای چاپ در مجله موسیقی به او بدهم، همین کار را کردم و چون لحن نیش و مسخرگی در آن بود، بسیار مورد توجه کتابخوان های آن زمان واقع شد، شنیدم که وحید به اداره کل نگارش وزارت فرهنگ رفته و فریاد برآورده بود و تعقیب و مجازات نویسنده آن مقاله را خواسته بود، و منظومه موصلی در مجله *ارمغان* چاپ کرد که در آن اشاره به این مطلب بود و در یکی از بندهای آن این مصراع وجود

داشت که «اهریمن کی سروش باشد»...

وقتی من آن مقاله را به هدایت دادم گفتم نمی‌خواهم به اسم من منتشر شود و با او مشورت کردم که چه اسم مستعاری انتخاب کنیم، هدایت گفت «علی‌اصغر سروش» و آن مقاله به این اسم منتشر شد و اسم سروش در شعر وحید دستگری اشاره به این نکته است... (احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری، ص ۴۷ - ۵۰).

﴿ غلط چاپی! / سید حسین الهامی ﴾

من همیشه از دست غلط‌های چاپی در صفحه شعر مجله اطلاعات هفتگی می‌نالیدم. یک بار هم مرحوم استاد حبیب یغمایی، شاعر و نویسنده و محقق و مدیر مجله ادبی وزین یغما، بر اثر بیماری، بینایی چشمانش را از دست داده بود. دوستی به نام حسین شیدا که از شاگردان آن استاد فقید بود، به این مناسبت شعری سرود و برای چاپ به من داد. شعر چاپ شد، اما کلمات و مصرع‌های آن جابه‌جا شده بود، به طوری که اصلاً نمی‌شد با رمل و اسطرلاب هم معنایی از آن به دست آورد. پس از انتشار مجله استاد یغمایی تلفن زد و گفت الهامی من اگر نایبنا هم نشده بودم، با خواندن شعری که این شاگرد گفته و تو چاپ کرده‌ای و امروز یک نفر برایم خوانده است، فی‌الغور کور می‌شدم، به خصوص که فکر می‌کنم من حتماً استاد خیلی بدی بوده‌ام که چنین شاگردی تربیت کرده‌ام!

گفتم: استاد، عجیب است که شما پس از سی سال مجله منتشر کردن، هنوز توجه نداشته باشید که این شعر دچار غلط چاپی شده است!

جواب داد: والله، سالها قبل، همین که ما می‌دیدیم یک جمله یا یک سطر مطلب بی‌سر و ته و کاملاً نامفهوم در نشریه هست، فوراً می‌فهمیدیم که غلط چاپی رخ داده است. اما حالا از بس در این چند ساله، شاعران موج نویی، از همین جور چیزها و همین کلمات بی‌ربط و بی‌معنی که با هیچ سریشمی به هم نمی‌چسبد، سر هم بندی و چاپ کرده‌اند، دیگر مشکل است آدم تشخیص بدهد که طرف شعر موج نویی گفته، یا شعرش به دست حروفچین بی‌دقت و حواس پرت، به صورت شعر نویی در آمده است! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۱۳).

روزنامه دست جمعی / علی اکبر مشیر سلیمی

...عشقی نه فقط با مقالات و سخنرانیهای سیاسی خود نسبت به کابینه و ثوق الدوله مخالفت می کرد بلکه بعد از آن هم به کابینه قوام السلطنه - برادر او - ... نظاماً و نشرأ اعتراض می کرد... بر اثر اعتراضات سخت جراید به کابینه قوام السلطنه که او را مرتجع و عامل فساد می نامیدند، روزنامه های مخالف، از طرف دولت وقت، در یک روز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بود... مدیران جراید توقیف شده در روزنامه اتحاد اجتماع کرده بر آن شدند که یک شماره روزنامه دسته جمعی، علیه قوام السلطنه، در خفا چاپ کرده انتشار دهند. این کار به بنده رجوع شد و به این ترتیب هم انجام گرفت مقالات مختصر چهارده مدیر جریده بازداشت شده را که از جمله «قرن بیستم عشقی» بود با کلیشه های اسامی هر روزنامه را گرفته در یک شماره روزنامه اتحاد - در چاپخانه بوسفور که آن زمان مسیو واسیلی بعد از مسیو آرمناک مدیریت آن را داشت و تبعه دولت فرانسه بود - به طبع رسانیده منتشر ساختم. غروب همان روزی که مطالب این روزنامه تاریخی با قطعه نامه جراید در دست حروف چیدن بود و نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت، سر تیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون اداره پلیس وارد شد و به مدیر چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچ گونه روزنامه ای در اینجا چاپ شود، اعتراضات زیادی بین آنان رد و بدل گردید و بالاخره مدیر چاپخانه فائق شد، ولی به این نحو که شهربانی حق مداخله در کار و کاسبی او ندارد و فقط می تواند در خارج از چاپخانه مراقب بوده، هر گونه نشریه ای که از مطبعه بیرون بردند و مظنون آنها واقع گردید جلوگیری از انتشار آن نمایند.

معاون اداره پلیس آن روز (و سرکلانتر و رئیس بعد اداره شهربانی) ناچار چاپخانه را ترک کرد، لیکن چندان طول نکشید که مأمورین شهربانی در اطراف چاپخانه به مراقبت گمارده شدند! محل چاپخانه، محوطه ای در عقب داشت که به خیابان سعدی مربوط می شد و مأمورین مستحفظ شهربانی غافل از این قسمت بودند. این ضلع غربی، دیوار کوتاهی داشت و از همین جا بود که نگارنده استفاده نموده به مقصود خود نائل گردید. یعنی به اتفاق چهار نفر موزع روزنامه، مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته، از این دیوار فرود آمده، روزنامه را از ماشین خانه چاپخانه، دسته دسته تحویل گرفته به محلی که موزعین در انتظار بودند رسانیده و آنان روزنامه ها را گرفته، برای توزیع به منازل

مشترکین خط سیر خود به راه افتادند، مقداری هم این جانب با خود به اداره روزنامه اتحاد آورده و در جای محفوظی پنهان کرده، یک نسخه‌اش را به تخته سیاه دیوار، الصاق کردم.

پیش از طلوع آفتاب که موزعین روزنامه‌ها را در همه جای شهر منتشر کرده بودند و به اداره مراجعت نمودند، روزنامه فروشان هم این روزنامه را در خیابانها صدا می‌کردند، عابرین خیابان اکباتان هم، روزنامه روی تخته را می‌خواندند. قوام السلطنه از این پیش آمد یا شاهکار مطبوعاتی، بسیار خشمناک شده و اداره شهربانی را مورد تعرض قرار داد.

مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند، همین قدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز به فروش نرفته بود از روزنامه فروشان در معابر به دست آورند... (سده میلاد...، ص ۱۶۱-۱۶۳).

ذبیح‌الله منصوری / محمّد حیدری

نام ذبیح‌الله منصوری در تاریخ مطبوعات ایران نامی است مشهور و قدیمی. از هفتاد سال زندگی خود [تا ۱۳۴۸] پنجاه و شش سال آن را در مطبوعات گذرانده است... طی این زمان طولانی، منصوری هرگز جز به کار مطبوعات نپرداخته و خود با وثیقه گذاشتن وجدان و شرفش می‌گوید:

«در این ۵۶ سال حتی یک دینار از کارهای غیر مطبوعاتی در آمد نداشته‌ام». جالب این که منصوری هیچ‌گاه نیز از جایی حقوق بگیر نبوده است. بلکه همیشه «کارمزدی» کار کرده یعنی فقط در ازای نوشتن و یا کار ترجمه دستمزد گرفته است. به عنوان خزانه‌دار سندیکا برای دریافت حق عضویت معوقه‌اش به سراغ او رفتم. اولین بار بود که می‌دیدمش. در میان انبوهی از کتاب و مجله سرگرم کار بود، سلام و علیکی بین ما رد و بدل شد و بعد خودم را معرفی کرده و منظورم را در میان گذاشتم. گفت: «اگر دفاتر سندیکا را بررسی کنید می‌بینید همیشه حق عضویت را و یا اقساط وامی را که از صندوق تعاون سندیکا گرفته بودم به موقع پرداخت کرده‌ام. علت تأخیر در پرداخت حق عضویت ماههای اخیرم این است که هشت ماه آزرگار به علت ابتلا به

رماتیسیم در منزل بستری و زمین گیر بوده‌ام و نتوانسته‌ام حتی برای یک بار از خانه خارج شوم». و بعد به کندوکاو در جیبهایش پرداخت. تمام موجودیش بیست تومان بود، همان را به طرف من دراز کرد و گفت: «این را داشته باشید بقیه را هم به دو قسط می‌پردازم، یک قسط را فردا همین وقت و قسط دیگر را یک هفته بعد». از این همه بزرگواری و علاقه او نوعی شرم توأم با غرور وجودم را فراگرفت، گفتم: آقای منصوری اشکال ندارد اجازه بدهید موقع دیگری مراجعه کنم. ولی نپذیرفت اصرار کردم و او باز انکار. دست آخر گفت: «سندیکا خانه امید من و امثال من است. این ده تومن‌های ماهانه زیاد در زندگی ما تأثیر ندارد اما پرداخت به موقع آن باعث خواهد شد که چرخ مالی سندیکا بچرخد و امکانات لازم برای تحقق هدف‌های آن فراهم شود». بیست تومان را گرفتم و خواستم حرفی بزنم تا سپاسی باشد بر علاقه و وظیفه‌شناسی او، اما نتوانستم. و او که گویا متوجه وضعم شده بود گفت: «متأسفم که به علت کھولت نمی‌توانم دوش به دوش دیگران برای سندیکا فعالیت کنم، ولی دل خوشیم این است که عضو مؤمن و وظیفه شناس سندیکا هستم. پس این دلخوشی را از من نگیرید».

گفتم: اطاعت می‌کنم و در ضمن خواهشی دارم. خواهش من این است که اجازه بفرمایید نظرات شما را که در حکم یکی از پیش‌کسوتان صنف ما هستید در زمینه‌های مختلف پیرسم تا برای اطلاع دوستان سندیکایی در بولتن سندیکا منعکس شود. موافقت کرد و من پرسیدم:

- پس از این همه سال، حالا آرزو نمی‌کنید که ای کاش به جای روزنامه‌نویسی، شغل دیگری را بر می‌گزیدید؟

خندید و گفت: «نه، این درست است که همیشه از نظر مالی در مضیقه بوده‌ام، اما باز هم پشیمان نیستم، برای بازماندگانم از جیفه دینوی میراثی نخواهم گذارد، اما یک میراث فناپذیر که عبارت باشد از صدها نوشته و ترجمه، نه فقط برای بازماندگانم بلکه برای میلیون‌ها فارسی زبان باقی خواهم گذاشت. در طول زندگیم نیز همیشه از این جهت که با گروه کثیری از طریق مطبوعات ارتباط داشته و احیاناً توانسته‌ام از طریق نوشتن و یا ترجمه آثار ارزنده وسیله انبساط خاطر دیگران باشم و اینان را با حقایق قلم و اخلاق و زندگی آشنا سازم به خود بالیده‌ام. فکر نمی‌کنم هیچ روزنامه‌نویس دیگر نیز از انتخاب

این حرفه به عنوان شغل خود احساس پشیمانی کند». (دیدار با ذبیح‌الله منصوری، ص ۱۴۵-۱۴۶).

﴿سر مقاله بیست و پنج تومانی / محمود طلوعی﴾

روزی در دفتر مجله خواندنیها نشسته بودم. فکر می‌کنم از کارکنان آن روز خواندنیها باستانی پاریزی و احمد شاملو هم پشت میز خودشان نشسته و مشغول کار بودند. مردی که قیافه نامه رسان یا مستخدم را داشت وارد شد و با یک اسکناس بیست تومانی (که در آن موقع ارزش زیادی داشت) به میز سر دیبر وقت مجله نزدیک شد. بیست تومانی را به سر دیبر، که ظاهراً در جریان امر بود، داد و گفت «آقا گفتند سر مقاله تا ظهر حاضر بشود که بیایم و ببرم». ظهر همین شخص آمد و پاکت محتوی مقاله را گرفت و برد... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر همان روز مستخدم روزنامه، این بار با یک اسکناس پنج تومانی وارد شد و در حالی که اسکناس را تقدیم سر دیبر می‌کرد، گفت «آقا فرمودند به اندازه پنج تومان دیگر هم سر مقاله بنویسید، کم آمده است!!» (بازیگران عصر پهلوی ۲، ص ۷۸۷ و ۷۸۸).

﴿تجربیات روزنامه‌نویسی / علی بهزادی﴾

وقتی از سفر ده روزه به شوروی، به ایران بازگشتیم من و امیرانی هر دو خاطرات سفر را در مجله‌های خود نوشتیم ولی من مشاهده کردم در اینجا وضع برعکس شده است. امیرانی که در شوروی از همه چیز تعریف می‌کرد، تندترین انتقادهای را از فقدان آزادی در شوروی، از کمبودهای مختلف، از دولتمردان خودکامه و روزنامه‌های مطلق و چاپلوس آنجا می‌کرد... او در مقاله‌های خود چنان تند می‌نوشت که انتقادهای من تعریف محسوب می‌شد.

یک روز مدیر کل مطبوعات به من تلفن کرد:

- آقای بهزادی، شما مقاله‌های امیرانی را درباره خاطرات سفر شوروی می‌خوانید؟

گفتم:

- بله، می‌خوانم. چطور مگر؟

- دیروز همکاران ما در جلسه‌ای یادداشتهای سفر شما را با نوشته‌های آقای امیرانی مقایسه می‌کردند، می‌گفتند خوب بود آقای بهزادی هم مانند امیرانی می‌نوشت و بیشتر از شوروی انتقاد می‌کرد!

آه از نهادم برآمد. با خود گفتم: «بیهوده نبود که امیرانی آنقدر به تجربیات روزنامه‌نویسی‌اش می‌بالید». بعدها ماجرای کشتی‌گیر سعدی به خاطر آمدن. داستان استاد کشتی که سیصد و شصت فن فاخر به شاگردش آموخت ولی از آموختن یک فن خودداری کرد و روزی که کارشان به مقابله کشید با همان یک فن او را مغلوب کرد. امیرانی تا در شوروی بودیم سوگلی روسها بود، وقتی به ایران برگشتیم محبوب خودیها شد. به یاد آوردم امیرانی که همیشه لبخند و لترگونه‌ای بر لب داشت گاهی به شوخی به من می‌گفت:

- آخر به تو هم می‌گویند روزنامه‌نویس...؟! تو با این وضع هیچ وقت در روزنامه‌نویسی به جایی نمی‌رسی! (شبه خاطرات، ص ۹۸).

همکاری با جراید / ابوالقاسم حالت

در کلاس دهم دبیرستان مروی بودم. اواخر سال بود. در آن اوقات هنوز محوطه باغ ملی، درختان زیادی داشت و محصلین در سایه درختان درس حاضر می‌کردند. من هم کتابی برداشته و عازم باغ ملی بودم که در خیابان سپه به مرحوم حسین توفیق برخوردیم. شعری برای درج در مجله توفیق از من خواست. (روزنامه توفیق در آن ایام به صورت فکاهی منتشر نمی‌شد) فردای آن روز، همان شعر را که در انجمن ادبی قرائت کرده بودم، برایش بردم...

در حقیقت همکاری من با مرحوم توفیق از آن وقت شروع شد. چه از آن به بعد، گاهی در انجام کارهای روزنامه‌اش از من کمک می‌گرفت. تا اواخر سال ۱۳۱۷ که اداره‌ای به نام «اداره راهنمای نامه‌نگاری» تأسیس شد. مطالب ادبی روزنامه توفیق مورد پسند این اداره واقع نگردید و در نتیجه مرحوم توفیق مجبور شد که روزنامه خود را فکاهی کند و از من رسماً کمک خواست. لذا از نخستین شماره توفیق فکاهی، مستقیماً با او همکاری کردم و تا مدتی قریب به پنج سال سردبیری آن را به عهده داشتم. اما این

همکاری را تا آخرین شماره توفیق که به مدیریت حسن توفیق انتشار می‌یافت، ادامه دادم. در سراسر این مدت که بالغ بر بیست و دو سال می‌شد، بحر طویل‌های من به امضای هدهد میرزا و اشعارم به امضای خروس لاری، شوخ، فاضل مآب و ابوالعینک مرتباً در توفیق به چاپ می‌رسید.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که ظاهراً بساط دیکتاتوری برجیده شد و قلم آزاد گردید، برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافتم و علاوه بر هفته نامه توفیق، با هیئت تحریریه برخی از جراید دیگر نیز همکاری کردم. در هفته نامه‌های امید، تهران مصور، قیام ایران و خبردار؛ آثار فکاهی به نثر و نظم داشتم، ولی اشعاری که برای درج در هفته نامه آیین اسلام می‌ساختم، همه جدی و غیر فکاهی بود. از تاریخ ۱۳۲۳/۱/۲۶ به بعد هر هفته پنج رباعی که ترجمه منظوم کلمات قصار حضرت علی (ع) بود، همچنین یک قصیده اخلاقی و عرفانی از من در آن هفته نامه دیده می‌شد. بیشتر قصاید دیوان حالت، طی همکاری با هفته نامه مذکور سروده شده است. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۱۵-۱۶).

✍ تیراژ پیام کاوه / امیر هوشنگ عسکری

پیام کاوه از خود امتیاز نداشت و به سابقه آشنایی که توسط پدرم در وزارت بهداشت با آقای دکتر برزگر پیدا کرده بودم، ایشان موافقت کردند که از امتیاز آذربایجان استفاده شود و ما بالای روزنامه بنویسیم: «ضمیمه آذربایجان».

این روزنامه ضمیمه، از اصل خود روزنامه تیراژ بیشتری به دست آورده بود، محصلین مدارس واقعاً آن را دوست داشتند و می‌خریدند.

من حتی امروز خودم باور ندارم که چطور ما می‌توانستیم در سال ۱۳۲۳، ۲۰۰۰ نسخه از این روزنامه را بفروشیم!

آن ایام، کاغذ جیره بندی بود و اداره سهمیه بندی، ضلع شمالی ساختمان وزارت دادگستری را اشغال کرده بود. کاغذ روزنامه‌ها را در این اداره سهمیه بندی می‌کردند و شریدان مستشار امریکایی رئیس آن بود. یکی از کارمندان این اداره، کمال بنی صدر که بعدها جزو وکلای دادگستری در آمد، با مطبوعات تماس داشت. او ما را راهنمایی کرد

که برویم و از اداره تبلیغات و رادیو که در خیابان لاله زار در یکی از کوچه‌های فرعی سمت غرب خیابان قرار داشت، گواهی انتشار و میزان انتشار بگیریم.

آقای سپهری آن ایام معاون این اداره بود، مرد محترمی بود که هرگز نمی‌خواست کسی از او رنجیده شود. معروف است که اگر در غیاب کسی سخن می‌گفت که علیه آن آدم بود و اتفاقاً آن شخص سر می‌رسید بلافاصله پس از سلام و علیک می‌گفت:

«... همین الساعه ذکر خیر آقا بود، عجب آدم حلال زاده‌ای هستید». به همین جهت خانواده مطبوعات که همه مشمول «ذکر خیر» دائمی آقای سپهری بودند، این اصطلاح را هم پذیرفتند که وقتی از کسی تعریفی می‌شد توضیحی بخواهند که ذکر خیر سپهری است یا نه!...

به هر حال آقای سپهری با چاپخانه داد تماس گرفت و وقتی شنید که ما روزنامه را بیش از سه هزار نسخه چاپ می‌کنیم، دچار حیرت شد. روزنامه داد، آژیر، رستاخیز ایران، آذربایجان هیچ کدام این اندازه تیراژ نداشتند، فقط مرد امروز بود که مرتباً تعداد انتشار آن بالا می‌رفت. سپهری بدقلقی که نکرد هیچ، چون خرج هم از کیسه میهمان بود و سهمیه را بایستی دستگاه دیگری تعیین می‌کرد، برای تشویق ما نوشت که پیام کاوه هفته‌ای یکبار در ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه داد چاپ می‌شود. اتفاقاً این یادداشت موقعی به دست اداره خواربار رسید که قطع پیام کاوه دو برابر شده بود و بنابراین سهمیه‌ای که تعیین شد، خیلی بیش از مصرف روزنامه بود و ما مازاد آن را در کمال «بزرگواری» به روزنامه‌های دیگر می‌دادیم و آنها هم در پرداخت صورت حساب چاپخانه ما را کمک می‌کردند!...

چاپخانه موسوی، در یکی از کوچه‌های خیابان ناصر خسرو بود و حیاط بزرگ داشت. وقتی که صفحات روزنامه‌ها بسته می‌شد، معمولاً مدیران جراید یکی دو ساعتی در چاپخانه می‌ماندند تا اولین نسخه چاپ شده را ببینند. حدود ساعت سه چهار بعد از ظهر بود که ایراندخت تیمورتاش همراه آقای پارسا توسرکانی که مقاله‌های عمده رستاخیز ایران را می‌نوشت و همیشه با ایراندخت به چاپخانه می‌آمد، وسط حیاط چاپخانه مرا دید که مثل او، در انتظار چیزی هستم و دائم سری به ماشین خانه می‌زنم و برمی‌گردم.

از من پرسید:

آقا کوچولو، شما اینجا کار می‌کنید؟ پارسا تویسرکانی (که بعدها همکاری او با خوشه برای من کمک والایی بود) گفت:

- ایران خانم، عسکری مدیر پیام کاوه است و خانم تیمورتاش در حالی که دچار یک نوع بهت زدگی شده باشد با دو دست مرا بلند کرد و گفت:

- تو به این فسقلی، پیام کاوه را داری و من با این هیکل رستاخیز ایران را... و رستاخیز من هنوز، به اندازه پیام تو نیست!

ایراندخت تیمورتاش، (روانش شاد) در سالهایی که مقیم پاریس بود: مدرسه عالی روزنامه‌نگاری را تمام کرد و یکی از جمله معدود روزنامه‌نگارانی بود که در این رشته تحصیلات کلاسیک داشت. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۱۶-۳۱۷).

📌 **تحدید مطبوعات / عبدالرحمن فرامری**

دولت [سهیلی] چندین مرتبه ما را خواست که برای اصلاح مطبوعات طرحی بریزیم. روزی من به نخست‌وزیر وقت گفتم: شما چرا اول به فکر اصلاح مطبوعات افتاده‌اید؟ چرا فکری برای اصلاح ادارات خودتان نمی‌کنید؟ چرا عدلیه را اصلاح نمی‌کنید؟ که همه مردم از دست مأمورین تأمین داشته باشند و هم مأمورین از دست مطبوعات و هم مطبوعات از دست دولت؟

دولت نمی‌توانست ادارات خود را اصلاح کند. وکلانیز تازه قدرتی پیدا کرده بودند، به طوری که وزارتخانه‌ها کارگزینی ایشان شده بود. هر مأموری به شهرستانی اعزام می‌شد، باید وکیل آنجا موافقت کند. بلکه مأمور را خود وکیل انتخاب و وزارتخانه مسؤول، ابلاغ او را صادر می‌کرد.

اما در مقابل این پادشاهی بی‌تاج و تخت، قوه‌ای وجود داشت و آن قوه مطبوعات بود. لذا دولت مرحوم سهیلی با متولیان مجلس سیزدهم طرحی ریختند که غیر از سه روزنامه و دو مجله بیشتر نباشد یا به عکس و طرح را طوری ریخته بودند که این روزنامه و مجله نیز دولتی باشد. این لایحه به مجلس آمد و با یک رأی رد شد.

روز بعد از آن من پیش سهیلی رفته بودم. در اتاق رئیس دفتر نخست‌وزیر، مرحوم

دکتر مهدی ملک‌زاده نماینده دوره سیزدهم مجلس گفت: «به همکارانتان بگویید مطبوعات تالاب پرتگاه رفت و با یک رأی برگشت. اگر باز به رویه خود ادامه دهند، این دفعه می‌رود و بر نمی‌گردد».

در جواب گفتم: از نظر من فرقی نمی‌کند. یا در مملکت دموکراسی خواهد بود یا نخواهد بود. اگر بود، کسی نمی‌تواند آزادی مطبوعات را سلب کند. اگر نبود، مجلس نیز آزادی نخواهد داشت. شما می‌شوید مأمور دولت در روزنامه. شما به جای اینکه به ما نصیحت بکنید، به همکاران خودتان در مجلس نصیحت بفرمایید و بگویید که آزادی مجلس بسته به آزادی مطبوعات است و تصور آزادی مجلس بدون آزادی مطبوعات، تصور احمقانه‌ای است.

آن وقت یک روزنامه نوشته بود که سهیلی مصالح مملکت را فدای عشق‌بازی می‌کند و یک قضیه را نام برده بود.

این را در همان مجلس جمعی از وکلاء می‌گفتند و قضیه را فضااحت‌آمیز جلوه می‌دادند.

گفتم: این قضیه راست است یا دروغ؟ یکی گفت: «البته راست است». گفتم: کردنش بدتر است یا گفتنش؟ بعضی از وکلا چیزی نگفتند و بعضی گفتند «گفتنش». گفتم: اختلاف ما با شما همین جاست، ما معتقدیم که کار بد نباید باشد و شما می‌گویید باشد، ولی نباید گفت. (خاطرات استاد...، ص ۲۴۴ و ۲۴۵).

تصحیح و کتابفروشی / محمد رمضان

شاگرد مدرسه سیاسی بودم، پدرم رفته بود اروپا و من هم بیکار می‌گشتم، پولی از یکی از رفقا قرض کردم و یک کتابفروشی به راه انداختم. ضمن کتابفروشی شب‌ها هم کار می‌کردم، می‌رفتم روزنامه‌های شفق سرخ و کوشش را تصحیح می‌کردم تا پولی برای راه انداختن کتابفروشی تهیه بکنم. کارم یواش یواش بالا گرفت و در سال ۱۳۰۸ اسم کتابخانه را کلاله خاور گذاشتم و شروع به چاپ کتاب کردم. (کتاب هفته، ش ۱۰۲، ۷ آذر ۱۳۷۹، ص ۳۰).

✍ خانلری و هدایت / عبدالحسین زرین کوب

در سال‌های ۱۳۲۸ - ۱۳۲۹ مشغول نوشتن سلسله مقالات «دو قرن سکوت» بودم که تدریجاً در مجله مهرگان منتشر می‌شد و خودم هم در آن مجله نقشی داشتم. ضمناً مقالاتی هم گاه برای مجله سخن می‌فرستادم.

یک بار رفتم به نشانی مجله سخن که شخصاً مقاله یا نامه‌ای را در صندوق سخن ببندازم، اتفاقاً در همان لحظه آقای شیکی با پایون سر رسید و مرا دید و با مهربانی و لطف گفت: پاکت را بدین به خودم. من که از دیدن آن قیافه و پز، هم یگه خورده بودم و هم خوشم آمده بود، بدون تردید و با همان حجب شهرستانی پاکت را به دست آن آقا دادم. او با ظرافتی اسم مرا پرسید. گفتم: عبدالحسین. پرسید: عبدالحسین چی؟

گفتم: زرین کوب آقا. ناگهان مثل این که گم کرده‌ای را با نهایت تعجب و در محلی که انتظار نداشته دیده باشد، گفت: عجب، عجب! شما عبدالحسین زرین کوب هستید، خواهش می‌کنم بیاید بالا تو دفتر مجله با هم یک چایی بخوریم و کمی حرف بزنیم من خانلری هستم، چقدر خوشحالم که شما را پیدا کردم.

به اتفاق به دفتر مجله رفتیم به محض ورود چشمم به قیافه خوش تیپ آقای افتاد که یک عینک درشت به چشم داشت. دکتر خانلری گفت: صادق، صادق! بین عبدالحسین زرین کوب، عبدالحسین زرین کوب ایشان است که ما خیال می‌کردیم پیر مردی است محقق با موهای سپید، ایشان است که مقالات «دو قرن سکوت» را می‌نویسد.

او هم صادق هدایت بود و من از دیدن دو شخصیت نامدار روشنفکر آن زمان مانند استاد دکتر پرویز ناتل خانلری مدیر مجله بلند آوازه سخن و صادق هدایت نویسنده نامدار دچار هیجان خاصی شده بودم به خصوص که می‌دیدم با نوشته‌هایم چقدر آشنا هستند و دیدارم برایشان جالب بوده است. بله... خیلی هم مرا تشویق کردند... بله این دیدار من خیلی خاطره خوشی دارد، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

خدا هر دوشان را بیامرزد. (احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری، ص ۶۵ - ۶۶).

✍ جنگ هشت سیاه و دوازده سیاه! / علی اکبر کسمایی

تشکیل سندیکا نه مبنای سیاسی داشت و نه مبنای اقتصادی. بلکه مبنای مبارزه‌ای

داشت. به خاطر حقوق و حیثیت و شخصیت نویسنده.

مسعودی یک مشت لات را از دماوند جمع می‌کرد و می‌آمدند در اطلاعات که آنها احترامشان از ما نویسندگان و مترجمان که در آن محل نشسته بودیم بیشتر بود. و ما می‌بایست به آنها تعظیم کنیم! والا صاحب امتیاز بدش می‌آمد! سردبیر بدش می‌آمد و اصلاً نویسنده شأنی نداشت. در برابر صاحب امتیاز احترامی نداشت. عباس مسعودی صاحب امتیاز اطلاعات نویسندگان را جزء رعایای خود می‌دانست، چون حقوق می‌داد می‌پنداشت نویسنده باید عبد و عیید و اسیرش باشد این نکته برای ما خیلی گران تمام می‌شد. گرفتاری عمده ما حیثیت و شخصیت نداشتن نویسنده بود. ما برای حفظ حیثیت و در درجه اول اعتلای نام روزنامه‌نگار اقدام به تأسیس سندیکا کردیم. مبارزه ما چند نفر تنها با صاحب امتیاز نبود. باید اعتراف کنم که از همکاران و هم قلمان خودمان هم جورها می‌دیدیم. سردبیران، کارگزار و مباشر صاحب امتیازها بودند. نوکر صاحب امتیاز بودند. و علیه رفیق و هم سنخ خودشان قیام می‌کردند. شاید مضحک باشد تعریف کنم که من با احمد شهیدی سر «هشت سیاه» و «دوازده سیاه» دعوا داشتیم! آن موقع اطلاعات هفتگی با حروف هشت سیاه چاپ می‌شد.

سردبیر نام جلال نعمت‌اللهی و صدوری‌پور را با حروف متن مقاله می‌گذاشت زیر مقاله. از جمله اسم بنده را. چون من خودم هم آن موقع آن‌جا بودم. اصلاً من احمد شهیدی را به عنوان سردبیر قبول نداشتم. برای این که سلیقه نداشت. به او گفتم: چرا همچین می‌کنی؟ اینها به ذوق و شوق می‌آیند که نامشان بالای مطلب باشد و احترام ببینند. چاپ نام نویسنده بالای مطلب، خود احترامی است برای نویسنده. چرا «کالعدم»؟! چرا نامشان را می‌گذاری انتهای مطلب؟ این که پیدا نیست.

احمد شهیدی سالهای آخر جنگ، گزارش سیاسی می‌نوشت در دو صفحه. نام خودش را هم با قلم «دوازده سیاه» یک بار جایی که مقاله شروع می‌شد، یکبار هم جایی که مقاله تمام می‌شد چاپ می‌کرد. گفتم: چرا همچین می‌کنی؟ جنگ سر هشت سیاه و دوازده سیاه، خنده‌دار! گفت: «آخه من سردبیرم» گفتم: ما همه‌مان در صفحات مجله نویسنده‌ایم. با هم فرقی نداریم. نزد خواننده فرقی نداریم. چه تفاوتی هست بین مقاله تو و مقاله من؟ تازه، مقالات دیگری هست که بهتر از مقالات توست!

مژده بر صفحه‌بندمان با من خیلی خوب بود، از شأنی که من داشتم آن‌ها هم قلباً با من همدلی داشتند و از احمد شهیدی دل خوشی نداشتند. و یواشکی امضای من و یکی دو نفر دیگر را به قلم دوازده سیاه تغییر دادند.

ولی احمد شهیدی خیلی زرنگ بود (البته الان با هم رفیق هستیم) نصف شب از خانه می‌آمد پای ماشین چاپ، صفحه را نگه می‌داشت، نمونه می‌خواست، و وقتی می‌دید امضای نویسندگان و مترجمان شده دوازده سیاه، امضایشان را می‌کرد هشت سیاه. فردا که من می‌آمدم. مجله را باز می‌کردم، می‌دیدم امضای من شده هشت سیاه! این بود نمونه کوچک و در عین حال بزرگ! از گرفتاریهای آن زمان ما [یکی از حضار می‌گوید، الان هم هست! و کسمایی در جواب می‌گوید: این اخلاق ماست. اخلاق بخیل و لثیم و حسود و تنگ نظر. این بدبختی‌هاست که باید حل شود. ما احتیاج به یک انقلاب اخلاقی داریم. من در یادداشت‌هایم نوشته‌ام: یکی از محسنات سندیکا باید این باشد که در دل‌های ما محبت ایجاد کند. ما را به هم نزدیک کند. ما را با هم برادر کند. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۹۲ - ۲۹۳).

شکل‌گیری سخن / پرویز ناتل خانلری

در سال ۱۳۲۲ انتشار مجله سخن شروع شد. البته کار مطبوعاتی من به چندین سال قبل از این تاریخ برمی‌گردد: در کلاس چهارم دبیرستان که بودم با مجله مهر همکاری می‌کردم. نوشته‌هایی که به آن مجله می‌دادم مقداری شعرهای خودم بود و مقداری هم مقاله‌هایی که ترجمه می‌کردم. بعد در صدد برآمدم که مجله‌ای مستقل راه بیندازم چون خیلی از همکاران مجله مهر با ما جوانان هم عقیده نبودند. در سال دوم دانشکده بودم با چند نفر از جوانهای نویسنده که فکر جوان داشتند آشنا شدم. همان گروه ربه که صادق هدایت بود و مجتبی مینوی و بزرگ علوی و مسعود فرزاد. آشنایی با این گروه خیلی برای من مفید واقع شد چون هر کدام از آنها در ادبیات یکی از ممالک دست داشتند و من که تشنه آشنایی با ادبیات دنیا بودم دوستی آنها را مغتنم شمردم. صادق هدایت با ادبیات فرانسه آشنا بود. بزرگ علوی با ادبیات آلمانی، فرزاد با ادبیات انگلیسی، و مینوی با وجود آن‌که در عربی و فارسی وارد بود، زبان خارجی (انگلیسی و فرانسه) هم

می دانست. علم و اطلاع اینها خیلی در من اثر کرد و حتی به من کمک کرد. به هر حال گفتم که تصمیم گرفته بودم مجله مستقلی راه بیندازم، اما وقتی می خواستم امتیاز انتشار آن را بگیرم سنم کم بود و به این جهت از دکتر ذبیح الله صفا خواهش کردم که او امتیاز انتشار آن را بگیرد. او به اسم خودش امتیاز گرفت و من سردبیر شدم. البته او غیر از دو سه مقاله ای که برای مجله نوشت هیچ کمک و دخالتی در انتشار آن نکرد. اما مجله سخن در ابتدا جای ثابتی نداشت و به قول هدایت جای آن در جییمان بود که مقالات و شعرها را در آن می گذاشتم! بعداً جایی در چهار راه مخبرالدوله اجاره کردیم که دفتر مجله در آنجا بود. (آینده، س ۱۶، ش ۵-۸، مرداد - آبان ۱۳۶۹، ص ۴۳۶).

✍ اطراف فرات! / عمران صلاحی

یک شب در جلسه انجمن فکاهی توفیق، برویچه ها خیلی سربه سر فرات می گذاشتند. تا اینکه بحث کشیده شد به رودخانه فرات و «نوری» نویسنده قدیمی توفیق گفت: «اطراف فرات همیشه پر از کثافت است». و فرات بلافاصله (در حالی که به برویچه هایی که دور و برش جمع بودند اشاره می کرد) گفت: «بله، حالا هم همین طور است». (سالنامه گل آقا، ش ۳، ۱۳۷۲، ص ۵۸).

✍ مجله فردوسی / نعمت الله جهانبنویی

از نظام وظیفه که بیرون آمدم، رفتم به روزنامه «اقدام» و آنجا با آقای عباس خلیلی همکاری کردم. و مدت پنج سالی که آنجا بودم با خیلی از نویسندگان و دوستان دست به قلم آقای خلیلی آشنا شدم از جمله مرحوم نوحی، اولین سردبیر فردوسی - دیدم برای شروع زندگیم روزنامه نویسی کاری است. به فکر افتادم تشکیلاتی درست کنم و مستقلاً کار کنم. در آن موقع آقای وثیقی مدیر تئاتر فردوسی از دوستان و آشنایان من بود و گهگاه به دیدن برنامه های این تئاتر که آن زمان، بسیار مورد توجه مردم بود می رفتم. چندبار این مسأله را با او در میان گذاشتم.

آقای وثیقی در آن زمان سخت گرفتار رقابت با تئاتر دهقان یا تهران فعلی بود. و چون آنها مجله ای داشتند به اسم تهران مصور که هنوز هم منتشر می شود. انواع و اقسام

کارشکنی را، برای تئاتر فردوسی می کردند. اعمال نفوذ می کردند جلوی برنامه ها را می گرفتند و از این قبیل - و وثیقی که هیچ رسالت هنری نداشت و تنها یک تاجر بود - درصدد مقابله با آنها بر می آمد. کم کم به فکر افتاد نشریه ای درست کند که پشتیبان او باشد. و افکار تئاترش را منعکس کند. من به او گفتم اگر از این تئاتر مطابق برنامه ای که من تنظیم می کنم امکان به ما داده شود، ما هم مجله ای منتشر می کنیم به نام فردوسی، که همانطور که خودت می گویی بتواند در مقابل تئاتر تهران کاری بکند. و جلوی کارشکنی آنها را بگیرد. و همان اول به او گفتم که کار تو یک کار هنری است و ربطی به سیاست ندارد البته تندرستی در تئاتر می شد، که باید در آن تعدیلی رخ می داد.

در حقیقت به او اعلام کردم که در مشی سیاسی مجله دخالتی نکند. یکی از اطاقهای تئاتر فردوسی را که در کوچه فردوسی بود، در اختیار ما گذاشت. ما هم رفتیم به وزارت فرهنگ آن زمان، به نام وثیقی امتیاز گرفتیم. چون سن من اقتضا نمی کرد. و بیشتر از بیست و هشت سال نداشتیم. جالب اینجاست که چون پس از مدتی کار ما گرفت آقای عمویی مدیر تئاتر سعدی هم رفت و امتیاز یک نشریه به نام «سعدی» را گرفت. ولی چند شماره منتشر کرد و بعد هم تعطیل شد. من به مرحوم نوحی که خیلی جوان با ذوق و هنرمندی بود و این بیشتر به علت هدف داشتن بود پیشنهاد سردبیری مجله را کردم و او قبول کرد. قبلاً نیز با او صحبت کرده بودم و آمادگی داشت. امکاناتی آقای وثیقی در اختیار ما گذاشت و در کار انتشار مجله ما خیلی مؤثر بود. یکی در اختیار نهادن دوردیف لژ بالکن تئاتر به مجله فردوسی بود و این هر شب ادامه داشت. ما اجازه داشتیم هر کس را که می خواهم، دعوت کنیم. من دست به ابتکاری زدم. می رفتیم سراغ صاحبان آگهی، مؤسسات خصوصی، وارد کنندگان که گردانندگان واقعی تبلیغات بودند و برخلاف امروزه نظیر بخش خصوصی دست روی همه چیز نگذاشته بودند و رقابت در بازار شدید بود. کارتها را به آنها می دادیم. شب می آمدند، برنامه را می دیدند، پذیرایی کوچکی از آنها می کردیم و صبح می رفتیم سراغشان برای آگهی و البته کمتر کسی بود که به ما پاسخ نه بدهد. چون انواع و اقسام کالا وارد می شد. لذا ما همه جور تبلیغ در مجله داشتیم - و خود این تبلیغات جوابگوی نیاز مادی مجله بود من رقمی در دفترم دارم که فقط ما از بابت تبلیغ یک نمک طبی صدوسی و چند هزار تومان پول دریافت داشتیم.

نمونه‌های زنده‌اش صفحات فردوسی است در سالها اول که پر است از آگهی ما از روز اول به هیچ دستگاهی تحمیل یا وابسته نبودیم. از روز اول روی پای خودمان بودیم. یکی از اقوامان صاحب چاپخانه فردوسی بود فکری به سرم زد به سراغش رفتیم و گفتم بهتر است مجله ما که اسمش فردوسی است در چاپخانه تو که همین اسم را دارد چاپ شود او هم قبول کرد و مدتها مجله ما در چاپخانه او چاپ می‌شد، لذا در گوشه‌ای از مجله شما با این جملات برمی‌خورید: مجله فردوسی واقع در کوچه فردوسی ساختمان تئاتر فردوسی چاپ شده در چاپخانه فردوسی - و همگان خیال می‌کردند ما چه دستگاه عریض و طویلی داریم که، این همه از آن ما است.

اما از لژ بالکن بگویم. ما برای اینکه خوانندگان بیشتری جلب کنیم، در مجله شماره‌هایی گذاشتیم. اعلام می‌کردیم هر کس شماره‌اش با رقم فلان ختم می‌شود بیاید و یک بلیط تئاتر بگیرد. واضح است که این اقدام با استقبال روبه‌رو شد. و نه تنها برای ما بلکه برای تئاتر فردوسی هم استفاده داشت. چرا که هر کس بلیطی از ما دریافت می‌داشت، مجبور بود با یک نفر دیگر، زنش، فرزندش، برادرش، خواهرش و یا دوستش به تئاتر بیاید، در نتیجه اگر ما دوست و پنجاه کارت در اختیار خوانندگان مجله می‌گذاشتیم، سر هفته تئاتر فردوسی هم دوست و پنجاه بلیط اضافه می‌فروخت.

کار ما سیر عادی خود را می‌پیمود، و موفق هم بودیم گهگاه نیشی به تئاتر دهقان می‌زدیم که حضرات ما هم هستیم. می‌رویم با مقامات مملکتی گفتگو می‌کنیم، دعوت می‌کنیم خلاصه گوشی دستتان باشد، و پاپوش ندوزید که ما هم بلدیم. و آنها متوجه شدند که باید کار خودشان را بکنند. ما حتی از مقامات خارجی هم دعوت می‌کردیم بیاوند برنامه‌های تئاتر را ببینند و این را با مقامات مملکتی در میان می‌گذاشتیم. و حتماً انعکاس آن را در مجله دیده‌اید. که مثلاً افسران سوری دیشب از برنامه تئاتر فردوسی دیدن کردند. چون تئاتر مدرن بود و برنامه‌های نو داشت.

تئاتر فردوسی به مرور زمان کم‌کم حالت رکودی پیدا کرد و بالاخره در سال ۱۳۳۰ وثیقی که حس کرده بود سیاست در کنار کار هنریش صحیح نیست کنار کشید، ما هم که وضعمان روبراه شده بود دست به کار شدیم که کاملاً مستقل راه خود را ادامه دهیم. پیشنهاد کردیم که جدا شویم. او قبول کرد. من طبق قراردادی محضری امتیاز

فردوسی را، از او تحویل گرفتم. ولی باز چون هنوز سنم اقتضا نمی‌کرد شش ماه امتیاز به نام خواهرم بود.

متأسفانه در دومین ماه کار مستقلمان مرحوم نوحی، سردبیر دچار عارضه سرطان خون شد و بستری گردید. پس از چندی به فرانسه رفت ولی پس از دوازده روز اطلاع یافتیم که فوت کرده - و این در شروع کار برای من ضربه بزرگی بود. همانطور که برای فردوسی - یک نوع حالتی گیجی گرفته بودم که حالا بدون نوحی چه بکنم؟ با ایرج مستعان که نویسنده جوانی بود و با ما همکاری می‌کرد مذاکره کردم. که او در کار مجله نظارت کند و فردوسی مدتی بدون سردبیر و در یک حالت بلاتکلیفی منتشر شد. چون فردوسی مطابق برنامه و روش ما منتشر نمی‌شد، نویسنده - زیاد مرا ارضا نمی‌کرد. و در کار آن وقفه می‌افتاد. من برای بهتر کردن مجله به هرکس که امکان داشت بتواند کاری کند مراجعه کردم.

از جمله صفحاتی را در اختیار فروغ فرخزاد شاعره فقیده که آن زمان دختر بسیار جوانی بود گذاشتم، و او کار هنریش را در فردوسی، آغاز کرد. و این صفحات مختص شعر و ادبیات امروز بود که در آن وقت یعنی حدود هفده هجده سال قبل بی‌سابقه بود. آن وقت یعنی هجده سال پیش ما پنج‌هزار تیراژ داشتیم. رقیبی برای ما نبود. نگهداشتن مجله در حالت نورمال خودکار دشواری بود. مجله ما فرمی خاص داشت که طبقه روشنفکر، و خاصه دانشجویان خیلی می‌پسندیدند. و دوره‌های مختلف مجله ما شاهی است بر این مدعا که، هیچگاه روش فردوسی تغییر نکرد. و راه فردوسی گم نشد. و این هزار شماره یک گواهند. مدتی من مریض شدم و مجله منتشر نشد. بعد آمدم امتیازی نو به نام خودم گرفتم. و آقای مستعان را به سردبیری دعوت کردم. ایشان با آقای هوشنگ میرهاشم و چند تن دیگر کار می‌کردند. و یکسالی سردبیر فردوسی بودند. بعد مسافرتی برای من پیش آمد که باز باعث وقفه در کار انتشار فردوسی شد. و این وقفه‌ها در نبود من به علت این بود که ما چندان فراموش نمی‌شدیم. خوانندگان مثل حالا، چون گرسنه‌ای مجله را نمی‌بلعیدند. آگهی می‌رسید تیراژی هم بود. که هر بار از نو شروع می‌کردیم دوباره بدست می‌آمد. لذا هر بار می‌دیدم فردوسی از راه خود منحرف شده است. آن را تعطیل می‌کردم. چند ماه فردوسی تعطیل بود. تا با دکتر هوشنگ عسکری

سومین سردبیر فردوسی آشنا شدم. و او با وجودی که حرفه‌اش دندان‌پزشکی بود از روزنامه‌نویسی خوشش می‌آمد. آمد، و فردوسی در شکلی تازه آغاز به کار کرد. البته دکتر عسکری روزی که آمد، یک مجله چهار صفحه‌ای منتشر کردیم به قیمت سه ریال و بعد از یک سال مجله به چهل و چهار صفحه و چهل هزار تیراژ رسید. که در آن موقع اطلاعات تنها روزنامه عصر این تیراژ را نداشت. و این اوج فردوسی بود.

وضع ما طوری بود که دکتر عسکری حدود چهار هزار تومان حقوق می‌گرفت. نویسندگان بابت مطلبشان پول دریافت می‌کردند. و این بدعتی شد که روزنامه‌ها به نویسندگان پول بدهند و بقیه نشریات نیز کمی به خود بچینند. و تنها خواندنی‌ها که بریده جراید بود و مطالب سایر مجلات را قیچی می‌کرد و به هیچکس پول نمی‌داد مورد استثناء به‌شمار می‌رفت. این کار فردوسی حقوق نویسنده را مطرح کرد. ما هر هفته پول نویسنده را می‌دادیم. برخلاف امروز که ماهیانه حقوق می‌دهیم. این به علت چندین مسأله بود که مهمترین آنها ترس نویسندگان از وقفه انتشار مجله و نیز ترس ما از جمع شدن پول آنها بود. بعد از فوت نوحی که فردوسی دوباره پی‌ریزی شد تا زمان دکتر عسکری که فرم گرفت ما در حالت بلا تکلیفی بودیم. مسؤول نداشتیم. خیلی داوطلب می‌آمد. ولی من آدم‌های بی‌هدف را قبول نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم که فردوسی منتشر نشود تا مطالب خوش‌آیند این و آن را برای رسیدن به مقام و منزلت سردبیر یا نویسنده منتشر کند. می‌خواستم فردوسی برای خود مؤسسه‌ای شود که متأسفانه تا حالا هنوز به علل ضعف مالی نشده همین آقای دکتر عسکری هدفی جز نویسندگی و واقعیت‌نگاری نداشت. چاپلوسی در او نبود. میل داشت کارش را انجام دهد. بعد از چند سالی دکتر عسکری اظهار کرد که می‌خواهد خودش مجله‌ای منتشر کند و چون به مسائل و امور مالی مجله وارد شده بود. رفت و امتیاز مجله خوشه را گرفت. در این دوره موفقیت چهل هزاره؛ عده‌ای آمدند از فردوسی تقلید کردند، مثل حالا که می‌آیند مجله به فرم فردوسی در آورند، و بعد از مدتی یخشان نمی‌گیرد و می‌روند و فرم خودشان را نیز از یاد می‌برند. مجله‌ها منتشر شد، ولی همه در نیامده، از بین رفت.

و این البته تنها تقلید از روش فردوسی نبود. بلکه مثلاً از مجلاتی نظیر خواندنی‌ها که بریده جراید بود نیز تقلید شد. می‌دیدند که این مجله خیلی راحت مطالب دیگر مجلات

و روزنامه‌ها را قیچی می‌کند و دوباره چاپ می‌نماید. لذا درصدد تقلید بر می‌آمدند، در یک سال یادم است که شش مجله به فرم و شکل خواندنیها منتشر شد و موفق نشده و تعطیل شدند.

دکتر عسکری وقتی اولین شماره خوشه را منتشر کرد با وجود حق‌شناسی فراوان. و یادی که از من و امیرانی که مدتی سردبیر او در مجله خواندنیها بود کرد. مجله‌اش را انداخت توی روال فردوسی، و درست راهی را آغاز کرد که فردوسی برای رسیدن به آن متحمل زحمات فراوانی شده بود.

پس از رفتن دکتر عسکری - من که دنبال سردبیری می‌گشتم که اهل جاروجنجال و بندوبست نباشد به دکتر محمود عنایت مدیر فعلی مجله نگین برخورد کردم. ایشان مدتها در فردوسی مطلب می‌نوشتند، و با دکتر عسکری همکاری داشتند. دیدم همان است که من می‌خواهم.

عنایت هم دکتر دندانپزشک بود. البته آن وقتها هنوز دکتران نگرفته بود. دیدم کارش اصیل است و هدف دارد.

دوره کار او موفق بود. ولی مطالب تنوعش را از دست داده بود. خشک و یکدست ادبی بود. دکتر عنایت اصولاً ذوق سیاسی نداشت. مطالب سیاسی مجله قابل مقایسه با مطالب دوره دکتر عسکری نبود.

یک دوره یکسال و چند ماهی که با دکتر عنایت کار کردیم فردوسی متأسفانه تعطیل شد. به علت اینکه تیراژ ما پایین آمد. تنوع سیاسی مجله از دست رفته بود و چون خواننده ما دنباله‌رو سیاست بود و خواسته‌هایش را در فردوسی نمی‌دید، آن را رها کرد. ولی از حق نگذریم که مجله از لحاظ مطلب در سطح خیلی بالایی بود. پس از شش ماه، من با یکی دیگر از نویسندگان مورد نظرم آقای ناصر نیرمحمّدی پیشنهاد کردم. که به جای فردوسی می‌خواهم یک روزنامه هفتگی هشت صفحه‌ای منتشر کنم. و او سردبیری آن را بپذیرد ایشان هم قبول کرد. رفتیم محلی تازه گرفتیم. و روزنامه هشت صفحه‌ای هفتگی که خیلی موفق شد منتشر کردیم. یک سالی با نیرمحمّدی روزنامه ۸ صفحه‌ای را منتشر کردیم و بعد با توصیه خود او دکتر عنایت به فردوسی بازگشت چون خودش به عنوان وابسته فرهنگی روانه هند می‌شد، با دکتر عنایت صحبت کردیم قرار

شد دوباره مجله‌ای منتشر کنیم و نواقصی را که باعث تعطیل مجله شده بود برطرف سازیم دکتر عنایت تغییراتی در مطالب داد مجله متنوع‌تر شد.

دوره دوم دکتر عنایت دوره موفقیت بود اشتباهات گذشته تکرار نشد و ایشان دو سال در فردوسی بودند تا اینکه شغلی در سازمان برنامه گرفتند و چون علاقه به انتشار نشریه مستقل داشتند چندی بعد نگین را منتشر کردند.

بعد از رفتن دکتر عنایت عباس پهلوان آمد من او را فقط از روی نوشته‌هایش می‌شناختم با اطلاعاتی که دکتر عنایت در مورد رفتنش از فردوسی به من داده بود روزی در دفتر مجله سپیدوسیه با دکتر بهزادی درباره یک سردیر جدید صحبت می‌کردم فریدون خادم هم در آنجا حضور داشت و ایشان عباس پهلوان را به من معرفی کردند و عباس پهلوان آمد.

جوان باذوقی که فردوسی به او امکان عرضه شدن می‌داد و الحق هم که معرفی خادم خیلی درست بود و او واجد همه شرایط بود.

فردوسی‌ای که تحویل گرفت یک فردوسی بدون تیراژ بود نه اینکه عنایت کارش را نکرده باشد بلکه شرایط زمانی، محیط و سلیقه‌های متفاوت باعث این وضع شده بود. پهلوان فردوسی را تغییر داد مطالبش را در عین حال که سنگین بود متنوع کرد و این سبب شد که فردوسی از رکود خارج شود و شکل واقعی خود را نشان دهد.

و به این ترتیب فردوسی که ما با خون دل بارورش کرده بودیم در یک طریق صواب و درست افتاد فردوسی در همه دوره‌ها موفق بوده و از نظر من و هیچگاه نگذاشته‌ام به طرف انحراف کشیده شود و اصولاً علت قبول سردبیری از طرف افرادی نظیر دکتر عسکری، عنایت و پهلوان، به خاطر سبک و روش سنگین مجله فردوسی بود الگو را می‌دیدند و از این الگو منحرف نمی‌شدند من بیشتر در کارهای سیاسی فردوسی نظارت داشتم.

فردوسی تحویل دهنده دو سوم شاعران نویسندگان معاصر است. در این مورد سردبیرانم اختیار تام داشته‌اند و این توفیق مرهون سلیقه آنها و تواندیشی و نوجویی آنهاست بارها از طرف خیلی‌ها انتقاد شدم که اگر فردوسی شعر نو را رها کند مجله‌ای خواندنی و جالب می‌شود ولی من هیچگاه راهم را گم نکردم از نوحی گرفته تا پهلوان

همه نوجو بوده و هستند و من هیچ اعمال نفوذی بر آنها نکردم چرا که عقیده دارم که نویسندگان باید آزاد باشد و راه من نیز این بوده نظارت من تنها به عنوان یک ناظر با تجربه تر بود. به چاپخانه می رفتم مجله را می دیدم، گهگاه تذکراتی می دادم ولی دخالت در ذوق و سلیقه سردبیر نمی کردم و او را در انتخاب مطالب آزاد می گذاشتم. (فردوسی، ش ۱۰۰۰، ۱۹ بهمن ۱۳۴۸، ص ۱۰-۱۱ و ۹۴).

عربی گفتن مدیر ستاره

دو نفر روزنامه نویس ایرانی آقایان احمد ملکی مدیر روزنامه ستاره و عباس شاهنده مدیر روزنامه فرمان بنابه دعوت دولت آلمان به آن کشور عزیمت کردند، در بیروت شاهنده می خواست با تلفن با یکی از ایرانیان صحبت کند و چون عربی نمی دانست دچار اشکال شده بود، احمد ملکی به وی گفت من عربی ای که بتوانم صحبت کنم بلدم، و چون مقصود شاهنده را دریافت یک ۵ ریالی از جیب در آورد و در حالی که اشاره به پیشخدمت میهمانخانه می کرد گفت: تعال... تعال، بدیهی است پیشخدمت جلو آمد. سپس ملکی در حالی که ۵ ریالی را نشان می داد به وی چنین گفت: این پول بگیر، این نمره بگیر. یارو حاج و واج ماند که ملکی چه می گوید، شاهنده که داشت از این عربی گفتن روده بر می شد گفت: اگر عربی گفتن این است که پس من استاد دانشکده الازهر قاهره هستم! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۷).

محل اداره صوراسرافیل / محمد گلبن

محل اداره صوراسرافیل در طهران نزدیک امامزاده یحیی کوچه مسجد فاضل خلخال بود. این بنا تا سالهای ۱۳۶۷ شمسی به همان صورت مانده بود. نگارنده این سطور دوستی داشتم به نام یحیی خان احمدی که تاجر فرش همدان بود. روزی گفت: «گلبن یکی از روزها که به بازار می آیی دورین با خودت بیاور که چون به دهخدا و روزنامه صوراسرافیل علاقه داری عکسی از دفتر روزنامه صوراسرافیل بگیری و در کتابشناسی دهخدا بیاوری». من هم یک روز خوشحال شال و قبا کردم و دورین به دست رفتم بازار تا نزدیکی های ظهر در حجره آقای خان احمد و حجره آقای نافذ همدانی این

پا و آن پا کردم نزدیکی‌های ظهر دیدم آقای خان احمدی با یک آدمی که نه بویی از انسانیت و نه نشانی از مسلمانی داشت به اتفاق آمدند آن آقا که حتی اسم و رسم او را به من نگفتند با یک چهره برافروخته گفت: «آقای خان احمدی خیلی بی جا کرده که نشانی ساختمان و محل کار بنده را به شما داده است. حق ندارید از این ساختمان و از محل کار من عکس برداری کنید. اگر بفهمم چنین کاری را کرده‌اید از طریق قانون با شما روبرو خواهم شد. آقا جان خود ده خدا و همه آثار قلمی او برای من به اندازه یک وجب از این زمین ارزش ندارند. خودش از قلمش چه سودی برد که شما می‌خواهید سودش به من هم برسد. من فردا این ساختمان را می‌کوبم و یک پاساژسرا درست می‌کنم و میلیون میلیون به جیب می‌زنم. اگر شما عکسی از این ساختمان و محل کار من بگیرید همین فردا اداره میراث فرهنگی تابلو جلو در این ساختمان می‌زند که این ساختمان جزو آثار باستانی و ملی به ثبت رسیده و عنقریب نسبت به تعمیر بنا و حفظ و نگهداری آن اقدام می‌کنیم. آقا اینجا بازار است. محل پول در آوردن و کلاه سر هم و مردم گذاشتن است. ما را با فرهنگ و تاریخ کاری نیست هر چه مردم هوشیارتر باشند به ضرر ما است. ما کمتر می‌توانیم کلاه سر آنها بگذاریم. من احمق نیستم که به دست خودم چاله بدبختی خود را بکنم. زود آقا زود این دکان را که حاصلش بدبختی من است، تخته کن.. آقای خان احمدی تو هم از این به بعد حق نداری به حجره من، به محل کار من رفت و آمد کنی فکر کن من مرده‌ام. والسلام». من از آن سال دیگر به بازار نرفتم و دیگر نمی‌دانم آن ساختمان را خراب کردند یا هنوز به همان حالت مانده است. خدا کند این ساختمان را مانند اغلب ساختمان‌های معروف دیگر کشور ویران نکرده باشند و امروز در اختیار هر کسی هست، دولت در اختیار بگیرد. (کلک، ش ۸۴، اسفند ۱۳۷۵، ص ۵۰-۵۱).

گرددن شکسته فومنی / کیومرث صابری

در سال تحصیلی ۱۳۴۱ - ۱۳۴۰ در رشته علوم سیاسی دانشکده حقوق دانشگاه تهران مشغول تحصیل بودیم که در یکی از تظاهرات دانشجویی دستگیر شدیم. یکی از دوستان هم که دانشجوی رشته معقول و منقول بود، از دانشکده خودشان که در خارج از محوطه و مجموعه دانشگاه تهران قرار داشت، به دانشگاه آمد و به تظاهرات پیوست.

وقتی مأموران با چوب و چماق و بقیه ابزار لازم! سر رسیدند، نمی دانم چطور شد که در همان ساعات اولیه، پای دوستان عین یک دسته گل برای خودش شکست! مشارالیه که با محیط دانشگاه تهران آشنایی چندانی نداشت، لنگان لنگان به راه افتاد و افتان و خیزان رفت و رفت... یک دفعه دیدیم رسیده به خیابان بیرون دانشگاه و از آنجا فریاد می زند که: «فلانی.... بیا!»

در همین هنگام، نمی دانیم چطور شد که یک چوبی، چماقی، ابزار لازمی، چیزی... خورد به یک جایی، ما بین کله و شانه مان و گردنمان مثل پای رفیقمان، عین یک دسته گل، برای خودش شکست!

ما که به محیط دانشگاه تهران آشنایی کامل داشتیم و بر خلاف دوستان که آشنایی چندانی نداشت تمام سوراخ سنبه هایش را بلد بودیم، هرچه به کله مان فشار آوردیم که ایشان با آن علم اجمالی نسبت به محیط دانشگاه تهران، چه جوری رفته بیرون و ما نمی توانیم، عقلمان به جایی قد نداد و اگر کسی بگوید با آن ضربه دوستانه نواز شکرانه! دیگر چه عقلی به کله آدم می ماند تا به جایی قد بدهد یا ندهد، لابد با ایشان محاجه نخواهیم کرد: زیرا چه فایده وقتی رفیقمان کتک را خورده و در رفته باشد و ما، همان کتک را خورده و مضافاً دستگیر هم شده باشیم!

باری، این جوری بود که مأموران، ما را با همان چوب و چماق و ابزار لازم و امثال ذلک، با نهایت احترام آوردند جلو در دانشگاه واقع در خیابان شاه رضای سابق و انقلاب فعلی و بدون آنکه به ما مجال یک تشکری، سپاسی، امتنانی، چیزی... بدهند، دست و پامان را گرفتند و عین یک دسته گل، پرت کردند توی کامیون ارتشی که پر بود از دست شکسته، پای شکسته، دماغ شکسته، دندان شکسته و قس علیهذا! و در آن میان، فقط یک گردن شکسته بود و آن هم مال من «گردن شکسته» بود!

ما یک مدتی در همان کامیون برای خودمان عین یک دسته گل نشستیم (بعداً حکمت این همه دسته گل را که تا این جای خاطره ذکر کرده ایم، در قسمت انتهایی همین خاطره ذکر خواهیم کرد!) و بعداً به راه افتادیم - یعنی کامیون به راه افتاد، ما نیز در جوف آن - و رفتیم و رفتیم و رفتیم... (ای آقا... رفتیم دیگر!)

بعداً که سرشان مقداری خلوت و گردنمان عاری از آثار ضربت گردید، ناگهان متوجه

شدیم که عین یک دسته گل، داریم برای خودمان راست - راست توی یکی از خیابانهای تهران، واقع در حاشیه یک بیابان، راه می‌رویم.

آقا، ما را می‌گویی؟ از زور خوشحالی! فی البداهه شروع کردیم به سرودن یک فقره شعر سیاسی - فکاهی و آن قدر ایات پشت ایات سرودیم تا رسیدیم به وسط خیابان اسلامبول و دیدیم بالای سرمان یک تابلویی به بالکن یک ساختمانی آویزان است و روی آن نوشته: «توفیق»! با خود گفتیم: همین جور بی خود از پله‌های عمارت می‌رویم بالا، هر چه باداباد!

رسیده بودیم به پله چهارم - پنجم بفهمی - نفهمی - گردنمان دوباره درد گرفت، روی پله ششم نشستیم و پاهامان را گذاشتیم روی پله پنجم و شعرمان را گذاشتیم روی زانومان، زیرش نوشتیم: «گردن شکسته فومنی»!

(آری، این جور بود که ما برای خودمان گردن شکسته شدیم!)

با همان شعر و همان گردن، رفتیم توی دفتر روزنامه توفیق و چشمان افتاد به یک آقای خوشرو متبسم خوش اخلاقی.

عرض کردیم: سلام علیکم،

فرمود: علیکم السلام. آن که در دست حضرت عالی می‌باشد، مطلب می‌باشد یا شعر می‌باشد یا کاریکاتور می‌باشد؟ من «حسین توفیق» می‌باشم!

عرض کردیم: مطلب را بعداً عرض می‌کنیم. ولی این علی الحساب شعر است. ما «گردن شکسته فومنی» می‌باشیم!

فرمود: بادم نمی‌آید چنین اسمی بوده باشد یا چنین همکاری به این اسم داشته باشیم. عرض کردیم: حالا بوده باشد! حالا داشته باشید!

□ □ □

گذشت و گذشت و گذشت، تا به توفیق رسید آن چه مسلمان نبیند، کافر نشنود. مجله‌اش را بستند، ماهنامه‌اش را بستند، سالنامه‌اش را بستند. چاپخانه‌اش را بستند و... ما نیز دور هم نشستیم و نفری یک بستنی خوردیم و فلنگ را بستیم!

□ □ □

۱۲ سال پس از آن بستن - بستن! یک روزی به سال ۱۳۶۳ داشتیم دفتر خاطرات

سابق مان را ورق می‌زدیم که ناگهان دیدیم یک قلمی از لای آن افتاد پایین! ای آقا... ما باشیم و قلم بیفتد پایین؟ بلندش کردیم. دیدیم همان است که نخستین شعر سیاسی - فکاهی مان را با آن بر روی کاغذ همان دفتر خاطرات نوشته‌ایم. حالا این قلم در کدام صفحه از آن دفتر بود؟ در همان صفحه که خودمان نوشته بودیم: پای دوستان عین یک دسته گل برای خودش شکست... گردنمان عین یک دسته گل برای خودش شکست... ما را عین یک دسته گل پرت کردند توی کامیون... برای خودمان عین یک گل... متوجه شدیم که عین یک گل... گفتیم: ای دل غافل...، روزی عین یک گل بودیم، اصلاً چرا برای خودمان تا حالا یک «گل آقا»یی نشدیم؟ آری این جوری بود که ما برای خودمان گل آقا شدیم!» (سالنامه گل آقا، ش ۳، ۱۳۷۲، ص ۴۶ و ۴۷).

﴿ دو قورت ونیم! / صادق هدایت

برای مختصر پولی که بابت حق‌التألیف از محمد رمضان (صاحب کتابفروشی کلاله خاور) طلب داشتم به او مراجعه کردم. ولی محمد رمضان گفت: «پسره را ببین، معروفش کرده‌ام حالا دو قورت ونیمش هم باقی است» (آینده، س ۱۲، ش ۷-۸، مهر - آبان ۱۳۶۵، ص ۵۰۹).

﴿ برکناری دکتر مصدق / علی ضرابی

یکی از اتفاقات مهم و جالبی که در زمان انتشار روزنامه اطلس، پیش آمد این بود که نیمه شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، آقای علی معتمدی، نایب‌التولیه آستان قدس، مرا به آستانه دعوت کرد، و گفت کاری محرمانه با شما دارم، و آن این است که برای تیمسار فضل‌الله زاهدی، از طرف اعلیحضرت حکم نخست‌وزیری صادر شده است، و آقای دکتر مصدق، برکنار شده‌اند، می‌خواستم خواهش کنم رونوشت این حکم را، در شماره فردا صبح روزنامه خودتان، چاپ و منتشر کنید.

رونوشت حکم را گرفتم و به چاپخانه رساندم و از آقای لفافیان خواستم آن را با یک تفسیر از دیدگاه مخالف چاپ کند. تفسیر را آقای امیرحسین مسعودی، تنظیم کرد و در آن تفسیر که زیر کلیشه حکم نخست‌وزیری زاهدی، قرار داده شده بود، ضمن ابراز

تأسف از برکناری دکتر مصدق، از مردم خواسته بودیم، واقعه ۳۰ تیر را تکرار کنند، و روز بعد، مرا در خیابان تهران، طبق دستور مقامات دولتی، بازداشت کردند، و با محبت‌های بی‌شائبه سرهنگ اسفندیاری رییس شهربانی، و برادرش آقای نصرالله اسفندیاری، پس از ۱۲ روز آزاد شدم، روزنامه را هم توقیف کردند و دیگر منتشر نشد. (نصرالله اسفندیاری، بازجویی بود که در زمان سرپاس مختاری، مرحوم دکتر ارانی را بازجویی می‌کرد، و خامه‌ای، از گروه پنجاه و سه نفر، در کتاب هایش از او به خوبی یاد نکرده، ولی پیشه‌وری تا حدی از او به نیکی یاد کرده است، و آن سال‌ها در خراسان زندگی می‌کرد و با ما روابط بدی نداشت.) پس از آزادی از زندان و توقیف روزنامه، دوستان صلاح دانستند به تهران بروم و در تهران کاری را شروع کنم، بخصوص چون در کار کشاورزی، اطلاعاتی داشته و با حاجی علینقی کاشی، که از کشاورزان بزرگ ایران بود، آشنایی داشتم. وقتی تهران رفتم، با او ملاقات و مذاکره کردم، او امور کشاورزی خودش را در کرج، به من واگذار کرد. پس از یکی دو سال متوجه شدم که با پسران حاجی علینقی کاشی، آب ما به یک جوی نمی‌رود. و با دوستانم، مهندس فرزانه و مهندس آذر، سازمان تبلیغاتی را تشکیل دادیم، و... (سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، ص ۳۴).

حسن به جای رضا / محمود افشار

شنیده بودم که مأمور کم سواد را برای سانسور جراید معین کرده بودند. بیچاره از بی‌سوادی یک مرتبه این شعر حافظ که می‌گوید «رضا به داده بده وز جبین گره بگشا» را در روزنامه‌ای سانسور کرده بود. با این اشتباه که کلمه رضا را اسم خاص فرض کرده و ترسیده بود به مقامات عالی‌ه - مانند خود شاه که اسمش رضا بود - برخورد. لذا به حروفچین مطبعه دستور داده بود که به جای کلمه رضا، اسم حسن را بگذارد و در نتیجه شعر این طور چاپ شده بود:

«حسن به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشوده است»!

کریم‌پور شیرازی در زندان / پرویز خطیبی

سال ۱۳۲۶ هنگامی که محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز ترور شد همکاران

مطبوعاتی او بخصوص جهانگیر تفضلی مدیر روزنامه ایران ما و کریم پورشیرازی برای تجلیل از او و برگزاری مجالس یاد بود کوشش زیادی به عمل آوردند. کریم پور در آن زمان دانشجو بود اما در روزنامه ها قلم می زد و مقالات تند و آتشین می نوشت و به گفته خودش پیرو مکتب مسعود بود.

وقتی دکتر مصدق به نخست وزیری منصوب شد کریم پور امتیاز روزنامه شورش را گرفت و دست به انتشار آن زد. شورش یک روزنامه افراطی بود که به هیچ دسته و حزب و جمعیتی بستگی نداشت اما بخاطر حملات سخت و کوبنده ای که به افراد و به خصوص رجال و سیاستمداران وقت می کرد تیراژ چشمگیری داشت. در جریان ملی شدن صنعت نفت، کریم پور بارها و بارها به دست مخالفان مجروح و مصدوم شد اما هرگز عقب نشینی نکرد و بر سر عقیده اش که همراهی و همگامی با جبهه ملی بود ایستاد. او با استفاده از هر فرصتی بالای یک بلندی می ایستاد و سخنرانی می کرد. کلمات تند و حملات بی امان او به مقامات بالا برایش دشمنان زیادی فراهم آورده بود و به همین جهت از دولت وقت تقاضا کرده بود تا یک اسلحه کمری در اختیارش بگذارند. از جانب اداره کار آگاهی، یک مأمور مخفی و یک اسلحه برای کریم پور فرستادند که آن مأمور شبانه روز با او بود. روز ۲۸ مرداد پیش از آن که اوضاع و احوال تغییر کند کریم پور در خیابان شاه آباد علیه شاه و خاندان سلطنتی نطقی ایراد کرد و همان روز بعد از ظهر، هنگامی که ارتش مداخله کرد و طرفداران مصدق قلع و قمع شدند دفتر روزنامه شورش در خیابان اکباتان به آتش کشیده شد. کریم پور فرار کرد و تا مدتها کسی از او خبری نداشت.

در شهریور ماه ۱۳۳۲ من و گروهی از هم سفرانم از اتحاد شوروی برگشتیم و در بندر [انزلی] به موجب حکمی که از تهران آمده بود توقیف شدیم.

جرم من انتشار روزنامه حاجی بابا و اهانت به مقام سلطنت بود. در تهران ما را تحویل زندان موقت شهربانی دادند که مدت ۱۵ روز در یک زندان انفرادی تنگ و تاریک سر کردم. پس از آن به زندان فرمانداری نظامی که در ساختمان شهربانی واقع شده بود منتقل شدم.

هنوز چند روز از اقامت من در زندان فرمانداری نگذشته بود که مردی را با لباس

روحانیون به زندان آوردند و در اتاقی که جنب اتاق ما بود جا دادند. یک افسر جوان که مأمور کشیک زندان بود به من گفت که زندانی جدید کریم پور شیرازی مدیر روزنامه شورش است که در مخفی‌گاه با لباس روحانیت زندگی می‌کرده است.

به هر صورتی که بود خودم را به پشت در اتاق کریم پور رساندم و حالش را جویا شدم. با ناله‌ای ضعیف گفت: «تب شدید دارم».

فوراً یک قوطی کمپوت سیب برایش فرستادیم و او از همان پشت در جریان دستگیر شدنش را این طور شرح داد:

«روزهای اولی که اوضاع تغییر کرده بود من به قم رفته بودم و در مقبره‌ی یکی از دوستان حاجی مباشر زندگی می‌کردم. این لباس‌ها را هم در قم پوشیدم چون با این وضعیت کسی نسبت به من سوءظن نمی‌برد.

دو هفته‌ای که گذشت به میزبانم حاجی مباشر پیغام دادم که تنها حاجی با یک اتومبیل سواری شبانه مرا به تهران آورد و یک راست به خانه‌اش که در خیابان مقصودییک بود رفتیم. در این خانه بزرگ من به راستی احساس آزادی می‌کردم ولی دلم برای کوچه و بازار و برای مردمی که همیشه با آنها سروکار داشتم تنگ شده بود. شب‌ها پنجره اتاقم را که در طبقه دوم واقع شده بود باز می‌کردم و برای دل خودم آواز می‌خواندم. دلم هوای شیراز کرده بود و مادر پیرم و دوستانی که در شهر خودم داشتم، اما حاجی مباشر اعتقاد داشت که در شیراز خیلی زود دستگیرم خواهند کرد. در حالی که با لباس روحانیت و ریش و سبیل و بخصوص نام مستعار آشبخ علی هیچکس قادر نیست مرا شناسایی کند.

یک هفته بعد به سرماخوردگی شدید مبتلا شدم. حاجی مباشر دستور داد برایم آش و سوپ درست کنند و تعدادی هم قرص مسکن در اختیارم گذاشت. فردای آن روز که حالم بدتر شده بود دل را به دریا زدم و برای اولین بار از خانه بیرون آمدم و با یک درشکه خودم را به سرپل تجریش رساندم. در آنجا پزشکی را می‌شناختم که پزشک مخصوص مجلس شورای ملی هم بود. خودم را به او معرفی کردم و خواستم که مرا معالجه کند. پزشک مقداری دارو به من داد و موقع خداحافظی پرسید: حالا کجا زندگی می‌کنی؟ و من به سادگی جواب دادم: همین اطراف.

چهل و هشت ساعت بعد خیابان مقصودبیک از طرف ماموران محاصره شد و پس از یک جستجوی چند ساعته مرا دستگیر کردند. معلوم شد که آن پزشک بلافاصله پس از خروج من از مطب به سرلشکر علوی مقدم رئیس شهربانی گزارش داده و گفته است که کریم پور این اطراف زندگی می‌کند».

کریم پور رفت و روز ۲۱ آبان ۱۳۳۲ مرا هم به لشکر ۲ زرهی فرستادند. در این زندان، رجال سرشناس و وزرای کابینه دکتر مصدق در اتاقهای مختلف زندگی می‌کردند. اتاقی که به من دادند در کنار اتاق لطفی وزیر دادگستری و کریم پور شیرازی بود. کریم پور که از آمدن من خوشحال به نظر می‌رسید جریان انتقالش را به زندان نظامی این طور شرح داد:

«همان شب در حالی که چهل درجه تب داشتم مرا با ماشین به این جا آوردند. وقتی از اتومبیل پیاده شدم عده‌ای سرباز و گروهبان را دیدم که در دو طرف صف کشیده‌اند و با فحش و عربده و سنگ‌پرانی از من استقبال می‌کنند. یکی از گروهبان‌ها پالان‌الاغی را آورد و روی دوش من گذاشت و مرا چند بار دور محوطه به دنبال خودش کشاند. وقتی به محوطه زندان رسیدم از شدت تشنگی می‌سوختم. از گروهبان آب خواستم و او رفت و کمی بعد با یک آفتابه به سراغم آمد. آفتابه را به دهانم گذاشت و گفت بخور. لبم که به محتویات آفتابه رسید فهمیدم که آب نیست بلکه ادرار آن سرباز است. از فردا صبح مرا به توالی سربازخانه فرستادند تا با آب و جارو آنجا را تمیز کنم. در میان این همه دشمن در اینجا فقط یک نفر هست که به داد من می‌رسد و او گروهبان ساقی مسؤول زندان است.

ساقی که مردی قد بلند بود و چهره‌ای سوخته و ابروانی کشیده داشت از اهالی اهر بود. او به راستی نمونه‌ای از انسانیت و مردم دوستی بود، با هیچ یک از زندانی‌ها بد رفتاری نمی‌کرد، حتی در صورت لزوم جانب آنها را می‌گرفت. نه رشوه می‌گرفت و نه توصیه قبول می‌کرد، خودش می‌گفت: گور پدر سیاست... من نه سوادش را دارم و نه از این بازی‌ها خوشم می‌آید. من یک سربازم که وظیفه‌ام را انجام می‌دهم [...]». در زندان، بیشتر اوقات من و کریم پور با هم دیگر صحبت می‌کردیم. او شاعری بود خوش قریحه و حساس که یکی از اشعارش با این بیت شروع می‌شد:

«چه غم افزاو جان فرساست، زندانی که من دارم

به لب آمد زحسرت ناتوان جانی که من دارم...»
اغلب شبها وقتی شیپور خاموشی را در هنگ به صدا در می آوردند، کریم پور به اتاق من می آمد و با دو دانگ صدای گرمی که داشت آواز می خواند. او همیشه نگران بود. از آن می ترسید که در دادگاه بدون رعایت عدل و انصاف دستور اعدامش را بدهند، به همین جهت هر شب می گفت که: «به همین زودی ها فرار می کنم، می روم شیراز، میان ایلات و عشایر، و از آنجا از طریق خاک عراق خودم را به اروپا می رسانم. حدود صد هزار تومان پول نقد دارم که پیش مادرم است».

دو روز بعد کریم پور را برای بازجویی به دادرسی ارتش بردند. هنگام ظهر کریم پور را دیدیم که با پای شکسته می لنگد و از یک چوب بلند به جای عصا استفاده می کند. وقتی اتاق خلوت شد گفت که:

«موقع بازجویی در دادرسی ارتش، جلوی چشم سرلشکر آزموده از پنجره به داخل خیابان ثبت پریدم ولی متأسفانه پایم شکست و نتوانستم بدوم. اگر عمری باشد بالاخره خودم را نجات می دهم».

جالب اینکه به علت شکستگی پا، کریم پور هنگامی که می خواست به دستشویی که در فاصله صدمتری اتاق قرار داشت برود روی دوش یکی از سربازها سوار می شد و از این بابت خوشحال به نظر می رسید.

یک هفته به شب عید مانده به کریم پور خبر دادند که روزشنبه جلسه دادرسی او تشکیل می شود. کریم پور سعی کرد تا جلسه دادگاه را به تأخیر بیندازد ولی مورد قبول واقع نشد، او می گفت:

«در این ماجرا، من حکم پزشک احمدی را دارم که در شهریور ۲۰ اعدام شد در حالی که مقصرین اصلی به یکی دو سال زندان محکوم شدند».

به هر حال بنا به اصرار دوستان، کریم پور چند تن از وکلای زبردست من جمله سرهنگ اخگر نماینده مجلس را که در اتاق ما زندانی بود به عنوان وکلای مدافع به دادرسی ارتش معرفی کرد ولی از دادرسی ارتش خبر دادند که چون آقای اخگر خودش زندانی است نمی تواند وکالت شما را قبول کند.

ضمناً آقایان حسن صدر و شهیدزاده به علت گرفتاری زیاد وکالت شما را نپذیرفته‌اند، به همین جهت دادگاه دو وکیل تسخیری برای دفاع از پرونده در نظر گرفته است.

برای کریم‌پور پذیرفتن وکلای تسخیری قابل قبول نبود، می‌گفت:

«این ارتشی‌ها به هر حال مدافع من نیستند و ناچارند جانب قدرتمندان را نگهدارند».

آن شب گذشت و فردا صبح کریم‌پور طی نامه‌ای اعلام اعتصاب غذا کرد. دلیل اعتصاب این بود که دادرسی ارتش قصد دارد بدون رعایت تشریفات قانونی او را به محکمه بفرستد و محکوم به مرگ کند.

در طول چهل و هشت ساعت، سروان جناب رئیس زندان و سرلشکر تیموربختیار فرماندار نظامی و فرمانده لشکر ۲ زرهی کوشیدند تا کریم‌پور را از اعتصاب غذا بازدارند و گفتند اگر اطاعت نکنی ترا با برانکار به دادگاه می‌فرستیم ولی کریم‌پور نپذیرفت. حتی هنگامی که سرهنگ تدین پزشک هنگ آمد تا به زور به او شیر بخوراند کریم‌پور فریاد زد و همه را به باد فحش گرفت.

شب، کریم‌پور را که کم‌کم قوای بدنیش ضعیف می‌شد و به درمانگاه هنگ که زیر دیوار بی سیم [...] واقع شده بود بردند. پیش از رفتن کریم‌پور با من خداحافظی کرد و گفت که با پرداخت پنجاه هزار تومان ترتیبی داده است که فردا شب او را از جلوی در بی سیم با ماشین جیب به بغداد ببرند.

شب سردی بود و اتاق بهداری سرد و سردتر می‌شد. سربازی آمد و پیغام آورد که آقای کریم‌پور بخاری لازم دارد.

داریوش فروهر بخاری کالری فیکس خودش را برای او فرستاد. نیمه شب صدای چند تیرهوایی به گوش ما رسید ولی اهمیتی ندادیم چون شب پاسداران هنگ برای جلوگیری از ورود افراد ناشناس اقدام به این کار می‌کردند.

ساعت ۵ صبح وقتی من و محمودنریمان وزیر دارایی، مصدق به دستشویی رفتیم یک سرباز جوان گفت که: «دیشب کریم‌پور قصد فرار داشت» و بعد جریان را این طور شرح داد:

«کریم‌پور جلوی بخاری خوابیده بود و من جلوی در اتاق پاس می‌دادم، ناگهان او را دیدم که از جا پرید و در حالی که گوشه لباسش آتش گرفته بود فریاد زد: آب... آب

برسان... من به طرف جوی آب که صد قدم آن طرف تر بود دویدم تا با کلاه خدمت برایش آب بیرم اما کریم پور با استفاده از غیبت من با همان پیراهن مشتعل به طرف دیوار بی سیم دوید تا از مخزن آب خودش را به آن طرف برساند، اما جریان آب به قدری شدید بود که سه بار او را پس زد و من که به منظور او پی برده بودم چند تیر هوایی شلیک کردم و با کمک هم قطارها تا توانستم کریم پور را کتک زدم چون یک ماه بیشتر به پایان خدمت من نمانده و اگر او موفق به فرار می شد من ناچار بودم دو سال دیگر خدمت کنم». بعد اضافه کرد که: «دکتر رضوی یکی از زندانی ها همان دیشب کریم پور را معاینه کرده و گفته است چون سوختگی بدنش بیشتر از دوسوم است شانس کمی برای زنده ماندن دارد».

ساعت چهار صبح کریم پور را با آمبولانس به بیمارستان پانصدتخت خوابی فرستادند. کریم پور متأسفانه ساعت چهار بعد از ظهر همان روز در بیمارستان درگذشت. دو روز بعد، اسباب اثاثیه مختصر او را به بازماندگانش تحویل دادند. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۲۵۲-۲۵۷).

📖 روستنامه / ایرج افشار

چند سال پیش، از یکی از دوستان بابلی شنیدم به هنگام قدرت حزب توده در سالهای ۱۳۲۵-۱۳۲۷ و در گرماگرم مبارزاتی که میان آنها و مخالفشان پیش آمده بود یکی از مخالفان در پاسخ یکی از رهبران آن حزب که سخنانی درباره اهمیت روزنامه های حزبی می گفت، گفته بود اینها «روزنامه» نیست «روستنامه» است. (آینده، س ۱۹، شماره ۱۰-۱۲، دی-اسفند ۱۳۷۲، ص ۹۱۳).

📖 دیروز و امروز / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)

در بعضی جراید اخیر که مزد خدمتگزاران دیرین را می دادند پیراهنی بر سر چوب کردند که من قصیده ای در مدح شاه سابق به نام "دیروز و امروز" گفته ام و حتی گفتند که من خطیب "پرورش افکار" بوده ام! چه گناه بزرگی؟
اینک کسانی که با زندگی مدت انزوای من آشنا نیستند بدانند که من مدیحه سرای

نیستم و آثار چهل ساله من گواه است، ولی هرگاه خدای نکرده روزی یک قصیده مانند سایرین در وصف شاه سابق می‌گفتم و این عمل را به قصد حفظ جان و ناموس و بقای نفس و انجام وظیفه پدری و شوهری نسبت به خانواده فقیر خود می‌کردم نبایستی مرا مورد ملامت قرار داد.

معهدا نظر به آن‌که قصد نزدیکی به شاه را نداشتم در تمام مدت انزوانه شعری گفتم و نه تقریبی جستیم و نه اظهار خدمتی کردم.

من در انجمن "پرورش افکار" عضویت نپذیرفتم، از سخنرانی‌های آن انجمن بیزار بودم و یک‌بار هم در جلسات سخنرانی و جشن پای نهادم و در کتاب چاپی که سخنرانی‌ها را طبع کرده است نامی از من نیست.

فقط در دو سال اخیر، قبل از شهریور ۱۳۲۰ از طرف یکی از بهترین دوستانم، اصرار زیادی چه مستقیم، چه به وسیله شاگردان دانشسرا نمودند و از من شعری خواستند. من قصیده "بید مجنون و ضمیران" را گفتم و توسط آقای تفضلی که در روزنامه کار می‌کرد فرستادم.

آن قصیده را پس دادند و گفتند باید قصیده اجتماعی در مقایسه امروز و دیروز بگویی، باز من یک سال طفره زدم، عاقبت جمعی از دوستان و حتی بعضی استادان عضو پرورش افکار را به جان من انداختند، و بالاخره صریح گفتند که: آقای "مختاری" رئیس شهربانی می‌فرمایند که من زیاده‌تر از این نمی‌توانم در عالم دوستی تو را حفظ کنم، باید چیزی بگویی و شرکتی از خود نشان دهی. این را هم یادآور شوم که از روز بازگشت من از جلفای اصفهان و سپری شدن هزاره فردوسی، اداره شهربانی که آن روز به ریاست محمدحسین آیرم دایر بود به من می‌پیچید که دست اندرکار نشر روزنامه شوم، و صریح می‌گفت که شاه را باید جلب کنی والا با دلتنگی که از تو دارد بسیار برایت خطرناک است و من از این واضح‌تر نمی‌توانم صحبت کنم، از شهودی که دخیل در این کار بودند یکی آقای فضل‌الله بهرامی رئیس تأمینات وقت و دیگر آقای احمد مقبل است که هر دو از این قضایا آگاهند. تفصیل آن بود که آیرم می‌خواست روزنامه ایران و غیره را از بین ببرد، مکرر مرا خواست و تکلیف کرد که یک روزنامه یومیه باید راه بیندازی و تشکیلات آن را صورت بدهی و بودجه‌اش را بنویسی که در زیر نظر ما و به قلم تو اداره شود و هر چه

خرج دارد من خواهم پرداخت. و می‌گفت که ما باید بین قدیم و جدید را از روی دقت مقایسه کنیم و اهمیت امروز را به مردم خاطر نشان سازیم و ضمناً از نویسندگان معاصر شکوه داشت که چیزی نمی‌نویسند که مفید و حقیقی باشد و شاه به پسندد.

من هر چه ممکن بود معاذیر آوردم و ناتوانی خود را در این کار باز نمودم و نپذیرفت، حتی مبلغی وجه برای این کار در اختیار آقای بهرامی و مقبل گذاشت. معذک زیر بار نرفته به هر صورت که بود شانه از کار خالی کردم تا آن‌که خوشبختانه با دیگران کنار آمد و عاقبت خود او از ایران رفت و باز نیامد و گریبان ما خلاص شد و مدت شش ماه اصرار او و ملاحظه من دوام داشت!

لکن در عهد "پرورش افکار" که خونبارترین ساعات عصر پهلوی بود، به قدری که مقدور بود، یعنی مدت یک سال تمام به ملاحظه برگزار کردم، اما ابرام رفقا مرا بیچاره و ناگزیر کرد، و هول موقع هم عسرو حرجی پیش آورد که اگر مروت و انصاف باشد باید بر من آفرین فرستند، این بود راز گفته شدن قصیده "دیروز و امروز" و این را هم بگویم که من اشعاری غیر از آن قصیده در آغاز پادشاهی پهلوی گفته‌ام و در "چهار خطابه" که مکرر به طبع رسیده است شاه را ستوده و اندرزها داده‌ام و آن اشعار هم مورد خاصی داشته و برای دفع ضرر آشکاری بوده است مربوط به عدلیه و بازی خطرناکی که منجر به توقیف نویسنده در فاصله مجلس پنجم و ششم گردید و گفتن چهار خطابه آن مخاطره را مرتفع ساخت (هر چند عدلیه در نتیجه آن داستان به کودتای داور دچار گشت!) و در هیچ کدام از این دو مورد برای جلب نفع و حب جاه و مقام عملی مرتکب نشدم که مستحق بی‌مهری شوم.

از قضا آن‌چه در آن اشعار گفته شده بیان واقع است و تملق و مدهائنه‌ای در کار نیست، اگر هم چنین چیزی می‌بود باز کسی با دانستن آن اوضاع و آشنایی به وضع زندگانی من حق نداشت بر من، اعتراضی روا دارد و خاک اعتساف در دیده مروت و انصاف زند!

به قول خواجه:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

من می‌دانم که این قبیل اعتراضات و انتقادات کودکانه و غیر مؤثر از چه راه است،

شکی نیست قلم من که در نشر حقایق هیچ وقت از خط صراحت و صداقت منحرف نشده است، پاداش دارد و پاداش آن است که دشمنان حقیقت بر من بتازند و پیکر نحیف مرا آماج تیرهای ملامت سازند. (سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، ص ۱۱۵-۱۱۷).

📖 نکته‌های تنگنایی / هوشنگ گلمکانی

در بهار سال ۱۳۵۳، فیلم تنگنای امیر نادری حسابی تکان داده و زیر و رویم کرده بود. شرح علاقه به این فیلم و زندگی کردنم با آن را مفصل در کتابی که غلام حیدری درباره نادری در آورده، نوشته‌ام. علاقه‌ام به تنگنا بر همه جزئیات زندگی‌ام تأثیر گذاشته بود و طبعاً بر کارم. به خصوص صفحه گزارش زمینه و امکان مناسبی برای بروز مسائل و نکته‌های «تنگنایی!» بود. طی یکسال و چند ماه دبیری این صفحه، که تقریباً به دو قسمت مساوی قبل و بعد از انقلاب تقسیم می‌شود، صفحه گزارش آیندگان پر بود از گزارش‌هایی درباره افراد حاشیه نشین و محروم و بدبخت و مصیبت‌زده و پا در هوا؛ گزارش‌هایی درباره ساکنان بیغوله‌های تهران، حلبی آبادها، معرکه‌گیرها و پهلوانهای دوره گرد، گداها، پیرزنان، گارسون کافه‌های لاله‌زار، و... چند تا از گزارش‌های مصور کاوه گلستان در آن صفحه خیلی گل کرد. گاهی هم با هم به سراغ سوژه‌ها می‌رفتیم؛ او عکس می‌گرفت و من گزارش را می‌نوشتم. البته به خاطر خصوصیات برجسته عکس‌های او، معمولاً در این گزارش‌ها، بار اصلی بر دوش عکس بود. آن قدر از این جور گزارش‌ها چاپ کردیم که در اواخر تابستان ۱۳۵۷ که انقلاب هم شروع شده بود، یک شب که در کنار میز سردبیر بالای سر صفحه‌بند بودم که صفحه گزارش را ببندد. سردبیر - که معمولاً به ندرت با من حرف می‌زد - نگاهی به تیترو سوتیترها انداخت و با لبخندی گفت: «تو هم سوویت شدی؟» و من هم بدون این که معنی کلمه سوویت را بفهمم، فقط برای این که - به رسم ادب - حرف او را تأیید کرده باشم، با لبخند ابلهانه‌ای گفتم: بله! بعداً فهمیدم منظورش از این کلمه با اشاره به نام شوروی، به طور کنایی و تلویحی، کمونیست بوده! هر چند که آن موقع اگر این کلمه را هم به کار می‌برد، گرچه آن را شنیده بودم، اما معنی این را هم به طور دقیق نمی‌دانستم.

اولین گزارش نسبتاً صریح و تکان دهنده از وضعیت زندانیان سیاسی و ساواک در

روزنامه‌های آن زمان، در همین صفحه چاپ شد که یک صفحه کامل را گرفت و شامل چند قسمت بود. این گزارش را به اتفاق نورایی تهیه کردیم که خیلی سر و صدا کرد؛ از جمله در ساواک. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۹۲).

طرح دوستی با صوراسرافیل / علی اکبر دهخدا

پس از آنکه روزنامه صور اسرافیل در دوره مشروطیت صغیر (فاصله بین جلوس محمد علی شاه و به توپ بستن مجلس) با حسن استقبال مردم مواجه شد آزادی خواهان و روشنفکران صمیمانه شایق همراهی و آشنایی با ما بودند. بعضی از رجال و سیاست پیشگان نیز که هوای ریاست و وجاهت در دل می‌پروراندند مصلحت خود را در این می‌دیدند که طرح رفاقت و معاشرت با ما سه جوان تازه به دوران رسیده بریزند. از آن جمله بود «سعد الملک» که آن روزها «ابوالمله» اش می‌خوانند و پیغام داد که می‌خواهد طرف غروب در منزل (نه در دفتر روزنامه که به ملاحظات به صلاح او نبود) به دیدار ما بیاید. ما با آنکه از این تفقد و لطف تشویق‌آمیز و کم نظیر ابوالمله که در آن هنگام وجیه‌المله نیز بود احساس مسرت می‌کردیم درباره تهیه وسایل عادی پذیرایی از او که زندگی مرفه و مجلل داشت دچار اشکالاتی شدیم. قرار ملاقات در منزل میرزا قاسم خان تبریزی (یکی از سه موسس صوراسرافیل گذاشته شد که خانه‌ای بود معمولی نه اعیانی ولی در هر حال بهتر از خانه‌های محقر من و میرزا جهانگیرخان شهید. به زحمت پول و پله‌ای هم برای خرید مختصر میوه و شیرینی فراهم شد ولی در دقایق آخر مستخدم ساده دل و زنجان میرزا قاسم خان اطلاع داد که قند و چای به حد کفایت در خانه موجود نیست ناچار از او خواهش کردیم که با بهره‌گیری از آشنایی و رفاقت با عطار سرگذر که آذربایجانی بود مقداری قند و چای به طور نسیه بگیرد. مستخدم هم قُرُقَر کنان این کار را با تحمیل منت فراوان به سر ما انجام داد. سعدالملک وارد شد و مستخدم جای آورد، اما چون پای استکان‌ها قاشق نگذاشته بود میرزا قاسم خان آهسته و به ترکی به او دستور داد که چند قاشق بیاورد. مستخدم هم به ترکی و با تغیر جواب داد که مگر در این موقع روز و با این قند که نسیه خریداری شده می‌خواهید مثل صبح‌ها چای شیرین بخورید؟ (سابقاً در آذربایجان چای صبحانه را شیرین می‌کردند و در سایر اوقات چای

قند پهلوی می خوردند) عاقبت پس از توضیح آمیخته به تمنای مخدوم خود رفت و فقط دو قاشق - برای دو میهمان فارسی زبان: سعد الملک و میرزا جهانگیرخان - آورد. بعد از قریب یک ساعت مذاکره سعدالملک باما، میرزا قاسم خان صدا زد و جای خواست و چون خبری نشد مستخدم را به اتاق خواند و دستور خود را به لحنی تحکم آمیز تکرار کرد و در نتیجه سینی جای باز با چهار استکان و دو قاشق همراه قیافه عبوس خدمتکار از راه رسید. بالاخره نزدیک به پایان مذاکرات و مطابق مرسوم میرزا قاسم خان از مستخدم خواست که جای بیاورد، داد به اتاق دیگر رفت. ما هر چه منتظر شدیم و هرچه صاحبخانه صدا کرد نیامد که نیامد تا جایی که سعدالملک با احساس این که اشکالی در کار جای هست خواست برود اما بر اثر صدا زدن های پیایی و تشدد آمیز میرزا قاسم خان، مستخدم با سینی جای وارد شد و آن را با حالت خشم آلود روی میز کوبید و این بار به فارسی شکسته بسته به صاحبخانه گفت: آقا من تا حالا فکر جیب خالی تو را می کردم اما اگر تو می خواهی با قند نسیه، هر شب سه تا چای شیرین به این میهمانها بدهی خودت می دانی به جهنم. مال پدرم که نیست بده کوفت کنند.... (گفتارهای ادبی و اجتماعی، ص ۳۸۵-۳۸۷).

✍ امتحان / مسعود برزین

[در دهه بیست] ادارات مسؤول صدور امتیاز در وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) شهربانی و وزارت کشور پر بود از ارباب رجوع برای دریافت امتیاز. در این دوره شرایط صدور امتیاز نشریه، یا به قول پنجمین قانون مطبوعات «پروانه انتشار» سال به سال آسان تر می شد و کار به جایی رسید که مهمترین شرطش توانایی نوشتن یک انشاء از طرف تقاضاکننده و ابطال مبلغی تمبر دارایی به شمار می رفت!

آنهايي که سوادى داشتند در جلسه امتحان به نوشتن آن می پرداختند و آنها که نداشتند دست به قلب می زدند! داستانی دارم که بدون ذکر نام طرف مربوط نقل می کنم. اواسط دهه ۱۳۲۰ قرار بر امتحان بود برای اشخاصی که مدرک تحصیلی نداشتند. این شخص برای جلسه امتحان دو کتاب با خود به سالن برد و به اعتراض مسؤول حوزه وقعی نهاد. وقتی موضوع انشاء یا مقاله اعلام شد یکی از دو کتاب را باز

کرد و شروع کرد به رونویسی. ممتحن سالخورده که در راهروی سالن حوزه راه می‌رفت متوجه امر شد. نزدیکش رفت و از او خواست کتاب را کناری نهد. داوطلب با تعرض و به دنبال یک ردیف ناسزاهای رکیک گفت اگر حرفی بزنی استخوان‌هایت را خورد می‌کنم. ممتحن سالخورده که از آن فحش‌ها و این تهدید ناراحت شده بود، عصبی از تالار بیرون رفت تا «مراتب را گزارش کند» داوطلب هم به «سرقه ادبی» خود ادامه داد. به گزارش او وقعی نهاده نشد، یا شرایط روز ایجاب نمی‌کرد جارو جنتجالی برپا شود، نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که امتیاز انتشار روزنامه به آن داوطلب صادر شد و روزنامه او با صفت یکی از منفورترین نشریات حدود سه دهه انتشار داشت و خود او از روش امتیاز گرفتنش بارها سخن می‌گفت و آن کار را در ردیف افتخارات خویش می‌شمرد! (کلک، ش ۴۹ - ۵۰، فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۳، ص ۱۰۱).

❧ اخبار جالب رادیویی

غالباً در اداره تبلیغات خودمان کارهای خوشمزه‌ای اتفاق می‌افتد که برخی متوجه آن نیستند... چند روز قبل که اداره رادیو تصمیم داشت یک بحث سیاسی منتشر سازد، اتفاقاً نویسنده بحث مطالب خود را ننوشته بود، رفتند به سراغ بایگان اداره او هم از بایگانی یک بحث سیاسی خارج ساخت و در رادیو خواندند! حال می‌دانید آن بحث چه بود؟ آن بحث سیاسی در زمان دکتر مصدق نوشته شده بود و سرپایش حمله به انگلیس‌ها و امیال استعمارطلبی آنها بود! همچنین روز قبل از عید مبعث جزء اخبار، گوینده چنین خواند: «به طوری که خوانندگان عزیز اطلاع دارند امسال مراسم عید مبعث به مناسبت تصادف با روز سیزدهم فروردین در روز پنجشنبه در حضور ملوکانه برگزار می‌شود» معلوم شد آن قسمت را از یکی از روزهای عصر بریده و خوانده بود، چند سالی پیش هم این خبر خوشمزه در روز اول فروردین در رادیو خوانده شد. «به مناسبت تصادف با ایام نوروز، روزهای اول و دوم و سوم و چهارم و پنجشنبه فروردین کلیه ادارات تعطیل و به همین مناسبت روزنامه اطلاعات منتشر نخواهد شد!». (شوخی در محافل جدی، ص ۳۰ - ۳۱).

آتش بیداد / محمد کلانتری

موقعی که مجله امید ایران در چاپخانه تابان چاپ می شد، - سال ۱۳۳۵ - روزی مشغول بسته بندی مجله برای شهرستانها بودیم. یکی از کارگران صحافی نزد من آمد و گفت: عکس و چند شعری از تو در کتاب مجموعه شعری که مشغول صحافی آن هستیم چاپ شده اگر می خواهی چند تایی از آن را برایت بیاورم؟ گفتم: چند تا نه. فقط یکی از آنها را اگر لطف کنی و به من بدهی ممنون می شوم. رفت و یک «فرم» ۱۶ صفحه ای که شعر و عکس من هم در آن چاپ شده بود آورد. با اینکه همین یک فرم موجب باطله شدن یک جلد کتاب می شد، از ذوق و شوق خود، دست به این سرقت آشکار زدم. اما واقعاً وجداناً ناراحت بودم.

در آن فرم شعر و عکس سامانی، نوح و من چاپ شده بود. مؤلف و ناشرش را ندانستم که کیست. چرا که کتاب ناتمام بود و هنوز جلد نشده بود. هفته بعد که به چاپخانه رفتیم همان کارگر صحاف به من گفت: کاش هفته قبل یک فرم کامل تر یا چند فرم از آن کتاب شعر می بردی. گفتم: چرا؟ گفت: فردای آن روز محرر معلی خان با چند نفر، یک کامیون آورد و همه فرم های چاپ شده آن مجموعه شعر را به طور پراکنده و در هم در کامیون ریختند و بردند که آتش بزنند.

از آن آتش بیداد و ظلم واقعاً دلم سوخت. به خصوص از اینکه شعرهای من هم در آن چاپ شده بود و مردم از لذت آن بی نصیب ماندند!

بعدها مؤلف و ناشر آن کتاب را شناختم و با هم دوست شدیم. آن جوان نازنین آن دوران سید محمد باقر برقی فرزند آیت الله سید علی اکبر برقی بود.

اخیراً او همان شعرها و همان عکس های جوانی شاعران آن سالها و سالهای بعد را در شش جلد و در قطع وزیری چاپ و منتشر کرده است. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۴).

موتناژ طوفانی / علی بهزادی

یک روز علی خادم به من زنگ زد و گفت:

- یک سری موتناژ جالب درست کرده ام، از خانمهایی که اخیراً شاغل مقامات مهم

شده‌اند. فقط به درد مجلهٔ سپید و سیاه می‌خورد. اگر دفتر هستی الان برایت می‌آورم. اما قول بده همین شماره در مجله چاپ کنی.

آمد پاکتی به من داد. باز کردم. دوازده عکس بود، از تقریباً تمام خانم‌هایی که پس از انقلاب سفید و تشکیل حزب ایران نوین حسن علی منصور وکیل، سناتور، وزیر و سفیر شده بودند، مانند خانم... وزیر...، خانم... سناتور... خانم... وکیل و...

اکثراً در سنین بالای عمر، چاق و چله (بعضی مسن و بعضی مثل خانم بدرالملوک بامداد و خانم شوکت الملوک جهانبانی خیلی مسن). خادم کلهٔ آنها را با بدن ستاره‌های خوش اندام سینمای آمریکا مثل مرلین مونرو، جین راسل، استر ویلیامز و دیگر ستاره‌های آن زمان موتاژ کرده بود؛

بعضی با لباسهای تنگ و چسبان، تعدادی با پیراهنهای دکلمه و چندتایی هم با مایو! آن روزها چاپ این عکسها منع قانونی نداشت. من هم چاپ کردم. هنوز یک ساعت از انتشار مجلهٔ سپید و سیاه نگذشته بود که تلفنهای مجله به حالت انفجار در آمدند. لحظه‌ای خاموش نمی‌ماندند. اول که مرا پای تلفن می‌خواستند و اعتراض می‌کردند، استدلال می‌کردم که:

- خانم، شما دیگر سیاسی شده‌اید. شما ادعای تساوی با مردان را دارید. این که چیز مهمی نیست. مگر ما عکسهای رجال سیاسی را موتاژ نمی‌کردیم و شما می‌خندیدید. مطبوعات در همه جای دنیا با سیاسیون مملکت زن یا مرد شوخی می‌کنند. حالا که شما پس از سالها تلاش به این مقامات رسیده‌اید، باید مثل مردها از خودتان استقامت به خرج دهید.

اما این حرفها به خرج هیچ کدام از آنها نمی‌رفت که نمی‌رفت. جیغ، جیغ، داد، داد؛ چنان قشقرقی به راه انداخته بودند که چاره را آن دیدم که به همکاران مجله بگویم هر خانمی مرا خواست بگویند نیست، ولی در عین حال در دل به خادم هزار بد و بیراه گفتم که چرا چنین موتاژهای قشنگ ولی غوغا بر انگیزی درست کرده که من نتوانستم از چاپ آنها خود داری کنم تا به چنین مصیبتی گرفتار آیم! طبق دستور کار کنان دفتر، تلفن خانمها را به من وصل نمی‌کردند. ولی آنها به مردان صاحب مقام مراجعه می‌کردند و حالا دیگر نوبت آقایان بود، کسانی مثل رئیس مجلس

سنا، رئیس مجلس شورا، وزرا، وکلا و سناتورها که زنگ می زدند و گله می کردند که: آقا، اینها خانمهای محترمی هستند. بیشتر شان فرهنگی هستند. این چه کاری بود که با آنها کردید... و از این حرفها:

- شما با این عکسها کاری کردید که آنها دیگر نمی توانند سر بلند کنند. همه از من شکایت می کردند. هیچ کس از خادم گله نمی کرد! سرانجام خانمهای سناتور و وکیل و وزیر از مجلس شورا و سنا و دولت جمع شدند و همگی با هم نزد امیر عباس هویدا نخست وزیر رفتند تا به او شکایت کنند. هویدا هم با دقت به شکوه آنها گوش کرد. دستور داد شماره تلفن مجله را بگیرند. وقتی گوشی را برداشتم، مقداری توپ و تشر زد که این خانمهای محترم اینجا آمده اند، از تو سخت شاکی و گله مند هستند، حتماً باید در شماره آینده به نوعی جبران کنی تا رضایت خاطرشان جلب شود! اما چطور می شد چنین چیزی را جبران کرد؟ می دانستم هویدا هم می داند که این کار جبران شدنی نیست. با این حرف می خواهد آنها را از سر باز کند.

بعد از ظهر علی خادم به من زنگ زد:

- امروز درتهران همه جا صحبت از سپید و سیاه و فتومونتازی بود که تو چاپ کردی.

جواب دادم:

- بله، ولی ای کاش یک صدم طوفانی که در اطراف من ایجاد شد، اثرش به تو که اسمت را با عنوان «مونتاز از علی خادم» بالای صفحه گذاشته بودی می رسید!

خندید و گفت:

- روزنامه نویسی همین است. باید جنجال بر پا کرد!

گفتم:

- بله همین طور است. مردم آزاری کردن و در مقابل آن فحش خوردن و ناسزا شنیدن به نظر تو روزنامه نویسی است.

تصمیم گرفتم تا یک ماه به هیچ یک از مراسم و میهمانی هایی که امکان داشت خانمهای تازه وکیل شده، تازه سناتور شده و تازه وزیر شده حضور داشته باشند، نروم. خطر حمله و هجوم انتقام جویانه وجود داشت.

روز بعد در یک جلسه مصاحبه مردانه با هویدا روبرو شدم. به من اشاره کرد که

نزدش بروم. به صدای بلند که همه حضار شنیدند و با لحنی تند گفت:
 - بهزادی! اینجا کاری بود با خانمهای منتخب دولت و ملت کردی؟
 نمی دانم در جوابش چه گفتم. در پاسخ من آهسته به طوری که کسی نشنود، گفت:
 - خیلی خوب کاری کردی. اینها داشت رویشان خیلی زیاد می شد. یک چنین کاری
 لازم بود! سیاست مدار یعنی این... (شبه خاطرات ۲، ص ۲۹۵ و ۲۹۷).

📖 قانون جنگل / مهدی بهشتی پور

بزرگترین مسأله و مشکل روزنامه نگاران در تاریخ ۱۶۵ ساله نشر مطبوعات چاپی وطن ما، آشنا نبودن بسیاری از مقامهای مسؤول به امور و اصول روزنامه نگاری بوده است. آشنا شدن به مطبوعات تخصص لازم دارد، زیرا روزنامه نگاری قواعد و اصول و روش خود را دارد و حرفه ای شخصی است. برخی مقامهای مسؤول و حتی غیر مسؤول (چه در گذشته و چه در حال حاضر) که به رشته روزنامه نگاری آشنایی نداشته اند با مشاهده خبر و نوشته، طنز و یا کاریکاتوری که نتوانسته بودند از آن سر در بیاورند مشکلات فراوانی برای نویسنده و طراح آن به وجود آوردند تا آنجا که گاهی چاپ نشریه را برای مدتی توقیف ساختند و موجب شدند که صدها تن زحمتکش بیکار شوند. این مقدمه را به این خاطر گفتم که یک خاطره از میان صدها را برایتان نقل کنم.

در دهه ۱۳۴۰ مسؤولیت تحریریه نشریه هفتگی اقتصادی را که سالها عضو تحریریه آن بودم به عهده گرفتم. کمتر هفته ای بود که با مشکلات و مسائلی که برخی مقامها پیش می آوردند روبرو نشوم، ولی تا آنجا که در توانم بود سعی می کردم این مشکلات را برطرف سازم و به کار عادی ادامه دهم، اما جالب اینکه گاهی من و همکارانم با مسائلی روبرو می شدیم که بسیار خنده دار بود و تا مدتها اسباب تفریح و سرگرمی تحریریه را فراهم می کرد.

مطابق معمول، هر پنجشنبه «سر وقت» چاپ مجله را به پایان می رسانم و برای اینکه مجله ما بامداد شنبه به دست مشترکان برسد همان روز مجله به اداره پست تحویل داده می شد و چند نسخه هم به وزارت اطلاعات و جهانگردی (اینک ارشاد) ارسال می گردید.

معمولاً روی جلد مجله‌ای که من مسئولیت تحریر آن را به عهده داشتم در دو رنگ و فقط در موارد خاصی در چهار رنگ چاپ می‌شد. از جمله در یکی از هفته‌ها به مناسبت وضع نابسامان جنگل‌های کشور، روی جلد را با تیتیر درشت «قانون جنگل!» رنگی کامل (۴ رنگ) چاپ کردیم. سرمقاله آن شماره نیز زیر عنوان «قانون جنگل» به قلم مدیر مجله به بررسی شرایط نامساعد جنگل‌ها و لزوم جلوگیری از تخریب و قطع بی رویه درختان پرداخته بود.

پس از توزیع این شماره، معاون وقت وزارت «اطلاعات و جهانگردی» که از مترجمان معروف آن دوره بود و سالها صفحه ویژه‌ای در مجله «زن روز» داشت، به دفتر مجله ما زنگ زد و مدیر را خواست و چون مدیر در سفر بود با من صحبت کرد و سخت به طرح و تیتیر روی جلد مجله و متن سرمقاله و اینکه چرا با عنوان «قانون جنگل!» چاپ شده که معنای بد دارد اعتراض کرد و خواست فوراً همه نسخه‌هایی که به اداره پست و مؤسسه توزیع ارسال شده بود جمع‌آوری و به مجله بازگشت داده شود. با توجه به اینکه رنگی کردن روی جلد با کاغذ اعلا در آن زمان هزینه و رنج بسیاری داشت، به وی گفتم تیتیر مندرج روی جلد درباره وضع نابسامان جنگل‌هاست و در سرمقاله درباره آن توضیح لازم داده شده و هیچ ارتباطی با قانون جنگل که مورد نظر شماست ندارد و به وی یادآور شدم که در سرمقاله هیچ اشاره‌ای به بی‌قانونی کشور نشده است. اما وی قانع نشد و اصرار داشت که درج چنین تیتیری درست نیست و بعد از کلی بحث مرا به وزارت «اطلاعات و جهانگردی» خواست. در آنجا بیش از یک ساعت با هم صحبت کردیم، ولی قانع نشد و همچنان به تیتیر روی جلد مجله ایراد می‌گرفت و پایش را توی یک کفش کرده بود که جلد مجله باید عوض شود. گفتم مجله توزیع شده و جمع‌آوری آنها بسیار دشوار است و چون هیچ خلائی از ما سر نزده من مجله‌ها را از توزیع و پستخانه پس نخواهم گرفت و تأکید کردم که هر کاری که دلش بخواهد بکند و اتاق او را ترک گفتم و بیرون آمدم.

خیالم آسوده بود که مجله توزیع شده و جمع‌آوری همه نسخه‌های آن امکان‌پذیر نیست. مقام مورد بحث در جمع‌آوری نسخه‌های مجله شکست خورد، اما کینه مرا به دل گرفت و برایم خط و نشان کشید و پرونده‌سازی کرد که پرونده‌هایی خواندنی است. از

خودتان پرسید که آیا پشت جلد با تیر قانون جنگل مستلزم توقیف آن شماره از مجله است؟ شاید این تیر برای تشریح و نقد یک کتاب تحت این عنوان انتخاب شده باشد. این ایرادهای غیر منطقی و ناوارد دل ما روزنامه نگاران را خون کرده بود. در فرهنگ هر ملت ایراد ناوارد به معنای زورگویی تلقی می شود. ببینید که در چنان محیطی، کار روزنامه نگاری یعنی آگاه سازی چقدر دشوار و سخت بود. نشر این خاطرات، واقعاً عبرت آموز است که تاریخ نه تنها قاضی عادل است بلکه آموزنده است و مانع تکرار اشتباه می شود. («روزنامه نگاران و خاطره ها». گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۷۳، ۳۰ تیر ۱۳۷۹، ص ۱۰).

سید ضیاء / جهانگیر تفضلی

دو سه روز پس از رسیدن من به تهران، محمدمسعود مدیر مشهور مرد امروز به من تلفن کرد که: «فردا با خسرو بیاید منزل من با هم ناهار بخوریم». نیم ساعت بعد دوباره تلفن کرد که: «به خسرو نگفتم، تو خودت تنها بیا، و من با ماشین خودم می آیم دنبالت». هوا بسیار گرم بود. وقتی به منزل محمدمسعود رفتیم، من لباس های خودم را در آوردم و فقط با یک زیر پیراهنی و زیر شلواری «شورت» مشغول خوردن ناهار شدم. محمدمسعود لباس خود را در نیاورد. در حدود نیم ساعت گذشت، صدای زنگ در بلند شد. مسعود به من گفت: «آقا سیدضیا است». من خیلی ناراحت شدم. فوری لباس پوشیدم و به مسعود گفتم: آدم دختری هم که بلند می کند، به او می گوید که تو با چه آدمی باید باشی. مجال صحبت نشد. اتومبیل سیدضیا وارد باغچه مسعود شد و از اتومبیل بیرون آمد و کلاه پوستی خود را برداشت، و با قیافه بسیار مهربانی با من دست داد. یک سر به اطاق ناهار خوری رفتیم. یک سر میز سید، و یک سر دیگر مخلص نشستیم و مسعود در یکی از صندلی های وسط نشست. وقتی که مسعود شروع به حرف زدن کرد، گفتم: ببخش من یک عرض خصوصی با آقا دارم. مرا دو دقیقه تنها بگذار. من عین پیغام دکتر بابالیان را به آقا رساندم.

تقریباً پانزده سال بعد از این واقعه، این موضوع را برای یکی از دوستان ارمنی خود تعریف کردم، او گفت: «درست است، دو نفر از رفقای ما را بدون اطلاع انگلیسی ها،

روس‌ها در رشت گرفته بودند و می‌خواستند به سبیری ببرند که انگلیس‌ها آنها را از راه برگردانیدند». این کار، برای کسانی که اطلاع دارند که روس‌ها را انگلیس‌ها به زور به ایران کشیدند، و مسئول امنیت و اقتصاد ایران و چند کشور دیگری که منطقه نفوذ انگلیس‌ها بود، با انگلیس‌ها بود، و نه تنها روس‌ها، بلکه امریکایی‌ها نیز در این منطقه مثلاً اگر می‌خواستند یک لاستیک بگیرند، به انگلیس‌ها مراجعه می‌کردند که شرکت انگلیسی «یو، کی، سی، سی»، اگر دلش خواست به آنها بدهد. روس‌ها و امریکایی‌ها حتی در شمال ایران که اشغال نظامی ارتش سرخ بود، حق نداشتند یک نفر ایرانی را بدون اطلاع و موافقت انگلیس‌ها، حتی یک روز، بازداشت کنند. مرکز فرماندهی این منطقه وسیع که از عراق گرفته تا عربستان سعودی بود، در قاهره بود. امنیت منطقه هم با «اسکاتلند یارد» هوایی بود.

برگردیم به ناهار با آقا سیدضیا؛ بعد از غذا سخنان فراوانی گفتیم که نتیجه‌اش این بود که: هر دو می‌خواهیم به ایران خدمت کنیم، اما راهمان یکی نیست، و هر کدام راه خودمان را می‌رویم، و اگر برای ایران باشد روزی به هم خواهیم رسید. گفت‌وگوی ما دوستانه بود، و من در سخنان خود جانب ادب را رها نکردم. بعد از آن روز، باز هم ایران ما به انتقادهای مخالفت‌آمیز خود نسبت به سیدضیالدین ادامه می‌داد.

چندی بعد از واقعه بیست و هشتم مرداد و سقوط دولت دکتر مصدق، یکی دو ملاقات دوستانه با سید داشتیم، و اولین بار با برادرم محمود به سعادت‌آباد رفتیم. (خاطرات جهانگیر تفضلی، ۱۸۱ - ۱۸۲).

حبس در دارالمجانین / یحیی ریحان

آقا سید ضیاءالدین طباطبائی مدیر روزنامه «رعد» وقتی بعد از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رئیس الوزراء شد، یکی از کارهایش توقیف همه روزنامه‌ها و مجله‌های کشور بود. روزنامه «گل زرد» من هم توقیف شد. اما چون با سیدضیاء دوستی داشتم، تقاضای امتیاز روزنامه‌ای به نام «نوروز» به نام صادر شد. من شاعر بودم. «گل زرد» ادبی و فکاهی بود. اما این بار قصد داشتم «نوروز» را به صورت یک روزنامه سیاسی انتقادی منتشر

کنم. کاری که در آن تجربه نداشتم.

با استاد دهخدا صحبت کردم! او وعده همکاری داد، ولی همکاری نکرد. با یک نویسنده ارمنی به نام «تیگران» خان آشنا بودم. مقاله‌نویس زبردستی بود، ولی در نوشتن به زبان فارسی تجربه نداشت. قرار گذاشتیم او مقاله را به زبان فرانسوی بنویسد و من هم به فارسی ترجمه کنم. در آن زمان اغلب روزنامه‌نویس‌ها تهران در یکی دو صفحه از روزنامه خود خبرها و مقاله‌هایی را به زبان فرانسوی چاپ می‌کردند. این کار نفوذ روزنامه را در میان خارجی‌های مقیم ایران زیاد می‌کرد. تیگران خان نویسنده مقاله‌های فرانسوی اغلب روزنامه‌ها بود.

«نوروز» اولین روزنامه‌ای بود که بعد از کودتا منتشر شد، به این علت همه تصور می‌کردند که این روزنامه طرفدار دولت و حتی ارگان سیدضیاءالدین طباطبایی است. شماره اول بدون هیچ مسأله‌ای منتشر شد. اما مقاله‌ای را که تیگران خان برای شماره دوم نوشت کار را خراب کرد. عنوان مقاله «غارتگران مفتخر» بود. در آن مقاله به زمامدارانی که با ریختن خون مردم و غارت ایرانیان بر کشور حکومت می‌کنند سخت حمله شده بود.

در شرایطی که هیچ روزنامه‌ای جز «نوروز» در کشور منتشر نمی‌شد، مقاله «غارتگران مفتخر» انعکاس عجیبی پیدا کرد، به طوری که سیدضیاءالدین از خواندن آن بشدت عصبانی شد. او انتظار نداشت دوستش در روزنامه‌ای که امتیاز آن به دستور خودش صادر شده بود، به او و دولتش به آن شدت حمله کند.

یک روز بعد از انتشار شماره دوم روزنامه بود که دو مأمور تأمینات (آگاهی) به دفتر روزنامه آمدند و مرا با خود به نظمیة (شهربانی) بردند. در آنجا بدون هیچ سؤال و جوابی مرا به محبس شماره ۲ یعنی زندان سیاسی - انفرادی انداختند. من پنج روز در این زندان مانده؛ پنج روز فراموش نشدنی. روز ششم دو نفر نظامی مرا از نظمیة تحویل گرفتند و به حکومت نظامی بردند.

حاکم نظامی تهران در آن زمان کلنل کاظم خان سیاح بود. او تحصیلات نظامی خود را در اروپا به پایان رسانده و در ایران وارد خدمت ژاندارمری شده بود.

کلنل کاظم خان که مردی تحصیل کرده و با ادب بود، تا مرا دید با عتاب گفت: این چه

کاری بود کردی؟

گفتم: من کاری نکرده‌ام!

گفت: می‌دانم تو نکردی، ولی بگو چه کسی این مقاله را نوشته؟ او الان دارد برای خودش آزاد می‌گردد، ولی شما گرفتار هستید.

گفتم: چون به نویسنده قول داده‌ام نامش را فاش نکنم به شما هم نمی‌گویم. شما به خاطر یک مقاله پنج روز مرا به زندان انفرادی انداختید. دیگر چه کاری با من می‌توانید بکنید؟

کلنل کاظم خان با تمسخر گفت: خیال کردی کارت تمام شده؟ اما این طور نیست. رئیس‌الوزرا درباره شما دستوراتی صادر کرده که ناچارم آنها را اجرا کنم. شما حالا با مأمورین بروید، من هم می‌روم شاید راه نجاتی پیدا کنم! راه نجات؟ معلوم می‌شد هنوز با من کار دارند!

او رفت و دو مأمور مرا گرفتند، سوار یک درشکه کردند و به کمیسری (کلانتری) شهر نو بردند و در آنجا مرا با یک یادداشت تحویل رئیس کمیسری دادند. رئیس کمیسری یادداشت را خواند، نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: از ظاهر تان نمی‌آید دیوانه باشید؟ مگر چه کارهای دیوانگی از شما سرزده که دستور داده‌اند فوراً شما را به دارالمجانین تحویل بدهیم؟

از سخنانش دچار حیرت شدم. اول تصور کردم شوخی می‌کند، اما قیافه‌اش جدی بود، حتی به نظر می‌رسید احتیاط می‌کند به من نزدیک شود.

جواب دادم: چه دیوانگی بالاتر از این که در این کشور بی حساب و کتاب روزنامه‌نویسی می‌کنم! و یک لحظه به سرم زد ادای دیوانه‌ها را در آورم، اتاق را به هم بریزم و داد و فریاد راه بیندازم، ولی ترسیدم کارم خراب‌تر شود. پس آرام ماندم و منتظر سرنوشت شدم. رئیس کمیسری دو نفر آژان را صدا کرد. گفت: یک درشکه بگیرید و این آقای محترم را به دارالمجانین ببرید، ولی کاملاً مراقب باشید که وسط راه فرار نکند! قلبم فرو ریخت. تا این لحظه باورم نمی‌شد موضوع آن قدرها جدی باشد که مرا به دارالمجانین بفرستند. بی اختیار فریاد کشیدم: چه گفتند؟ دارالمجانین؟ می‌خواهید مرا به دارالمجانین ببرید؟ من به آنجا نمی‌روم. مرا به همان محبس نمره ۲ برگردانید.

رئیس کمیسری پوزخندی زد و گفت: آقا جان، اینجا با کسی شوخی نمی‌کنند. این دستور صریح جناب رئیس‌الوزرا است که شما را بی درنگ به دارالمجانین تحویل بدهیم. اگر شما به میل و رضا تشریف نمی‌برید مختارید، ولی ما هم برای چنین مواردی قواعدی داریم و می‌دانیم چطور شما را به آنجا ببریم!

باز خواستم مقاومت کنم، فریاد بکشم، مردم را به کمک بخواهم، خودم را معرفی کنم، ولی فکر کردم هرگونه مقاومت کار را خراب‌تر می‌کند و اتهام جنون را مسجل می‌سازد. پس بهتر آن دانستم که تسلیم قضا و قدر شوم. از آن جا باز مرا سوار درشکه کردند و به دارالمجانین بردند. دارالمجانین هم در محله شهر نو بود و یک صاحب منصب قشون (افسر ارتش) ریاست آن جا را بر عهده داشت.

مشاهده محیط ترسناک دارالمجانین باعث شد که یکباره قدرت اراده‌ام را از دست بدهم. ناچار شروع به خواهش و تمنا کردم: جناب رئیس، به خدا قسم مرا بی جهت اینجا آورده‌اند. من عاقل هستم. اتهام من سیاسی است. من باسواد هستم، من شاعر هستم، من روزنامه‌نویس هستم. مرا اشتباهی به اینجا آورده‌اند. رئیس‌الوزرا از دوستان نزدیک من است. کلنل کاظم خان دنبال کار من است. من به زودی آزاد می‌شوم. اما حالا که قرار است مدتی در خدمت شما باشم، خواهش می‌کنم یک اتاق تمیز با وسایل راحت برای زندگی در اختیار من بگذارید.

افسر خنده‌ای کرد و گفت: می‌دانم عزیزم، می‌دانم. همه آدمهایی که اینجا هستند عاقلند. خیالتان تخت باشد. دستور می‌دهم یک اتاق رو به آفتاب، تر و تمیز با فرش و مبلی و تخت‌خواب فنی در اختیارتان بگذارند.

خوشحال شدم. اما برخلاف گفته او مرا در اتاقک تنگ و تاریک و کثیف مخصوص دیوانه‌های زنجیری انداختند و یک مأمور هم مراقب گذاشتند تا فرار نکنم.

آن شب اولین و آخرین شب زندگی من بود که تا صبح لحظه‌ای خواب به چشم نرفت. صدای داد و فریاد دیوانه‌ها آسایش را به کلی از من سلب می‌کرد.

بدتر از همه این بود که کم‌کم امر بر خود من هم مشتبه شد که نکند واقعاً دیوانه شده‌ام و خودم نمی‌دانم؛ چون هیچ دیوانه‌ای نمی‌داند که دیوانه است، پس من هم که فکر می‌کنم عاقلم حتماً دیوانه هستم. این فکر آن قدر در من تقویت شد که پس از مدتی

اطمینان یافتم که دیوانه شده‌ام. تنها امیدی که داشتم این بود که بدانم آیا امکان دارد زوری دوباره عاقل شوم یا نه؟ به هر زحمتی بود یکی از پلیس‌ها را راضی به صحبت با خود کردم. از او پرسیدم: آقای آژان! شما که مدتها در اینجا بوده‌اید و با اخلاق و رفتار ما دیوانه‌ها آشنا هستید، آیا تاکنون اتفاق افتاده که دیوانه‌ای عاقل شود؟

پلیس جواب داد: چرا. خیلی اتفاق افتاده که دیوانه‌ای عاقل شده و از اینجا رفته! گفتم: نشانه عاقل شدن چیست؟

جواب داد: دیوانه‌ها هرگز گریه نمی‌کنند. هر وقت کسی گریه کرد، دلیل آن است که عاقل شده!

او رفت و من تصمیم گرفتم خودم را امتحان کنم. آن قدر زور زدم و بر بدبختی خود اندیشیدم که سرانجام چند قطره اشک از چشمانم سرازیر شد. این اشک‌ها چنان نشاطی در من به وجود آورد که به صدای بلند شروع کردم به خندیدن. من دیوانه نبودم! آن شب بر من چگونه گذشت، بهتر است حرفش را نزنم. اما خوشبختانه صبح روز بعد، اقدامات کلنل کاظم خان سیاح به نتیجه رسید و دستور آزادی من صادر شد. روز بعد همه مردم تهران فهمیدند که مرا به دارالمجانین برده بودند. خبر را روزنامه «وطن» ابوطالب خان شیروانی چاپ کرده بود. ولی موضوع عجیب آن بود که حتی عده‌ای از دوستان من بعد از مطلع شدن از ماجرا، رفتارشان نسبت به من تغییر کرده بود؛ آنها باور کرده بودند مرا به خاطر جنون به تیمارستان بردند نه به علل سیاسی به طوری که مدتی ناچار شدم در انتظار ظاهر نشوم! (شبه خاطرات، ص ۲۸۲ - ۲۸۶).

سی‌ام تیر / محمدعلی سفری

تصمیم شاه به منظور جلوگیری از هرگونه تظاهرات به مناسبت سالگرد قیام ملی روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱، سبب شد که از چند روز قبل از سی‌ام تیر مأمورین سانسور فرمانداری نظامی و شهربانی به مدیران و سردبیران روزنامه‌ها و مجلات دستور اکید برای منع هرگونه نوشته و یادآوری نسبت به روز سی‌ام تیر صادر کردند. دستور به این ترتیب از سوی سرتیپ تیمور بختیار توسط مأموران فرمانداری نظامی به مطبوعات ابلاغ شد که: «به فرموده تیمسار تقویم امسال روز سی‌ام تیر ندارد...!» ما در مجله‌ها بیشتر

و در روزنامه‌ها کمتر به منظور مبارزه با این شدت عمل تلاش داشتیم.

در سال ۱۳۳۳، یکبار دیگر زین‌العابدین رهنما تصمیم به انتشار روزنامه ایران گرفت و سرتیپ امیرخسروی نیز در کار روزنامه سهیم شد. به دعوت رهنما، عده‌ای از همکاران مطبوعاتی در هیأت تحریریه روزنامه ایران فعال شدند و خیلی زود این روزنامه صبح جای خود را باز کرد. اما هنوز چند شماره‌ای انتشار نیافته بود که مواجه با روز سی‌ام تیر شدیم و تصمیم بر این شد که به هر ترتیبی است مطلبی در شماره سی‌ام تیر در زمینه قیام ملی داشته باشیم و این تصمیم را عملی کردیم.

فردای آن روز حدود ساعت ده صبح به دفتر روزنامه واقع در اول خیابان سعدی رفتم. اجتماع هیأت تحریریه معمولاً عصر و شب بود، اما آن روز صبح برای انجام کاری رفته بودم، هیچ یک از اعضای تحریریه نبودند ولی امیر خسروی در اتاق مجللی که ترتیب داده بود نشسته بود. اداره روزنامه در طبقه پنجم ساختمان بود. حدود ساعت ده و نیم صدای پای زیادی در پله‌ها شنیدم. از بالای پله‌ها نگاه کردم عده‌ای سرباز و یک افسر به طرف دفتر روزنامه می‌آمدند.

فوری به آبدارخانه رفتم و روپوش سفیدی پوشیدم و خود را مشغول کردم. در همین لحظه افسر فرماندار نظامی وارد شد و پرسید: اتاق تیمسار امیرخسروی کجاست؟ اتاق را نشان دادم. گفت: غیر از ایشان کس دیگری در روزنامه هست؟ گفتم کس دیگری نیست چون اعضای تحریریه شب می‌آیند. از رهنما مدیر روزنامه سؤال کرد گفتم معمولاً در منزلش هست و به روزنامه نمی‌آید. او به طرف اتاق امیرخسروی رفت من هم با دو استکان چای در سینی وارد اتاق شدم. مکالمه افسر مأمور با امیرخسروی مؤدبانه بود:

- تیمسار بختیار خواهش کردند تا به فرمانداری نظامی تشریف بیاورید.

امیرخسروی - حالا کار این تیمور به آنجا کشیده که مرا احضار می‌کند؟

افسر مأمور - قربان خودتان امیر هستید و عنایت دارید که ما انجام وظیفه می‌کنیم.

امیرخسروی - برو بگو او بیاید اینجا.

افسر مأمور - قربان عرض کردم وظیفه دارم در خدمت شما به فرمانداری نظامی

برویم و در همین اثنا در اتاق را باز کرد تا امیرخسروی سربازان را در راهرو ببیند.

امیر خسروی با عصبانیت کتش را که پشت صندلی گذارده بود برداشت و غرغرکنان به راه افتاد و نویسنده از فرصت استفاده کرده جای را تعارف افسر مزبور کردم ولی او با تشکر از در اتاق بیرون آمد و تازه امیر خسروی مرا با این قیافه دید و لحظه‌ای خیره شد اما چیزی نگفت و با افسر مأمور و سربازان رفت.

فوراً به زین العابدین رهنما در منزلش تلفن کردم و جریان را اطلاع دادم، ولی همان روز روزنامه توقیف شد و عصر که در منزل رهنما اجتماع کردیم، او تعطیل روزنامه را اعلام کرد.

نظیر این کار را خواستیم در مجله روشنفکر هم انجام دهیم. در آن موقع دفتر مجله روشنفکر در خیابان سعدی ساختمان اردکانی (روبروی دفتر روزنامه ایران) بود.

اما موقعی که شب قبل با اعضای تحریریه روشنفکر مشغول بررسی موضوع بودیم، شادروان دکتر رحمت مصطفوی از در وارد شد و توجهش به موضوع مورد مذاکره ما جلب شد ولی وقتی مطلب را شنید با همان خنده‌های پرسر و صدا و معروف خودش گفت: «... عقلتان را از دست داده‌اید...؟!» بعد افزود: «اگر می‌خواهید در بازه سی‌ام تیر مطلبی بنویسید که مردم بفهمند، سرتیپ بختیار و مأموران او و محرر معلی خان هم خواهند فهمید. اگر بخواهید به نحوی بنویسید که اینها نفهمند طبعاً مردم هم نخواهند فهمید، بنابر این، چه کار عبثی است که می‌خواهید بکنید».

📖 مقاله خوب و بد / نصرالله شیفته

یک روز یک مقاله جالب تهیه کردم. با اطمینان از اینکه مورد توجه امیرانی قرار خواهد گرفت و احتمالاً پاداشی هم برای من منظور خواهد کرد، به اتاق امیرانی رفتم و مقاله را روی میزش گذاشتم، گفتم:

- مقاله‌ای است که مثل توپ صدا خواهد کرد. برای تهیه آن خیلی زحمت کشیده‌ام.

دلم می‌خواهد با دقت آن را بخوانید!

امیرانی بدون آنکه نگاهی به مقاله بکند گفت:

- هیچ هم مطلب جالبی نیست!

از اینکه ندیده و نخوانده درباره یک مقاله چندین صفحه‌ای چنین قضاوتی کرده بود

ناراحت شدم. کمی تند گفتم:

- شما که مقاله نخوانده‌اید از کجا می‌گویید جالب نیست؟

امیرانی سرش را از ورقه‌ای که می‌خواند بلند کرد، گفت:

- می‌خواهی بدانی از کجا فهمیدم مقالات جالب نیست؟ پس گوش کن: ساعتی قبل به من تلفن کردی و گفתי مقاله جالبی نوشته‌ای که چنین است و چنان است و میل داری من آن را با دقت بخوانم. گفتم بیاور ببینم. تو تازه چند دقیقه است که این مقاله را برایم آورده‌ای. اگر مقالات آن طور که ادعا می‌کردی خوب بود همان دقیقه می‌آوردی تا من زودتر بخوانم و به قول تو خوشحال شوم. حالا هم که از پله‌ها بالا می‌آمدی دقت کردم آرام حرکت می‌کردی. در حالی که اگر مقاله خوبی برایم می‌آوردی محکم قدم برمی‌داشتی به طوری که من از اینجا صدای پاهای تو را به خوبی می‌شنیدم. وقتی به پشت در اتاق من رسیدی آهسته در زدی و وقتی گفتم داخل شوید، آرام در را باز کردی و مقاله را با یک نوع بی‌اعتمادی مقابل من گذاشتی. اگر مقالات آن طور که ادعا می‌کنی خوب بود محکم در می‌زدی، در را به شدت باز می‌کردی، مقالات را جلوی صورت من می‌گرفتی. با این وضع توقع داری من قبول کنم مقالات خوب است؟ (شبه خاطرات، ص ۷۲-۷۳).

✍️ اقتصاد ایران / ابوالحسن عمیدی نوری

مرحوم ابوالفضل لسانی ابتدا یکی از نویسندگان روزنامه حقیقت شد که هیئت تحریریه آن دارای افکار کمونیستی بودند مثل [سید جعفر] پیشه‌وری [ابوالقاسم] ذره و غیره که آن نشریه اثر مهمی در تهران داشت. سپس روزنامه اقتصاد ایران را با انعقاد قراردادی با صاحب امتیاز آن به شخصه منتشر می‌کرد. پس در عین حال که یک معلم مدرسه چهار کلاسه با حقوق ماهی بیست و پنج تومان بود، یک نویسنده تند انتقادی و به سرعت یک مدیر روزنامه‌ای شد که در محافل مطبوعاتی تهران مورد توجه قرار گرفته بود. اداره‌اش هم در یک اتاق از طبقه دوم محل چاپخانه باقرزاده قرار داشت که فعلاً هم این چاپخانه در یکی از کوچه‌های فرعی لاله‌زار به همان شکل باقی است. محل چاپ روزنامه‌اش هم همان چاپخانه بود. من هم گاه و بیگاه که از دانشکده نظام مرخصی

داشتم برای دیدنش بدانجا می‌رفتم و کم و بیش از افکار او و رفقاییش آگاه شده نه تنها روزنامه اقتصاد ایران را می‌خواندم بلکه روزنامه‌های دیگری هم که به رسم مبادله به آنجا می‌رسید قرائت می‌نمودم و قریحه نویسندگی و روزنامه نگاریم را بیدار می‌نمودم. هم آنجا بود که برای اولین دفعه برادران فرامرزی یعنی مرحوم احمد فرامرزی و عبدالرحمان فرامرزی را دیدم و با آنها آشنا شدم.

از قراری که مرحوم لسانی می‌گفت این دو برادر تازه از بحرین آمده بودند استشهادی از اهالی آنجا آورده بودند با هزاران امضای معتبر که وکیل و نماینده آنها در مجلس شورای ملی می‌باشند. این استشهاد را به منزله اعتبار نامه نمایندگی مجلس خود می‌خواستند به مؤتمن‌الملک رئیس مجلس شورای ملی ارائه داده دو کرسی پارلمان را اشغال نمایند. این‌ها نویسندگان خوش قریحه‌ای بودند که به مرحوم لسانی معرفی شده می‌خواستند مطالبی در روزنامه اقتصاد ایران بنویسند زیرا روزنامه مزبور بسیار تند و ضد انگلیسی و مخالف ارتجاع و پناهگاه آزادیخواهان بوده در سیاست روز به حمله و انتقاد شدید علیه دولت و هرگونه اعمال زور و دیکتاتوری می‌پرداخت و در دستگاه دولت و محافل نظامی نیز مورد ملاحظه و حساب بود. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۵۸ - ۵۹). لسانی سخت در جریان سیاست قرار داشته و به انتقاد و اعتراض و حمله به دولت وقت و مخصوصاً کارهای خارج از حدود وزیر جنگ می‌پرداخت [...]. هر روز در دفتر وزارت جنگ روزنامه اقتصاد ایران [که] به خط‌های قرمز متعددی از طرف مرحوم دبیر اعظم (بهرامی) مزین [شده بود] و به روی روزنامه‌های دیگر قرار گرفته به نظر سردار سپه می‌رسید تا حملات و اعتراضات شدید این روزنامه را به او نشان دهد و وزیر جنگ مؤسس کودتا هم که فکر نمی‌کرد کسی جرئت چنین حملاتی را در روزنامه به او داشته باشد ناراحت و عصبانی می‌شد ولی دنبال راه‌های عاقلانه‌ای می‌گشت که در این حملات تخفیفی داده شود زیرا او در عین حال که دست به حمله می‌شد و روز روشن یک دسته نظامی را مثلاً مأمور می‌کرد بریزند به اداره روزنامه وطن مرحوم هاشم محیط مافی مدیر آن را بزنند و اداره را غارت کنند در عین حال هم از تدابیر مرحوم حاج آقا رضا رفیع (قائم‌مقام‌الملک) که از آن روزها مشاور سیاسیش بود و همچنین اندرزهای مرحوم دبیر اعظم رییس دفتر مخصوص خود استفاده می‌کرد و به حرف‌های آنها گوش

می‌داد که دنبال وسایل صلح‌آمیز برای تخفیف مخالفت‌ها برود ولی مگر لسانی از آنهایی بود که در روزنامه‌نگاری و سیاست دنبال بند و بست و سازش باشد؟ چیزی که به فکر آنها خطور نمی‌کرد همین بود.

در مطبوعات آن روز ایران علی دشتی مدیر روزنامه شفق [سرخ]، با میانه روی با بند و بست، با سردار سپه بود. ابوطالب شیروانی مدیر روزنامه میهن نیز طرفدار جدی سردار سپه بود. فرخی مدیر روزنامه طوفان مخالف میانه‌رو بود و حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران موافق میانه‌رو و هاشم محیط مدیر روزنامه وطن گاهی موافق و زمانی مخالف بود. فقط اقتصاد ایران بود که با رویه اصولی و مسلکی خود به اوضاع می‌نگریست و بدون بند و بست با دولت سردار سپه به انتقاد منطقی ولی با لحن بسیار تند خود می‌پرداخت روزنامه ناهید نیز با سبک فکاهی خود سر مقالات و مطالب جالبی داشت که ابراهیم منشی باشی [معروف به] ناهید آن را منتشر می‌نمود و در سیاست روز وارد و مؤثر بود. عشقی نیز قرن بیستم خود را گاه‌بی‌گاه با لحن انقلابی منتشر می‌ساخت و مجله نوبهار نیز که مقام ادبی مهمی در مطبوعات یافت به بهترین شکلی از طرف ملک‌الشعرای [بهار منتشر می‌شد. البته روزنامه ایران را هم زین‌العابدین رهنما منتشر می‌کرد ولی آن نشریه بیش‌تر جنبه خبری داشت و معروف بود دولتی است. من هم در عین حال که نظامی بودم و دانشجوی کلاس آخر دانشکده افسری، اغلب با مطبوعات سروکار داشته آنها را چه در اداره روزنامه اقتصاد ایران موقع مرخصی می‌خواندم و چه از مرحوم لسانی امانت گرفته شب‌ها و موقع فراغت از آنها استفاده می‌نمودم. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۶۶-۶۸).

جلسات یغما / حبیب یغمایی

عصرهای شنبه استادان و نویسندگان در دفتر مجله جلسه‌ای داشتند. اسامی آنان درست به خاطر نیست. فرزانه، عامری، دکتر اسلامی، دکتر باستانی پاریزی، پژمان بختیاری، محیط طباطبایی، ایرج افشار، دکتر سید جعفر شهیدی و دیگران تشریف‌فرما می‌شدند. جلسه‌ای بود ادبی که از هر در سخن می‌رفت. حسین نواب و اللهیار صالح هم گاهی می‌آمدند.

مرحوم بدیع الزمان فروزانفر فرمود تا وزارت فرهنگ و هنر به این جلسه‌ها مدد مالی برساند و به آقای دکتر کیا معاون وزارت فرهنگ یادآور شد که به انجمن ادبی یغما نیز کمک شود. دکتر کیا فرمود اجازه تشکیل انجمن را اگر داشته باشی ماهانه دو هزار تومان می‌دهند. از این اشارت دریافتم که از سازمان امنیت باید اجازت گرفت و لابد توقعاتی هم دارند. عطایشان را بخشیدم که لیاقت جاسوسی و دشمن نوازی و دست‌گذاری را چون دیگران نداشتیم. این جلسه تا پایان عمر مجله یغما ادامه یافت. اما بنا به گفته دکتر اسلامی رونق و کیفیت سابق را نداشت. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۶۸ - ۶۹).

❧ خواب عشقی / حسین مکی

فلاماریون سه کتاب دارد به نام «قبل از مرگ»، «در اطراف مرگ»، «بعد از مرگ»، در این کتابها گواهی‌های کتبی بسیاری از معاصرین و معتمدین عصر خود را منتشر ساخته است.

این نامه‌ها که به فلاماریون نوشته‌اند اکثر عبارت از داستان‌های خواب‌های عجیب یا مکاشفات اشخاص و رؤیاهایی که غالباً با واقع تطبیق کرده است.

ما بین آقای رحیم‌زاده صفوی و ملک الشعراء و میرزاده عشقی که هر سه از کارکنان اقلیت بودند ترتیبی برقرار شده بود که هفته‌ای دو روز در منزل رحیم‌زاده صفوی گرد آمده از ظهر تا شب وقت خود را به مذاکرات ادبی و تهیه مطالب برای روزنامه قرن بیستم که متعلق به میرزاده عشقی بود می‌گذرانیدند. یک روز شنبه از هفته‌ای که روز سه‌شنبه آن می‌بایست میرزاده عشقی به قتل رسد بعد از صرف ناهار رحیم‌زاده صفوی یکی از سه کتاب مزبور را باز کرده برای رفقا به فارسی نقل می‌نمود، در آن هنگام دوسه روز از انتشار آخرین شماره مشهور قرن بیستم گذشته بود، همان شماره مشهوری که حاوی شدیدترین حملات به دیکتاتور وقت و اطرافیان او بود تهدیدهای متواتر به میرزاده عشقی می‌رسید و کار به جایی رسیده بود که شاعر نامبرده قیافه مهیب مرگ را پیش چشم خود مجسم می‌یافت. در آن روز و آن ساعت که اتفاقاً به قصه‌های آن کتاب در موضوع خواب و مرگ گوش می‌داد غفلتاً از جای پریده خطاب به رحیم‌زاده صفوی نموده گفت: حاشا که شما در این زمینه‌ها مطالعه می‌کنید خواهشمندم یک دقیقه هم به

خواب من که دیشب دیده‌ام توجّه نماید: «خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم - فراموش نشود که در آن زمان قلمستان زرگنده گردشگاه اهل تفریح و تفرّج مرکز بود - در حین گردش دختری فرنگی مثل آن که با من سابقه آشنایی داشت نزدیک آمده بنای گله‌گزاری و بالاخره تشدّد و تغیر را گذاشت و طپانچه‌ای که در دست داشت شش گلوله به طرف من خالی نمود. بر اثر صدای تیرها افراد پلیس ریختند و مرا دستگیر کرده در درشکه نشاندند که به نظمیه ببرند در بین راه من هر چه فریاد می‌کردم که آخر مرا کجا می‌برید شما باید ضارب را دستگیر کنید نه مرا، کسی به حرفم گوش نمی‌داد تا مرا به نظمیه بردند و در آنجا مرا به اتاقی شبیه زیرزمینی کشانیده حبس کردند. آن اتاق فقط یک روزنه داشت که از آن روشنایی به درون می‌تابید. من با حال وحشتی که داشتم چشم را به آن روزنه دوخته بودم ناگهان دیدم شروع به خاک‌ریزی شد و تدریجاً آن روزنه گرفته شد و من احساس کردم که آنجا قبر من است...»

هنگامی که میرزاده عشقی این خواب را حکایت می‌کرد قیافه بیم‌زده و وحشتناکی داشت و رفقای او برای تقویت و تسلیت او به مزاح و شوخی می‌پردازند ولی رحیم‌زاده صفوی حکایت می‌کند که حال میرزاده عشقی و قیافه و لهجه او در آن موقع طوری بود که در قلب من اثر بیم و وحشت را منعکس می‌ساخت، طرف عصر ملک الشعراء زودتر بیرون می‌رود و میرزاده عشقی با رحیم‌زاده صفوی بنای مشورت را گذارده می‌گوید من یقین دارم که همین روزها مرا خواهند کشت و برای شماها نیز همین خطرها مسلماً هست باید چاره‌ای بیندیشیم شاید من و تو هر طور شده دو نفری از یک راه که کمتر مورد توجّه باشد به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم، رحیم‌زاده صفوی هم چون قلباً بیمناک شده بود حاضر می‌شود از راه فروش فرش و اثاثیه خانه خود هر چه زودتر مبلغی فراهم ساخته فرار نمایند و راه سفر به روسیه را از طریق شمیران شهرستانک انتخاب می‌کنند. رحیم‌زاده صفوی پیشنهاد می‌نماید روز یکشنبه و دوشنبه خود عشقی هم کمک کند تا اثاثیه وی به فروش رسد و عصر غروب دوشنبه به عنوان گردش شمیران بی‌خبر از رفقا دونفری فرار نمایند. میرزاده عشقی از این فداکاری رفیقش که بی‌دریغ خرج سفر را تهیّه می‌بیند خوشنود شده و لیکن می‌گوید سفر باید به روز چهارشنبه بماند زیرا روز دوشنبه به شخص عزیزی وعده داده است که باید در زرگنده او را ملاقات

کند. البته از گفتن نام زرگنده رحیم‌زاده صفوی متوَحَّش شده اصرار می‌کند که عشقی از این قصد در گذرد ولی چون قضیه به عوالم روحی و قلبی شاعر مربوط بوده است اصرار رفیقش بی‌اثر می‌ماند، شب یکشنبه را عشقی در خانه رفیقش می‌ماند و روز یکشنبه می‌رود با وعده این که شب سه‌شنبه خواهم آمد و روز آن شب در آوردن سمسار و فروش اثاثیه به تو کمک خواهم کرد و لیکن شب سه‌شنبه بر خلاف وعده‌ای که عشقی داده بود به منزل رحیم‌زاده صفوی نمی‌آید و بالاخره روز سه‌شنبه طرف صبح بعد از مدتی که رفیقش انتظار او را می‌کشد و خبری نمی‌رسد محمدخان نوکرش را به خانه عشقی می‌فرستد، خانه عشقی در سه راه سپهسالار منزلی کوچک بود متعلق به مهدیخان نام که هم اکنون آن کوچه را عشقی می‌خوانند. خانه مهدیخان صحن محقر اما نظیف و با درخت و گلکاری بود و بنا به مناسباتی رحیم‌زاده صفوی آن را برای شاعر اجاره کرده بود و خانه صفوی در نظامیه بود. همین که نوکر رحیم‌زاده صفوی به خانه عشقی می‌رسد در حدود دو ساعت قبل از ظهر ابوالقاسم نام پسر ضیاءالسلطان را با شخص دیگری که همراه او بوده در کوچه می‌بیند که به سرعت از آنجا دور می‌شوند و سر کوچه اتومبیلی بوده که آن دو نفر سوار می‌شوند و از طرفی سروصدای زنهای همسایه را می‌شنوند که فریاد می‌کنند «خونخوارها جوان ناکام را کشتند» و عجب آن است که در آن کوچه با آن که هیچ‌گاه گردشگاه پلیس و مأمورین تأمینات نبوده و نیست در ظرف یک لحظه هنوز محمدخان به در خانه عشقی نرسیده می‌بیند چند نفر پلیس و مأمورین تأمینات دوان دوان می‌آیند و مانند اشخاصی که از آغاز و انجام قضیه مطلع باشند به خانه عشقی ریخته شاعر مجروح را بیرون کشیده در یک درشکه که سرکوچه آماده بود می‌نشانند، عشقی که چشمش به محمدخان می‌افتد فریاد می‌کند «محمدخان به رفقا بگو به داد من برسند... محمدخان از این پاسبان‌ها پیرس مرا کجا می‌برند... بابا من نمی‌خواهم به مریضخانه نظمیه بیایم، مرا به مریضخانه آمریکایی ببرید...» و همین طور همین جملات را در خیابان‌ها مخصوصاً در خیابان شاه‌آباد با فریاد تکرار می‌کرده است، پلیس‌ها که گویا دستور مخصوصی داشتند بر اثر داد و فریاد عشقی راضی می‌شوند اول او را به کمیساریای دولت ببرند که از آنجا مطابق میل او به مریضخانه آمریکایی منتقل شود اما همین که درشکه به در کمیساریا می‌رسد رئیس کمیساریا به

پلیس‌ها فحاشی کرده می‌گویند چرا نظمیه نمی‌برید. این بود قضیه خواب و قتل عشقی. به قراری که مسموع افتاد هنگامی که پسر ضیاء السلطان و رفیقش می‌خواستند سوار اتومبیل شده بگریزد پاسبانی به نام سید عباس که نوبه خدمتش نبوده به اتفاق محمدخان نام هر سینی که نوکر حاج مخبر السلطنه بوده بر اثر داد و فریاد زنها ابوالقاسم پسر ضیاء السلطان را دنبال کرده دستگیر می‌نمایند ولی رفیقش فرار می‌نماید. ابوالقاسم مزبور تا شهربانی هم برده می‌شود که در مواجهه با عشقی هم حضور داشته ولی بعداً او را مرخص می‌نمایند که مدتی از تهران هم خارج می‌شود.

در حدود دو ساعت قبل از ظهر به ملک الشعراء در مجلس خبر می‌دهند که عشقی او را در مریضخانه شهربانی خواسته است بلافاصله ملک الشعراء به آنجا رفته و عشقی را در آن وضع اسفناک ملاقات می‌کند و فوراً به ولیعهد محمدحسن میرزا کاغذی می‌نویسد که مشارالیه دستور داده طیب‌های سلطنتی برای معالجه عشقی بشتابند و یک ساعت بعد از ظهر که به نمایندگان اقلیت خبر می‌رسد که عشقی در مریضخانه شهربانی بستری شده است، ملک الشعراء بهار و سید حسن خان زعیم و رحیم‌زاده صفوی به اتفاق چند نفر دیگر سوار شده به شهربانی که در میدان توپخانه بود می‌روند. به آنها گفته می‌شود که باید از خیابان جلیل آباد از در طویله سوار بروید که مریضخانه آنجاست، طویله سوار حیاط بزرگی داشت و در سمت دست چپ چهار اتاق کوخ مانند که سقف آنها گنبدی بود مریضخانه نظمیه را تشکیل می‌داد و پیدا بود که آن کوخ‌ها سابقاً جزء طویله بوده و بعد آن را از اصطبل جدا ساخته سفیدکاری کرده تحویل مریضخانه داده بودند. اتاق اولی یک در به حیاط طویله داشت و یکی دو پنجره آن به خیابان جلیل آباد باز می‌شد. سه اتاق دیگر که تودرتو و راهرو آنها عبارت از دری بود که به اتاق اولی باز می‌شد و از اتاق دومی در بندی به اتاق سومی راه می‌داد دیگر آن اتاق‌ها هیچ‌گونه در و پنجره به خارج نداشت و روشنایی هر یک از آن اتاق‌ها از یک روزنه می‌رسید که در وسط گنبدی سقف قرار داده بودند و البته این ترتیب برای آن بود که مبادا مریض حبسی فرار نماید. همین که رفقای عشقی وارد اتاق اول شدند و از درگاه اتاق دومی منظره طویله مانند آن ساختمان‌ها و هر سه اتاق را مشاهده کردند ملک الشعراء به رحیم‌زاده صفوی که در حال گریه و زاری بود می‌گویند: صفوی، خواب عشقی - خواب عشقی - صفوی که در حال تأثر

بود متوجه مطلب نمی‌شود مجدداً ملک الشعراء بازوی وی را فشار داده می‌گوید: خواب عشقی و زیرزمین و روزنه را تماشاکن، آن وقت صفوی خواب عشقی را به یاد آورده وقتی نگاه می‌کند در اتاق چهارمی یک تخت‌خواب می‌بیند که میرزاده عشقی روی آن به خواب ابدی رفته و نور آفتاب از روزنه سقف به سینه او افتاده و شاید در آن لحظه که عشقی برای آخرین دم چشم بر هم می‌نهد نور آن روزنه به صورت او می‌تابیده و این نکته که میرزاده عشقی هنگامی که چشم بر هم می‌گذارد است مژگان او که تدریجاً روی هم می‌افتاده مانند همان حالتی بوده است که شاعر در خواب دیده بود که جلوی روزنه به تدریج خاک ریز شد و راه نور بسته گشت، باعث حیرت و شگفتی برای رفقا می‌گردد به طوری که مدتی مات و مبهوت گریه و زاری را فراموش کرده، به تماشای آن منظره و تطبیق آن با راست بینی و خواب شگفت‌انگیز عشقی مشغول می‌شوند و این خواب را رحیم‌زاده صفوی در روزنامه شهاب همان هفته و ملک الشعراء در روزنامه قانون هفتگی طی مرثیه نامه‌ای که برای عشقی نوشته‌اند حکایت کرده‌اند. (تاریخ بیست ساله ایران ۳، ص ۷۰-۷۴).

دو اشتباه / محمد حیدری

اوایل انقلاب بود. دیدم یک عده‌ای پایین [دفتر روزنامه] تجمع کرده‌اند شعار می‌دهند «اعدام باید گردد. نابود باید گردد». با بلندگو اعلام کردم که: - آقایان، مخلص شما هستیم. با این همه هیاهوی این جمعیت که نمی‌شود فهمید اتهام ما چیست. لطف کنید نمایندگانی از بین خودتان انتخاب کنید و بفرستید تا ما بدانیم که گناه ما چیست. بعد از بحث پنج شش نفر را انتخاب کردند و آنها وارد موسسه شدند. پرسیدیم «خب حالا بفرمایید که گناه ما چیست؟ چه عمل ضد انقلابی را انجام دادیم؟» گفتند شما فلان سرمقاله را نوشتید. بنده که سردبیر روزنامه بودم اعلام کردم که: آقا، چنین سرمقاله‌ای را ننوشتیم. گفتند: خیر شما نوشتید گفتم روزنامه‌ها را آوردند. یکی از آنها دستش را گذاشت روی یکی از تیترهای اصلی صفحه اول و گفت: توی یکی از همین‌ها بود. پرسیدم: این سرمقاله است؟ گفت: بله این سرمقاله است. آن پنج نفر دیگری هم که با این فرد آمده بودند، مدام حرف او را تأیید می‌کردند. بعد معلوم شد که

تمام این افراد تحریک شده‌ای که دم روزنامه جمع شده‌اند. هدلاین یا تیترا اصلی روزنامه را سرمقاله آن می‌دانند. بعد گفتم:

- خب کو نشان بدهید؟ نهایت امر مشخص شد که آنها تیترا اصلی یک روزنامه دیگر را با نوشته روزنامه اطلاعات اشتباه گرفته‌اند و عوض اینکه بروند جلوی آن روزنامه تظاهرات کنند، آمده‌اند دم روزنامه ما. (دریچه، ش ۱۳، تیر - مرداد ۱۳۷۸، ص ۳۵).

رفقا در زندان

رزم‌آرا از کسانی بود که به رفقایش خیلی علاقه‌مند بود، یک روز اداره زندان برای مشاهده تغییراتی که در زندان شده از مدیران جراید دعوت کرد که بروند و مؤسسات جدید و طرز تربیت زندانیان را ببینند و رزم‌آرا از این بازدید خبر نداشت. ساعت ۵ عصر بود که زنگ زد و معاونش مهدی را خواست و گفت چند نفر از رفقای روزنامه‌نویس را خبر کنید بیاوند تا ایشان را بینم مذاکراتی درباره کارهایمان بکنیم.

مهدی که از جریان بازدید زندان اطلاع داشت گفت رفقای روزنامه‌نویس ما همگی فعلاً در زندان هستند. رزم‌آرا از این حرف یکه خورده گفت چطور؟ همه‌شان را به زندان بردند؟ مگر چکار کردند؟ چرا زودتر به من نگفتید؟ عجب مملکتی است. رفقای نخست‌وزیر را زندانی می‌کنند!... داشت چانه رزم‌آرا گرم می‌شد که مهدی گفت: قربان برای بازدید بنا پای خودشان رفته‌اند نه در حال دست فنگ. با شنیدن این حرف رزم‌آرا شروع به خندیدن کرد. (شوخی در محافل جدی، ص ۶۲ - ۶۳).

محمد مسعود / سید محمد محیط طباطبایی

شبی در دفتر روزنامه شفق سرخ به دیدن مایل، مدیر روزنامه، رفته بودم. در آنجا با جوانی محبوب و ساکت روبه‌رو شدم. گویا در یکی دو شماره اخیر شفق سرخ اثری از او به نام تفریحات شب به چاپ رسیده بود و بقیه آن را آن روز همراه آورده بود. مایل گفت: این آقا محمد مسعود قمی است که از قم برای کار به تهران آمده، کم‌کم با هم آشنا شدیم. در دفتر روزنامه بعداً تعریف کرد که همراه یک نفر دیگر که طلبه بود به تهران آمدم. او چون معمم بود به مدرسه رفت تا کاری پیدا کند، ولی من چون در قم آب

ورشوکاری آموخته بودم در بازار تهران به شاگردی این کار مشغول شدم، چون ذوق نویسندگی اندکی داشتم و در ضمن به تمرین این کار هم می‌پرداختم تا اوضاع سیاسی در ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ به من مجال داد که درون دسته‌های سیاسی داخل شوم و تدین وزیر فرهنگ مرا به شغل معلمی ابتدایی منصوب کرد. در آن ایام ۱۳۱۰ که با او روبه‌رو شدم، در داخل دستگاه دولت دو نفر بودند که در صدد جلب افرادی بر می‌آمدند که از عهده نگارش برآیند: یکی دبیر اعظم بهرامی بود که سالها رئیس دفتر سردار سپه در وزارت جنگ و ریاست وزراء بود - که اینک به واسطه وجود وزیر دربار، در دربار مرتبه دوم و سوم داشت - و دیگری میرزا علی اکبر داور وزیر دادگستری که بعدها وزیر دارایی شد و مراقب بود که افراد تازه کار در مطبوعات را پیدا کند و آنان را زیر نفوذ خود در آورد. داور از خواندن تفریحات شب تصور کرد که محمد مسعود دارای تحصیلات جدید و اطلاعات خاصی در جامعه‌شناسی و مسائل روز است. به خیالش گنجی به دست آورده. به مایل تلفن کرد که این را برای ملاقات من بفرست. مسعود هم در ملاقات با وی به طور سربسته و مبهم خود را معرفی می‌کند. داور هم می‌پرسد. چکار می‌کنی؟ می‌گوید آموزگارم. او را به یاسایی که عهده‌دار اداره کل تجارت بود، معرفی و توصیه می‌کند که کاری به او داده شود که در حدود ۶۰ تومان حقوق به او بپردازند، در صورتی که در آموزگاری حدود ۳۰ تومان می‌گرفت. محمد مسعود به اداره مذکور مراجعه می‌کند و یاسایی هم دستور می‌دهد به اداره کارگزینی که به او کاری با حقوق به میزان ۶۰ تومان رجوع کنند. روزی که به ملاقات رئیس کارگزینی رفته بود و بعد به دفتر روزنامه آمد، تعریف کرد که امروز رئیس کارگزینی به من گفت کاری که بیش از ۴۰ تومان حقوق دارد احتیاج به سابقه دارد و شما که ندارید، پس باید کار تخصصی به شما رجوع کرد. معلمی متوسطه احتیاج به دیپلم دارد که شما ندارید، پس باقی می‌ماند مترجمی، شما از عهده مترجمی بر می‌آیید؟ بدون اینکه کلمه فرانسه خوانده باشد می‌گوید: بله. او می‌گوید تصدیقی از کلاسی که در آن فرانسه خوانده باشید دارید؟ می‌گوید: من با آقای یاسایی رئیس کل تجارت هر دو با هم در یک کلاس درس می‌خواندیم و ایشان بدان وارد هستند. بعد به من اطلاع داد که به داور مراجعه کردم و داور سفارش کرد که محمد مسعود به عنوان مترجم فرانسه با ماهی ۷۰ تومان استخدام شود.

محمد چون در بازار شاگردی کرده بود روح بازار در دستش بود. شروع به فعالیت کرد. داور معلوم نیست به چه هدفی مسعود را در حالی که از وضع تحصیلاتش بی خبر بود، کارهایش را با مندرجات تفریحات شب تجزیه و تحلیل می کرد، برای گذراندن دوره روزنامه نویسی به اروپا فرستاد. در حالی که در تهران تازه با مقدمات زبان فرانسه آشنا شده بود. محمد این مأموریت را با عجله انجام داد و روانه اروپا شد و مدتی را در آنجا به این عنوان مشغول بود. با سقوط داور او هم به ایران باز آمد. ولی کار مطبوعاتی که در انتظارش نبود، پس در بازار به دلالتی و کارهای داد و ستد مشغول شد. در دوره تحصیل اندکی از پولی را که به او می پرداختند خرج می کرد و بقیه را جمع کرده بود. برای همین زندگانی نسبتاً مرفهی پیدا کرد. با آشنایان سابق رفت و آمد را قطع نکرد و بدون کبر و غرور از این تصادف قصه های جالب می گفت.

از حوادث عجیب این است که او مطلب را ساده و شیرین و در خور فهم مردم می نوشت. اما زبانش در موقع تکلم درست از عهده تقریر مطلب بر نمی آمد. همین سبب شد که در محافل جلوه ای نکنند. با این همه داستان روزنامه نویسی و مترجمی و غیره را خوب نقل می کرد.

در سال ۱۳۲۰ که حوادث جلو آزادی زبان و قلم را گشودند و روزنامه هایی که در حال تعطیل بودند، دوباره انتشار یافتند و روزنامه های تازه روزبه روز تأسیس می شدند، محمد مسعود در صدد ایجاد روزنامه بر آمد و آن را به نام روزنامه ای موسوم کرد که داور بعد از کودتا ایجاد کرده بود و زبان حال حزبی بود که آن حزب را هم خود داور تأسیس کرده بود. بنابراین، این مرد امروز جای مرد [آزاد] داور را گرفت. باید گفت که محمد هیچ هدف و نظر سیاسی خاصی نداشت و با هیچ کس پیوند فکری و مسلکی نبسته بود. بلکه قلم و فکر و روزنامه اش برای توجیه و تعیین وضعیت بهتر برای خودش بود. بنابراین با برخی از عوامل مؤثر در سیاست روز زدوبند می کرد تا وسیله رفع توقیف و انتشار مرد امروز را فراهم آورد، ولی در ضمن عمل به آنها هم می تاخت. چنان که می توان گفت که این روزنامه به طور مدت عمرش ضریب دفعات توقیف را کسب کرده است. این حالت مخالف با همه عوامل مؤثر، باب ذوق مردم بود. در دوره انتشارش روزنامه ای درجه اول - از حیث تیراژ و فروش - بود.

به هر حال این یک بام و چند هوایی و سازش با همه و ناسازگاری با همه، خوب از کار در نیامد و شبی که به چاپخانه برای رسیدگی به اوراق روزنامه رفته بود، درون ماشین در حال بازگشت بود. و قبل از اینکه ماشین را روشن کند با سردبیر و مصحح آن صحبت می‌کرد. یک نفر می‌رسد و سر را به درون ماشین می‌کند و با او صحبت می‌کند به طوری که هیکل این تازه وارد منظره خارج را از چشم او می‌پوشاند. در این موقع یک نظامی مأمور زدن او بود، لوله هفت تیر را از زیر بغل آن کسی که در وسط ایستاده بود بر روی پیشانی‌اش گذاشت و شلیک کرد. و تقریباً قتل غیر معلوم و مبهم ماند. ولی بعدها گفته شد که یکی دو روز بعد نظامی دیگری آن نظامی را کشت. تنها احمد دهقان و رزم‌آرا از این داستان - مرد حاجب بیرون ماشین - آگاه بودند. از اتفاقات اینکه هر دو آنها به تیر ترور کشته شدند. و هر سه شاهد قتل محمد مسعود به یک سرنوشت دچار شدند. پلیس شبانه بعد از آگاهی بر حدوث واقعه، جنازه او را به دفتر جامعه مطبوعات منتقل ساخت، که محل اجتماع و همکاری روزنامه‌های تهران بود. صبح که از خانه بیرون آمدم خبری نداشتم. ولی بعد که شنیدم به دفتر مزبور رفتم که ببینم چه خبر بوده. وقتی رسیدم بیش از دو سه نفر از مدیران جراید که آنها هم برای کسب خبر آمده بودند، حضور نداشتند. جمعیت زیادی که هنوز معلوم نیست سلسله جناب آنان فقط علاقه مردم به روزنامه بوده یا چیزی دیگر آمدند، با تشریفات دسته جمعی جنازه را از جامعه مطبوعات به قبرستان ببرند. ولی در این ضمن مأمورین شهربانی در صدد بودند که جنازه را به طور ناگهانی به گورستان منتقل سازند تا سر و صدایی برپا نشود.

این جمعیت نعش او را با خود از دفتر روزنامه برداشته بود و به جامعه مطبوعات آورده بود تا تشریفات تشییع از آنجا آغاز شود. مأمورین شهربانی در صدد بودند که نقشه خود را اجرا کنند. جمعیت وقتی که نعش را به محل رسانید، گفتند که یکی از آقایان این نعش را از ما تحویل بگیرد و به ما تحویل بدهد. آن دو سه نفر دوستی که حضور داشتند می‌خواستند بدین کار اقدام کنند و من قبول کردم و نعش را به دفتر آوردند و خود بیرون رفتند. در این اثناء مأمورین شهربانی با راهنمایی احمد دهقان در صدد ربودن نعش برآمدند و عناصری را هم تجهیز کرده بودند که بیایند و به نام جمعیت اصلی تحویل بگیرند. قضا را من به ایشان تذکر دادم که امکان ندارد و وقتی آن جمعیت بدلی

آمدند و تقاضا کردند گفتم من نعل را به همانها که تحویل دادند تحویل می‌دهم، و اگر نکنم ممکن است که جمعیت خشمگین مرا بکشد. و در محل ماندم تا وقتی که دیگران هم جمع شدند و زمینه تشریفات فراهم شد. آن روز بی طرفی خود را به همکاران مطبوعاتی ثابت کردم. (خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبایی، ص ۲۲۶ - ۲۲۸).

📖 شکایت از سردبیر مجله زن روز / خسرو شاهانی

چند روز پیش گزارم به دادگاه خانواده در دادگستری افتاده بود دیدم خیلی شلوغ است و زن و مرد در کریدورها در هم می‌لولند. حس کنجکاو می‌آید تحریک شد که از یکی دوفرشان پرس و جو کنم و علت آمدنشان را به دادگاه خانواده بدانم که چرا آمده‌اند.

از یکی دوفرشان پرسیدم، چون اوقات‌شان تلخ بود جواب ندادند بالاخره از آقای که یک شماره مجله زن روز در دستش بود سؤال کردم:

- شما چرا به این جا آمدید؟

- آمدم زنم را طلاق بدهم.

- چرا؟

- از دست این جناب آقای مجیددوامی سردبیر گرامی مجله زن‌روز.

... یکه خوردم، زن طلاق دادن این بنده خدا چه ربطی به جناب آقای مجیددوامی

دارد؟

آقای دوامی از بس سرش شلوغ است و مشغله روزنامه‌نگاری کلافه‌اش کرده که خودش فرصت زن طلاق دادن ندارد، آن وقت چطور ممکن است که موجب زن طلاق دادن دیگری بشود؟ با تعجب به آن آقا گفتم حقیقت می‌فرماید؟

با عصبانیت جواب داد، دروغم چیه؟ بیا بخون! و بعد آخرین شماره مجله زن روز را به دستم داد، مطلبی داشت تحت عنوان «زن و تغذیه» که در قسمتی از مطلب برای حفظ زیبایی صورت و اندام و شادابی پوست بدن دستورهای غذایی داده شده بود خواندم نوشته بود، برای حفظ صورت و اندام شما سه برنامه طرح‌ریزی کرده‌ایم. اگر این

دستورها را اجرا کنید و این غذاها را بخورید، همیشه سالم و جوان و شاداب و با طراوت خواهید ماند:

برنامه اول

صبحانه: یک لیوان آب پرتقال، یک لیوان شیر و قهوه یا شیرکاکائو، دو یا سه برش نان تست شده با کمی کره و عسل، یک قطعه کوچک پنیر.

ناهار: یک میوه، یک قطعه گوشت (استیک یا بیفتک) با دو قطعه سیب زمینی تنوری، (تنورش را از کجا بیاوریم؟) یک ظرف کوچک سالاد با جعفری زیاد (جعفری سیری شش تومان) و کمی آب لیموترش و روغن زیتون، یک بستنی و یا یک قطعه شیرینی کوچک و کرم کارامل، یک فنجان چای.

شام: اسفناج، یک ظرف کوچک سوپ جو (که اگر جوگیر شوهر مادر مرده اش بیاید، خودش خشک، خشک می خورد) یک ظرف کوچک سالاد، مقداری میوه، مثل سیب، موز، خرما، پرتقال (هلو و گلابی را فراموش کردند).

صبحانه: یک لیوان آب پرتقال، یک فنجان چای، یک لیوان شیر کمی شیرینی، یک تخم مرغ عسلی، کمی نان و کره و عسل (نفسات از جای گرم بیرون می آید دوامی جان).
ناهار: سالاد هویج (زردک هم شد اشکالی ندارد) و کاهو با کمی لیموترش و روغن زیتون، کمی پنیر تازه، یک قطعه ماهی سفیدکباب شده، کمی برنج، یک ظرف کوچک ماست و دسر، کمپوت آناناس یا کرم کارامل! (بنده خدا حق داشت زنش را طلاق بدهد).
شام: اسفناج، و تخم مرغ، سالاد پنیر، یک قطعه شیرینی کوچک، یا بستنی کاکائویی!
برنامه سوم

صبحانه: یک میوه، چای و شیر و نان و کره و عسل به مقدار کم و قدری پنیر هلندی با زامبون سرخ کرده.

ناهار: سالاد، همبرگر، یک تخم مرغ نیمرو، کمی سیب زمینی سرخ کرده (البته نه با مرکروم) و یک میوه.

شام: کتلت (دسته دار و بی دسته، فرقی نمی کند) و بیفتک و سیب زمینی سرخ کرده با گوجه فرنگی خام یک ظرف کمپوت آناناس یا هلو و سالاد.

...مجله را پس مردک دادم و نگاهی به صورتش انداختم و گفتم این چه ربطی به

اختلاف شما و «زن»ات دارد؟

گفت:

- همین دیگه! همین! این مجله را زنم خریده و خوانده، حالا از من با هفتصد و پنجاه تومان موجب ماهانه می‌خواهد تا برای حفظ زیبایی صورت و اندام و شادابی و طراوت پوست بدنش دستورهای جناب آقای دوامی را به کار به بندند، آن هم بعد از شش شکم زاییدن! از کجا بیاورم؟ کمند بندازم؟ از دیوار مردم بالا بروم. بانک صادرات را که این روزها مد شده بزنند؟ این دستورهایی که در این مجله داده‌اند پولش معادل پنج روز حقوق بنده است! به زنم می‌گویم باباجان، ضعیفه! همشیره! این دستورها را جناب آقای دوامی برای خانم‌های حسابی داده است نه برای تو و من یک‌لقا که شب از بی‌لحافی توی خم می‌خواهیم.

اوقاتش تلخ شده و می‌گوید یا باید مواد این برنامه‌های غذایی را که در مجله نوشته‌اند برای من تهیه کنی که من بخورم و زیبایی صورت و اندام و سلامت حفظ بشود یا طلاقم بده.

من هم چون دیدم راه دوم به صرفه مقرون‌تر و نزدیک‌تر است آمدم این جا که طلاقش بدهم.

گفتم: این کار را نکن. پرسید پس چکار کنم؟ گفتم: دست والده بچه‌ها را بگیر و ببر به اداره مجله زن‌روز، دستش را بگذار در دست جناب آقای دوامی و بگو برادر بیا! این خری را که بالا بردی خودت بیارش پایین، یا خودت عقدش کن و از پس شکم و خورد و خوراک و هزینه برنامه شام و ناهار دستورات بر بیا یا از این دستورهای کمرشکن در مجله نده.

فکری کرد و گفت: مثل اینکه پر بی ربط نمی‌گویی... و رفت که دست زنش را بگیرد و برود به سراغ جناب آقای مجید دوامی و من هم به دنبال کارم رفتم.

... حالا می‌خواستم خدمت جناب آقای دوامی عرض کنم که قبلاً اطلاع داده باشم اگر این روزها چنین زن و شوهری به سراغشان آمدند، ناراحت نشوند، من فرستادم‌شان. (در کارگاه نمد مالی ۲، ص ۶۵۲-۶۵۴).

حاجیان و دیگران / سعید نفیسی

در جنگ جهانی اول که دو سیاست متضاد در سراسر ایران هر یک به گونه‌ای بازار خود را گرم کرده بودند روزنامه‌نویسی رونقی پیدا کرده بود. موتلفین یعنی انگلستان و فرانسه و روسیه بیش از متحدین یعنی آلمان و اتریش دست و پا می‌کردند و وسیله داشتند. من در نخستین روزهایی که وارد میدان ادب شدم بیش از دیگران با عالم مطبوعات رابطه به هم زدم. در آن زمان این کار را هنوز بسیاری از کسان و حتی هم سنه‌ای من نوعی از گستاخی و اگر روزنامه‌نویسان امروز نرنجند نوعی از ماجراجویی می‌دانستند در همین زمان بود که بهار برای تحقیر و تخفیف رقیبان مخالف خود اصطلاح «هوچی» را به کار برد و در این مورد به خصوص امروزی رواج یافت. یکی از روزنامه‌هایی که در آن زمان بسیار خوانده می‌شد روزنامه‌ای به دو زبان فرانسه و فارسی که قسمت فرانسه آن «انفرماسیون» و قسمت فارسی آن «اطلاعات» نام داشت و البته به جز این روزنامه اطلاعات امروزیست. مدیر آن مردی بود ارمنی و باسواد به نام میشل حاجیان که فرانسه را خوب می‌دانست.

مستشاران بلژیکی هنوز در گمرک ایران بودند و وی نخست که از ترکیه به ایران هجرت کرده زیر دست آنها کار کرده بود و شاید این روزنامه را برای خوش آمد ایشان می‌نوشت حاجیان مرد ملایم با ذوقی بود که سرانجام در پایان زندگی سردبیر ژورنال دو تهران شد و با همین سمت سکتته کرد و از جهان رفت. فرانسه را روان و بی غلط می‌نوشت و روزنامه‌اش قهراً هواخواه موتلفین بود. قسمت فارسی آن را مردی اداره می‌کرد که من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و رسماً سمت سردبیری و مسؤولیت قسمت فارسی را داشت این مرد جالب میرزا علی خان زنجانی که من در آن زمان بسیار وی را می‌دیدم فرانسه را تا اندازه‌ای خوب می‌دانست و مقالات حاجیان را به فارسی روانی ترجمه می‌کرد. اداره این روزنامه در یکی از کوچه‌های فرعی ضلع شرقی لاله‌زار بود که به آن کوچه حاج معین‌التجار بوشهری می‌گفتند:

درب پنج درگاه دکان کف کوچه چاپخانه و دفتر روزنامه را جا داده بودند و چون این روزنامه صبحها منتشر می‌شد ناچار هر شماره آن را اول شب آماده می‌کردند و من هم بیشتر شبها با ایشان همکاری می‌کردم. دست من از همان زمان به همکاری با مطبوعات باز شد.

مرحوم میرزا علی خان زنجانی مرد بسیار آرام و بسیار فروتن باذوقی بود. [...] اشاره به او مرا به یاد مرد دیگری انداخت که او هم از مردان جالب عالم مطبوعات بود. مرحوم شیخ یحیی کاشانی یکی از کهنه کارترین نویسندگان روزنامه‌های تهران بود. در آغاز مشروطیت که روزنامه مجلس دایر شده بود وی سردبیر آن شده بود و در اواخر عمر سردبیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و هر مدیر دیگری که وزارت داخله آن روز بر سر این روزنامه گماشت وی را در کار نگاه داشت. این مرد دانشمندی به تمام معنی بود و ذوق سرشاری داشت و خدا می‌داند چند هزار کتاب خوانده بود.

زبان عربی را بسیار خوب می‌دانست و از نویسندگان متجدد مصر و سوریه و لبنان تقریباً همه چیز را خوانده بود. [...] قد کوتاه و اندام کوچک داشت. دستار سفیدی بر سر می‌گذاشت و ریش متوسط جوگندمی او یکی از امتیازات او بود. در آن زمان همه دستار بندان بر روی لباده خود عبا می‌پوشیدند ولی من هرگز او را با عبا ندیدم. [...] وی نیز تا روز آخر عمر از محیط روزنامه‌نویسی بیرون نرفت و یکی از با وفاترین خدمتگزاران این فن بود. این دو تن سومی هم داشتند که پیش از این اشاره مختصری به او کرده‌ام. وی میرزا علی اکبرخان خراسانی بود که نمی‌دانم به چه جهت به او «میرزا علی اکبرخان میکرب» می‌گفتند. سالها مترجم زبان فرانسه در وزارت داخله بود و من در آنجا به او آشنا شدم. در ضمن اخبار را از فرانسه برای روزنامه‌های مهم تهران ترجمه می‌کرد و همین انس و آشنایی او با روزنامه‌نویسی بود که در پایان زندگی چندی مدیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و گویا با همین سمت از جهان رفت. [...] قدی بلند و باریک و چهره‌ای گندم‌گون تیره و چانه‌ای تیز و پیشانی بلند داشت [...] صفت بارز و آشکار وی متهای حجت و سکوت و فروتنی بود. (سپید و سیاه، ش ۲۹۸، ۳۱ اردیبهشت ۱۳۳۸، ص ۳۰).

✍️ آغاز روزنامه‌نگاری / مشفق همدانی

همچنان‌چه «فلسفه عشق» نخستین پله در نردبان پیشرفت و ترقی من به شمار می‌رفت دبیری در دارالفنون را می‌توان پله دوم شمرد. توضیح آنکه در حدود یک ماه بیش از آغاز خدمت من در وزارت فرهنگ سپری نشده بود و مشغول ترجمه دومین کتاب خود تحت عنوان «مغناتیس شخصی» بودم که روزنامه ایران در نخستین صفحه

خود آگهی بزرگی منتشر کرده و طی آن اعلام داشته بود. نیاز به یک مترجم زبان فرانسه و انگلیسی دارد که بتواند به خوبی مقالاتی از این دو زبان برای چاپ در روزنامه به زبان فارسی برگرداند.

فردای آن روز راه اداره روزنامه ایران را در خیابان سعدی پیش گرفتم و با یک جلد کتاب «فلسفه عشق» به طرف اطاق سردبیر روزنامه حسینقلی مستعان روی آوردم. مستعان به محض این که چند سطر از کتاب را مطالعه کرد و از تدریس من در دبیرستان دارالفنون آگاهی یافت مقداری از مجلات فرانسوی که اینک نام آنها را کاملاً به یاد می آورم از قبیل: Vu. Lu. Le. Mois. Paris Match و غیره را به من سپرد و مقالاتی را که علامت زده بود به من نشان داد و خاطرنشان ساخت که در صورت استخدام برای ترجمه روزنامه حقوق معین نمی پردازد بلکه مزد کلیه ترجمه های من که به چاپ رسید برحسب تعداد ستون های مجله هر ستون یک تومان ماه به ماه پرداخت خواهد شد و به علاوه نام من در زیر ترجمه ها و یا نوشته هایم درج خواهد گردید و هرگاه میل داشته باشم به جای منزل در اداره ترجمه کنم میزی در اطاق هیئت تحریریه در اختیار من قرار خواهد گرفت. هفته بعد ترجمه مقالاتی را که مستعان علامت زده بود نزد او بردم و یکی از مقالات را در حضور من خواند و اظهار رضایت کامل کرد و گفت قلم شما سلیس و اتفاقاً باب روزنامه است چون عبارات ساده و روان به کار می برید و همان روز خاطرنشان ساخت که دستور خواهد داد نام مرا جزو هیئت تحریریه روزنامه بنگارند و از این پس من نیز در شب نشینی های هفتگی شرکت خواهم جست.

آخر ماه هنگامی که عدنانی رئیس حسابداری روزنامه ایران ستون های ترجمه مرا شمرد متجاوز از سی ستون شده بود. سخت تعجب کرد و به من تبریک گفت زیرا حاصل کار نویسندگان و مترجمان دیگر روزنامه از قبیل شجره، پاینده، جهانسوزی، احمد طباطبایی، قازار سیمونیان، ابوالقاسم فرزانه و دیگران هیچ کدام زیادتر از من نبود. علتش بیش تر آن بود که من منابع بیش تری برای ترجمه در اختیار داشتم و خیلی سریع ترجمه می کردم. اضافه درآمد من از طریق روزنامه نگاری رونق تازه ای به کار و زندگی بخشید و توانستم در خیابان قوام السلطنه که محیطی زیبا و درختان تنومندی داشت آپارتمانی مستقل اجاره کنم و زندگی مرفه و خوشی برای خود ترتیب دهم. هر روز که

می‌گذشت روابط من با مستعان صمیمانه‌تر و برادرانه‌تر می‌شد تا به جایی که با وجود تفاوت سن و آزمودگی و تجربه فراوانی که مستعان در نویسندگی و ترجمه داشت دوستی مرا استقبال می‌کرد و حتی المقدور بر میزان معاشرت خود با من می‌افزود. روانش شاد باد که در تمام زندگی کمتر دوستی به خوش طبعی و خوش گذرانی و ذوق و هیجان او در استفاده از مواهب زندگی به یاد دارم. حسینقلی مستعان بدون اغراق در کلیه قوا و استعدادهای ذاتی از هر حیث مافوق بشر بود. گاهی در شبانه روز بیش از چهار ساعت نمی‌خوابید و بیست ساعت دیگر را یا قلم می‌زد و یا خوش گذرانی می‌کرد، به جنس لطیف ارادت خاصی داشت و در سن پنجاه سالگی با وجود داشتن همسری زیبا و فرشته سیرت و شش دختر و خانواده‌ای از هر حیث مرتب کارش با یک دختر دانشمند و دلفریب از خاندانی بزرگ و نامدار به عشق آتشین کشید و منتها به ازدواج گردید و از او نیز دارای چند فرزند شد بدون این‌که مناسباتش با زن اولش به تیرگی گراید. در پرتو قلم زدن و کار شبانه روزی وسایل راحتی و تحصیل کلیه فرزندانش را فراهم می‌ساخت. به هنر و مخصوصاً موسیقی و عکاسی عشق فراوان داشت و بزرگ‌ترین موسیقی‌دانان و هنرمندان آن روز از قبیل ابوالحسن صبا، دلکش، قمر و دیگران از دوستان نزدیک او بودند. داستان‌های طویل که گاهی یک یا دو سال تمام در پاورقی مجلات از قبیل تهران مصور و غیره انتشار می‌یافت در ذهنش چنان آشفته‌گی و غوغایی به پا می‌کرد که گاه از اوقات نام‌ها و نقش‌های قهرمانان اولیه داستان را فراموش می‌کرد و سرگلوله نخ از دستش خارج می‌شد. در آغاز از این لحاظ سخت ناراحت بود ساعت‌ها طول می‌کشید تا مجدداً آغاز و پایان داستان را طوری به هم به پیوندد ولی بعداً فکر بکری به خاطرش رسید بدین معنی که صفحات تهران مصور را که در آنها داستان‌ش «رابعه» و «شهر آشوب» و غیره چاپ می‌شد به ترتیب انتشار به دیوار اطاق‌های پذیرایی و ناهارخوری الصاق می‌کرد و هنگام نگارش دنباله مطلب بدین طریق سرخ را زودتر می‌یافت و سهل‌تر آن را به باقیمانده گلوله وصل می‌کرد. علاوه بر نگارش داستان ترجمه کتاب‌های ارزنده مانند «بینوایان هوگو»، سردبیری روزنامه ایران و همچنین مجله مهر و مهرگان را که هر دو از مجلات بسیار وزین بودند عهده‌دار بود و به واسطه علاقه فراوانی که به مطبوعات فرانسه و تحولات روزنامه‌نگاری و کتاب‌های تازه چاپ فرانسه

داشت بیش از حد روابطش با من استوار بود و کمتر روزی شبی بود که او را ملاقات نکنم و یا با او در تماس نباشم. به نوشته‌های من آن قدر اعتماد داشت که گاهی سرمقاله‌های مجله مهرگان را به من می‌سپرد مقالات و ترجمه‌های مرا در مجله وزین مهر و روزنامه ایران با امضای «مشفق همدانی» منتشر می‌ساخت. در شب زنده‌داری‌های ما آن عده از نویسندگان و مترجمان شرکت داشتند که از هر لحاظ مورد اعتماد و اطمینان او بودند و با یکدیگر هماهنگی فکری و ذوقی داشتند. بنابراین به راستی آن شب‌های فراموش نشدنی برای همیشه در ذهن من نقش بسته و گذشته از این از هر آموزشگاهی بیش‌تر مرا با کم و کیف جزئیات اوضاع اجتماعی آن زمان آشنا می‌ساخت.

مستعان تأیید می‌کرد که موضوع داستان‌های خود را از حقایق محض جامعه اقتباس می‌کند و خود را از جمله نویسندگان «رئالیست» یعنی تحلیل‌گر حقایق زندگی می‌دانست و انصافاً باید اذعان داشت که قصه‌های او غالباً با حقیقت مطابقت زیاد داشت. او فی‌المثل با «خانم رئیس»‌های شهرنو با پرداخت حق و حساب کافی سازش کرده بود که «زنان هرجایی» را راضی کنند که به نقل ماجرای زندگی خود برای او بپردازند و گاه از اوقات مستعان مطالب جالب و نکات نغز از این لحاظ برای قصه‌های خود می‌یافت.

تا جایی که به یاد دارم اعضای مهم آن زمان کلوب ما شامل احمد طباطبایی، ابوالقاسم فرزانه، داود امینی، قازار سیمونیان و گاهی محسن جهانسوزی بود که بعداً توطئه‌ای بی اساس به بهانه اقدام علیه امنیت کشور برایش ترتیب دادند و او را تیر باران کردند.

یقین دارم دوران فساد و عیاشی و میگساری و شب زنده داری و فسق و فحشا که در آغاز سلطنت رضاشاه در ایران حکمفرما گردیده بود در هیچ یک از ادوار تاریخ صد سال اخیر ایران حتی در دوران سلطنت محمد رضاشاه سابقه نداشت. علت مهم نیز آن بود که بادمجان دوره قابچین‌ها رضاشاه و جریان دستورات بالا هنگامی که از ولی نعمت خود اشاره‌ای به موضوعی می‌دیدند و یا دستوری دریافت می‌داشتند برای خوش خدمتی گاهی به چنان افراط کاری‌ها دست می‌زدند که اصل دستور تغییر ماهیت می‌یافت و به عواقب وخیمی منجر می‌شد. چنان‌چه مثلاً رضاشاه که شتاب داشت تهران را به پای گرم‌ترین و شورانگیزترین پایتخت‌های اروپا برساند و تصور می‌کرد با نقش و

نگارخانه‌ای که از پای بست ویران است می‌تواند آن را میان خانه‌های نوساز و استوار جا بزند دستور داده بود که صاحبان اماکن عمومی را در فراهم کردن وسایل عیش و نوش مردم آزاد بگذارند، فحشاء آزاد باشد، کاباره‌ها در نقاط مختلف پایتخت آزادانه به فعالیت خود ادامه دهند و تهران بیش از پیش صورت زنده و طرب انگیزی بیابد که ایرانی‌ها پاریس و لندن و هامبورگ و مادرید و غیره را فراموش کنند. مجریان برنامه و اولیای امور برای خوش رقصی چنان در اجرای این دستور غلو می‌کردند که به قول مرحوم محمدمسعود ایران تبدیل به بهشت جنایتکاران شده و هر کسی پول داشت آزادانه می‌توانست به هر جنایتی دست بزند و در ترویج فساد بدون هیچ گونه مانع و رادعی تا حدی که میل داشت جلو رود. (خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، ص ۱۴۶ - ۱۴۹).

روزنامه عصر صفویه و لایحه مطبوعات / ایرج افشار

[حدود سال ۱۳۵۶] نامه‌ای رسمی از یکی از اداره‌های وزارت اطلاعات و جهانگردی به دستم رسید که در آن تقاضا شده بود تا از هر چه روزنامه‌های دوره صفوی است، برای استفاده‌ای که مورد نظر داشتند عکس در اختیارشان گذاشته شود و دوبار هم این اصطلاح صفوی تکرار شده بود. شاید اگر یکبار بود تصور می‌کردم غلط ماشین‌نویس است. ولی وقتی کار به مذاکره تلفنی کشید و معلوم شد که خیر روزنامه‌های چاپی عصر صفوی را مطالبه می‌کنند تعجب نکردم از اینکه سروکار روزنامه نویسان با آن وزارتخانه است. لایحه مطبوعات به نحوی توسط آنان نوشته می‌شود که به درد زمان صفوی می‌خورد! (راهنمای کتاب، س ۲۱، ش ۵-۷، مرداد - مهر ۱۳۵۷، ص ۵۱۰).

کاوه‌نگاری / سیدمحمدعلی جمال‌زاده

[در روزگاری که کاوه را منتشر می‌کردیم] مجبور بودیم تمام کارهای روزنامه را خودمان به شخصه انجام بدهیم. نوکر و خادمی نداشتیم. حروفچین مطبعه آلمانی بود و فارسی نمی‌دانست و مجبور بودیم نمونه‌ها را شش هفت بار تصحیح نماییم و کار سنگین بود. تهیه مقالات که هر یک مستلزم مقدار زیادی مطالعه و تحقیق بود و مکاتبات و

حسابداری و کارهای خُرد با کلان بسیار دیگری که فرع روزنامه‌نگاری است (آن هم در یک کشور بیگانه و شکست خورده که شیرازۀ آموزش در هم گسسته بود) همه به عهدۀ ما دو نفر [من و تقی‌زاده] بود و کار آسانی نبود.

اما روزی که «کاوه» از چاپخانه بیرون می‌آمد (با آن جلد زیبایی که حکم جامۀ آن را داشت و با هر شماره به رنگ دیگری درمی‌آمد) تمام خستگی و کوفتگی و ملال خاطر یکباره فراموش می‌گردید و از نوجان می‌گرفتیم و برایمان حکم جشنی حسابی را داشت و راست چنان می‌نمود که فرزند دلبندها پس از مدتی غیاب و دوری دوباره به خانه برگشته باشد.

آنگاه کارهای دیگری در پیش بود که باز بایستی خودمان انجام بدهیم.

بایستی روزنامه را شماره به شماره به نام هر یک از مشترکین در لفافه بپیچیم و با سریشم بچسبانیم و آدرس‌ها را با دست بنویسیم و به هر کدام تمبر بچسبانیم و آن همه بسته را دسته به دسته در بغل گرفته به پستخانه ببریم. من از همان زمان عکسی دارم که در اداره «کاوه» گرفته شده است و شاید اگر کسی ببیند باور نکند که عکس ماست. سخت لاغر شده‌ایم و استخوان صورتمان از زیر پوست بیرون جسته و به اصطلاح پوست و استخوانی بیشتر باقی نمانده است. (خاطرات سیدمحمدعلی جمال‌زاده، ص ۱۲۳ - ۱۲۴).

لغو موقت سانسور / علی بهزادی

تا اوایل سال ۱۳۴۰ - تا قبل از انتخاب‌کنندگی دموکرات به ریاست جمهوری امریکا - در ایران سانسور مطبوعات بشدت اجرا می‌شد. از یک سو، هر روز به وسیله متصدیان قسمت مطبوعات ساواک به سردبیرهای مجلات و روزنامه‌ها تلفن می‌شد و درباره این که چه چیزهایی را بنویسند و چه چیزهایی را ننویسند دستورهایی داده می‌شد. علاوه بر آن در مورد مجلات یک روز قبل از تاریخ انتشار و در مورد روزنامه‌ها نخستین شماره‌ای که از چاپ خارج می‌شد به وسیله محرر معلی‌خان به ساواک برده می‌شد و فقط بعد از ملاحظه مجله و روزنامه و دادن تغییرات در آن، اجازه انتشار روزنامه یا مجله صادر می‌گردید. اما ناگهان برخلاف سنت، محرر معلی‌خان در روز معین برای گرفتن نشریات

نیامد. از آنجا که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا آغاز سال ۱۳۴۰ چنین وضعی سابقه نداشت و در تمام این ۸ سال مجله‌ها و روزنامه‌ها قبل از انتشار سانسور می‌شدند، و ما که نمی‌دانستیم موضوع چیست، برای اولین بار پس از ۲۸ مرداد مجلات خود را بدون آنکه سانسور شده باشد، منتشر کردیم.

نکته جالب این جاست که بعضی از همکاران ما که محافظه کارتر بودند و هشت سال تحمل سانسور آنها را به این کار عادت داده بود، وقتی می‌دیدند از قسمت مطبوعات ساواک برای گرفتن روزنامه به آنها مراجعه نمی‌شود نگران از این که مورد مؤاخذه قرار گیرند و مجازات شوند، خود به قسمت مطبوعاتی و رئیس وقت آن اداره (سرهنک شاهین) مراجعه می‌کردند. اما به طوری که می‌گفتند، تلفن اداره بوق آزاد می‌زد، ولی کسی گوشی را بر نمی‌داشت. بعضی از روزنامه‌نگاران، این دوستان محافظه کار را مسخره می‌کردند ولی آنها که عاقل‌تر بودند، می‌گفتند «رژیمی که بر پایه دیکتاتوری و سانسور استوار شد، نمی‌تواند روش خود را عوض کند. آنها دیر یا زود سر وقت ما خواهند آمد و تلافی این روزها را در خواهند آورد». آینده نشان داد حق با آنها بود. (شبه خاطرات، ص ۸۰).

حبيب یغمایی و یغما / محمد گلبن

یک روز حبیب یغمایی مدیر مجله یغما را با سرهنک قائم مقامی مدیر مجله بررسیهای تاریخی دیدم که به اتفاق در خیابان بلوار از بنیاد فرهنگ ایران بیرون می‌آمدند. به آنها که رسیدم سلام کردم حبیب یغمایی گفت: «چند نامه برایت نوشته‌ام خواسته‌ام نامه‌ها و خاطراتی که از مرحوم بهار داری برای مجله یغما آماده کنی، مثل این که نه به بهار علاقه داری و نه به من پیر مرد» گفتم: استاد دو تا مقاله برایتان فرستادم برایتان درد سر درست شد و دیگر جرأت ندارم این کار را بکنم. گفت: «گلبن جان من کنک خورم خوب نیست ولی فحش خورم خوب است. یک گوش دارم می‌کنم در و یک گوش را دروازه تو مطالبیت را بفرست».

گفتم: حالا این حرفها به کنار، حالتان چطور است؟ گفت: «نه مردم که بتوانم کاری بکنم و نه غیرت دارم که خودکشی بکنم. چگونه روی چنین آدمی می‌توانی حساب

بکنی» و سریع خدا حافظی کرد و رفت. سالهای آخر عمر که بیمار شده بود به دیدنش رفتم. حال خوبی نداشت گفت: «دیدنی پسر، ۱۵ سال پیش به تو گفتم که غیرت خودکشی ندارم و پانزده سال این جنازه را با خودم کشیدم و حالا دیگر وقت رفتن است». یغمایی مجله یغما را منتشر می کرد و همین باعث می شد که یغمایی روی پای خود به ایستد. همین که دیگر نتوانست مجله را منتشر کند از پا افتاد و زمین گیر شد.

مرد امروز مخفی / پرویز خطیبی

احمد دهقان وقتی در دوره پانزدهم از خلخال به وکالت انتخاب شد بنای مخالفت با احمد قوام السلطنه را گذاشت، محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز هم در آن زمان از مخالفان سرسخت قوام به حساب می آمد و یک روز بالای صفحه اول روزنامه اش با حروف درشت نوشت:

«هرکس سر قوام را برای من بیاورد صد هزار تومان به او جایزه می دهم».

مرد امروز از طرف دولت توقیف شد و محمد مسعود که تحت تعقیب قرار گرفته بود مخفی شد اما مرد امروز همچنان به طریق چاپ دستی استنسیل چاپ و منتشر می شد، تمام کوشش های پلیس برای دستگیری مسعود بی نتیجه ماند و سرانجام پس از سقوط دولت قوام روزنامه مرد امروز از توقیف خارج شد و مسعود در اولین شماره نوشت که در این مدت در خانه احمد دهقان بوده و به کمک او مرد امروز را چاپ و منتشر می کرده است. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۵۲).

پیشنهاد احمد ملکی

جزء شوخی هایی که برای آقای پاینده درست کرده اند مسئله راه کج است، مدت ها این امر سوژه جراید مختلف بود، در همان ایام یک روز پاینده بیمار و بستری شد و احمد ملکی مدیر روزنامه ستاره به عیادت پاینده رفت. پاینده از درد استخوان می نالید و صحبت به اینجا کشید که روزگار ناپایدار است عمر بقایی ندارد و همه باید بمیرند. ملکی که فطرتاً مردی شوخ و بذله گو است گفت: به هر حال برای احتیاط معمولاً رجال

قبل از شدت هر بیماری وسایل تهیه آرامگاه و سنگ قبر را فراهم می سازند این عمل از روی احتیاط است و کاری به جوانی و پیری ندارد. پاینده خنده‌ای کرده و گفت: ولی من معتقد به این تشریفات نیستم.

ملکی در جواب گفت: به عکس من معتقدم باید بسیار به این تشریفات اعتقاد داشته باشید و حتی توصیه می‌کنم سنگ قبری را که برای خود سفارش می‌دهید چه نوع باشد و چه رویش بنویسید تا از اتهام و نیش زبان مردم برهید... پاینده گفت: پس معلوم می‌شود خوابی برای من دیده‌اید. بفرمایید ببینم روی سنگ قبر را چه بنویسم؟

ملکی با همان قیافه جدی خود گفت: برای ارشاد خلق به راه راست هم شده باید بدهی بنویسند: «اهدنا الصراط المستقیم» زیرا در طول عمر که به راه راست نرفتی اقلاً خدا خودش تو را در کنف حمایت خود گرفته و به راه راست هدایت کند. (شوخی در محافل جدی، ص ۶۵-۶۶).

کنترل مطبوعات / محمد صدر هاشمی

«رضا شاه پهلوی در آذر ۱۳۰۴ شمسی رسماً به تخت سلطنت نشست و چون قبلاً مقدمات کار را به نحو اکمل آماده نموده و گردنکشان و مخالفین را از میان برداشته و رعب و ترس او در دلها جای گرفته بود از این جهت جراید و مطبوعات نیز، بخصوص با پیش آمد قتل عشقی، همه فکر کار خود را کرده و کاملاً مراقب وضع خود بودند...

رفتار دولت در آغاز تغییر سلطنت و حتی تا چند سال بعد نسبت به جراید موافق چندان شدید و خشونت‌آمیز نبود، ولی کم‌کم اطرافیان رضا شاه به طور کلی وی را نسبت به جراید بدبین نمودند، به طوری که در سال ۱۳۱۰ شمسی بیش از تعداد معینی روزنامه در تهران و شهرستانها منتشر نمی‌شد. در صورتی که در اوایل تغییر سلطنت روزنامه‌هایی از قبیل اطلاعات، حصار عدل، تجدد، ایران، آزادگان، آینده ایران، اوقات، مسازور دو تهران (به زبان فرانسه)، ستاره، جهان و غیره تأسیس یافته بود.

در دوره رضاشاه، شهربانی کاملاً در مندرجات جراید نظارت داشت و مدیران جراید حق نشر هیچ‌گونه مطلبی را بدون اجازه شهربانی نداشتند. دخالت شهربانی نه فقط

نسبت به مقالات سیاسی و اخبار داخله و خارجه جراید بود بلکه اعلانات (آگهی‌ها) روزنامه نیز قبل از انتشار به نظر اداره شهربانی می‌رسید. خوب به خاطر دارم که در سال ۱۳۱۷ که در شهر زنجان به خدمت دولت مشغول بودم، شرحی به صورت اعلان مبنی بر درخواست شرح حال و یک قطعه عکس از مدیران جراید برای تدوین کتاب [تاریخ جراید و مجلات ایران] نوشتم و آن را برای درج به اداره روزنامه کانون فرستادم. مدیر روزنامه مذکور در پاسخ نامه اینجانب نوشت که اعلان شما را اگر شهربانی موافقت نماید چاپ خواهیم کرد.

[در آن زمان] کوچک‌ترین سوءظنی درباره مدیران جراید برای حبس و تبعید آنان کافی بود.

چه بسا مدیر روزنامه‌ای که به علت درج یک خبر کوچک مدتها در سیاهچال زندان قصر به سر می‌بردند و این بود که در دوره رضاشاه تنها روزنامه‌هایی می‌توانستند به انتشار خود ادامه دهند که اولاً برخلاف نظر دولت و شخص شاه کوچک‌ترین چیزی در روزنامه خود ننویسند و ثانیاً در رفتار و اعمال خود کمال احتیاط و مواظبت را نموده، مبادا که شهربانی نسبت به آنان بدبین گردد...

رفتار دولت و شهربانی نسبت به بعضی از مدیران جراید به اندازه‌ای خشن و سخت بود که عاقبت پس از تحمّل رنج‌های فراوان در زندان جان داده و مدتها کسی حق بردن نام آنان را نیز نداشت. از جمله این مدیران، فرّخی یزدی مدیر روزنامه طوفان است. وی اصلاً از مردم یزد و شاعری خوش قریحه و نویسنده‌ای توانا بود. دوره روزنامه هفتگی طوفان و و طوفان یومیّه بهترین گواه و نمونه افکار آزادیخواهانه اوست. وی به مناسبت همین افکار مدتها در زمان رضاشاه به وضع بدی در زندان بسر می‌برد و عاقبت هم با آمپول هوا در زندان جان داد و بدون آن که شهربانی بگذارد کسی از مرگ او اطلاع حاصل کند وی را به خاک سپردند. (داستان‌های عصر رضاشاه، ص ۲۷۸ - ۲۷۹).

✍ امتیاز روزنومه / علی اصغر امیرانی

در اداره نگارش وزارت فرهنگ به چشم خود دیدم که یک نفر قصاب با لباس کار به متصدی مربوط مراجعه و اظهار داشت: «آقا این عسک! من... این هم سوء سابقه!! این هم

رونوشت سوات! شناسنامه!

..یا لا زود باش یک امتیاز روزنومه و اسم تهیه کن اسمش را هم چنگال انقلاب! می‌خوام. پدری از این اوستا غلامرضا در آرم که نپرس... یا لا معظلم نکن...».

بی‌انصاف نمی‌خواست مهلت بدهد که اقلابش امتیاز بنویسند آن وقت در روزنامه‌اش پدر اوستا غلامرضا را در بی‌آورد! (خواندنیها، س ۱۲ ش ۱۱، ۱۳۳۰، ص ۸).

آی‌شمن ایران / محمد بلوری

روزنامه‌نگاران نمونه‌های مطلوب و نامطلوب زیادی را از همکاری با روابط عمومی‌ها به خاطر دارند.

در سالهای دور، هنگامی که دکتر محمد مصدق با کودتای ۲۸ مرداد شاه کنار رفت و در انزوای یک باغ سوت و کور در روستای احمدآباد، تنها یک عصا تکیه گاهش بود، جامعه ایرانی زیر سایه رعب و وحشت میلیتاریش قرار داشت.

«سپهد آزموده»، دادستان نظامی تهران که دادستانی دادگاه مصدق را بر عهده داشت. پس از کشاندن مصدق به تبعیدگاه احمدآباد، قلع و قمع جوانان آزاده را آغاز کرد تا به رغم خود ریشه‌های آزادی خواهی را از پیکره جامعه برکند.

حبس و شکنجه آنان در زندانها آغاز شد و گروه گروه از زندانیان سیاسی بی‌هیچ محاکمه‌ای به چوبه‌دار سپرده شدند. می‌شنیدم که «سپهد آزموده»، نیمه‌های شب به دیدن زندانیان سیاسی می‌رود و گروهی را برای مرگ جدا می‌کند. آنگاه در سحرگاه برخی از آنان را تیرباران می‌کردند و گروهی را در هواپیمایی می‌نشانند. بعد هم خلبان به سوی کویر قم به پرواز در می‌آمد و همه سرنشینان هواپیما را از آسمان به درون مردابهای کویری قم می‌ریخت.

در جریان این کشتارهای بی‌رحمانه، یک روز از روابط عمومی دادستانی ارتش به روزنامه کیهان خبر رسید که فردا تیمسار (سرتیپ حسین آزموده) مصاحبه مطبوعاتی دارد. من در آن زمان، سال ۱۳۳۶، خبرنگار حوادث روزنامه کیهان بودم. در آن روز خبرنگاری که به حوزه ارتش سر می‌زد در مرخصی بود و مرا که جوان ۱۸ ساله‌ای بودم

به مصاحبه (تیمسار) به دادستانی ارتش فرستادند.

در روابط عمومی دادستان نظامی خبرنگاران دور تا دور اتاق نشسته بودند. انتظار ساعتی طول کشید تا اینکه (تیمسار) آمد و با تشرش رویی، بی آنکه سلامی و تعارفی کند در صدر مجلس نشست و خطاب به جمع خبرنگاران (با تحکم) گفت: «بنویسید: س». (یعنی سؤال) «تیمسار» سئوالی درباره زندانیان سیاسی مطرح کرد و بعد گفت: «بنویسید: ج» (یعنی جواب). تیمسار بعد از چند سین و جیم، کاغذهایش را جمع کرد و رفت.

من که از این نوع مصاحبه به حیرت افتاده بودم، رو به افسری که مسئول روابط عمومی بود، کردم تا پرسشی را مطرح کنم که در جواب گفت: «فضولی موقوف. هرچی تیمسار گفتند همان است. اگر هم یک کلمه این ور و آن ور کنید، پدرتان را در می آورم». این گونه برخورد مستبدانه چنان خشمی در وجودم پدید آورد که طی سالها به عقده ای در دلم تبدیل شد و با خودم می گفتم آیا روزی خواهد رسید که این بار سنگین را از دل بردارم و تلافی چنین حقارتی را بکنم. سابقه ذهنی که از جلادی های آزموده داشتم هم مزید بر علت شد. سالها گذشت تا فرصت تلافی پیش آمد.

نوبت نخست وزیری به دکتر علی امینی رسیده بود، وزیر دادگستری، نورالدین الموتی شده بود، مرد مبارزی که جزو گروه معروف ۵۳ نفر به حساب می آمد. (خدا رحمتش کند. مرد فاضلی بود که وقتی مُرد از مال دنیا آهسی در بساط نداشت). من آن زمان خبرنگار حوادث کیهان بودم و می دیدم سرتیپ آزموده را گاه به گاه به دادگستری احضارش می کنند و باز پرس داسرا از او بازجویی می کنند.

احضار آزموده (دادستان دادگاه نظامی مصدق) با آن همه جلادی ها، برای خبرنگاران جالب بود ولی هر چه می کردند. نمی توانستند درباره پرونده او چیزی بفهمند.

یک روز به روابط عمومی دادگستری رفتم و از مسئول آن «هدایت الله متین دفتری» درخواست ملاقات با وزیر دادگستری کردم. متین دفتری به من گفت می دانی که در اتاق وزیر دادگستری باز است و هر ساعت خواستی می توانی به دیدنش بروی. وزیر سرگرم خوردن ناهار بود که مرا پذیرفت و به لبخندی پرسید:

- باز چه خبر شده؟

من که نمی‌خواستم با ورود ناگهانی به اصل موضوع، با واکنش منفی وزیر روبه‌رو شوم، به طرح مسائل عادی دادگستری پرداختم تا در فرصتی مناسب سؤال اصلی‌ام را در ارتباط با احضار سرتیب آزموده، مطرح کردم. وزیر که در جریان بحث و گفت‌وگو به هیجان آمده بود، آنچه را که دادگستری پنهان می‌کرد، بر زبان آورد. الموتی با چهره‌ای برافروخته گفت:

- آزموده را می‌گوی؟ این مرد آئشمن ایران است. این بی‌رحم، چه جوانان بی‌گناهی را که به کشتن نداده است. می‌دانید چکار می‌کرد؟ دستور می‌داد زندانیان سیاسی را شبانه دسته دسته با هواپیما به حوالی قم برده و در دریاچه نمک قم اندازند. وزیر دادگستری آنگاه به شرح جنایات آزموده پرداخت و من سراپا گوش بودم تا کلمات را به ذهنم بسپارم.

ساعت یک بعد از ظهر بود که به روزنامه برگشتم و این مصاحبه اختصاصی را چاپ کردم. آن روز عصر، کیهان با تیتراژ درشتی در صفحه اول از قول وزیر دادگستری نوشته بود:

- آزموده، آئشمن ایران است.

با انتشار این شماره کیهان، خبر چون بمب در تهران ترکید و مردم برای خرید روزنامه هجوم آوردند. در همین لحظات مأموران امنیتی به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی ریختند و شروع به جمع‌آوری کیهان کردند. ساعتی بعد دولت یک اعلامیه رسمی از رادیو پخش کرد که روزنامه کیهان به خاطر چاپ یک خبر دروغ توقیف و از انتشار آن جلوگیری می‌شود. انتشار این خبر که لحظه به لحظه از رادیو پخش می‌شد، جامعه را تکان داد. چند روز بعد دانشجویان دانشگاه تهران در حالی که صفحه اول روزنامه کیهان را تبدیل به پلاکاردهایی کرده بودند در پشت درهای بسته دانشگاه شروع به تظاهرات کردند و انبوه مردم از پشت میله‌ها به حمایت از آنان پرداختند.

مأموران رژیم نیز هراسان به مردم یورش بردند.


دولت امینی ادعا کرده بود که وزیر دادگستری چنین مصاحبه‌ای نکرده است و در این صورت من به خاطر انتشار خبر دروغ روانه زندان می‌شدم. تنها گواه من مسؤول روابط

عمومی دادگستری بود که به حمایت از من (و البته به زیان وزارت دادگستری) با شهادت اعلام کرد که سرتیپ این مصاحبه را انجام داده و حاضر نیست اعلامیه دولت را تأیید کند. وزیر دادگستری نیز به روابط عمومی پیغام داد که در هر محکمه‌ای لازم باشد حاضر می‌شود و انجام مصاحبه را تأیید می‌کند. با این واکنش روابط عمومی دادگستری، وزیر وقت و نیز فشار مردمی دولت امینی کوتاه آمد و سرانجام به روزنامه کیهان پس از دو روز توقیف، اجازه انتشار داد. (کتاب سال روابط عمومی، ش ۱، ۱۳۷۷، ص ۲۹۸-۲۹۹).

نقطه ضعف / پرویز ناتل خانلری

وقتی که من از اروپا برگشته بودم (۱۳۲۴ به بعد) هدایت دست و پایش را جمع می‌کرد که به پاریس برود، بیست روزی با هم بودیم، از تمایلات دست چپی بسیار سرخورده بود و حالتی کاملاً در مانده و مأیوس داشت چند بار که با هم و بی حضور اشخاص دیگر ناهار خوردیم در حرف زدن امساک می‌کرد و به هیچ چیز علاقه‌ای نشان نمی‌داد، کتابهایش را به رفقا می‌فروخت از جمله من چند کتاب مربوط به زبان پهلوی را از او خریدم، بعد که به پاریس رفت یک دو بار هم به توسط دکتر شهید نورایی به او نامه نوشتم و با توجه به روحیه او توصیه کردم که هر چه می‌تواند بیشتر در پاریس بماند، در اواخر فروردین سال بعد روزی با چند نفر از دوستان در رستورانی ناهار می‌خوردیم جهانگیر تفضلی هم بود، در سر ناهار تفضلی گفت «راستی می‌دانی که صادق هدایت دیوانه شده است؟ از پاریس خبر داده‌اند» من این خبر را جدی نگرفتم و گفتم «او که از اول عقلش پاره سنگ می‌برد» چند دقیقه بعد گفت «حالش خوب نیست» و بعد خبر داد که او مرده است، خودکشی کرده است. من یکه خوردم، هدایت را دوست می‌داشتم و قسمتی از عمر خود را با او گذرانده بودم. در بسیاری از جهات با هم توافق داشتیم، وجود او برایم ارزنده بود، از جا برخاستم و دو بار دور اتاق گردش کردم، به یاد آمد که شب پیش از حرکتش به من گفته بود که «اصلاً من نقشه‌ای دارم» حالا فهمیدم که نقشه‌اش چه بود. بعد از ظهر که به خانه رفتم و تنها شدم، دیدم که تحمل این غصه برایم دشوار است، از خانه بیرون آمدم و دو سه ساعت بی آنکه مقصدی داشته باشم در خیابان‌ها و کوچه‌ها پرسه زدم، در اواخر شب که به خانه برگشتم، توانستم شام بخورم،

به بستر رفتم، اما خوابم نمی‌برد و حالتی مانند کابوس زده‌ها داشتم، برخاستم به اتاق کارم رفتم، در را بستم و به تلخی گریه کردم... بعد با دوستان دیگر هدایت، مجلسی به یاد او تشکیل دادیم. تالار فرهنگ را گرفتیم و مجلس بسیار باشکوهی بود... یک روز دکتر رضازاده شفق، مدتی از من تعریف کرد و پس از این مقدمه گفت اما حیف که با اشخاص غیر متعادل دوستی و همکاری دارد کنایه‌اش به صادق هدایت بود و دوستی مرا با او از جمله نقاط ضعف من می‌شمرد (احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری، ص ۵۰-۵۱).

 راز موفقیت! / علی اصغر امیرانی

از قدیم گفته‌اند: باید دم گاو را به دست آورد وقتی که دم گاو (یعنی یک گوشه کوچکی از کار) به دست آمد تنه و سر کله گاو هم به دست خواهد آمد. این که در دوران تحصیل در دبیرستان بر اثر مطالعه مداوم جراید و مجلات ذوق روزنامه‌نگاری برایم پیدا شده بود و غالباً مقالاتی برای روزنامه‌ها نوشته و در مسابقه‌های مختلف که مطرح می‌کردند شرکت می‌کردم تا این که بر اثر شرکت در مسابقه‌های روزنامه اطلاعات برنده شده به دریافت یک گلدان نقره به عنوان جایزه مفتخر شدم و عکسم را با گلدان نقره در روزنامه اطلاعات چاپ و منتشر کردند.

وقتی که دیپلم متوسطه را گرفتم عکس را با روزنامه برداشته به اداره روزنامه اطلاعات رفتم، سراغ آقای مسعودی را گرفتم و چون می‌دانستم پیشخدمت اتاق جلو مرا خواهد گرفت عین روزنامه‌ای که عکس مرا داشت به او نشان دادم. پیشخدمت فکری کرد و چون اشکالی ندید که برنده جایزه اول روزنامه با مدیر ملاقات کند مرا به درون اتاق هدایت کرد.

آقای عباس مسعودی سر پا ایستاده و شخص دیگری که بعداً فهمیدم آقای جواد مسعودی برادر ایشان است پشت میز نشسته بود وقتی که منظورم را که گرفتن شغلی در مؤسسه اطلاعات بود فهمیدند جوابی دادند که برای از سرباز کردن صد جوان جویای کار چون جوانان امروزی کافی بود ولی همان جواب که به صورت پیشنهادی بود مرا در آن مؤسسه به کار مشغول کرد.

آقای عباس مسعودی با ادب و تواضع و خوشرویی خاص که در برخورد با مردم رعایت می‌کند اظهار داشت: من عازم سفر اروپا هستم. در غیاب من کارها دست آقای جواد مسعودی است. ایشان با شما صحبت خواهند کرد و خودشان از در بیرون رفتند. آقای جواد مسعودی برای این که محترمانه مرا دست به سر کند گفت: «ما از شما انتظار کمک معنوی داریم ولی شما از ما نباید انتظار کمک مادی داشته باشید» (این عین عبارت ایشان است که همان طور در حافظه‌ام باقی مانده) و سپس برای این که گفته خود را تفسیر کرده باشد، اضافه کرد: منظورم این است که شما اگر بخواهید در اینجا کار کنید چند ماهی به صورت استاژ (کار کردن بدون دریافت مزد که امروز کارآموزی می‌گویند) کار کنید.

با آن که او انتظار داشت که من این پیشنهاد را رد کنم چنانچه هم اکنون ما چنین پیشنهادی را به هر کس می‌کنیم رد می‌کند من رد نکردم و چون دید قبول کرده‌ام و این قبولی برای اداره اطلاعات مستلزم هیچ نوع الزام و تعهدی هم نمی‌باشد گوشی را برداشته تلفنی با یک نفر صحبت کرد و سپس پیشخدمت را خواسته گفت: آقا را نزد آقای پارسا ببر.

وقتی که به اتاق پهلویی رفتم پیر مردی خوشرو را با قیافه‌ای سرخ و شاداب پشت میز نشسته دیدم.

در آن روزها بین روزنامه اطلاعات و روزنامه ایران رقابت (نه مبارزه) شدیدی که جنبه مسابقه را پیدا کرده بود در میان بود. روزنامه ایران علاوه بر صبح چهار صفحه هم عصرها به رقابت با اطلاعات منتشر می‌کرد و روزنامه اطلاعات هم علاوه بر عصرها چهار صفحه صبح به رقابت با روزنامه ایران چاپ می‌کرد.

در پشت سنگر روزنامه ایران روزنامه‌نویس با ذوق و فعال چون حسینقلی مستعان که رقیبی خطرناک محسوب می‌شد نشسته بود و دائماً با ذوق سرشار و معلومات و اطلاعاتی که داشت مطالب مردم پسند یکی پس از دیگری منتشر می‌کرد و من خود از کسانی بودم که گاهی ناچار می‌شدم دو شماره - در روز - روزنامه ایران خریداری نمایم. طولی نکشید که ورود یک جوان تازه نفس که جویای نام هم بود وضع جبهه را دگرگون ساخت.

پارسا که خود و زنش از روزنامه‌نگاران با ذوق و قدیمی بودند و ذوق و استعداد روزنامه‌نویسی را به اولاد خود از ذکور و اناث نیز به ارث داده بود در آن موقع یک تنه غالب مطالب و سوژه‌های اطلاعات صبح را تهیه می‌کرد و گاهی هم از فرزندان کمک می‌گرفت.

پارسا وقتی فهمید من همان کسی هستم که جایزه اول مسابقه روزنامه را برده‌ام قسمت مسابقه‌ها و جوایز را که نیازمند تقویت بیشتری بود به من سپرد.

من با اندکی مطالعه چون خود از علاقه‌مندان به مسابقات بودم و پیوسته همانند سایر مردم به امید بردن جایزه در هر مسابقه‌ای شرکت می‌کردم سعی کردم مقدار و مبلغ جایزه را که نسبت مستقیم با استقبال مردم دارد بالا ببرم و چون نمی‌خواستم تنها جنبه مادی مسابقه‌ها را در نظر بگیرم غیر از مسابقات قلمی و مسابقات سرگرم‌کننده به طرح جدول کلمات متقاطع که هنگام تحصیل در دبیرستان حل و طرح آن را غیر مستقیم از استاد حسینقلی مستعان یاد گرفته بودم پرداختم در طرح هر جدول سعی می‌کردم لغات و کلماتی را جا بدهم که معانی آموزنده و یا جنبه اجتماعی و ادبی و تاریخی داشته باشد و گاه به خاطر افزایش معلومات حل‌کنندگان به کمک کتاب‌های لغت برای یک کلمه معانی مختلفی در زبان‌های فارسی، فرانسه، عربی و انگلیسی پیدا کرده به تفصیل می‌نوشتم و در صورتی که ضمن طرح جدولی به کلمات بی‌معنی بر می‌خوردم برای آن تعبیرات شاعرانه‌ای می‌تراشیدم مثلاً برای کلمه (کب) که یک کلمه بی‌معنی است نوشته بودم:

«هر چیزی به روی آتش کباب می‌گردد و این به روی آب کباب» و از این قبیل... سرانجام کار مسابقه جدول‌ها از نظر استقبال مردم به جایی رسید که از صبح تا عصر صندوق مراسلات روزنامه چندین بار پر و خالی می‌شد من با آنکه از ساعت ۶ صبح تا ۹ و گاهی ۱۰ بعدازظهر یک سره کار می‌کردم و با آن که دختر آقای پارسا و آقای علی‌اکبر کسمایی نویسنده معروف که هر دو در این کار با من کمک می‌کردند حتی به باز کردن پاکت‌ها (درست دقت فرمایید به باز کردن پاکت‌ها نمی‌رسیدیم).

موازی با افزایش و توسعه مسابقه جدول‌ها دست به کار طرح مسابقه‌های با جایزه و ابتکاری دیگر از جمله جایزه روزانه نیز زدم.

جایزه روزانه عبارت از این بود که کلیه شماره‌های روزانه اطلاعات را که از زیر چاپ خارج می‌شد به ترتیب از یک تا هر مقدار که چاپ می‌شد شماره‌گذاری می‌کردیم و سپس در بین آنها به حکم قرعه به یک یا چند نفر جایزه نقدی می‌دادیم، دامنه استقبال مردم از این امر بالا گرفت و من خود شخصاً در کار نمره زنی با شاگرد صحاف‌ها شرکت می‌کردم.

درست به خاطر دارم یکی از روزهای جمعه که طبق برنامه هفتگی عموم کارمندان در باغ آقای مسعودی که آن وقت نزدیک پل رومی بود ناهار میهمان بودیم همین که ناهارم را خوردم برای حضور در مراسم نمره‌زنی که هنگام چاپ روزنامه انجام می‌شد مجلس میهمانی را ترک کرده به اداره رفتم و چون هنوز حقوقی برایم تعیین نشده بود مسافت از پل رومی تا اداره را که در حدود ۱۲ کیلومتر می‌باشد در آن گرمای تابستان پیاده طی کرده خود را به موقع بالای سر روزنامه رسانیدم.

کم‌کم کار استقبال مردم از مسابقه‌ها و جوایز اطلاعات صبح (که دوره‌های آن بهترین شاهد است) به جایی رسید که با وجود گماشتن چندین پاسبان سایر کارهای روزنامه تحت‌الشعاع قرار گرفته بود تا جایی که حریف میدان را خالی کرد و در نتیجه ایران عصر و اطلاعات صبح توأماً دست از رقابت برداشته تعطیل کردند.

من با آن که مستقیماً و منحصراً مسؤول و متصدی مسابقه‌ها و جوایز بودم و حق این بود که به کارهای دیگر کار نداشته باشم مع هذا هر وقت یک کار ناقص و ناتمام یا بدون متصدی و مسؤولی می‌دیدم نمی‌توانستم رد شوم تا این که آن کار را که با زبان حال می‌گفت: «ای کسانی که دنبال کار می‌گردید، من کار هستم، این جا افتاده‌ام، چرا مرا انجام نمی‌دهید» انجام می‌دادم.

روزی در راهرو روزنامه برای ارباب رجوع یک دستگاه تلفن در میان یک گیشه چوبی دردار گذاشته بودند و چون مردم نمی‌دانستند که در داخل این گیشه تلفن است غالباً مزاحم تلفن‌های دیگر می‌شدند و با آن که این کار هیچ ربطی به من نداشت بلافاصله یک قلم مو با مقداری رنگ تهیه کرده بر روی جعبه با خط خوش نوشتم: «تلفن عمومی».

تصحیح روزنامه بر عهده مصحح بود. هر قدر به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم کار تصحیح

زیادتر می شد تا جایی که مصحح روزنامه که آن موقع آقای عسکری بود و بعداً نام فامیل خود را به نیکپو تبدیل نمود موقع ظهر نمی توانست ناهارش را صرف نماید. من بدون این که کسی بگوید به کمک او می رفتم و به عنوان کمک مصحح در تصحیح روزنامه ظهرها با او کمک می کردم تا جایی که فن تصحیح را نیز فرا گرفته به تنهایی غالب روزها ۱۲ صفحه روزنامه را تصحیح می کردم.

در کارهای خبری نیز بدون این که وظیفه دار باشم گاه و بی گاه خبرهای موثق را که می شنیدم یا شخصاً می دیدم به روزنامه می دادم.

با انجام این کارهای کوچک که در اطراف هر کسی به مقدار کافی ریخته و در انتظار انجام شدن است کم کم محبت خود را در دل اطرافیان مخصوصاً صاحب کار جا کردم تا جایی که برای کسی که قرار بود چند ماه رایگان و به عنوان کارآموزی (استاژ) کار کند پس از دو هفته ماهیانه ۲۵۰ ریال پول آن روز (۱۳۱۶) حقوق تعیین کردند و هنوز اولین حقوقم را نگرفته بودم که این مبلغ به سیصد ریال بالا رفت و سال به آخر نرسیده چهارصد ریال شد. بدون این که کسی سفارش کند یا من درخواست و عجز و لابه ای کرده باشم فقط و فقط با عمل نشان دادم. بدیهی است صاحب کار در این قبیل موارد هر قدر هم سخت گیر باشد چون به همین کارمندی نیازمند است ناچار است احتیاجات او را برآورد اگر چه او نخواسته باشد. این است یک راز مهم موفقیت.

مهم ترین کار من در دوران خدمت پنج ساله (۱۳۱۶ تا ۱۳۲۱) در روزنامه اطلاعات خبرنگاری بود. آن وقت ها دارای سری پرشور و ماجراجو بودم در تمام حوادث و اتفاقات میل داشتم شرکت داشته باشم و حوادث را همان طور که می دیدم یا می شنیدم با خواننده در میان بگذارم.

هیچ واقعه حریق، تصادف، قتل و جنایت و جلسه ای نبود که من در آن حضور نداشته باشم. تا جایی که اداره اطلاعات ناچار شد موتورسیکلتی خریده در دسترس من بگذارد. همین روح ماجرا جویی و بی باکی بود که چند سال بعد در واقعه ۱۷ آذر ۱۳۲۱ من و روزنامه را توأمأ مدت دو ماه به توقیف انداخت.

در واقعه حریق قورخانه یگانه شخص (غیر نظامی) بودم که با لباس سویل خود را به محل واقعه رسانیده در اطفاء نائره حریق دوش به دوش سایر مأمورین به کار پرداختم و

چون چراغ‌ها خاموش و فضا پر از دود بود غالب نظامیان به خاطر کلاه کاسکت لبه برقی و بارانی سرمه‌ای که بر تن داشتم مرا افسر نیروی هوایی پنداشته چیزی نمی‌گفتند و من مدت سه ساعت تمام به هر سوراخ سنبه‌ای سر کردم و گزارش حریق را روز بعد به تفصیل تهیه کرده اول وقت روی میز مدیر اداره گذاشتم.

با آن که این گزارش بر اثر سانسور شدید شهربانی مختاری هرگز چاپ نشد و اصلاً برای ملاحظه هم فرستاده نشد مع هذا شهامت و دقتی که در راه تهیه این خبر به کار برده شده بود در دل مدیر اداره اثر خود را کرد و همین برای من کافی بود.

در محاکمه ۵۳ نفر غیر از آقای داود امینی که به نمایندگی از طرف روزنامه مهر ایران بعضی روزها حاضر می‌شد من یگانه مخبری بودم که در تمام مدت محاکمه حضور داشته و بعضی روزها حتی تا دویست صفحه از اظهارات متهمین و مدافعات وکلای آنها یادداشت بر می‌داشتم و به محض این که تالار دادگاه را ترک می‌کردم مأمورین شهربانی آنچه را که نوشته بودم تمام و کمال از دستم گرفته می‌بردند با آن که روزهای بعد این موضوع را قبلاً می‌دانستم مع هذا حتی یک روز حضور در دادگاه و نوشتن جریان محاکمه را به تأخیر نینداختم و در مسابقه‌های اسب دوانی به جلالیه و همچنین مسابقه‌های اسکی در لشگرک همین که دوره اول یا دوم مسابقه به پایان می‌رسید جریان و نتیجه مسابقه را آن‌ا نوشته و با سرعت با موتورسیکلت به اداره روزنامه می‌رسانیدم و سپس روزنامه چاپ شده را در حالی که هنوز دوره‌های دیگر مسابقه جریان داشت به محل برده در میان تماشاچیان توزیع می‌کردم.

در وقایع شهریور ۱۳۲۰ چون جواز عبور شب داشتم به وسیله موتورسیکلت «سایدکا» داری که از پول خود خریده بودم تمام شب را تا دیرگاه در خیابانها می‌گشتم و اغلب به دنبال وقایع تا کلاتتری‌ها هم می‌رفتم.

آن روزها رؤسای کلاتتری‌ها اتومبیل در اختیار نداشتند و من از این موضوع به نفع کار خود استفاده کرده و با مرحوم شاهوار رئیس کلاتتری سه که مردی فوق‌العاده فعال و وظیفه‌شناس بود و ناحق و ناروا در عنفوان جوانی در راه انجام وظیفه با بی سرپرست گذاشتن یک زن و سه کودک صغیردار دنیا را وداع گفت و من نمی‌دانم دستگاه شهربانی تا چه اندازه از بازماندگان این مأمور وظیفه‌شناس قدردانی کرده و می‌کند دو نفری سوار

بر موتورسیکلت به خیابان‌ها سرکشی کرده ضمناً از وقایع اتفاقیه نیز مستحضر شده برای روز بعد خبرهای جالبی تهیه کردم.

در آن روزها بر اثر نایابی بنزین غالب اتومبیل دارها و ساکنین شمیران که در میان آنها نمایندگان مجلس و مردم سرشناس دیگر نیز دیده می‌شدند با چهار چرخه اسبی در حالی که روزنامه و یا مقوایی را به صورت ماسک بر صورت داشتند از شمیران به شهر می‌آمدند و من با گرفتن نفری ده ریال عده‌ای را که گاهی تا ۹ نفر هم می‌رسید، ترک موتورسیکلت و روی سایدکای آن سوار کرده از شهر به شمیران و بالعکس می‌بردم و بدین وسیله هزینه بنزین را که تا لیتری ۱۵ ریال هم رسیده بود تأمین می‌کردم.

در روزهای اول حمله متفقین به ایران استقبال مردم از روزنامه به حدی بود که نظیر نداشت. ساعت‌ها قبل از انتشار روزنامه ازدحام مردم جلو اداره به حدی بود که با سرباز و پاسبان هم جلوگیری از آن امکان نداشت و چون به مناسبت گرمای تابستان قسمت عمده‌ای از مردم در شمیرانات بودند من برای این که روزنامه‌های شمیران به تأخیر نیفتد و هم از میان صدها خریدار تشنه بتوانم روزنامه‌ها را سالم به شمیران برسانم چند دقیقه قبل از انتشار آقا مهدی روزنامه فروش را در ترک خود سوار کرده و در حالی که بسته‌های روزنامه را در جعبه سایدکای موتورسیکلت جای می‌دادم به طرف شمیران حرکت می‌کردیم.

روزی نزدیک بانک سپه سیل جمعیت که به دنبال ما می‌آمد طوری موتورسیکلت را در بر گرفت که ناچار شدیم با انداختن یکی دو بسته روزنامه در میان مردم و تنه زدن به یکی دو نفر خود را خلاص کنیم.

این قبیل کارها با آن که ارتباطی با من نداشت ولی چون از جمله کارهایی بود که به عقیده من با زبان حال پیوسته فریاد می‌زنند بیایید ما را انجام بدهید من آنها را انجام می‌دادم و نتایجی معجزه آسا می‌گرفتم. (خواندنیها، سال ۱۶، ش ۱۲۳ - ۱۲۴، ۱۳۳۴، ص ۸-۱۰).

✍ شالوده و پایه ایجاد کیهان / مصطفی مصباح‌زاده

من در عمرم فکری که نمی‌کردم این بود که روزی روزنامه‌نگار بشوم، به دو دلیل یکی

اینکه من یک آدمی هستم بد خط و هیچ وقت از خط خودم خوشم نمی‌آمد و بنابر این کمتر چیز می‌نوشتم تا خط خود را نبینم. بنابر این من نویسنده نبودم و هیچ وقت هم فکر نمی‌کردم که نویسنده یا روزنامه نگار بشوم. روزنامه نگار یعنی کسی که در یک اداره روزنامه هست ولی اجباراً نویسندگی نمی‌کند. ولی من مایل به هیچ یک از این دو کار نبودم. دلیل دوم اینکه من حتی روزنامه خوان هم نبودم. در زمان تحصیل هم به ندرت اتفاق می‌افتاد که روزنامه بخوانم. و این عادت با من مانده بود. به طوری که وقتی به ایران هم برگشتم کمتر روزنامه می‌خواندم. من اصلاً با مطالعه روزنامه و مجله میانه‌ای نداشتم و بالاتر از این من اصلاً یک چاپخانه را ندیده بودم تا بدانم که چاپ یعنی چه با این مقدمات لابد توجه می‌کنید که چه طور یک چنین کسی یک مرتبه سر از روزنامه درآورده است. جریان کار روزنامه نویسی بنده از این قرار بود:

من از طرف پدر اهل فارس هستم. پدرم، پس از فراغت و بازنشستگی از خدمات دولتی در خطه فارس و سیستان و بلوچستان، با قوام‌الملک شیرازی کار می‌کرد و روابط نزدیکی با او داشت. به این جهت من و پسران قوام‌الملک، به نام‌های علی و محمد رضا قوام، برای ادامه تحصیل ابتدا به بیروت رفتیم و از آنجا علی و محمدرضا قوام به انگلستان رفتند و من هم آمدم به فرانسه و تحصیلاتمان را تقریباً با هم تمام کردیم و برگشتیم. من با فرزندان قوام‌الملک خیلی دوست بودم و همدیگر را زیاد می‌دیدیم. چندی طول نکشید که یکی از پسران قوام‌الملک، علی قوام با [...] اشرف عروسی کرد و طبیعی بود که من هر وقت می‌خواستم علی قوام را ببینم باید به کاخ [...] اشرف می‌رفتم. به این ترتیب، [...] اشرف را هم آنجا می‌دیدم و مرا می‌شناختند. علی قوام چندین بار هم به مناسبت‌هایی درباره من با [محمدرضا پهلوی] صحبت کرده بود ولی من ایشان را ندیده بودم و مرا از دور می‌شناختند. فکر می‌کنم اواخر شهریور یا اوایل مهر ۱۳۲۰ بود، یک روز که به دیدن علی قوام رفته بودم دیدم روحیه خوبی ندارد. گفتم چرا اوقات تلخ است، چرا ناراحتی؟ گفت امروز که با [شاه] سر ناهار بودیم [او] خیلی ناراحت بود. پرسیدم که چرا ناراحت هستید؟ شکایت از روزنامه‌ها کرد که نسبت به پدر و خانواده‌اش و شاهپورها بد می‌نویسند. چون خود من یکی از کسانی بودم که خیلی به رضا شاه معتقد بودم، بدون مقدمه به او گفتم خوب این که کاری ندارد. چه اشکالی دارد که ما هم یک

روزنامه درست کنیم و دفاع کنیم و به اینهایی که این حرفها را می‌زنند جواب بدهیم. حالا فردای آن روز بود یا دو روز بعد، علی‌قوام به من تلفن کرد که بیا من کارت دارم. من رفتم پیش علی‌قوام. او گفت آن روز که اینجا بودی و من گفتم که [شاه] از نوشته‌های روزنامه‌ها ناراحت هستند تو گفتی چه اشکالی دارد ما هم می‌توانیم روزنامه درست کنیم و به این نوشته‌ها پاسخ بدهیم و مبارزه کنیم. علی‌قوام گفت من موضوع را به [ایشان] گفتم. [ایشان] فرمودند پس تو برو با مصباح‌زاده صحبت کن. اگر سر حرفش باقی است به من بگو تا من کمک بکنم و این کار را بکنیم. شالوده و پایه کیهان به این شکل ریخته شد که یک مذاکره‌ای من با علی‌قوام کردم، او هم به عرض شاه جوان رساند و شاه جواب مثبت داد و آمادگی خود را برای کمک ابراز کرد. از همان ساعت فکر انتشار یک روزنامه در من پیدا شد، بدون هیچ مقدماتی، بدون هیچ اطلاعی و سابقه‌ای. (ایران نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۳۳۲ - ۳۳۳).

سه روزنامه‌نگار / سعید نفیسی

در جنگ جهانی اول که دو سیاست متضاد در سراسر ایران هر یک به گونه‌ای بازار خود را گرم کرده بودند روزنامه‌نویسی رونقی پیدا کرده بود. مؤلفین، یعنی انگلستان و فرانسه و روسیه، بیش از متحدین، یعنی آلمان و اتریش، دست و پا می‌کردند و وسیله داشتند. من در نخستین روزهایی که وارد میدان ادب شدم بیش از دیگران با عالم مطبوعات رابطه به هم زدم. در آن زمان این کار را هنوز بسیاری از کسان و حتی هم سن‌های من نوعی از گستاخی، و اگر روزنامه‌نویسان امروز نرنجند نوعی از ماجراجویی می‌دانستند. در همین زمان بود که بهار برای تحقیر و تخفیف رقیبان مخالف خود اصطلاح «هوچی» را به کار برد و در این مورد به خصوص امروزی رواج یافت.

یکی از روزنامه‌هایی که در آن زمان بسیار خوانده می‌شد روزنامه‌ای [بود] به دوزبان فرانسه و فارسی که قسمت فرانسه آن انفرماسیون و قسمت فارسی آن اطلاعات نام داشت که البته غیر از این روزنامه اطلاعات امروز است. مدیر آن مردی بود ارمنی و با سواد به نام میشل حاجیان که فرانسه را خوب می‌دانست. مستشاران بلژیکی هنوز در گمرک ایران بودند و وی نخست که از ترکیه به ایران هجرت کرده بود زیردست آنها کار

کرده بود و شاید این روزنامه را برای خوش آمد ایشان می نوشت.

حاجیان مرد ملایم باذوقی بود که سرانجام در پایانِ زندگی سردبیر ژورنال دو تهران امروز شد و به همین سمت سکتته کرد و از جهان رفت. فرانسه را روان و بی غلط می نوشت و روزنامه اش قهراً هواخواه مؤتلفین بود. قسمتِ فارسیِ آن را مردی اداره می کرد که من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و رسماً سمتِ سردبیری و مسئولیت قسمتِ فارسی را داشت.

این مرد جالب میرزا علی خان زنجانی که من در آن زمان وی را بسیار می دیدم فرانسه را تا اندازه ای خوب می دانست و مقالات حاجیان را به فارسی روانی ترجمه می کرد. اداره این روزنامه در یکی از کوچه های فرعی ضلع شرقی لاله زار بود که به آن کوچه حاج معین التجار بوشهری می گفتند.

در پنج درگاه دکان کف کوچه چاپخانه و دفتر روزنامه را جا داده بودند و چون این روزنامه صبح ها منتشر می شد ناچار هر شماره آن را اول شب آماده می کردند و من هم بیش تر شب ها با ایشان همکاری می کردم. دست من از همان زمان به همکاری با مطبوعات باز شد.

مرحوم میرزا علی خان زنجانی مرد بسیار آرام و بسیار فروتن باذوقی بود. هر شب تا لبی تر نمی کرد و به اصطلاح شنگول نمی شد طبعش گل نمی کرد و بر سر ذوق نمی آمد. در میخانه ای که مجاور اداره روزنامه بود خود را برای این کار آماده می کرد و عجیب این است که گاهی با پاهای لغزان و سر و گردن وارد اداره می شد؛ اما این بی خودی مانع او نبود که خط پیچیده درهم حاجیان را بخواند و ترجمه کند و بنویسد. یگانه اثری که روز بعد از این میگزاری روی کاغذ دیده شد این بود که در نوشتن دستش لرزیده بود، اما خللی در حافظه او وارد نمی آمد.

اشاره به او مرا به یاد مرد دیگری انداخت که او هم از مردان جالب عالم مطبوعات بود. مرحوم شیخ یحیی کاشانی یکی از کهنه کارترین نویسندگانِ روزنامه های تهران بود. در آغاز مشروطیت که روزنامه مجلس دایر شده بود وی سردبیر آن شده بود و در اواخر عمر سردبیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و هر مدیر دیگری که وزارت داخله آن روز بر سر این روزنامه گماشت وی را در کار خود نگاه داشت.

این مرد دانشمندی به تمام معنی بود و ذوق سرشاری داشت و خدا می‌داند چند هزار کتاب خوانده بود. زبان عربی را بسیار خوب می‌دانست و از نویسندگان متجدد مصر و سوریه و لبنان تقریباً همه چیز را خوانده بود. او همانند مرحوم میرزا علی‌خان زنجانى دائماً حاجت به آن محرک مایع سیال سفید داشت و این فسق خود را از کسی پنهان نمی‌کرد. قد کوتاه و اندام کوچک داشت. دستار سفیدی بر سر می‌گذاشت و ریش متوسط جوگندمی او یکی از امتیازات او بود.

در آن زمان همه دستاربندان بر روی لباده خود عبا می‌پوشیدند، ولی من هرگز او را با عبا ندیدم. شاید عبا را منافی با عادت خود به آن مایع سیال می‌دانست. به افیون هم معتاد بود و به آن سادگی مفرط این عادات را هم پنهان نمی‌کرد. وی نیز تا روز آخر عمر از محیط روزنامه‌نویسی بیرون نرفت و یکی از با وفاترین خدمتگزاران این فن بود.

این دو تن، سومی هم داشتند... وی میرزا علی اکبرخان خراسانی بود که نمی‌دانم که به چه جهت به او «میرزا علی اکبرخان میکرب» می‌گفتند. سال‌ها مترجم زبان فرانسه در وزارت داخله بود و من در آنجا با او آشنا شدم. در ضمن اخبار را از فرانسه برای روزنامه‌های مهم تهران ترجمه می‌کرد و همین‌اُنس و آشنایی او با روزنامه‌نویسی بود که در پایان زندگی چندی مدیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و گویا به همین سمت از جهان رفت. وی نیز مانند دو همکار دیگر خود تا لبی تر نمی‌کرد بر سر ذوق نمی‌آمد. قدی بلند و باریک و چهره گندمگون تیره و چانه‌ای تیز و پیشانی بلند داشت و از کسانی بود که عادت به افیون رنگ چهره‌اش را تیره‌تر کرده بود. صفت بارز و آشکار وی منتهای حُجب و سکوت و فروتنی بود. (به روایت سعید نفیسی، ص ۳۲۹ - ۳۳۱).

❦ وقتی شاعر، رئیس روابط عمومی می‌شود / فریدون مشیری

وقتی رئیس روابط عمومی شرکت مخابرات ایران بودم در روزنامه اطلاعات از خرابی ارتباط تلفنی در یک شهر، مثلاً تربت حیدریه مطلبی چاپ شده بود. من در پاسخ برخلاف گذشته که پوشیدن عیب‌ها هنر بود، اعتراف کردم که مأموران شرکت موفق به رفع عیب و ترمیم دستگاههای فرسوده آنجا نشده‌اند. اما برنامه‌ای که برای نوسازی شبکه مخابراتی کل کشور در دست اجراست. ظرف دو سه ماه آینده، تربت حیدریه را

هم در برمی‌گیرد و سیستم ارتباطی آن شهر هم ترمیم خواهد شد. روزنامه، پاسخ را با تیتیر درشت «وقتی شاعر رئیس روابط عمومی می‌شود» چاپ و اعتراف آشکار و صادقانه ما را برای ناتوانی در رفع نقایص تحسین کرد. (کتاب سال روابط عمومی ۱۳۷۷، ش ۱، ص ۳۰۱).

شب‌نامه و زندان / علی ضرابی

زمستان سال ۱۳۲۶ که خیلی جوان بودم، شب‌نامه‌ای منتشر کردم که دوستانم نوشته بودند، دوستانی که با هم در انجمن خبرنگاران خراسان، به کار خبرنگاری می‌پرداختیم. در آن زمان یعنی در اوان جوانی، داشتن کارت خبرنگاری برای ما، مهم بود. شهربانی متوجه شد که پخش و انتشار شب‌نامه، که واقع مخالف رژیم بود، از طرف من انجام شده و پس از جلسه‌ای که در فرمانداری ترتیب دادند، مرا محکوم به زندان در قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد نمودند، ولی من به طریقی متوجه جریان شدم، و به منزل یکی از دوستانم در تهران رفتم. روز بعد که به شهربانی، برای دیدار سرلشگر ضرابی رفته بودم، یکی از افسران شهربانی به نام شهریاری مرا دید و شناخت و معرفی کرد، مأمورین فوری مرا بازداشت و پس از بیست و چهار ساعت، با اتوبوس، همراه سه نفر مأمور، به قلعه فلک‌الافلاک^۱ فرستادند. مدت کوتاهی در آن بازداشتگاه بودم. زندان کوچک و زندانیان مهم زیاد و جایی برای زندانیانی مشابه من نبود. پس از دوازده روز، بیشتر به سبب سرماخوردگی شدیدی که در بین راه عارض شده و سخت بیمار بودم، مرا با گرفتن تعهد کتبی و دریافت اجازه از تهران، آزاد کردند. (سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، ص ۳۵).

۱. در زندان فلک‌الافلاک گذشته بر بخش‌های عمومی، ۱۶ اتاق به نام تک نمره وجود داشت که در آن یک تا سه نفر زندانی را جای می‌دادند و یکی از زندانیان مأمور پذیرایی از زندانیان دیگر می‌شد. به یاد دارم که در روزهایی که من در آنجا بودم، مرحوم توفیق هم زندانی بود و در ضمن مأمور پذیرایی نیز بود. و صبح‌ها، چایی و صبحانه زندانیان را به همراه یک نفر سرباز تقسیم می‌کرد. او همراه صبحانه برای هر زندانی فراخور شخصیتش با بهره‌گیری از طبع ظریف خود به طنز روی تکه کاغذی یک بیت شعر می‌نوشت و چاشنی صبحانه می‌کرد. هرگز از یادم نمی‌رود وقتی را که خلیل ملکی و ژندی که از نظر سیاسی دو قطب مخالف هم بودند بر حسب اتفاق در یک اتاق قرار گرفته بودند و به اصطلاح زندان در زندان برایشان درست شده بود. و با هم یک کلمه حرف نمی‌زدند و حتی به هم نگاه نمی‌کردند. مرحوم توفیق این شعر را برای آنها برده بود.

آورده کنار تو خلیل ملکی را

ژندی بنگر گردش چرخ فلکی را

تغییر جنسیت خروس! / غلامحسین صالحیار

روزی آقای نوری رئیس سازمان شهرستان‌های روزنامه اطلاعات که در کلاس خبرنگاری درس می‌داد، از من خواست فردا در آن سازمان حاضر شوم. وقتی وارد شدم انبوهی از گزارش‌ها و تلگرام‌های رسیده از شهرستان‌ها را جلویم گذارد و گفت چند تا را که مهم‌تر تشخیص می‌دهی انتخاب و برای انعکاس در روزنامه دوباره نویسی کن.

ابتدا در برابر آن توده کاغذ گیج بودم ولی به تدریج که تک‌تک آنها را باز می‌کردم، رشته کار به دستم می‌آمد. بیشتر گزارش‌ها با خط بد و انشای نارسا نوشته شده بود ولی مشکل اساسی آنها به نظرم این آمد که مطالبشان توجه خواننده را جلب نمی‌کرد. بر روی هم، به طور عمده مطالبی کلیشه‌ای، و تکراری از انعکاس نظریات مقامات و متنفذین محلی بود، فرضاً وعده‌های فلان استاندار درباره پروژه‌های عمرانی استان، بازدید بهمان فرماندار یا کلنگ زدن برای شروع یک طرح محلی و نظایر آن که بیشتر به جای آنکه به خواننده بگوید «چطور شد»، می‌گفت: در آینده چنین و چنان «خواهد شد»! در میان انبوه‌ای مطالب ناگهان چشمم به خبری افتاد که حکایت از آن داشت چند روز است در یکی از دهات، خروسی هر روز یک تخم می‌گذارد! فوراً خبر را از بقیه کاغذها جدا کرده و بر اساس آن مطلبی به این شرح نوشتم:

«خروسی تغییر جنسیت داده است: خبرنگار اداره از کردکوی می‌نویسد در قریه ولاغوز واقع در ۲ کیلومتری شهر یکی از رعایا خروسی داشت که مانند سایر همجنسان تا چند روز پیش به انجام وظایف عادی مشغول بود اما به ناگاه سه روز پیش صاحب خروس می‌بیند برخلاف همیشه از سر و صدای خروس خبری نیست و صدایی از او نمی‌شنود. از ترس شغال سراسیمه وارد مرغدان می‌شود. می‌بیند خروس با کمال راحتی روی بستر نرم خوابیده و سر خود را هم به علامت افتخار بالا نگه داشته است. چند قدم جلو می‌رود و او را کیش می‌کند ولی خروس از جای خود حرکت نمی‌کند و ناگهان صاحب خروس دهانش از تعجب باز می‌ماند زیرا یک تخم مرغ ظریف و سفید را در محلی که خروس خوابیده بود مشاهده می‌کند و چون در آلونک مذکور مرغ دیگری وجود نداشته و به علاوه حال خروس هم غیرعادی بوده مسلم می‌شود که کار، کار خود اوست. فردا و پس فردا نیز قضیه تکرار می‌شود و صاحب خروس می‌بیند که هر روز

خروسش یک تخم مرغ قشنگ تحویل می‌دهد.

موضوع کم‌کم بین اهالی قریه شیوع پیدا کرده و مردم دسته دسته برای دیدن خروسی که تغییر جنسیت داده و تخم می‌کند به محل او هجوم می‌آورند و چون این موضوع دردسر بزرگی برای صاحب خانه تولید کرده تصمیم دارد خروس خود را سر ببرد ولی مردم جداً پافشاری کرده و تاکنون از کشتن این خروس هنرمند جلوگیری کرده‌اند. اما صاحبش عقیده دارد «خروسی که تخم بکند شوم است و باید هر چه زودتر او را کشت و خورد».

جالب است که پس از گذشت چهل سال، این خبر بار دیگر در ستون «چهل سال قبل در همین روز» شماره اول مرداد ۱۳۷۵ روزنامه اطلاعات دوباره به چاپ رسیده است! خبر را به آقای نوری دادم. خواند و به شدت خنده‌اش گرفت. گفت «ببر بده به سردبیر» به تحریریه رفتم و خبر را به آقای دوامی دادم. او هم خنده مفصلی کرد و فوراً گفت: یک عکس خروس از آرشیو آوردند. بعد به صفحه‌بند دستور داد: «یک ستونی صفحه اول» خبر در چاپ اول روزنامه (که به شهرستان‌ها می‌رفت) بالای صفحه اول چاپ شد و در چاپ دوم (ویژه تهران) به صفحه آخر - که پس از صفحه اول مهم‌ترین صفحه روزنامه است - انتقال یافت. ثمره امکان فوریت انجام کار عملی، همراه با تدریس در کلاس را آن روز به چشم دیدم. البته شخصاً نیز چنان خوشحال بودم که گویی پاداش بزرگی گرفته‌ام. واقعاً نیز برای هیچ خبرنگاری، پاداشی از این مهم‌تر وجود ندارد که خبرش مورد توجه قرار گیرد و به صورت مناسبی در روزنامه منعکس گردد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۵۳ - ۲۵۴).

نام مطبوعات در ایران / اسمعیل پوروالی

وقتی کسی به فکر انتشار نشریه‌ای چه روزانه، چه هفتگی، چه ماهانه، چه فصل نامه و چه سالانه می‌افتد، قبل از هر چیز در صدد یافتن نام مناسبی بر می‌آید که حتی المقدور بتواند معرف راه و روش و نوع محتویات آن نشریه باشد. در بدو امر چنین به نظر می‌رسد که هر کسی برای چنین انتخابی دست باز و امکانات گسترده‌ای در اختیار دارد. ولی در عمل توفیق همیشه رفیق از آب در نمی‌آید و اگر احیاناً عده‌ای به نامهای مناسبی

دست می‌یابند، جماعتی نیز، به علل متعدد و از جمله گاهی به علت خودخواهی‌هایشان، انگشت روی نام‌های نامناسبی می‌گذارند. به عنوان نمونه، وقتی حسن ارسنجانی در سال ۱۳۲۱ تصمیم گرفت تا در روزنامه نبرد خسرو اقبال، که نامی به تمام معنی کلمه در خور راه و روشش داشت، دست به قلم ببرد و نظیر اکثر قلمزنان این نشریه، مقالات خود را با نامی مستعار انتشار بدهد، محمود تفصلی که نام رومن را برای ذبیح‌الله منصوری پیدا کرده بود به او پیشنهاد نام مستعار دکتر داریا را کرد و ارسنجانی نیز بلافاصله آن را قاپید و چون این عنوان بی سر و ته به علت گُل کردن مقالات ارسنجانی خیلی زود بر سر زبانها افتاد هنگامی که حسن ارسنجانی در صدد اخذ امتیاز روزنامه‌ای بر آمد، همین لفظ بی معنای داریا را برای روزنامه خود در نظر گرفت و اداره مطبوعات وقت نیز برای این نام مضحک صحه گذاشت.

کاری مشابه کار ارسنجانی را نیز خود من انجام دادم که در آغاز کار، غرضم از انتخاب نام مستعار «بامشاد» این بود که هموطنان بارید و نکيسا شناس را نیز با نام این نوازنده، بزرگ عهد ساسانی آشنا کرده باشم. ولی راستش را بخواهم که چنین نامی برای کسی که نه صدایی داشت و نه با هیچ سازی آشنایی، چیزی نظیر ضرب‌المثل معروف «برعکس نهند نام زنگی، کافور» می‌نمود. با این حال وقتی من هم به فکر به راه انداختن یک مجله سیاسی افتادم همین نام «بامشاد» را برای آن در نظر گرفتم. در حالی که چنین نامی دست کم در خور یک مجله موسیقی بود، نه شایسته یک مجله سیاسی. گو اینکه بعدها، وقتی این مجله تبدیل به یک روزنامه روزانه شد، من سعی فراوان کردم تا این مجله را از صورت یک اسم در بیاورم و توجه خوانندگان را به معنای آن جلب کنم و آن را در حکم «صبح بخیری» بشناسم برای آن عده‌ای که آن را می‌خریدند و می‌خواندند.

اگر حسن ارسنجانی و من نام مستعار خودمان را نام نشریه‌ها مان کرده بودیم. کسانی هم بودند که نام‌های خانوادگی خود را روی نشریه‌شان گذاشته بودند نظیر: حسن، حسین و محمدعلی توفیق که روزنامه هفتگی توفیق را منتشر می‌ساختند، لطف‌الله ترقی که هفته نامه ترقی را چاپ می‌کرد، سید محمد محیط طباطبایی که مجله محیط را در می‌آورد، نصرت‌الله حکیم‌الهی که روزنامه حکیم را انتشار می‌داد. ملک‌الشعرا بهار که با افزودن یک نو به آغاز نام خانوادگی‌ش روزنامه نوبهار را می‌نوشت.

سیدعلی نوربخش که مجله نوربخش را پخش می‌کرد و حبیب یغمایی که مجله ادبی یغمارا عرضه می‌ساخت و چون از کوزه همان برون تراود که در اوست. این نشریات نیز هر یک به نوبه خود زبان حال همان کسانی محسوب می‌شدند که اسمشان را یدک می‌کشیدند.

با این حال اگر تعدادی از روزنامه‌ها و مجلات اسم‌هایی داشتند که از خلال آن نه کسی می‌فهمید که این نشریه چه در چنته دارد و نه کسی در می‌یافت که راه و روشش از چه قرار است نظیر مجله صبا ابوالقاسم پاینده، که نام مجله باد خنکی محسوب می‌شد که از جانب شمال شرقی می‌وزید، یا روزنامه سحر سلیمان‌انوشیروانی و سحرگاه علی اکبر یوسفی که معلوم نبود در آن تاریک‌روشن صبحگاهی دنبال چه می‌گشتند و از همین قبیل بود: اقدام عباس خلیلی، داد ابوالحسن عمیدی نوری، و کوشش شکرالله صفوی. پاره‌ای از نشریات از نام‌های گویایی برخوردار بودند که با کارشان کاملاً تطبیق می‌کرد از جمله: اطلاعات عباس مسعودی، کیهان مصطفی مصباح‌زاده، جهان صادق بهداد، مجله کاریکاتور محسن دولو، مجله خواندنی‌های علی اصغر امیرانی، روزنامه پیغام امروز عبدالرسول عظیمی، پست تهران محمدعلی مسعودی، صبح امروز عفت‌الموتی، مجله [راهنمای] کتاب احسان یارشاطر، عالم یهود حبیب بوستانی، مجله تعاون ایران منصورامامی، مجله علم و بهداشت خسرو بسیطی. مجله تحقیقات روزنامه‌نگاری فریدون پیرزاده، مجله بچه قشنگ و یا فرزند علی پریور، کیهان بچه‌های جعفر بدیعی و نیز ماهنامه فضای ابوالحسن کمالی و ماهنامه بانوی نیره سعیدی، مجله دانش پزشکی جواد هیئت، مجله آسیب‌شناسی و جراحی اسماعیل یزدی. و در همین راستا بود نشریه انگلیسی زبان Echo_of Iran جهانگیر بهروز، هفته نامه اکونومیست باقر شریعت، روزنامه دیپلمات علی سپهر، ایران‌شناسی ایرج افشار و روزنامه‌های فکاهی باباشمل رضا گنجه‌ای و علی بابا و حاجی بابا پرویز خطیبی.

و در مقابل این روزنامه‌ها و مجلاتی که اسمی گویا داشتند، نشریاتی هم بودند که اسمشان با محتویاتشان نمی‌خواند. مثل مجله تهران مصور احمد دهقان و عبدالله والا که تصور می‌شد نشریه‌ای است سر تا پا عکس در حالی که سرشار از قضیه‌هایی بود که حتی عکس هم نداشت، روزنامه مردمبارز خلیل اسعد رزم‌آرا که آن چه در آن به چشم

نمی خورد مبارزه بود. مجله فردوسی نعمت الله جهانبانویی که از بیخ و بن هیچ رابطه‌ای با فردوسی نداشت. اطلاعات ایران سید اسمعیل خلیلی که به زحمت می شد در آن اطلاعاتی از ایران پیدا کرد، روزنامه قلندر حسنعلی رفیعا که در آن اثری از قلندری دیده نمی شد، روشنفکر رحمت مصطفوی که کمیت روشنفکرانه اش لنگ می نمود، روزنامه ادیب سید اسمعیل یمنی که پیدا کردن نشانی از ادب و فرهنگ در آن کار آسانی نبود. نشریه باختر سیف پور فاطمی و باختر امروز حسین فاطمی که هر دو اسمی نامسما برای روزنامه‌هایی به حساب می آمدند که شش‌دانگ حواسشان متوجه خاور بود نه باختر، و بالاخره دنیای عبدالکریم طباطبایی که دنیایش ایران بود.

و اما در رأس روزنامه‌هایی که برای تایید وابستگی شان به چهار دیواری وطن، سفت و سخت دامن «ایران» را چسبیده بودند روزنامه ایران زین العابدین رهنما و فرزندانش حمید و مجید جای داشت. جهانگیر تفضلی به ایران ما فکر می کرد، عطاالله خسروانی به افکار ایران نظر داشت، اعظم سپهر خادم به پست ایران می اندیشید، عبدالرحمن سیف آزاد در هوای ایران باستان سیر می کرد، حسن صدر در انتظار قیام ایران بود، جمال‌الدین عادل خلعت بری چشم به آینده ایران داشت، یوسف مازندی دور و بر ایران تریبون می گشت، محسن موقر مهر ایران را در دل می پروراند، بهالدین بازارگاد چشم به خورشید ایران دوخته بود، علی اکبر صفی پور در اطراف امید ایران پرسه می زد و علی یوسفی برای شهاب ایران یقه می دراند.

در کنار این روزنامه‌ها و مجلاتی که نام بردیم کسانی هم در انتخاب نام روزنامه دنبال علائم یا «سمبل» هایی رفته بودند که راه و روششان را به نمایش می گذاشت. نظیر صوراسرافیل که جهانگیرخان شیرازی برای روزنامه خود انتخاب کرده بود، شیپوری که اسرافیل در روز قیامت در آن می دمد و مردگان را زنده می کند. و در همین روزنامه بود که علی اکبر دهخدا نیز با امضای «دخو» زیر عنوان «چرند پرند» یک دنیا حرف روی دایره می ریخت. یا سید حسن تقی‌زاده که در جریان جنگ جهانی اول، مجله کاوه را در آلمان به راه انداخت. همان کاوه‌ای که در ایران باستان علیه قدرت حاکم روز قیام کرده بود. یا سید ضیاءالدین طباطبایی که برای روزنامه خود نام رعد را برگزیده بود که با سرو صداهایی که به راه می انداخت می خواند. و اگر در غروب آزادی رضاشاه شفق سرخ

علی دشتی معنی پیدا کرده بود و مژده می داد که از پس یک شب تاریک یک روز آفتابی فراخواهد رسید، مردامروز محمد مسعود نیز که در دل آن روز آفتابی بیرون آمد، حرف هایی در خور مرد روز داشت.

و بالاخره به روزنامه هایی می رسیدم که نامشان به قول معروف جنبه، استعاره داشت نظیر مجله سپید و سیاه علی بهزادی یا نشریه خاک و خون محسن پزشکپور یا مجله آینده محمود افشار، بنابر این قریب به هفت هزار امتیازی که از آغاز تولد روزنامه نگاری در ایران تا حال، گرفته شده است، نام هیچ روزنامه ای از هفت صورتی که به آنها اشاره رفت بیرون نیست، مگر که در این باره، جای بعضی از آنها حرف هایی باشد که در این صورت می توان آن ها را از یک بخش به بخش دیگری منتقل کرد. (ایران نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۳۸۳ - ۳۸۶).

🏠 ریحان و گل زرد / عباس خلیلی

یحیی ریحان که از صاحب منصبان وزارت دارائی بوده بعد از شهرپور بیست به امریکا مهاجرت کرد یک نامه ادبی به نام گل زرد منتشر می کرد. چون خود باذوق بود و در آن زمان مجله یا روزنامه ادبی کم بود یا هیچ نبود نامه گل زرد خوب منتشر می شد و جمعی از فضلا، و شعرا، آثار خود را در آن منتشر می کردند در زمان وثوق الدوله و عقد قرارداد قسمت سیاسی گل زرد بر ادبی ریحان یافت و تأثیری به سزا در افکار عامه پیدا کرد. بعد از کودتا سید استثناء اجازه تجدید انتشار آن را داد در آن مجله یک مقاله عجیب و مخرب مقدسات ملی منتشر شد که موجب اعتراض و هیجان اغلب خوانندگان گردید. نویسنده آن مقاله تیگران ارمنی بود که در آن زمان در بلدیّه زیر دست اپکیان ارمنی نویسنده معروف رعد اشتغال داشت. عنوان آن مقاله «غارتگران مفتخر» بود که آنچه در خاطر دارم نام چهار نفر از پادشاهان بزرگ را از جمله شاه عباس و نادر شاه به زشتی برده و آنها را غارتگر و مخرب دانسته بود. چون خبر به سید رسید و مقاله را خواند دستور داد روزنامه را توقیف کنند و یحیی ریحان صاحب جریده را به دارالمجانین ببرند و بر سر او یخ بشکنند.

این خبر تأثیر خوبی داشت ولی بیچاره ریحان که شخص صمیمی و فاضل و با ایمان

بود از آن عمل بدنام و سخت پریشان شد و بعد از آن سقوط حکومت سید و آزادی او یکی از مخالفین و دشمنان سرسخت سید شده بود. (ریحان ساده و فاضل و نجیب و با حقیقت و محبوب دوستان خود می باشد که در میان ارباب جراید و نویسندگان به صراحت لهجه و حقیقت‌گویی و صفا مشهور است).

سید در قبال افکار عامه ناگزیر بدان عمل مبادرت کرد که مورد استحسان واقع شد ولی این داغ برای ریحان و گل زرد ماند. (در آئینه تاریخ، ص ۵۲)

استشهاد در سرسرا

در دوره شانزدهم بین عبدالقدیر آزاد و یکی دیگر از نمایندگان در سراسری مجلس گفتگویی در گرفت، آزاد بر اثر عصبانیت به وی گفته بود: بیشرفت، بی غیرت، بی آبرو، بی حیثیت و از این قبیل...

نماینده مزبور از این حرف‌ها بسیار ناراحت شد و صورت مجلسی تهیه کرد و نزد اشخاصی که آنجا حضور داشتند بُرد. در این استشهاد نوشته بود آقایانی که اطلاع دارند که آقای آزاد امروز در سرسرا بدون جهت به من فحش داد و گفت: بیشرفت، بی غیرت، بی آبرو، بی حیثیت، خواهشمندم اطلاع خود را در ذیل این نامه بنویسند.

تصادفاً وقتی نامه را نزد عبدالرحمن فرامری بردند او این طور نوشت:

«تمام مراتب مسطورۀ در متن را تصدیق و تأیید می‌کنم» نماینده فوق هم نفهمید چرا هر کس متن گواهی فرامری را می‌خواند می‌خندد! (شوخی در محافل جدی، ص ۶۷).

ثمرۀ اعتصاب / محمد بلوری

صبح ۱۹ مهر ماه ۱۳۵۷ بود. ساعت ۹/۳۰ دقیقه در تحریریه کیهان سرگرم کار بودیم که دو تن از سرهنگان حکومت نظامی وارد تحریریه شدند. بدون اینکه خود را معرفی کنند، با راهنمایی مدیر مسؤول روزنامه به اتاق شورای سردبیری رفتند. من آن هنگام مسؤول شورای سردبیری بودم. خدمتکاری که خبر را به حروفچینی می‌برد، در گوشم گفت: «سرهنگان می‌گویند، خبرها را قبل از حروفچینی به ما بدهید». ده دقیقه نگذشته بود که سکوتی در تحریریه حاکم شد. وقتی به پشت سرم برگشتم، دیدم که یکصد و

شصت و اند نفر اعضای تحریریه دست از کار کشیده‌اند و در سکوت کامل ایستاده‌اند. بدین سان اعتصاب اول مطبوعات تهران که به اعتصاب شش روزه معروف بود، شروع شد، قلمها را زمین گذاشتیم. چند لحظه بعد، از روزنامه اطلاعات هم خبر دادند سرهنگان اینجا هم آمده‌اند.

مسئولان روزنامه به تکاپو افتادند و با دولت به گفت‌وگو نشستند. شریف امامی به دلیل اینکه خدشه در برنامه کذایی آشتی ملی او وارد می‌شد، راضی به تعطیل روزنامه‌ها نبود. بعد از یک ساعت شریف امامی با روزنامه تماس گرفت و گفت: «من با شاه صحبت کردم و موافقت او را گرفتم که سرهنگان از روزنامه‌ها بیرون بروند».

سرهنگان از سوی حکومت نظامی آمده بودند، برخاستند، کلاههایشان را برداشتند و رفتند. مدیر روزنامه کیهان گفت: «خوب، حالا که رفتند کار شروع می‌شود».

حالت خاصی در بچه‌ها دیدم و احساس کردم که ممکن است چند نفر از بچه‌ها با این حرف کار را شروع کنند. گفتم: «سانسور ظاهراً رفت، ولی تا زمانی که سانسور ادامه دارد، اعتصاب ادامه خواهد داشت، مگر اینکه دولت تضمین دهد که آزادی قلم را رعایت کند».

آن زمان حتی در بسیاری از کلمات نیز مثل جنگ، گل سرخ، شب و... سانسور بود. از اطلاعات هم تماس گرفتند (آقای شمس ایلی) گفت: «سرهنگان رفته‌اند ما به کارمان ادامه می‌دهیم». من گفتم: این جا اعتصاب دارد. نزدیک ظهر بود شنیدم روزنامه اطلاعات چند نسخه‌ای منتشر کرده است. اما ناگهان شتابزده روزنامه‌ها را برگرداندند و درها را بستند.

بعد خبر به آیندگان رسید، آنها هم گفتند که «ما هم به اعتصاب پیوستیم» و بدین ترتیب اعتصاب یک پارچه شد.

گفتم که برای آگاهی مردم باید اطلاعیه بدهیم. بعضی از دوستان معتقد بودند که به انتشار روزنامه ادامه دهیم تا خبرهای انقلاب را به اطلاع مردم برسانیم ولی اکثریت دوستان این عقیده را نداشتند. می‌گفتند: «اعتصاب و منتشر نشدن روزنامه‌ها بلندترین فریاد اعتراض ماست».

و چنین شد. مردم با دسته‌های گل به روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و آیندگان

می آمدند و اعلام پشتیبانی می کردند.

وقتی می خواستیم اعلامیه اعتصاب را صادر کنیم، به کیهان و اطلاعات دستور دادند، هیچ مطلبی از ما (اعتصاب کنندگان) چاپ نشود. وسیله چاپ نداشتیم. جلسه مشترک را در کیهان ترتیب دادیم که از اطلاعات و آیندگان هم آمدند. گفتیم: حتی به وسیله فتوکپی هم که شده باشد باید اطلاعیه را بین مردم پخش کنیم. یکی از بچه ها در خانه اش یک دستگاه استنسیل قدیمی داشت. فوراً آن را به روزنامه آورد. بلافاصله اعلامیه ای خطاب به ملت ایران تنظیم شد. تحت عنوان «چرا اعتصاب کرده ایم» و به وسیله همان دستگاه تکثیر کردیم. به فاصله یکی دو ساعت این اطلاعیه به وسیله خود مردم دست به دست گشت و در تیراژ وسیعی تکثیر شد. گفتیم که این اعتصاب باید هویتی پیدا کند، نمایندگانی از روزنامه ها انتخاب کردیم به نام «هیأت اعتصاب»، (از سه روزنامه بودند) نمایندگان کارگران چاپخانه ها، تحریریه، حروفچینی و کارکنان، عضو هیأت بودند و نماینده ای هم از سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات آمد.

صبح روز بعد (روز بیستم ماه مهر ۱۳۵۷) اولین جلسه هیأت اعتصاب در روزنامه اطلاعات تشکیل شد. همان روز از سوی دولت شریف امامی با ما تماس گرفته شد. پرسیدند: «چرا اعتصاب کرده اید؟» گفتیم: «تا وقتی که سانسور باشد اعتصاب هست. دولت باید تضمین دهد که اعتصاب نباشد».

دولت حاضر به گفت و گو شد و قرار شد روز بعد (روز ۲۱ مهر ماه) در کاخ نخست وزیری با شرکت شریف امامی، دکتر آزمون مشاور نخست وزیر و دکتر عاملی (وزیر اطلاعات و جهانگردی آن روز) و با شرکت هیأت اعتصاب، جلسه ای تشکیل شود. قبلاً بیانیه را نوشته بودیم. یکی از مهم ترین مواد بیانیه این بود که «دولت تعهد می کند از این پس هیچ گونه سانسوری در مطبوعات نکند». همین نکته مخالفت آنان را برانگیخت و گفتند: «یعنی ما تا امروز سانسور می کردیم؟ ما امضا نمی کنیم».

پاسخ دادیم شرط اصلی ما برای شکستن اعتصاب امضای همین بیانیه است و گرنه اعتصاب را ادامه می دهیم.

شریف امامی عصبانی شد و با چهره ای برافروخته از جلسه بیرون رفت و وقتی می رفت گفت: «اگر روزنامه منتشر نکنند خیال می کنند که من تب می کنم».

همان روز ظهر در روزنامه نشسته بودیم که گفتند شریف امامی پشت خط است. پرسیدم: با من کار دارد؟ گفتند: «بله»، گوشی را گرفتیم، شریف امامی با لحنی ملایم و ملتمسانه گفت: «بگذارید آشتی ملی به هم نخورد» گفتم: تا بیانیه را امضا نکنید محال است ما روزنامه منتشر کنیم. تهدید کرد که حکومت نظامی همه شماها را به باغشاه خواهد برد. گفتم: بیدی نیستیم که از این بادهای بلرزیم.

ناسزایی گفت و تلفن را قطع کرد.

روز بیست و چهارم مهرماه بود که آخرین جلسه ما در نخست وزیری تشکیل شد. دکتر آزمون به شریف امامی قبولاند که اگر این ماده و بیانیه را امضا نکنیم، روزنامه‌ها منتشر نخواهد شد.

بدین ترتیب بیانیه امضا شد و به محض امضا شدن بیانیه از سوی آنها و ما (که به هدف خود رسیدیم) در یک لحظه تمام عکاسان و فیلمبرداران دولتی و رادیو تلویزیون وقت به داخل اتاق سرازیر شدند و فیلم برداشتند و مصاحبه کردند. دولت فکر می‌کرد به این وسیله می‌تواند مردم را آرام کند. ما بیانیه را آوردیم و کار را شروع کردیم. کیهان تیتراژ «سانسور ۱۵۰ ساله در ایران شکست» روزنامه‌ها با تیراژ سرسام‌آور و وسیعی چاپ می‌شد. ماشین‌های چاپ فرصت نداشتند و کفاف نمی‌دادند. کیهان و اطلاعات در تیراژی بیش از یک میلیون نسخه چاپ می‌شد و این ثمره اعتصاب بود. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۳۳ - ۲۳۵).

جبهه آزادی / سید محمد محیط طباطبایی

اشغال ایران از ابتدا سبب ایجاد حکومت نظامی شد و این وضع تا مدتها ادامه داشت. روزنامه‌ها که در طی ۲۰ سال هرگز از یک چنین وضع آزادی برخوردار نبودند، از این بابت متأثر بودند. حکومت‌هایی که تشکیل می‌شدند چون در باطن با جلب رضایت شاه و دول ذی‌نفع روی کار می‌آمدند از حکومت نظامی بیشتر استفاده می‌کردند. در زمان حکومت قوام السلطنه عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام - که بعد از ۱۳۲۰ دوباره منتشر شده بود - و سابقه همکاری و یاری با قوام السلطنه داشت، در دوره حکومت اول قوام روزنامه‌اش توقیف شد و خودش به حبس افتاد. با چند تن از مدیران جراید به دیدار

فرماندار نظامی تهران، سرهنگ مظفری، رفتیم. طرف صحبت با او از طرف همکاران من بودم. مظفری گفت: آقای محیط، اگر خانم خلیلی پیش خانم قوام السلطنه برود زودتر او را آزاد می‌کنند زیرا تا جایی که من می‌دانم علاوه بر روابط سابق، ارتباط خانوادگی هم دارند. بعد از این جلسه، که قدری مطلب از صورت عادی خارج به نظر آمد، به مرحوم حسین فاطمی که سر دبیر روزنامه باختر امروز- به امتیاز سیف‌پور - بود، و در آن هنگام اختیار روزنامه را به دست داشت، گفتم باید یک دسته بندی از روزنامه‌ها در مقابل حکومت نظامی و دربار و خارجیه‌ها به وجود آورد. چند تن از مدیران جراید با این نظر موافقت کردند و مقرر شد که هریک از روزنامه‌ها صرف نظر از مسلک و روش به اعتبار روزنامه بودن، حق شرکت در این اجتماع را که جبهه آزادی مطبوعات نام داده شد، داشته باشند. در آن موقع حزب توده که تنها دسته شناخته شده سیاسی بود بیش از یک روزنامه داشت. قرار شد که روزنامه آنها عضو جبهه باشد و از طرف حزب هم یک نماینده به نام نماینده حزب توده به این جبهه پیوندد. جلسه در دفتر وکالت سرمد شاعر که در آن موقع مدیر یکی از روزنامه‌ها هم بود برای رسیدگی به کارهای مقدماتی تشکیل شد. سلیمان میرزا شخصاً به نام مسئول حزب توده در جلسه ما شرکت کرد. عضو فعال این جبهه تا آنجا که به یاد دارم حسین فاطمی و صادق سرمد بودند و بیش از دیگران فعالیت می‌کردند. بعد از سقوط حکومت قوام السلطنه (حکومت اول) متدرجاً دسته‌های سیاسی دیگر زیر عنوان حزب و طرفدار و غیره به وجود آمدند که در آن میان دسته هواخواه سید محمد صادق، سید ضیا، دسته طرفداران علی دشتی که هر کدام از نیروی مطبوعات برخوردار بودند، تشکیل شدند و آن وحدت نظری که در دوره مبارزه با حکومت نظامی تابع قوام شروع شده بود متدرجاً ضعیف‌تر شد، و از ۱۳۲۳ یاد ندارم که در یک کار مشترک شرکت کرده و بهره برداشته باشند. (خاطرات مطبوعاتی استاد محیط طباطبایی، ص ۲۲۴).

✍ رادمرد فرزانه / سعید نفیسی

من و یحیی ریحان و سید ابوالقاسم ذره و سید عبدالحسین حسابی تنها معاشران سید اشرف‌الدین گیلانی بودیم. در همان کنج مدرسه به دیدارش می‌رفتیم. خنده بی‌گناه

او پیش از هر باد بهاری و نسیم نیم شبان طبع ما را شکفته می‌کرد. اشعار پرشور، پر از زندگی و پر از نشاط خود را که هنوز چاپ نکرده بود برای ما می‌خواند و هر مصرعی از آن جا با خنده‌ای و تبسمی همراه بود. سماور حلبی پاکیزه خود را روشن می‌کرد. دم به دم برای ما و برای خودش چای ریخت. قندی را که به دانه‌های کوچک شکسته بود از میان دستمال ابریشمی یزدی خانه بیرون می‌آورد و پیش ما می‌گذاشت.

آزادگی و آزاداندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را می‌توانستی به او بگویی. اندک تعصبی در او نبود. لطایف بسیار به یاد داشت. قصه‌های شیرین می‌گفت. خزانه‌ای از لطف و رأفت بود. کینه هیچ کس را در دل نداشت. از هیچ کس بد نمی‌گفت، اما همه را مسخره می‌کرد و چه خوب می‌کرد! ای کاش باز هم مانند او پیدا می‌شدند که همین کار را با مردم این روزگار می‌کردند. جایی که مردم عبرت نمی‌گیرند، پند و اندرز نمی‌پذیرند، زشت و زیبا نمی‌شناسند، شهوت گوش و چشمشان را پر کرده است باید سید اشرف‌الدین بود و همه را استهزاء می‌کرد.

این یگانه انتقام مردم فرزانه هشیار از این گروه ابلهان بی‌لگام است. گاهی که در راه با او مصاحبت می‌کردم، بی‌اغراق از ده تن مردم رهگذر یک تن سلام خاضعانه‌ای به او می‌کرد. معمولش این بود که در جواب می‌گفت:

«سلام جانم».

راستی که جان عزیز او نثار راه ملتی بود. این سید راستگوی بی‌غل و غش، این رادمرد فرزانه دلیر، این مرد وارسته از جان گذشته، بزرگ‌ترین مردی بود که ایران در این پنجاه سال از زندگی خود در دامن خود پرورده است.

اشعار او از هر ماده فراری، از هر عطر دلاویزی، از هر نسیم جان‌پروری، از هر عشق سوزانی در دل مردم زودتر راه باز می‌کرد. سحری در سخن او بود که من در سخن هیچ کس ندیده‌ام. این مرد جادوگری بود که با ارواح مردم طبقه سوم این کشور، این مردمی که هنوز زنده‌اند و هرگز نخواهند مُرد، بازی می‌کرد. روح مردم در زیر دست او خمیرمایه‌ای بود که به هرگونه که می‌خواست آن را در می‌آورد. هر شکلی که می‌خواست به آن می‌داد.

بزرگی او در این جاست که با این همه نفوذی که در مردم داشت هرگز در صدد بر نیامد از آن سود مادی ببرد. نه هرگز در موقع انتخابات از کسی رأی خواست، نه به خانه صاحب مسندی و خداوند زرو زوری رفت، و نه ماجراجویی را هرگز به همان حجره تنگ و تاریک خود راه داد. (کلیات جاودانه نسیم شمال، ص ۱۱-۱۲).

✍️ مخبر رعدم! / حبیب یغمایی

در ۱۳۳۴ هجری که در دامغان درس می‌خواندم مرحوم عبدالله یاسایی که بعدها وزیر تجارت شد و در آن وقت معلم و مدیر مدرسه ما بود به بنده فرمود خیال دارم بروم به تهران و تو باید اخبار دامغان را از کم و کیف برایم بنویسی. هر چه تن زدم و اصرار کردم که من چیزی نمی‌دانم و دیگری را انتخاب کن قبول نفرمود و من اخبار دامغان را به نشانی او به تهران می‌فرستادم که بعد از چند روز می‌دیدم همان اخبار با عبارتی زیبا در روزنامه رعد چاپ می‌شود. بعد از دو سال که به شاهرود رفتم مستقیم به روزنامه رعد شرحی نوشتم و درخواست خبرنگاری کردم. جوابی بسیار مساعد دادند با هزینه‌های معمولی. آن روزها قرار بود مخبرین در خفا باشند و من محرمانه می‌نوشتم. در آن سالها روزنامه رعد داستانی عاشقانه می‌نوشت که عین‌الملک پدر امیرعباس هویدا از زبان عربی ترجمه می‌کرد. قهرمان داستان یوسف بود و معشوقه‌اش دعد. من به تفنن نوشتم:

مخبر روزنامه رعدم آگه از حال یوسف و دعدم

این بیت مرا لو داد و به زحمت افتادم و تعقیب کردند. چون از ژاندارمری بد نوشته بودم. اما سیدضیاءالدین سخت مرا حمایت کرد. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۱۱۱).

✍️ راه اندازی دوباره توفیق / ابوالقاسم حالت

در سال ۱۳۲۵ به دلیل سفر به هندوستان، به مدت دو سال نتوانستم توفیق را ببینم. چند بار مکاتبه‌هایی هم با توفیق داشتم، که به دلیلی آن هم قطع شد. در سال ۱۳۲۷ که با آبادان بازگشتم و کارم را در شرکت نفت ادامه دادم، مرحوم محمدعلی توفیق نامه‌ای به من نوشت و از من خواست که همکاری را با مجله توفیق - که آن موقع بسیار تند و تیز می‌نوشت - ادامه دهم. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مرحوم توفیق دستگیر شد و به زندان قلعه فلک‌الافلاک افتاد و زیر شکنجه‌های شدید قرار گرفت. تا این که در سال

۱۳۳۶ کاغذی از این جوان سابق (حسن توفیق) دریافت کردم که می‌خواهد روزنامه توفیق را مجدداً منتشر کند. من که ده - دوازده سالی حسن توفیق را ندیده بودم، برایم مشکل بود که بپذیریم او حالا دیگر بزرگ شده است و توانایی انتشار مجله‌ای را دارد. زیرا در گذشته او را نوجوانی می‌دیدم که تازه کاریکاتور کشیدن را شروع کرده بود. به هر حال چند مطلب از آبادان برای مجله توفیق فرستادم که چاپ شد. و بعدها هم که به تهران منتقل شدم، همکاریم را با مجله توفیق از نزدیک ادامه دادم.

آن روزها، منزل خانواده توفیق در امیریه خیابان قلمستان بود. شبی به دعوت این خانواده به اتفاق نواب صفا در منزلشان دعوت بودیم که نواب صفا به طعنه گفت: ببین روزنامه توفیق را چه کسانی می‌خواهند منتشر کنند! که از این سخن، حسن آقای توفیق که جوانی مستعد و خلاق بود، رنجیده خاطر شد و نواب صفا از همکاری با دوره جدید مجله خودداری کرد. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۲۳ - ۲۴).

بحث اخبار / محمد کلانتری

محمود پاینده در مجله امید ایران صفحه‌ای ثابت و دائمی داشت که این بیت در بالای صفحه‌اش به چشم می‌خورد:

«همه هفته برای خلق بیدار کند امید ایران بحث اخبار».

که بسیار مورد توجه و پسند خوانندگان بود.

در این صفحه اخبار داخلی و خارجی، آن طور که بود - نه آن طور که از فیلتر سانسور دولت خارج می‌شد - تجزیه و تحلیل شده و به صورت منظوم به نظر خوانندگان می‌رسید.

دستگاه سانسور به جمله «خلق بیدار» حساس شد و خواست که این جمله از تیتراژ حذف شود که محمود آن را به صورت زیر در آورد:

«به سبک پیش با تصویر و اشعار کند امید ایران بحث اخبار».

بعد از چند شماره باز هم تلفن کردند که این تیتراژ را هم بردارید که باز هم به صورت زیر تغییر یافت:

«..... کند امید ایران بحث اخبار».

(پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۴۷).

بدترین خاطره مطبوعاتی / ذبیح‌الله منصوری

بدترین خاطره‌ای که از مطبوعات دارم مربوط به دوره نخست‌وزیری مرحوم قوام است که در آذر ۲۱ هر چه نشریه و روزنامه و مجله بود تعطیل کرد و گفت مگر ما در دوره شاه عباس‌کبیر و نادر شاه [!] این همه مجله و روزنامه و این همه کتاب چاپ می‌کردیم؟! کسی نبود از ایشان پرسد مگر در آن روزگار صدراعظم به جای اتومبیل آخرین سیستم سوار الاغ نمی‌شد و به جای برق در منزلش پیه‌سوز نمی‌سوخت. بله چند ماهی این وضعیت ادامه داشت و چون در آمدی جز کار کردن در مطبوعات نداشتم در وضع مالی بسیار بدی قرار گرفتم بخصوص اینکه مادرم مریض بود و برای مداوای او مجبور بودیم کلی پول دکتر و دوا بدهیم. (دیدار با ذبیح‌الله منصوری، ص ۱۵۱ و ۱۵۲).

کشف دارو / انور خامه‌ای

خاطره‌ای که نقل می‌کنم مربوط می‌شود به سالهای ۳۶ - ۱۳۳۵ در آن زمان، من مسؤول سرویس رپرتاژها و گزارشها در روزنامه اطلاعات بودم. قبل از اینکه به تعریف خاطره بپردازم لازم است بگویم در آن دوره رقابت شدید بین روزنامه‌های اطلاعات و کیهان جریان داشت. این دو روزنامه از تیراژ بالا و دستگاه چاپ و تشریفات خاصی برخوردار بودند و سبک کارشان نیز با هم فرق داشت. روزنامه اطلاعات محافظه کار و محتاط بود و سعی می‌کرد که نوشته‌ها و خبرها و گزارشهایش به جایی بر نخورد برعکس روزنامه کیهان خیلی جنجالی و پر سروصدا بود.

یک روز مرحوم اسلام کاظمیه که در سرویس گزارش کار می‌کرد گفت: چرا نشسته‌ای که یک خبر فوق‌العاده برای شما آورده‌ام و اگر این خبر در روزنامه منتشر شود تیراژ بالا خواهد رفت. خود مرحوم کاظمیه آدم جنجالی بود به همین دلیل من اول زیاد توجه نکردم و گفتم بنویس و بیاور.

گزارش را آورد، نوشته بود یک آقای خراسانی به نام هراتی، دارویی کشف کرده که سرطان را معالجه می‌کند و مردم از اطراف و اکناف به طرفش هجوم آورده‌اند. اول زیاد خوشبین نبودم. چون فکر می‌کردم کشف چنین دارویی از کسی که تخصصی ندارد ممکن نیست.

پروفسور هدایت‌الله پزشکی، رئیس بخش سرطان‌شناسی دانشکده پزشکی، از دوستان من بود. با او در این باره صحبت کردم، او گفت: این مسأله زیاد هم دروغ نیست و احتمال دارد که گیاهی دارویی نوعی از سرطان را معالجه کند. بعد از این تأیید و با اهمیت مسأله، که یک ایرانی داروی ضد سرطانی کشف کرده، دیگر تأمل نکردم و دستور دادم که گزارش چاپ شود.

عصر که روزنامه منتشر شد این خبر مثل بمب منفجر شد. روزنامه اطلاعات از این دست به آن دست می‌گشت و حتی به قیمت بالاتر فروخته می‌شد. از طرف دیگر پزشکان معترض بودند و وزارت بهداشت آن وقت هم عصبانی بود و موضوع را برخورنده می‌دید.

مسعودی، همانطور که گفتم حساس بود و می‌خواست روابطش با دولت و وزارتخانه‌ها و پزشکان معروف تیره نشود. او نیز زیر بمباران تلفن‌ها طاقت نیاورد و آمد و به من گفت: این چرندیات چیست که چاپ کردید من گفتم که من بی‌گدار به آب نزده‌ام و یک چنین آدمی در تهران هست. خبر من هم بی‌اساس نیست. وظیفه ما این است که اخبار را منعکس کنیم، اگر مخالفی هم داشت جواب بدهیم. اما هر چه گفتم مسعودی قانع نشد و گفت دیگر راجع به این موضوع چیزی ننویسید. من هم گفتم روزنامه مال شماست.

فردای آن روز کیهان به سبک خودش موضوع را از اطلاعات گرفت و برد در ستونهای صفحه اول با تیر درشت و مفصل در حالی که اطلاعات هیچ چیز ننوشته بود مردم به کیهان روی آوردند. فردای آن روز هم باز کیهان درباره این موضوع نوشت.

مسعودی دید که در این قضیه از دو طرف چوب خورده از یک طرف آشناها و کسانی که با او ارتباط داشتند و به این دلیل از او ناراضی شده بودند و از طرف دیگر کیهان از همین موضوع استفاده کرده بود و برده بود و مرتب تیراژ می‌گرفت، پشیمان شد و گفت چطور شد از مطلب هراتی دیگر نمی‌نویسید. گفتم مگر شما نگفتید. گفت آن روز آن‌طور فکر می‌کردم اما حالا بنویسید کار به جایی رسید که این مسأله از اخبار مهم روز شده بود و مسعودی هر روز می‌گفت هراتی یادتان نرود. (ایران، ش ۱۵۸۰، ۸ خرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

ریحان و گل زرد / حبیب‌الله نوبخت

[یحیی] ریحان سالها پیش از کودتای سوم حوت و سالی چند پس از کودتا روزنامه ادبی و فکاهی گل زرد را می‌نوشت و به حقیقت و راستی نشریه‌ای بسیار زیبا و دلکش بود و بعضی‌ها هم می‌خواستند از وی تقلید کنند و هم نشان با او نامه‌ای ادبی و پسندیده نشر بدهند اما نگرفت. کودتای سوم حوت رخ داد [...] سیدضیاءالدین [طباطبایی] رئیس الوزرا بود و مخالفین خود را تنبیه می‌کرد و به کرداری چند ساز و ناساز مبادرت می‌جست. روزنامه گل زرد که فکاهی بود کابینه سیاه او را به نقد و خرده‌گیری گرفت و او تاب نیاورد که یک روزنامه‌نویس جوان لطیفه‌گوی دل‌نازک را که تا چند روز پیش با او هم قلم بود نیازارد و نقدی که آورده است به او ببخشد زیرا که درباره او به امری ظالمانه قیام کرد و کاری کرد که قرون وسطی می‌کردند... (وحید، ش ۴۰، ۱۵ بهمن ۱۳۵۳، ص ۴۷).

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / فریدون مشیری

دهخدا با صورت متورم و چشمان برآمده دو زانو نشسته بود. بیماری و خستگی چهل و هشت سال کار او را از پای در آورده بود. سنگینی چهل و هشت سال مطالعه و تحقیق و جست‌وجو شانه‌های ناتوان او را خرد می‌کرد. هزاران جلد کتاب که در مدت چهل سال با او سخن گفته و گفت‌وگو کرده بود، اینک همه خاموش نشسته و استاد پیر را تماشا می‌کردند.

در این هنگام دکتر محمد معین و سید جعفر شهیدی همکاران صمیمی و مهربان او به عیادتش آمدند. دهخدا در همان حال گفت: پوست بر استخوان ترنجیده. لحظاتی چند به سکوت گذشت. استاد پیر هر چند لحظه یک بار به حالت اغما فرو می‌رفت و باز به حالت عادی برمی‌گشت. در یکی از این لحظات لبان دهخدا سکوت سنگین را شکست و گفت: که مپرس.

باز چند لحظه سکوت برقرار شد و دهخدا مجدداً گفت: که مپرس. در این موقع آقای دکتر معین پرسید:

منظورتان شعر حافظ است؟

دهخدا جواب داد: بله.

دکتر معین گفت: مایل هستید برایتان بخوانم؟
دهخدا گفت: بله.

آنگاه دکتر معین دیوان حافظ را برداشت و چنین خواند:

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس	زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
آنچنان در هوای خاک درش	می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس
من به گوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گری که مگوی	رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

از آن لحظه به بعد، دهخدا به حالت اغما فرو رفت و روز بعد جان سپرد (کلک، ش ۸۴، اسفند ۱۳۷۵، ص ۳۰۲-۳۰۳).

✍ معلم روزنامه نگار / احمد احرار

عبدالرحمن فرامرزی که ابتدا صاحب امتیاز و سپس تا پایان عمر مدیر روزنامه کیهان بود، کار خود را با معلمی در مدارس تهران آغاز کرد و استادانی چون دکتر پرویز ناتل خانلری و دکتر مصطفی مصباح‌زاده از شاگردان او بودند. فرامرزی در ادب عرب و به خصوص ادب عرب معاصر صاحب نظری بی‌همتا بود. فرامرزی از جمله سر مقاله نویسانی بود که بیشتر به شیوه جدل مشاجره قلمی دل بسته بود و همواره به دنبال حریفی می‌گشت، یا موضوعی را برمی‌گزید، که بتوان با او یا آن از در جدل وارد شد. آخرین کار فرامرزی در این زمینه مجادله قلمی او با صدرالدین الهی بر سر شعر نو و دفاع فرامرزی از شعر سنتی و مهدی حمیدی شیرازی و حمایت الهی از شعر نو و نیما بود که به هنگام انتشار - دی ماه ۱۳۵۰ - هفته‌ها موضوع قلم فرسایی هواداران و مخالفان این دو طرز فکر در روزنامه کیهان شد و فرامرزی چند ماهی پس از آن درگذشت. احاطه فراوان او به ادب عرب و حدیث و مثل دستش را در نوشتن مقالاتی تند و آتشین باز می‌گذاشت. فرامرزی در عین حال سر مقاله نویسی طنز پرداز بود که گاه موضوعی را به شوخی آن چنان می‌نوشت که کمترین قلم صاحب زبان آتشین می‌توانست از پس او برآید. در برابر

اتفاقات روز عکس‌العمل‌های یک روزنامه‌نگار تیز هوش را داشت. در سال‌های اول انتشار کیهان وقتی روزنامه اطلاعات خطر جدی رقیب تازه را احساس کرد و موزع کل روزنامه‌ها را تطمیع نمود تا کیهان را یک جا تحویل خریداران اطلاعات بدهد و پولش را به کیهان برگرداند. تا مگر از این راه روزنامه تازه به دست مردم نرسد، فرامرزی با نوشتن مقاله‌ای زیر عنوان «عمده‌خر» با ظرافت تمام با این کلمه بازی کرد و مدعی شد، آنها که در کار «عمده‌خری» یک روزنامه قدم می‌گذارند، «عمده خرهایی» هستند که راه مبارزه را بلد نیستند.

نثر فرامرزی با همه پیچ و خم‌های ادبی، نثری روان و شیوا و برای سر مقاله نویسی نمونه‌ای کم نظیر است. (ایران‌نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۲۲۸ و ۲۲۹).

📖 رقااص ممیز / بیژن ترقی

روزی رفته بودم به اداره نگارش در وزارت فرهنگ و هنر وقت، برای گرفتن اجازه یکی از کتابهایمان. دیدم خانمی که شبها در برنامه‌های تلویزیون می‌رقصید آنجا نشسته است. به من خیلی برخورد. گفتم کار به جایی رسیده که رقااصها باید به ما اجازه بدهند چه چیزی را منتشر کنیم و چه چیزی را نه. نشستم مقاله‌ای نوشتم و دادم به دوستم آقای فریدون مشیری که در مجله روشن فکر، که سردبیری‌اش با رحمت مصطفوی بود و مشیری با آن همکاری داشت، چاپ کند. در واقع مشیری از من پرسیده بود شعری، چیزی برای چاپ نداری، و من در جواب گفته بودم نه، این را چاپ کن. مطلب چاپ شد و چند روز بعد آقای آمد کتابفروشی و گفت فلانی این مطلبی که نوشته‌ای خیلی تند و اهانت آمیز است. مطلب دیگری بنویسید و بگویید مقصودم فی‌المثل این نبوده و آن بوده است. البته باید بگویم که این تذکره به من، تذکر سیاسی نبود و فقط تذکری شخصی بود. ما کار فرهنگی می‌کردیم و اهل سیاست نبودیم. (بخارا، ش ۶، خرداد - تیر ۱۳۷۸، ص ۶۳ - ۶۴).

📖 شعر سرمد

روزی که مهندس گنج‌یابی به معاونت وزارت پست و تلگراف انتخاب شد سرمد که

وکیل دره گز بود این اشعار را نوشت و برایش فرستاد:

خیرمقدم ای جناب گنجه‌ای	گوش کن تصنیف عشق و پنجه‌ای
کار عالم کار آدم سازی است	کار ما کار سخن‌پردازی است
من وکیل درگزم در مرکز	بیخبر اما ز وضع درگزم
شکوه از آن راه ناصداقش کنم	یا شکایت از تلگرافش کنم
سیم آن قطع است بیش از چند ماه	با که گویم با وزیرت یا به شاه؟
حال درگز گو تو با فرزنانگان	تا نبیند خجلت از بیگانگان
سیم مرکز را بدرگز وصل کن	مشکلی سهل است حل و فصل کن

(شوخی در محافل جدی، ص ۷۵).

سنگ قبر سید اشرف‌الدین / فرامرز طالبی

نسیم شمال یکی از کسانی بود که هیچ‌گاه یادش از ذهن مرحوم فخرایی دور نمی‌شد. همین عشق و علاقه را استاد دکتر رضوانی به نسیم داشت. آن دو تنها که می‌شدند از مطبوعات مشروطیت می‌گفتند و از نسیم شمال. فخرایی کتاب مشروطیت گیلان را نوشته بود و به تفصیل یادی از نسیم شمال کرده بود و رضوانی اهل مشروطیت بود و روزنامه‌های آن دوران.

فخرایی - اینجا و آنجا، حرف از ادبیات مشروطیت که می‌شد از سید یاد می‌کرد و از خاطره‌هایش - موقعی که فخرایی در تهران درس می‌خواند، در اطراف مدرسه مروی اغلب سید را می‌دید - تا این که کیهان فرهنگی مصاحبه‌ای با ابراهیم فخرایی تربیت داد و باز فخرایی از سید یاد کرد و با حسرت گفت که قبر سید هنوز برای صاحبان دل، ناپیدا است. و روزی از روزهای زمستان مردی در خانه فخرایی را زد. او آقای علی اکبر سقا بود. فرزند محمد سقا، از اولین توزیع‌کنندگان مطبوعات تهران آن روزگاران و گفت من قبر سید را می‌شناسم، و گفت پدرش نزدیک‌ترین یار سید بود. همین‌طور بود. در روزهای تنگدستی، محمد سقا، دست سید را می‌گرفت. در بیمارستان پیشش می‌رفت. محمد سقا می‌گفت که پدرم موقعی که سید در بیمارستان بود، مطالب یک شماره روزنامه را به محمد سقا گفته بود و او آمده بود آخرین شماره نسیم شمال را منتشر کرده بود.

یک روز من و محمد گلبن پیش علی اکبر سقارفتیم تا شاید کاری از نسیم شمال نزد او بینم. کتابچه‌ای آورد، دستنویس سید، مجموعه از «اشعار و نوشته‌های کوتاه» علی اکبر سقا گفته بود، این کتابچه را می‌خواهم وقف آستان قدس رضوی کنم.

آن روزها، فخرایی حال و هوای دیگر داشت. پیرمرد، انگار به آخرین آرزوهایش رسیده بود. می‌خواست هر طور شده با مراسمی - هر چند کوچک - سنگ قبری بر مزار فرسوده سید بگذارد. در یکی از جمعه‌ها مرحوم فخرایی مسأله را مطرح کرد. تقسیم کاری شد. کسی سراغ سنگ قبر رفت و کسی برای سنگ مزار شعری می‌گفت و این عده برای حضور بر سر مزار سید انتخاب شدند: دکتر محمد اسماعیل رضوانی، محمد گلبن، محمود ارژم، محمد هدی، حاجی مهدی آستانه‌ای، علی اکبر سقا، اسماعیل گلشنی، سرهنگ اسحاق شهنازی، غلامرضا فروتن و فرامرز طالبی.

بر سنگ فرسوده سید این شعر حک شده بود:

رفت از دنیای فانی در تراب جاودانی اشرف‌الدین حسینی سید والا تبار

شب ۲۹ اسفند ۱۳۱۲

و بر سنگ مرمر تازه این شعر محمد هدی آمده بود:

نسیم عشق وطن با تو اشرف‌الدین رفت مگر به بوی تو باز آورد نسیم شمال
با دکتر رضوانی و محمد گلبن در یکی از جمعه‌های زمستانی قرار گذاشتیم رفتیم
خانه فخرایی و از آنجا با جمع به طرف ابن بابویه رهسپار شدیم. فاتحه‌ای خواندیم.
فخرایی تکیه بر عصا داده، سخنرانی کوتاهی کرد. و دکتر رضوانی نیز از نسیم شمال
گفت. دسته گلی بر مزار سید گذاشتیم و عکس به یادگار گرفتیم. (کلک، ش ۸۴، اسفند
۱۳۷۵، ص ۲۸۵ - ۲۸۶).

میزی اداره مطبوعات / عباس پهلوان

آخرین شب کار جُفت و جور کردن مجله فردوسی شنبه بود. دو سه صفحه جلوی مجله را، معمولاً صفحات سیاسی و آنچه من با عنوان «برای خالی نبودن عریضه» می‌نوشتیم، به قسمت اداره مطبوعات وزارت اطلاعات می‌فرستادیم. بررسی می‌کردند. کمی و زیادی و حذفی و بعد یا تلفنی خبر می‌دادند که صفحات را زیر چاپ به فرستیم یا

نماینده مجله برود و صفحات را بیاورد که اگر جگر زلیخا شده بود کار به بعد از نیمه شب می کشید و گرنه خلاص بودیم.

یکی از شنبه شب ها که صفحات را آوردند، دیدم لجبازی کرده اند و حذف های بی مورد و سانسور کشکی و ایرادهای شکمکی! به مسؤول مربوطه تلفن کردم و کلی جرو منجر داشتیم. و هوار. کار به پادرمیانی معاون وزارت اطلاعات کشید و خلاصه هر جور بود سر قضیه را هم آورده بودیم. [فردای آن روز در خانه بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد] صدا را که شنیدم دلم هری ریخت پایین آقای جاری بود که هر هفته و بخصوص شب قبل با هم تیشه داده و اره گرفته بودیم و داد و هوار. عینو گروهان ها اخم و تخم می کرد و مدام دایه دلسوزتر از مادر می شد. حیرتم وقتی بیشتر شد که خیلی با ادب احوالپرسی کرد و من، [...]، تشکر کردم و او با احترام بیشتری با کلی معذرت خواهی از من دعوت کرد که اگر مزاحم اوقات من نمی شود چند دقیقه ای به دفترش بروم.

مجله در حال چاپ بود و عصر یکشنبه آماده می شد که صبح دوشنبه منتشر شود. پرسیدم: مگر اشکالی در مجله پیش آمده است؟ خیلی مؤدبانه جواب داد: «ابدأ، شما که خودتان هر طور می خواهید می نویسید و جوانب امر را رعایت می فرمایید!» تعجب من بیشتر شد. قبول کردم که به وزارت اطلاعات در میدان ارک بروم. قبلاً تلفن زدم به چاپخانه. گفتند اشکالی پیش نیامده است و مجله در حال صحافی است. حالا تعجب مبدل به کمی ترس شده بود. [...] در زدم و وارد اتاق مسؤول ممیزی اداره مطبوعات شدم. او با قد بلندش تمام اندام بلند شد. از پشت میز به سرعت به استقبال شتافت و دست داد و مرا به دو نفر دیگر معرفی کرد که با یک حرکت برخاستند و دست دادند و نشستند. سیگار تعارف کرد. گر چه خیلی احتیاج داشتم ولی تشکر کردم. حرف های آسمان و ریسمان شروع شد و پرسید: «از همکاری ما که راضی هستید؟» در این جور مواقع اول سربه سرش می گذاشتم و جواب های دو پهلوی می دادم و بعد کار به داد و بی داد و بدویبراه می کشید. از همین جا به آن دو نفر بد گمان شده بودم. با خودم گفتم از ساواک آمده اند. آن دو ساکت بودند و چهار جفت چشم و نگاه. رفتار آقای جاری هر قدر دوستانه تر می شد دلهره من بالا می رفت. گفتم: «راستی یادم رفت. پیسی میل دارید یا کانادارای؟» و پشت بندش خندید و من پشتم تیر کشید و عرق سردی روی پیشانی

نشست و با این حال با عجله گفتم: نخیر... نخیر... اهل هیچ کدام نیستم... اگر ممکنه یه استکان چای... یا یک لیوان آب...

خنده‌ای که هرگز به صورت او ندیده بودم سر داد و دندان‌های ناجورش نمایان شد. «آخه نمیشه، توی این هوای گرم... کانادادرای رو همه می‌پسندند... مال مسلمانهاست حالا می‌گیم پیسی...».

با عجله گفتم: نه! چای...

یکی از آنها گفت: «پیسی با مزه‌تره!»

دیگر رد خور نداشت که قضیه جدی است!

حالا داشتم فکر می‌کردم که چطور از آنجا فرار کنم. [...]

با این حال من همچنان یک استکان چای می‌خواستم..

با اینکه زبانم همچنان دُق دُق می‌کرد در نهایت حیرت دیدم که از خر شیطان پایین آمد و تلفن زد به آبدارخانه:

«دوتا پیسی و یک کاناداویک فنجان چای... هر چه زودتر...».

پیش از آنکه گوشی را بگذارد آن دو مرد ساکت بلند شدند و یکی از آنها گفتند: «نه احتیاجی به پذیرایی نیست... گفتیم سری به شما بزنیم». دست دادند و هر کدام با احترام دست مرا هم فشردند.

انگار دنیا را به من داده بودند. ولی هنوز دلم شور می‌زد. او دوباره تلفن زد: «یک پیسی و یک فنجان چای کافیه.» و سکوت میان ما برقرار شد. محیطی سرد بی‌خنده و حرف‌های دوستانه و من با چه زجری آن فنجان را نوشیدم [...]

دو سه تا ارباب رجوع آمدند. آقای جاری گفت: «کار مختصری باهات داشتم، بماند برای بعد». یک دست خشک و خالی و زدم بیرون.

این شمه‌ای بود از چگونگی سانسور و برخورد آقای جاری. بعد معلوم شد که به دنبال شکایت مطبوعاتی‌ها از نحوه سانسور و بخصوص برخوردهای تند و زشت او، دونفر از اداره مطبوعات ساواک آمده بودند برای رسیدگی. ظاهراً به «ممیزی» قضایا را رسانده بودند و او هم به قول خودش «چشموش‌ترین و شرورترین» مطبوعاتی‌ها را خواسته بود... تا صحنه سازیش را تکمیل کند و قضیه بطری پیسی نیز از آن شایعاتی بود

که آن موقع رواج داشت. می‌گفتند نوعی شکنجه است برای زندانیان سیاسی و دانشجویان؟! راست و دروغش را نفهمیدیم. (ایران نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۳۸۷ - ۳۸۹).

✍ خبرنگار شفق سرخ / علی دشتی

سالهای ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ خورشیدی، سالهای بحرانی مطبوعات آزاد بود. تا روزنامه‌ای حرفی می‌زد یا از وزیری انتقاد می‌کرد، سربازان حکومت روزنامه را اشغال می‌کردند. یک روز در دفتر روزنامه نشسته بودم. جوانی لاغر که لباس مرتبی پوشیده بود سراغ مرا گرفت. تصور کردم یکی از خواننده‌های روزنامه است. سبب ملاقات را پرسیدم. بدون حاشیه‌پردازی و مجامله یا تعریف بیهوده از من گفت:

- اسم من عباس مسعودی است. خیلی دلم می‌خواهد خبرنگار شوم. چند روزی است که روزنامه شما را می‌خوانم، می‌خواهم برای روزنامه شما اخبار داخله تهیه کنم. نمی‌دانم در حرفهای او چه چیزی وجود داشت که تحت تأثیر قرار گرفتم. همان روز با تقاضایش موافقت کردم. از روز بعد او به ادارات مختلف سر می‌زد، بعد از ظهر با مقداری خبر به شفق سرخ می‌آمد، آنها را پاکنویس می‌کرد و در اختیار من می‌گذاشت. (شبه خاطرات، ص ۴۹۴)

✍ آتش زدن چاپخانه کاویان / مشفق همدانی

برخلاف مصدق که پس از شکست نخستین کودتای سلطنت طلبان هیچ‌گونه قدمی برای جلوگیری از تجدید توطئه‌های دشمنان خویش برنداشت سپهبد زاهدی با همکاری توطئه‌گران آمریکایی و انگلیسی طرح مبسوطی برای سرکوبی مخالفین آماده ساخته بود. چون فهرست کلیه اعضای حزب توده که توسط جاسوسان داخل حزب در اختیار مقامات شهربانی و ستاد ارتش قرار گرفته بود اکثریت آنان پس از گریختن سران خود از کشور هر کدام به نحوی دستگیر شدند و یا به زندان افتادند و یا اعدام گردیدند و یا به نحوی وادار به همکاری با رژیم گردیدند. مطبوعاتی که تا پایان سخت از مصدق طرفداری کردند به شدیدترین وجهی گوشمالی شدند و بدیهی است کاویان نیز از جمله

مجلات لیست سیاه بود. روز بیست و نهم مرداد اداره باختر امروز و مجله کاویان که هر دو در یک ساختمان در پاساژ آشتیانی نزدیک میدان بهارستان قرار داشتند طعمه حریق گردید و قسمت اعظم آن تبدیل به خاکستر شد. روز سی‌ام مرداد ماه نوبت به چاپخانه «کاویان» که در طبقه هم کف زمین همان ساختمان قرار داشت رسید. اوباشان عربده کشان یک حلبی بنزین روی ماشین‌های چاپ هایدلبرگ که با هزاران فداکاری و گرو گذاشتن خانه و استقراض از بانک‌ها خریداری شده بودند ریختند و هرگاه اعتراض شدید ساکنان بالای ساختمان و مخصوصاً مردانگی سرهنگ فرخندی رئیس کلاتری ۲ بهارستان نبود همه پاساژ آشتیانی طعمه حریق می‌شد. به راستی در زندگی آدمی هیچ چیز مانند عواطف زیبا و انسانیت و مردانگی در ذهن نقش نمی‌بندد. فرخندی افسر کارآزموده و روشنفکری بود که به «کاویان» محبت خاص داشت. آن روز با وجود خطری که امتناع از اجرای دستور مافوق تهدیدش می‌کرد. به بهانه جلوگیری از سرایت آتش به خانه‌های مسکونی قسمتی از چاپخانه را از نابودی نجات داد و اراذل را از اتمام نقشه شوم خود بازداشت. انتشار اباطیل و خبرهای تحریک‌آمیز به منظور دامن زدن به خشم مخالفین علیه من آغاز گردید و کار به جایی رسید که روزنامه اطلاعات با آن که عباس مسعودی مدیر آن با من سابقه دوستی ممتد داشت و روزنامه خود را یک روزنامه جدی می‌دانست در خبرهای خود نگاشت که در صورت استقرار جمهوری دموکراتیک در ایران به مشفق همدانی وعده معاونت ریاست جمهوری داده بودند و او در ظرف یک ماه اخیر سه بار مخفیانه به مسکو سفر کرده است. هرگاه عُمرم وفا کند روزی داستان «ناکسانی» را که متأسفانه در طول عمر خود در ایران زیاد مشاهده کرده‌ام به رشته تحریر خواهم کشید تا ثابت کنم که چگونه به قول «هابس» فیلسوف بزرگ انگلیسی خوی انسانی گاهی به مراتب از ددمنشی گرگ وخیم‌تر می‌شود و انسان در راه پیشرفت مقاصد خود در راه نابودی هموعان خود به چه درجه از انحطاط و تبهکاری نزول می‌یابد. گذشته از این پرونده قطوری به عنوان اقدام علیه امنیت کشور، تشویق کمونیزم و توهین به مقام سلطنت و غیره برای دستگیری من تنظیم نموده نزد سپهد زاهدی نخست وزیر ارسال داشته بودند تا آن را تصویب کند. (خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، ص ۲۹۸ - ۲۹۹).

گفت‌وگو با چهار پایان! / محمد پورثانی

چهل سال قبل (بلکه هم بیشتر)، در دبیرستان ناصر خسرو بنده با محمد علی صنعتکاران و منوچهر نودری روی یک نیمکت درس می‌خواندم که بعدها یکی از آنها قهرمان کشتی جهان شد و دیگری دوبلور، گوینده و هنرپیشه‌ای که ملاحظه می‌فرمایید عین فرش کرمان هر چه پا بخورد بهتر می‌شود!

حقیر هم چون طی دوران دبیرستان روزنامه دیواری داشتم، پس از اخذ دیپلم، شغل قلمزنی را انتخاب کردم تا در سنین شباب کمک خرجی برای تحصیلات دانشگاهی‌ام باشد. اما نه در رشته طنز، بلکه در اتاق تحریریه مجله ترقی (جنب گاراژ میهن‌تور، واقع در خیابان سوم اسفند سابق) کنار بزرگانی چون ذبیح‌الله منصوری مترجم و عبدالله الفت شاعر معروف آن زمان (خدا رحمتشان کند!) میز کوچکی در اختیارم گذاشته بودند برای تهیه گزارش‌های سیاسی (به اصطلاح خبرنگار پارلمانی بودم).

یک روز صبح زود، به اتفاق عکاس مجله جهت مصاحبه با شخصیتی که مدیران مرحوم لطف‌الله ترقی تعیین کرده بود (فرض بفرمایید معاون وزارتخانه ارزن پاک کنی) از دفتر مجله بیرون آمدم، و دم دمه‌های ظهر به علت عدم حضور شخصیت مورد نظر در محل کار (جیم شدن مسئولان گویا از زمان هخامنشیان متداول بود!) دست خالی برگشتیم. مدیر مجله با عصبانیت، سردبیر را که مرحوم دکتر ابراهیم مدرسی (نویسنده پاورقی دلشاد خاتون) بود صدا زد و گفت: «به این پسر بگو اگر آن الاغ پشت میزش نبوده باید می‌رفته و با کُره خر دیگری مصاحبه می‌کرده»!!

البته منظور آن خدا بی‌امرز این بود که خبرنگار نباید دست از پا درازتر به دفتر مجله برگردد. بنده هم روی غرور جوانی به تریج قبایم برخوردم؛

مجدداً آقای قاسمی عکاس نشریه را برداشتم (اگر زنده است گوشش صدا کند و اگر به دنیای باقی شتافته خداوند نور به قبرش ببارد) و بردم به خیابان شیخ هادی منشعب از چهار راه عزیزخان؛ در قطعه زمینی که می‌دانستم دارند خانه می‌سازند منتظر ورود «طرف مصاحبه» شدم. آن موقع مصالح ساختمانی را با کامیون یا وانت نمی‌آوردند. بلکه این کار به عهده چهارپایانی بود که زبان بسته‌ها به ضرب چوب و ترکه سریع حرکت می‌کردند (نه اینکه خودشان تمایلی به سرعت داشته باشند). وقتی در حال مصاحبه، با

یکی از آن زبان بسته‌ها که بار آجر آورده بود عکس گرفتیم، صاحب چهارپایان نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. چند جمله‌ای هم به عنوان سؤال و جواب (تشکر از اینکه چند دقیقه از وقت با ارزش خود را در اختیار بنده گذاشته‌اند!) با چاشنی درد دل مصاحبه شونده در زمینه گرانی کاه و یونجه و خوردن پوست خربزه اجباری نوشتم و همراه با همان عکس گذاشتم روی میز مدیر مجله و با اوقات تلخی گفتم: بفرمایید قربان، امر شما را اطاعت کردم!

مرحوم ترقی که چاره‌ای جز خندیدن نداشت، ضمن اهدای صد تومان پاداش به بنده، فی‌المجلس تلفن زد به سردبیر روزنامه فکاهی توفیق (مرحوم ابوالقاسم حالت) و گفت: «جوانی پیش ما کار می‌کند که کمی هم ذوق طنزنویسی دارد او را می‌فرستم حضورتان، از وجودش استفاده کنید!» (شباب، ش ۱۲، آذر و دی ۱۳۷۳، ص ۱۲).

دکتر فاطمی در نهانگاه / ناصر ناشیبی

من توانستم حسین فاطمی را در جایی که مخفی شده بود، ببینم و با او صحبت کنم در حالی که دولت سپهد زاهدی مبلغ ده هزار تومان جایزه برای کسی معین کرده بود که محل اختفای فاطمی را به دولت نشان بدهد!

با وجود این نه دولت و نه ملت ایران، هیچ کدام تاکنون نتوانسته‌اند فاطمی را دستگیر کنند و به زندان بیندازند! این وزیر فراری، مدتی در یکی از نقاط نزدیک تهران، مخفی بود چند روز بعد، مأمورین دولت، پدر زن او را دستگیر کردند و او توانست در جای دیگری ناپدید شود و از آن خانه با زنش صحبت کند. مأمورین با کنترل سیمهای تلفن در یافتند فاطمی کجاست ولی فاطمی زودتر از آنها فهمید که به سراغش می‌آیند و باز جای خود را عوض کرد و مأمورین به جای او زن و خواهر زنش را در مقابل خود یافتند و هر دو را دستگیر کردند و زن دکتر فاطمی را به باشگاه افسران محل اقامت نخست وزیر جدید بردند و سؤالاتی از او کردند و چند ساعت بعد، او را آزاد ساختند.

روز بعد، پدر زن دکتر فاطمی نیز آزاد شد و مراقبت در آمد و رفت زن دکتر فاطمی که در خانه بیلاقی وزیر امور خارجه سابق ایران در شمیران اقامت داشت، نیز خاتمه یافت. ناگهان در کردیدورهای وزارت امور خارجه، سر و کله «دکتر مصطفی» مشاور فاطمی

و یکی از صمیمی ترین دوستان او و یکی از اعضاء هیأت تحریریه روزنامه باختر امروز که امتیازش را دکتر فاطمی داشت، پیدا شد و کارمندان با کمال تعجب دیدند مردی که مأمورین دولت به دنبال او می گشتند آزادانه در وزارت خانه رفت و آمد و با دوستان شوخی می کند و با کمال فراغت بال، قهوه می نوشد!...

اما من توانستم فاطمی را در محل اختفایش ببینم و در یکی از عمارات پایتخت ایران که در یکی از پهناورترین خیابانهای تهران واقع است، دکتر فاطمی را در سالن با حضور یکی از شخصیتها، دیدم و با او صحبت کردم. در حالی که دکتر فاطمی به عصایش تکیه کرده بود، و لبخند حیرت آمیزی بر لب داشت، از او پرسیدم:

-رفقای شما خود را به دولت جدید تسلیم کرده اند، شما چرا این کار را نمی کنید؟ در حالی که لبخندش هنوز از دهانش دور نشده بود گفت: چرا مبلغ ده هزار تومان که برای دستگیری من جایزه تعیین شده بود به دولت منفعت برسانم!

گفتم: از روزنامه شما باختر امروز پس از حوادث اخیر چند شماره منتشر شد و دیگر نشر نگردید. چرا انتشار مخفیانه آن ادامه نیافت؟ دکتر فاطمی گفت: من پس از بازگشت شاه، حتی یک شماره هم از روزنامه خود را منتشر نکرده ام ولی توده ایها از نام روزنامه من استفاده کردند و به طور زیر زمینی انتشارش دادند!

پرسیدم: چرا از ایران نمی روید و خیال خودتان را راحت نمی سازید؟ مگر چه چیزی شما را به زندگی در ایران و امیدوار کرده است؟ گفت: می خواهم نزدیک یکتا فرزند خود زندگی کنم و از هوایی که او تنفس می کند، استنشاق کنم. پرسیدم: آیا خانم شما می داند کجا هستید؟

فاطمی گفت: با او ارتباط پیدا کردم و فهمیدم که پلیس او را توفیف کرده و با تهدید تپانچه از او اعترافاتی خواسته و حتی به او گفته اند اگر جای مرا نگوید کشته خواهد شد. پرسیدم: تاکی این جا خواهید بود؟

گفت: تا وقتی که احساس امنیت کنم. این جا چهارمین جایی است که عوض کرده ام و فردا خواهید شنید که جای تازه ای رفته ام و شاید به کشور جدیدی پناه برده ام!

گفتم: خانم شما با یکی از سفارتخانه های دول عربی تماس گرفته و با وزیر مختار و زنش صحبت کرده و مأمورین دولت بدین نکته پی برده و قضیه را به شاه رسانیده اند و موجب

گرفتاری وزیر مختار آن دولت عرب گردیده است.
فاطمی گفت: آنچه می دانم این است که آن وزیر مختار به زودی به صوب مأموریت جدید خود از تهران به یکی از کشورهای آمریکا خواهد رفت و آنجا از این گرفتاریها خلاص خواهد شد.

پرسیدم: آیا از آنچه پیش آمده پشیمانید؟
گفت: بهتر آن است که وضع سابق خود را حفظ کنم پشیمانی سودی ندارد؟
گفتم: از آینده چه انتظار دارید؟
گفت: منتظر حوادث و پیش آمدهای تازه ای هستم که وضع ایران ایجاب می کند.
گفتم: آیا امیدی به نجات خود دارید؟
گفت: کاملاً امیدوارم. آینده و مرور زمان به نفع من است!
دکتر فاطمی را با چشمان خیره و رخسار رنگ پریده و عصایی که به آن تکیه داده بود ترک گفتم و بلافاصله با نخستین هواپیما از ایران گریختم! (زندگینامه و مبارزات سیاسی دکتر حسین فاطمی، ص ۳۷۱ و ۳۷۲).

از توقیف تا توبیخ / شاهرخ تویسرکانی

از میرزا صالح شیرازی تا به امروز، رسانه های مکتوب ما نیز مثل دیگر بخشهای حیاتمان همواره در اوج و حضیض بوده اند و جالب ترین مطلبی که وضع مطبوعاتمان را در حضیض نشان می دهد، جمله هایی است که ناصرالدین شاه قاجار پس از انتشار نخستین روزنامه که در عهد او برای مملکت منتشر می شود، می گوید: «این که قرار بود بر ما باشد نه بر علیه ما تعطیلش کنید!»

۱. اوایل دهه پنجاه خورشیدی در یک کنش اقتصادی جهانی، ناگهان از آسمان ایران، دلار باریدن می گیرد، به تقریب روزی هفتاد میلیون دلار پول نفت... وارد کشوری می شود که تنها ۱۰ میلیون نفر شهرنشین دارد، پانزده میلیون روستایی دیگر نه راه، نه جاده، نه برق، نه لوله کشی آب و نه هیچ هزینه ای، حتی حرام از یک آسپرین! تنها بوی مرگ آور D.D.T و پولک اندکی به عنوان وام کشاورزی، همین و همین! اما مصرف زدگی شهری به حدی رسیده بود که دولتمردان زمان مدعی شده بودند که هر ایرانی (به شرط

شهر وندی) باید صاحب یک خودرو پیکان شود. در چنین شرایطی که بعد از پانزده سال حتی قیمت کبریت نیز ثابت مانده بود، نسلی جوان و متأثر از جنبش‌های دینی و ملی، خاصه دانشجویی پا به حوزه رسانه‌های مکتوب گذاشته بود. جنبشها سرکوب و مخالفین یا خریده می‌شدند و یا سرکوب! و رسانه‌ها و مطبوعات اگر چه رسماً دولتی می‌نمودند و خط مشی کلی از دل دولت هویدا بر حیات قلم روزانه تحمیل می‌شد، اما همین نسل جوان - با وجود همه بن‌بست‌ها - به نوعی به شهامت آشکار دست یافته بود که می‌توانست پرسشگری نخستین را همچون لبه تیز تیغی بُرا علیه قیچی سانسور - از نوع استبداد حکومتی - مطرح کند.

مسأله نقد و برخورد از درون چنان دامن‌گستراند که از سطح مدیران جامعه به سوی ایجاد چالش در دولت هدایت شد. پرسش از عملکرد وزیران، مسأله پول کلان نفت و مطالبه حقوق مردم در دوره‌ای شکل گرفت که نمایندگان مجلس، حادثترین مبحث سیاسی‌شان بر سر ترانه آهنگی از «اکی بنایی» به نام «فهمت بره بالا...!» بود، اما خردمندان خود فروخته درون حکومت، به سرعت متوجه جریان بنیان‌کن رسانه‌ها شدند و شبی از شبها طی دستورالعملی آشکار، هویدا دستور به تعطیلی کلیه مطبوعات داد، آن زمان نیز قریب به پانصد روزنامه‌نگار بیکار شدند.

۲. دومین دوره تعطیلی روزنامه‌ها به واپسین روزهای سقوط سلطنت باز می‌گردد. این وهله فرمان از قاعده مخروط جامعه یعنی از سوی مردم و فرزندان روزنامه‌نگار آنها بود، سیطره حکومت نظامی، جباریت استبداد ملی و خفقان حاکم، ضرب و شتم و سانسور را به اوج خود رسانده بود، از سوی دیگر روزنامه‌نگاران با تقابلی آشکار برخاسته و خواب از دیدگان رهبران حکومت گرفته بودند، اما از آنجا که بنیه مالی تمام رسانه‌ها به نوعی از سوی نظام حاکم پی ریزی شده بود، مدیران و کارکنان روزنامه‌ها قادر به ادامه کار - با حفظ فرامین و خواسته‌های مدیران عالی سلطنت - نبودند، به همین دلیل، با رهبری هیأت مدیره سندیکای خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات که اینجانب در آن دوره به عنوان بازرس در هیأت رئیسه عضویت داشتم، دست به اعتصابی گسترده زدند و رسانه‌های مکتوب برای دومین بار در فاصله‌ای هفت ساله به تعطیلی کشانده شدند. خوب به خاطر دارم که این بار حدود هفتصد روزنامه‌نگار و کارگزار و کارمند

بیکار مطلق شدند و دیگر نه حقوقی بود و نه کاری و در نتیجه خانواده‌های اهل قلم گرسنه مانده بودند. همین دوره بود که چند خیرخواه بازاری پا به عرصه نزاع گذاشتند و چندین کیسه پول به سوی اهل قلم روزنامه‌ها سرازیر شد و صباحی نباید که انقلاب مردم با تمام توان بساط ظلم را برچیدند.

۳. و اما سومین دوره هزیمت روزنامه‌ها، همین ایام اکنونی است، بیست روزنامه و هفته‌نامه، تعطیلی نابهنگام را به بهانه تاوان اصلاحات مدنی پذیرفتند، قریب دو هزار روزنامه‌نگار بیکار شدند، بی آن که کسی پرسد سرنوشت آنها، قلمشان و نان خانوارشان چه می‌شود؟ البته طبیعی است که در گذشته چون روزنامه‌ها ریشه دولتی داشتند، لاجرم در برابر این کار شکنی، پاسخگو بود، اما همین آوارگی نویسندگان روزنامه‌های عصر ما - بعد از تعطیلات - خود از استقلال همین رسانه‌ها خبر می‌دهد و آن هم در عصری که جمعیت استان تهران امروز به اندازه جمعیت کل کشور در آغاز دهه پنجاه است و دیگر از باران دلارهای آنچنانی و رؤیای پیکان و پندار مصرف و تبذیر خبری نیست و هر روز گرهی به گره‌های پیشین مطبوعات و لوايح رنگارنگ بی عمل آن اضافه می‌شود. بویژه این که کارکنان یک روزنامه به تعطیلی کشانده شده، دیگر حق کار در روزنامه مشابه را ندارند. شاید این هم نوعی تزریق «وفاداری اجباری» باشد. همین! (ایران، ش ۱۵۸۴، ۱۲ مرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

بازگشت جنازه / پرویز پازوکی

پدرم مرا به روزنامه خورشید ایران معرفی کرد و من شدم مصحح روزنامه... البته پدرم به من گفته بود که روی کار مطبوعاتی نباید زیاد حساب کنی و اداره خانواده و زندگی با آن شاید امکان‌پذیر نباشد. به هرحال مدیر خورشید ایران، علاءالدین بازارگادی بود و روزنامه در چاپخانه مظاهری - اول خیابان اکباتان - چاپ می‌شد... قرار بود جنازه رضاشاه را به ایران بازگردانند. طبعاً این موضوع، تیتراژ اول روزنامه شد و با درشت‌ترین حروف «بازگشت جنازه اعلیحضرت» را تیتراژ کردیم - با حروف ۷۲ - من هم روزنامه را تصحیح کردم و رفت زیر چاپ. حدود دویست، دویست و پنجاه نسخه که چاپ شد ناگهان دیدم بازارگاردی دارد توی سرش می‌زند که: ماشین (چاپ) را

نگه‌دار...! چاپ را نگه داشتیم... روزنامه را داد دست من و گفتم: این چیه؟ گفتم: چی چیه؟ گفتم: بخوان...! هی من نگاه کردم، تیترا را خواندم، متن را خواندم، چیزی دستگیرم نشد... گفتم کجا را بخوانم؟ فریاد کشید: بابا تیترا را بخوان! وقتی می‌گویم کار را به بچه نباید سپرد این است نتیجه سپردن کار به بچه... کاشف به عمل آمد که ح از کلمه اعلیحضرت افتاده و شده «اعلیحضرت...» خلاصه سرتان را درد نیاورم... مرا اخراج کرد...» (همشهری، ش ۳۲۱۶، چهارشنبه ۱۴ آبان ۱۳۸۲، ص ۲۳).

غواص / محمد کلانتری

جریانی که در سال ۱۳۳۸ در صحنه ادبیات و مطبوعات پیش آمد، ظهور شاعری در شهر رشت به نام کاظم غواص بود که به وسیله رحمت موسوی گیلانی کشف و به عالم مطبوعات و جماعت شاعران معرفی شد. شعرهای خوب و بلند او نخست در امید ایران و ماهها بعد در دیگر روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ شد و مورد استقبال و اعجاب اهل هنر قرار گرفت. این شعرها تمامی به وسیله رحمت موسوی به نشانی مجله فرستاد می‌شد و جناب غواص آن چنان به اشتها رسید که «نیما»ی نازنین بار سفر بست و از تهران برای دیدار این شاعر نوظهور به رشت رفت و دیداری با او داشت که عکس این ملاقات در روزنامه و مجله‌ها چاپ شد. یکی دو سالی - شاید هم بیشتر - شعرهای «غواص» در مطبوعات چاپ شد و کسی پی به سرقت ادبی او نبرد، تا اینکه «م. سرشک» شاعر جوان خراسان، هر شعری را که از «غواص» می‌خواند احساس می‌کرد که آن را قبلاً خوانده است. به تحقیق و جست‌وجو پرداخت و در کتابخانه آستان قدس رضوی - یا جای دیگر - در دیوان حزین لاهیجی شعرهای «غواص» را یافت!! او چند غزل حزین را که از آن کتاب یادداشت کرده بود برای ما فرستاد و جریان را برای ما نوشت. در حالی که بعدها روشن شد که بسیاری از استادان شعر و ادب، دیوان حزین را در کتابخانه‌های بزرگ خود، داشته‌اند و برای «غواص» و شعرهای نابش به به و چهچه می‌گفته‌اند.

پس از کمی مقابله و بررسی معلوم شد که جناب «غواص» فقط در زلال شعرهای حزین غوص! می‌کرده و در بیت آخر هر غزل که نام حزین آمده بود، با تغییرات کمی آن را به «غواص» تبدیل می‌کرده که این مصراع را به یاد دارم: حزین گفته: «بلبل و گل و همه

دم هم نفسانند حزین و غواص گفته: «بلبل و گل همه دم هم نفسند، ای غواص» و ما با چاپ این سرقت ادبی و گناهی که مرتکب شونده اول بوده ایم استغفار کردیم و از خوانندگان مجله عذرخواهی کردیم و از اینکه جناب محمد رضا شفیعی کدکنی «م. سرشک» مطلب را برای ما فرستاد که چون شروع کننده این جریان ما بودیم، پایان دهنده آن نیز ما باشیم، کلی از ایشان تشکر کردیم و به جبران بی توجهی هایمان نسبت به حزین، چند شماره ای از مجله را به چاپ غزل از او اختصاص دادیم و غائله ختم شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات، ص ۱۵۵).

جمال بی غم

در آغاز نهضت مشروطیت مخبرالسلطنه وزارت علوم را داشت. در آن زمان میرزا قاسم خان صوراسرافیل و میرزا جهانگیرخان شیرازی روزنامه معروف صوراسرافیل را منتشر می ساختند. در این روزنامه مقالات تند بسیاری علیه دولت وقت و محمدعلی شاه منتشر می شد و همین امر محمدعلی شاه مستبد را سخت به خشم آورده بود. مخبرالسلطنه از سوی دولت مأمور شد که در مورد این روزنامه تحقیق کند.

چند روز بعد مخبرالسلطنه، جهانگیرخان را احضار کرد. جهانگیرخان اندامی ریز و جثه ای نحیف داشت. مخبرالسلطنه با دیدن وی با لحنی تحقیرآمیز گفت: عجب! تو با این هیکل نحیف و لاغر این مقاله های تند را می نویسی؟

جهانگیرخان جواب داد: بلی! ولی البته من در این کار شریکی هم دارم. اگر مایل باشید، بروم او را هم بیاورم.

مخبرالسلطنه گفت: البته وجود او هم لازم است. برو او را بیاور تا هر دوی شما را تنبیهی بسزا کنم.

جهانگیرخان از اتاق بیرون رفت و یک حمال به نام جمال بی غم را که هیکلی گنده و نکره داشت و اغلب بیکار در کنار خیابان می ایستاد، با خود به نزد مخبرالسلطنه برد و گفت: آقای وزیر، آن مقاله های تند و کوبنده را با همکاری این آقای گنده و توانا می نویسم.

مخبرالسلطنه از شنیدن این حرف از گفته خود سخت شرمنده شد و دست از ایذاء

(آزار) جهانگیرخان برداشت؛ ولیکن روزنامه‌نویس فداکار، عاقبت به دست دژخیمان محمدعلی شاه در باغشاه تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد. (هزار و یک حکایت تاریخی، ص ۲۶۴).

کتنک‌کاری در مجلس! / محمود عنایت

روز سه‌شنبه نوزدهم آذر ۱۳۳۰ که دکتر مصدق خود نیز در مجلس حضور یافته بود قبل از تشکیل و رسمیت یافتن جلسه، تظاهراتی در داخل تالار جلسه علنی بر علیه مصدق و نمایندگان اقلیت صورت می‌گیرد و سرانجام کار به جنگ مغلوبه می‌کشد و تماشاچیان و وکلاء با هم دست به یقه می‌شوند! گویا در همین جلسه بود که منوچهر تیمورتاش (فرزند تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه) که در آن موقع از مخالفان سرسخت مصدق بود توسط تماشاچیان طرفدار دولت مضروب شد.

معروف شد که مرحوم کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شورش از لژ تماشاچیان به داخل تالار پریده و با تیمورتاش دست به یقه شده است. در همان موقع سایر وکلاء و اقلیت به کمک تیمورتاش شتافته و کریمپور را متفقاً به زیر مشت و لگد گرفته‌اند. عاقبت جمال امامی که تا این لحظه در دعوا شرکت نداشت به وسط معرکه می‌آید و کریمپور را که در قیاس با جمال امامی جثه کوچکی داشت از پشت با یک دست بغل می‌کند و از معرکه بیرون می‌برد (آینده، س ۱۸، ش ۱ - ۶، فروردین - شهریور ۱۳۷۱، ص ۱۳۲).

سیاست شتر مرغی / علی‌اصغر امیرانی

در شهریور ماه سال ۱۳۱۹ نخستین شماره خواندنی‌ها منتشر شد. در آن موقع درست ۲۵ سال داشتیم و چون سن قانونی و رسمی برای اجازه انتشار و گرفتن امتیاز روزنامه و مجله آن وقت‌ها سی سال بود ناچار شدم سیاست شتر مرغی را در پیش بگیرم.

مشهور است به شتر مرغ گفتند بار ببر، گفت مرغم، گفتند: ببر، گفت شترم، و با اجرای این سیاست هم خود را از زحمت پرواز خلاص کرد و هم از شر باربری. من هم تا وقتی که سنم به سن قانونی برای تحصیل امتیاز نرسیده بود ناچار بودم

برای جلوگیری از هرگونه اشکال و ایراد قانونی مجله را به صورت کتاب بدون تاریخ و شماره و حتی بدون ذکر نام مدیر و محل اداره منتشر کنم تا اگر کسی گفت چرا امتیاز نداری بگویم این که من منتشر می‌کنم مجله نیست بلکه کتاب است که هر چند وقت یکبار چاپ می‌شود، و اگر می‌گفتند چاپ کتاب احتیاج به اجازه اداره نگارش وزارت فرهنگ دارد می‌گفتم این نشریه کتاب نیست بلکه مجموعه‌ای از مطالب چاپ شده سایر روزنامه‌ها و مجلات که یکبار از سانسور اداره نامه‌نگاری شهربانی گذشته و نیازی به اجازه مجدد ندارد.

خوشبختانه در تمام مدتی که مجله بدون امتیاز منتشر می‌شد نه آنها چیزی گفتند و نه دستگاه خواندنی‌ها آن قدر مهم و بزرگ بود که رقیبی برای آن پیدا شود و یا جلب توجه حسودان را بکند تا پیشامد شهریور ۱۳۲۰ در این سال بر اثر آزادی قلم و انتشار جراید و مجلات جدید و نوشتن مطالبی که مدت بیست سال بود مردم مانند آن را نشنیده بودند توجه جامعه به مطبوعات بیشتر شد و افراد تازه‌ای در شمار خوانندگان روزنامه‌ها قرار گرفتند و خواندنی‌ها نیز که انعکاسی از پرتو انوار رنگارنگ زیبای ستارگان نوظهور آسمان مطبوعات بود نه تنها از این توجه عمومی بی‌بهره نماند بلکه تیراژ آن به طور قابل توجهی بالا رفت تا جایی که ناچار شدیم به جای ماهی یک شماره به قطع کوچک هفته‌ای یک شماره منتشر کنیم.

در این موقع دست به کار ابتکاری دیگری زدم و آن انتشار یادداشت‌های آقای ابراهیم خواجه‌نوری تحت عنوان «بازیگران عصر طلایی» به صورت هفتگی و به طرز جزوه جزوه بود.

این یادداشت‌ها که از نظر موضوع بسیار جالب و با قلمی شیرین و به سبکی خاص نوشته می‌شد نخست در روزنامه مهر ایران منتشر می‌شد و چون بسیاری از مردم آن را نخوانده بود آقای خواجه نوری مایل بود به صورت کتاب جداگانه چاپ شود و چون چاپ آن به صورت کتاب به علت مفصل بودن مبالغی خرج داشت و ناچار گران تمام می‌شد من که همه چیزم را به طور اقساط خریده و خُرد خُرد پولش را داده‌ام خود را به جای خریدار گذاشته حساب کردم دیدم من حاضریم جنس صد ریالی را دویست ریال بخرم مشروط بر این که به جای پرداخت صد ریال نقد هفته‌ای دو ریال تا صد هفته بدهم

مردم هم همین طورند. با اتکاء به این نکته روانشناسی اقتصادی به جای این که کتاب را یک جا در مثلاً ۵۰۰ صفحه منتشر کنم و ۵۰ ریال قیمت بگذارم آن را در جزوه‌های ۲۰ صفحه‌ای منتشر کرده قیمت هر جزوه را سه ریال گذاشتم در صورتی که اگر این کار را نمی‌کردم بسیاری از مردم نه پول خرید کتاب ۵۰۰ صفحه‌ای را داشتند و نه وقت خواندن آن را.

بعدها این روش را در مورد جزوه‌های وقایع شهریور و واقعه ۱۷ آذر ادامه دادم. باری، کار بازیگران عصر طلایی بر اثر ابتکاری که در طرز انتشار آن شده بود و متعاقب آگهی‌ها و تبلیغات جالب توجهی که در مطبوعات از آن می‌کردم به جایی رسید که از نظر تیراژ در ردیف مهم‌ترین مطبوعات روز در آمد تا جایی که به قوام‌السلطنه هم امر مشتبه شد به تصور این که بازیگران عصر طلایی هم مجله مستقلی است دستور توقیف آن را صادر نمود، توضیح آن که شب جمعه اول آذر ۱۳۲۱ هنگامی که جزوه هیجدهم بازیگران عصر طلایی از چاپ بیرون آمده آماده انتشار بود غفلتاً از شهربانی با تلفن به چاپخانه شرکت سهامی چاپ دستور دادند که بازیگران عصر طلایی نباید منتشر بشود بلافاصله یک نسخه از آن را برداشته نزد مرحوم ادیب‌السلطنه رادسر رئیس کل شهربانی بردم و توضیح دادم که بازیگران عصر طلایی سلسله یادداشت‌هایی از شرح حال و بیوگرافی رجال ۲۰ ساله است که آقای ابراهیم خواجه نوری می‌نویسد و قبلاً هم در روزنامه مهر ایران چاپ شده و ما چیز تازه‌ای که به جایی بر بخورد در آن چاپ نکرده‌ایم! رئیس کل شهربانی با انگشت متن آگهی مربوط به انتشار بازیگران عصر طلایی را در روزنامه اطلاعات آن شب نشان داده گفت: «آگهی‌های شما زیاد جلب نظر می‌کند». معلوم شد آگهی نباید جلب نظر کند.

کم‌کم محل کارم را که تا آن وقت اتاقی در دربند دکتر افشار بود و از آقای دکتر افشار به ماهی ۱۹۰ ریال اجاره کرده بودم و هم چنین منزل مسکونی را که خانه درستی در خیابان تخت جمشید جنب دانشگاه بود توأمأً به محل بهتر و نزدیک‌تری واقع در اول خیابان فردوسی کوچه طبس که از ساختمان‌های آقای نمازی بود و فعلاً محل چاپخانه گیلان است، دو طبقه آن را یکی برای سکونت خود و یکی برای محل اداره جمعاً شش اتاق به مبلغ ۲۴۰۰ ریال از آقای عیسی بهزادی نمی‌دانم اصلاً از طرف خودشان یا وکالتاً

از طرف آقای نمازی اجاره کردم.

یک دستگاه تلفن هم به وسیله آقای حاج یوسف آقای تهرانچی به مبلغ یازده هزار ریال (که آن روزها گران‌ترین قیمت بود) خریداری نمودم.

چون محل جدید به اداره پست و تلگراف و چاپخانه و روزنامه اطلاعات و بانک سپه که من تماس دائمی با آنها داشتم نزدیک بود وقت بیشتری صرفه‌جویی کرده بر فعالیت خود افزودم و چون خیال ازدواج هم داشتم موتورسیکلت را به مبلغ بیست هزار ریال فروخته به اضافه کردن ۱۵ هزار ریال به آن یک اتومبیل دو سیلندر آلمانی مارک دکاوه از مرحوم مهرپور تیمور تاش خریداری نمودم برای نخستین بار در ردیف اتومبیل سوارها در آمدم. (خواندینها، سال ۱۶، ش ۱۲۸، ۱۳۳۴، ص ۸-۹).

مرکز حشیش / منصور تاراجی

از وقتی سردبیری اطلاعات را شروع کردم، دیگر تقریباً هر شب زودتر از ساعت ۲ بامداد به خواب نمی‌رفتم. تازه آن هم به مدد قرص‌های والیوم. بعد درگیری من با وزارت اطلاعات و ساواک جدی‌تر شد و مسائل مختلفی پیش آمد که اگر چند نمونه‌اش را برایتان بازگو کنم، تعجب می‌کنید.

یک روز گزارشی به دستم رسید مبنی بر اینکه پارک ساعی تهران تبدیل به مرکزی برای تبادل و خرید و فروش حشیش شده است. ساعت ۵ بعدازظهر بود که تیتروزدیم: «پارک ساعی، مرکز حشیش است». رپرتاژ را آقای محمدحیدری که الان سردبیر گزارش است، تهیه کرده بود و مطلب در صفحات لایبی به چاپ رسید. فردای پس از انتشار بود که یکی آمد و گفت تاراجی بیا! مسعودی با شما کار دارد. رفتم پیشش و دیدم تمام لایبی‌های روزنامه اطلاعات آن روز، در اتاقش تلمبار شده است. چند نفر هم از وزارت اطلاعات و ساواک آمده بودند مرا ببرند. مسعودی تا چشمش به من افتاد گفت آقا! شما تیتروزدید پارک ساعی مرکز حشیش است؟ گفتم خب، بله! گفت شما می‌دانید اعلیحضرت به پارک ساعی می‌روند تا آپارتمانهای پارک ساعی را افتتاح کنند؟ گفتم بنده اطلاع نداشتم. واقعاً هم اطلاع نداشتم چرا که اگر مطلع بودم، آن مطلب را کار نمی‌کردم. ریاکاری نمی‌کنم، واقعاً نمی‌دانستم. مژده بخش رییس چاپخانه بود و چه مرد خوبی هم

بود. بلافاصله یک مطلب رزرو که راجع به فضا بود به او دادم و گفتم صفحه ۵ را عوض کن. مسعودی هم تمام آن لایه‌ها را به بیرون ریخت ولی خم به ابرو نیاورد. (ایران، ش ۱۲۰۸، ۲۸ فروردین ۱۳۷۸، ص ۷).

جنبش / علی دهباشی

جنبش نشریه‌ای بود که در دو دوره منتشر شد. دوره اول به صورت مخفی و زیرا کسی که بیست و هفت شماره از آن منتشر شد و دوره دوم بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به صورت علنی و در قطع کوچکتر از روزنامه.

سال ۱۳۵۶ بود. مبارزات مردم، دانشجویان، روزنامه‌نگاران و روشنفکران بر علیه استبداد ابعاد تازه‌ای پیدا کرده بود و هر روز و هر ساعت جنبش اعتراضی گسترده‌تر و مستحکم‌تر می‌شد. چند ماهی بود که نامه دوم دکتر علی اصغر حاج سید جواد منتشر شده بود. شبهای شعر انستیتو گوته را برگزار کرده بودیم و آمادگی برای فعالیت مطبوعاتی وجود داشت. بنده طی سال ۱۳۵۵ به صورت جدی‌تر و نزدیکتر با دکتر علی اصغر حاج سید جواد، اسلام کاظمیه و شمس آل احمد در فعالیت‌های اجتماعی و ضد استبدادی شرکت کرده بودم؛ بنابراین جزو حلقه یاران نزدیک این عزیزان بودم. فکر انتشار این نشریه از اسلام کاظمیه بود که خط خوبی داشت و یادگار او تا پایان آخرین شماره باقی ماند. بعد از انتشار شماره اول استقبال آنچنان بود که در شهرهای بزرگ کشور گروه‌های هوادار به وجود آمدند که کارشان تکثیر جنبش بود. در شماره‌های بعد قاسم لارین، علیرضا حافظی و دکتر محمدی به جمع تحریریه و انتشار جنبش پیوستند. به یاری دوستان ماشین تحریر برقی و دستگاه تکثیر خریداری شد و کار راه افتاد و هر شماره از شماره قبل پرمطلب‌تر. کار و فعالیت در نشریه جنبش برای راقم این سطور یکی از پرمجراترین دوران زندگی بوده و داستانها از این دوره به یاد مانده است که خواندنی و شنیدنی است. (سپیده‌زندگی، ش ۱، ۲۳ مهر ۱۳۷۹، ص ۱۱).

گستاخان / سعید نفیسی

در جوانی ما هنوز همکاری با مطبوعات و به خصوص روزنامه‌های سیاسی کاری

بود که مورد پسند کسانی که سنشان بیش از ما بود نبود و احیاناً ما را از این کار سرزنش می‌کردند و روزنامه‌نویسی را نوعی از ماجراجویی می‌دانستند. شاید تا اندازه‌ای در این عقیده حق داشتند، زیرا هیچ روزنامه‌ای خرج و دخل نمی‌کرد و می‌بایست گروهی و دسته‌ای جور آن را بکشند و یا از راه‌های دیگر عوایدی به دست بیاورند. این که نو شتم «گروه و دسته دیگر» عمداً نوشتم، زیرا احزاب پا بر جایی هم نبود که روزنامه‌ای ناشر افکار آنها باشد و بدین وسیله آن را تأمین کرده باشند.

احزاب سیاسی که من دیدم زاده حوادث بودند و حوادث نیز آنها را از میان می‌برد. عده معدودی بودند که امروز در این حزب، و روز دیگر در حزب دیگر بودند. گاهی از بغل حزبی حزب دیگری بیرون می‌آمد و آن هم بیش از مدتی معین نمی‌پایید.

روزنامه نه از راه اعلان و نه از راه تک فروشی و نه از راه اشتراک می‌توانست خود را اداره کند. یکی از وسایلی که بارها دیدم به کار بردند این بود که هر چند وقت یک بار روزنامه دست و پای می‌کرد و تأثیری یا کنسرتی به نفع خود فراهم می‌ساخت و بلیت‌هایی چاپ می‌کرد و به این و آن می‌داد و تا چندی خرج خود را در می‌آورد. یک نوع بلیت در آن زمان معمول بود که نام آن را «همت عالی» گذاشته بودند، یعنی قیمت آن معلوم نبود و به کسی که می‌دادند هر چه زورشان می‌رسید از وی می‌گرفتند.

برخی از روزنامه‌نویسان که خداشان بی‌امرزد وسیله نامشروعی هم به دست داشتند و آن این بود که به کسی بد می‌گفتند و یا تهمت روا و ناروا می‌زدند و به اصطلاح خود از وی «حق السکوت» می‌گرفتند، و اگر خیلی جوانمردی می‌کردند بدگویی خود را تکذیب می‌کردند و یا آن‌که دنبال آن را نمی‌گرفتند. روشی که بیش‌تر معمول بود این بود که بدگویی خود را ناتمام می‌گذاشتند و در ذیل آن می‌نوشتند «بقیه در شماره آتیه». این خطاری بود به آن سیه‌روزگار که رشوه‌ای بدهد تا آن مطلب دیگر «بقیه نداشته باشد».

ناچار این روزنامه‌ها نمی‌توانستند و اگر می‌توانستند نمی‌خواستند به کسانی که با ایشان همکاری می‌کنند پاداش بدهند. همین قدر که به ایشان بد نمی‌گفتند و یا طرداً للباب از ایشان پشتیبانی می‌کردند آن را بهترین «حق القلم» ایشان می‌دانستند، زیرا این اصطلاح در آن زمان برای کسانی که چیزی برای کسی می‌نوشتند رایج بود.

روزی که من وارد ادبیات شدم چند جوان گستاخ و جسور پیدا شده بودند که بدشان

نمی آمد چیزی با امضای ایشان در روزنامه ها چاپ شود. من پیش شما خوانندگان عزیز، اعتراف می کنم که یکی از همان گستاخان بودم. در اواخر جنگ جهانی اول تندروترین روزنامه ها ستاره ایران بود. مرحوم حسین صبا که پیش از آن «کمال السلطان» لقب داشت پس از مرحوم «ادیب الممالک» مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شده بود که وزارت داخله آن روز خرج آن را می داد و ناشر افکار هر دولتی بود که به سرکار می آمد. وقتی که این روزنامه تعطیل شد وی به یاری یکی از همان دسته ها روزنامه ستاره ایران را دایر کرد که تندروترین روزنامه آن روز بود و چند تن چنان که گفتم «مجاناً و بلاعوض» با آن همکاری می کردند و من و مرحوم مجتبی طباطبایی و پس از آن علی دشتی از آن جمله بودیم.

تا چندی سردبیر روزنامه مرحوم سید حسین اردبیلی بود و او مرا جلب کرده بود. این مرد از کسانی است که به ناحق وی را فراموش کرده اند و نامش جایی برده نمی شود. نویسنده ای توانا و مردی باسواد و کتاب خوانده بود و ترکی و عربی را بسیار خوب می دانست و طبع شعر هم داشت و گاهی اشعار شیرین می گفت. مهم ترین هنر وی بذله گویی و شیرین زبانی و حافظه سرشار او بود و لطایف بسیار به یاد داشت. مرحوم صبا نیز شاعر بود و گاه گاهی غزلی می گفت. بدخواهانی مدعی بودند که این اشعار از او نیست و از دیگران است. اما من هرگز اشعاری را که از وی شنیدم به نام دیگری در جایی ندیدم؛ وانگهی شعر او متوسط بود و دلیلی ندارد که شعر متوسط را از دیگری بر باید.

صبا مرد باوفایی نبود و در ضمن این که ما مجاناً برای او کار می کردیم و گاهی تا نیمه شب در اداره روزنامه اش می ماندیم نمی دانم چه می شد که در همان حین که به ما احتیاج داشت گاهی در روزنامه اش بی خبر و بی مقدمه به ما نیش می زد و گویا این را یکی از زرنکی های خود می دانست که ما را همیشه به خود محتاج نگاه بدارد. اینک که من فکر آن روزها را می کنم و آن وقایع را به یاد می آورم و استطاعت مادی روزنامه های آن روز را می سنجم می بینم که شاید حق داشته است این سیاست را درباره همکاران خود به کار برد و گویا تنها در این مورد است که این مثل معروف «نوکر بی جیره موجب تاج سر آقا است!» مصداق ندارد. (به روایت سعید نفیسی، ص ۳۴۳-۳۴۵).

✍ پل انگلیس و کاغذ شوروی! / سیف‌الله وحیدنیا

ایرج اسکندری دبیرکل پیشین حزب توده ایران نوشته است: ... عقیده من این بود که ما باید حزبی تشکیل بدهیم که دارای پروگرام حداقل دموکراتیک بوده و جنبه ضد استعماری داشته باشد... دوستان از من سؤال کرده در این صورت چه اسمی به نظر تو می‌رسد؟ گفتم یک اسم عامی که در عین حال اگر خواسته باشیم بتوانیم از آن به معنای کمونیستی هم استفاده کنیم و چون لغت توده در نظرم بود و می‌بایستی داخل توده کار بکنیم، گفتم مثلاً حزب توده. اتفاقاً خوششان آمد و نام حزب توده قبول شد.

من پیشنهاد کردم برای اینکه حزب ما یک حزب دموکراتیک و ملی تلقی بشود، بهتر است که سلیمان میرزا را که آدم وجیه‌المله‌ای است ملاقات کرده و با وی صحبت بکنیم که اگر موافق باشد ریاست حزب را به عهده بگیرد... رفتیم پیش سلیمان میرزا و پس از مذاکرات مفصل او را راضی کردیم و در جلسه‌ای که رأی‌گیری شد، سلیمان میرزا به اتفاق آراء به سمت صدر حزب انتخاب گردید. مهر ۱۳۲۰... آیین‌نامه حزب توده را پیشه‌وری و من (ایرج اسکندری) نوشتیم...

سپس در مورد چاپ و نشر روزنامه مردم، ارگان حزب توده چنین گفته است: ... برای کار حزب لازم بود روزنامه‌ای داشته باشیم. در آن موقع قانونی گذرانده بودند که هیچ‌گونه امتیاز انتشار روزنامه به کسی نمی‌دهند مگر به روزنامه‌نگاران قدیمی که دارای امتیاز بودند و تنها این روزنامه‌ها می‌توانستند منتشر شوند. به همین دلیل ما ناگزیر روزنامه سیاست را که امتیاز آن متعلق به عباس اسکندری - دایی ایرج اسکندری - بود به عنوان ارگان حزب قرار داده و شروع به انتشار اعلامیه حزب و تشکیل کنفرانس کردیم. مصطفی فاتح در این حیص و بیص با ما تماس پیدا کرد.

در آن موقع فاتح با علوی و طبری ارتباط داشت و برای آنها ترجمه کاری درست کرده بود که از آنجا حقوق می‌گرفتند... گویا فاتح از طریق آنها خواست با من ارتباطی بگیرد. یک وقتی فاتح اظهار داشت چرا شما یک روزنامه ضد فاشیستی منتشر نمی‌کنید؟...

به او گفتم ما امتیاز نداریم.

گفت اگر شما یعنی حزب توده حاضر شود اتحادی بر ضد فاشیسم به وجود آورد من

هم در آن شرکت می‌کنم و امتیاز روزنامه را هم برای شما می‌گیرم.
به او گفتم من باید این مسأله را در کمیته مرکزی حزب مطرح کنم. در کمیته مطرح کردم و کمیته نظر داد که موضوع را دنبال کنم.

من بار دیگر با فاتح ملاقات و صحبت کردم. او گفت اولاً شما یک نفر را از حزب خودتان معرفی کنید که من امتیاز روزنامه را به نام او بگیرم. ثانیاً برای روزنامه هم یک هیأت تحریریه‌ای مرکب از پنج نفر تشکیل می‌دهیم. چهار نفر را کمیته مرکزی شما معلوم و تعیین کند، یکی هم من باشم به عنوان نفر پنجم هیأت تحریریه... بعد به او گفتم ما هیچ‌گونه وسایلی در اختیار نداریم این کار احتیاج به دفتری اداره‌ای و لوازمی دارد.
گفت من آن را متقبل می‌شوم. جا و محل را فراهم و میز و صندلی و وسایل را تهیه می‌کنم. تلفن را هم برای شما می‌گیرم. خلاصه تمام این کارهای فنی و اداری را چنانچه موافق باشید انجام می‌دهم.

من تمام این مطالب را در اختیار کمیته قرار دادم. البته رفقا، یعنی اردشیر [آوانسیان] و اینها مسأله را ظاهراً برده بودند با شوروی‌ها صحبت کرده بودند... دفعه دوم که آمدم و گزارش دادم معلوم شد که رفته و صحبت‌هایشان را کرده‌اند. این بار اظهار داشتند کار خوبی است این کار را انجام دهید... کمیته مرکزی به من مأموریت داد که دنبال این کار را بگیرم. ما صفر نوعی را که یک کارگر قدیمی بود و از زندان مرخص شده بود و بی پول و وضع خیلی بدی داشت اسماً به عنوان مدیر معرفی کردیم و قرار شد ماهی صد تومان به او حقوق بدهند که زندگیش هم تأمین بشود... فاتح رفت و ظرف یک هفته امتیاز روزنامه مردم را گرفت. این اسم را ما معین کردیم... بعدها که قرار شد پس از صفر نوعی، رادمنش امتیاز بگیرد مجبور شد روزنامه را نامه مردم بگذارد. همان که بعدها ارگان حزب شد... به هر حال این امتیاز را فاتح برای ما گرفت و ما هم هیأت تحریریه‌ای از طرف کمیته مرکزی معلوم کردیم که از پنج نفر تشکیل می‌شد که چهار نفر از طرف ما و نفر پنجمی فاتح بود.

چهار نفر عبارت بودند از دکتر یزدی، عباس نراقی، علوی و من که قرار شد تحت نظر من باشد... در این میان مسائل فنی مربوط به روزنامه پیش می‌آمد که ما نمی‌دانستیم چکار باید کرد. پولی هم در بساطی نداشت و ضمناً هم نمی‌خواستیم از فاتح پول

بخواهیم و از این رهگذر تحت نفوذ او قرار بگیریم. مطلب را در کمیته مرکزی مطرح کردم. روستا گفت که مسأله موکول شود به جلسه دیگر تا یک فکری برای این کار بکنیم. ...چندی بعد تلفنی به روزنامه شد از طرف شخصی که اسمش را فراموش کرده‌ام...

او گفت من از مخبرین جراید شوروی هستم و مایل به گفت‌وگو با شما می‌باشم. گفتم بفرمایید و آمد و گفت خیلی به شما تبریک می‌گویم که چنین روزنامه خوبی تهیه کرده‌اید و از این تعارفات.

این شخص گفت که من آمده‌ام این جا که اگر شما چیزی لازم داشته باشید از قبیل کاغذ و غیره به شما کمک کنم... معلوم شد رفقا قبلاً مطلب را گفته‌اند.

گفتم حقیقت آن است که البته احتیاج داریم. گفت بسیار خوب ما مقداری کاغذ در اختیار شما می‌گذاریم ولی آقای فاتح به نوبه خود باید کمک کند.

گفتم آن را من نمی‌دانم ولی تاکنون این مقدار کمک کرده ولی به هر صورت موضوع را با او در میان می‌گذارم.

...به هر صورت موضوع را به فاتح گفتم. قبول کرد و وقتی را معین کردیم که آمدند و هر سه نفر با هم بودیم و صحبت کاغذ و این حرف‌ها شد و فاتح اظهار داشت من کاره‌ای نیستم، این مسأله را باید با میس لمبتون در میان بگذاریم. چون او رئیس کل تبلیغات سفارت انگلیس است و از نظر تبلیغات ضد فاشیستی صلاحیت و بصیرت دارد. گفت خوب شما با هم دیگر صحبت کنید.

من گفتم آقا شما دو نفر، هر دو مربوط به تبلیغات دو کشور متفق هستید، بهتر نیست که مسأله را بین خودتان حل کنید؟ ما که در این باره نقشی نمی‌توانیم داشته باشیم.

خلاصه آمدند و پس از گفت‌وگو و تبادل نظر قرار شد مقداری کاغذ بدهند و مسائل مالی را هم نمی‌دانم چگونه با هم حل کردند و آخرالامر مقداری کاغذ در اختیار روزنامه مردم قرار گرفت و روزنامه یواش یواش راه افتاد... پول از انگلیس‌ها و کاغذ از شوروی‌ها.

... پول برای پرداخت حقوق و غیره. پولی که فاتح و اینها می‌آوردند. ما که خودمان پولی نداشتیم...

چندی بعد فاتح آمد و گفت که دیگر در روزنامه نخواهد بود. ما هم اصرار ظاهری و تشریفاتی به او کردیم که آقا خوب نیست. آخر بالاخره اتحادی با هم داریم. اتحاد ضد فاشیستی که با این حرف‌ها از بین نمی‌رود. این کار را نکنید. هنوز جنگ ادامه دارد و از این قبیل حرف‌ها. ما قطع داشتیم که تصمیم او برگشت ندارد زیرا به او گفته بودند [یعنی انگلیس‌ها گفته بودند] که روزنامه را رها کند... فاتح برای همیشه هیأت تحریریه و روزنامه را ترک کرد. چند روز بعد تلفن کرد که آقا میز و صندلی و تلفن و اینها مال ما است، آنها را بدهید.

گفتم آقای فاتح خیلی معذرت می‌خواهم، اینها دیگر جزو اموال روزنامه است و شما آنها را به روزنامه هدیه کرده‌اید، حالا آن را دو مرتبه می‌خواهید؟ مگر هدیه را پس می‌گیرند؟ در آن موقع تلفن در تهران داستانی داشت. امکان گرفتن یک شماره تلفن وجود نداشت. گفت آقا این تلفن‌ها آخر مال شرکت [نفت] است.

جواب دادم ما که با شرکت طرف نیستیم. ما با آقای فاتح طرفیم. شما خودتان اینها را به روزنامه هدیه کردید و من به عنوان مسؤول روزنامه نمی‌توانم آنها را به شما مسترد کنم خلاصه ما هم آنها را صاحب شدیم و هم محل روزنامه را که از آن به بعد مال الاجاره‌اش به عهده ما بود و همچنین حقوق افراد را می‌بایستی خودمان بپردازیم... این جریان روزنامه مردم بود که ما بعد آمدیم گزارش آن را به کمیته مرکزی دادیم. البته به ما تبریک گفتند و عمل ما را تأیید و تصویب کردند... بعدها روزنامه پیشرفت کرد و توسعه یافت تا موقعی که صفر نوعی فوت کرد. البته به تدریج وضع روزنامه عوض شده بود و امتیاز روزنامه رهبر را گرفته بودیم. این امتیاز را من خودم گرفتم. در کابینه اول قوام السلطنه بود که من خودم به وزارت فرهنگ مراجعه و به قوام السلطنه هم تلفن کردم. او گفت آیا خود شما مدیر روزنامه‌اید؟ گفتم بله.

گفت بسیار خوب، دستور می‌دهم امتیاز آن را به نام شما صادر نمایند. امتیاز را گرفتم. روزنامه رهبر به عنوان ارگان حزب منتشر شد... پس از آن که فاتح از روزنامه رفت شوروی‌ها تا موقعی که صفر نوعی زنده بود کمکشان را می‌کردند و به وسیله روستا کاغذ می‌دادند... بعد ظفر و روزنامه اتحادیه درآمد که کاغذ آنها را هم می‌دادند. البته از

کاغذهایی که می دادند ما حق داشتیم چنانچه مازادی بر مصرف داشت آن را بفروشیم و از محل فروش آن درآمد بالنسبه قابل توجهی به دست می آمد که ما می توانستیم آن را صرف دیگر کارهای روزنامه کنیم. (خاطرات و اسناد، ص ۴۱-۴۶).

بابا رشاد / محمدابراهیم باستانی پاریزی

مرحوم بابا رشاد در کرمان، روزنامه استقامت را چاپ می کرد و پس از چاپ تا می نمود و هر روز چند شماره آن را در جیب می نهاد و راه می افتاد، از این اداره به آن اداره و از این مغازه به آن مغازه و از این محفل به آن مجلس می رفت و روزنامه اش را خودش توزیع می کرد و توضیح می داد، زیرا پرداخت پول تمبر و توزیع با پست برایش اشکال داشت، علاوه بر آن حتماً می بایست در باره هر مطلبی که برای مقامی یا گروهی می نوشت توضیحاتی حضوری هم بدهد که سوء تفاهمی نشود! (مجموعه گفتارها...، ص ۴۷۱ و ۴۷۲).

توفیق / ابوالقاسم حالت

از ۱۳۱۸ شمسی به بعد محمدعلی توفیق که یگانه فرزند حسین توفیق و کارمند بانک ملی ایران بود، ادامه انتشار توفیق را عهده دار شد. این هفته نامه فکاهی در حدود چهارده سال به مدیریت شادروان محمدعلی توفیق انتشار می یافت و مخصوصاً از شهریور ۱۳۲۰ که رضاشاه از ایران رفت و قلم آزاد شد. توفیق با این که به هیچ حزب و جمعیتی بستگی نداشت از تندروترین جراید به شمار می رفت. مطالبی را برضد دربار و دولت های وقت چنان بی پرده منتشر می کرد که امروز مطالعه دقیق شماره های آن دوره توفیق شاید در روشن ساختن برخی از قسمت های تاریخ عصر پهلوی مؤثر باشد. به علت همین تندروی زیاد پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ محمدعلی توفیق به شدت مغضوب واقع شد و جماعتی از او باش به خانه وی ریختند و هر چه یافتند زدند و شکستند و از بین بردند. من باب مثال چرخ خیاطی زینگر را که بدنه ای پولادین دارد چنان بر زمین کوبیده بودند که هر تکه آن در یک گوشه دیده می شد. حتی می خواستند خانه را هم آتش بزنند. الآن درست به خاطر ندارم که این کار را هم کردند یا نه.

متعاقب این تباہکاری محمدعلی توفیق نیز باز داشت شد و به قلعه فلک الافلاک تبعید گردید و مدتی بیش از یکسال در آن جا شکنجه دید و عذاب کشید. سپس به تهران منتقل شد و مدت کوتاهی هم در پایتخت زندانی بود. سرانجام به شرطی آزاد شد که دیگر هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشته باشد. بدین جهت آن مرحوم تا واپسین دم حیات خانه‌نشین بود. (آینده، س ۱۸، ش ۱ - ۶، فروردین - شهریور ۱۳۷۱، ص ۲۵۱).

یک‌دنده و دو دنده / ابوالحسن عمیدی نوری

به جنگ مرحوم فرخی رفته بودم که رسمش در روزنامه طوفان این بود که هر روز یک رباعی می‌سرود که با سرمقاله‌ای که مرحوم [حسن آقا] علوی می‌نوشت دمساز بود. من هم سعی می‌کردم یک رباعی بگویم که با سرمقاله‌ای که مرحوم لسانی می‌نوشت هماهنگ باشد به همین جهت رباعی‌های زیادی از من در دوره روزنامه کار دیده می‌شود علاوه بر آن چون با مرحوم صبا مدیر روزنامه ستاره ایران که مقالاتش را قبلاً مرحوم میرزا [یدالله] مایل تویسرکانی می‌نوشت، او رئیس معارف مازندران شده تهران را ترک گفت، ارتباط قلمی یافته بودم به تقاضای او به تحریر سر مقالاتش بدون امضا می‌پرداختم، در قبال حقوق ماهی سی تومان که قرار بود دریافت دارم و اغلب سوخت می‌شد.

مرحوم داور در آن موقع که به ما درس حقوق می‌داد، هم وکیل مجلس و هم مدیر روزنامه مرد آزاد و هم وکیل دادگستری بود و یک روز با آن سبک ساده‌نویسی و عوام پسندش سرمقاله‌ای نوشته بود تحت عنوان «یک دنده و دو دنده» بدین خلاصه که «در مملکت ما مردم دو رو هستند، محافظه‌کارند، آنچه در دل دارند نمی‌گویند، بلکه به تظاهر می‌پردازند مثلاً فلان سیاستمدار توی اندرونش مبل و زندگی فرنگی دارد ولی در بیرونش منقل و گلک. این‌ها مردم دو رو و دو دنده هستند در حالی که باید سعی کرد یکرو، صریح و یک‌دنده بود و من پیشرو این مکتب هستم و عقیده دارم تا وقتی همه ما یک‌دنده نشویم و در کار سیاست و اجتماع ایران صریح‌اللهجه و رک و راست وارد نگردیم کار مملکت ما به جایی نمی‌رسد.» من که آن را خواندم مقاله‌ای در روزنامه ستاره با امضای خودم به تصریح «ابوالحسن عمیدی نوری شاگرد کلاس ششم ادبی

دارالفنون» نوشتم تحت عنوان «بی دنده» که خلاصه‌اش این بود «من شاگرد مدرسه‌ای هستم که به درس معلم گوش می‌دهم زنگ اول دیروز صبح درس تاریخ طبیعی داشتیم معلم برای ما از نشو و نمای خزه‌ها صحبت می‌کرد می‌گفت این نبات وضع خاصی دارد تنها ضامن دوام و بقایش رطوبت است خواه در بیابانی خشک در شکاف سنگی آن رطوبت به وجود آید خواه در مستراح در شکاف آجری رطوبت باشد از لبه‌های آن، خزه در می‌آید و نشو و نما می‌نماید. ظهر که به منزل آمدم روزنامه‌ای به دستم رسید مقاله‌ای در آن از داور خواندم تحت عنوان «یک دنده و دو دنده» که جلب توجهم را نمود وقتی آن را به دقت خواندم دیدم ایشان سیاستمداران کشور ما را به دوطبقه تقسیم نموده‌اند برخی را یک دنده و جمعی را دو دنده نامیده‌اند من از قرائت آن سرمقاله به یاد درس صبح خود و نشو و نمای خزه‌ها افتادم که معلم می‌گفت هر جا رطوبت باشد همانجا سبز می‌شوند حالا می‌خواهم به آقای داور بگویم اشتباه فرمودید سیاستمدارها و سیاست‌باف‌های ایران هم حکم خزه‌های سیاسی اجتماع ما را دارند، هر جا پول و منفعت و استفاده باشد همان جا سبز می‌شوند اصلاً چیزی که ندارند دنده است. ضامن بقایشان استفاده و منفعت است. چیزی که ندارند غیرت و حمیت است. حالا چطور آقای داور اشتباه نموده برای این‌ها دنده قایل شده‌اند چه عرض کنم؟»

این مقاله خیلی سر و صدا کرد. در مجلس دست به دست گشت. ملک‌الشعرا [ی] بهار که طرف سیاسی داور بود آن را به او نشان داد و گفت: آقای نویسنده مرد آزاد سیاستمدار مجلس ما بین یک شاگرد مدرسه چه جواب حسابی به شما داده است؟ داور آن را با دقت خوانده لبخندی زد و بعد دستور داد شماره‌ای از آن را در دفتر خود نگاه داشته دور مقاله «بی دنده» مرا خط قرمز کشیده و پیش خود نگاه دارد. چند روز بعد که به مدرسه دارالفنون آمده سر کلاس درس حقوق ما حاضر شد طبق معمول من غایب بودم آخر وقت از رفقا پرسید: این ابوالحسن عمیدی نوری کدامیک شما هستید؟ مرحوم دکتر مرتضی آزموده که آن روز در کلاس حاضر و از رفقای خصوصی من بود گفت: آقا ایشان کمتر در کلاس هستند. داور دیگر چیزی نگفت و از سر کلاس رفت. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۷۷-۷۹).

ماشین تحریر به جای حقوق / خسرو شاهانی

گفت: بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانه هم ندیده‌ایم... بنده سالهاست این کریم اصفهانیان همکار قدیمی گرامی مجله آینده را می‌شناسم، یعنی از طریق مطبوعات و نوشته‌ها و کتابهایشان با ایشان آشنا شده‌ام. اما متأسفانه تاکنون ایشان را ندیده‌ام و ایشان هم خوشبختانه مرا. گهگاهی هم به مناسبت‌هایی با هم تلفنی صحبت کرده‌ایم و صدای‌شان را از طریق گوشی تلفن شنیده‌ام اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟ باری چندی پیش که به مناسبتی با هم تلفنی صحبت می‌کردیم به طریق شوخی گفتم: - جناب آقای اصفهانیان، این حق‌التحریر مطالبی که من برای مجله آینده می‌نویسم و چاپ می‌شود چه شد؟

با خنده گفت: رفته بغل دست حق‌التألیف کتاب‌های ترجمه شده‌ات در شوروی سابق! همین که چیزی هم دستی به عنوان حق‌الدرج از تو نمی‌گیریم کلاحت را بنداز بالا و اضافه کرد پس آن مجلدهای طلاکوب نامواره‌های زنده‌یاد دکتر محمود افشار را که برایت به رایگان می‌فرستیم چیست؟ به حساب حق‌التحریر نوشته‌های گاه به گاهی‌ات بگذار.

خنده‌ام گرفت، پرسید: چرا می‌خندی؟ گفتم: به یاد خاطره‌ای افتادم که نقلش خالی از لطف نیست.

گفت: تعریف کن، گفتم:

بین سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ شمسی در زمان حکومت آقای دکتر علی‌امینی که بنده در روزنامه کیهان به عنوان خبرنگار و قلم‌زن این نشریه کار می‌کردم وضع مالی مؤسسه رضایت بخش نبود به طوری که حقوق کارمندان و کارگران چاپخانه و اعضاء هیأت تحریریه ماه به ماه و شاید هم دو ماه سه ماه عقب می‌افتاد و در نتیجه به مصداق «در خانه مور شبمنی طوفان است» مثل آبی که با لوله آفتابه در سوراخ مورچه بریزند زندگی مادی بیشتر گنجشک روزی‌های مؤسسه دستخوش تلاطم و آشفتگی شد.

فی‌المثل حسابداری مؤسسه حقوق فروردین برو بچه‌ها را در خرداد ماه یا مواجب و دستمزد اردیبهشت کارگران را در بیستم و بیست پنجم تیر ماه آن سال پرداخت می‌کرد. علت‌اش را هم نمی‌دانستم و من یکی، تا امروز هم نفهمیدم. شاید هم ناشی از وضع بد

اقتصادی کشور بود که بادش هم به حسابداری مؤسسه کیهان وزیده بود. می گفتند. وضع بازار و بازاریان هم دست کمی از کیهان و کیهانیان ندارد. والله اعلم.

به هر تقدیر یک روز بعد از مشورت با چند تن از دوستان حقوق عقب افتاده تحریریه، در این زمینه صحبت می کردیم و قرار شد که (من غیر مستقیم) جریان را به آقای دکتر مصطفی مصباح زاده حالی کنیم که «رزق حلال تا رسد بنده حرام می شوم». نامه که مصلحت نبود دستجمعی بنویسیم و امضا کنیم و برای دکتر بفرستیم، در جلسات هفتگی هم که برای رسیدگی به وضعیت روزنامه و مطالب درج شده در آن تشکیل می شد، صلاح نبود مسأله مالی مطرح شود. به حربه شعر متوسل شدم و بدون این که ادعایی در این زمینه داشته باشیم دو خط شعر سر هم کردم که تازه مصراع چهارم آن از من نیست. نوشتم:

جناب آقای دکتر مصطفی مصباح زاده!

بیستم برج ابست گاهی هم زیاران یاد کن ده حقوق ما، طلبکاران ما را شاد کن
اینکه رسمش نیست دایم کار، اما پول هیچ «یا بُکُش، یادانه ده، یا از قفس آزاد کن»!
... مثل این که حربه کارگر افتاد، چون دیدم بعد از یک هفته به هر یک از ما حقوق عقب افتاده ها یکی یک ماشین تحریر (اوپتیما) که از نظر اندازه کمی بزرگ تر از همین نامواره های طلاکوب مرحمتی مجله آینده بود به جای حقوق آن ماه به ما دادند. مثل سربازان سیلاخوری قشون ناصرالدین شاه که به جای جیره و مواجب آخر برج، آجر قزاقی تحویل می گرفتند. بعضی ها ماشین تحریرها را فروختند و آنهایی هم که احتیاج به پول نداشتند نگاهداشتند. حالا این همه ماشین تحریر از کجا آمده بود نمی دانم، شاید صاحبان کالا که آگهی به روزنامه داده بودند به جای پول نقد این ماشین تحریرها را به حسابداری مؤسسه داده بودند. باز هم نمی دانم چون می گفتند وضع تجار و آگهی دهندگان هم خراب است.

آقای اصفهانیان پشت تلفن خنده اش گرفت و گفت: حالا هم همین کار را بکن! گفتم: دلم نمی آید کتابی را که به عنوان هدیه و یادگار، مجله آینده برایم فرستاده اید مثل ماشین تحریر اوپتیما، بفروشم اش و حق التحریری هم نخواستم (مرا به خیر تو امید نیست شرمسان) چون برای نوشتن سوژه ای نداشتم و مستمسک و دست آویزی لازم

داشتم این مسأله را عنوان کردم که بتوانم از این طریق عشق الهی خود را به جناب عالی و دوست محترم آقای ایرج افشار و خوانندگان محترم مجله آینده برسانم و گرنه می دانم که مجله آینده پول بده نیست و به قول دوست مشترکمان جناب استاد دکتر محمدابراهیم باستانی پاریسی (ببخشید، پاریزی) فقط دست بگیر دارد. حالا خوب است آقای دکتر باستانی پاریزی فردا مدعی بشود که این ضرب المثل متعلق به کرمان و ملک طلق کرمانیان است! (آینده، س ۱۸، ش ۷-۱۲، مهر - اسفند ۱۳۷۱، ص ۴۸۵-۴۸۶).

تیمور تاشیه / احمد بهار

آن روزها - که نشریه نوبهار را منتشر می کردیم - از همه بیشتر اوضاع معارف و شهرداری خراسان مورد توجه اهالی خراسان بود و از نامه بهار انتشاراتی در آن باب انتظار داشتند و نیز از خود بنده توقعاتی در بین بود که به خواهش بعضی با طیاره عازم تهران گردیدم. آمدن بنده به مرکز دولت هنگامی بود که تیمورتاش در دربار پهلوی صاحب نفوذ نامحدود و قدرت او در تمام شئون کشور پیدا و مشهود بود. به هر وزارتخانه ای که مراجعه کردم و از هر وزیری که در امور مربوط به خودش راجع به خراسان استمداد کردم، مرا به تیمورتاش و جلب نظر ایشان هدایت نمودند. او هم به قدری متفرعن و متمرّد شده بود که دوستان کهن و پله های ارتقای خود را فراموش کرده، سخنرانی در امور عمومی با او محال می نمود و بر فرض آن که او را به امری متوجّه می داشتند، یک دو تن از اطرافیان مزاح و نقّال خود را برای اجرای آن مثال داده، با منتهای بی منتهایی ابواب جمع می کرد.

نویسنده به این مناسبت مقاله ای در بهار نوشتم که بعدها به «تیمورتاشیه» معروف شد و بلافاصله شهربانی مشهد به توقیف آن مبادرت نمود و مرا از طرف دادسرای مشهد به وکالت والی وقت از جانب پادشاه به محاکمه خواندند و اتهام مرا توهین به مقام سلطنت نام گذاردند. البته اولیای دادگستری آن زمان - آقایان الهامی، محمدجوان، رضای هنری و سایر قضات محترم آن زمان - به این دعوی بی موضوع به نظر تعجّب نگریسته و رشادت بزرگی در مقاومت با اراده تیمورتاش نشان دادند و در عین حال،

تیمسار سرلشکر امان‌الله جهانبانی به پادشاه وقت فهماندند که این مقاله فقط «تیمورتاشیه» است و اهانتی به پادشاه در آن وجود ندارد و روزنامه‌بهار را از توقیف نجات دادند. ولی این مساعدت معظم‌له با روزنامه‌بهار در عین حال که بنده را از مخمصه بزرگی نجات داد برای ایشان خیلی گران تمام شد، و شاید خودشان هم متوجه نباشند. زیرا از آن به بعد تیمورتاش بنای سعایت و کارشکنی را در دربار به ضرر ایشان گذارده و بسیاری از صدماتی که به معظم‌له رسیده بر اثر سوء تفاهماتی بود که از آن سرچشمه آب گرفت. ما آزاد شدیم، روزنامه باز منتشر شد ولی شهربانی ما را فراموش نکرد. چنانچه خود ما آگاه بودیم پیوسته نظر مراقبت و لطف و عنایت را نسبت به ما داشت و نقشه‌ای را جستجو می‌کرد که یک باره تیشه به ریشه ما زده، به زندگی و موجودیت ما خاتمه دهد و با مهارت کاملی مشغول کار بود. (شناسنامه...، ص ۴۵ و ۴۶).

حزب خران / عمران صلاحی

رژیم [پهلوی] برای اینکه نشان دهد در مملکت دموکراسی وجود دارد، دو حزب فرمایشی به نام «مردم» و «ایران نوین» علم کرد، یا به قول توفیق «کژدم» و «ایناروبیین» که مثلاً با هم مبارزه می‌کردند. توفیق برای هجو این احزاب آمد حزب خران را علم کرد که سابقه‌اش به سالهای ۲۳ و ۲۴ می‌رسید. با این شعار: «گاو و خران باربردار - به زآدمیان مردم آزار» این حزب، درستی و راستی و پاکی را خربت می‌دانست، و آدم، کسی بود که فاقد این خصلت‌ها باشد. به همین دلیل هر کس که می‌خواست عضو حزب خران شود، باید سند خربت ارائه می‌داد، یعنی اینکه در زندگی چه کارهای نیکی انجام داده است. این سند باید از طرف سر طویله مرکزی تأیید می‌شد. روی این حساب خیلی‌ها نمی‌توانستند عضو حزب خران بشوند، از جمله وزرا و وکلا و سیاستمداران آن دوره! این حزب برای خود مرانامه و اساسنامه داشت و برای اعضایش کارت عضویت صادر می‌کرد که سبز رنگ بود و تداعی کننده علف و یونجه. می‌گفتند تعداد اعضایش بیشتر از تعداد اعضای احزاب فرمایشی بود. حزب خران در سال دو روز را جشن می‌گرفت: ۱۶ شهریور (سال روز تأسیس حزب خران) و سیزده بدر (روز جهانی خر). خر نامه ارگان رسمی حزب خران بود که به ضمیمه توفیق منتشر می‌شد، با این شعار:

به سرطویلۀ حزب خزان نوشته به زر که نیست حزبی از این حزب، در جهان بهتر! این حزب برای خود سرود حزبی هم ساخته بود که اعضا در مراسم رسمی آن را دسته جمعی با ارکستر اجرا می کردند. خلاصه اعضای حزب خزان عرشان به افلاک رسیده بود. شاید همین هم باعث نگرانی و وحشت رژیم بود. (سالنامه گل آقا، ش ۳، ۱۳۷۲، ص ۷۰).

پدر شوهر

پس از واقعه ۱۵ بهمن و سوء قصد به شاه در دانشگاه، عده زیادی از سران حزب توده دستگیر شدند و عده بیشتری از چنگ مأمورین گریختند. یکی از فعالین حزب توده اکبر جویباری نام داشت. در ۱۹ بهمن اتفاقاً همسر جویباری قصد داشت آب حوض خانه خود را بکشد، لذا یک نفر آب حوض کش استخدام کرد و آن مرد در مقابل چند ریال قبول کرد که آب حوض را به کوچه بریزد، چون برای آب حوض به کوچه بردن احتیاج به باز گذاشتن در کوچه داشت و اتفاقاً در اطاق جویباری باز بود بر حسب تصادف یک مأمور آگاهی متوجه داخل اطاق شد که عکس استالین در بالا نصب است، لذا به اتفاق پاسبان وارد خانه شد و زن را با عکس استالین بازداشت کرد و از زن بازجویی آغاز شد، جویباری که از همان ابتدا متوجه خطر شده بود از خانه گریخت و از زن در بازجویی پرسیدند آیا صاحب این عکس را می شناسی؟ وی جواب داد آری، پرسیدند این عکس مال کیست؟ وی به سادگی گفت: این آقا مرحوم پدر شوهر من است. سر کلانتر تصور کرد او را مسخره می کند، پرسید چه گفتی؟

وی گفت: شوهرم بارها می گفت این شخص مرحوم پدرم است که بسیار نمازخوان و روزه بگیر و یکی از خدام عتبات بود و در همانجا فوت کرد... افسر کلانتری دانست که با زن عوامی سر و کار دارد و جویباری اسرار خود را از زن خود هم مخفی نگاه می داشته است لذا او را آزاد ساختند. (شوخی در محافل جدی، ص ۸۱-۸۲).

از آینده ایران تا کیهان / عبدالرحمن فرامرزی

[پس از شهریور ۱۳۲۰] می دیدم که اشغالگران مملکت ما را زیر چکمه نظامی خود

نرم کرده‌اند. اقتصاد ما را محو ساخته‌اند. استقلال ما را از بین برده‌اند و هر کدام یک جمعیت سیاسی درست کرده‌اند که برای پوشیدن اعمال زشت ایشان از حکومت سابق بدگویی و از نعمت دموکراسی و آزادی! که ایشان برای ما آورده‌اند ستایش کنند.

من اینها را می‌دیدم از خشم می‌لرزیدم، می‌خواستم فریاد کنم، نعره بزنم، ولی فضایی نمی‌دیدم که در آن نعره سر کنم.

چقدر دلم می‌خواست دستم به مجله‌ای، روزنامه‌ای می‌رسید تا دق دل خود را در آن درکنم.

یکی از دوستان و افراد جماعت من که این حالت مرا می‌دانست، برای نقشه‌ای که داشت، خواست از آن استفاده کند و به من پیشنهاد کرد که با هم روزنامه بنویسیم. من در روزنامه‌نویسی سابقه و تجربه داشتم به این جهت امیدوار نبودم که در این کار موفق شوم. ولی اصرار او مرا وادار به قبول کرد. مخصوصاً که دیدم همان فضایی که برای سردادن ناله و نعره لازم دارم، همین است. سپس به همراهی هم روزنامه آینده ایران را نوشتیم که پس از دوماه توقیف شد. چندی بعد از آن روزنامه کیهان را راه انداختیم و اینک همان کیهان است که هر روز عصر هزاران بلکه ده‌ها هزار نسخه در ۱۶ صفحه بزرگ منتشر می‌شود [...] و نیز می‌دانید که آن دوست من که مرا بار دیگر وارد سیاست ساخت، آقای دکتر مصباح‌زاده است. (خاطرات استاد...، ص ۱۷۷ و ۱۷۸).

پولتیک روزنامه‌نگاری / محمد کلانتری

یک روز محرم‌علی خان به صفی‌پور مدیر امید ایران تلفن زد و گفت در اداره - منظورش سازمان امنیت بود - صحبت از توقیف امید ایران است و اگر می‌توانی قبل از وقوع واقعه کاری بکن.

مدیر به اتاق هیأت تحریریه آمد و به من گفت: «برویم».

گفتم: کجا؟

گفت: «بعداً می‌فهمی»!

از دفتر مجله خارج شدیم و به طرف شمال خیابان فردوسی به راه افتادیم و وارد خیابان شمالی سفارت انگلیس شدیم. در حول و حوش اداره مهندسی ارتش، زنگ در

خانه‌ای را زد. مردی در را باز کرد و مدیر از او پرسید «استاد تشریف دارند؟».

مرد گفت: «شما که هستید؟».

مدیر گفت: «به استاد بگویید علی اکبر صفی پور با شما کار دارد».

مرد رفت و پس از چند دقیقه آمد و ما را به داخل حیاط دعوت کرد. به راهنمایی آن مرد که خدمتکار خانه بود، وارد اتاق پذیرایی مجللی شدیم و روی مبل نشستیم. ده دقیقه‌ای طول کشید و ابراهیم خواجه نوری وارد اتاق شد.

ما از جا برخاستیم و مدیر پس از سلام و احوال‌پرسی، مرا به او معرفی کرد. خواجه نوری و مدیر - که قبلاً با هم آشنایی داشتند - گرم صحبت شدند. وقتی خواجه نوری علت آمدن مدیر را جویا شد، مدیر گفت: «سوژه‌ای بکر پیدا کرده‌ام و خدمت رسیده‌ام تا آن را با شما در میان بگذارم. امید است در این مورد کوتاهی نفرمایید».

خواجه نوری پرسید: «سوژه چیست؟».

مدیر گفت: «سوژه این است که اگر شما را به ملاقات دکتر مصدق به محل زندان او در لشکر ۲ زرهی ببرند و او حاضر به شنیدن سخنان شما باشد، به او چه خواهید گفت؟ ضمناً همین سؤال را از الهیار صالح هم خواهیم کرد و هر دو جواب را در یک شماره چاپ خواهیم کرد».

خواجه نوری گل از گلش شکفت و گفت: «به به! عجب سوژه بکری!». مدیر از او خواهش کرد که این مطلب را حداکثر تا دو روز دیگر تحویل دهد و مرا معرفی کرد که: «خدمت می‌رسند و مطلب را می‌گیرند». ضمناً از او خواست که عکسی هم از خود بدهد تا «زینت بخش!» مقاله شود.

خواجه نوری، مرد خدمتکار را خواست و به او گفت: «عکسی را که در اتاق کارم توی قاب آلبالویی هست بیاور». که رفت و آورد و مدیر آن را به دست من سپرد تا دو روز بعد بیایم و مقاله را بگیرم.

پس از صرف چای و شیرینی، خداحافظی کردیم و از خانه «استاد!» در آمدیم. من از اینکه حالا به خانه الهیار صالح می‌رویم و آن مرد نازنین و دوست داشتنی را می‌بینیم، خوشحال بودم اما مدیر راه دفتر مجله را در پیش گرفت و به آنجا رفتیم.

وقتی از او پرسیدم: کی به خانه صالح می‌رویم؟ گفت: «بعداً». عکس قاب گرفته «استاد» را روی میز مدیر گذاشتم. گفت: «به عنوان یادگاری پیش خودت باشد!». احساس کردم که مدیر «پولتیک روزنامه‌نگاری» زده، که همین طور هم بود زیرا نه آن روز، و نه فردای آن روز به خانه صالح نرفتم و حکم کتبی توقیف مجله - که محرر معلی خان قبلاً اطلاع داده بود - به مدیر ابلاغ شد.

مدیر حکم توقیف مجله را گرفت و به خانه خواجه نوری رفت و به او گفت: «قربان قلمت، که قبل از اینکه مطلب در مجله چاپ شود. مجله را توقیف کردند». خواجه نوری پس از اظهار تأسف شماره تلفن فرمانداری نظامی را گرفت و مستقیماً با سرلشکر تیمور بختیار صحبت کرد و به او گفت: «صفی‌پور از دوستان بسیار صمیمی من است و من اجازه نمی‌دهم در زمان اقتدار شما، مجله او توقیف شود. اگر ضمانتی هم لازم است من شخصاً این ضمانت را می‌کنم».

مدیر با تشکر از خواجه نوری، مقاله‌اش را گرفت و به دفتر مجله آمد و جریان را برایمان تعریف کرد.

فردای آن روز قبل از آنکه حکم رفع توقیف مجله به ما برسد، محرر معلی خان^۱ به

۱. محرر معلی خان از مأمورین دون پایه و دون مایه شهربانی و سازمان امنیت بود که مأموریتش کنترل چاپخانه‌ها و جلوگیری از چاپ کتاب، نشریات و اوراق «مضره» بود، از دوران رضاخانی تا انقلاب ۱۳۵۷. او در کار خود مهارت و استادی خاصی داشت. با معاون خود که گروهبانی با لباس شخصی بود به چاپخانه‌ها می‌رفت و بدون اجازه مدیر چاپخانه به قسمت‌های حروفچینی، ماشین‌خانه و صحافی می‌رفت و تمام زوایا و گوشه‌های آن را بازرسی می‌کرد تا شاید اوراق مضره‌ای به دست آورد. گاهی هم «نورد» را مرکب می‌زد و آن را روی حروف‌های روی میز حروفچینی می‌مالید و کف دستش را به حروف‌ها می‌زد و با خواندن متن حروف که در کف دستش نقش بسته بود از محتوای آن حروف‌ها مطلع می‌شد.

مطبوعات‌ها او را «جغد شوم» می‌دانستند، زیرا او به دفتر روزنامه یا مجله‌ای نمی‌رفت مگر برای ابلاغ حکم تعطیلی یا توقیف آن.

این راه هم بگویم که محرر معلی خان آن چنان هم که معروف است وحشتناک نبود و اگر مدیر نشری‌ای گاهگاه انعام او را فراموش نمی‌کرد و عیدی سالانه‌اش را به او می‌داد، او نیز به وظیفه‌اش آشنا بود و جبران محبت می‌کرد!

او هر دو سه ماه یکبار، سری به دفاتر نشریات می‌زد و عرض ادب می‌کرد، مدیران نشریات نیز او را ناامید نمی‌کردند.

خوب به یاد دارم که مدیر امید ایران در سفرهایی که به شوروی یا کشورهای دیگر داشت و به همراه مدیران

مدیر تلفن زد و خبر رفع توقیف مجله را داد.

غروب همان روز محرمعلی خان به دفتر مجله آمد و حکم رفع توقیف مجله را به مدیر داد، مدیر هم پنهانی انعامی به او داد.

پس از رفع توقیف مجله و پس از گذشت هفته‌ها، از آنجا که عکس جناب خواجه نوری در قاب آلبالویی در کشوی میز من خاک می‌خورد به مدیر گفتم: مطلب خواجه نوری را درباره مصدق چاپ نمی‌کنید؟ گفت: نه! گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه یکی از عوامل نام و نشان دار رژیم است و چاپ این مطلب، تیراژ مجله را پایین می‌آورد. گفتم: عکس و قابش را چه کنم؟ گفت: اگر دوستش داری به رسم یادگار، مال تو و اگر دوست نداری، بپرداز توی انبار مجله‌های باطله، که من هم همین کار را کردم.

البته مدیر این را هم می‌دانست که اللّٰهیار صالح هرگز راضی نمی‌شد مطلبی بنویسد که با مطلب خواجه نوری در کنار هم چاپ شود. مطلب خواجه نوری جز هتاک‌ی و تحقیر مصدق نبود و مصدق در دادگاه بارها و بارها به نقش پنهانی او در نوشتن ادعانامه علیه خود اشاره می‌کند.

مصدق در دادگاه هنگام پاسخ دادن به ادعانامه سرلشکر آزموده هرگز نام او بر زبان نمی‌آورد و او را به نام «این مرد!» و «تیمسار خواجه نوری!» می‌نامید. هر چه رئیس دادگاه تذکر می‌داد که: «تیمسار آزموده. نه تیمسار خواجه نوری!» باز مصدق حرف خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «تیمسار خواجه نوری!».

مصدق با این کار خود، می‌خواست به دادستان و اعضای هیأت رئیسه و حاضران در دادگاه بگوید این ابراهیم خواجه نوری است که این ادعانامه را نوشته و به دست آزموده داده تا مصدق را محکوم کنند، و به آنها بفهماند که دادستان دادگاه، سواد خواندن این ادعانامه را هم ندارد، چه رسد به اینکه خودش آن را نوشته باشد.

دو سه کتابی هم که شاه به قلم خود مرتکب شده بود، خصوصاً کتاب «مردان خود ساخته» قسمتی که مربوط به رضاخان است، خواجه نوری نوشته و محمدرضا شاه به نام

→ دیگر نشریات به صورت هیأت مطبوعاتی به خارج می‌رفت سوغاتی محرمعلی‌خان را فراموش نمی‌کرد. اگر اشتباه نکرده باشم، این دومین باری بود که مجله توقیف شده بود که با زرنگی مدیر و همت خواجه نوری و محرمعلی‌خان از توقیف نجات یافت.

اولین بار که مجله توقیف شد، عماد عصار اجازه داد که امید ایران بنام مجله او آشفته منتشر شود.

خود چاپ کرده است. در واقع، نویسنده «بازیگران عصر طلایی» و سلسله نوشته‌هایی به نام «مکتوب» در یک مورد، خود بازیگر دست صفی‌پور شد. البته در سالهای بعد، که مدیر، سیاستی دگر انتخاب کرده بود، از مطالب ابراهیم خواجه نوری استقبال کرد و داستان پاورقی او را به نام «محبوس باغ فردوس» چاپ کرد. مدیر در عین اینکه «چپ» می‌زد، گاهگاهی نظر به «راست» داشت. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۴۳ - ۱۴۶).

﴿ شرم محرمعلی خان

از جمله مأموران معروف وزارت اطلاعات در امور سانسور کتاب، که مدتی قبل درگذشت، محرمعلی خان بود که سرشناس‌ترین چهره نیم قرن اخیر در امور سانسور محسوب می‌شد. او از فرمان رضاشاه در کار سانسور مطبوعات و کتب وارد شده بود و سالها تحت ریاست علی دشتی و عبدالرحمن فرامرزی و دیگر مسؤولان سانسور شهربانی "خدمت" کرده بود. محرمعلی خان که کارمند بازنشسته شهربانی بود، پس از بازنشستگی به علت عدم کفایت حقوق بازنشستگی به وزارت اطلاعات پیوسته بود و در رشته تخصصی خود یعنی سانسور کار می‌کرد و از اعتبار مخصوص وزارت اطلاعات حقوق می‌گرفت. بیشتر اوقاتی که محرمعلی خان به مأموریت جمع‌آوری کتاب از کتابخانه‌ها، کتابفروشی‌ها و چاپخانه‌ها اعزام می‌شد. در ضمن "انجام وظیفه" صادقانه گله می‌کرد که او خودش می‌داند در واقع قضیه چیزی نیست و بی‌جهت این کار را می‌کنند ولی او مأمور است و چاره‌ای ندارد. محرمعلی خان چندبار به چند ناشر گفته بود: "اگر خرج و دخلم جور بود به خدا دیگر این کار را زمین می‌گذاشتم". آری برجسته‌ترین و آزموده‌ترین مأمور سانسور نیم قرن اخیر از کارهای سانسورچیان جدید ساواکی احساس شرم می‌کرد. (۲۵ سال سانسور در ایران، ص ۶۲).

﴿ سبغه و ربعة / پرویز ناتل خانلری

در زمانی که مجله مهر به مدیریت مرحوم مجید موقر، در می‌آمد، سردبیر این مجله مدت زیادی، مرحوم نصرالله فلسفی بود، بعد در دفتر مجله غالباً ادبای کلاسیک جمع

می شدند که از آن جمله بهار و رشید یاسمی و سعید نفیسی بودند و عده‌ای دیگر، این‌ها ادبای سرشناس و معتبر آن روزگار بودند، نمی دانم این عده که عددشان به هفت می رسید از کجا معروف به «سبعه» شدند. در مقابل این‌ها چند نفر جوان‌تر که مخالف کهنه‌پرستی رایج در ادبیات آن روز بودند و همه‌شان تحصیل کرده اروپا بودند، در یک گوشه دیگر در یک کافه به اسم «رزنوار» یعنی گل سرخ سیاه - که در خیابان لاله‌زار نو بود - جمع می شدند، اعضای اصلی آنها صادق هدایت و بزرگ علوی و مسعود فرزاد و مجتبی مینوی بودند که به «ربعه» معروف شدند، وسیله آشنایی من با این‌ها یک استاد اهل چکسلواکی بود به اسم یان ریپکا، او ایرانشناس معروفی بود که آمده بود با ادبیات معاصر ایران آشنا شود، او بود که با صادق هدایت ارتباط پیدا کرده بود و یک بار که وعده دیدارشان در کافه، رزنوار بود مرا هم همراه برد، ریپکا که آمده بود ایران، می خواست کسی را پیدا کند که درباره ادبیات معاصر آگاه باشد و یک زبان خارجی هم بلد باشد، پس، از دانشسرای عالی درخواست کرده بود و آنها مرا به او معرفی کرده بودند، من هفته‌ای سه روز به خانه‌اش می رفتم و درس فارسی معاصر به او می دادم، یک روز گفت می خواهم به کافه‌ای بروم که چند نفر از نویسندگان خوش ذوق به آنجا می آیند با هم رفتیم و در آنجا بود که با هدایت و علوی و فرزاد و مینوی آشنا شدم، البته یک نسبتی هم با هدایت داشتیم، ولی قبلاً رابطه زیادی با هم نداشتیم. به هر حال، در سال ۱۳۱۳ یا ۱۳۱۵ مجله مهر چند شعر مرا چاپ کرد، اما احساس تحسینی که نسبت به گروه ربعه داشتم مرا در مقابل گروه سبعه قرار داد و زیاد به طرف آنها متمایل نشدم، هر چند از همدیگر هم به کلی جدا نشدیم اما بعداً دسته ربعه به هم خورد زیرا که یکی از آنها که بزرگ علوی بود به تهمت کمونیست بودن به زندان افتاد، مجتبی مینوی هم به دلایلی از دولت رنجیده شد و به لندن رفت، فقط هدایت ماند که او هم چند ماهی به هند رفت... (احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری، ص ۵۱ - ۵۲).

سندیکا / هوشنگ پور شریعتی

رابطه تفاهم آمیز استاد شاگردی میان من و شادروان عباس مسعودی تا هنگام تشکیل سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات در سال ۱۳۴۱ ادامه داشت. مدیر

اطلاعات که دوست نداشت اعضای تحریری و فنی اطلاعات در هیچ شکل صنفی شرکت جویند و هر نوع اجتماعی از این دست را علیه خود می‌پنداشت، از نخستین روزهای تشکیل سندیکا با من که عضو هیأت مدیرهٔ موقت آن بودم به سردی برخورد می‌کرد، در حالی که در آغاز تشکیل سندیکا، نه تنها مخالفتی با آن نداشت، بلکه به خود من گفته بود که «کار خوبی است، فقط مواظب باشید توده‌ای‌ها در آن سوراخ نکنند»!

علت آن موافقت نخستین و این مخالفت سر سخته بعدی را به روشنی نمی‌دانم. اما داستان تشکیل سندیکا و مبارزات گروهی روزنامه‌نگاران جوان آن روز، به ویژه در واحدهای بزرگ اطلاعات و کیهان را که نقطه عطفی در مطبوعات ایران بود، به اختصار می‌نویسم، باشد که یادآوری آن روزنامه‌نگاران جوان امروز ایران را به کار آید.

پیش از تشکیل سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات، هیچ روزنامه‌نگاری امنیت شغلی نداشت، روزنامه‌نگاران بردگان مدیران بودند که هر طور دلشان می‌خواست رفتار و با سر نوشت آنها بازی می‌کردند. در چنین فضایی بود که گروهی از ما گرد هم آمدیم تا از نخستین اصول و نه روزنامه‌نگاری، امنیت شغلی مان، دفاع کنیم. نیاز به تأکید نیست که تا امنیت شغلی نباشد، روزنامه‌نگاری حرفه‌ای مانند هر کار دیگری، پوچ و بی‌معنی است و تا روزنامه‌نگاری ما حرفه‌ای نشود، ضعف‌ها و کاستی‌های آن از میان بر نخواهد خاست.

سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات در حالی در تالار کتابخانه پارک شهر تهران پا گرفت که ما اعضای هیأت مدیره موقت جایی برای گرد آمدن نداشتیم. پس از جست‌وجوی فراوان سرانجام قرار شد در دفتر مشترک و سرد و یخ زده شادروان اسماعیل راین گرد آییم و هر کس که اتومبیل داشت، صندلی برای نشستن در آنجا، همراه بیاورد.

با نوشتن خاطره‌ای از این نخستین روزهای پایه‌ریزی سندیکا و باگرامی داشت یاد دوستان و همراهان در گذشته مانند شادروانان ذبیح‌الله منصوری و اسماعیل راین، این یادداشت‌ها را به پایان می‌برم که اگر عمری باقی بود، مشروح آن را در فرصتی دیگر به روی کاغذ بیاورم.

نخست بنویسم که یادآوری این خاطره به دلیل اهمیت آن در پایه‌گذاری سندیکا بود

که می‌خواستیم دولت از گردهم‌آیی روزنامه‌نگاران پروا نکند و مانع آن نشود؟ هدف فوری و نخستین در تشکیل سندیکا، دفاع از حقوق صنفی‌مان بود.

در اتاق یخ بسته شادروان راثین نشسته بودیم. اعضای هیأت مدیره وقت تا آنجا که به یاد دارم شادروان ذبیح‌الله منصوری و اسماعیل راثین و آقایان مسعود برزین، خسرو شاهانی، اسماعیل یگانگی، پرویز آزادی، حسین رایتی و من بودیم.

کابینه اسدالله علم به تازگی تشکیل شده بود، چند دقیقه پس از گرد آمدن دوستان، یکی از همکاران مطبوعاتی وارد شد و نشست و پاکی با آرم نخست وزیری از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت، من پاکت را باز کردم، نامه به امضای نخست وزیر بود که تشکیل سندیکای نویسندگان و خبرنگاران را تبریک گفته بود. پرسیدم: منظور چیست؟ ما با نخست وزیر چکار داریم؟

همکارمان که گویا مشاور مطبوعاتی نخست وزیر تازه شده بود، گفت: تبریک آقای نخست وزیر است دیگر.

همه هم سندیکاییان، یکباره شروع به اعتراض کردیم که شما به چه حقی از نخست وزیری برای سندیکا نامه تبریک گرفته‌اید؟ ما چکار با نخست وزیر داریم؟

هیأت مدیره موقت حق داشت، همه‌مان به شدت از آلوده شدن سندیکای در دست بنیاد با مسائل سیاسی پرهیز داشتیم. همه تلاشمان بر این بود که سندیکا جنبه صنفی و حرفه‌ای داشته باشد و مطلقاً به کارهای سیاسی نزدیک نشود، نمی‌خواستیم برای روزهای تولد، تبریک و برای روزهای عزاء، تسلیت بنویسیم.

آن همکار مطبوعاتی‌مان چنان از این پرخاش‌های همگانی هیأت مدیره موقت جا خورد که کاغذ و پاکت را در جیب گذاشت و جلسه را ترک گفت و پس از آن هم، دیگر هیچ‌گاه پایش را به سندیکا نگذاشت. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۶۶ - ۲۶۷).

✍ چرا عکسش را می‌فرستی؟ ... / رحیم زهتاب‌فر

[در دهه بیست] از جمله جاهایی که تقریباً هر روز، طرفهای صبح، سری به آنجا می‌زدیم، دفتر روزنامه منشور نور بود، این روزنامه دینی و سیاسی را شیخ

محمد خالصی زاده روحانی مجتهد و مبارز و دانشمند که از مجتهدین به نام عالم دین و سیاست بودند منتشر می‌کرد. خالصی زاده که سالها در عراق با انگلیسیها مبارزه کرده و به اعدام محکوم و سپس به ایران تبعید شده بود در اوایل سلطنت رضاشاه از منتقدین و موثرین در سیاست روز بود. او در سلطنت رضاشاه سالها زندانی بود و بعد از شهریور ۲۰ به کاشان تبعید شد و در ۱۳۲۲ با تجلیل و استقبال شایانی به تهران آمد. [...]

خالصی زاده در زندان به کلی نور چشم خود را از دست داده بود، با این حال روزنامه منشور نور را که روزنامه هفتگی دینی و سیاسی بود، شخصاً مقالاتش را دیکته می‌کرد و از روزنامه‌های مهم روز بود. پس از سقوط رضاشاه، همه تبعیدیها و زندانی‌ها آزاد شدند جز خالصی زاده که تا سال ۱۳۲۲ در کاشان دوره تبعید خود را می‌گذراند [...] من هر روز، جراید و مجلات روز را خوانده و خلاصه آن را به عرض آیت الله می‌رساندم، یک روز مجله تهران مصور که از نشریات طرفدار دو آتشه دربار بود، در صفحه اول خود عکس رنگی خالصی زاده چاپ کرده بود که یک زن لوندوزیایی در بغل خالصی زاده قرار گرفته و گیلان مشروب به وی تعارف می‌کند. من ضمن اخبار روز، درباره این عکس مویه‌ای و مطلب آن نیز اشارتی کردم، خالصی زاده گفت: «تلفن مدیر مجله احمد دهقان را بگیرد با من صحبت کند». تلفنی به دفتر تهران مصور کردم. اتفاقاً خود دهقان گوشی را برداشت گفتم با حضرت آیت الله خالصی زاده صحبت کنید. خاصی زاده وقتی گوشی را گرفت با لهجه غلیظ یزدی گفت: «پدر سوخته چرا عکسش را می‌فرستی ولی اصلش را نمی‌فرستی؟» (خاطرات در خاطرات، ص ۱۲۶ و ۱۲۷).

«بچه‌های پر شر و شور»! / امیراصلاح افشار

در سال ۵۷ دامنه تظاهرات هر روز گسترده‌تر می‌شد و از تهران و شهرستانها خبرهای ناگوار می‌رسید. صفحات روزنامه‌ها پُر شده بود از خبر تظاهرات مردم تهران و شهرستانها. در همین روزها روزنامه کیهان عکسی از آیت الله خمینی در صفحه اول درج کرد. مدت پانزده سال می‌شد که اسمی و خبری از ایشان به چاپ نرسیده بود. دیدن عکس آیت الله خمینی در روزنامه کیهان، شاه را بی‌اندازه خشمگین ساخت. پس از آنکه عصبانیت شاه فروکش کرد، گفت: «به مصباح زاده بگو حالا دیگر کارت به جایی رسیده

که عکس خمینی را چاپ می‌کنی و مردم را رو در روی من قرار می‌دهی». سپس با عصبانیت افزود: «من بودم که با وساطت فردوست یک میلیون تومان برای راه‌اندازی کیهان دادم». پیغام شاه را به مصباح‌زاده دادم. او گفت: «حقیقت این است که من هم نمی‌دانم با این بچه‌های پُر شرّ و شور چه کنم؟» (سروها در باد، ص ۹ - ۱۰).

توقیف جراید

البته از توقیف برخی از جراید و مجلات اطلاع دارید. چندی قبل یکی از مدیران جراید هفتگی نزد عبدالرحمن فرامرزی رفته و شکایت کرد شما که خودتان پیش‌کسوت روزنامه‌نویس‌ها هستید و در گذشته به توقیف و سانسور جراید ایراد می‌گرفتید چرا این روزها در مجلس در مورد آزادی مطبوعات تذکری نمی‌دهید؟

فرامرزی آب دهان خود را قورت داد و عینکش را جابجا کرد و گفت: عزیز من یک روز یک آدم جوانی بالای تون حمام رفت و از شیشه‌ای که روی سقف حمام کار گذاشته بودند تا نور کافی به درون بتابد به زن‌های جوان و خوشگلی که لخت و عورتی حمام داشتند خود را لیف و صابون می‌زدند نگاه می‌کرد، هوس جوانی به سرش زد که چطور می‌شد اگر شیشه می‌شکست؟ از این بالا وسط این مه پاره‌های عریان می‌افتادم، چون سقف کوتاه بود فکر کرد اگر این کار را بکند و به درون زن‌های خوشگل جور و واجور بیفتد زن‌ها جیغ خواهند کشید و داد و فریاد می‌کنند، از بیرون مردم را به کمک می‌طلبند، سپس او را خواهند گرفت و نزد داروغه می‌برند و او هم دستور خواهد داد وی را کتک مفصلی بزنند و فحش‌های آبدار به او بدهند و در آخر کار از وی التزام بگیرند که دیگر این کارها را نکند و آزادش خواهند کرد. بعد که همه این فکرها را کرد پیش خود حساب کرد دید تمام این مصیبت‌ها حتی کتک خوردن‌ها به انجام این هوس می‌ارزد که آدم جوانی وسط یک مشت زن خوشگل بیفتد و بعد از آنها مشت و لگد بخورد و حتی از مأمورین داروغه هم کتک بخورد، به همین لحاظ تصمیم گرفت این کار را بکند، لذا شیشه‌ها را کند و از آن بالا پرید توی حمام. زن‌ها جیغ زدند مرد جوان گفت: تو حساب من زدن هم بود، زن‌ها مهلتش ندادند و با مشت و لگد به حسابش رسیدند، باز مرد جوان گفت: تو حساب من مشت و لگد زن‌ها هم بود مردم به کمک آمدند، وی گفت: این

هم توی حساب من بود، وی را پهلوی داروغه بردند، گفت: این هم جزو حساب بود، داروغه بلافاصله دستور داد که وی را کتک مفصلی بزنند آن جوان گفت: این هم جزو حساب بود، داروغه فریاد زد: مردی که احمق بی حیثیت، این چکار بود که کردی؟ آن جوان گفت: این هم جزو حساب بود. داروغه دوباره دستور شلاق داد، باز جوان گفت: این هم توی حساب بود، بعد از آن داروغه که از خشم می‌گریه گفت: اصلاً ببرید او را گردن بزنید تا دیگر کسی چنین کاری نکند، آن جوان فکری کرد و گفت: نه، دیگه این یکی دیگر توی کار نبود؟

سپس فرامرزی رو به روزنامه‌نویس مزبور کرده و گفت: جان من وقتی که وضع عوض شد و دولت دیگری روی کار آمد ما قبلاً همه حساب‌ها را کرده بودیم، همه اینها که گفته شده، یعنی حکومت نظامی، محدودیت‌ها و غیره جزو حساب بود، اما این یکی که شما می‌گویید ابداً توش نبود؟ (شوخی در محافل جدی، ص ۸۹ - ۹۰).

صف طولانی! / علی بهزادی

در سلام نوروز سال ۱۳۴۲ شاه وقتی به صف مطبوعات رسید، قیافه حیرت‌انگیزی به خود گرفت. از دهانش پرید:

- چه صف طولانی!

این صف طولانی! که این چنین باعث حیرت «ملوکانه» شده بود، قسمتی از ۱۴۱ روزنامه و مجله‌ای بود که در کشور منتشر می‌شد. تعدادی از آنها به علت آن که در شهرستان‌ها چاپ می‌شدند در مراسم تهران دعوت نداشتند. گروهی هم به سبب تخصصی بودن (علمی، ادبی، و غیره) هرگز در چنین مراسمی دعوت نداشتند. تازه اغلب این‌ها نشریاتی بودند که از صافی بزرگ ۲۸ مرداد گذشته بودند و بیشترشان هم (در حدود نود درصد) از طرفداران رژیم بودند.

اما این حرف، که به احتمال زیاد با قصد قبلی از دهان شاه بیرون آمد، باعث شد که تفضلی موقع را برای یک خودش خدمتی دیگر مناسب تشخیص بدهد. هیأت دولت در نخستین جلسه خود به پیشنهاد جهانگیر تفضلی روزنامه‌نگار قدیمی و وزیر مشاور و سرپرست انتشارات و تبلیغات این زمان، تصویب نامه‌ای را به امضای وزرا رساند که به

موجب آن روزنامه‌هایی که کمتر از ۳۰۰۰ و مجله‌هایی که کمتر از ۵۰۰۰ تیراژ داشته باشند امتیازشان لغو شود.

این تصویب نامه با آن‌که به امضای اکثریت وزرا کابینه هم نرسید، یعنی در حقیقت تصویب نشد، به سبب تأکید تفضلی بلافاصله به مرحله اجرا در آمد و جهانگیر تفضلی در بیستمین سال روزنامه‌نگاری خود امتیاز ۷۱ روزنامه و مجله را لغو کرد. تفضلی در این زمینه کمی خشونت به خرج داد و خیلی اعمال غرض کرد.

او برای آن که سروصدا زیاد بلند نشود، اول عده‌ای را فرستاد تابلوی بزرگ ایران ما را از بالای دفتر روزنامه‌اش پایین آوردند. به فرمان او از این صحنه عکس گرفتند و به همه روزنامه‌ها دادند تا چاپ کنند. تفضلی چند سال بود وارد خدمات دولتی، آن هم در سطح سفارت شده بود، بنابراین دیگر احتیاجی به «ایران ما» نداشت. او در این اواخر گاهی برای آن که عدم انتشار طولانی روزنامه باعث لغو امتیازش نشود، آن را به این و آن واگذار می‌کرد، از جمله آخرین بار ایران ما در اختیار کانون ناسیونالیست‌ها قرار گرفته بود. بنابراین تعطیل ایران ما ضرری به او نمی‌زد سهل است، باری را از دوشش برمی‌داشت. اگر هم روزی لازم می‌شد ایران ما منتشر شود، در آن رژیم گرفتن امتیاز برای تفضلی خیلی ساده بود. دولت‌ها از این کارها زیادی می‌کردند.

تفضلی به همان تصویب‌نامه پیشنهادی امضا نشده خودش هم درست عمل نکرد؛ چند تا از نشریات خوب و پرتیراژ را تعطیل کرد، تعدادی از بدها و بی تیراژها را نگه داشت. مجله «فردوسی» در آن زمان نشریه مورد توجه روشنفکران جوان بود. آن را توقیف کرد. احتمالاً می‌خواست از جهان‌بانی مدیر آن مجله انتقام عملی را که در سال ۱۳۳۳ با او کرده بود بگیرد. مجله «تهران اکونومیست» که در آن زمان تنها نشریه اقتصادی کشور بود و می‌بایستی به علت اختصاصی بودن از ضابطه تیراژ معاف باشد، به علت آن که مدیرش دکتر باقر شریعت و برادرش کاندیدای وکالت از «گناباد» بودند، توقیف شد. گناباد شهری بود که تفضلی نسبت به آن نظر و در آنجا ملک و علاقه داشت. این دو نشریه بعد از مدتی کوتاه مجدداً اجازه انتشار پیدا کردند. غیر از این دو، تعدادی دیگر نشریه‌های توقیف شده هم بعداً منتشر شدند. (شبه خاطرات، ص ۱۶۸ - ۱۶۹).

پایان پاورقی / جهانگیر پارساخو

بارها، دیده بودم، وقتی اتومبیلی توقف می‌کرد و از ذبیح‌الله منصوری می‌خواستند تا به مقصدش برسانند، قبول نمی‌کرد! تا روزی که خودش علتش را به من چنین گفت: اینها فقط از آن رو «بفرما» می‌زنند تا وقتی سوار شدم پایان «پاورقی» را از من بپرسند! و اگر نگویم، بلافاصله بهانه می‌آورند، چون چیزی را در محل قبلی جا گذاشته‌اند، ناچار هستند، تغییر مسیر بدهند! و بین راه، گاهی در حالی که اتومبیل را کاملاً متوقف نکرده‌اند مرا از آن پیاده می‌کنند! (دیدار با ذبیح‌الله منصوری، ص ۳۹۰).

دولت / ناصر نجمی

محل حزب میهن‌پرستان و روزنامه آن در خیابان لاله‌زار قرار داشت و تصادفاً در همان طبقه‌ای که ما بودیم، دفتر روزنامه مرد امروز به مدیریت مرحوم محمد مسعود نیز همانجا بود و این روزنامه‌نویس پر جوش و خروش و مبارز که سرمقالات روزنامه‌اش شدیدترین ضربات را بر پیکر هیأت حاکمه پوسیده وقت و مرتجعین وارد می‌آورد اغلب نزد ما می‌آمد و به طور متقابل از همکاریها و همفکریهای یکدیگر سود می‌جستیم. سرمقالات آتشین مرد امروز که غرش طوفانها را داشت هر روز شنبه که انتشار می‌یافت آرامش خیال از قدرتمندان و دولتمردان فاسد می‌ربود، به طوری که کمتر شب شنبه‌ای بود که این افراد دچار کابوس وحشتناکی به نام روزنامه مرد امروز نمی‌گردیدند، چنانچه وقتی روزنامه از چاپخانه بیرون می‌آمد نگاههای اضطراب‌آلود آنان تیتراهای مقالات را کنجکاوانه می‌نگریستند و نام و مشخصات و کارنامه‌های سیاه خود را در آن جست‌وجو می‌کردند.

هنوز از یادم نرفته که محمد مسعود در تیتراژی از سرمقالات خود با خط بسیار درشت نوشته بود (بر پدر دولت لعنت) و دولتیان که بارها از قلم تند و گزنده مسعود به مقامات قضایی شکایت کرده و نتیجه‌ای نگرفته بودند. مردی به نام معظم‌السلطنه دولت را که شاعری خوش ذوق ولی بسیار ساده‌دل بود اغفال نمودند و چنین وانمود کردند که منظور مدیر مرد امروز شما هستید که نام فامیلتان دولت می‌باشد و بالاخره او را بر آن داشتند تا شکایتی تنظیم و در دادگستری علیه محمد مسعود طرح دعوایی بنماید که البته

این شکایت هم به جایی نرسید و روزنامه همچنان به راه خود ادامه داد. (با مصدق و دکتر فاطمی، ص ۱۵-۱۶).

📖 آشنایی با افراشته / نصرت‌الله نوح

روز سه شنبه دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ که مقارن بود با اول ماه مه روز جشن جهانی کارگران من با قرار تشکیلاتی، به خانه افراشته، واقع در خیابان نواب، کوچه ماه، رفتم. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. هنگامی که زنگ در خانه را به صدا در آوردم مردی با موهای جوگندمی در ربدشامبر در را برویم باز کرد. من پس از گفتن: سلام و صبح بخیر، علامت تماس را گفتم و او مرا به اتاق کنار در ورودی که پنجره‌ای به کوچه داشت راهنمایی کرد.

در اتاق به روی صندلی نشستم و او نیز پشت یکی از میزها نشست و حال مرا پرسید. از کار و زندگی و میزان سواد و مطالعاتم سؤالانی کرد. من مختصر و مفید زندگی گذشته و حال خود را برایش بازگو کردم. گفتم: روزنامه چلنگر را می‌خوانی گفتم قسمت‌هایی از آن را می‌خوانم. گفت: چرا همه‌اش را نمی‌خوانی؟ گفتم: برای این که قسمت‌های دیگر زیر روزنامه‌های دیگر است و روزنامه فروش اجازه نمی‌دهد آن را بردارم و همه قسمت‌های آن را بخوانم!

لبخندی زد و گفت: پس این طور؟ گفتم بله.

پرسید: از شعرهایت چیزی همراه داری؟ گفتم بله. و دفترچه‌ای را که مقداری از غزلک‌هایم در آن نوشته شده بود به دست او دادم و او در حالی که مشغول مطالعه آن‌ها بود من به تماشای چهره او و اتاق، که دفتر روزنامه چلنگر بود پرداختم. بعد از مدتی که دفترچه را ورق زد و قسمتی از آن را خواند رویش را به من کرد و گفت: خاطر خواهی؟ عاشقی؟!

من که از شرم سرخ شده بودم گفتم: اختیار دارید آقا، این چه فرمایشی است. من نان ندارم بخورم عاشقی‌ام کجا بود؟ گفت: پس این غزلک‌ها و این «ننه من غریبم»‌ها چیست در آورده‌ای؟ گفتم: من نمی‌دانم. من همین طور یاد گرفته‌ام شعر بسازم. گفت: همه این‌ها را بریز دور.

زندگیت را بساز. زندگی تو بهترین سوژه برای شعرهایت هست. گفتم: نمی‌دانم نمی‌توانم. گفت: یاد می‌گیری.

فوراً تقی آبدارباشی چلنگرخانه را صدا کرد و گفت: یک دوره روزنامه چلنگر را بیاور. تقی هم یک دوره روزنامه چلنگر را که عبارت از نه شماره بود آورد. روزی که من به خانه افراشته آمدم نهمین شماره روزنامه چلنگر منتشر شده بود که سر شعر آن به افراشته تعلق داشت و برای دکتر مصدق که تازه به نخست وزیری رسیده بود آن را ساخته بود.

افراشته دوره روزنامه را از تقی گرفت و ضمن این که آن را به من می‌داد آخرین شماره آن را برداشت و به من گفت: رفیق نوحیان، چون تو کارگر و زندان دیده‌ای، من به تو خیلی امیدوار هستم. اگر بتوانی سی سال دیگر هم شعری مثل شعری که من در این شماره برای دکتر مصدق ساختم بسازی من اجرّم را گرفته‌ام و خوشحال خواهم شد. و اضافه کرد: ...

افراشته پس از خواندن این شعر و دادن روزنامه‌ها به من گفت: این جا را خانه خودت بدان هر وقت فرصت کردی به من سری بزن. شعرهای تازه‌ات را بیار به من بده. خجالت نکش. من امروز مخصوصاً از تو سخت انتقاد کردم که تکلیف خودت را بدانی. اگر نازک نارنجی، و بچه ننه هستی از روز اول بروی پی کارت و اگر مرد تلاش و سنگر و مبارزه‌ای، بسم الله بفرما. این را هم بدان در دفتر روزنامه، آدم‌های زیادی از دکتر و مهندس و اداره‌ای می‌آیند که همه شاعرند، یعنی از سرسیری شعری می‌سازند و برای چاپ می‌آورند. شعرشان غلط هم نیست، ولی جان ندارد. حرکت ندارد. می‌دانی چرا؟ برای این که گرسنگی و تشنگی و رنج و زحمت را فقط در کتاب خوانده‌اند، در صحنه عملی زندگی با فقر و محرومیت و گرسنگی دست به گریبان نبوده‌اند. این است که وقتی از گرسنه و بیکار توصیف می‌کنند آن توصیف و شعر آبکی از کار در می‌آید!

ولی کسی که خود از میان توده کار و رنج برخیزد خوب می‌تواند رنج و زندگی خود را تصویر کند و بسازد. این است که به تو می‌گویم کارت را با همت و پشتکار ادامه بده. خودآموزی کن. شعر بساز و خسته هم نشو. من در همه ساعات روز منتظر دیدار تو هستم.

از خانه افراشته با دستی پر و دلی سرشار از امید به آینده بیرون آمدم. نه شماره روزنامه چلنگر را که افراشته به من داده بود مانند گنجینه گران‌بهایی به خانه بردم و چون تشنه‌ای که در بیابان به چشمه آب گوارایی رسیده باشد همه شماره‌ها را سطر به سطر خواندم و لذت بردم و تلاش می‌کردم به شیوه افراشته در روزنامه چلنگر شعر بسازم. در رفت و آمد به خانه افراشته که محل دفتر روزنامه چلنگر هم بود با شعرا و نویسندگانی آشنا شدم که هر یک در تربیت استعداد و راهنمایی من در شعر نقش ویژه‌ای داشتند. (یادمانده‌ها، ص ۸۹-۹۲).

بستر بیماری و نشریه شفق / محمد مسعود

ابرهای تیره رنگ و غم افزای دی ماه مانند خیمه عزایی بر چهار گوشه افق گسترده شده و بادهای سرد و سوزناک زمستان همچون نفس واپسین محضران از هر طرف وزیدن گرفته و هوای خفه کننده و تاریکی که از غلظت ابرها ایجاد شده به مثابه چادر سیاهی روی قلبم فشار می‌آورد، قریب یک ماه بود که من در بستر بیماری به حال ضعف و ناتوانی افتاده بودم! بیماری من و طرز معالجات مادرم این بار با دفعات قبل به کلی اختلاف داشت، این مرتبه مادر بینوایم دستش از دامن شریف الذاکرین کوتاه شده و از ترس پدرش جرأت آوردن روضه خوان دیگر و جمع کردن بچه‌ها و نوحه سرایی را نمی‌کرد، فقط خودش تنها گاهی با یکی دو زن همسایه بالای سرم نشسته ذکر گرفته و دعا می‌خواند و گریه می‌کرد و به ائمه اطهار و حضرت عباس متوسل می‌شد.

پدرم این مرتبه با کمال راحتی طبیب می‌آورد و اقسام دواها را بخوردم می‌داد، اگر چه باز هم در انتخاب حکیم بین مادر و پدرم اختلاف بود. من در ساعات فراغت و اوقاتی که حالم مساعد بود کتاب‌هایی که از آقای جلیل گرفته بودم مطالعه می‌کردم و رفته رفته ذوق و هوس نویسندگی را در خود احساس می‌نمودم.

روزنامه‌های صوراسرافیل بهترین محرک من بود، و مقالات آتشین و شیرینی که تحت عنوان چرند و پرند به امضای دخو نوشته شده بود بیش از هر چیز مرا فریفته و مجذوب می‌نمود.

با خود خیال می‌کردم روزنامه‌ای به همین اندازه و با همین سبک ایجاد نموده و

انتشار دهم! و راجع به مهملی دروس، خرابی مدرسه، شقاوت ناظم، رذالت مدیر، فلاکت معلمین و جهالت همه، چیز بنویسم.

خیال می‌کردم عکس حلبی‌ساز بدجنس را در روزنامه‌ام انتشار داده و او را به کلی رسوا و مفتضح نمایم، خیال می‌کردم صاف و بی‌پرده شرح علاقه خود را به سکینه بدبخت و گفته‌های آن شب پدر و مادرم را تماماً چاپ کنم!

چند روز بعد که به کلی کسالتم بر طرف شد و خیال داشتم از هفته آینده به مدرسه بروم آقای جلیل به عیادت آمد، از کسالتم اظهار تأسف و از بهبودی حالم ابراز مسرت کرد. همین که چشمش به روزنامه صوراسرافیل افتاد که پهلوی بسترم گسترده شده بود، خنده‌کنان گفت: الحمدالله در روزهای کسالت رفیق خوبی داشته‌ای و از دخواستفاده‌ها کرده‌ای قلم این مرد بیش از صد هزار سرنیزه به آزادی مردم کمک کرده است.

من درجه لذت و مسرت خود را از خواندن کتاب حاجی‌بابا و روزنامه صوراسرافیل بیان نموده و اضافه کردم که خیال دارم روزنامه‌ای به سبک و قطع صوراسرافیل ایجاد و منتشر نمایم!

آقای جلیل خنده رضایت‌آمیزی نمود و گفت: احسن! فکر بسیار خوبی کرده‌ای، در همه جای دنیا معمول است که اطفال در مدرسه برای خودشان روزنامه درست می‌کنند و معایب کار و نواقصی که به خیال خودشان می‌رسد و احساسات و افکارشان را نوشته و شرح می‌دهند!

وقتی که کلامش به پایان رسید، فنجان چایی که برایش آورده بودند نوشیده و چون من هنوز ساکت بودم برای این که به حرفم آورد گفت، بگو ببینم چه مطالبی می‌خواهی در روزنامه‌ات بنویسی؟

گفتم از همه چیز، از اخلاق، از مذهب، از عفت و عصمت و وطن و درس و مدرسه

...

آقای جلیل تبسم پر معنایی نمود و گفت: حقیقتاً تبریک می‌گویم ان‌شالله موفق خواهی شد و من اول مشترک روزنامه‌ات خواهم بود، لابد فکر مقاله شماره اول را کرده‌ای؟

حالا بگو ببینم مقاله شماره اول راجع به چه موضوعی خواهد بود؟

... چند روز بعد از روی روزنامه صوراسرافیل روزنامه‌ای به اسم شفق تقلید نمودم. روزنامه نیم ورقی که با جوهر کپی و منگنه تجارتخانه پدرم از روی آن نسخه‌هایی چاپ می‌کردم ایجاد نمودم، تقلید کاملاً از روزنامه صوراسرافیل با این تفاوت که اسم این روزنامه را شفق و سرلوحه آن را به این طریق تغییر داده بودم، در سرلوحه صوراسرافیل ملائکه به بوقی فوت می‌کرد و مردم کم‌کم از جا بلند می‌شدند و مقصود از این کلیشه اشاره به تأثیر روزنامه در مردم بود که مثل روز قیامت به نفخه صور اموات احیا می‌شوند، در اثر انتشار روزنامه صوراسرافیل هم مردم مملکت که مثل مرده هستند به جنب و جوش خواهند افتاد و قیامت بر پا خواهند کرد.

کلیشه سرلوحه شفق که من درست کرده بودم منظره طلوع آفتاب و خواندن خروس بود و زیر آن این شعر که آن هم به تقلید از اشعار دیگران بود دیده می‌شد:

صبح است شفق به دشت و کهسار دمید ای بی‌خبران زخواب غفلت بجهد
البته این سرلوحه بدون تقلید از یک جمله عربی که بالای روزنامه صور بود ناقص می‌ماند و آن آیه و نفخ فی‌الصور الی آخر بود که من هم به تقلید آن این جمله فارسی را (بیدار شوید از خواب غفلت به درستی که شفق عالم را روشن کرد) به عربی تهیه نموده و اولین سیلی نویسنده‌گی را بر سر آن نوش جان نمودم!...

اولین شماره شفق در پنجاه نسخه انتشار یافت. چهار صفحه تقلید خشک و بچه‌گانه از هشت صفحه روزنامه صوراسرافیل شده بود. از وطن، از آزادی، از قانون، از مشروطیت، از حقوق مردم، از معارف، از امنیت، از صهییه، از اخلاق از مزایای راستی، درستی، امانت، از صفات پسندیده، از اخلاق حمیده، از فضایل عفت، از مضار فحشا، از علل خرابی، از مفاسد اجتماعی، از فقر عمومی، از گرانی زندگی، از هرج و مرج اوضاع، و از تعدی مأمورین، از ظلم ژاندارمها، از تعدی حکام، از قصور مجلس شورا در انجام وظایف، از لزوم ایجاد نقشه‌های اقتصادی، از وجوب تأسیس کارخانه و از این قبیل مباحث و مقالات چهار صفحه را با خط ریز اشباع نموده بودم. ^۱
یک چکامه وطنی در تشویق جوانان به جانبازی در راه وطن به تقلید که در آن وقت شعار ژاندارمها بود.

(ما همه ژاندارم‌ری دولتی بگذرد از جان زره غیرتی)

ما که جوانان توایم ای وطن
پرورده به دامن توایم ای وطن
الی آخر)

در صفحه اول با آب و تاب زیادی نوشته شده یک ستون چرند و پرند به عنوان نگاهی در هجو مدرسه و مدیر و ناظم و معلمین درج گشته حتی از نوشتن اسم مدیر روزنامه و سردبیر و قیمت اشتراک هم غفلت نشده بود.

در عالم طفولیت که انسان خیال می‌کند هر تقلیدی را به جای ابتکار می‌شود جلوه داد، شاعری، نویسندگی، اختراع اشکال زیادی ندارد، آن روزها، آن روزهای پر از امید و حیات من به چکامه بچه‌گانه خود که در وصف وطن پرستی ساخته بودم مباحثات نموده و افتخار می‌کرد ولی امروز که بیش از بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد در فهم معنی وطن فرو مانده و از درک منطق فداکاری در راه وطن برای آنهایی که در وطن هیچ ندارند عاجز و ناتوانم. آن روز بی‌پروا آزادی را می‌ستودم، در صورتی که اصلاً نمی‌فهمیدم که مراد از آزادی چیست و امروز پس از بیست و چند سال حس می‌کنم که آزادی و حریتی که حکومت‌های مشروطه مدعی آن هستند جز مکر و فریب چیز دیگری نیست و به همان اندازه که حکومت‌ها و عمال آنها در ظلم و غارت مردم آزاداند، مردم بینوا که شیفته کلمه آزادی شده‌اند در زنجیر قوانین ظالمانه و اوامر یغماگرانه آنها اسیر و گرفتارند!

آن روز با کمال سادگی دم از قانون و مشروطیت می‌زدم و امروز پس از سالها می‌فهمم در عالم فقط یک قانونی ازلی وجود دارد که همیشه لایتغیر بوده و آن این است که هر جا اجتماع وجود دارد طفیلی (پارازیت) و مفت خور نیز وجود خواهد داشت و هر جا انگل و طفیلی هست سعادت و سلامت و راحتی و آسایش محال است!

آن روز به خیال خود از حقیقت و عدل دفاع می‌کردم و امروز پس از بیست سال می‌فهمم که حقیقتی در عالم وجود ندارد و عدالت بی‌معنی‌ترین کلمه‌ای است که تا امروز بشر وضع کرده است! (زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، ص ۳۲۷ - ۳۵۰).

هجوم و توقیف / نصرالله شیفته

شادروان محمد مسعود همواره پس از انتشار سرمقاله‌های تند و آتشین علیه عناصر

فاسد هیأت حاکم وقت ناگزیر بود، به منظور رعایت احتیاط و جلوگیری از بازداشت‌های ناگهانی مخفی شود، متعاقباً مسؤولیت‌های سنگین‌تری به عهده می‌گرفتیم. مکرر در مکرر مأموران شهربانی، حکومت نظامی، حتی جهت آگهی به دفتر روزنامه و یا چاپخانه برای کنترل مطالب و جمع آوری روزنامه‌های چاپ شده مراجعه می‌کردند و ما دچار درگیری‌هایی می‌شدیم که اینک نمونه‌ای از آن را نقل می‌کنم:

در یکی از دوماه اخیر در دوران زمامداری قوام‌السلطنه زمانی که مسعود متواری و چاپ و تنظیم مطالب روزنامه مردامروز در دفتر روزنامه و چاپخانه مستقیماً زیر نظر من انجام می‌گرفت که خود مسؤولیت سنگینی بود، زیرا هر آن انتظار آن می‌رفت که مأموران حکومت نظامی غافلگیرانه به دفتر روزنامه و یا چاپخانه بریزند، تمام اوراق و مطالب و مقالات و روزنامه‌های چاپ شده ما را ضبط کنند. به همین مناسبت احتیاط‌های فراوانی به کار می‌گرفتیم.

یک مشکل بزرگ ما آن بود در کوچه خندان که بین خیابان فردوسی و لاله زار قرار دارد و دفتر مردامروز در ضلع جنوبی این کوچه در خیابان فردوسی و دفتر روزنامه داریا متعلق به دکتر حسن ارسنجانی که یکی از مشاوران نزدیک قوام‌السلطنه بود در سمت شمالی، درست روبروی دفتر مردامروز قرار داشت. ما در آن ایام که تحت نظر مأموران شهربانی و حکومت نظامی بودیم می‌دانستیم که از این دفتر رفت و آمدهای دفتر روزنامه مورد کنترل است، به همین لحاظ خیلی محتاطانه عمل می‌کردیم. در آن هفته که مسعود مخفی شده بود، در چاپخانه مظاهری که مرد امروز چاپ می‌شد احتیاطات فراوانی به کار گرفتیم نخست آن که در چاپخانه را می‌بستیم تا فرصتی برای غافلگیر شدن فراهم نگردد. از آنجا که به کارگران چاپخانه اعتماد داشتیم از آن‌ها می‌خواستیم در رفت و آمد به چاپخانه خیلی محتاط باشند، اگر مورد سؤال و جواب مأموران در مورد چاپ مرد امروز قرار گرفتند با جوابهای منفی از خود سلب مسؤولیت کنند. در آن هفته‌ها ما چاپ روزنامه را به جلو می‌انداختیم. هر بار که پنج‌هزار [نسخه] مردامروز به چاپ می‌رسید محرمانه از چاپخانه به محل امنی منتقل می‌ساختیم.

صبح روز پنجشنبه اول آبان سال ۱۳۲۵ که چهار صفحه داخل مرد امروز چاپ شده بود، ناگهان یک کامیون شهربانی در برابر چاپخانه توقف کرد و بلافاصله مأموران

شهربانی به اتفاق یک سروان ارتشی به اتفاق دو تن از مأموران آگاهی به چاپخانه ریخته و بلافاصله اظهار داشتند که ما دستور توقیف روزنامه‌های چاپ شدهٔ مرد امروز را در دست داریم. در همان لحظه عده‌ای از پاسبانان کوچه‌های اطراف چاپخانه را زیر نظر گرفتند، در همین دقایق عابران به حالت کنجکاوی در آمدند، جمعیت لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، مأموران شهربانی در داخل چاپخانه بیش از بیست هزار نسخه صفحات داخلی مرد امروز را که به چاپ رسیده بود جمع آوری و به داخل کامیون ریختند، وقتی که من به افسر مذکور اعتراض کردم که شما به موجب چه دستور کتبی این روزنامه‌ها را توقیف می‌کنید؟ افسر ارتش جواب داد: این بر عهدهٔ اداره آگاهی است نه ارتش، بلافاصله آنها هیچ کدام مدرک یا دلیلی جهت توقیف روزنامه‌ها را ارائه ندادند و توضیحی هم ندادند، به همین لحاظ من در جوابشان گفتم: حالا که حرف راست و قانونی ندارید پس رسید این بیست هزار [نسخه] روزنامه را به من بدهید. آنها جواب دادند: ما حق دادن رسید نداریم، شما به شهربانی بیاوید در آنجا به شما رسید می‌دهند، بدین طریق پس از تهدیدها و بازرسی، آنها چون چیز دیگری در چاپخانه نیافتند، همگی سوار کامیون شده رفتند.

اتفاقاً حادثهٔ جالبی به دنبال این هجوم اتفاق افتاد. بدین معنی که من بلافاصله پس از عزیمت کامیون شهربانی با اتومبیل سریعاً خودم را به اتاق رئیس کار آگاهی آن زمان سرهنگ حسام وزیری رسانیدم، از آنجا که دو نفر در اتاق وی حضور داشتند من در کناری نشسته و سکوت کردم تا فرصت بحث ماجرا دست دهد، چون رئیس کارآگاهی مرا نمی‌شناخت سخنی نگفت که در این لحظه آن سروان ارتشی و مأموران کارآگاهی وارد شدند، بدون آنکه متوجه حضور من در گوشه اتاق بشوند چنین گزارش دادند:

«قربان به چاپخانه مظاهری رفتیم، بیست هزار مرد امروز را در چاپخانه توقیف کرده و آن را آوردیم تحویل انبار دادیم». در همین لحظه آنها یک نسخه از آن صفحات را تسلیم رئیس کارآگاهی نمودند، در این لحظه رئیس کارآگاهی که متوجه حضور من شده بود، پرسید: «آقا چه فرمایشی دارید؟»

من نخست خود را معرفی کردم، سپس مجوز این عمل مأمورین را از ایشان خواستار شدم وی به طور ناگهانی غافلگیر شد چه اگر این صحنه در حضور من انجام نمی‌گرفت

مطمئناً وی آن را انکار می‌کرد، ولی چون نامبرده غافلگیر شده بود جواب داد: ما به موجب دستور کتبی فرماندار نظامی این کار را کرده‌ایم، در جوابش گفتم: آیا ممکنست تقاضا کنم رسید روزنامه‌های چاپ شده را به من بدهید؟ باز هم جواب داد خیر! در این موقع سرهنگ حسام وزیری که لهجه ترکی داشت چون می‌دانست این ماجرا روزی ممکنست در روزنامه مردامروز منعکس شود و رسوایی به بار آورد شروع به درد دل کرد و از مشکلات شغلی خود و اینکه در این کشور خدمت بسیار مشکل است و با اوضاع فعلی که تشخیص دوشاب عملی نیست خدمت کار بسیار سختی است، سخن گفت. وی می‌خواست با این استدلال خود را تبرئه کند و گناه آن را به گردن حکومت نظامی بگذارد، دروغ این استدلال از آن جهت روشن است که فرماندار نظامی اگر قصد توقیف مردامروز را داشت، مانند موارد مکرر دیگر می‌توانست توسط مأمورین خود این کار را انجام دهد چه دلیلی نداشت که به کارآگاهی متوسل گردد. به همین جهت من دفتر وی را ترک کردم. (زندگینامه و مبارزات...، ص ۱۳۱ و ۱۳۲).

﴿قبر ساختگی / محمود حاج‌محمّدی﴾

در دهه ۱۳۴۰ نوشتن داستانهای دنباله‌دار در مجلات هفتگی رونق بسیاری داشت و مجلات با چاپ این‌گونه داستانهای دنباله‌دار، خوانندگان زیادی داشتند. پرویز نقیبی داستان دنباله‌دار جذابی درباره سرگذشت پر ماجرای یک دختر شکست خورده و سرگردان را در مجله روشنفکر می‌نوشت که عکسهای مربوط به این داستان را من با صحنه سازهایی تهیه می‌کردم. داستان «دختر سرگردان» اینطور تمام می‌شد که به شهر کوچکی سفر می‌کرد و پس از مرگی غم‌انگیز، جنازه‌اش را در گورستان شهر دفن می‌کردند.

یک روز پرویز نقیبی به من گفت که سنگ قبری به نام دختر ناکام (یعنی قهرمان داستان) سفارش بدهم و آن را به روی یک قبر ساختگی نصب کنم و از این قبر عکس بگیرم تا همراه با بخش پایانی داستان در مجله چاپ شود.

من هم همان روز به گورستان قدیمی مسگرآباد (واقع در جنوب شرقی تهران) رفتم و به یک سنگتراش سفارش دادم چنین سنگ قبری را تهیه کند. بعد به فکر افتادم که قبر را

کجا حفر کنم؟ تنها جای مناسبی که به خاطر من رسید حیاط کوچک پشت مغازه پدرم بود. با اصرار زیاد راضی شد که این قبر ساختگی را در گوشه‌ای از حیاط حفر کنم. گودالی را کندم و سنگ قبر را رویش گذاشتم و بعد عکس مورد نظر مجله را گرفتم که با آخرین قسمت داستان چاپ شد. مدتی از این قضیه گذشت و فرصتی پیش نیامد که قبر ساختگی را به هم بزنم. یک روز دو مأمور کلانتری وارد مغازه پدرم شدند و گفتند: گزارش رسیده که دختری را کشته‌اند و در حیاط خلوت مغازه شما دفن کرده‌اند. ما از سوی دادستان تهران مأموریت داریم نبش قبر کنیم و جنازه مقتول را بیرون بیاوریم. تازه فهمیدم که موضوع از چه قرار است. یکی از همسایگان به کلانتری خبر داده بود که دختری را در اینجا به قتل رسانده‌اند و جنازه‌اش را زیر خاک پنهان کرده‌اند. هر چه به مأموران توضیح دادم که قضیه از چه قرار است به خرجشان نرفت. بیل و کلنگ آوردند و شروع به کندن زمین کردند اما هر چه میان خاک گشتند، جنازه‌ای پیدا نکردند. صورت مجلس تهیه شد. شاهدان امضا کردند و مأموران پی‌کار خود رفتند.

شنیده‌ام که پاره‌ای از عکاسان روزنامه‌های خارجی که کارگزار سازمانهای اطلاعاتی کشور خود یا کشورهای بزرگتر هستند، در کشورهای «هدف»، به همین ترتیب عکس و فیلم ساختگی تهیه می‌کنند و در فرصت مناسب بر ضد آن کشور به جوسازی می‌پردازند. (ایران، ش ۱۵۸۵، ۱۳ مرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

روزنامه اطلاعات / اسفندیار بزرگمهر

راجع به تشکیلات روزنامه اطلاعات که به تدریج به مرکز قدرت سیاسی و اقتصادی مهمی در ایران تبدیل شد مطلب بسیار زیاد است. کارها بین برادران و برادر زادگان به ترتیب تقسیم شده بود. میرزا حسن خان برادر بزرگ مسعودی به امور اداری روزنامه می‌رسید. پس از عزل باقرنیک انجام برادر زن اول مسعودی که فوت شد و سردبیر روزنامه بود چون مناسب کارهای مسعودی نبود خارج شد و امتیاز روزنامه‌ای به نام «فردا» را گرفت و در وزارت راه مشغول کار شد و محمدعلی مسعودی به سمت سردبیر روزنامه منصوب شد و با درج اخبار مربوط به فعالیت‌های بازار و اصناف با آنها نزدیکی پیدا کرد. تمام کوشش مسعودی در قسمت آگهی بود که از کیهان عقب نیافتند. همه روزه

کیهان و اطلاعات را با هم مقایسه می‌کرد و وای به وقتی که در کیهان بیش‌تر از اطلاعات آگهی بود. بدو جعفر صاعدی و بعدها شاد و نیک‌پو مورد انتقاد واقع می‌شدند. برادر دیگر مسعودی جواد مسعودی بود که در دوره چهاردهم در موقع ریاست وزرایی سهیلی به تشویق برادرش خود را از دماوند (جایی که مرحوم اورنگ و نیکپور از آن‌جا کاندیدا بودند) نماینده کرد و سرانجام وکیل شد. ولی چندی بعد چون معلوم شد او اهل سیاست نیست و نفعی در وکالت ندید دیگر دنبال آن نرفت و در این موقع محمدعلی علی‌رغم عموی خود کاندیدا شد. برادر محمدعلی قاسم مسعودی هم در قسمت ژورنال دو تهران مشغول بود.

در سیاست روزنامه مسعودی سعی داشت که با تمام دولت‌های وقت موافق باشد. فقط یک بار به تحریک محمدعلی مسعودی و احمد دهقان و با حمایت دربار با حکومت قوام‌السلطنه در آذر ماه ۱۳۲۱ در افتاد که به دنبال آن جریان ۱۷ آذر و غارت مغازه‌ها و آشوب و بلوا راه افتاد. قوام هم که می‌دانست قضایا از کجا آب می‌خورد، تمام اقوام مسعودی و عده‌ای از کارکنان اطلاعات را که در این قضیه سهمی داشتند توقیف کرد و روزنامه اطلاعات هم به توقیف رفت. فقط عباس مسعودی که سنگر مجلس را به هر شکلی بود حفظ می‌کرد، از مصونیت پارلمانی استفاده کرد و روزی که در جلوی مجلس خواست برای مردم صحبت کند با واکنش خشم‌آلود جمعیت روبرو شد و مجبور شد از راه تلفن خانه مجلس از در عقب بیرون برود.

قسمت مهمی از واقعه ۱۷ آذر را چون خودم شاهد عینی بودم به خاطر دارم. من همان موقع در روزنامه اطلاعات کار می‌کردم یک روز مسعودی مقاله نوشت راجع به بدی نان در تهران که البته با اشغال متفقین و عدم برداشت خرمن‌ها و مهم‌تر از همه نبودن وسایل نقلیه مخصوصاً راه‌آهن که صددرصد در اختیار متفقین بود مسأله بسیار مشکل بود. دولت‌ها همیشه در زمان صلح و عدم اشغال هم دچار این مصیبت بودند مسعودی به تشویق شخص شاه سابق و مقامات انگلیسی که با قوام هماهنگی نداشتند این مقاله را نوشت و این خود غیرمستقیم وسیله تحریک مردمی که نان سیلو با هزار اشغال می‌خوردند شد و آن وقت‌ها که بازار تجمع و تحصن خیلی گرم و خریدار داشت اجتماع در جلوی مجلس که تنها امید مردم بود تمام اصناف را تحریک می‌نمود که علیه

دولت که آنها او را مسبب این اوضاع می‌دانستند قیام کنند. من شاهد بودم که یک هفته پیش از ۱۷ آذر جنب و جوش زیادی در روزنامه اطلاعات بود رفت و آمد کسبه و مردم زیاد شده بود و مشغول تهیه مقدمات شورشی بودند که معلوم نبود عاقبتش چه خواهد شد.

در اجتماع جلوی مجلس طرفداران حزب توده و عدالت و سایر احزاب و دستجات مختلف گرد هم آمده بودند و خرید نان داشتند عده‌ای از آنها هم واقعاً نمی‌دانستند چه می‌خواهند.

صندوقدار روزنامه اطلاعات مردی بود به نام «امینی» که گویا فوت شده باشد. بعد از این واقعه از او شنیدم که در جریان پیش و پس از ۱۷ آذر از صندوق روزنامه اطلاعات مقادیر زیادی پول نقد بین مردم پخش شده بود و همان روزی که قوام دستور توقیف اعضای اطلاعات را داد این اوراق مربوط به آنها را امینی از میان می‌برد. دادیاران وزارت دادگستری که بعداً مأمور رسیدگی به این پرونده شدند ضمنی اعتراف کردند که چک‌های دربار را در این ماجرا دیده‌اند ولی صدرا لاشراف در خاطرات خود نوشته است این چک‌ها وجود خارجی نداشت. من همان شب ۱۷ آذر شاهد بودم که مردم به تمام مغازه‌های خیابان شاه‌آباد - چهارراه مخبرالدوله و اسلامبول حمله کرده بطری‌های مشروب را شکسته و همه را غارت کردند و شرکت کالای ایران را در خیابان اسلامبول طوری چاییدند که به کلی خالی شده بود و چند نفر که یک توپ پارچه غارت کرده بودند آن را به در سینما «مایاک» نبش لاله‌زار و اسلامبول آورده و آن را پاره و تقسیم کردند و سهم هر یک که چهار یا پنج متر پارچه می‌شد و این غارت زیر نظر فرمانداری نظامی و مأمورین شهربانی انجام می‌گرفت که از دربار دستور می‌گرفتند.

سرریدر بولارد سفیر انگلیس که دل خوشی از قوام نداشت بعد از وقایع ۱۷ آذر به دیدن قوام رفت گفت با این وضع بهتر است شما استعفا بدهید و جای خود را به کس دیگری واگذار کنید که بتواند مملکت را اداره کند. قوام جواب داده بود من با دستور شما نیامده‌ام که با دستور شما استعفا بدهم تکلیف مرا باید مجلس شورای ملی تعیین کند. همان شب شاه به قوام تلفن می‌کند و همین مضمون را قدری مؤدب‌تر می‌گوید قوام جواب می‌دهد مجلس شورای ملی باید مرا عزل کند نه شما و نه سفیر انگلیس و از

همین جا کینه قوام را شاه به دل گرفت و همیشه او را مخالف سرسخت خود می دانست در صورتی که قوام می گفت مقام شاه بالاتر از این ها است او باید یک ناظر باشد نه حاکم در حالی که شاه همیشه می خواست حکومت کند و اگر منعش نمی کردند خودش نخست وزیر می شد خودش وزیر دارایی و غیره...

مسعودی در روزنامه خیلی نسبت به کارکنانش سخت گیر بود و سفارش کتبی برای کسی نمی داد ولی اگر میلش می کشید از سفارش شفاهی روگردان نبود. همیشه با دربار مماشات می کرد. در مراسم سلام که آن وقت ها ضبط صدا نبود، کار مسعودی انعکاس بیانات شاه کلمه به کلمه و درج در روزنامه بود و پس از انتشار روزنامه به وسیله افرادی که در دربار داشت از انعکاس آن مطالب در ذهن شاه همیشه جویا می شد.

مسعودی در سیاست خارجی با سیاست انگلیس موافق بود ولی با آمریکایی ها هم کنار می آمد. با شوروی ها ظاهراً میانه خوبی داشت و اظهار موافقت می کرد و اخبار بولتن خبرگزاری تاس را در اوراق وسط روزنامه چاپ می کرد. در درج اخبار مجلس که خودش شرکت داشت خیلی حساسیت داشت ولی همیشه اخبار مجلس را به نفع دولت وقت منعکس می کرد. مسعودی پشتکار زیادی داشت. سیگار نمی کشید. مشروب نمی خورد. خواب بعد از ظهر او که در همان حالت هم از دنیا رفت ترک نمی شد.

مسعودی خیلی خوش برخورد و با نزاکت بود. به محض این که کسی را می دید قبل از این که طرف صحبت کند می گفت الحمدلله رنگ و روی شما خوب است و سلامت هستید. یک روز علت تکرار این تعارفات را از او پرسیدم. گفت به این ترتیب جلوی توقعات زیادی طرف را می گیرم.

مناسباتش با دربار پس از شهریور ۲۰ که مدتی به دربار انتقاد شدید می کرد تیره بود ولی همین که شاه سابق به قول خودش جا افتاد طرف احتیاط را گرفت. شاه سابق به او گفته بود که دولت ها می آیند و می روند ولی من ثابت هستم. بنابراین روابط خود را با دربار تحکیم کرد و برای ساختن بنای چاپخانه جدید اطلاعات از آنها مساعدت هم گرفت. چاپخانه روتاتیو اطلاعات هم داستانی دارد. در سال ۱۹۵۶ که من برای گذراندن دوره سه ماهه در اداره اطلاعات سازمان ملل عازم نیویورک بودم، مسعودی از من خواست که تحقیقاتی درباره روتاتیو و لاینوتایپ (حروف چینی خودکار) که تازه به

مرحله اجرا در آمده بود بنمایم. من هم پس از مذاکراتی که کردم، کارخانه سازنده قرار شد این دستگاه را که ۱۳ هزار دلار قیمت داشت به اطلاعات بفروشد (پنج هزار دلار نقد و مابقی به اقساط دو ساله). من تمام مکاتبات را به اطلاعات فرستادم. خودشان پول را حواله کردند و دستگاه را تحویل گرفتند. بعداً معلوم شد کسی که کارهای حسابداری اطلاعات را می‌کرد از کارخانه سازنده مطالبه کمیسیون کرده و کارخانه هم ۱۳۰۰ دلار برای او فرستاده بود. چون مسعودی از این امر مطلع شد مطالبه ۱۳۰۰ دلار را کرده و بالاخره این مبلغ را به حساب اطلاعات برگرداند.

مسعودی همیشه به شاه می‌گفت که محل روزنامه شایسته و مناسب بازدید رجال و سران دولت‌ها نیست و باید بنای تازه‌ای بسازیم و مطالبه مبلغی وام می‌کند. شاه سابق به بانک ملی سفارش می‌کند تا مبلغ ۶ میلیون تومان بدون بهره به او وام دهند تا ساختمان جدید را شروع کنند. دکتر مصباح‌زاده هم که نمی‌خواست از رقابت مطبوعاتی عقب بماند به او تاسی جست و او هم برای توسعه کیهان وامی به همین مبلغ و با همین شرایط از بانک ملی گرفت.

مرحله سوم در اواخر سلطنت شاه سابق، مسعودی توانست در دعوت‌های مادر شاه که روزهای چهارشنبه بود شرکت کرده و چون هر هفته او را می‌دید، مطالب و اخبار مختلفی که از منابع انگلیسی و آمریکایی کسب کرده بود با او در میان می‌گذاشت. مقامات انگلیسی و آمریکایی هم که رابط مستقیمی پیدا کرده بودند مطالب خود را به او بازگو کرده و از او می‌خواستند که به اطلاع محمدرضا برساند.

مسعودی در این اواخر علاقه خاصی به سیاست ایران در خلیج فارس پیدا کرده بود و سفرهای متعددی به دستور شاه سابق به شیخ نشین‌های خلیج فارس کرد. در مراجعت سفرنامه‌هایی در مورد شیوخ عرب در روزنامه می‌نوشت و اطلاعات خصوصی خود را با شاه در میان می‌گذاشت. ولی در اثر کثرت این رفت و آمدها وزارت خارجه واکنش نشان داد و گزارشی به دربار فرستاد که مسافرت‌های او جنبه رسمی ندارد و مذاکراتی که می‌کند با سیاست خارجی دولت وفق ندارد.

در همین موقع به دستور تیمور بختیار رییس وقت ساواک یک ماجراجوی بین‌المللی به اسم «نظیر فنضه» که گویا تبعه سوریه بود در مؤسسه اطلاعات روزنامه «الاخاء» به

زبان عربی را منتشر کرد که در ممالک عرب زبان و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس منتشر شود و بعدها «نظیر فتنه» جریان کار خودش را چاپ کرد که باعث بدنامی بسیاری شد. مسعودی در زمان رزم‌آرا با جبهه ملی همکاری داشت و این ارتباط نزدیک با جبهه ملی را به جایی رساند که مدیریت روزنامه را به حسین مکی سپرد و او مقاله‌های روزنامه را پاراف می‌کرد. در زمان حکومت دکتر مصدق رعایت احتیاط را می‌کرد ولی ارتباط خود با شاه سابق را هم نگه می‌داشت. مقاله‌ها و اخبارش دو پهلو بودند و در جریان دادگاه لاهه خبرنگاری همراه هیأت کرد که اخبار لاهه را به وسیله مسعودی به اطلاع شاه می‌رساند. به محض سقوط دکتر مصدق، زاهدی روزنامه او را توقیف کرد و چند روز بعد با پا در میانی بستگان او توانست روزنامه را از توقیف خارج کند.

لازم است یادآوری شود در زمان رزم‌آرا هنگامی که هنری گریدی سفیر آمریکا در ایران بود مرحوم مجید موقر را تشویق کرد که یک حزب ملی را پایه‌گذاری کند که بتواند از راه ملی شدن نفت و مشارکت آمریکا در نفت ایران کمک کند. گریدی معروف بود که خصومت دیرینه‌ای با انگلیس‌ها دارد و او را به همین جهت در این موقع به ایران فرستادند که با انگلیس‌ها دست و پنجه نرم کند. دکتر هنری. ف. گریدی سفیر آمریکا که سابق در هندوستان و یونان سفیر بود مرد ثروتمندی بود که بیش‌تر مقام سفارت را برای حل مشکلات خارجی آمریکا پذیرفته بود و خانمش که پیرزن حراف و پرتحرک بود در این کار او را یاری می‌کرد.

دکتر گریدی شخصاً هیچ نظر خوبی با شاه نداشت و با ملی شدن نفت کاملاً موافق بود ولی می‌خواست آمریکا هم سهمی در این نفت داشته باشد. انگلیس‌ها که دیدند با وجود او نمی‌توانند کاری انجام دهند از نقطه ضعف شاه استفاده کردند به او گفتند که سفیر آمریکا در صدد برداشتن اوست و شاه هم رسماً از آمریکایی‌ها خواست که او را تعویض کنند و به جای او «لوی هندرسون» را فرستادند که طرفدار شاه بود و با انگلیس‌ها انس و الفت خاصی داشت و بالاخره توانستند با کمک او و انگلیس‌ها مصدق را که با همه طرف شده بود و ارتش و مجلس و مردم را از خود رانده بود از کار برکنار سازند.

دکتر گریدی از طرفداران جدی دکتر مصدق بود. من خوب به خاطر دارم یک شب

دکتر گریدی ضیافتی به شام داده بود که محسن رییس وزیر خارجه رزم آرا، پناهی رئیس سازمان برنامه و دکتر شفق حضور داشتند. من هم آن شب دعوت شده بودم بعد از شام که همه به اطاق مجاور برای کشیدن سیگار و صرف مشروب رفتند خانم گریدی از من پرسید اگر دکتر مصدق خودش نخست وزیر بشود آیا بهتر می تواند کار نفت را حل کند گفتم البته ولی اگر شاه بگذارد. به محض این که هر نخست وزیری در کارش پیشرفت داشته باشد شاه به او حسادت می ورزد و چوب لای چرخش می گذارد در این ضمن دکتر گریدی از عدم پیشرفت دولت رزم آرا گله کرد و گفت ایران احتیاج به یک خانه تکانی دارد. گفتم به چه صورت گفت به این صورت که شاه مداخله نکند یک نخست وزیر قوی مردم پسند روی کار بیاید و دست او برای اصلاحات باز باشد.

بی مناسبت نیست خاطره ای را نقل کنم که همان شب جزو میهمانان یک مرد هندی با قدی کشیده خیلی خوش صحبت و مطلع از جریان دنیا بود. خانم گریدی مرا به او معرفی کرد و ضمناً گفت این مرد پیشگویی هایی می کند که ردخور ندارد ولی از این کار خودش راضی نیست. من هم سر صحبت را با او باز کرده مدتی راجع به هندوستان و ایران صحبت می کردیم در آخر صحبت از او خواهرش کردم راجع به آتیه من اگر چیزی می داند بگوید گفت از این کار خاطره خوشی ندارم زیرا ناچارم حقیقت را بگویم و بعضی وقت ها حقایق تلخ برای طرف شنیدنش خیلی مشکل است من گفتم حقیقت را می خواهم ولو تلخ باشد. او نه کف بین بود نه با ورق فال می گرفت فقط به صورت طرف نگاه می کرد مدتی مکث کرد و گفت من اوضاع ایران را خیلی بد می بینم (این در مهر ماه سال ۱۳۲۹ بود که رزم آرا سمت نخست وزیری داشت) تو هم دچار دردسرهایی واهی شده و یک بار هم تو را در زندان می بینم ولی پیش از زندانی تو یکی از سران قوم از میان خواهد رفت و یک دوره جدیدی در سیاست ایران شروع خواهد شد و طوفانی به پا خواهد خواست که آرامش نسبی در پایان دارد ولی مالا آینده ایران به هیچ وجه وضع خوبی نخواهد داشت و تو برای بار دوم زندان خواهی بود.

وقتی صحبتش تمام شد خودش اظهار تأسف کرد و من تمام این گفته ها را به خاطر داشتم که یکایک آن ها درست از آب در آمد. در سال ۱۳۴۸ این مرد هندی که ثروتش را دولت هندوستان از او گرفته بود در سوئیس دیدم و وقتی به او گفتم که پیشگویی هایش

درست بود گفت متأسفانه وضع خودم را هم پیش‌گویی کردم ولی نتوانستم از چنگال طبیعت فرار کنم...

باری، مرجوم موقر عده زیادی را برای شرکت در حزب جمع کرد و مجالسی در خانه‌اش ترتیب داد تا درباره تشکیلات این حزب بحث و گفت‌وگو شود. نام حزب را «دموکرات ملی» گذارد و از جمله شرکت‌کنندگان عباس مسعودی بود. ولی هر بار که در جلسات اولیه حزب می‌آمد به شرفیابی یا دعوت سفارت‌خانه‌ها می‌رفت و عذر می‌خواست و یک کلمه صحبت نمی‌کرد تا جایی رسید که موضوع مخارج حزب مطرح شد. موقر پیشنهاد کرد که من و مسعودی مبلغی خواهیم پرداخت و سایرین هم حق عضویت بدهند. مرامنامه حزب نوشته شد. به اصرار جمعی صحبتی از دربار و شاه در میان نبود. قرار شد در روزنامه‌ها آگهی شود. مسعودی برای این که اسمش جزو بنیان‌گذاران حزب اعلان نشود. به موقر گفت مرا پشت پرده برای روزهای مبادا نگاهدارید ولی از من کمک مالی نخواهید. اطلاعات هم مطالب حزب را به صورت آگهی چاپ خواهد کرد. موقر خیلی مأیوس شد و دکتر حسین پیرنیا را نزد مسعودی فرستاد ولی فایده‌ای نکرد. فقط مسعودی به موقر گفته بود چرا از آمریکایی‌ها کمک نمی‌خواهی و موقر جواب داده بود اگر از آنها کمک بخواهیم اسم ملی معنی نخواهد داشت و آمریکایی خواهد بود. به همین دلایل و به دلیل سیاست خارجی این حزب کارش نگرفت و با آمدن فیلیپ پرایس و مایکل فوت نمایندگان حزب کارگر انگلیس به تهران و ملاقات آن‌ها با حسین فاطمی و مکی پایه جبهه ملی مستحکم شد.

از مطلب دور افتاده‌ایم. مسعودی رفته‌رفته به یک سفیر خصوصی شاه سابق مبدل شد مخصوصاً در مسافرت‌های شوروی و سایر کشورهای پشت پرده نقش معتمد را داشت و در مراجعت با دربار و اسدالله علم که طرف اعتماد انگلیسی‌ها بود اخبار آنها را در میان می‌گذاشت.

هنگامی که من سردبیر اطلاعات بودم مسعودی خیال مسافرت داشت به من سفارش کرد که در غیبت من با اسدالله علم که آن وقت وزیر کشور بود درباره سرمقاله و اخبار مهم کشور مشورت کنم و بدون نظر او چیزی چاپ نشود. همان جا به او گفتم بهتر نیست بالای روزنامه بنویسید سردبیر اسدالله علم. گفت تو سیاست بالا را نمی‌دانی.

علم وزیر کشور نیست او همه کاره است و وقتی مراجعت کرد و فهمید که من اصلاً با علم تماس نگرفته‌ام عصبانی شد و به همین دلیل اختلاف نظر پیدا کردیم و من کنار رفتم. مسعودی برای جوابگویی به روزنامه‌هایی که از او انتقاد می‌کردند و به آن‌ها نمی‌خواست در اطلاعات جواب بدهد امتیازی به نام روزنامه «مشعل» به نام آقای جعفر صاعدی گرفت و چند شماره‌ای اسم مرا به عنوان سردبیر بر روزنامه گذاشت ولی وقتی فهمیدم که همه روزنامه را از چشم من می‌بینند اسم خود را برداشتم و خوشبختانه آن روزنامه دیری نپایید و از میان رفت (کاروان عمر، ص ۴۳ - ۴۹).

﴿قتل شاعر جوان! / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)﴾

عشقی پسر سید ابوالقاسم همدانی، شاعر جوان، از مهاجرت که برگشت غالباً با عده‌ای از نویسندگان مخالطه داشت. در سیاست نیز طرفدار حزب سوسیالیست و همواره در صف اقلیت کار می‌کرد. در مجلس چهارم عشقی به افراد اکثریت که مرحوم مدرس و من در آن جمله کار می‌کردیم، حمله می‌کرد. مقاله «عید خون» نوشت و آقای دشتی هم آن مقاله را چاپ کرد!

چیزی نگذشت به سبب قوه قریحه‌ای که داشت، حالات حقیقی اجتماعات تهران را درک کرد، پرورش اجتماعی سریعی یافت. بازی سردار سپهی و دسایس سیاسی و سیاست‌های خارجی را به زودی دید و دریافت و به حقیقت قضایا واقف شد. بدون این که کسی از پی‌اش برود، به سوی ما آمد. با ولیعهد ملاقات کرد و به او وعده وفاداری داد. در یک مقاله نوشت: «جمهوری عجیبی است که دهاتیان قروه هوادار آنند، اما عشقی با یک من فکل و کراوات با آن مخالف است!» آری، می‌دانست که جمهوری بازی‌ای بیش نیست.

این شاعر از صمیمی‌ترین دوستان ما بود و در جراید اقلیت می‌نوشت، تا این بود که روزنامه کاریکاتور قرن بیستم را به تاریخ ۷ تیز ۱۳۰۳ منتشر ساخت و در آن جا اشاره کرد که بازی‌های اخیر تهران به تحریک اجنبی است. دشمن در یک دست پول و در یک دست تفنگ، به قصد بردن گوی از میدان، داخل بازی شده است. به خطر بزرگ آینده نیز در ضمن «آرم جمهوری» که از توپ و تفنگ و استخوان سر و دست بشر ترتیب یافته

بود، اشاره کرد. این روزنامه فوراً توقیف شد!

دو روز بعد خوابی که دیده بود برای دوستانش نقل کرد و من هم حضور داشتم. گفت: «خواب دیدم که زنی به من رولور خالی کرد و تیر خوردم. سپس مرا در یک زیرزمینی بردند که پنجره‌هایی به خارج داشت و به تدریج خاک ریختند تا پنجره‌ها مسدود شد. کلوخ بزرگی افتاد، راهرو نیز مسدود گشت و من آنجا دفن شدم!»

من از این خواب لرزیدم، بدبخت عشقی! مع ذلک او را تسلیت دادیم، باز هم دو روز گذشت، عشقی بی سبب می‌ترسید!

روز ۱۲ تیر، قبل از ظهر، جلسه علنی مجلس مفتوح بود و خیلی کار داشتیم، هنوز گرفتار بعضی از اعتبارنامه‌ها بودیم. کسی به من خبر داد که عشقی را تیر زده‌اند! بلافاصله، از نظمیه (شهربانی) تلفون شد که عشقی تو را می‌خواهد ملاقات کند. من به شتاب به اداره شهربانی رفتم. داخل مریض‌خانه که شدم، سرهنگ درگاهی با ابوالقاسم نام پسر ضیاءالسلطان از مریض‌خانه بیرون می‌آمدند. ابوالقاسم عبایی کهنه به دوش داشت.

وارد اتاقی از مریض‌خانه شدم. گفتم می‌خواهم عشقی را ببینم. مرا نزد تخت‌خواب آن بیچاره هدایت کردند. شخصی استنطاقش می‌کرد و او هم پرت و پلا جواب می‌داد. رنگش به کلی سفید شده، بدنش سرد و از سرما به خود می‌پیچید. روی تخت‌خوابی افتاده، لحافی رویش کشیده بودند. گفتم بطری آب جوش برایش بیاورند. شخصی را که از او سؤال می‌کرد و می‌نوشت، رد کردم.

مرا که دید آرام گرفت. راحت خوابید، تبسم کرد!... چقدر پر معنی بود این تبسم. نبضش را گرفتم، کار خراب بود. پرسیدم چه شد؟ گفت: «ابوالقاسم و حبیب همدانی (ظاهراً) صبح زود آمدند منزل که توصیه‌ای برای یکی از آنها به خوانین همدان بنویسم. برگشتم که کاغذ بردارم مرا با تیر زدند... و گریختند... دویدم به خانه همسایه... زمین خوردم». (آرنجش هم زخم شده بود).

گفتم: انشاءالله خوب خواهی شد، غصه مخور و او را بوسیدم. رفقا، آقای عباس اسکندری و دیگران، رسیده بودند. فوراً دنبال اطبای معروف فرنگی فرستادیم. آمدند گلوله از طرف چپ زیر قلب خورده بود و گلوله سربی زیر قلب گیر کرده و خون زیادی

هم آمده برد. قدری به بیچاره ور رفتند! آمپول‌های بزرگ برای کمک به خون تزریق شد. چون جمعیت دوستان زیاد آمده بودند و من در مجلس بایستی وظیفه‌ای انجام دهم، او را به رفقا، مخصوصاً آقای اسکندری، سپردم و رفتم مجلس. از مجلس آقای امیر اعلم را هم فرستادم به نظمیه، بعد از یک ساعت برگشتم، عشقی مرده بود!

او را به خانه‌اش بردیم. پیراهن خونین او را سپردم که نگذارند از بین برود. در خانه‌اش شسته شد، و در مسجد سپهسالار امانت نهاده شد، و روی ورقه کوچکی مضمون این عبارات مختصر چاپ شده در شهر منتشر گشت:

«عشقی مرد، هر کس بخواهد از جنازه این سید شهید مشایعت کند فردا صبح بیاید به مسجد سپهسالار».

فردا صبح شهر تهران، علمای بزرگ، فضلا، محصلین، کسبه و دیگران آمدند. بچه‌های محل عشقی (اطراف شاه آباد) به ریاست مرحوم نایب فتح‌الله و بستگان او و جوانان و جوانمردان شاه آباد طوق و علم را بلند کردند و جنازه شاعر جوان را در حالتی که پیراهن خونین او روی تابوت بود، برداشتند. زن و مرد تهران بر این بیچاره گریستند، بازارها بسته شد، همه مردم راه افتادند. از شاه آباد به لاله‌زار، از آنجا به میدان توپخانه، به بازار، چهار سو، مسجد جامع، سر قبر آقا، دروازه شاه عبدالعظیم و ابن بابویه مشایعت شد. گفتند که چنین وفاداری نسبت به هیچ پادشاهی نشده است!

شاعری بود که برای صیانت وطنش، برای وفاداری به پادشاه وفاداری به دوستانش جان داده بود!

عشقی اگر هم کشته نشده بود، دیروز یا فردا می‌مرد. اما با مرگ خود نشان داد که ایرانی قابل آن است که بر سر یک عقیده بایستند، اگر هم مُرد، بمیرد!

دوستان قدیم عشقی که هنوز هم آنها را دوست می‌داشت، خیلی اصرار کردند که برود و با آنها کار کند، صرفه مادی او هم در این بود، اما او به ولیعهد قول دوستی داده بود. به ماها هم معتقد شده بود، و گمان داشت حق با مدرس است.

عشقی را چراکشند!

برای اینکه دیگران را بترسانند!

اما دیگران نترسیدند!

چرا؟ برای اینکه شهر تهران به آنها گفت:

بچه‌های من نترسید!

شهر تهران یکباره به سوگ اولین مقتول ما سیاه پوشیده و حرکت کرد. در مسجد جامع اهالی چاله میدان نمی‌گذاشتند جنازه را برداریم، و می‌گفتند «تا قاتل عشقی را به ما ندهند نمی‌گذاریم او را دفن کنند». به هر زحمتی بود آنان را قانع کردیم، و با دعوا و کشاکش جنازه را به دروازه رساندیم، زیرا می‌دانستیم که قاتل عشقی را کسی نمی‌تواند به ما بدهد. ما باید لیاقت داشته، او را بگیریم ولی از ما بهتران نمی‌گذارند!

روزنامه سیاست را هم توقیف کردند!

باقی جراید هم از نشر بازمانده، برای تعقیب واقعه قتل هم قلم خودشان در مجلس شورای ملی پناه بردند و تحصن اختیار نمودند.

گویا از آن دو نفر یکی که گلوله زده بود گریخت و ابوالقاسم نام، رفیق او، گیر افتاد. در مشافهه با عشقی، عشقی به او گفته بود که تو بودی که تیر زدی، اما گویا رفیقش بوده است. مع ذلک، نظمی مثل اینکه خود محرک این جنایت بوده است، فراری را تعقیب نکرد، ابوالقاسم را هم به مدعی العموم تحویل نداد. از همه مضحک‌تر، محمد نامی که ابوالقاسم را گرفته و به پاسبان تحویل داده بود، حبس تاریک کرده بودند و گفتند قاتل عشقی او است!

به هر صورت، بعد از دو روز معلوم شد که وضعیات از چه قرار است، بنابراین دیگر اطمینان اقلیت و جراید به دولت سلب شد. جراید به حال تعطیل و مدیران آنها در مجلس متحصن!

روز ۱۵ تیر، خواستم در پایان جلسه به حکم سابقه، در مجلس قضایای شهر و قتل عشقی و تحصن مدیران جراید را شرح دهم و قضیه فرار قاتل را نیز بگویم، اما اکثریت اجازه نداد.

شماره ۲۲ روزنامه سیاست اسلامی در این باب چنین نوشت.

در جلسه گذشته آقای ملک الشعرا نماینده اقلیت خواستند در موضوع ایجاد ترور در تهران و عقاید عمومی صحبت کنند، یکی از وکلای اکثریت گفت: باید در مجلس

خصوصی این مذاکرات به عمل آید. سید یعقوب گفت: اگر شما بخواهید حرف بزنید، ما هم حرف می‌زنیم! ناطق اقلیت گفت فقط می‌خواهیم راجع به وضعیات تذکری به مجلس بدهم، چرا وحشت می‌کنید؟ همه‌ی بین اکثریت افتاد و از نطق اقلیت به غایت هراسناک شدند. معلوم شد اکثریت میل ندارد وضعیات شهر تهران در مجلس عنوان شود و از شنیدن ذکر آن هم وحشت دارد!

وکلاى اقلیت هر یک دلایلی بر لزوم مذاکرات مزبور اقامه کردند. وکلای بی طرف و صلحای مجلس معتقد بودند ناطق اقلیت صحبت کند، اما از مجلس خارج شدند. آقای ملک الشعرا در موقع رفتن از مجلس در جلو صندلی‌های اکثریت ایستاده اظهار داشتند: جراید اقلیت را توقیف می‌کنید. گلوله به ما تحویل می‌دهید، اجازه نطق هم به ما نمی‌دهید، پس خوب است برویم به ولایت‌های خودمان! و از مجلس خارج شدند. هیجانی در تماشاچیان حادث شد، ولی گارد مجلس اجازه نداد تماشاچیان جلو بهارستان بیایند، زیرا ترسیدند که مبادا به وکلای اکثریت توهین و تعرض بشود. دو نفر هم به اتهام داشتن اسلحه طرف تعرض رئیس گارد مستحفظ مجلس شدند و معلوم شد مستخدم یکی از افراد اکثریت می‌باشند!...

واقعاً رفتار مجلس که مؤید رفتار دولت شده و هر دو باعث سلب آزادی و امنیت اقلیت واقع گردیده است، اسباب تأسف و تعجب است!

دو روز بعد، در جلسه ۱۷ تیر ماه، خواستم قبل از دستور گفت‌وگو کنم. رئیس مجلس با وجود بودن سابقه، از لحاظ بی‌میل بودن اکثریت اجازه نداد. عاقبت حاج عزالممالک پیشنهادی داد که مطابق سابقه، قبل از دستور و بعد از دستور وکلا بتوانند صحبت‌های خارج از دستور کنند. آقا سید یعقوب مخالفت کرد و گفت اگر صحبت شود منجر به آشوب (!) خواهد شد. ولی اکثریت موافقت کرد و شرح قتل عشقی و تحصن مدیران جراید و معایب آدمکشی و لزوم محاکمه و داستان فرار قاتل و دوسیه سازی نظمیه و... در آن نطق گفته شد، و از طرف آقای تدین هم جواب داده شد و معلوم شد که از طرف اکثریت عده‌ای نزد رئیس دولت رفته و درباره این پیش آمد ناصواب گفت‌وگو کرده‌اند، یعنی اظهار کرده‌اند که آدمکشی خوب کاری نیست!

محاکمه به فوریت صورت گرفت، ولی نه در محاکم رسمی، بلکه در افکار عمومی؛ و

رئیس دولت و رئیس نظمی و بعضی امرای لشکر محکوم شدند. گفته شد که این آقایان عشقی را کشتند برای اینکه یک قدم پیشتر رفته باشند!

شنیدم نمایندگانی که از طرف اکثریت نزد رئیس دولت رفته بودند، به ایشان گفته بودند که این عمل (یعنی قتل عشقی) باعث تزلزل امنیت است و مردم ناراضی تر خواهند شد. مشارالیه اظهار کرده بود که: «چه اهمیت دارد قتل یک نفر، چرا در جنگ‌های ما که آن قدر کشته می‌شوند اظهار تأسف نمی‌کنید»؟!

این درست سنخ فکر او بود. او می‌خواست با مردم همان‌طور رفتار کند که صاحب منصبان مافوق روزی با او رفتار می‌کردند. وی همان‌طور به توده مردم نگاه می‌کرد که یک صاحب منصب در میدان جنگ به سربازان و کشته شدن آنها نگاه می‌کند! سنخ فکرش این بود. بنابراین تعجب نمی‌کرد اگر یک نفر از مردم را ترور کنند، بکشند! او از لحاظ عدد به این فاجعه نگاه می‌کرد نه از لحاظ اخلاق و قانون و رسومات کشوری. این بود که صدها نفر کشته می‌شوند، پس یک نفر چه اهمیت داشت؟ مثل اینکه روز دوم حمل هم به زدن مجروح کردن مردم اهمیت نداد. بعد از ده سال نیز دیدیم که در واقعه مشهد و هجوم شبانه به مسجد گوهر شاد که به دستورالعمل شخص ایشان صورت گرفت، باز به کشتن و زدن مردم اهمیت نداد! شنیده بود که پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند، اما نمی‌دانست که آن پادشاهان در مقابل مجلس ملی و قانون اساسی قرار نداشتند، دول خارجه از هر سو با هزار چشم به آنها نگران نبودند. مع هذا، آن پادشاهان جز در موردی که پای پادشاهی و سیاست عمده سلطنت در میان بود کسی را نمی‌کشتند و از خونریزی، خاصه خون بیگناهان، شرم داشتند. ولی دیکتاتور ما به این چیزها اهمیت نمی‌داد!

او پادشاه کشور حسن است و ما اسیر وان زلف پرخم وصف مژگان سپاه اوست!
گفتم به قتل من چه بود عذر آن نگار؟ گفتند خوی سرکش او عذر خواه اوست!
گفتم به غیر عشق چه باشد گناه من؟ گفتند زندگانی عاشق گناه اوست!
جانا! بهار صید زبان بسته است، لیک چیزی که مایه نگرانی است آه اوست!
چنان‌که اشاره شد، من در ضمن صحبتی که در مجلس کردم، گفتم که یکی از مجرمین گریخته یا او را گریزانده‌اند، یکی دیگر از مجرمین هم در کنف حمایت

شهربانی است، و شهربانی میل ندارد در این باب پرونده بسازد؛ و در باب تهدیدی که مستقیم نسبت به من شده بود در پایان نطق ۱۷ تیر ماه ۱۳۰۳ در مجلس چنین گفتم:

آیا اکثریت مجلس علاقه‌مند هستند که مملکت امن باشد یا نه؟ و اگر یک صنف روزنامه‌نویس که با مخارج شخصی و صرف قوای دماغی خود مشغول خدمت به مملکت هستند، می‌آیند به مجلس متحصن می‌شوند، مجلس پرسد که چه کار دارند و چه می‌خواهند یا نه؟

من بسیار متأسفم که وقت دیر و بسیاری از مسائل و قضایا فوت شد، و اگر آقایان امروز هم اجازه نمی‌دادند من اصلاً صحبتی نمی‌کردم و اصراری هم نداشتم!

من چهل سال از عمرم می‌گذرد و بیست سال آن را در سیاست گذرانیده‌ام. آرزوهایی هم ندارم. من بیست سال است در دهانه مرگ زندگانی می‌کنم! من در مقابل قشون تزار ایستادگی کرده‌ام و از مملکت ایران دفاع نموده‌ام. من از تهدید به قتل یا کشته شدن باکی ندارم، اشخاص رسمی چندین دفعه مرا تهدید به قتل کرده‌اند! بکنند. من اهمیت نمی‌دهم. من عقیده‌ام این است که آن پنجه دشمن است، پنجه سرخ که یقه عشقی را گرفت و او را به طرف گور برد، آن پنجه دشمن است، پنجه اجنبی است، باید مجلس آن پنجه و دست را قطع کند. آن دست و پنجه از هر آستینی که بیرون آمده باشد باید قطع شود! به شما بگویم اگر مجلس آن پنجه خائنه را قطع نکند، مردم ایران عاقبت آن دست و پنجه را قطع خواهند کرد، زیرا چنین دستی قابل تحمل ملت نیست و باید قطع شود!

اما بدبختانه کسی نبود و اگر بود نمی‌خواست آن دست قطع گردد! یکی از رجال فاضل و آزادیخواه که در این زمان هم به سمت وزارت معرفی شد، گفت: «روز نشر روزنامه قرن بیستم، به هیأت وزرا رفتم. رئیس دولت را دیدم از هیأت بیرون می‌آمد و مثل شاه توت سیاه شده بود. به ملاقات وزیر فرهنگ رفتم، او را پریشان دیدم. کفیل یکی از وزارتخانه‌ها، آقای "م"، به من گفت: «اگر اتفاق سویی برای مدیر این روزنامه امشب و فردا روی ندهد، خیلی عجیب خواهد بود، زیرا حضرت اشرف خیلی اوقاتشان تلخ بود».

خلاصه، آن یکی گریخت، و بعد شنیده شد در یکی از شهرها مدتی به او حقوق

می دادند. دیگری هم بعدها و تا چند سال پیش در سایه خدمتی که کرد، از شهربانی جایزه ماهیانه دریافت می داشت، در معابر به می خوارگی مشغول بود و به کسانی که او و امثال او را دوست نداشتند بد می گفت و با کمال قلدری به عمل خودش افتخار می کرد. (تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، ج ۲، ص ۱۰۴-۱۱۳).

مهندس الشعرای باباشمل / پرویز خطیبی

اوایل سال ۱۳۲۱ که فقط چند ماهی از آزادی مطبوعات می گذشت، در تهران و سراسر ایران صدها نشریه منتشر می شد که بسیاری از این نشریات خریداری نداشتند اما روزنامه های با سابقه مثل: ستاره، اقدام، توفیق و چند روزنامه جدید مورد توجه مردم قرار گرفته بود. در شرایطی که خوانندگان با عطش فراوان به دنبال مجلات و روزنامه های تازه با مطالب داغ بخصوص مطالب سیاسی می گشتند ناگهان خبر رسید که بزودی یک نشریه سیاسی - فکاهی به نام باباشمل منتشر خواهد شد.

مدیر و صاحب امتیاز باباشمل مردی خوش ذوق بنام مهندس رضا گنجه ای بود که نویسندگان و شاعران نامدار روز از جمله رهی معیری را به همکاری دعوت کرد و در ضمن چند نویسنده و شاعر جوان نیز در هیأت تحریریه اش وجود داشتند که فقط با انتشار چند شماره باباشمل در صف شعرای معروف قرار گرفتند.

یکی از این شاعران تازه کار و جوان که پیش از آن در مطبوعات فعالیتی نداشت مهندس سعید فروزی بود که با نام مستعار مهندس الشعرا اشعارش را در بابا شمل چاپ می کرد، از مزایای باباشمل لحن ساده و عوامانه ای که به سبک و سیاق تهرانی ها، کلمات و لغات و اصطلاحات مردم کوچه و بازار را به کار می گرفت و در حقیقت متن نوشته ها و اشعارش با نامی که بالای صفحه اول چاپ شده بود هم آهنگی داشت.

در شماره اول، در یک کاریکاتور جالب که کار داوری بود، بابا شمل بالباده و کلاه تخم مرغی و چوب دستی، قدم در میدان مبارزه می گذاشت و به زبان عامیانه می گفت: داش، ما هم او مدیم.

رهی معیری و ابراهیم صهبا در باباشمل اسامی مستعارب - م - زاغچه و شیخ سرنارا انتخاب کرده بودند و حسن قائمیان دوست نزدیک صادق هدایت هم با آنها همکاری

داشت و با اشعار شیرین سیاسی، به بازار باباشمل گرمی بیشتر می‌بخشید. قائمیان یکی از برجسته‌ترین اقتصاددان‌های بانک ملی ایران و یکی از پرکارترین مترجمان و نویسندگان دهه بیست به شمار می‌آمد که چندین کتاب او، به همراه آثار هدایت چاپ و منتشر شده است.

و اما مهندس فزونی که در آن زمان مدیرکل سازمان برنامه و بودجه بود قدی کوتاه، هیکلی وزین و شکمی نسبتاً بزرگ داشت و همیشه در کمال ظرافت می‌گفت که: می‌بینید که بی‌خود مدیرکل نشده‌ام، این شکم سند صلاحیت من است.

اولین بار که او را دیدم، یک صبح پنجشنبه بود و معمولاً باباشمل در این روز منتشر می‌شد. جلوی در خانه سرگرم مطالعه دومین شماره این نشریه جدیدالورود بودم که در واقع برای توفیق رقیب بزرگی به حساب می‌آمد، ناگهان مردی چاق و کوتاه و تا حدودی سیاه چرده در مقابلم ایستاد و با کمال ادب و احترام سلام کرد، او را نمی‌شناختم و طبعاً کنجکاو شده بودم، خودش فهمید و ادامه داد:

- سعید فزونی، مهندس الشعرا.

پرسیدم: از کجا مرا شناختید؟

خندید و گفت: من از خوانندگان پروپا قرص توفیق هستم و اشعار و نوشته‌های شما را مرتباً می‌خوانم.

آن قدر خودمانی و راحت و بی‌تکلف بود که راه افتادیم و کمی بالاتر وارد کافه قنادی فرد شدیم. کافه قنادی فرد آن روزها محل آمد و رفت زنان و مردان شیک پوش و رجال و سیاستمداران و تعدادی از روزنامه نگاران بود. وارد قنادی که شدیم منوچهر تیمورتاش نماینده مجلس به طرف فزونی آمد و به گرمی با او و بعد با من دست داد و با لحنی گله‌آمیز گفت که:

- این بابا یعنی باباشمل ما را هم دراز کرده است.

فزونی گفت: شما بهترین سوژه مطبوعات، بخصوص نشریات فکاهی هستید. به خاطر شیک پوشی و شهرتی که بین خانمها دارید و به خاطر پدرتان که وزیر دربار رضاشاه بوده.

وقتی تیمورتاش رفت به فزونی گفتم که از قضا من برای هفته آینده توفیق شعری

ساخته‌ام که به تیمورتاش و هم قطارانش مربوط می‌شود، بعد شعر را برایش خواندم:
 فالوده و بستنی مهیا اینجاست آن دلبر شوخ مجلس آرا اینجاست
 مجلس چه روی؟ بیا به قنادی فرد چون مجلس دختران زیبا اینجاست...
 خندید و گفت: مهم نیست، این وکلای مجلس از این مطالب طنزآمیز بدشان نمی‌آید،
 اصولاً اگر ما مطبوعات چی‌ها نباشیم که وکلای مجلس معروف نمی‌شوند.

آن وقت شعری را که خودش در هجو خودش ساخته بود خواند:

ای خدایی که خالق خرسی بنده را آفریده‌ای، مرسی

او به راستی مردی شوخ طبع و با ذوق و خوش قریحه بود، هر وقت با هم به رستوران
 می‌رفتیم تا ناهار بخوریم، دستمال کاغذی را بر می‌داشت و عکس خودش را می‌کشید.
 کشیدن عکس او بسیار ساده بود، یک عدد ۵ به جای صورت دو عدد ۵ به جای دو چشم
 و یک عدد ۵ هم به جای دماغ و بالاخره دو عدد ۵ به جای دو گوش.

گاهی که با هم به تماشای جلسات علنی مجلس می‌رفتیم، همانجا، در لژ مخصوص
 مطبوعاتی فی‌البداهه برای وکلای آشنا شعر می‌ساخت و به وسیله مستخدم برای آنها
 می‌فرستاد و این شعر در مجلس دست به دست می‌گشت و جلسه علنی به جلسه خنده و
 شوخی مبدل می‌شد و در نتیجه سید محمدصادق طباطبایی رئیس مجلس عصبانی
 می‌شد و از اکباتانی رئیس بازرسی می‌خواست که به لژ مطبوعات تذکر بدهد که باعث
 برهم خوردن جلسه نشود.

یک روز مهندس الشعرا مرا به دیدن بابا برد. بابا یا همان مهندس گنجه‌ای که چند
 سال بعد به وزارت صنایع و معادن رسید به گرمی با من روبه رو شد، اصلاً به قیافه‌اش
 نمی‌آمد که اهل شوخی و متلک‌گویی باشد ولی وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم
 که آدم پُری است.

یکی از شوخیهای جالب باباشمل که تا حدودی جنبه جدی داشته این است که یک
 روز او و همسرش قصد رفتن به یک مجلس میهمانی داشتند، خانم به مقتضای زمان
 دامن کوتاه مینی‌ژوب می‌پوشد و بابا اعتراض می‌کند ولی همسرش با خونسردی
 می‌گوید: این مد روز است و تو باید آن را تحمل کنی. باباشمل که از این جواب خانم
 خوشش نیامده بود ناگهان پاچه‌های شلوارش را تا زیر زانو بالا می‌زند و در جواب

اعتراض خانمش می‌گوید: این هم مد روز است و تو باید تحمل کنی. همسر بابا به ناچار به خانه برمی‌گردد و لباسش را عوض می‌کند.

مهندس فزونی برای اکثر سیاست‌مداران و وکلای مجلس اشعار طنز آلود می‌ساخت و مردم با اسامی که توفیق و بابا شمل برای رجال وقت گذاشته بودند آشنایی کامل داشتند. یکی از سوژه‌های دائمی مهندس الشعرا سید محمدصادق طباطبایی، رئیس مجلس شورای ملی بود:

آمصندوق رئیس مجلس ماست گرچه چشم چپش به ما و شماست
به وکیلی که می‌زند فریاد وقت نطق و بیان نخواهد داد
فزونی به قول خودش با آب حمام دوست می‌گرفت، با همان کلام اول، همه کسانی که سر راهش قرار می‌گرفتند دلباخته حرفهای شیرین و اشعار ساده و روانش می‌شدند، ناهارش را اغلب در هتل آمریکا می‌خورد و دور تا دور میزش دوستان و مریدانش حلقه می‌زدند، برای هر سؤالی یک جواب خوشمزه در آستین داشت و در یک لحظه اشخاصی را که می‌خواستند سربه سر او بگذارند شعر باران می‌کرد.
در هجو خودش گفته است:

از قضا، هم طراز اسم سعید نیست اسمی به غیر اسم یزید
وقتی در دوره چهاردهم، باباشمل تصمیم گرفت خودش را از تهران کاندیدای نمایندگی مجلس کند، برویچه‌های روزنامه، از جمله مهندس الشعرا زیباترین و شیرین‌ترین جملات تبلیغاتی را برایش درست کردند. در بسیاری از خیابانهای شهر، عکس بابا را با آن شال و کلاه روی پارچه کشیده بودند که در کنارش این جملات به چشم می‌خورد:

داش، ماهم اومدیم...

در اعلانات دیواری می‌خواندید که:

هم شهری، در انتخاب یازده وکیل آزادی، دوازدهمی باباشمل را انتخاب کن.
متأسفانه بنا به دلایلی، بابا به مجلس نرفت، تلخ‌ترین شوخی‌ها را با او کرده بودند نفر سیزدهم شده بود و خودش می‌گفت:

- باید منتظر بمانم تا اعتبار نامه یکی از وکلارد شود یا این که یکی از آنها بمیرد تا من

به جایش به بهارستان بروم! اما این اتفاق هرگز نیفتاد و باباشمل به مجلس نرفت. سالها بعد او را به وزارت صنایع و معادن انتخاب کردند و پس از چند ماه، بازنشسته شد. مهندس الشعرا را، آخرین بار در شمال (متل قو) دیدم، آن روزها من مأموریت رادیو دریا رفته بودم و عصرها با فزونی و دوستانش در بالکن رستوران متل می نشستیم و تا پاسی از شب گذشته از هنر و سیاست و خیلی چیزهای دیگر حرف می زدیم، یک سه شنبه شب فزونی گفت که برای انجام یک کار مهم ناچار است به تهران برود و پنجشنبه شب به تهران برگردد، حتی پرسید کاری در تهران نداری؟ گفتم نه، و او رفت که برگردد. پنجشنبه شب، از اولین روزنامه فروش یک شماره کیهان خریدم و طبق معمول اول به سراغ ستون درگذشتگان رفتم، در میان بهت و حیرت و ناباوری خبر مرگ نابهنگام مهندس سعید فزونی را خواندم که به علت سکته درگذشته بود، به همین آسانی و سادگی. آنقدر متأثر شده بودم که شب را تا ساعت ۲ صبح در کنار دریا قدم زدم و به او فکر کردم، به او که اگر زنده می ماند امروز یکی از بزرگترین طنز سرایان معاصر بود. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۳۷۵ - ۳۷۸).

﴿مهر «روا» / محمد عتیق پور﴾

صبح روز یکشنبه هفدهم آذرماه بنابه وظیفه‌ای که به عهده داشتم، به روال هر روز، خود را به اداره روزنامه در خیابان فردوسی (تهران) رساندم و مشغول کار شدم. چند سالی بود که در آن روزنامه سعی داشتم به موقع بروم و به نحو احسن وظایف محوله را انجام دهم، و با دقت و سماجت کار یاد بگیرم، تا شاید جای پای در مطبوعات پیدا کنم و به اصطلاح، سری تو سرها در آورم.

کاری که به عهده داشتم، پر مسئولیت و مهم مانند: سردبیری، نویسندگی و خبرنگاری نبود، عنوان و تیتیری هم نداشت. حتی «سوتیتر» و «لید»ی هم نمی شد برایش قائل شد، زیرا جوان و تازه کار بودم.

آشنا شدن با نویسنده‌ها و خواندن نوشته‌های آنان و شنیدن بحثهای گفتنی و نوشتنی شان، دنیای جدید و تجربه‌ای نو، بعد از درس و مشق مدرسه بود. ماههای اول که با تیتیر استاژیر (Estaziye) مشغول کارآموزی شده بودم، نامه‌رسانی

به ادارات، مقاله‌گیری از نویسندگان برای چاپخانه، بایگانی و تنظیم اوراق جزو وظایفم بود. اما، بدترین وظیفه رفت و آمد به اداره نگارشات شهربانی (قسمت سانسور) بود که مطالب آماده چاپ را بیرم تا مأموران سانسور و مفتشان شهربانی پس از قیچی کاری، مانده‌ها را مهر «روا» بزنند و به اداره بیاورم برای چاپ.

در شهربانی - حسب توصیه سردیر - خود را بی سواد و لال مانند نشان می‌دادم تا بتوانم مطالب سانسور شده را به نام کاغذ باطله برای سبدهای زباله بگیرم و پنهانی جهت مواقع دیگر بایگانی کنم. زیرا مأموران ممیزی گاهی نمی‌فهمیدند این مقاله‌ای که امروز مهر «روا» زده‌اند چندی پیش سانسور، یا خط خطی شده بود. یا مطالبی که ممیز دیگر ممنوع کرده، این یکی اجازه چاپ داده است.

آخر، آنها که ادیب و سخن سنج نبودند، فقط مأمور بودند و مغرور. باور کنید، از کار کثیف بازرسی نوشته‌ها و بررسی و تفتیش عقاید و گفته‌ها، هنوز هم به شدت و با تمام وجود نفرت دارم. (بلوای نان، ص ۱۴۵ - ۱۴۶).

حواس پرتی

ساعد نخست‌وزیر اسبق قدری بی‌حواس بود (حالا سهواً یا عمداً خدا می‌داند)، سال‌ها قبل دکتر گجکینه کاظمی به افتخار خلیفه شجاع‌الدین مجلس ضیافتی به پا کرده که عده‌ای از رجال و روزنامه‌نگاران و نویسندگان در آن دعوت داشتند، ساعد که جزو مدعوین بود تصادفاً با پارسا تویسرکانی که سابقاً چندین بار او را دیده بود روبرو گردید. چون ساعد در آن شب با غالب مستشرقین و خارجی‌ان صحبت می‌کرد همین که جلوی پارسا رسید سلام بلند بالایی کرده و دست داد و با لحنی موقر و جدی پرسید: ایران به نظر شما چگونه آمده است؟ خیلی وقت است که از افغانستان تشریف آورده‌اید؟ پارسا که متوجه سؤال نشده بود پرسید چه فرمودید؟ ساعد گفت: مثل این است که من در افغانستان شما را دیده بودم.. سپس اضافه کرد: راستی کشور ایران به نظر شما چگونه آمده است؟

پارسا که از این حواس پرتی سیاسی عصبانی شده بود جواب داد: خیر قربان همین‌جا همدیگر را دیده‌ایم، و کشور ایران هم به نظر من سرزمین عجایب است که

رجالش به خاطر صفت بی‌هوشی پیش افتاده‌اند و دیگران به لحاظ هوش و ذكاء همواره عقب می‌مانند.

گویی از این حرف ساعد چیزی سر در نیاورد، بالاخره چون نفهمید که پارسا مستشرق افغانستانی است یا نه، با لحنی مردد گفت: پس معلوم می‌شود که از کشور ما خوششان آمده است؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۹۳-۹۴).

مرد پاک سرشت / حسن حاج سید جوادى

روز ۲۸ مرداد که کودتای امریکایی-انگلیسی علیه مصدق انجام شد مقاله‌ای از من در صفحه اول روزنامه نیروی سوم تحت عنوان «شاه تابوت سلطنت را به دوش کشید» منتشر گردید. من مدتی مخفی بودم اما یک روز ناچار شدم برای انجام کارهای تحصیلی به دانشکده ادبیات بروم موقع خروج از دانشگاه گرفتار شدم و به زندان افتادم.

قبل از کودتا یکی از افسران ارتش به نام سرگرد مرعشی مخفیانه با نیروی سوم همکاری داشت. در روزهایی که شاه فرار کرده بود او مقاله‌ای علیه نظام شاهنشاهی به روزنامه نیروی سوم داد. این مقاله را من به چاپخانه فرستادم؛ حروفچینی هم شده بود ولی به علت تراکم مطالب در روزهای بحرانی به چاپ نرسید. او برای چاپ این مقاله خیلی اصرار و پافشاری می‌کرد. اما تا روز ۲۸ مرداد هم این مقاله چاپ نشد. روزی که مرا برای بازجویی در زندان باغشاه نزد بازپرس بردند، وقتی بازپرس نظامی سرش را از روی پرونده بلند کرد و نگاهش را به من انداخت سرگرد مرعشی را شناختم. از اتفاقات شگفت‌انگیز زندگی من بود زیرا در آن روزها بیش از ۳۰ بازپرس نظامی در باغشاه مستقر بوده و به پرونده‌ها رسیدگی می‌کردند ولی پرونده من به آن مرد پاک سرشت ارجاع شده بود. اتهام من انتشار مقالات علیه مقام سلطنت عنوان شده بود و چند شماره روزنامه نیروی سوم همراه چند برگ اعلامیه در پرونده به چشم می‌خورد. ناگفته نماند که من در نوشتن و پخش آن اعلامیه‌ها کوچک‌ترین دخالتی نداشتم. سرگرد مرعشی شماره ۲۸ مرداد را که مقاله کذایی من در آن به چاپ رسیده بود از پرونده بیرون کشید و پس از چند روز قرار منع تعقیب مرا صادر کرد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۴-۱۵).

✍ اختلاس از وحشی / محمود طلوعی

دردوران بین شهریور بیست تا شهریور ۱۳۳۲ [...] به جز روزنامه توفیق که قدیمی ترین روزنامه فکاهی کشور بود و بعد از ۲۸ مرداد هم به انتشار خود ادامه داد، چند روزنامه فکاهی دیگر شهرت یافتند که معروف ترین آنها «باباشمل» به مدیریت مهندس رضا گنجه ای بود. بابا شمل را می توان جدی ترین و سنگین ترین روزنامه فکاهی ایران به شمار آورد، زیرا تقریباً تمام مطالب و اشعار و کاریکاتورهای آن سیاسی و مربوط به مسائل روز بود. باباشمل به قدری مورد توجه و استقبال مردم قرار گرفت که مهندس رضا گنجه ای مدیر باباشمل در انتخابات دوره چهار دهم خود را کاندیدای نمایندگی تهران کرد و تبلیغات انتخاباتی اش هم به این مضمون بود که «در انتخاب یازده نفر آزادید، دوازدهمی باباشمل را انتخاب کنید!» از بد شانسی باباشمل نفر سیزدهم شد و به مجلس راه نیافت و مرثیه ای به این مناسبت در باباشمل چاپ کرد که با استقبال از شعر معروف وحشی تحت عنوان «اختلاس از وحشی!» سروده شده و چند بیت از آن به این شرح است:

دوستان شرح پشیمانی من گوش کنید	داستان غم پنهانی من گوش کنید
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم	تابع خوی شه عربده جویی بودیم
لیک امروز که عشاق فراوان شده اند	همه با حرف و زبان حامی ایران شده اند
بیم دارم که به دامن نرسد دست منش	شود آلوده به دست دیگران پیرهنش
همه باشند و من خسته نباشم پیشش	وه که می میرم از این غصه و این تشویشش
یار من! یار رقیبان دغل باز مشو!	با جوانان هوس باز تو همراز مشو!
گرچه امروز تو را هست خریدار بسی	همچو من نیست تو را یار وفادار کسی
تو مپندار که من دست کشم از سرتو	گرتو هم نیز برانی نروم از در تو

(بازیگران عصر پهلوی ۲، ص ۷۸۸ و ۷۸۹).

✍ جهان سینما / هوشنگ قدیمی

من و حسین فرهنگ و سیامک وثوقی با هم قوم و خویش بودیم. سیامک وثوقی شوهر خواهر من بود (که هنوز هست) و حسین فرهنگ پسر عمه وثوقی بود. فکر انتشار

مجله متعلق به هر سه نفر ما است. سیامک وثوقی آن زمان دیپلم داشت و کارمند وزارت دارایی بود و حسین فرهنگ لیسانسیه حقوق بود و در دبیرستانهای تهران زبان انگلیسی تدریس می‌کرد سیامک وثوقی از نظر مالی به ما کمک کرد و دفتر کارش را بالای سینمای متروپل برای دفتر مجله در اختیار ما قرار داد دفتر دو اتاق و یک تراس داشت و سیامک وثوقی می‌خواست آنجا را به دفتر مشاور مالیاتی تبدیل کند که فکر ایجاد مجله سینمایی او را از این کار بازداشت. گرفتن امتیاز دو سه ماهی طول کشید. وقتی توسط سیامک وثوقی گرفته شد، چون سنش از نظر قانونی برای گرفتن امتیاز مورد قبول نبود چند شماره‌ای به عنوان مؤسس از او نام بردیم و سرانجام مجبور شدیم از نظر تشریفات اداری فردی دیگر را معرفی کنیم که فکر می‌کنم «فریور تهرانی» را معرفی کردیم. من و فرهنگ دوستانی را که علاقه به کار داشتند دور هم جمع کردیم. من رضا زرکش را آوردم. حسین فرهنگ با بابک ساسان دوست بود. و بابک ساسان کاظم اسماعیلی را می‌شناخت. تروآل گیلانی نیز به ما پیوست.

فرهاد فروهی هم که کارش را با ما شروع کرد سعی کرد آگهی نیز بگیرد. فرهاد فروهی قبل از آن کار مطبوعاتی کرده بود و با صاحبان سینماها آشنا بود. با ۱۵ هزار تومان و با الگو برداری از مجلات سینمایی خارجی کار را شروع کردیم. تیراژ اولین شماره ما ۳ هزار تا بود که ۱۲۰۰ تا فروختیم. چند شماره بعد که نمایندگانی در شهرستانها پیدا کردیم عده‌ای برای گرفتن شماره یک به دفتر مجله آمدند. شماره ۳ مجله که روی جلد آن عکس رد اسکلتون و استر ویلیامز را در صحنه‌ای از فیلم کارناوال تکزاس چاپ کردیم نایاب شد. مشکلات فنی زیادی داشتیم. برای عکس روی جلد که ۴ بار چاپ می‌شد، ۳ یا ۴ عکس به چاپخانه پیش زانیچ خواه می‌بردیم و او عکس مناسب را انتخاب می‌کرد. همه کارهای داخل چاپخانه و چاپ را من انجام می‌دادم و صفحه پاسخ‌نامه‌های خوانندگان را هم می‌نوشتیم. در انتخاب مطالب به دلیل فضای کاملاً سیاسی سال ۳۱ سعی داشتیم طرف مسائل سیاسی نرویم و در جو آن روز کاری نکنیم که مسائل ناراحت کننده سیاسی به وجود بیاید. آن زمان احزاب و جمعیت‌های سیاسی آزاد بودند و هر کدام برای خود عقیده و سلیقه‌ای داشتند و کافی بود مجله‌ای یک مقدار پایش راکج و راست بگذارد تا آن موقع گروهی بریزند و مکان مجله را به هم

بزنند و همه چیز را بشکنند و از بین ببرند. (گزارش فیلم، س ۳، ش ۲۷-۲۸، تیر ۱۳۷۱، ص ۷۹-۸۰).

توصیه

مرحوم سعید نفیسی این داستان را برای نویسنده نقل کرده بود: سال‌ها بود که نویسندگان و مترجمان جوان هر کدام آثارشان را برای دریافت تقریظی به من مراجعه می‌کردند و مزاحم می‌شدند. روزی نویسنده جوانی کتابی نوشته و نزد سعید نفیسی برد که از نظریه‌اش مطلع شود.

تصادفاً در صفحات اول این کتاب نویسنده ضمن شرح حال خود نوشته بود: آن روز معشوقه جسورم چنان اردنگی دندان شکنی (!) به من زد که از پله‌ها معلق کنان سرازیر شدم...

سعید نفیسی چون به اینجا رسید با لحن شوخی گفت: دوست عزیز، خواهشمندم دندان‌های خودتان را برای آن که نشکند نزدیک محل اردنگی قرار ندهید...؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۹۵).

چاقوی من قلم من

علی جواهر کلام دوست سید ضیاءالدین طباطبایی را برای سخن پراکنی برخلاف (برضد) شوروی انتخاب کرده بودند! وی روزی به حبیب یغمایی گفت: کار من ناسزاگویی به روسیه بود، حال که مناسبات ایران و روسیه بهبود یافته حقوقم قطع شده، به اداره رادیو رفتم و گفتم: آقا وظیفه من ناسزاگویی و فحاشی است، حالا روس نباشد انگلیس باشد، چین باشد، چرا حقوق مرا قطع می‌کنید، آقا سید ضیاء توقع دارد که من هم چون دارودسته قوام‌السلطنه چاقوکشی کنم. آخر چاقوی من قلم من است، چه توقع بی‌جایی دارد، بیه مائو هم پس از دستگیری فرمودند: من فقط سگ مائو بودم، اگر او دستور می‌داد که من کسی را گاز بگیرم، آن کار را می‌کردم. (لطیفه‌های فرهنگی، ص ۱۱۳).

📖 اتفاق! / عمران صلاحی

فرات دوستی داشت به نام «اتفاق». روزی در جلسه توفیق شعر می خواند. اتفاقاً این آقای اتفاق هم حضور داشت و برای اینکه فرات را کنفت کند، پرسید: «آقای فرات، این کثافت کاری را خودتان کردید؟» فرات بلافاصله جواب داد: «بله بر سیبل اتفاق!» (سالنامه گل آقا، ش ۱۳۷۲۳، ص ۵۹).

📖 گردش دور فلکی / احمد ناظرزاده کرمانی

اشخاص غیر متجانس و مختلف المسلکی بعد از کودتای ۲۸ مرداد در زندان قلعه فلک الافلاک خرم آباد دور هم جمع شده بودند. مثلاً در اطاقی که من بودم هم آقای خلیل ملکی لیدر نیروی سوم و هم آقای ژندی مدیر روزنامه بسوی آینده هر دو در آنجا بودند و در اوایل دائماً مشغول بحث و گفت و گو بوده و کاسه و کوزه وقایع را سر هم می شکستند و درست مثل ایام قدیم که در روزنامه های خود مجادله قلمی می کردند و به یکدیگر شدیداً حمله می نمودند، مشغول نیش زدن و متلک گفتن بودند. اما در این اواخر هر دوی آنها معقول و مؤدب در کنار هم به سر می بردند و کم کم معتقد شده بودند که در تبعید و زندان دیگر جای انتقاد باقی نمی ماند. اما من مکرر شعری را که در وصف حال آنها ساخته بودم برایشان می خواندم و هر دو طرف با کمال میل گوش می کردند. این شعر چنین بود:

ژندی بنگر گردش دور فلکی را کاورده کنار تو خلیل ملکی را

(خاطرات زندانیان فلک الافلاک، ص ۱۰۶ - ۱۰۷).

📖 سرمقاله / جهانگیر تفضلی

نویسندگان ایران ما از من خواستند که وارد ائتلاف [سه حزب پیکار، استقلال و میهن پرستان] نشوم و ایران ما همچنان مستقل بماند. خسرو اقبال هم به طرف ایران ما آمد؛ اما حزب پیکار، نیروی اصلی آن روزنامه بود که با روزنامه بهار شروع شد. روزنامه بهار که صاحب امتیاز آن شیخ احمد بهار بود، نزدیک بیست سال در خراسان منتشر می شد، و با همان امتیاز در تهران هم منتشر می شد و خسرو اقبال قراز گذاشت که آن را ارگان حزب

پیکار کند و خود احمد بهار هم اگر مقاله‌ای خواست، بنویسد؛ البته نه سر مقاله. این روزنامه از بیست و یکم اردیبهشت هزار و سیصد و بیست و یک ارگان حزب پیکار شد. بدین صورت که صاحب امتیاز احمد بهار و مدیر خسرو اقبال، سرمقاله‌ها را من می‌نوشتم، بعد از دو ماه و چند روز خسرو موفق شد که امتیاز نبرد را بگیرد و نبرد از اول مرداد ۱۳۲۱ منتشر شد که سردبیر رسمی من بودم. سرمقاله‌های بهار را من می‌نوشتم با این که مهم‌ترین مواد آن «تعدیل ثروت» و «تحدید مالکیت» بود، ما در بهار و نبرد و ایران ما، بیشتر به سخن روز می‌پرداختیم.

چون سرمقاله‌ها را من می‌نوشتم و لیسانسیه ادبیات از دانشسرای عالی بودم، و در سال اول دوره دکتری که آخرین سال تحصیل مدرسه‌ای من بود، درس می‌خواندم، بیشتر سرمقاله‌ها در روزنامه بهار درباره فرهنگ بود (خاطرات جهانگیر تفضلی، ص ۱۷۲-۱۷۳).

منصوری و اعتصاب مطبوعات / زبیده جهانگیری

سال ۱۳۵۷ و در جریان انقلاب که روزنامه‌نگاران برای حمایت از آزادی قلم و مبارزه با سانسور دولت نظامی اعتصاب کرده بودند، امیرانی زیر بار اعتصاب نرفت، رهبری اعتصاب با سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات بود. از میان اعضای ثابت خواندنی‌ها خسرو شاهانی، ذبیح‌الله منصوری و من عضو سندیکا بودیم. شاهانی قلم را زمین گذاشته بود. من و منصوری در وضع بدی قرار گرفتیم، من یک سره کارم را از تحریریه به طرف چاپخانه کشاندم. در مدت اعتصاب به جای کار تحریری به کار تصحیح پرداختم، امیرانی به من و منصوری گفته بود: می‌دانم شماها عضو سندیکا هستید و باید تعصب حرفه‌ای و صنفی داشته باشید، من مجبورم مجله را منتشر کنم. شماها مختارید که کار کنید یا نکنید. منصوری بعد از این برخورد به کار ادامه داد ولی بدون اسم. خواسته بود که تمام امضاهايش از پای مقالاتش برداشته شود تا در صف خائنین به صنف خود قرار نگیرد. ولی از طرف دیگر دلش نیامد که در آن شرایط امیرانی را کاملاً دست تنها بگذارد. یکی دوبار احساس کردم که می‌خواهد حرفی بزند و درباره کارش توضیحی بدهد، بالاخره یک روز، رو به من کرد و گفت:

سرکار علیه، بنده یک مزدورم، اگر کار نکنم شب نان ندارم. بعد اضافه کرد: من در همه عمرم آدم محافظه کاری بودم، من یک آدم ترسو هستم، از داغ و درفش می ترسم.

به ایشان گفتم: آقای منصوری در کار شما اشکالی نمی بینم، چرا به من توضیح می دهید، این سرنوشت همه آدم های گنجشک روزی است، می بینید که من هم یک جوری دارم کار می کنم، منتهی به عنوان مصحح چاپخانه!

مطالب آن دوره مجله درباره مسائل روز و انقلاب ایران بود، خود منصوری از تایم و نیوزویک و اسپوتینگ شوروی و دیگر نشریات خارجی روز که به طور مرتب از طرف خواندنی ها خریداری شده و در اختیارش قرار می گرفت و یا خود آنها را تهیه می کرد، مطالبی ترجمه می کرد که به مسائل روز ایران ربط داشته باشد. ضمناً باید بگویم او ترسو نبود نه، بلکه نمونه شجاعت و مردانگی بود درباره امیرانی، یک گذشت و بزرگواری از او دیدم که من روزی با سند آن را ثابت خواهم کرد... (دیدار با ذبیح الله منصوری، ص ۲۲۰-۲۲۱).

دفتر خاطرات ناصر فخرآرایی / علی بهزادی

روز یکشنبه هفدهم بهمن [۱۳۲۷] مجلس شورای ملی جلسه علنی داشت. دو روز بعد از حادثه ترور شاه، مجلس در اثر این واقعه غیر منتظره و عکس العمل شدید دولت اعلام حکومت نظامی، منحل کردن حزب توده، توقیف و تبعید آیت الله کاشانی، بگیر و بندهای دیگر، کاملاً مرعوب به نظر می رسید. حائری زاده استیضاحی را که به اتفاق حسین مکی و عبدالقدیر آزاد از دولت کرده بود پس گرفت. استیضاح عباس اسکندری مسکوت گذاشته شد... رحیمیان هم استیضاح خود را پس گرفت.

دکتر منوچهر اقبال وزیر کشور وقت درباره علت غیر قانونی کردن فعالیت حزب توده ایران گزارشی به مجلس داد که خلاصه آن چنین است: «عده ای به اسم توده دور هم جمع شده بودند... هر روز در گوشه ای ایجاد اغتشاش می کردند... قصدشان واژگون کردن اساس و بنیان کشور بود، به طوری که سه سال قبل در صدد تجزیه کشور برآمدند... به این دلیل... دولت حزب توده را منافعی استقلال کشور تشخیص داده آن را در

تمام کشور منحل اعلام می‌نماید... افراد خائنی هم که مدارکی علیه آنها در دست است تحت تعقیب قرار خواهند گرفت».

بعد از این گزارش، مجلس بدون هیچ مخالفتی لایحه حکومت نظامی را در تهران و انحلال حزب توده ایران و غیر قانونی بودن آن را تصویب کرد. از ۹۱ نماینده حاضر در جلسه ۸۶ نفر به دولت مساعد رأی اعتماد دادند.

اما نکته جالب در مورد انتساب ناصر فخرآرایی به حزب توده ایران که مجوز دولت برای غیر قانونی کردن آن حزب محسوب می‌شد، دفترچه یادداشتی بود که دکتر اقبال مدعی شد دفتر خاطرات ناصر فخرآرایی است. او در پشت تریبون مجلس این دفتر را از جیب خود بیرون آورد و به نمایندگان نشان داد و گفت:

«این دفتر یادداشت ناصر فخرآرایی و به خط خود اوست که خاطرات روزانه خود را در آن می‌نوشت. ما آن را ضمن جستجوی خانه‌اش در میان اوراقش پیدا کردیم».

آنگاه شروع به خواندن صفحاتی از آن کرد. صفحاتی از این دفتر حاکی از شرایط سخت و مشقت‌بار زندگی او بود. کینه و نفرت او را نسبت به دولت، حکومت، شاه و آرزویش را در باره نابودی کسانی که باعث بدبختی او و امثال او شده بودند نشان می‌داد. دکتر اقبال پس از آن که ساعتی به خواندن صفحاتی از دفتر خاطرات ناصر فخرآرایی پرداخت، روی نکته‌هایی از یادداشتهای او انگشت گذاشت.

دکتر اقبال به استناد نوشته فخرآرایی در یادداشتهای روزانه‌اش، ادعا کرد او در صفحه‌ای صریحاً نوشته: «در زندگی هرگز دو روز سر نوشت ساز عمرم را فراموش نمی‌کنم. یکی روزی بود که حزب توده مرا به عضویت پذیرفت، دیگری روزی که پدرم چشم از جهان فرو بست. اولی شادترین روز عمرم بود، دیگری تلخ‌ترین روزش».

اما... اما از بخت بد دولتیان روز بعد یکی از مجلات که از روی کنجکاوی روزنامه‌نگاری به تعقیب ماجرا پرداخته بود، در جستجوهایش از مأموران امنیتی موفق‌تر از کار در آمد، چون توانست پدر ناصر فخرآرایی را که زنده بود ولی در محلی دور از پسرش می‌زیست پیدا کند و با او مصاحبه مفصلی ترتیب دهد. پدر بینوا که می‌دانست مأموران دولتی همه دوستان و آشنایان زن و مرد فخرآرایی را حتی کسانی که یکبار در مجامع عمومی او را دیده‌اند و سندی از این دیدار در دست است، از جمله

صاحبخانه‌اش را که به او خانه اجاره داده، یا دختری که با او آشنایی داشته بازداشت کرده‌اند، بزودی او را یافته سراغش خواهند آمد، برای آن که حسابش را از او جدا کند شروع به بدگویی از پسرش کرد. او برای نجات جان خودش در انتقاد از پسرش سنگ تمام گذاشت. او درباره ناصر فخرآرایی مطالبی به این مضمون گفته بود: «اصلاً ناصر از بچگی پسر شروری بود. همه را از حیوان گرفته تا انسان اذیت و آزار می‌کرد. هر چه کار بد در دنیا وجود داشت مرتکب می‌شد. من هر چه به او نصیحت می‌کردم قبول نمی‌کرد. خدا لعنت کند او را که می‌خواست ملتی را بی پدر کند. او مستحق مجازاتی بود که به آن رسید.» جزئیات آن گفته‌ها را پس از گذشت قریب ۵۰ سال به خاطر ندارم. اما به یاد دارم آن روزها در دانشکده حقوق دانشجویانی که مصاحبه را خوانده بودند، در عکس‌العمل به حرفهای دکتر اقبال به شوخی در باره ناصر فخرآرایی می‌گفتند:

- ضارب از بچگی موجود شری بود، کله گنجشکها را می‌کند، چشم کبوترها را در می‌آورد، سرگره‌ها می‌برید، دم سگها را می‌کند تا برای کشتن شاه تمرین کرده باشد! مصاحبه پدر فخرآرایی که بدون قصد خاصی از سوی یک مجله انجام گرفته بود، در کشور انعکاس عجیبی پیدا کرد. همچنین باعث بی‌اعتباری سخنان موتاثر شده دکتر اقبال شد. وقتی خبر مرگ پدر دروغ باشد، خبر مربوط به عضویت او در حزب توده و سایر دلایل هم می‌توانست درست نباشد.

به طوری که از یکی از دوستان گرانمایه‌ام شنیدم:

- در آن زمان دکتر عبدالحسین زرکوب، دانشجوی دانشگاه بود، اما در هفته ساعاتی از وقت آزاد خود را به عنوان تندنویس در مجلس به کار اشتغال داشت. پس از ماجرای انتشار مصاحبه پدر فخرآرایی، روزی دکتر اقبال به مجلس شورای ملی آمد و به اتاق سردار فاخر حکمت رئیس مجلس رفت. دقایقی بعد سردار فاخر تندنویسها را احضار کرد و گفت: «صفحات تندنویسی شده روزی را که آقای وزیر کشور در مجلس در باره ناصر فخرآرایی و غیرقانونی شدن حزب توده صحبت کرده بیاورید».

ما هم چنین کردیم. هر دو شروع به خواندن مذاکرات آن روز کردند. وقتی به آنجا رسیدند که نوشته شده بود فخرآرایی ادعا کرده: «یکی از روزهای فراموش ناشدنی عمرش روزی بود که خبر مرگ پدرش را شنید». دکتر اقبال از ما خواست آن را

خط بزنیم.

من گفتم: «ولی تکذیب خبر مرگ پدر فخرآرایی و ادعای تأسف او از این واقعه در همه مطبوعات نوشته شده. خط زدن دفتر تندنویسی مجلس تأثیری در اصل مسأله نخواهد کرد».

دکتر اقبال در حالی که خودش روی آن سطور خط می کشید، گفت: «حرف روزنامه‌ها باد هوا می شود. در آینده اگر محققین بخواهند تاریخ امروز را بنویسند به این منبع مراجعه می کنند نه به روزنامه‌ها. پس باید این را اصلاح کرد!» (شبه خاطرات ۲، ص ۵۶۶ - ۵۶۸).

ریحان و وثوق الدوله / حبیب یغمایی

یحیی ریحان در روزنامه گل زردش قصیده‌ای دارد:

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی گردش کار پریشیده به ناچار همی
وثوق الدوله در تکمیل این منظومه فرموده:

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
مارها مفت خوراند که هر لحظه شوند به تدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیری پر دل که بگوید سر ماران زیانکار همی
(خاطرات حبیب یغمایی، ص ۱۰۹ - ۱۱۰).

مقاله سیاسی / مشفق همدانی

اروپا با الحاق چک اسلواکی به آلمان موافقت کرد تا بدین طریق صلح بین‌المللی از بزرگ‌ترین خطری که آن را تهدید می‌کرد رهایی یابد من که در آن هنگام مقام سر مترجمی خبرگزاری پارس را عهده دار بودم و به مناسبت ترجمه اخبار همه خبرگزاری‌های بزرگ جهان از نزدیک وضع سیاست بین‌المللی را تعقیب می‌کردم و به همین جهت هفته‌ای دوبار در روزنامه ایران به مدیریت مجید موقر مقالات سیاسی می‌نگاشتم مقاله‌ای تحت عنوان «انجمن قصابی مونیخ» به رشته تحریر کشیدم که اداره

سانسور شهربانی با چاپ آن مخالفت نورزید و فردای اضمحلال استقلال چک اسلواکی انتشار یافت. در آن مقاله با لحن تأثرانگیز و عبرت آوری پیش بینی کردم سران کشورهای انگلیس و فرانسه و ایتالیا که این سان چون قصابان قطعه قطعه اعضای پیکر اروپا را می‌برند و در طبق اخلاص نهاده تقدیم هیتلر می‌کنند نتیجه این اشتباه بزرگ خویش را به زودی درک خواهند کرد.

این مقاله جاروجنجال بزرگی به پا کرد. رضاشاه که معمولاً عنوان مقالات روزنامه‌ها را از نظر می‌گذراند و هرگاه مطلبی توجهش را جلب می‌کرد به مطالعه آن می‌پرداخت از انتقاد روش آلمان هیتلری سخت برآشفته و مجید موقر مدیر مسئول روزنامه ایران را به دربار خواست و سخت به او پرخاش کرد و چنین نهیب داد: «این مزخرفات چیست که در روزنامه‌ات چاپ می‌کنی؟ این فضولی‌ها به شما نیامده است. نوشتجات روزنامه‌ات را مراقبت کن».

موقر پس از بازگشت از دربار مثل بید می‌لرزید. خوشبختانه چون رئیس نامه‌نگاری دشتی بود و دشتی نیز با مختاری روابط بسیار صمیمانه داشت موضوع قدری ماست مالی شد و بخیر گذشت و مجید موقر که انصافاً مردی ادب دوست و انسانی پاک سیرت بود با لحن مودت آمیزی به من تذکر داد که از این پس اساساً به فکر نگارش مقالات سیاسی نیفتم و به همان مطالب ادبی و اجتماعی بپردازم. بدیهی است من نیز تا پایان سلطنت رضاشاه مقاله سیاسی ننوشتیم و تنها پس از خروج رضاشاه از ایران هنگام آغاز سردبیری کیهان نگارش مقالات سیاسی را تحت عنوان «حوادث روز» از سر گرفتم و سپس مقام مفسری سیاسی اداره کل تبلیغات و انتشارات را عهده‌دار شدم. (خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، ص ۱۸۸ - ۱۸۹).

✍ تو نیستی! / حسن فرامرزی

در سال ۱۳۳۵ مجله جهان را منتشر می‌کردم. امتیاز مجله متعلق به عموم شادروان عبدالرحمن فرامرزی بود، ولی من آن را مطابق عقیده و سلیقه خودم اداره می‌کردم. مجله ما با پیمان بغداد مخالف بود. دولت علاء با مخالفان این پیمان با شدت عمل رفتار می‌کرد. یک روز در دفتر مجله نشسته بودم.

محرمعلی خان با یک مأمور وارد شد، به طرف من آمد و گفت:
- اینجا کسی به نام حسن فرامرزی دارید؟
من گفتم:
- بله، من هستم!
نگاهی به من کرد و خیلی جدی گفت:
- تو نیستی! خیال کردی می توانی مرا گول بزنی؟ زود بگو بینم حسن فرامرزی
کجاست؟
آن گاه آهسته از من پرسید:
- اینجا راه خروجی دیگری هم دارد؟
گفتم:
- بله، دارد!
گفت:
- زود از آنجا برو بیرون. من آمده ام تو را توقیف کنم!
من به سرعت از در دیگر رفتم او با مأموران وارد شد تا حسن فرامرزی را توقیف کند!
او کوچک ترین آشنایی با من نداشت. این نخستین بار بود که مرا می دید. (شبه خاطرات،
ص ۵۲۹).

نمایش به نفع ناهید! / حسین مکی

شب یکشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۰۵ خ / ۹ ذیحجه ۱۳۴۴ ق به نفع روزنامه ناهید نمایشی
در گراند هتل تهران ترتیب داده شد و چون در آن موقع بیشتر بودجه کشور صرف وزارت
جنگ می شد و توجهی به فرهنگ و بهداشت نمی شد از ملک الشعراء هم خواسته شد
که اشعاری برای ارکستر بسازد. بهار هم غزل زیر را ساخته بود که فوق العاده مورد
تشویق و تقدیر حضار قرار گرفت به طوری که حضار با کف زدن ممتد خود تقاضای
تکرار آن را داشتند.

به کشوری که در آن ذره ای معارف نیست
اگر که مرگ ببارد کسی مخالف نیست

بگو به مجلس شورا، چرا معارف را
هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
اگر گرسنه بمیریم هیچ غم نخورند
چرا که سیر ز حال گرسنه واقف نیست
عزیز بی جهت از موش مرده می ترسد
ولی ز مردن اتباع نوع خائف نیست
کند قبیله دیگر، حقوق او پامال
هر آن قبیله که بر حق خویش عارف نیست
بهار، عاطفه از ناکسان امید مدار
که در قلوب کسان ذره ای عواطف نیست
این اشعار روز بعد در جراید تهران منجمله روزنامه نیم رسمی ایران منتشر شد.
(تاریخ بیست ساله ایران ۴، ص ۱۰۶).

کراوات برگردن قاتل / نوشیروان کیهانی زاده

۳۹ سال پیش در تهران یک جوان تحصیلکرده که حرف اول نام خانوادگی اش «ف» است تاکسی های نوع «ولوو» را به بیابانهای شرق فرودگاه دوشان تپه (خیابان نیروی هوایی و پیروزی امروز که در آن زمان بیابان بود) می برد و رانندگانش را با شلیک کلت می کشت. ژاندارمری تهران وی را دستگیر کرده و به روزنامه ها تلفن کرده بود که خبرنگار و عکاس بفرستند [ژاندارمری تهران در محوطه ای بسیار وسیع در خیابانهای شاپور (وحدت اسلامی) و مولوی قرار داشت]. من از جانب اطلاعات و خندان (دکتر خندان سیما که اینک ضمن فعالیت مطبوعاتی این حرفه را هم در دانشگاه تدریس می کند) از سوی کیهان به آنجا رفتیم. خندان برای اینکه عکس متهم به قتل، تحصیلکرده بودن او را ثابت کند، کراوات مرا باز کرد و به گردن متهم بست و عکس گرفته شد. من فراموش کردم کراواتم را بگیرم و بدون کراوات به تحریریه بازگشتم. سردبیر وقت روزنامه اطلاعات بخشنامه کرده بود که هیچ خبرنگاری نباید بدون کت و کراوات، شلوار اتو زده و کفش واکس زده، ریش تراشیده و موی سر مرتب وارد تحریریه شود. او وقتی

مرا بدون کراوات دید نه تنها ۳ روز حقوق جریمه کرد بلکه به خانه فرستاد تا با کراوات بازگردم. («روزنامه‌نگاران و خاطره‌ها». گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۷۹، ص ۶ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

تندرو یا کندرو

مؤدب‌زاده مدیر مجله چهره‌نما که مردی وطن‌پرست بود سالها در قاهره سکونت داشت برای پکی از دوستانش می‌گفت: روزی در مجمع روزنامه‌نگاران مصر صحبت ایران و مصر و شگفتی‌های آن دو کشور بود، من برای اثبات عظمت کشور پهناور خودمان گفتم: اگر یک روز صبح در بندر شاهپور سوار ترن بشوید سه روز باید در ترن باشید تا به بندر شاه یعنی آن سوی کشور برسید.

در این موقع خانم یکی از مدیران جراید در میان سکونت حضار پرسید: عجیب است، چطور شما حاضر نمی‌شوید ترن به این‌کندی را با ترن‌های سریع‌السير عوض کنید؟ زن مزبور سپس با دلسوزی ادامه داد: اتفاقاً ما هم در مصر از این نوع ترن‌های بطلی‌السير داریم که مسافت چند فرسخ را زودتر از ۲۴ ساعت نمی‌تواند طی کند؟! از این حرف آن خانم همه‌دچار خنده شدند. (شوخی در محافل جدی، ص ۱۰۵-۱۰۶).

رپرتاژ آگهی / محسن فرزانه

ادوارد شلوتر به عنوان نماینده دارویی بایر در موقع جنگ [دوم] بسیار فعال بود و اغلب کارمند آلمانش برای نشر آگهی به روزنامه‌ای که من در آن اشتغال داشتم، مراجعه می‌کرد. روزی ضمن مراجعه گفتم: اگر مدیر روزنامه [شما] رپرتاژ آگهی‌های ما را چاپ کند ۵۰ هزار تومان می‌دهم. من روزهای آخر به هنگام ترک مؤسسه اطلاعات موضوع را به [مدیر روزنامه] بازگو کردم و او با ناراحتی گفت: «من هیچ‌گاه چنین کارهایی را نکرده و نخواهم کرد».

رفع توقیف تلفنی / رازانی

غروب روز دوشنبه ۲۶ فروردین بود که برای تصحیح و صفحه‌بندی روزنامه رازانی

به چاپخانه مظاهری رفتم.

با توجه به این امر، من قسمت اعظم کار روزنامه را همان ظهر و بعد از ظهر دوشنبه انجام دادم، ولی ساعت هشت و نیم که آخرین نمونه صفحه روزنامه غلط‌گیری شده و به زیر چاپ می‌رفت، ناگهان جیب حامل محرر معلی، کهنه کارترین کارآگاه شهربانی و چند نفر پاسبان و مأمور دیگر وارد چاپ خانه شد و بلافاصله به طرف ماشین خانه رفت که یک نسخه از روزنامه را به دست آورد.

کارگران چاپخانه مظاهری به من و روزنامه من علاقه خاصی داشتند و به همین لحاظ محرر معلی را به ماشین خانه راه ندادند و او را به دفتر چاپخانه که من خود در آنجا نشسته بودم هدایت کردند.

محرر معلی، با ذکر مقدمه‌ای که مأمور است و معذور، از من یک نسخه از روزنامه را خواست. من گفتم چنین کاری را نمی‌کنم و همین الان وزیر دادگستری و دادستان تهران را برای ملاحظه این عمل خلاف قانون به مطبعه می‌کشم.

محرر معلی که گرگ باران دیده‌ای است گفت: شما به جای این اقدام بهتر است با شهربانی تماس بگیرید.

من تلفن مستقیم معزی رئیس کارآگاه را گرفتم و جریان را به او گفتم. همانطور که انتظار می‌رفت وی به اتکای دستور رئیس شهربانی در مورد روزنامه رازانی مخصوصاً امریه خاصی صادر شده، توضیحاتی داد.

من ناچار به شخص سرلشکر حجازی تلفن کردم، او هم صریحاً گفت که تا یک نسخه از روزنامه را آقای معزی نبیند و نظر ندهد ممکن نیست اجازه چاپ بدهد.

در تمام مدت مذاکره ما هم مأموران کارآگاهی سر و پا گوش بوده و انتظار نتیجه این مذاکره را می‌کشیدند و البته کارگران چاپخانه پنهان مشغول کار خود بودند!!

تلفن مستقیم علاء را گرفتم، آقای پناهی معاون نخست وزیر گوشی را برداشت و گفت جلسه هیأت دولت تشکیل است و آقای علاء از مذاکره معذورند.

من خواهش کردم جریان را به اطلاع ایشان برساند.

مدتی گذشت و معلوم شد این عمل خلاف قانون، عصبانیت آقایان سرلشکر زاهدی و امیرعلائی وزرای کشور و دادگستری را فراهم کرده و همین بود که آقای سرلشکر

زاهدی تلفنی با من مذاکره نموده و ضمن اشاره به این که جا دارد در این موقع بحرانی در نوشته‌هایم جانب احتیاط بیشتری را رعایت کنم از من خواستند که قدری محتاط‌تر قدم بردارم.

من گفتم: مراجعه من به شما و نخست وزیر صرفاً از این لحاظ است که جلوی این عمل خلاف را بگیرید و گرنه من همین الان به چند سفارتخانه دست دو مثل سوئد و سوییس که مقابل سوء تفسیر و تعبیر نباشد مراجعه و برای نشان دادن آزادی مستقر در ایران نمایندگان آنها را به مطبعه می‌کشم و تأمین دلیل می‌کنم و فوراً به مراجع بین‌الملل شکایت می‌کنم.

سر لشکر زاهدی به من گفت که تلفنی به سرلشکر حجازی دستور رفع مزاحمت خواهم داد.

چند دقیقه بعد با سرلشکر حجازی صحبت کردم معلوم شد سرلشکر زاهدی دستور کافی داده ولی باز هم او به حساب خودش دکان داری می‌کرد و مخصوصاً اظهار علاقه می‌نمود که ما همدیگر را ببینیم و حتی اصرار داشت همان ساعت اتومبیل بفرستد و من به دیدارش بروم ولی تمام سعی من این بود که چاپخانه را غافل نکنم و روزنامه‌های چاپ شده را به دست محرر معلی نسیارم.

سرلشکر حجازی پس از مذاکرات زیاد خواهش کرد که لااقل عنوان مقالات عمده روزنامه را برای او در تلفن بخوانم. من هم تیتیر چند مقاله درجه دوم را برای او خواندم و حتی دو سه مقاله را هم که فاقد خشونت و شدت بود، به عنوان مهترین مقاله، با تیغ ژیلت بریدم و به وسیله محرر معلی برایش فرستادم، البته فراموش نشود که سرلشکر حجازی در آخرین ساعت به وسیله تلفن به مأمورین کارآگاهی دستور داد چاپخانه را ترک گویند و مزاحمت فراهم نیاورند.

در خلال این جریان چون من پول برای پرداخت به صاحب چاپخانه کم داشتم به منزل تلفن کردم و از پسر عمویم ستوان یکم رضا رازانی خواستم صد تومان برای من به چاپخانه بیاورد و در گیرودار این مذاکرات تلفنی هم او آمد و صد تومان را به من داد و رفت.

مجملاً، آنکه با دستور تلفنی سرلشکر حجازی ما کارهای خود را به سرعت انجام

دادیم ولی همین که خواستیم روزنامه را در ساعت دوازده شب از چاپخانه بیرون ببریم جیب دیگر کارآگاهی حامل یموتی و چند مأمور و پاسبان دیگر وارد چاپخانه شدند، و از آنجا که یموتی از جریان قبلی بی خبر بود، می خواست همان عمل محرمانه را بکند که ما ناچار به منزل سرلشکر حجازی در شمیران تلفن کردیم که به یموتی هم دستور رفع مزاحمت بدهد و او نیز بدون مضایقه این کار را کرد و ما از دست این هیأت تفتیشیه هم راحت شدیم.

روزنامه ها همان ساعت، قسمتی به منزل برای بسته بندی و ارسال به شهرستانها و قسمتی به دایره توزیع برای تک فروشی حمل شد و ما تمام شب را تا صبح کار کردیم که بسته ها ساعت هفت صبح حاضر باشد و خوشبختانه به موقع نیز حاضر شد و ما ساعت ۸ صبح ابدآکاری نداشتیم و بسته ها به پستخانه تحویل شده بود...

صبح روز سه شنبه ۲۷ فروردین ماه روزنامه رازانی منتشر شد ولی بر خلاف انتظار آقای سرلشکر حجازی نه تنها مطالب انتقادی خشنی بر علیه دربار داشت، بلکه شخص او هم از حمله قلمی رازانی مصون نمانده بود یکی از اسرار غلامحسین معزی رئیس کارآگاهی هم در خصوص فعالیت او بر علیه شاه، به همدستی مظفر فیروز، در کنگره شاهزادگان قاجار در همان شماره فاش شده بود.

ساعت نه صبح بود که دستور جمع کردن روزنامه و دستگیری شخص من صادر شد. ولی هر جا که مأمورین جیب سوار و دوچرخه سوار کارآگاهی برای پیدا نمودن شماره های روزنامه رازانی می رفتند دست خالی بر می گشتند. زیرا از یک طرف قسمت اعظم روزنامه به فروش رسیده بود و از طرف دیگر روزنامه فروشهای زرنگ و کهنه کار فوراً شماره های آن را زیر روزنامه های دیگر مخفی می کردند. (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱، ۱۳۳۰، ص ۱۱ و ۱۲).

امیرانی و تعطیل ۶۳ روزنامه و مجله / علی بهزادی

صبح روز سه شنبه ۲۹ مرداد ماه ۱۳۵۳ به دفتر محسن دولو مدیر مجله کاریکاتور رفتم. آن روز با یکی از مقامات عالی رتبه کشور وقتی برای ملاقات گرفته بودیم. او در سلسله مراتب اداری کشور به ویژه در مورد مطبوعات مهره مؤثری بود. قصد داشتیم با

او دربارهٔ مشکلات مطبوعات که کار به حد انفجار رسیده بود چاره‌جویی کنیم.
از دفتر دولو به دفتر مجله تلفن کردم. مدتی بود از دست طلبکارها به دفتر نمی‌رفتم.
گفتند مدیر کل مطبوعات تلفن کرد با شما کار فوری دارد. از همانجا به دفتر آقای مدیر
کل مطبوعات داخلی تلفن کردم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
- دکتر جان... یک لیست طولانی به من داده‌اند تا به نشریاتی که نباید منتشر شوند
اطلاع بدهم. در بالای این اسم سپید و سیاه نوشته شده...
بعد صدایش را آهسته کرد، احتمالاً می‌خواست کسانی که در اتاق او بودند نشنوند،
گفت:

- اما وضع تو با دیگران فرق دارد... الآن یک تلفن به وزیر [دکتر غلامرضا کیانپور]
بکن و فوراً به ملاقاتش برو... احتمال می‌دهم کار تو درست شود.
جناب مدیر کل در دوران دبیرستان با من همکلاس بود. روی یک نیمکت
می‌نشستم. می‌دانستم می‌خواهد به من محبت بکند ولی می‌دانستم که می‌داند این
ملاقات تأثیری در کار من نخواهد داشت. به این آقای وزیر، که مشهور به قاطعیت بود به
این سبب پست وزارت اطلاعات و جهانگردی را داده بودند تا کاری را که حمید رهنما و
جواد منصور - وزیران پیشین این وزارتخانه - حاضر به اجرایش نشده بودند با ظاهری
قانون‌پسند انجام بدهد: تعطیل دستجمعی مجلات و روزنامه‌ها...
دولو که متوجه گفت‌وگوی تلفنی من شده بود گفت:
- چیزی به وقت ملاقات نمانده، آماده باش حرکت کنیم.
گفتم:

- تو برو. من نمی‌آیم.

پرسید:

- برای چه؟ مگر خودت موافقت نکردی که من ترتیب این ملاقات را بدهم؟

گفتم:

- آن وقت می‌خواستم. اما حالا نمی‌خواهم.

گفت:

- چرا؟ مگر چه شده؟

گفتم:

- یک تغییر کوچک به وجود آمده. آن روز قرار بود مدیر مجله کاریکاتور و مدیر مجله سپید و سیاه به ملاقات این آقا بروند. من دیگر مدیر مجله سپید و سیاه نیستم... تو تنها برو...

دولو از ماجرا خبر نداشت. وقتی خبر را شنید ناراحت شد. اصرار کرد که با برویم. اعتقاد داشت این شخصیت می تواند در مورد کار من اقدام کند. پیشنهادش را نپذیرفتم. می دانستم وقتی با همه امتیازهایی که در آن زمان مجله سپید و سیاه داشت و با همه وعده هایی که از سوی بالاترین مقامهای کشور درباره اصلاح کار مجله به من داده شده بود - که بعدها دانستم همه خدعه و فریب بود - تصمیم به تعطیل مجله گرفتند و نام سپید و سیاه را با آنکه با حروف «آ» و «الف» شروع نمی شد، در رأس «کشتنی» ها قرار دادند، پس مسأله من مهمتر از آن است که مقامی - پایین تر از شاه و نخست وزیر - بتواند اقدامی بکند. دولو دلتنگ از اینکه او را همراهی نمی کنم، آماده رفتن شد. اما من تصمیم گرفتم با شخص دیگری ملاقات کنم. تلفن کردم به آن شخص، گفتم می خواهم فوری او را ببینم. بی تأمل آمادگی خود را برای دیدار من اعلام کرد و حتی تأکید کرد:

- همین الان بیا! میل دارم تو را ببینم.

آن شخص علی اصغر امیرانی مدیر مجله خواندنیها بود.

هنوز نمی دانم چرا ناگهان تصمیم به ملاقات او گرفتم. این یک تصمیم آنی بود. در آن لحظه اصلاً به فکرم نرسیده بود که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که دولت کودتا روزنامه های اطلاعات و کیهان را توقیف کرد و قصد تعطیل دائمی آنها را داشت این علی اصغر امیرانی بود که نزد سپهبد زاهدی واسطه شد و این دو روزنامه را آزاد کرد. من در آن لحظه فقط می خواستم پیش یک دوست بروم، با او درد دل کنم، همانطور که آن دوست بارها درباره مسائل مختلف با من درد دل کرده بود.

نیم ساعت بعد در طبقه بیستم ساختمان سامان جنب بیمارستان پارس در بلوار الیزابت آن زمان در آپارتمانهای امیرانی بودم. امیرانی دو آپارتمان رو در رو طبقه بیستم یکی از برجهای سامان خریده بود. یکی برای زندگی کردن و دیگری به عنوان محل کار

و استقرار تشکیلات وسیع و مجهز مخابراتی اش. آن روز، اول مرا به آپارتمان خانگی برد. بعد از صرف چای به اتفاق به قسمت اداری خانه اش رفتیم.

می دانستم امیرانی از ماجرا خبر دارد. محال بود چنین واقعه مهمی در مطبوعات روی بدهد، در یک روز ۶۳ روزنامه و مجله توقیف بشود و امیرانی «کعب الاخبار» از آن آگاه نشود. با چنین تصویری انتظار داشتم امیرانی با قیافه ای گرفته از من استقبال کند، مرا بنشانند، خودش در کنار من بنشینند و با تأسف بگویند: «آخر سپید و سیاه چرا؟» یا جمله ای شبیه به این.

مگر او بارها و در شرایطی که به مطبوعات تاخته بود و از همکاری بسیاری از آنها اظهار شرمساری کرده بود، از من به عنوان یک روزنامه نویس حرفه ای و از مجله سپید و سیاه به عنوان یک مجله قابل قبول تعریف نکرده بود؟ مگر هر روز چند بار به من تلفن نمی کرد تا آخرین خبرهای روز را اول به اطلاع من برساند؟ حالا موقعی بود که نشان بدهد از اینکه من از سلک همکاران او خارج شده ام ناراحت است. اما برعکس آن روز بجای آنکه امیرانی را اندوهگین ببینم، او را هیجان زده دیدم. عوض آنکه با من همدردی کند، از من می خواست به او درباره تعطیل دسته جمعی جراید خبرهای تازه بدهم؛ آن هم با این جملات:

- خوب، بگو ببینم دیگر کدام مجله تعطیل شده؟ فلان روزنامه در می آید یا آن را هم تعطیل کرده اند...؟

و نظیر این سؤالات. می دانستم از همه چیز آگاه است. حرف می زند تا ساکت نباشد. امکان داشت سکوت او رازش را فاش کند. در چهره و کلام امیرانی اثری از همدردی و ناراحتی دیده نمی شد.

همین طور که امیرانی تندتند مرا سؤال پیچ می کرد، به خود نهیب زدم: «مرد حسابی، اینجا چرا آمدی؟ چرا دست کم با دلولو نرفتی؟»

دیگر به سخنانش گوش نمی کردم. نمی توانستم بیش از این آنجا بمانم. بدون آنکه حرفی بزنم از جا برخاستم، گفتم:

- آقای امیرانی، من می روم، خدا حافظ!

در حالی که احساس می کردم میل دارد بمانم تا درباره این تصمیم دولت با هم سخن

بگوئیم و پاسخ بعضی از سؤالات خود را از زبان من بشنود، ناچار گفت:

- خدا حافظ!

همین...

طی چهار سال و دو ماه بعد از آن روز ۲۹ مرداد ماه ۱۳۵۳ که من به دیدار امیرانی رفتم دیگر نه صدای او را شنیدم و نه خود او را دیدم. او که روزی سه چهار بار تلفن می کرد، در این یکهزار و پانصدویست شبانه روز حتی یک بار به من تلفن نکرد و ما که هفته ای سه چهار روز یا شب در مصاحبه ها، مراسم رسمی و در ضیافتها یکدیگر را می دیدیم و بیشتر وقت را در کنار هم می گذرانیدیم، در این مدت حتی یک بار هم روبه رو نشدیم! (شبه خاطرات، ص ۱۰۲ - ۱۰۵).

هاشم محیط مافی / ابوالحسن عمیدی نوری

یک روز یادم می آید من در روزنامه وطن نزد مرحوم هاشم محیط مافی مدیر روزنامه بوده مقاله ای برایش نوشته بودم به او بدهم وقتی از آنجا که در حیاط گود سمت چپ اوایل خیابان فردوسی فعلی به سوی میدان توپخانه واقع بود خارج شده به خیابان چراغ گاز (خیابان برق فعلی) رفتم که به اداره روزنامه کار واقع در سمت راست اوایل آن خیابان برسم اطلاع یافتم که به محض خروج از اداره روزنامه وطن، یک عده سرباز مسلح به دستور جان محمدخان امیر علایی افسر ارشد ارتش که رو به روی اداره روزنامه وطن در خانه های پدریش، علاءالدوله سکونت داشت بدانجا ریخته اداره را غارت [کردند] و مرحوم محیط مافی را این قدر کتک زدند و سر نیزه به جانش کشیدند که به مرگ او اطمینان یافته آن وقت آن حیاط گود روزنامه وطن را ترک گفته اند.

این اتفاق چند روز بعد از چوب بستن مرحوم صبا مدیر روزنامه ستاره ایران از طرف شخص سردار سپه بود که گویا دیکتاتور وقت می خواست آنها را مرعوب و قدرت خویش را در عالم سیاست میخکوب نموده باشد. من برای اطمینان کامل از صحت خبر فوراً به محل اداره روزنامه وطن برگشته آنها را غارتزده دیدم و مرحوم محیط را بی هوش و نزدیک به مرگ. در حالی که مرحوم پاشاخان محیط مافی برادرش، خود را به او رسانید ترتیب حملش را به مریض خانه می داد، مشاهدات خود را یادداشت نموده

خویشتن را به اداره روزنامه کار رسانیده خبر جالبی در این خصوص تهیه نمودم. مرحوم لسانی علاوه بر آن که آن خبر را در صفحه اول روزنامه چاپ کرد حمله شدیدی هم به سردار سپه نسبت به این کار نموده او را دیکتاتور و متجاوز به حقوق عمومی معرفی نمود. فردای آن روز بود که به ما خبر رسید به قصد غارت و ضرب و جرح مدیر و کارکنان روزنامه کار هم دارند می آیند.

مرحوم لسانی و من مستقیماً به منزل مصدق السلطنه رفته ماجرا را به او اطلاع داده تقاضای کمک نمودیم در حالی که خوشبختانه نه چنین اتفاقی افتاد و نه مزاحم ما شدند. (یادداشت های یک روزنامه نگار، ص ۸۰ - ۸۱).

اشتها و خشم مالی مطبوعاتی / محمد کلانتری

فروش و در آمد مجله امید ایران و دیگر مجله ها، آن چنان نبود که مدیران آنها بتوانند از عهده خرج چاپ و کاغذ و اجاره دفتر مجله و حقوق کارکنان نویسندگان برآیند. آگهی آنچنانی هم نداشتند که خونی به شریان مجله تزریق کند. روزنامه های اطلاعات و کیهان آگهی ها را می بلعیدند و از رپرتاژ آگهی های دولتی نیز پولی هنگفتی نصیبشان می شد. مجله ها نیز بیکار نبودند و جمعی از مدیران مجله ها کمین می کردند تا «زمین خواری» زمینی را ببلعد - همچون عبدالله و طوبا معنوی - که زمین های داوودیه تهران را بلعیده بودند و قبل از اینکه هضم کنند چند تن از ارباب مطبوعات به سراغشان می رفتند و پولی می گرفتند و آن کار مدت ها ادامه داشت.

معنوی که می دید اشتباهی این عهده از مدیران مطبوعات سیری ناپذیر است و روز به روز تعدادشان رو به افزایش است، «کدخدا را دید و زمین های داوودیه را از هضم رابعه گذرانند». به این صورت که فرمانداری نظامی به مدیران مطبوعاتی که «مزاحم!» او می شدند تلفنی اطلاع داد مزاحمش نشوند!

قضیه چه بوده و معنوی چه مبلغی به فرماندار نظامی داده بود؟ نمی دانیم.

این مدیران، پس از محرومیت از این درآمد، طعمه جدیدی یافتند و به سر وقت مردی رفتند به نام حاج ناصری که یک کشتی شکر وارد بندر خرمشهر یا بندر شاپور کرده بود و وزارت دارایی از ترخیص آن جلوگیری می کرد.

چند تن از مدیران مطبوعات به دیدن سرلشکر علی اکبر ضرغام وزیر دارایی وقت رفتند و شکرهای حاج ناصری از توقیف خارج و کامی شیرین کردند!

تجار بزرگ و کارخانه دارانی نیز بودند که مشکل کارشان به تدبیر و تلاش مدیران مطبوعات حل می شد. مانند جعفر اخوان وارد کننده جیب و کاشانی مدیر فروشگاه بزرگ ایران. با این حساب و حساب هایی که من سرم نمی شد، مدیر، خود را به آب و آتش می زد تا برای خود، خانه و بنزی فراهم کند و حقوق ثابت و راکد من قطع نشود! جدا از این جریانات، حقوقی را که از سازمان امنیت همه ماهه به مدیران مطبوعات و به نام کارمندانش می داد، او به تنهایی نوش جان می کرد!

جریان از این قرار بود:

شبى مدیر، تى چند از مدیران دیگر مطبوعات را به صرف شام و نوشابه، به خانه اش دعوت کرد. سرهنگ کیانی مسؤول سانسور مطبوعات هم جزو مدعوین بود. پس از صرف شام و نوشابه، سرهنگ کیانی چشمش به من افتاد و به طرفم آمد، پس از سلام و احوالپرسی از وضع کار و زندگى ام پرسید. گفتم از وضعی که دارم راضى ام. گفت: مدیر علاوه بر حقوق، پول دیگری به عنوان «کمک خرج» به تو می دهد؟ گفتم: از چنین «کمک خرجی» بى خبرم و تا به حال دینارى غیر از حقوق ماهانه از مدیر نگرفته ام. قیافه اش در هم رفت و مدیر را از جمع میهمانانش پیش من آورد و گفت: «از حال و روز کلاترى سؤال کرده ام و او از کمک خرج اظهار بى اطلاعی می کند». مدیر به سفسطه و مغلطه پرداخت و گفت: «کلاترى جوانى وارسته و درویش مسلک است و این پول ها از گلویش پایین نمی رود و از گرفتن آن اکراه دارد».

در حالى که از نظر من، مدیر راست می گفت، اما این بى انصاف برای یک بار هم شده چنین «کمک خرجی» به من نداده بود تا ببیند قبول می کنم یا نه.

مدیر، خست فراوانى داشت و با اینکه «کمک خرج» من و دیگر کارمندان مجله از طرف سازمان امنیت به او پرداخت می شد و او آن را بالا می کشید، حقوقم را هم زیاد نمی کرد تا رنگ رفاه نسبى را ببینم. من هم واقعاً لذت فقر را به لذت چنین «کمک خرجی»، ترجیح می دادم و به کار خستمالی مطبوعاتی دلخوش بودم. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۴۹ - ۱۵۰).

روزنامه نگاران قلابی / م. هاشمی

در خیابان امیریه تهران یک نفر کبابی امتیاز روزنامه گرفته و مردم آن محله و لات و لوتهایی که برای خوردن کباب مراجعه می‌کنند مرتباً فریاد می‌زنند «آقای مدیر یک سیخ کوئیده بگذار! آقای سردبیر یک سیخ گوجه فرنگی هم اضافه کن!»

چندی قبل یک نفر شیر فروش که در خیابان سعدی تهران گران فروشی کرده بود در دادگاه محکوم شد وقتی که از او بازجویی کردند مدیر روزنامه از کار در آمد ولی این آقای مدیر آنقدر سواد نداشت که اظهارات خود را امضا نماید و در دادگاه در حضور همه آقای مدیر گرامی اظهارات خود را انگشت زد!!

روزنامه نگاران فاضل و شرافتمند از این وضع منحط عرق شرمساری بر پیشانی داشته باشند.

آنقدر در تهران امتیاز صادر شده که محیط پایتخت برای مدیران محترم جدید تنگ شده و طشت‌گذاری خود را برداشته و به شهرستانها رفته‌اند. (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۰، ۱۳۳۰، ص ۸ و ۹).

چگونه روزنامه‌نگار شدم / محمد آقازاده

شخصی پس از سالها به من گفت که روزی در روزنامه کیهان عده‌ای از مدیران آن زمان نشسته و راجع به من تصمیم می‌گرفته‌اند که آیا می‌توانم به کارم ادامه دهم یا نه؟ سال ۶۳ یا ۶۴. بعداً سه نفر جمع می‌شوند که به دلایلی نمی‌خواهم اسمی از آنها بیاورم و تصمیم به اخراجم می‌گیرند. پس از کمی به این نتیجه می‌رسند که استخاره کنند که «بد» می‌آید. بنابراین سرنوشت من در نقطه‌ای گره می‌خورد که من اصلاً از آن اطلاع نداشتم. به همین دلیل انسان وقتی از خود و گذشته‌اش سخن می‌گوید، فقط بخشی از آن را می‌گوید و تازه آن هم با تأویل خودش. گذشته مثل خواب است که هیچ منطقی ندارد در حالی که بعد از خواب و در زمان بیداری، برای آن که درکش کنیم، به آن حالتی منطقی می‌دهیم. از کودکی عاشق معلمی بودم و خیلی دوست داشتم که سر کلاس با بچه‌ها کار کنم. وقتی به سنی رسیدم که بتوانم معلم شوم، بخاطر آن که از بچگی مشغول کار بودم، تحصیلات آنچنانی نداشتم. پس به منطقه ۱۶ آموزش و پرورش رفتم و داوطلب کار به

عنوان مربی تربیتی شدم. در گزینشی که از من به عمل آمد، گفتند: «شما خوب پاسخ دادید ولی استخدام نمی‌شوید!» وقتی علت را پرسیدم، گفتند «سیبالت بلند است!» در نتیجه کوتاهی یا بلندی سیبل، سرنوشت مرا عوض کرد، چون الآن باید یک معلم می‌بودم. پس از آن رفتم تا در بنیاد مستضعفان استخدام شوم. دو نفر بودیم که در گزینش آنجا امتحان دادیم. در آن گزینش هر سؤالی از من می‌شد جواب می‌دادم، از دفتر سیاسی حزب تا...! اما نفر دوم در پاسخ به هر سؤالی می‌گفت نمی‌دانم و واقعاً هم نمی‌دانست. مصاحبه که تمام شد، به آن شخص گفتند برو پرونده تشکیل بده، اما پاسخ من را چنین دادند: «برو دو هفته دیگر زنگ بزن». وقتی از در بیرون آمدم مستخدم آنجا گفت: «وقتی به کسی بگویند دو هفته دیگر زنگ بزن، یعنی رد شده. تلاش نکن، زحمت نکش». تا این که به دست فروشی در نازی‌آباد تن دادم. چون آن زمان امکان استخدام در هر اداره یا شرکتی وجود نداشت. تا این که روزی بطور اتفاقی با آقایی که رئیس انجمن اسلامی کیهان بود، برخورد و سر موضوعی بحث کردم و گفتم چرا اشخاصی مثل من نباید کار درستی داشته باشند؟ او هم از من ایراد گرفت که چرا چنین جوانی باید دستفروشی کند؟! وقتی پیشنهاد کرد که کارگر کیهان شوم، فکر می‌کرد آن را رد می‌کنم، اما همیشه آرزو داشتم به نوعی با روزنامه‌ها ارتباط داشته باشم، پس بلافاصله پذیرفتم و روزی که زنگ زد به کارگزینی کیهان رفتم. مدیر مسئول کنونی یکی از مجلات که آن موقع رئیس کارگزینی بود، گفت اینجا زمین شور می‌خواهیم و چون شما دیپلمه هستید، ممکن است نپذیرید. اما با اصرار من ساعت ۵ بعد از ظهر مرا به قسمت کارگری چاپخانه شماره ۲ فرستاد. در آنجا وقتی لباس کارگری پوشیدم. سرپرست قسمت، کارم را که شستن زمین و تمیز کردن دستگاهها بود، برایم توضیح داد. همان وقت شروع کردم به کار، زمانی که آنها برگشتند، خیلی تعجب کردند، چون قرار بر این بود که کار من از روز بعد شروع شود. بدین ترتیب کارگری را شروع کردم تا این که ۲ ماه بعد در نیمه شبی قرار بود ویژه نامه‌ای از آیت‌الله بهشتی چاپ شود. دو نفر از اعضای شورای سردبیری روزنامه در قسمت حضور یافتند تا آن را بازبینی کنند. تصور کنید جوانی را که با لباس روغنی کارگری به سردبیری بگوید: «نوشته‌هایتان بدند». طبیعتاً او رنجید و بعد برای اثبات حرفم کاغذی را از کشوی میز در آوردم و شروع به نوشتن کردم. وقتی قلم مرا

دنبال کرد با تعجب گفت: «شما چرا کارگر شدید؟» آن وقتها شعری نوشته بودم که سرپرست قسمت آن را به سردبیر داد. فردا وقتی روزنامه چاپ شد، پیاده به خانه برگشتم. یک دفعه در راه روزنامه را باز کردم و دیدم شعر آشنایی چاپ شده که زیر آن نوشته «محمد آقازاده!» نمی دانید چه احساسی داشتم. گویی زمین می رقصید. اصلاً درختها می خندیدند... و من آن شب تا صبح خوابم نبرد، چون اصلاً باورم نمی شد که ممکن است اثری از من چاپ شود. فردا ساعت ۵ صبح در روزنامه بودم و آن شعر را به همه نشان می دادم. فکر می کردم خواب است، رؤیاست. (ایران جوان، ش ۱۰۸، ۱۸ شهریور ۱۳۷۸ ص ۳۰).

✍ آغاز همکاری با توفیق / ابوالقاسم حالت

من به جهت علاقه‌ام به مسائل مذهبی که از پدرم به ارث برده‌ام، شعرهایی به سبک سنایی و... در این زمینه می سرودم. انجمن شعری هم به نام «انجمن ادبی ایران» و به ریاست محمد هاشم میرزای افسر که نایب رئیس مجلس شورای ملی بود، تشکیل می شد و من هم گاه اشعارم را در آن جا می خواندم. یک شب رئیس انجمن مرا تشویق کرد و کتابی هم جایزه گرفتم و باز شعرهایی ساختم که بهتر از قبل بود. وقتی آن شعرها را در انجمن می خواندم، یکی از حاضرین با صدای بلند به رفقاییش می گفت که این شعرها مال خودش نیست. بعد که میان دوستانم نشستم، پرسیدم: «این آقا که بود؟» گفتند: «او آقای حسین توفیق، مدیر روزنامه توفیق است.»

آن شب گذشت تا آن که بعدها روزی در خیابان با آقای توفیق برخورد کردم. بلافاصله پس از سلام و علیک پرسید: «تو با من همکاری می کنی؟» گفتم: «برای چه؟» گفت: «می خواهم روزنامه‌ام را به صورت فکاهی منتشر کنم.» جواب دادم: «شما که فکر می کردید شعرها مال خودم نیست. حالا چرا این حرف را می زنی؟» آقای توفیق گفت: «من کاری با آن شعرها ندارم، می خواهم شعرهای فکاهی امروزی برای ما بسازی.»

هفته‌نامه توفیق در آن زمان در چهار صفحه منتشر می شد و به مسائل جدی ادبی می پرداخت. رئیس اداره سانسور مطبوعات هم علی دشتی بود که خیلی سخت‌گیری می کرد. وقتی مطالب یکی از شماره‌های توفیق را دیده بود، آن را مجاله کرده و در سبد

کاغذهای باطله انداخته بود، بعد هم به آقای توفیق گفته بود که یا این روزنامه را منتشر نکن یا برو و یک روزنامه فکاهی درست و حسابی در آور. این به هیچ دردی نمی خورد... توفیق که در آن زمان نزدیک شصت سال داشت، این ماجرا را با بغض برایم تعریف کرد و گفت: «آخر الان فکاهی سرا از کجا پیدا کنم؟ از کجا طنزنویسی گیر بیاورم که با من همکاری کند؟» قبل از توفیق، هفته نامه ای فکاهی به نام امید روزهای شنبه در می آمد که در زمان رضاشاه توقیف شد، من وقتی دانش آموز بودم، تمام شماره های آن هفته نامه را جمع کرده بودم و با علاقه مطالبش را پیگیری می کردم. به توفیق پیشنهاد کردم که به سراغ نویسندگان امید برویم. بیشتر آنها در نام مستعارشان از کلمه جن استفاده می کردند و مثلاً سروری، جن بو داده بود و عباس فرات، ابن جن، غلامرضا روحانی اجنه امضا می کرد و نام محمدعلی نجاتی، ن. جنی بود. فردای آن روز به سراغ سروری رفتیم که در خانی آباد زندگی می کرد. از پا درد شدید زمین گیر شده بود و وقتی پیشنهاد ما را شنید، گفت: «برای نوشتن طنز، آدم باید میان اجتماع باشد و درد دل مردم را بداند، من که نمی توانم از خانه خارج شوم». توفیق به او گفت: «تو الان وقت بیشتری داری و با استفاده از تجربیات می توانی برای ما مطلب بنویسی». قرار شد هفته ای یک تومان بگیرد و مقاله ای برایمان بنویسد.

رهی معیری هم که با نام شاه پریان در امید مطلب می نوشت چند شعر به ما داد. عباس فرات هم همکاری کرد و از من هم خواست که شعر فکاهی بسازم. چون موضوعات آن دوره از روابط اجتماعی و خانوادگی تجاوز نمی کرد و به جنگ عروس و مادر شوهر، سور چرانی ها و... می پرداخت، اولین شعر من با این بیت شروع می شد که:

الا ای دوست کن روزی به آش رشته مهمانم

در افکن بندی از هر رشته اش برگردن جانم

(۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۵۲ - ۵۶).

مشروطه اول / محمدحسین مسکین

هنوز یک ماه از اعلان مشروطیت نگذشته بود که اولین روزنامه چهار صفحه ای و به قطع کوچک بنام «صبح صادق» در تحت مدیریت مؤیدالممالک در تهران انتشار یافت. اداره این روزنامه در خیابان لاله زار بود و روزانه در حدود دویست تا سیصد نسخه تیراژ

داشت، و هر نسخه دو شاهی به فروش می‌رفت. در آن موقع دوازده تا سیزده سال داشتم و کار روزنامه فروشی من با انتشار این روزنامه آغاز گردید. آن روزها در تمام تهران فقط چهار روزنامه فروش بودند که روزنامه صبح صادق را به فروش می‌رساندند. و درآمد هر کدام روزی سه تا چهار قران بود و البته تصدیق می‌کنید که این مبلغ برای یک پسر بچه دوازده تا سیزده ساله مثل من درآمدی مکفی بود خاصه آن که خرج شام و ناهار هم نداشتم و در اندرون خانم بهجت السلطنه نزد مادرم به سر می‌بردم.

آن روز مردم ما زیاد رغبتی به خواندن روزنامه نداشتند و فقط درس خوانها روزنامه می‌خواندند و چون درج اخبار نیز تا مدتی متداول نبود کسی زیاد به روزنامه اهمیت نمی‌داد. در دنبال روزنامه صبح صادق کم‌کم روزنامه‌های دیگری انتشار یافت که مهم‌ترین آنها روزنامه مجلس، و روزنامه حبل‌المتین و صوراسرافیل بود و مدتی بعد نیز روزنامه روح‌القدس انتشار پیدا کرد و محل توزیع اغلب این جراید کتابفروشی گنج دانش واقع در خیابان ناصرخسرو بود تا قبل از مرگ مظفرالدین شاه همین پنج یا شش روزنامه هر روز صبح به طور یومیه انتشار می‌یافت. ولی با فوت این پادشاه روزنامه‌نگاری در تهران دچار فترت شد و مدت یک سال و چند ماه هیچ نوع روزنامه‌ای در تهران به فروش نمی‌رسید و به همین جهت تا مدتی بنده بیکار بودم. علت فترت روزنامه‌نگاری در تهران روی کار آمدن محمد علیشاه و کشتار آزادیخواهان و به توپ بسته شدن مجلس بود که بالمال جراید آزادیخواه نیز تعطیل شدند و به دستور محمد علیشاه عده‌ای از مدیران آنها را گرفتند و به قتل رساندند خوب به خاطر دارم که وقتی مجلس را به توپ بستند. عده‌ای از اوباش شهر به ادارات جراید حمله کردند، همه را چاییدند و تابلوهای آنها را به دوش گرفته و به میدان توپخانه آوردند و آنها را از مقابل غرفه‌های میدان آویزان کردند و علیه مدیران آنها شروع به تظاهرات نمودند. در آن موقع چون دیگر روزنامه‌ای وجود نداشت تا از راه فروش آن امرار معاش کنم شروع به فروختن سیگار و کبریت کردم. (روشنفکر، ش ۱۲، ۲۶ شهریور ۱۳۳۲ ص ۷).

🔸 ایران‌ما و جهانگیر تفضلی / علی‌اکبر کسمایی

درست به یاد ندارم که آغاز آشنایی من با گردانندگان روزنامه «ایران‌ما» کی و کجا بود.

توسط «پوروالی» سر دبیر روزنامه، با جهانگیر و محمود تفضلی که دارندگان روزنامه بودند، آشنا شدم. دفتر روزنامه در کوچه «گوهرشاد» خیابان نادری بود. بعضی از روزها که بخشهایی از پاورقی تند انتقادی خود: «جهنم درّه» را به دفتر آن روزنامه می‌بردم، جهانگیر و محمود را هم می‌دیدم و همیشه با یکدیگر صحبت‌های دوستانه داشتیم. «محمود تفضلی» مقالاتش را در «ایران‌ما» محمود فضیلت امضا می‌کرد: مقالاتی صدرصد در طریق چپگرایی با نثری ساده و زدوده و جملاتی کوتاه و مؤثر و گاه ادبی در مسائل سیاسی و اجتماعی که به هنگام خود، کاری تازه و مؤثر به شمار می‌آمد... «جهانگیر تفضلی» اغلب سر مقاله می‌نوشت و به ویژه این اصطلاح یا تکیه کلام و در واقع «تکیه قلم» او معروف بود: «...و یا لا اقل به نظر مخلص چنین می‌نماید!». هر چند او در کار سیاست چندان مخلص هم نبود.

بعضی از روزها در یکی از رستورانهای خیابان نادری با جماعت «ایران‌ما» ناهار می‌خوریم. «ابوالحسن ورزی» شاعر معروف که افکار آزادیخواهانه‌ای داشت و هنور همه قریحه و هم وغم خود را صرف غزل و غزل‌سرایی، آن هم به سبک کهن، نکرده بود، صفحه ادبی «ایران‌ما» را مدت کوتاهی اداره می‌کرد. «آلبرت برناردی» وکیل دادگستری، مقالات سیاسی و اجتماعی می‌نوشت. «جوادفاضل» چند کتاب سیاحتی - سیاسی از «احمدالصاوی محمد» نویسنده معروف مصر را برای «ایران‌ما» ترجمه می‌کرد.

به هنگام صرف ناهار، بیشتر صحبتها به شوخی و خنده می‌گذشت، «پور والی» با مسخره‌گیهای خود مجال سخن را از دیگران می‌گرفت. با این همه، «محمود تفضلی» گهگاه سخن‌های تند و جدی می‌گفت و از اوضاع انتقاد می‌کرد و در آن ایام، از مشاهده روابط صمیمانه و دوستانه میان گردانندگان «ایران‌ما» و نویسندگان آن لذت می‌بردم. انتقادهای «جهانگیر تفضلی» از همان زمان با احتیاط و نوعی ملاحظه‌کاری و نرمش و گردش در اطراف موضوع آمیخته بود. او یک داستان هم نوشته بود که «هایده» نام داشت: از آن داستانها که آن روزها «دشتی» و «نوری» قهرمان مکتبش بودند و ماجراها همه پیرامون زن و مرد و عشق و شهوت دور می‌زد و به پیروی از «فروید» و به سبک «اشتفان تسوايگ» اتریشی بود: نویسنده‌ای که ترجمه آثارش در آن سالها خوانندگان و

خواستاران زیادی داشت تا آنجا که مترجمان و ناشران نابکار، چندین کتاب قلابی به نام آن نویسنده ترجمه و منتشر کردند... «زهره» اثر دیگر «جهانگیر تفضلی» مجموعه شعری در حد خود و زمان خود و در مقایسه با دیگر آثاری از آن گونه، اثری قابل ملاحظه و مطالعه به شمار می‌آمد. «جهانگیر تفضلی» شاعر هم بود و تا آنجا که به یاد دارم، در شعر او نشانه‌های نوآوری وجود داشت. از این رو می‌توان او را یکی از روزنامه‌نگاران آن دوران به شمار آورد که دارای ذوق و قریحه‌ی هنری و ادبی بود ولی افسوس که کار سیاست و آلودگی‌های سیاسی و تقرب به دربار - علی‌رغم نزدیکی با قوام السلطنه - نه تنها او را از کار روزنامه‌نگاری که برایش وسیله بود نه هدف، دور داشت بلکه ذوق و قریحه‌ی ادبی او را نیز در بوته‌ی اجمال گذاشت.

به قول مولوی:

«لطف شه جان را جنایت جو کند چون که شد هر زشت را نیکو کند!»

سالها بعد، وقتی «جهانگیر تفضلی» سفیر ایران در الجزایر شد، من در مصر بودم و طی نامه‌ای، خواستار کتابی شد که در قاهره منتشر شده بود. آن را برایش فرستادم و از این که می‌دیدم مردی که همه‌ی همت و شخصیت خود را صرف جاه و مقام کرده است، هنوز مطالعه می‌کند، خرسند بودم. هر چند او و برادرانش می‌توانستند «ایران ما» را نگاه دارند و آن را مبدل به یک مؤسسه‌ی بزرگ مطبوعاتی سازند نظیر مؤسسه‌ی مطبوعاتی «اخبارالیوم» در مصر که اصحاب آن برادران «امین» بودند: مصطفی امین و علی امین که هر یک صاحب قلم و ذوق ادبی بودند و برادر خود را در کار تحریر روزنامه‌ی «اخبارالیوم» و دیگر نشریات بعدی آن، مدد می‌رسانید. «حسنین هیکل» روزنامه‌نگار معروف مصری، دست پرورده‌ی «اخبارالیوم» و این دو برادر بوده است و در دستگاه بزرگ مطبوعاتی آنان کار کرده است.

«توفیق الحکیم» نویسنده‌ی نامدار مصر نیز از ارکان تحریری آن به شمار می‌رفت. متأسفانه در ایران، حتی افراد صاحب قلم نیز کار روزنامه‌نگاری را هیچگاه جدی نگرفته و آن را وسیله‌ی هدفهای دیگر ساخته‌اند و این به نظر من - به هر علت که باشد - یکی از خسرانهای فرهنگی ماست.

«جهانگیر تفضلی» که مردی خندان و بانشاط با چهره‌ی مدور و مطبوع بود، چندی

«آلمانوفیل» شد و به نازیسم و هیتلریسم تمایل داشت و به همین جهت در زمان جنگ دوم جهانی دستگیر و با گروهی دیگر نظیر خود به «اراک» تبعید گردید. انگلیسیان بعد از مدتی، گروهی از این بازداشتی‌ها را که یکی از آنها «جهانگیر تفضلی» بود، تحویل روسها دادند و او مدتی در زندان شوروی بود.

روزنامه «ایران‌ما» بنا به مقتضیات آن روزها، چپ نما، آزادخواه، مترقی و هواخواه جنبش «پیشه‌وری» بود. «جهانگیر تفضلی» در این هواخواهی تا آنجا پیش رفت که در تبریز لباس قفقازی پوشید و کلاه پوستی بر سر نهاد و عکس برداشت و آن را در مطبوعات آن روزها منتشر کرد و بی شباهت به «تاواریش»‌ها هم نبود!

هیأت تحریریه‌ی «ایران‌ما» از چپ‌گرایان تشکیل می‌شد و سر دبیر آن: «اسماعیل پور والی» در میان اعضا هیأت تحریریه‌ی این روزنامه، از همه جواتر و سالمتر و بی‌ادعتر و خوش برخوردتر بود. «پور والی» همشهری «تفضلی» بود و شاید به توان گفت تنها وجه اشتراکی که با هم داشتند، همین بود. برادرش مهندس «ساعی» رئیس سازمان جنگلبانی ایران بود که در یک حادثه‌ی هواپیمایی از میان رفت. پارک «ساعی» که با مساعی او پدید آمد هنوز هم به نام او معروف است. بعد از مرگ «ساعی»، «جهانگیر تفضلی» با همسر آن مرحوم ازدواج کرد که گویا موجب جدایی «پوروالی» از او شد. «پوروالی» پس از آن، مجله «بامشاد» را منتشر کرد که از لحاظ سیاسی و ادبی و به ویژه از حیث صفحه‌بندی و تنظیم اخبار و انتشار عکسها و کاریکاتورهای جالب و نکات ظریف و بدیع، یکی از مجلات خوب دوران گذشته به شمار می‌آید.

«جهانگیر تفضلی» پس از شکست فرقه «دموکرات» و ضعیف شدن جناح چپ، مخفیانه با دربار نزدیک شد و کار این نزدیکی به جایی کشید که شاه ماهی یک بار با او ناهار می‌خورد و سرانجام آن نزدیکی به مقام سفارت انجامید.

پس از آن دیگر «جهانگیر تفضلی» را ندیدم و سالها گذشت تا این که حدود چهار یا پنج سال پیش، در یکی از روزهای نوروزی، در خانه مرحوم «مشایخ فریدنی» مردی به عید دیدنی آمده بود که چهره‌ای زرد و زعفرانی رنگ داشت و غیب زشتش هم چون کیسه‌ای کثیف از زیر چانه آویخته بود و چون مرا در میان میهمانان دید، مستقیم به طرفم آمد و در کنارم نشست و با یادآوری نامم تعارفی کرد و گفت: «شما هیچ عوض نشده‌اید»!

او را نشناختم ولی از بیم رنجش او تظاهر به شناسایی اش کردم و دقایقی بعد، وقتی صاحبخانه نام آن شخص را برد، از حیرت در جای خود خشک شدم. این شخص «جهانگیر تفصلی» بود: پیرمردی شکسته با چهره‌ای دراز و اخمو، به کلی دگرگون و مسخ شده به ویژه با رنگ و رویی بیمارگونه، تا آنجا که چندی بعد، وقتی خبر مرگ او را شنیدم، چندان تعجیبی نکردم. تنها از این در شگفت ماندم که چگونه سیاست بازی و پشت هم اندازی و آرایش‌های دنیوی، تا آنجا صفای باطن را برهم می‌زند که چهره‌ی انسان را مسخ می‌کند و حتی مردی اهل قلم و مطالعه را سرانجام به خودکشی و می‌دارد... (اطلاعات، ش ۱۹۴۴، ۱۳ مهر ۱۳۷۰، ص ۶).

مستخدم

عزت‌پور مدیر روزنامه آزادگان خاطرات جالبی دارد، از جمله دعوتی بود که به ناهار از صبحی داستانسرای مشهور رادیو و پارسا تویسرکانی کرد باید دانست که عزت‌پور نوکری داشت اهل اردبیل به نام جواد، وی در هوش رقیب نداشت، یک روز عزت‌پور به وی گفت دو سه تا جوجه بخر غذا درست کن امروز ناهار دو نفر میهمان دارم... در سر ناهار وقتی سفره پهن شد عزت‌پور از نوکرش خواست که ناهار جوجه را بیاورد، مستخدم گفت حاضر است.

گفت پس چرا نمی‌آوری... وی با تعجب گفت بیاورم اینجا؟ عزت‌پور گفت بله بیاور سر سفره، نوکر رفت و بازگشت، در دستش چیزی بود که در سفره گذاشت ناگهان سه تا جوجه زنده پر نشده هر یک به صورت یک نفر پرید. حضار خندیدند آن روز با ماست و پنیر گذشت، بعد از ظهر عزت‌پور جواد را سخت تنبیه کرد که مردیکه احمق تو هنوز جوجه درست کردن را نمی‌دانی، جوجه زنده را که کسی نمی‌خورد سپس عزت‌پور شرح داد که جوجه را باید کشت، پر کرد، شست، و در روغن سرخ کرد و آورد سر سفره... چند روز بعد دوباره عزت‌پور یقه صبحی را گرفت که از خجالت ناهار آن روز باید درآیم، بیا برویم ناهار امروز جوجه داریم، باز سر ظهر جواد سفره را پهن کرده و این بار در ظرف غذا سه جوجه پرکنده و سرخ شده بود که جواد در میان سفره گذاشت، اما بوی تعفنی از جوجه‌ها بلند بود، چون کاوش کردند معلوم شد شکم جوجه‌ها را باز نکرده سرخ کرده است! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۱۱-۱۱۲).

سه ابتکار / علی اصغر امیرانی

در سال ۱۳۲۱ بر اثر پیشامد واقعه ۱۷ آذر کلیه روزنامه‌ها و مجلات از جمله خواندنیها به مدتی قریب دو ماه توقیف شد.

نگارنده نیز به اتفاق آقایان: جواد مسعودی مدیر ژورنال دو تهران، حسن مسعودی مدیر داخلی روزنامه اطلاعات، مرحوم احمد دهقان مدیر تهران مصور، خسرو اقبال مدیر نبرد، جهانگیر تفضلی مدیر ایران ما، صاعدی مدیر مشعل، توفیق مدیر توفیق، پرورش مدیر روزنامه پرورش و بسیاری از روزنامه‌نگاران و نویسندگان دیگر به دستور قوام السلطنه در اداره سیاسی شهربانی به صورت بازداشت مدت چهل روز به سر می‌بردیم. توقیف و تعطیل مجله و بازداشت چهل روزه ۱۷ آذر مرا از بسیاری کارها و نقشه‌هایی که داشتم بازداشت و مدت‌ها وقت لازم بود تا آب رفته بار دیگر به جوی باز گردد و چون جبران وقت از دست رفته از نظر کمیت برایم غیر مقدور بود ناچار شدم با آغاز یک سلسله ابتکارات و فعالیت‌های نوین از لحاظ کیفیت آن را بازیابم.

روزی هنگامی که با چشم دقت برای پیدا کردن مطالب خواندنی به مطالعه روزنامه‌ها و مجلات مشغول بودم متوجه شدم همان طوری که من در راه یافتن یک مقاله خواندنی و یا یک خبر شنیدنی باید به کلیه روزنامه‌ها و مجلات و رسالات و حتی به غالب کتاب‌ها مراجعه کنم چه بسا اشخاص و یا مؤسسات و ادارات دیگر هم هستند که آنها نیز برای اطلاع پیدا کردن بر مطالب مربوط به خودشان ناچارند کلیه روزنامه‌ها و مجلات را بخوانند و چون دسترسی بر تمام مطبوعات منتشره در کشور و یا لااقل اطلاع یافتن بر مندرجات همه آنها برای همه کس همه وقت ممکن نیست لاجرم گاهی مطالب و مقالات مفید و مضر نسبت به منافع اشخاص و یا مؤسسات در مطبوعات منتشر می‌شود بدون آن که از مضمون آن مطلع باشند. کما این که بسا کسانی که درباره آنها چیزی در مطبوعات چاپ می‌شد و خودشان ندیده بودند غالباً درباره چگونگی آن از ما سؤال می‌کردند و چون چشم خواهی نخواهی هنگام مطالعه روزنامه ولو به خاطر موضوع خاصی هم باشد به سایر موضوعات نیز برخورد می‌کند به فکر افتادم مطالب مربوط به دیگران و هم چنین موضوعات و مقالات مربوط به یک یا چند چیز مختلف را برای علاقه‌مندان به آن همه روزه از روزنامه‌ها انتخاب کرده در مقابل دریافت آبونمان معینی

برایشان بفرستم. در راه انجام این مقصود به ابتکار و تأسیس اداره‌ای به نام اداره اطلاعات مطبوعاتی دست زدم و چون آن روزها به قول بعضی آزادی بیشتری در مطبوعات وجود داشت و به عقیده بعضی دیگر هرج و مرج زیادتری در مطبوعات حکمفرما بود و به نظر من هر دو، روزی نبود که یک یا چند خبر و مقاله و عکس و کاریکاتور و فحش و تعریف و انتقاد درباره وزیر و وکیل یا مقالات سیاسی و نظامی و اقتصادی و هم چنین نسبت به عملیات ادارات و مؤسسات منتشر نشود و من هم این مطالب را از روزنامه‌ها و مجلات قیچی کرده و با ذکر تاریخ و شماره و نام مأخذ در اسرع وقت برای شخص یا مؤسسه‌ای که مقاله و یا خبر درباره او نوشته شده بود می‌فرستادم گاهی علاوه بر مطالب مربوط به خود آن شخص مطالب مربوط به افراد و مؤسسات دیگر را نیز که مورد علاقه و درخواست او بود برایش می‌فرستادم.

اطلاعات مطبوعاتی در ابتدا به قدری جلب توجه کرد که دکتر میلسپو آبونمان مطالب مربوط به کلیه ادارات دولتی و وزارتخانه‌ها را طی قرار داد خاصی به ما واگذار کرد و در مقابل دستور داد بودجه آبونمان جراید و مجلات ادارات و وزارتخانه‌ها را قطع کرده و هم چنین کارمندان دوایری نظیر اطلاعات و تبلیغات و بررسی‌ها که در هر وزارتخانه و اداره‌ای عده‌ای حقوق بگیر را که کاری جز روزنامه خواندن نداشتند به خود مشغول کرده بود قطع کنند.

هنوز این تصمیم که صدی صد خزانه دولت بود اجرا نشده بود که رنود کار خود را کردند....

اطلاعات مطبوعاتی قریب یک سال و کسری دوام کرد و از آن پس بر اثر آغاز ابتکارات و فعالیت‌های دیگر او را به دیگران واگذاشتم. چنانچه هم اکنون آقای سلیمان زاده که در آن اوقات رئیس دفتر خواندنیها بود مدت‌هاست این کار را تحت عنوان (شما و مطبوعات) شروع کرده و من از این که یک یا چند نفر از افراد فعال کشور از این کار من نان می‌خورند نزد وجدان خویش سرافرازم.

یکی دیگر از کارهایی که بعد از واقعه ۱۷ آذر به آن دست زدم تأسیس اداره پخش مطبوعات کشور بود. من بر اثر خدمت در مطبوعات از دیرباز متوجه شدم نواقص زیادی در توزیع و فروش روزنامه‌ها و مجلات چه در تهران و چه در شهرستان‌ها موجود بوده و

هنوز هم هست امر توزیع مطبوعات در درجه اول به سه قسمت تقسیم می شود: قسمت اول که عبارت از واگذاری روزنامه برای فروش به روزنامه فروش ها در تهران است سالها قبل از این که من به دنیا بیایم به وسیله آقای حاج محمد سقازاده مؤسس اداره توزیع جراید با حداقل کارمند و حداکثر کار و مسؤولیت به بهترین طرزی اداره شده و می شود و من در زندگی هرگز این کوتاه نظری را نداشته و ندارم که در مقابل دکان دیگران دکان دیگری باز کنم و کاری را که قبل از من آنها شروع کرده اند ولو با تغییر نام و عنوان با افزایش شاخ و برگ و زرق و برق شروع کنم و پیوسته به شهادت کارهایی که انجام داده پیوسته در تمام آنها مبتکر بوده ام نه مقلد.

قسمت دوم از توزیع مطبوعات که تا آن روز کسی به فکر تأسیس آن نیفتاده بود و بی نهایت برای روزنامه ها و مجلات لازم است توزیع روزنامه و مجله در شهرستان هاست...

و بسیاری مشکلات دیگر مانند دیر رسیدن و یا نرسیدن پست و عوضی فرستادن بسته ها و غیره و غیره... من با توجه به مشکلات فوق اداره پخش مطبوعات کشور را که تا آن روز در کشور سابقه نداشت تأسیس کردم و قریب ۲۷ روزنامه و مجله را که روزنامه ای مهمی از قبیل مرد امروز، باباشمل نیز در شمار آنها بودند طبق قرار داد خاصی که با ادارات روزنامه و نمایندگان خواندنیها در شهرستان ها داشتم از چاپخانه گرفته بعضی نقاط را با پست و بعضی دیگر را به وسیله گاراژها و حتی بعضی را با هواپیما به موقع به مقصد می فرستادم و پول مطبوعات فروش رفته را هم در پایان هر ماه بدون این که منتظر وصول برات های نمایندگان شوم شخصاً یک جا به اداره مربوطه می پرداختم.

با اجرای این طرح دیگر هیچ نماینده ای به هیچ بهانه ای نمی توانست پول روزنامه یا مجله ای را بخورد زیرا به محض این که فی المثل پول روزنامه باباشمل را می خواست بخورد تمام ۲۶ روزنامه دیگر که اختیار توزیعش با پخش مطبوعات بود به مقصد آن شهرستان قطع می شد و یک باره نماینده از کار اصلیش باز می ماند زیرا سروکارش با یک اداره منظم و افرادی با تجربه و کار کشته بود.

غیر از صاحبان مطبوعات خیال نمایندگان هم راحت بود زیرا می دانستند به محض

انتشار یک نشریه جدید بدون این که آنها درخواست کنند یا ودیعه قبلی بفرستند پخش مطبوعات برای آنها خواهد فرستاد.

این اداره با تمام مزایایی که برای روزنامه‌ها و نمایندگان به عللی که باز جنبه پرده‌داری دارد دوام نکرد.

قسمت سوم از پخش مطبوعات که آن هم تا آن روز سابقه نداشت رسانیدن روزنامه و مجله در تهران به مشترکین آنهاست.

توضیح آن که هم اکنون روزنامه‌ها و مجلات هر یک با وسایل شخصی یا با پست روزنامه و مجله مشترکین را می‌فرستند فی‌المثل روزنامه کیهان به وسیله چند نفر دوچرخه سوار روزنامه‌های خیابان ناصرخسرو و وزارت دارایی را می‌فرستند روزنامه داد همین طور، پست تهران همین طور، تا سایر روزنامه‌ها یکی را زودتر می‌رسانند یکی را دیرتر و یکی را هم اصلاً نمی‌رسانند یا موزع مریض می‌شود یا دوچرخه‌اش تصادف می‌کند و صدها یا دیگر...

این کار که کاملاً مصداق مثل معروف (اکل از قفا) است، مثل این است که اداره پست اول کیهان را به تبریز بفرستند و بعد با ماشین دوم پست تهران و با ماشین سوم داد و چهارم و پنجم روزنامه‌های دیگر را در صورتی که اداره پست همه روزنامه‌های هر روز را یک دفعه و با چند ماشین می‌فرستد نه در چندین دفعه و با چند ماشین که خرجش سر به جهنم می‌زند.

من با تأسیس پخش مطبوعات این مسأله را سهل و ممتنع را نیز حل کردم بدین ترتیب که قبلاً اسامی مشترکین کلیه روزنامه‌ها را گرفته به دقت (با سابقه‌ای که در توزیع ایران باستان داشتم) آدرس کامل آنها را (که غالباً خود روزنامه‌ها هم نداشتند) از روی نقشه به تفصیل یادداشت و سپس عده‌ای دوچرخه سوار زرنگ و درست با حقوق کافی استخدام نموده امر مشکل توزیع روزنامه‌های مشترکین را که در حال عادی با صد نفر کارمند و موزع از کلیه روزنامه‌ها اداره نمی‌شد با بیست نفر دوچرخه سوار و گرفتن حداقل کارمزد از روزنامه‌ها انجام دادم.

در آن اوقات قسمتی از ساختمان آقای نمازی واقع در خیابان فردوسی کوچه طبس را اجاره کرده طبقه سوم آن را که دارای سه اتاق بود به منزل شخصی اختصاص داده بودم و

طبقه دوم آن را محل اداره خواندنیها و اطلاعات مطبوعاتی و پخش مطبوعات شهرستانها کرده بودم و طبقه زیرین را نیز به توزیع مطبوعات تهران اختصاص دادم. از ساعت ۴ بعد از نیمه شب شخصاً بیدار می شدم و در امر آوردن روزنامه‌ها از چاپخانه‌های مختلف و توزیع آن بین موزعین دوچرخه سوار شرکت می کردم و غالباً در صورتی که موزعی غایب می شد و عضو علی البدلش هم حضور نداشت شخصاً با موتورسیکلت اقدام به توزیع روزنامه‌ها می کردم به طوری که تا ساعت ۹ صبح تمام ۲۷ روزنامه‌ای که توزیع آن با ما بود در منازل و ادارت مشترکین توزیع شده بود بدون این که من مجال داشته باشم صبحانه که هیچ، حتی دست و صورتم را بشویم! (خواندنیها، س ۱۶، ش ۱۳۱، ۱۳۳۴، ص ۸-۱۰).

سینما و تئاتر / کاظم اسماعیلی

من و [بابک] ساسان، رضا زرکش و منوچهر وطن‌پور به هر فلاکتی بود هر کدام ۵۰۰ تومان گذاشتیم تا سرمایه مجله را تأمین کنیم. بالای کیوسک روزنامه‌فروشی پانروز گالستیان داخل پاساژ روبه‌روی سینما متروپل دفتر گرفتیم. یعنی بغل کتابفروشی پلکانی وجود داشت که به طبقه بالا می رفت در آن طبقه ما چند اتاق ماهی ۶۰ تومان اجاره کردیم که در طول ۶ شماره آنجا بودیم. ما برای رقابت با جهان سینما آمدیم قسمت تئاتر را هم به مجله اضافه کردیم که بتوانیم علاقه‌مندان تئاتر را جلب کنیم در حالی که هیچ کدام از ما اطلاعاتی در زمینه تئاتر نداشتیم و فقط تروآل گیلانی که تحصیل کرده بود مطالبی در رابطه با تئاتر می نوشت. گیلانی سینما و تئاتر را به صورت تکنیکی می شناخت و در فرانسه درس سینما هم خوانده بود. او افسر باسوادی بود و بعد از کودتا مدتی به زندان رفت و هنگامی که آزاد شد مدت کمی زنده بود و مریض شد و فوت کرد. نقدهای مجله را نیز منوچهر وطن‌پور می نوشت که بعد از کودتا به آلمان رفت او در آنجا پزشکی خواند و همانجا زن گرفت و مقیم شد. ما کارمان را در سینما و تئاتر با تیراژ ۳ هزار تا شروع کردیم و با قیمت ۶ ریال مجله را فروختیم. بعد از ششمین شماره ما هم به دلیل مشکلات اقتصادی و فضای سیاست زده روز که مجال تنفس به نشریات غیرسیاسی نمی داد مجبور شدیم کارمان را تعطیل کنیم. (گزارش فیلم، س ۳، ش ۲۷ - ۲۸، تیر ۱۳۷۱، ص ۸۰-۸۱).

فریدون توللی / پرویز ناتل خانلری

سالها با هم آشنایی و دوستی داشتیم، به یاد نخستین روزهای آشنایی افتادم، دوره دوم سخن را آغاز کرده بودم، هر روز از خوانندگان نوشته‌هایی به نظم یا نثر می‌رسید... یک روز در میان نامه‌ها، قطعه شعری بود که از شیراز رسیده بود، با نامی که تا آن وقت نشنیده بودم، فریدون توللی، اما [شعر] را بسیار پسندیدم، تغزلی بود با عنوان «مریم».

عصرها از دفتر مجله در سر راه، به کافه فردوس در خیابان اسلامبول سر می‌زدم، این کافه قنادی محل اجتماع جوانان روشنفکر بود که بعضی از آنها تمایلات چپی داشتند، اگر چه آن محل، خاص این گروه نبود، آنجا فریدون توللی را به من معرفی کردند، از شیراز آمده بود، در شهر خودش با حریفان سیاسی در افتاده بود، شعرهای تند انقلابی سروده بود و مقالات نیشدار پر از طنز و ریشخند در هجو دولتیان آن روزگار نوشته و در روزنامه‌های محلی چاپ کرده بود و بعد آنجا میدان را تنگ دیده و برای ادامه مبارزه به تهران آمده بود. در تهران با نیا یوشیچ آشنا شده و سخت مفتون او شده بود تا آنجا که نام نیا را برای نخستین دختر خود، اختیار کرده بود. سخن در پایان دوره سوم تعطیل شد و من به سفری دو ساله رفتم، در بازگشت از سفر، توللی را در تهران دیدم که متواری می‌زیست، در شیراز خطر جان داشت و به پایمردی یکی از افسران بلندپایه، به تهران گریخته بود و اینجا، هر از چندی، در خانه دوستی یا خویشی، پنهان می‌شد، همین که سخن کار خود را از سر گرفت، فریدون توللی با آن همکاری کرد، این دوره زندگی او، زمان شور و غلیان عواطف شاعر و شکفتگی طبع او بود، شعرهایش تنها در سخن منتشر می‌شد و خواستاران آثار او، چشم به راه این مجله بودند، کم‌کم شاعر راه خود را یافته و به شیوه خاصی از بیان عواطف عاشقانه رسیده بود که حاصل کارش را از آثار دیگران متمایز می‌کرد، از آن پس چه در دوران همکاری با سخن و چه در ملاقات و مجالس خصوصی، موضوع گفت‌وگوی ما، شعر و شاعری بود، توللی کار شاعری را جدی گرفته بود. چنان‌که هیچ پیشامدی او را از این هنر، باز نمی‌داشت و از همه حوادث در این کار استفاده می‌کرد... فریدون توللی در تاریخ ادبیات ایران، خاصه در زمینه شعر، مقامی برای خود احراز کرده بود و شعر معاصر فارسی با مرگ او، یکی از بزرگان خود را از دست داد. (احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری، ص ۶۲-۶۴).

توقیف خوشه / امیر هوشنگ عسکری

در ۲۳ خرداد ۱۳۳۸ دوباره خوشه شکل هفتگی را به خود گرفت و در ۱۲ صفحه بزرگ منتشر شد.

شماره دوم مقاله‌ای درباره وزیر جدید کشور آقای دکتر اقبال داشتیم که چطور یک متخصص در امور خارجی را بدون داشتن هیچ‌گونه اطلاع و تجربه از کار وزارت کشور بر سر این وزارتخانه گماردند. رفتار دولت با خوشه نشان کاملی از عصبانیت رئیس دولت بود. روزنامه توقیف شد و ما بی آنکه از هیچ کجا خبر داشته باشیم عصر در روزنامه اطلاعات خواندیم که «امروز روزنامه خوشه توقیف و امتیاز آن لغو شد».

متعاقب آن در یک جلسه مطبوعاتی که در وزارت خارجه تشکیل شده بود، دکتر اقبال در برابر مدیران جراید گفت: «لغو امتیاز خوشه ارتباطی به کار دولت ندارد، مسأله از طریق مقامات امنیتی و بعد هم کمیسیون مطبوعات پیگیری شده است». متعاقب این خبر دو نامه پی در پی از طرف وزارت کشور به دفتر مجله رسید.

مسأله امنیتی مربوط به چاپخانه خوشه بود که امتیاز جداگانه داشت و ارتباطی به مجله پیدا نمی‌کرد، پرونده‌سازی و بهانه‌جویی درباره رفتار یکی از کارگران به نتیجه نرسید و اگر هم می‌رسید ارتباطی به خود او داشت نه مدیر مجله خوشه، اما مسأله کمیسیون مطبوعات را که بهانه‌گیری درباره عدم انتشار نشریه در یک سال گذشته است، نمی‌شد نادیده گرفت.

مجدداً وزارت کشور یک دوره کامل از روزنامه خوشه را می‌خواست تا معلوم شود آیا خوشه طی سال گذشته مرتب منتشر شده است یا نه و اگر نشده بود امتیاز آن برابر قانون لغو شده تلقی شود. جواب این نامه را همراه با ۱۰۰ شماره خوشه قطع کوچک که چاپ شده آن آماده داشتیم و ۱۲۵ شماره قطع بزرگ که چند شماره‌ای از آن موجود بود، و بقیه را با به کار بردن ابتکار مطبوعاتی خود تهیه کردیم، بلافاصله تسلیم کردیم. کمیسیون مطبوعات نتوانست درباره تأیید لغو امتیاز خوشه که مورد نظر دولت بود تصمیم بگیرد و در ۲۰ آذر ۱۳۳۹ مجله کوچکی در قطع بزرگ و ۱۲ صفحه (عملاً ۱۳ صفحه!) انتشار دادیم. روی صفحه اول هر شماره آن یک عکس زیبای موضوع روز که روی کاغذ گلاسه چاپ شده بود چسبانده بودیم که در نوع خود ابتکاری تازه بود.

در این دوره آقای دکتر حکیمیان، دکتر عنایت، منوچهر شفیانی، سیروس گنجوی، فرخ ناظریان، فرامرز برزگر و به تدریج احمد سروش، سعیدی سیرجانی، فریدون تنکابنی، جلال میزبان، بدیع‌الله خواجوی و کارو با خورشه همکاری داشتند و اداره داخلی مجله به عهده سیروس شرفشاهی بود. دکتر محمود عنایت با پیش کشیدن بحث صادق هدایت و حسینقلی مستعان، جنجالی به راه انداخت و متعاقب آن حملاتی که در دوره حکومت دکتر امینی، دکتر مصاحب و سعیدی سیرجانی به وزیر فرهنگ او آقای درخشش کردند، مجله را رونق مخصوصی داد.

ارتباط شخصی من با آقای دکتر امینی که در زمان کناره‌گیری و قبل از سفارت امریکای او بیشتر شده بود، حالا که او رئیس دولت بود، به ظاهر اطمینان‌خاطری بود که مجله کمتر مثل گذشته دچار توقیف و تعطیل خواهد شد. این اطمینان هم کاملاً عبث بود چرا که من خود را یک روزنامه‌نویس حرفه‌ای می‌دانستم که خدمتگزار خلق است می‌بایستی آنچه به نظرم در خیرخواهی و به نفع مردم و مملکت بود بنویسم. دکتر امینی با اینکه قبل از سفارت خود در امریکا تمرین نخست‌وزیری می‌کرد و جلسات هفتگی مرتبی در منزل خود با شرکت دکتر پورهمایون، دکتر کیان، دکتر خشایار، دکتر پرویز کاظمی، دکتر فتح‌الله جلالی، دکتر رضا سرداری، دکتر محمد شاهکار، دکتر فضل‌الله مشاور و دکتر تقی مشاور و خود مخلص داشت و معتقد بود فقط یک دولت دموکرات می‌تواند در مملکت ایران خدمتگزار واقعی باشد، پس از دو ماه که از نخست‌وزیری او گذشت، مثل همه آنها که چون به قدرت رسیدند، وعده‌های گذشته را فراموش کردند و به جهت دیکتاتوری سوق داده شدند، تغییر جهت داد و در صدد تحدید مطبوعات برآمد. او حتی در نامه‌هایی که مرتباً هر هفته و گاه هر دو هفته یک بار از آمریکا برای من می‌نوشت و از احوال دوستان دوره‌ای جو یا می‌شد، همکاری دولت و مطبوعات را اولین قدم موفقیت دولت‌ها می‌دانست.

یک روز جمعه پس از اینکه معلوم شد که او فردا فرمان نخست‌وزیری خود را دریافت خواهد کرد، از من می‌خواست که تنی چند از روزنامه‌نگاران را به منزل خود دعوت کنم و او یک سره به دیدار آنها شتافت و در اولین برخورد خود او با جمعی از روزنامه‌نگاران، سلیقه و عقیده خویش را در آزادی مطبوعات بیان کرد.

قسمتی از مقاله‌ای که در شماره ۱۸ تیرماه ۱۳۴۰ خوشه (دکتر امینی ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰ نخست وزیری شد) زیر عنوان عریضه سرگشاده به محرم‌علی خان (مأمور توقیف جراید) چاپ شده چنین است:

این مسخره است که صاحبان نشریات مختلف در استفاده از حقوقی که قانون به آنها اعطا کرده است، از نظر شما دارای تمایز و تفاوت باشند و از آن مسخره‌تر کاری است که اخیراً شما پیش گرفته‌اید و بعضی از خبرهایی را که در روزنامه‌های عصر چاپ می‌شود به روزنامه‌های صبح و همه هفتگی‌ها توصیه می‌کنید چاپ نکنند.

راجع به آقای آرامش چیزی ننویسیم، پیرامون کار آقای آزموده سکوت کنیم، درباره خبرهای دانشگاه مطلبی انتشار ندهیم، از ورشکستی بازار و بازرگان خبری درج نکنیم به فعالیت‌های جبهه ملی با نشر مطالب مربوط به آنها کمک نکنیم، از ماجرای که در آلمان اتفاق افتاده و نامه‌ای که آقای دکتر پورهمایون نوشته حرف نزنیم، راجع به مسئله شط‌العرب ساکت باشیم و در اختلاف بین عراق و کویت بی‌نظر و ناظر بمانیم،... پس راجع به چه چیز مقاله و مطلب بنویسیم؟ تکلیف ما را روشن کنید و یک دفعه بگویید که آزادی هست یا نیست؟ اگر هست که خبرنویسی و مقاله‌نویسی پیرامون همه این مسائل مهم‌تر از آن به موجب قانون آزاد است و اگر نیست، به دولت یادآوری کنید که بیهوده ندای آزادی بیان و آزادی قلم و برداشتن سانسور مطبوعات را در ندهد و توقع مردم ساده لوح زودباور را نسبت به مطبوعات مقید غیر آزاد، بالا نبرد.

در شماره ۳۷ مجله که در شهریور ماه ۱۳۴۰ چاپ شد، داستان «فیگارو» نوشته بومارشه را که در قطعه باریبه دوسویل آورده به زبان ساده نوشتم که از جمله مقالاتی است که هر وقت به یاد آن می‌افتم از کار روزنامه‌نویسی خود لذت می‌برم. چرا که دولت دکتر امینی هم بهانه‌ای به دست آورد که خوشه را توقیف کند و رفع توقیف آن باز به حکم دادگاه بود.

جهانگیر تفضلی از همان تاریخ که خوشه در مقام انتقاد از وزارت فرهنگ و روابط دولت با مطبوعات برآمد به سفارش یکی از دوستان نزدیک خود دکتر امینی که از نظر سیاسی این اواخر هم آهنگی چندانی نداشتند به خوشه راه پیدا کرد و با اسم مازیار البته یک سری مقاله تاریخی نوشت که در آن جسته و گریخته به خانواده امین‌الدوله و

وثوق الدوله می تاخت و سپس در ستون «نکته‌ها» که بیشتر خبرها و شایعات دست اول را داشت به وزیر فرهنگ و خود دکتر امینی و کارهای او «نیش» می زد. سعیدی سیرجانی با جهانگیر تفضلی که هر دو مخالف درخشش بودند، در خوشه آشنا شد و از طریق او با رسول پرویزی مأنوس گشت.

سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ تفضلی و سعیدی سیرجانی و پارسا توپسرکانی هم به همکاران قبلی اضافه شده بودند و به تدریج دکتر کوشیار، دکتر صدریه و دکتر سعید فاطمی هم مقالات اقتصادی و تاریخی برای مجله تهیه می کردند و بر رونق مجله می افزودند. چنان که در شهریور ۱۳۴۱ مجله با قطع بزرگ و در ۴۰ صفحه و تیراژ وسیع تری انتشار یافت.

آقای تفضلی که در کابینه علم وزیر مشاور و سرپرست وزارت اطلاعات شد، با آنکه خود از راه روزنامه نویسی، به این مقام رسیده بود وسیله تعطیل یک سری از نشریات و من جمله خود خوشه شد. خوشه به خاطر موقعیت خود در سال ۱۳۴۲ و تیراژ نسبتاً بالا و جانبداری دو سه تن از مدیران مجله های سیاسی وقت، از این مهلکه جان سالم به در برد و به انتشار خود ادامه داد. صفحه بند مجله خوشه با انشاء عهد و خوشه خطاب به آقای تفضلی مقاله ای نوشت که: تو دیگر چرا؟ تو که تا دیروز با ما می آمدی و از آبگوشت ما می خوردی حالا که وزیر شده ای چرا با توقیف روزنامه ها باعث قطع نان ما شدی. این مقاله بسیار با اهمیت و انعکاس خاصی تلقی شد و وزیر مشاور به ناچار پاسخی به آن داد که در شماره بعد خوشه چاپ شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۳۱ - ۳۳۴).

سردبیری فردوسی / عباس پهلوان

من با مجله فردوسی بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آشنا شده و خواننده آن بودم. از سبک و سیاق آن خوشم می آمد. ضمن این که خواننده پر و پاقرص داستان های (پاورقی) حسینقلی مستعان در تهران مصور و حمزه سردادور در اطلاعات هفتگی هم بودم. آن زمان ها دکتر عسکری (دندانپزشک) سردبیر فردوسی بود که انگار جای دندانپزشکی در خارجه، روزنامه نگاری خوانده بود. در مقام سردبیری برای فردوسی اعتباری کسب

کرده بود که وقتی امتیاز مجله خوشه را گرفت نتوانست آن طور که برای فردوسی، دایگی می‌کرد برای خوشه مادری کند. بعد از او دکتر محمود عنایت سردبیر مجله شد و رونق فردوسی را حفظ کرد. مقالاتش یکی از ویژگی‌های فردوسی بود.

همان وقت‌ها من برای مجلات رپورتاژ تهیه می‌کردم. دکتر عنایت که می‌دید از این بابت در مجله جای یک گزارش روز با عکس و تفصیلات خالی است، از من دعوت کرد گزارش‌هایی هم برای فردوسی تهیه کنم که نوشتم. ولی هرگز جهان‌بانویی را ندیده بودم. دکتر عنایت نیز، که مثل دکتر عسکری سودای مدیر شدن داشت و گرفتن امتیاز، امتیاز ماهنامه نگین را گرفت (جالب این که او هم دندانپزشکی خوانده بود) و در صدد بود که فردوسی را رها کند و مجله پا در هوا مانده بود...

آن روز در دفتر مدیر عامل فروشگاه فردوسی، جهان‌بانویی از وضع مجله می‌نالید. گفت: «دنبال یک سردبیر هستم ولی هیچ کدام از روزنامه‌نگارها زیر بار نمی‌روند یا باب فردوسی نیست» دکتر عاقلی گفت: «از بس اخلاقت نحسه!» ناگهان فریدون خادم مرا نشان مدیر فردوسی داد و گفت: «بفرما این یک سردبیر دست به نقد!»

جهان‌بانویی انگار تازه متوجه من شد: یک جوان لاغر، رنگ پریده با زلف پر پشت مشکی و سییلی نازک بر پشت لب!

رو کرد به خادم و پرسید: «ایشون رو می‌فرمایید، آقا کی باشند؟!»

خادم گفت: «چطور اونو نمی‌شناسی؟ عباس پهلوان نویسنده و...».

جهان‌بانویی بیشتر حیرت کرد. جلو آمد و با انگشت مرا نشان داد: «عباس پهلوان محلات، این فسقلیه؟! جلوتر آمد. دست مرا گرفت و رو کرد به دکتر عاقلی و خادم و گفت: «نمی‌دانم چرا هر سردبیری گیر ما میفته کوتوله‌س!» (عسکری و عنایت کم و بیش هم قد بودند).

پشت بندش دست مرا کشید طرف در اتاق، تازه داد و بیداد دکتر عاقلی بلند شد:

«چرا همکار مارو قُر می‌زنی...».

خادم غش غش می‌خندید...

بدین ترتیب مدیر مجله فردوسی سردبیر خودش را در فروشگاه فردوسی، پیدا کرده بود.

البته نه به عنوان یک کالا. (ایران‌نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۳۹۱ و ۳۹۲).

روزنامهٔ قلیل الانتشار / ناصر نجمی

[در دهه بیست] کار ابتدال روزنامه‌نویسی که قاعدتاً می‌باید رکن چهارم مشروطیت باشد بجایی رسیده بود که یک روزنامه خلق‌الساعه دفتر روزنامه‌اش در مغازه‌ای قرار داشت که در خیابان اکباتان بود و این روزنامه قلیل الانتشار که اصلاً خواننده‌ای نداشت، پس از انتشار که شاید تعداد فروش روزنامه‌اش از تعداد انگشتان دست هم تجاوز نمی‌کرد، به حکم مدیر روزنامه نسخه‌های چاپ شده‌اش را بر روی دیوارهای خیابانها می‌چسبانیدند! و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل... (با مصدق و دکتر فاطمی، ص ۳۹).

روزنامهٔ زرشک / نصرت‌الله نوح

من در زندان یک روزنامه فکاهی به نام "زرشک" در آورده بودم که شعر و مطلب آن از من بود و کاریکاتورهای آن را یکی از دوستان نقاش کشیده بود. در این روزنامه از اوضاع داخلی زندان و کمبودهایی که در "کمون" وجود داشت انتقاد کرده بودم. این روزنامه فقط یک شماره تهیه شده بود و دور از چشم پلیس هر روز در یکی از بندها در اختیار دوستان قرار می‌گرفت و وقتی دوستان آن بند، روزنامه را می‌خواندند آن را به بند دیگر به دوستان دیگر می‌دادند تا آنها نیز آن را بخوانند. به همین ترتیب در تمام بندها این روزنامه دست به دست می‌گشت و من دیگر آن را ندیدم و در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۳ از زندان آزاد شدم.

یکی از دوستان که دو سه ماهی بعد از من از زندان آزاد شده بود ماجرای این روزنامه را که برای یکی از دوستان، دردسر آفریده بود تعریف کرد. او می‌گفت: این دوست زندانی هنگامی که آزاد می‌شد این روزنامه یک صفحه‌ای را به عنوان یادگار از زندان با خود برده بود. اما هنگامی که خواستند برای مرخصی، اثاثیه و رختخواب او را بازرسی کنند این روزنامه را دیده بودند. بازجویی از او شروع شده بود و او منکر نوشتن آن شده بود. اما پلیس علاوه بر روزنامه، شعرهایی را هم که از شلوار من پیدا کرده بود به او نسبت می‌داد. اما خوشبختانه زیر همه شعرها تاریخ داشت و او با توجه به تاریخ بازداشت خود و مدت زندانی، به پلیس قبولاند که هنگامی که این شعرها در زندان

سروده شده بود، او در این زندان نبوده است و خلاصه با پا درمیانی چند افسر و بازجویی از چند زندانی، اتهام نوشتن روزنامه و سرودن شعرها از او برداشته شد. (یادمانده‌ها، ص ۱۱۲).

✍ مخاطب و برداشت / مصطفی رحماندوست

یادم می‌آید که شعری درباره دیوار گفته بودم - «دیوار فاصله ایجاد می‌کند» - در پس ذهنم دیوار به معنی مرز بود و می‌خواستم به خیال خودم، نوعی تفکر اترناسیونالیستی را در شعرم بیان کنم. این شعرها، خواه ناخواه در مجله‌های آن روزگار چاپ می‌شد و انگ و رنگ شاعر بودن را به من می‌زد. در واقع، در هاله‌ای از روشنفکری و بی‌خبری به سر می‌بردم. دوستان و اطرافیان، مرا شاعر می‌دانستند و اگر شعر من کمی بودار و معنی‌دار می‌شد، با ایما و اشاره می‌گفتند که: می‌فهمیم چه می‌گویی و من به همین دلخوش بودم.

جو سیاسی آن روزگار هم کاملاً بسته نبود و اگر تمام درها بسته می‌شد، باز هم پنجره‌ای کوچک باز می‌ماند تا نفسی بکشیم. من به خیال خودم، داشتم نفس می‌کشیدم! تا این که اتفاقی افتاد و مرا نسبت به آنچه که داشتم، کاملاً با شک و تردید رو به رو کرد. سال سوم یا چهارم دانشکده را می‌گذراندم و به خاطر یکی از آن جشن‌های شاهنشاهی، با چند نفر از دوستان به خیال این که اگر در تهران بمانیم، دستگیر می‌شویم و تا پایان جشن باید در زندان باشیم، به مشهد سفر کردیم. لباسهایی نه چندان دانشجویی پوشیدم تا شکی برانگیخته نشود و با قطار به مشهد رفتیم. در بازگشت، در کوپه ما پسرک جوانی بود که سرو وضع‌اش به دک و پز ما نمی‌خورد. مجله‌ای را می‌خواند که اتفاقاً یکی از شعرهای مرا چاپ کرده بود. یکی از دوستان من که تئاتر کار می‌کرد، کنار او نشسته بود و سرک می‌کشید داخل مجله و مطالبی را می‌خواند. شعر مرا که دید، به من اشاره‌ای کرد که یعنی شعر تو را چاپ کرده‌اند. مشتاق شدم ببینم کدام شعرم چاپ شده است. آن جوانک که حتی آن روزگار، هم، زیادی ژيگول بود، از سرک کشیدن دوست من ناراحت شد و با قضاوت درباره ظاهر ما، با اعتراض گفت: «تو از این مطالب، چه می‌فهمی؟» دوست ما خودش را زد به لهجه غلیظ مشهدی و گفت: «حُب، مو نمی‌فهموم، برای مو

بخون!» جوانک هم بلند شد و در حالی که در کوپه قدم می‌زد، شروع کرد به خواندن شعر من. وقتی کار خواندن شعر تمام شد، دوست ما با همان لهجه گفت: «آخرش که چی؟ این شعره یا این...» و شروع کرد به خواندن شعر «داشت عباسقلی خان پسری» و از آن جور شعرها. این کار او، جوانک را به سختی عصبی کرد و شروع کرد به تفسیر و توضیح درباره شعر من. نیمه‌های ترجمه و تفسیر او بود که انگار پتک بزرگی بر سر من زدند. فکر کردم، من برای چه کسی کار می‌کنم! آیا به غیر از این است که مخاطب‌های من همین‌ها هستند؟! و دریافتم که این‌ها چقدر دور حرکت می‌کنند و برداشت‌هایشان چقدر از آنچه که من می‌گفتم، فاصله دارد. از کوپه بیرون آمدم و آنها را با بازی‌شان تنها گذاشتم! آسیبی را که باید می‌دیدم، دیده بودم. (پژوهشنامه ادبیات کودک و نوجوان، ش ۶، پاییز ۱۳۷۵، ص ۲۵-۲۶).

❦ به دنبال آگهی / مصطفی مصباح‌زاده

در سالهای اول در آن روزهای سخت بود که متوجه شدیم اگر قرار باشد کیهان روی پای خودش بایستد باید به دنبال آگهی برویم و از این راه برای روزنامه درآمد ایجاد کنیم. در آن روزها بود که آقای به نام لطف‌الله حَی که از بازرگانان سرشناس تهران بود به دیدن من آمد و پیشنهادی به من کرد. گفت اگر بالای صفحه اول روزنامه، قسمت راست یا چپ کیهان را که اکنون نام شما و فرامرزی نوشته شده به من بدهید من برای یک سال قرار داد می‌بندم و آگهی رادیوهای برق و باطری خود را می‌گذارم و پولش را می‌دهم. من اول نمی‌خواستم به فرامرزی چیزی بگویم. گفتم این طرفی که اسم من هست من اسمم را برمی‌دارم شما آنجا را اعلان بگذارید. حالا به خاطر ندارم که چه مبلغی به کیهان دادولی خوب به خاطر دارم که با پول آقای لطف‌الله حَی که الان در لس‌آنجلس به سر می‌برد، یک ماشین روتاتیو کوچک برای کیهان خریداری کردیم که در بالا بردن تیراژ آن خیلی مؤثر بود و ضمناً اعلان رادیوی آن‌ها جای اسم من در بالای صفحه چاپ شد. بعد از چندی یک کسی دیگر آمد، مراجعه کرد. گفت: آقا این طرف صفحه را به من واگذار کنید و بیشتر از آنچه حَی می‌دهد من می‌دهم. اسم این آقا صمد رضوان بود و نمایندگی ساعت‌هایی را داشت به نام «داماس» و «ناوزر» که در حقیقت معکوس

«صمد» و «رضوان» بود. به هر حال، با پیشنهاد او هم موافقت کردیم و آن طرف صفحه را، که اسم فرامرزی آنجا بود، به او دادیم. به این طریق دیگر نه اسمی از فرامرزی آن بالای روزنامه مانده بود نه نامی از بنده. روزنامه‌های فکاهی آن زمان نوشتند از وقتی که صاحب امتیاز روزنامه رادیو فروش شد و مدیر روزنامه ساعت فروش، خیلی محتوای روزنامه بهتر از زمانی است که دکتر مصباح‌زاده و فرامرزی این روزنامه را اداره می‌کردند ما به این شکل شروع کرده بودیم به فعالیت برای این که روزنامه را هر چه زودتر خود کفا کنیم که این البته خیلی طول کشید تا به آنجا رسید که دیگر کیهان روی پای خود ایستاد. (ایران نامه، س ۱۶، ش ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، ص ۳۴۳ و ۳۴۴).

تهران مصور / پرویز خطیبی

دهقان امتیاز روزنامه تهران مصور را از شخصی به نام عباس نعمت خرید و از من که در آن زمان عضو هیأت تحریریه روزنامه توفیق بودم دعوت کرد تا به نویسندگان تهران مصور ملحق شوم. نویسندگان و شاعران عبارت بودند از حسینقلی مستعان، رهی معیری، شجاع ملایری، ابوالقاسم حالت و چند نفر دیگر. تهران مصور که موضع ضد کمونیستی داشت و با حزب توده و همه عوامل آن می‌جنگید به زودی تیراژ زیادی پیدا کرد و بخصوص چون در دوران جنگ دوم جهانی و به هنگام اشغال خاک ایران از جانب متفقین، مقالات و کاریکاتورهای تندی بر علیه روس و انگلیس چاپ می‌کرد مورد توجه قرار گرفته بود. با آنکه علی سهیلی نخست‌وزیر وقت از دوستان نزدیک دهقان بود ولی تا آنجا که به یاد دارم تهران مصور در طول سالهای ۲۱ و ۲۲ بیش از ده بار به درخواست سفرای انگلیس و روس توقیف شد. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۵۲).

مرحوم

دو ماه پس از ترور مرحوم محمد مسعود از بانک سپه که از مسعود طلبکار بود پاکتی به اداره مرد امروز ارسال شد که در رویش نوشته شده بود «مرحوم محمد مسعود» چندی پس از مرگ مرحوم ملک‌الشعراء بهار یکی از نویسندگان کتبی که تازه نوشته بود برای اظهار نظر نزد آن مرحوم فرستاد روی نامه نوشته بود:

حضور استاد عزیزم مرحوم ملک الشعراء بهار...؟! شخص مدیونی چندی قبل فوت کرده بود، پرونده اجرایی او در اداره ثبت دست به دست می‌گشت یکی از بازپرس‌های مأمور تحقیق پس از اطلاع از فوت وی با کمال سادگی زیر پرونده نوشت: احتمال دارد متهم برای فرار از پرداخت دین فوت کرده باشد! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۱۲-۱۱۳).

انتقاد و انتقام / سید احمد فرهنگ

روزنامه کوچکی به نام سفینه به مدیریت مرحوم صادق سفینه در یزد منتشر می‌گردید. در موقع عزل و عزیمت یکی از حکام بختیاری به تهران بدون توجه به اینکه ممکن است حاکم بعدی که به یزد می‌آید، بختیاری باشد. شرحی از اعمال مشارالیه انتقاد و گویا به ایل بختیاری هم تاخته بود. اتفاقاً مرحوم سردار جنگ بختیاری به حکومت یزد منصوب و در نائین روزنامه سفینه به دستش رسیده و گویا عصبانی می‌شود. در موقع ورود به یزد روزی که تجار و اعیان و معاریف یزد برای عرض تبریک به دارالحکومه می‌روند مرحوم صادق سفینه را به مشارالیه [معرفی کرده] و پس از پرسش و پاسخی چند دستور چوب و فلک صادر و صادق سفینه را با چوب‌هایی که همیشه برای تنبیه مقصرین حاضر بود به چوب بسته و با ضربات متوالی او را مضروب می‌نماید. احدی از حاضران جرأت وساطت را نکرده تا اینکه مدیر کمپانی منصوریه که در آن موقع در شهرستان یزد عنوانی داشت تقاضای عفو و بخشایش وی را نموده و او را رها می‌سازد و بدون اینکه در زندان افکنده شود مرخصش می‌نماید.

یادآر... / فرامرز طالبی

با بداغی در محل کارم آشنا شدم. اوایل دهه شصت بود. از اداره‌ای دیگر منتقل شده بودم و بداغی را در اداره جدید دیدم. قبلاً اسمش را شنیده بودم. شعر می‌گفت و شعرهایش بیشتر در آن سالها، در مجله فردوسی چاپ می‌شد. در دو دهه آخر زندگیش نقاشی هم می‌کرد. آبرنگ کار می‌کرد. منظره می‌کشید و یک روز توی اتاق کارش نمایشگاهی زد و اغلب کارهایش را که در قطع کوچک بود، به

بچه‌ها هدیه داد. خوشنویس هم بود. علاقه زیادی به یداله کابلی داشت، شکسته نویسی می‌کرد و دوست داشت بیشتر خط - نقاشی کار کند. بداغی عکاس هم بود. دوربین روی دوشش می‌گذاشت و از این طرف به آن طرف و عکس می‌گرفت از آثار ژازه طباطبایی اسلاید تهیه کرد - این روزها قرار است کتاب ژازه منتشر شود - و نیز به همواره دکتر حصوری به سیستان و بلوچستان رفت و از قالیه‌های آن سامان عکس گرفت. این کتاب هم به زودی نشر خواهد یافت.

بداغی روزنامه‌نگار هم بود. سالهای سال در مجله هنر و مردم کار می‌کرد و بعد چند سالی سردبیر مجله شد. گاهی که صادق بریرانی به اداره‌مان می‌آمد، سه نفری می‌نشستیم و آن دو از آن روزگاران یاد می‌کردند. بریرانی صفحه‌آرای مجله هنر و مردم بود.

وقتی مجله هنر و مردم تعطیل شد، بداغی انگار عزیزترین کسش را از دست داده بود. دست به کار شد تا مجله‌ای به جای آن انتشار دهد. دنبال موزه‌ها رفت و آن قدر پافشاری کرد تا موافقت انتشار مجله موزه‌ها را گرفت. اولین شماره را در فروردین سال ۱۳۶۰ منتشر کرد. شکل و شمایل مجله همانند هنر و مردم بود. اصرار داشت با همان شیوه مجله را منتشر کند. و الحق کاری کارستان کرد و بیست شماره از مجله را، در بدترین شرایط از خود به یادگار گذاشت. رنج با شکوهش در انتشار مجله موزه‌ها مثال زدنی است.

بداغی در دوران بلوغ، اسیر درد بی درمان شد. سرطان آمد و معده‌اش را گرفت. در این دوره من به اداره دیگری رفته بودم. یک بار برای عیادتش به بیمارستان رفتم. و دیگر نخواستم بینمش. دلم ولی دایم پیش او بود. حالش را از بچه‌ها می‌پرسیدم. بعدها که جرأت پیدا کردم، تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. اغلب مطلب برای مجله می‌خواست و من امروز و فردا می‌کردم... بداغی لحظه به لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، شیمی درمانی می‌رفت، موهای سرش شروع کرده بود به ریختن، کلاه سرش می‌گذاشت، عصا دست می‌گرفت و دنبال کار مجله بود... در اردیبهشت ماه ۱۳۷۷ تمام کرد.

بداغی دیوان شعر نداشت، ولی دیوان حافظ را با اعراب و نشانه‌گذاری منتشر کرد و کتاب دانش و آزمایش اثر والتر اتاربر را چاپ نمود و نیاز جان و فرش ترکمن و نازلی و

کرم ابریشم را نوشت و چند قصه از اسکار وایلد را به عنوان مترسک یکی یکی دانه ترجمه و چاپ کرد.

بداغی آدمی نبود که مرگش او را از یاد بیرد.

خدایش بیامرزاد. (بخارا، ش ۵، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۸، ص ۴۶۲ و ۴۶۳).

باد / محمّد بلوری

«مرده باد» و «زنده باد» رایج‌ترین شعار زمان شاه بود که در مبارزات سیاسی رونق و کاربرد فراوان داشت. زنده بادها را معمولاً عوامل و ریشه طرفداران رژیم نعره می‌کشیدند و «مرده باد» را مخالفان شاه، فریاد می‌زدند. پس از ماجرای ترور شاه در دانشگاه تهران که مستمسکی برای سرکوب حزب توده شد، عوامل رژیم با ایجاد جو اختناق شدید، به قلع و قمع مرده بادگوها پرداختند که بگیر و ببندها، طیف‌های مختلف سیاسی و روشنفکران مخالف رژیم را در برمی‌گرفت.

از آن پس مخالفان رژیم برای بیان چنین شعاری به جای حنجره‌ها، قلم‌ها را به کار بردند. هر روز صبح مردم تهران هنگام گذر از خیابانها، سینه دیوارها را می‌دیدند که پُر بود از شعار مرده باد... و شب نامه‌هایی در مخالفت با رژیم که در کوچه‌ها و خیابانها فرو ریخته بودند. مأموران شهربانی هم در شهر پراکنده می‌شدند تا پخش کنندگان شب‌نامه‌ها و شعارنویس‌ها را به جرم مخالفت با رژیم دستگیر کنند.

در تهران، یک مکانیک برای رونق کارش، برای نخستین بار دست به ابتکاری زده و با خط درشت روی دیوار بغل دکانش نوشته بود: «باد» که رانندگان را به خود جلب کند. یکی از پاسبان‌های کم سواد محل که به فکر بهانه‌ای برای آزار و اذیت این مکانیک بود، یک روز هنگام گذر از مقابل دکان پنچرگیری چشمش به کلمه «باد» افتاد. دستهایش را به کمر چسباند و مکانیک را صدا زد:

-مرد حسابی، این چیه نوشتی روی دیوار؟

مکانیک تعجب کرد و گفت: خب نوشتم «باد»، مگه چه عیبی داره؟

پاسبان با نگاهی سرشار از تحقیر و سوءظن، سراپای روغنی و سیاه او را ورنده کرد و گفت:

- خر خودتی مرد. حتماً از نوشتن «باد» منظوری داشتی. منظورت یا زنده باد بود یا مرده باد. «زنده باد» که به ریخت و قیافه‌ات نمیداد، پس حتماً منظورت «مرده باد» هست. زودباش راه بیفت بریم شهربانی. (ایران، ش ۱۵۷۷، ۴ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

📖 رعد امروز و فیروز / اسفندیار بزرگمهر

هنگامی که روزنامه «آهن» توقیف شد من همچنان در اداره تبلیغات مشغول به کار بودم. خدایش بیامزد مرحوم رهی معیری شاعر معروف و خوش قریحه را که علاوه بر طبع روانی که داشت انسانی کامل بود و سال‌ها با من دوست بود. در اواخر سال ۱۳۲۳ روزی به دیدن من آمد و گفت خواهشی از تو دارم به شرط این که رد نکنی. گفتم مطلب چیست. گفت مظفر فیروز امتیاز روزنامه «رعد امروز» را گرفته و می‌خواهد به طور یومیه منتشر کند و به وسیله من پیغام داده که سردبیری روزنامه را قبول کنی. گفتم من اصولاً با سیدضیاء و دارودسته او و افکارش به کلی مخالفم. با مظفر فیروز هم آشنایی زیادی ندارم. اگر روزنامه مخالف با حزب توده و دارای عقاید دست راستی است باید فکر کنم و شرایطی دارم. رهی گفت بسیار خوب. قرار بگذاریم به اتفاق با فیروز مذاکره کنیم و رفتیم. بلافاصله پس از این ملاقات یک شب عباس مسعودی را در یک میهمانی دیدم. سلام و علیکی با من کرده و گفت شنیده‌ام می‌خواهی سردبیر روزنامه «رعد امروز» بشوی. گفتم هنوز قطعیت ندارد، شما از کجا فهمیده‌اید. گفت مظفر گفته است و به دنبال آن گفت من مظفر فیروز را از قدیم می‌شناسم و در روزنامه اطلاعات سردبیر مجله «اطاق بازرگانی» بود. آدم تند و افراطی است ولی برای چنین مواقع و مخالفت با حزب توده لازم است. گویانکه خود تو هم تند و احساساتی هستی. ولی باید او را مواظبت کرد که از خط خارج نشود.

چند روز بعد به اتفاق رهی معیری در خیابان فردوسی در یکی از خانه‌های قدیمی علاءالدوله که دفتر روزنامه «رعد امروز» بود با مظفر فیروز ملاقات کردیم. برخورد ما خیلی خوب بود. گفتم قصد شما از انتشار روزنامه چیست. گفت مخالفت با حزب توده و انتخاب نخست‌وزیر لایقی برای مملکت. (در آن وقت دولت لرزان صدرالاشراف بر سر کار بود). قصد انتفاع ندارد و از دولت هم آگهی نمی‌خواهد. بنابراین باید خیلی دقت

شود که سیاست روزنامه به موقع اجرا گذارده شود. او صریحاً به من گفت با دولت صدرا لاشراف و سرلشگر ارفع مخالف است. شرایط مرا قبول کرد. قرار شد سرمقاله را او بنویسد ولی من تصحیح کنم. چند روز بعد متوجه شدم که سرمقاله را او نمی‌نویسد و پوررضا وکیل دادگستری و نماینده مجلس که مدافع قشقای‌ها بود می‌نویسد و تمام مطالب را معکوس جلوه می‌دهد. علاوه بر این معلوم شد مظفر با میلپو روابط دوستانه داشته و بر علیه ابتهاج که آن وقت رئیس بانک ملی بود مخالفت نموده و در دعوای بین میلپو و ابتهاج طرف میلپو را می‌گیرد. به او گفتم حس وطن دوستی و ایران خواهی اجازه نمی‌دهد یک ایرانی سرشناس را به یک آمریکایی عادی ترجیح بدهیم و با او مخالفت کنیم. این در حالی بود که من روابط زیادی با ابتهاج نداشتم و در روزنامه آهن یک کاریکاتور بزرگ از او کشیدم با شلوار کوتاه تنیس و راکتی زیر بغل و زیرش نوشتم «دکتر شاخ ایران از واشنگتن مراجعت نمود» و این مربوط به زمانی بود که ابتهاج در کمیسیون مالی سازمان ملل و صندوق بین‌المللی پول رفته بود و این کاریکاتور باعث گله او شد که بعد رفع شد و تبدیل به یک دوستی گردید.

بین من و مظفر اختلاف افتاد ولی هر بار با اشاره به دوستی من با برادرانش مرا قانع می‌کرد. یک روز که با او صحبت می‌کردم و می‌گفتم برای نخست‌وزیری چه کسی خوب است گفت مصدق السلطنه یا قوام السلطنه. مصدق عوام‌فریب ولی متحمل و با سیاست است. قوام السلطنه پسر سیاست و مدبر و دارای دوستان و تشکیلات است و حال آن که مصدق کسی را ندارد و دنبال روی یک سیاست خارجی نیست. قوام السلطنه را سیاست خارجی رویش حساب می‌کند ولی مصدق السلطنه بی‌اعتنا است.

در همین ایام مرحوم جواد دریایی‌گی که در وزارت کشاورزی با ما همکار بود و بسیار مرد موقر و متینی بود و مثل تمام اهالی گیلان خوش باور و ساده بود و منزلش روبروی خانه قوام السلطنه در کاخ شمالی واقع شده بود به نزد من آمد و گفت بیا با هم به دیدن قوام السلطنه برویم. گفتم به چه حساب. گفت مقالات تو را خوانده است و مخصوصاً این روزها صحبت از نخست‌وزیری او است. به هر حال بی‌فایده نیست. فردای آن روز با دریایی‌گی به منزل مرحوم قوام السلطنه رفتیم. در راهرو عده زیادی انتظار دیدنش را داشتند و حال آن که آن وقت قوام السلطنه بیکار بود و دربار هم با او میانه خوشی نداشت

تا جایی که اشخاصی را که به منزل او می‌رفتند تحت نظر داشتند. از جمله منتظرین مورخ‌الدوله سپهر بود. دریاییگی گفت او از دوستان قوام‌السلطنه است و برای او گزارش می‌آورد. باید تحمل او را کرد. مرحوم قوام فوراً دریاییگی را پذیرفت. در حالی که روی نیمکت نشسته بود و با تسبیح بازی می‌کرد، تواضع مختصری کرد و گفت پدر شما را می‌شناسم و وقتی وزیر جنگ بودم با مستشاران بلژیک مشغول کار بود و گفت نوشته‌های شما را دیده‌ام. شما جوان هستید و وظیفه ما سالخوردگان است که راه را برای شما و امثال شما باز کنیم. دریاییگی هم شرحی درباره من گفت. از وضع کار من در تبلیغات پرسید. جواب دادم. بالاخره گفت هر وقت می‌خواهید آماده پذیرایی هستم. فعلاً باید کاری کرد که دولت‌های متزلزل از میان بروند و یک حکومت قوی بر سر کار بیاید و شرح مفصلی از وضع آن روز کشور بیان کرد. از منزل قوام خارج شدیم. دریاییگی گفت رابطه خود را قطع نکن و آمد و رفت را ادامه بده.

چند روز بعد کابینه صدرالاشراف ساقط شد و مظفر فیروز در روزنامه‌اش رفتارندمی ترتیب داد و از مردم سؤال کرد چه کسی صلاحیت نخست‌وزیر را دارد. برگ‌هایی چاپ شد. در روزنامه و در خارج آن را منتشر کردیم. نتیجه آراء مأخوذه که بیش از ۲۰ هزار نبود بدین ترتیب انتشار یافت. اول قوام‌السلطنه و بعد مصدق‌السلطنه. مظفر فیروز با این مقدمات توانست باب دوستی را با قوام باز کرده و برای او تبلیغ زیادی می‌کرد. من هم صراحتاً باید بگویم مجذوب وقار و دورانیشی قوام شده بودم و تمایل نسبت به او پیدا کردم که بعدها فهمیدم بدون جهت نبوده است.

قوام‌السلطنه افکار و خلیات مظفر فیروز را خوب می‌شناخت ولی چاره‌ای نداشت که از وجود او استفاده کند. ولی باید مظفر فیروز را خوب تشریح کرد. پدر فیروز را رضاخان به پاس خدماتی که برای برقراری او به سلطنت کرده بود و به علت مداخلات زیاد در اموری که به او مربوط نبود از میان برده بود. پس به هر حال کینه‌ای برخلاف سایر برادرانش از سلطنت پهلوی، رضاخان و پسرش به دل داشت. تمایلی به شوروی‌ها داشت، بدون این‌که طرفدار حزب توده باشد در عین حال با امریکایی‌ها هم ارتباط برقرار نمود. بدین‌گونه مظفر فیروز مخالف دربار و متمایل به شوروی‌ها منهای طرفداری از حزب توده بود.

از جمله معایب مظفر فیروز سوء ظن او بود. با سوء ظن به همه نگاه می‌کرد و چه بسیار اشتباهاتی از این راه در زندگی شخصی و سیاسی خود مرتکب شد و ندانست که چگونه باید بر علیه شاه سابق قیام کند و از تنها فرصتی که برایش در زمان حکومت مصدق پیش آمد استفاده نکرد و فقط به نوشتن چند مقاله و رساله اکتفا نمود که البته تأثیری نداشت. (کاروان عمر، ص ۴۹ - ۵۲).

🔖 فشار مضاعف / منصور تاراجی

دوران [سر دبیری من در روزنامه اطلاعات دوران] عجیبی بود. [در آن موقع] عطاءالله تدین معاون وزارت اطلاعات بود. گاهی که به من می‌گفت فلان مطلب را کار نکنید! می‌گفتم چشم، کار نمی‌کنیم. بعد مژده بخش را صدا می‌کردم و آن خبر را حذف می‌کردیم و چند صد شماره، چند نسخه می‌دادیم دست مأموران و ناظران اطلاعات تا با خود ببرند و بقیه را در خطوط توزیع، بخصوص شهرستانها بخش می‌کردیم. یا مثلاً می‌دانستیم که خط ۱۱، جزو خطوطی است که روزنامه‌های وزارت اطلاعات را تأمین می‌کند. ما فلان خبر را که حساس بود در چند صد نسخه چاپ نمی‌کردیم و همان چند صدتا را در همان خط توزیع می‌کردیم. ولی به تدرج آنها دست مرا خواندند و فشارشان را مضاعف کردند. (ایران، ش ۱۲۰۸، ۲۸ فروردین ۱۳۷۸، ص ۷).

🔖 ابتکار برای رفع توقیف! / محمد کلانتری

یک بار بهرام شاه‌رخ، پسر ارباب کیخسرو شاه‌رخ که سردبیر مجله تهران مصور شده بود، عکسی از هویدا به صورت سه بعدی و لرزان روی جلد مجله چاپ کرد و زیر آن نوشت: «هویدا می‌لرزد؟!» یعنی هویدا در حال سقوط است. مجله را توقیف کردند و صحبت از لغو امتیاز آن بود.

مهندس والا مدیر تهران مصور به هر جا و هر کس متوسل شد توانست کاری از پیش ببرد. شاه هم به اروپا رفته بود تا چند هفته‌ای استراحت! کند. والا جهت رفع توقیف مجله‌اش به سوییس رفت و فردای آن روز توانست با نقشه‌ای که کشیده بود. خواسته‌اش را به گوش شاه برساند. نقشه‌اش این بود که دانست کاخی که شاه در آن استراحت

می‌کند تا صحن چمن اقامتگاه او، دوازده پله دارد. بیست و چهار گلدان زیبای پر گل تهیه کرد و با موافقت یکی از همراهان شاه، گلدان‌های یک جور و یک رنگ را در دو طرف پله‌ها قرار داد و بیست و چهار مجله تهران مصور را که روی جلد همه آنها در سالهای انتشار، عکس رنگی شاه چاپ شده بود، در میان گلدان‌ها - هر گلدان یک مجله - قرار داد و خود در همان حول و حوش به انتظار نشست. شاه، وقتی از اقامتگاه خود خارج شد چشمش به این منظره افتاد و متعجب شد. وقتی جریان را از قریب - یا شخص دیگر - پرسید، گفتند: مجله تهران مصور را توقیف کرده‌اند، مدیر آن جهت دادخواهی! دست به این کار زده است.

می‌گویند شاه از این ابتکار، آن هم در کشور بیگانه خوشش آمده بود و به خاطر این ابتکار و به خاطر سابقه طولانی شاه دوستی گردانندگان تهران مصور دستور داد هر چه سریع‌تر با ایران تماس بگیرند تا از تهران مصور رفع توقیف بشود. وقتی والا به تهران رسید، شماره چاپ شده بعد از توقیفی را در فرودگاه به دستش دادند. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۰ - ۱۶۱).

📖 قانون مطبوعات

در سال ۱۳۳۴ که برای مطبوعات «قانون جدید» نوشتند «لوتی محل» این شعر را سرود:

آخر الامر بهر مطبوعات	وضع شد ماده‌های ضد حیات
بسته این چند ماده از هر سو	راه را بر جراید حق‌گو
نخورد صبح هر کسی خامه	دور گردد ز کار روزنامه!
هر که را ابروان مشکمی نیست	اسم او حذف می‌شود از لیست
گر که خدمتگزار دولت بود	می‌شود منفصل ز شغلش زود
باید آن کس شود جریده نگار	که بوده ثروتش فزون ز شمار
یعنی یک شخص لرد و ثروتمند	«چار پایایی بر او کتابی چند»
گو به آن فرد روزنامه‌نویس	که پیاده شو از خرابلیس
«یا بیا با یزید بیعت کن	یا برو کنگو زراعت کن»

(لوتی، س ۴، ش ۴۱، ۱۶ شهریور ۱۳۳۴، ص ۶).

مرگ در روزنامه / ابوالقاسم تفضلی

روزنامه‌های تهران مرتباً برایم می‌رسید و به علت زندگی در غربت، غالب مطالب آن را به دقت می‌خواندم. در یکی از روزها، در روزنامه اطلاعات صفحه مربوط به درگذشتگان، چشمم به یک آگهی ختم افتاد که امضاهایش برایم آشنا می‌نمود. در این آگهی با اظهار تأثر و تأسف بسیار نوشته بودند که «فلانی» یعنی دوست عزیز و همبازی و همکلاسی ایام کودکی و جوانی من، بر اثر تصادف با اتومبیل در یکی از شهرهای اروپا در گذشته و در همانجا مدفون گشته است. مجلس ترحیم او هم طبق معمول آن زمان در مسجد مجد برگزار گردیده است. با خواندن آگهی ختم دوستم به یاد خاطرات دوران خردسالی و نوجوانی افتادم، آن‌چنان متأثر شدم که به سختی گریستم، به حدی که زن و فرزندانم نگران شدند و مدتی به طول انجامید تا به زحمت آرامم ساختند. بی‌درنگ تلگراف تسلیتی به تهران مخابره کردم و به زن و فرزندان دوستم تسلیت گفتم. و آنها هم با مهربانی بسیار جوابی به تلگرافم دادند و سپاسگزاری کردند.

یکی دو سال گذشت و سفر به تهران پیش آمد. طبعاً به محض ورود به تهران به منزل دوست درگذشته‌ام رفتم تا مرگ او را حضوراً به زن و فرزندان تسلیت بگویم. آنها هم چند روز بعد به بازدیدم آمدند اما وقتی به پاریس بازگشتم دیگر روابطم با آنان قطع شد. سه یا چهار سال دیگر گذشت. تابستانی گرم بود و برای گردش و استراحت به یکی از کشورهای اسکاندیناوی در شمال اروپا رفتم. شامگاهان یک روز گرم تابستانی، به رستورانی مجلل و گران‌قیمت رفتم. تنها بودم و بی‌خیال. وقتی وارد رستوران شدم مرا به سر میز یک نفره‌ای راهنمایی کردند. نشستم و در انتظار آمدن پیشخدمت و سفارش غذا، چنان‌که مرسوم است، نظری به میزهای اطراف افکندم. طبعاً در آن کشور دور افتاده و شمالی آشنایی نداشتم و کسانی را که مشغول صرف غذا بودند نمی‌شناختم. اما در گوشه‌ای از رستوران، به فاصله‌ای نه زیاد دورتر از میز من، چشمم به مردی افتاد که با دختری جوان مقابل هم نشسته بودند و شام می‌خوردند و گرم صحبت بودند. شگفتا این مرد شباهتی عظیم و باور نکردنی با دوست درگذشته من، همان همبازی و همدرس ایام کودکی من داشت. آن قدر این شباهت زیاد بود که سخت به وسوسه افتادم و ناراحت شدم. برای رهایی از این وسوسه و ناراحتی، بر روی یادداشتی به فارسی نوشتم: آقای

محترم، جنابعالی شباهتی زیاد به یکی از دوستانم به نام... دارید. اگر خودتان هستید لطفاً با اشاره‌ای تأیید فرمایید. امضاء

یادداشت را به پیشخدمت دادم که به آن مرد برساند و با خود اندیشیدم که اگر (به فرض محال) دوستم باشد که به سراغم خواهد آمد و اگر او نباشد، یادداشتی را که برایش با خطی عجیب و ناخواندنی رسیده است پاره می‌کند و به دور می‌اندازد. در هر صورت خیالم راحت می‌شود. پیشخدمت رفت و یادداشت مرا به آن مرد داد. او هم یادداشت را دید و از پیشخدمت چیزی پرسید و پیشخدمت با انگشت مرا نشان داد. آن مرد نگاهی سرد و ناآشنا به من انداخت و کاغذ را پاره کرد و به پیشخدمت پس داد. من هم رها شده از وسوسه‌ها و خیال بافی‌های بیهوده، به غذا خوردن پرداختم. نیم ساعتی نگذشته بود و من همچنان به غذا خوردن و با خیالات خود مشغول بودم، ناگهان احساس کردم کسی با دست به پشت من می‌زند. برگشتم همان مرد را دیدم که به فارسی قشنگ و روان همیشگی و دوستانه‌اش گفت: «عزیزم من خودم هستم و فردا صبح برای صرف صبحانه منتظرت خواهم بود»!

نشانی هتلش را به من داد و با آن دخترک رستوران را ترک گفت. بدیهی است که آن شب تا صبح خوابم نبرد... چگونه کسی که پنج سال از مرگش می‌گذرد و خودم آگهی ختم او را خوانده و به تسلیت زن و فرزنداناش رفته بودم، می‌توانست هنوز زنده باشد؟! صبحگاهان آشفته حال و کنجکاو به دیدن دوستم رفتم که در هتلی گران قیمت منزل داشت و قبل از ورودم میز صبحانه را آماده ساخته بود. دو به دو تنها نشستیم، و البته قبلاً به رسم خودمان روبوسی کردیم و یکدیگر را در آغوش فشردیم، و من بلافاصله و قبل از شروع به خوردن صبحانه پرسیدم: رفیق این چه حال و چه حکایت است؟ تو پنج سال قبل در تصادف ماشین در گذشته‌ای، و زن و فرزندان عزادارت برایت ختم گذاشته‌اند، و حالا تو را زنده و در چنین حال و هوایی می‌بینم!!

خنده پرمعنایی کرد و در جوابم گفت: «چنان‌که به یاد داری من بعد از گرفتن دیپلم دبیرستان به کار تجارت زیر نظر پدرم پرداختم. چند سال بعد پدرم فوت کرد و من مستقلاً کار را ادامه دادم و هر روز موفقیت بیشتری به دست آوردم و بر ثروتم افزوده شد. سنم به ۵۳ سال رسیده بود. یک روز تنها در دفترم خلوت کردم و با خود گفتم:

فلانی تو همه عمر زحمت کشیدی و صاحب ملک و زمین و باغ و آپارتمان و حساب بانکی در خارج و داخل ایران شده‌ای؛ هنوز هم هر روز صبح تا عصر کار می‌کنی تو به فکر افزودن مال یا محافظت از اموال هستی. مجالی برای استراحت و فرصتی برای استفاده از این همه مال و اموال نداری، دیر یا زود از این دنیا می‌روی و اموال را برای زن و فرزندان و دیگران می‌گذاری... آیا این کار صحیح است؟...

چند روزی این اندیشه و سؤال رهايم نمی‌کرد. بالاخره تصمیم را گرفتم. به منزل رفتم و به زنم و دخترانم، که دیگر بزرگ شده و شوهر کرده بودند و پسر من که لیسانسیه بود و با خودم همکاری می‌کرد گفتم: من تا به حال کار و کوشش کرده و همه چیز برای همه شما فراهم کرده‌ام. اگر بمیرم طبق قانون شرع و قانون مدنی تمام ثروت من بین شما بازماندگانم تقسیم خواهد شد. مرگ هم خبر نمی‌کند و هر لحظه ممکن است از راه برسد. بنابراین تصمیم گرفته‌ام باقی عمرم را برای خودم زندگی کنم... سهم هر یک از شما را بر اساس قانون می‌پردازم به شرط آن که هر وقت به شما خبر دادم، خبر مرگ مرا بر اثر حادثه اتومبیل در روزنامه‌ها منتشر کنید و برایم ختم بگذارید و با هیچ‌کس از این ماجرا سخنی مگویید...

زن و فرزندانم به سختی آشفته شده و اعتراض کردند که: تو هنوز قدرت کار داری و نباید ما را بی سرپرست بگذاری...

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم... کارهایم را شسته و رفته کردم و اموال را طبق قانون مدنی بین زن و فرزندانم تقسیم کردم و خودم به کشور «لینشتین تاین» که کشوری است کوچک و مستقل بین سوییس و اتریش، رفتم. پول‌های خارجم را در بانک آنجا متمرکز کردم، و گذرنامه‌ای با نام جدید و تابعیت آن کشور گرفتم.

آنگاه با تلفن به زن و فرزندانم دستور دادم که آگهی مرگ و ختم مرا منتشر سازند، که کردند و تو خواندی و دیدی. از آن به بعد رابطه‌ام را به کلی با ایران و ایرانی و خانواده‌ام قطع کردم و به دلخواه خودم آزادانه در دنیا به سیر و سیاحت مشغول شدم و غالباً به کشورهای می‌روم که می‌دانم ایرانی‌ها کمتر می‌روند. اکنون که تو عزیزم را دیدم خوشحالم، و از این که تو را یافته‌ام شادم. اما تا چند ساعت دیگر این هتل و این کشور را ترک می‌گویم و تو هم دیگر از من خبری باز نخواهی یافت».

صبحانه به پایان رسیده و سخنی برای گفتن نمانده بود. یکدیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم و دیگر او را ندیدم و هیچ کس نیز خبری از او نداد. (سرگذشتی پیش نوشته، ص ۳۲۲-۳۲۶).

انتظار تا صبح / سید عبدالله

من حروفچین روزنامه مهر ایران هستم. وضع سابق عجب خوب و راحت بود. تمام اخبار و مطالب و مقالاتی که باید در روزنامه چاپ شود صبح روز قبل به ما می رسید. حتی برنامه جشن ها و نطق ناطقین و کف زدن حضار را قبلاً به ما اطلاع می دادند. حالا باید تا صبح سحر منتظر باشیم و بینیم آخرین اخبار شهر و کشور چیست! (تهران دموکرات، ص ۱۱-۱۲)

وزارت امیر احمدی / عبدالرحمن فرامری

یک روز قوام به من تلفن کرد و مرا خواست. آن روز بسیار به من محبت و ادب کرد. حتی آن قوامی که برای هیچ وزیری بلند نمی شد، به بدرقه من آمد و برای من درگرفت و این را نیز بگویم که قوام همیشه به من بیش از دیگران احترام می کرد. بعد از کمی گفتگو گفت: متأسفانه من نمی توانم سپهد را بیاورم. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه روس ها با او مخالفند. گفتم: پس من مأیوس شوم. گفت: خواهش می کنم دوستی تان را با من متوقف به وزارت سپهد نکنید. گفتم: من دوست آدم مردم و مرد نیز کسی است که قول داشته باشد.

گفت: شما خیال می کنید که من با هر روزنامه نویسی این طور محترمانه صحبت می کنم و این گونه حرف ها از او می شنوم؟ گفتم: شما خیال می کنید من جلو هر نخست وزیری دکمه کتم را می اندازم و این طور مؤدب می نشینم. من این کار را جلو قوام السلطنه می کنم نه نخست وزیر. والا در این مملکت سهیلی هم نخست وزیر شده است. گمانم قوام از این حرف من خوشش آمد و گفت: شما تأمل کنید. امروز سفیر روس پیش من می آید. می کوشم او را راضی کنم. من با بدرقه بسیار احترام آمیز قوام، رفتم و می دانید که سپهد نیز وزیر جنگ شد. من هم وکیل لار شدم. (خاطرات استاد...، ص ۱۹۴ و ۱۹۵).

دکان روزنامه نویسی / علی اصغر امیرانی

یکی از لاستیک فروش‌های خیابان برق که بر بالای مغازه خود تابلوی عریض و طویل «دکان روزنامه نویسی» را نصب کرد، در عالم همچراغی! و برای استفاده بیشتر مغازه شیرینی فروشی روبه‌روی خود آگهی بلند بالایی در مرغوبیت شیرینی و خوشمزگی شیرینی‌ها چاپ کرده و با دونسخه از روزنامه در برابر دخل شیرینی فروش مثل شاخ شمشاد سبز می‌شود و با ارائه روزنامه تقاضای یکصد و پنجاه ریال حق‌الدرج آگهی چاپ شده را می‌کند.

صاحب مغازه اظهار عدم اطلاع از موضوع می‌نماید و به او می‌گوید که من اعلانی به شما برای چاپ نداده‌ام. مدیر محترم بر اصرار خود که جنبه تهدید به خود گرفته بود می‌افزاید تا جایی که شیرینی فروش بخت برگشته استدعای تخفیف می‌نماید! و کشوی دخل را می‌کشد که پس از تخفیف حق‌الدرج راپردازد. خوشبختانه در این ضمن یکی از مدیران جراید که مدتهاست امتیاز گرفته و از خجالت این قبیل همکاران تاکنون نشریه خود را منتشر نکرده سر می‌رسد و به سابقه آشنایی شیرینی فروش بدو ملتجی شده و به او می‌گوید: تو را به جدت قسم ببین چه شده که به پانزده تومان جریمه نقدی محکوم شده‌ام؟ من مالیات‌هایم را به موقع داده‌ام و روزنامه را نشان می‌دهد.

این شخص پی به کینه مطالب می‌برد و متوجه می‌شود که شیرینی فروش بیچاره و بی‌سواد به خیال این که آگهی مانند اختاریه دولتی قابل پرداخت و در عین حال چونه بردار! نیست قصد دادن پول را دارد و نامناسب نمی‌داند که از مدیر محترم روزنامه سؤالاتی بکند. وقتی با او تماس می‌گیرد او هم خیلی معمولی و پیش پا افتاده می‌گوید: در عالم همچراغی خواستم دست خالی به خانه نروم و جناب عالی هم مانع نشوید که بچه‌ها امشب از یکی دو کیلو شیرینی محروم شوند!!» (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۰، ۱۳۳۰، ص ۹).

کار و جدیت / یحیی ریحان

در دوره رضا شاه در تهران روزنامه‌های مهمی منتشر می‌شدند، مانند ایران به مدیریت زین‌العابدین رهنما و شفق سرخ به مدیریت علی دشتی. جریده کوچک

اطلاعات نزد آنها شبیه بره بود در برابر پلنگ! روزنامه [نیمه رسمی] ایران مدیر و معاون و مدیر داخلی و سردبیر داشت، مخبر شهری داشت، چند تن از کارمندان عالی رتبه وزارت خارجه می آمدند آنجا به ترجمه مقالات جراید خارجه می پرداختند، تیراژش ۲۰۰۰ نسخه بود، علاوه بر اعلان ماهی ۵۰۰ تومان از دولت کمک خرج می گرفت. شفق سرخ عایدات روزنامه ایران را نداشت اما عده زیادی از جوانان فاضل و نویسنده با مدیر آن جریده ارتباط داشتند و مقالات ادبی و ترجمه های سودمند به او می دادند. در اطلاعات تمام آن کارها را عباس مسعودی می کرد که تنها سرمایه او عبارت بود از کار و جدیت. او هر روز عصر عبای خود را بر دوش می افکند، دستها را از آستین عبای بیرون می آورد و پیاده از خانه خود بیرون آمده، از خیابان سعدی و لاله زار خودش را به خیابان فردوسی و دفتر [مخروبه] روزنامه اش می رساند. (شبه خاطرات، ص ۵۰۳).

شکار

موضوع شوخی موقر مدیر روزنامه مهر ایران و سرمد شاعر مشهور در سفر پاکستان هنوز به خاطر عده ای از همراهان باقی مانده است جریان واقعه این است که یک روز شاه میل داشته به شکار پلنگ برود، برحسب تصادف آن روز باران بی موقعی بارید، به طوری که شکار پلنگ ممکن نبود و شاه از این پیشامد سخت متأسف شدند. برحسب تصادف صادق سرمد که شاعری خوش قریحه بود به حضور رفته چون تکدر خاطر شاه را دید در حالی که به مجید موقر اشاره می کرد گفت قربان چون هوا بد است بهتر است به جای شکار پلنگ همین جا شکار خری بفرمایید.

مجید موقر از این سخن نتوانست جز خنده ای تلخ جوابی بدهد برحسب تصادف فردا در بازدید باغ وحش پاکستان، میمون ها در یک قفس حرکات جالب توجهی می کردند. حرکت عجیب یک میمون که صداهای خاصی در می آورد بیشتر مورد توجه شاه قرار گرفت، از موقر که نزدیک تر بود پرسید، این میمون چکار می کند؟ موقر با همان سادگی به صادق سرمد اشاره نمود، قربان خیال می کنم دارد شعر می گوید! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۲۵).

✍ نویسنده مقید

یکی از همکاران مطبوعاتی مرحوم دکتر حسین فاطمی می‌گوید: فاطمی از نظر خصوصیات شخصی، خنده‌رو، شوخ طبع و زیرک و کاردان و مرد و مقاوم و مقید بود، یکی از روزها در دفتر کار او بودم، دکتر ارسنجانى در زد، فاطمی به من گفت: برای اینکه ارسنجانى را خوب بشناسی برو اطاق پهلویی بنشین و در اتاق را نیمه باز بگذار و بین به سؤال من چه جوابی می‌دهد، سپس دکتر فاطمی در حالی که بلند می‌خندید گفت: حسن! شیران در قفس می‌غرند می‌نویسی؟ در آن موقع دکتر حسن ارسنجانى که بعداً وزیر کشاورزی انقلاب سفید شاه شد در روزنامه داریا مقالات: شیران در قفس می‌غرند می‌نوشت منظور از شیران رهبران حزب توده بود که در زندان قصر بودند، ارسنجانى گفت اگر می‌نویسم، درست می‌نویسم، من می‌نویسم: شیران در قفس می‌غرند، یعنی: شیر باید در قفس باشد و بغرد، حزب توده باید باشد، اما در زندان، اگر حزب توده نباشد، هیأت حاکمه هار خواهد شد، و اگر حزب توده آزادی عمل داشته باشد، به حساب نخواهم آمد، که دکتر فاطمی قاه قاه خندید، بعد گفت: حسن را شناختی و دانستی که این مقالات را برای چه می‌نویسد؟

فاطمی در یکی از مقالاتش نوشت: برو ای خائن! برو ای اسیر اراده اجنبی! که جنایات دودمان سی ساله پهلوی را تکمیل کردی، لندن یکصد و پنجاه سال است در شرق تاج می‌دهد و تاج می‌ستاند، سلسله منقرض می‌کند، دودمان پادشاهی می‌سازد و از قیام مردم ما سخت رنج می‌برد، فراری بغداد (شاه) نوکری و بردگی انگلیسی را بر پادشاهی ملت ایران ترجیح داد، روزولت از شاه می‌پرسد: میل دارم بدانم در مورد مصدق، ریاضی و دیگران که علیه شما توطئه کرده‌اند چه فکری کرده‌اید؟ شاه می‌گوید: مصدق محاکمه می‌شود و به سه سال زندان محکوم خواهد شد، او بود که توده‌ای‌ها را واداشت مجسمه‌های من و پدرم را سرنگون و خرد کنند، هنگام اعدام او را به اتاق رضوی و شایگان بردند، فاطمی هیچ خودش را نباخته بود، شایگان و رضوی به فاصله سه دقیقه پس از بردن فاطمی صدای تیر را شنیده بودند! فاطمی در نامه به آیت‌الله زنجانی می‌نویسد: راه دیگر هم این است که معتدل و ملایم حرف بزیم و بگذریم، یا مثل ریاضی طلب عفو و بخشش کنیم و چند سال زندان برای ما، حسب الامر تعیین کنند، زیر بار شق آخری بنده هرگز نخواهم رفت. (لطیفه‌های فرهنگی، ص ۱۴۳ - ۱۴۴).

📖 بولتن محرمانه مرد امروز / نصرالله شیفته

در مدت سه ماهی که محمد مسعود در تهران متواری بود، ما با خرید یک ماشین استنسیل آن را هر شب به این سو و آن سو می بردیم که امکان چاپ چند هزار برگ آن در آرامش بیشتری برای ما فراهم شود و فردا بامداد به کمک دوستان و علاقه‌مندان و اعضای سازمان مقاومت ملی در میان مردم تهران توزیع کنیم.

بدین طریق مسعود در ساعات روز یک سرمقاله‌ای تند و آتشین برای بولتن می نوشت و گاهی یک یا دو مطلب کوتاه که در دو صفحه بولتن قابل چاپ باشد، پس از آن مسعود آن را [بنابر گفته] کسانی که در همانجا باوی بودند [از جمله] مرحوم دهقان که اعتراف کرده بود، با ماشین تحریر خانه خود تایپ می کرده است [و پس از آن] به طرز محرمانه‌ای این نسخه اصلی استنسیل را به ما در نقطه‌ای مخفی می رسانید و ما آن را شب در محل امنی به تعداد سه هزار نسخه چاپ می کردیم و شبانه توسط دوستان از آن محل برده و بامدادان توسط دوستان و یاران و اعضا سازمان مقاومت ملی در سراسر شهر پخش می کردیم. از آنجا که دفتر مرد امروز درست روبه روی دفتر روزنامه داریا به مدیریت دکتر حسن ارسنجانی و مشاور قوام السلطنه بود ما به خاطر همین خطر بسیار از انجام کارهای مستقیم در دفتر مرد امروز خودداری می کردیم. اگر چه چند شبی با تاریک کردن اتاقها و چسباندن پرده سیاه پشت شیشه‌ها توانستیم ماشین چاپ را در همانجا به کار اندازیم و در نیمه‌های شب محرمانه اوراق چاپ شده را از آن خارج سازیم بعداً چون احساس خطر شد ماشین چاپ را من به خانه خود بردم و چند شب همکارانم به آنجا می آمدند و تا نیمه‌های شب در اتاق در بسته آن را چاپ و پس از نیمه شب که احتمال قوی می رفت مأموران کشیک دیگر رفته‌اند اوراق چاپ شده را به خارج می بردند، بدین طریق ما موفق شدیم از ۲۳ آبان ماه تا ۱۷ آذر ماه ۱۳۲۶ هجده شماره بولتن چاپ و توزیع کنیم. (زندگینامه و مبارزات...، ص ۱۰۷ و ۱۰۸).

📖 همکاری ملک با باختر / نصرالله سیف پورفاطمی

ملک الشعرا بیش از یکسال در اصفهان ماند. اغلب به سراغ او رفته و یا به اتفاق در کنار زاینده رود گردش می کردیم. گاهی هم صوراسرافیل در منزل من با ملک ملاقات

می‌کرد و منتهای کوشش به عمل می‌آورد که رنگ ملال را از خاطر آورده او بزداید. ولی دوری از تهران و تبعید و بلا تکلیفی در اصفهان و ترس از فردای خود و عدم اعتماد به شاه، ملک را رنج می‌داد و کوشش داشت که وسیله‌ای فراهم شود که مدتی به هندوستان رفته و در آنجا به کار تدریس و تحقیق بپردازد.

ملک یکی از نوابغ عصر خود بود. طبعی روان، دلی پر از مهر، روحی سرکش، فکری جوان و انقلابی داشت. تجربه زندگانش مخلوطی از بلندی و پستی و عز و مذلت بود. روحیه‌ای ناخشنود داشت. به نویسندگی و تنویر افکار مردم علاقه داشت. از سختی و بدبختی جامعه رنج می‌برد.

ملک از انگلیسها دل پر دردی داشت و معتقد بود که تمام بدبختی ایران در طول قرن نوزدهم و بیستم نتیجه دغلی و سیاست‌های پلید انگلیسها است. رضاشاه در اول به او مهر زیاد داشت، ولی طبع نقاد و حقیقت‌گو و حقیقت‌جوی ملک موجب شد که دوستی شاه با یک گزارش آیرم مبدل به دشمنی شده و او را به زندان بیندازند.

آیرم از زمان حکومت وثوق‌الدوله با او دشمنی داشت و طبیعت عقرب صفت او مرتب برای ملک پاپوش می‌دوخت. قبل از آیرم هم محمدخان درگاهی سابقه عداوت و پلیدی خود را نشان داده و مرتب در گزارش‌هایش به سردار سپه، ملک را مرکز و سرچشمه مخالفت با سلطنت او می‌نامید و اگر آیرم مورد سوءظن قرار نگرفته و از ایران فرار نکرده بود، به طور قطع ملک را هم به دنبال تیمورتاش و اسعد می‌فرستاد. خوشبختانه آیرم بو برده بود که عنقریب شتری که در خانه دوست و دشمن خوابانیده است در خانه او هم خواهد خوابید. تمارض کرد و موقعی که ملک در تبعید اصفهان بود مبلغی خرج سفر از شاه گرفت و از ایران فرار کرد. دوستان ملک از قبیل فروغی و شاهزاده محمدعلی میرزادولت‌شاهی به او کمک کردند و کمی از غضب شاه کاسته شد و کم‌کم وسایل مسافرت او به تهران فراهم شد.

در اصفهان، ملک علاقه به مجله «باختر» نشان داد و با فرارسیدن جشن هزاره فردوسی در سال ۱۳۱۳ شماره مخصوص مجله «باختر» مقاله و چندین قطعه اشعار تازه ملک را انتشار داد. خود استاد به این موضوع به شرح زیر اشاره کرده است:

«صبح نوروز ۱۳۱۲ مرا به زندان بردند و مدت پنج ماه در زندان نگه داشتند و از آن

پس یکسر به اصفهان فرستادند و یکسال نیز در آن بلده شریف و بدترین اوضاع و در عین تهیدستی بسر بردم و کتابخانه و شرکت بر هم خورد و سرمایه بر باد رفت و قسمتی از کتاب نیز از بین رفت.

بالجمله در مدت یک سال در به دری رسالتی دایر بر شرح حال فردوسی و تحقیقات و تتبعات دانا پسند از روی شهنامه خود استاد تالیف کردم و در مجله «باختر» هم جداگانه به طبع رسید.

(شرح حال ملک - فرهنگ خراسان)

ملک در جشن هزاره هم شرکت کرد. شماره مخصوص «باختر» که علاوه بر مقالات و اشعار ملک، سایر نویسندگان از قبیل دبیراعظم و سعید نفیسی و دکتر شفق و شعریایی نظیر خانلری، موید ثابتی و مستشرقینی مانند هنری ماسه و پروفیسور داراب از پاریس و لندن با فرستادن اشعار و مقالات تحقیقی بر ما منت گذاردند و در حقیقت مجموعه‌ای نفیس در حدود دویست و پنجاه صفحه تهیه شد.

صوراسرافیل شماره مزبور را برای دفتر مخصوص و نخست‌وزیر فروغی و جم وزیر کشور و دولتشاهی وزیر پست و تلگراف فرستاد. خود من هم شماره مجله را برای سید محمد رضوی معاون وزارت پست و تلگراف فرستاده وضع‌زار ملک را برای آنان شرح دادم. در ضمن صوراسرافیل هم از وزیر کشور و نخست‌وزیر برای استخلاص ملک کمک خواست.

سید محمد رضوی در جواب نامه من پیشنهاد کرد که اگر ملک به وسیله قصیده‌ای مراتب خدمتگزاری و حق شناسی خود را نسبت به شاه ابراز دارد او کوشش خواهد کرد به توسط دولتشاهی به عرض شاه برساند. این بود که من چندین روز پی در پی از ملک خواهش کردم که قصیده‌ای حاضر کند. وای دل شکسته ملک حاضر نبود که از زیر دست آزاری مانند رضاشاه به نیکی یاد کند. بالاخره فصل نوروز قرار شد شماره مخصوصی انتشار دهیم و ملک هم راجع به نوروز اصفهان اشعاری تهیه کرده و در ضمن چند بیت از شاه تمجید کرده و به نوعی او را ثنا کند که بتوانیم به تهران فرستاده و شاید به وسیله فروغی یا دولتشاهی از نظر رضاشاه بگذرد.

بالاخره ملک اشعاری را تهیه و در شماره نوروز آن سال درج شد و شماره‌های زیاد

برای مرحوم فروغی و دولتشاهی و رضوی و سایر وزرا و معاونین وزارت خانه‌ها فرستادیم. مرحوم فروغی و دولتشاهی اشعار را به نظر شاه رسانیدند. چند هفته بعد تلگرافی از جم برای صوراسرافیل حکمران اصفهان رسید که حسب الامر اعلیحضرت همایون شاهنشاه آقای ملک آزاد و می‌تواند به تهران برگردد. وسایل حرکت او را فراهم فرمایند.

در دیوان اشعار ملک جلد اول (طبع موسسه امیرکبیر) شرح این داستان را چنین نوشته‌اند:

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار به شهر اصفهان تبعید شده بود، در حوالی عید نوروز رودخانه زاینده رود طغیان عظیم کرده و پلهای تاریخی آن منظره بدیعی یافته و درختان کنار رودخانه صفا و طراوت خاصی به خود گرفته بودند. استاد هنگام عصر با یک تن از شاگردان خویش عزم تفرج ساحل زاینده رود کرده، به گردش پرداخت. در بازگشت به سوی شهر ذوق و حال او دست داد و آهنگ سرودن این چکامه دلنشین فرمود و همچنان که بهار می‌سرود مصاحب وی می‌نوشت. تا به خانه رسیدند این قصیده نیز پایان یافته بود. استاد این چکامه را به موسس یکی از مجلات ادبی (باختر) آن روز اصفهان داده که از دیر زمان تمنای هدیه‌ای از بهار کرده بود (این قسمت صحیح نیست تهیه قصیده و مقصود از سرودن و درج آن را قبلاً با ملک الشعرا صحبت کرده و او هم موافقت کرده و پس از چند روز که او را ملاقات کردم قصیده را که به خط خود نوشته و حاضر کرده بود برای درج داد).

پس از درج در مجله، نسخه‌ای از آن را برای شادروان محمدعلی فروغی نخست‌وزیر وقت به تهران فرستاد. به طوری که بعداً مسموع افتاد قصیده مزبور به وسیله آن مرحوم (و مرحوم دولتشاهی) به سمع شاه فقید رسیده و همین امر یکی از علل بخشودگی و مراجعت بهار به سرخانمان خود بود. چند بیتی از آن قصیده چنین است:

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن

همه گلها بشکفتند به غیر از گل من

تا به چند ای گل نازک ز چمن دلگیری

خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن

صبحدم بر رخ گل آب زند ابر بهار
تو دگر بر گل روی از مژگان آب مزین
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه
زانکه چون گریه کند دوست بخندد دشمن
دل قویدار که ما نیز خدایی داریم
کز دل خار دماند گل صد برگ و سمن
[...] آن خدایی که با ایران ملکی قادر داد

قادر است آنکه مرا باز برد سوی وطن
پهلوی خسرو جمجاه که ایران شد از او
خرم و تازه چو از باد بهاری گلشن
شماره نوروز آن سال با عکس ولیعهد و چند مقاله در تاریخ نوروز و تاریخ جلالی و
نوروزنامه خیام و فتح هندوستان و هم چنین مقاله جامعی راجع به سعدی مزین بود.
قصیده نوروز در صفحه اول و دوم درج شد و دوبیت آخر را هم با خط درشت چاپ
کردیم. مرحوم فروغی و رضوی و دولتشاهی آن شماره را بسیار ستودند و وزارت
معارف از آن تاریخ به بعد هر ماه چهل شماره خریداری می کرد.

ملک به تهران مراجعت کرد و در دانشگاه به کار تدریس و تحقیق پرداخت.
سالها بعد مرحوم فروغی به کوهی کرمانی گفته بود اشعار ملک به قدری در وی تأثیر
کرد که یک شب تا صبح از فکر حال پریشان ملک خوابش نبرد و بالاخره بی پروا شاه را
از اوضاع آگاه ساخته و مجله را به نظر او رسانید. ملک بسیاری از اشعاری که ممکن بود
در تهران برای او زحمت فراهم کند در اصفهان نزد دوستانش به امانت سپرد تا سوم
شهریور به تدریج آن اشعار در جراید و مجلات منتشر شد.

پس از مراجعت ملک به تهران که بساط آیرم برچیده شده و مختاری تازه سرپرستی
شهربانی را عهده دار بود، مقبل وکیل عدلیه و مطیع الدوله حجازی نزد ملک واسطه امر
شده و اصرار داشتند که ملک روزنامه آبرومندی با سرمایه شهربانی انتشار داده و مردم
را از محاسن و بزرگی شاه آگاه ساخته و بدین ترتیب هم خدمتی به فرهنگ کشور کرده و
هم از سوءظن شاه بکاهد. ملک کسالت مزاج را بهانه کرده و پیشنهاد را رد می کند. بعد از

چندی مختاری او را احضار کرده و می‌گوید بیش از این من نمی‌توانم از شما دفاع کنم. شاه نسبت به شما مظنون است و بهتر است که قصیده‌ای در مدح شاه و اهمیت این دوره منتشر سازید. در ضمن ملک را تشویق به عضویت جمعیت پرورش افکار می‌نماید. این مذاکرات یک سال طول می‌کشد. بالاخره ملک قصیده معروف «دیروز و امروز» را سروده و در مجله «ایران امروز» که به مدیریت حجازی و سرمایه شهربانی منتشر می‌شد، انتشار داد. قصیده با آب و تاب در بیشتر روزنامه‌ها و مجله مهر مندرج و تا مدتی ملک را از شر شهربانی آسوده کرد. (آئینه عبرت، ص ۸۱۰-۸۱۴).

گلوله / مرتضی احمدی

تمرین نمایشنامه خسیس اثر مولیر به کارگردانی استاد رفیع حالتی با جدیت هر چه تمام‌تر در تماشاخانه تهران همه روزه از ساعت ۱۶ تا ۱۸:۳۰ ادامه داشت، در حدود ساعت ۱۷:۳۰ دهم خرداد ماه سال ۱۳۲۹ صدای شلیک گلوله‌ای از فاصله کم همراه با صدای یک مرد که می‌گفت «دهقان رو کشتن» فرد فرد ما را به سختی تکان داد.

من و ناصر مصفا و عباس تفکری به سرعت خود را به دفتر رساندیم، جوانی سفیدرو، زیبا، خوش‌پوش، با تناسب اندام وسط اتاق در حالی که یک قبضه اسلحه کوچک در دست داشت در کمال خونسردی رودر روی احمد دهقان که رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، ایستاده بود.

احمد دهقان با قامتی کمی خمیده دست راست خود را به لبه میز تحریر تکیه داده و با دست چپ به روی شکم خود فشار می‌داد. احساس سوزش شدیدی در چهره‌اش کاملاً آشکار بود.

به مجرد ورود ما سه نفر به دفتر، ناصر مصفاً به سرعت خود را روی ضارب (حسن جعفری) پرتاب کرد و سلاح کمری را از دست او گرفت و در اختیار من گذاشت. احمد دهقان به طرف راهرویی که به خارج از ساختمان تماشاخانه منتهی می‌شد به راه افتاد که عباس تفکری زیر بازوی او را گرفت، اما او دست عباس را کنار زد و گفت: «من حالم خوبه، خودم می‌رم».

ما که برای اولین بار با چنین صحنه‌ای روبه‌رو شده بودیم به درستی به خود نیامده

بودیم که به اتفاق از پله‌ها به سالن نمایش رسیدیم. در آن جا عده‌ای به ضارب حمله کردند. یکایک این اشخاص برای ما ناشناخته بودند و حضورشان در راهرو ورودی به سالن تاثیر کمی مشکوک به نظر می‌رسید. شاید حضور آنها با برنامه‌ریزی قبلی و منظور نهایی آنها کشتن قاتل برای ختم ماجرا بوده. در هر صورت، سدی شدیم در برابر آنها و هدفشان. اما سرانجام با دخالت سه چهار نفر ناشناس دیگر، ضارب را به خیابان لاله‌زار بردند و با یک اتومبیل شورلت سیاه‌رنگ، با سرعت زیاد دور شدند.

ما سه نفر به اتفاق احمد دهقان با عجله به طرف اتومبیل سواری آستین او در حرکت بودیم که طبق معمول روبه‌روی در تماشاخانه پارک کرده بود. سه نفر جوان که هر یک بیش از سی و سی و پنج سال نداشتند. با کمی خشونت او را از ما جدا کردند و کشان‌کشان به طرف یک اتومبیل بیوک بردند.

دهقان با دیدن آن سه نفر با نگرانی بیش از حد فریاد کشید: «منو به بیمارستان ارتش نبرید.» مثل این که از قبل همه چیز برای او روشن بود و می‌دانست که چه سرنوشتی در کمینش است و بیمارستان ارتش برای او خالی از خطر جدی نخواهد بود.

ما در تعقیب آنها با همان اتومبیل آستین به طرف بیمارستان حرکت کردیم و همزمان با رسیدن اتومبیل حامل دهقان به در ورودی بیمارستان ارتش، واقع در اول خیابان بهار شمالی رسیدیم.

در ماشین‌روی بیمارستان باز بود، اتومبیل بیوک به سرعت داخل و از ورود ما جلوگیری شد. آن چه باعث حیرت ما شد حضور تردید برانگیز سرتیپ دفتری رئیس کل دژبان مرکز با دو نفر افسر و یک نفر درجه‌دار همراه، در نزدیکی در ورودی بیمارستان بود شاید با آگاهی یا مشارکت در طرح و اجرای دقیق این توطئه به انتظار ایستاده بودند. به هر حال وقتی صدای اعتراض ما اوج گرفت، با لبخندی موزیانه و کمی تهدیدآمیز به ما نزدیک شد و خواست که محل را ترک کنیم.

گلوله به ظحال احمد دهقان خورده بود و به نظر می‌آمد طبق دستور از پیش تعیین شده و هماهنگی لازم با طراحان این جنایت تا نیمه‌های شب از عمل جراحی خودداری کردند و احمد دهقان به علت خونریزی شدید فوت کرد.

به طوری که شاهدان عینی تعریف می‌کردند حسن جعفری، این جوان خام و

ساده لوح و مبتلا به سل ربوی با وعده‌های طلایی فریب‌دهنده (حتی اعزام به کشور سوئیس برای معالجه) و وضع بسیار مناسبی که برای او در زندان قصر فراهم کرده بودند (یک اتاق بزرگ برای آسایش، خورد و خوراک آن‌چنانی و آزادی رفت و آمد در داخل زندان) چنان فریب خورده بود که به آزادی و دریافت پاداش و مسافرت به خارج سخت امیدوار شده بود. آن بینوای بی‌خبر از همه جا و همه چیز، از سرنوشت هولناکش غافل بود.

بالاخره در فروردین ماه سال ۱۳۳۰ محاکمه پرسروصدای حسن جعفری قاتل احمد دهقان در یکی از سالن‌های دادسرای تهران آغاز شد. مظفر بقایی مهره بد نام و نماینده مجلس شورای ملی دفاع از او را به عهده داشت.

چاپ عکس رنگی درشت عبدالله معقول رئیس دادگاه روی جلد مجله تهران مصور در حالی که یک سلاح بزرگ کمری در دست دارد و آن را به متهم نشان می‌دهد، مایه حیرت ما شد، زیرا این ما بودیم که یک اسلحه کوچک را که با آن به مقتول شلیک شده بود از دست ضارب خارج و عیناً به عبدالله والا تسلیم کردیم. آن اسلحه با این اسلحه بزرگ که در دادگاه به عنوان وسیله قتل به رؤیت قاتل می‌رسید به هیچ وجه قابل مقایسه نبود و هیچ شباهتی با آن نداشت.

فردای آن روز من و آقای مصفا ناآگاهانه تصمیم گرفتیم به دادگاه برویم و شهادت بدهیم که این اسلحه همان نسبت که ما از قاتل گرفته‌ایم، اما حرفمان به جایی نرسید.

سرانجام حسن جعفری که حتی به او فرصت نفرین کردن به نویسندگان این قصه تلخ را ندادند در همان دادگاه فرمایشی محکوم به مرگ شد و در سحرگاه یکی از روزهای فروردین ماه ۱۳۳۰ در زندان قصر با اجرای حکم اعدام، پرونده قتل احمد دهقان برای همیشه بایگانی و در ردیف چندم ترورهای مرموز سیاسی ثبت شد.

اما ماجرای این «فرزند خوانده» پس از مرگ «پدر خوانده» شیرینی و جذابیت دیگری دارد.

در روز تشییع جنازه و خاکسپاری احمد دهقان کلیه هنرپیشگان و کارکنان تماشاخانه و مجله تهران مصور، به شدت متأثر بودند و اشک می‌ریختند، ولی نور چشم او، مهندس عبدالله والا بی‌اعتنا و فقط نظاره گر بود.

بچه فقیری زیبا و کم سن و سال به عنوان کنترل بخشی از سالن تئاتر (ردیف ده ریالی) با دستمزدی ناچیز خود را در اختیار مردی که کمی انحراف اخلاقی داشت گذاشته بود و طولی نمی کشد که با ریسمان ترقی به بالاترین سطح ارتقاء پیدا می کند.

این جناب جوان، تا بدان جا خود را در دل زیباپسند ارباب جای داده بود که مرد صاحب نفوذی مثل احمد دهقان که از سال ۱۳۲۰، بعد از وقایع شهریور صاحب امتیاز و مدیر مسئول مجله تهران مصور، بعداً نماینده دستوری در مجلس شورای ملی از شهرستان خلخال، دشمن شماره یک حزب توده ایران، بالاخره «مردی که روی سیل شاه نقاره می زد» و به قول بعضی ها «تخم چشم اعلیحضرت» بود، به حدی خود را پایبند این جوانک می بیند که با اعمال نفوذ میرزا سید علی خان نصر که مقرّب درگاه رضاشاه بود و در سال ۱۳۱۸ برای اولین بار هنرستان هنریشگی را در تهران راه اندازی کرده و بنا به خبری در یکی از کابینه های محمدعلی فروغی به معاونت وزارت پیشه و هنر رسیده بود، فضل الله خان بهرامی وزیر پست و تلگراف کابینه علی سهیلی در سال ۱۳۲۰ و دکتر مهدی نامدار شهردار سال های بعد تهران افزون بر نفوذ خود با کسب مجوز از هیئت دولت در اواخر سال ۱۳۲۰ یا اوایل سال ۱۳۲۱ یک دوره اختصاصی شیمی در هنرسرای عالی تهران فقط به خاطر وجود این «عزیز دردانه» راه اندازی کرد و او با عنوان مهندس رنگرزی فارغ التحصیل شد و دانشنامه خود را به شماره ۱۳۶۶-۱۸/۷/۱۳۲۳ دریافت کرد و با همان مدرک برابر نامه شماره ۱۰۸۵۲ - ۱۰/۱۰/۱۳۲۶ به استخدام وزارت کار و امور اجتماعی درآمد.

جلّ الخالق که «پایان نامه» این نازپرورده را هم آقای کریم روشنیان، نویسنده سلسله داستان های تخیلی امریکا فرموده «من جاسوس شوروی در ایران بودم» نوشته بود که مدت ها به صورت متوالی در مجله تهران مصور چاپ و منتشر می شد و از دوستان صمیمی احمد دهقان بود. حال چه کسی دفاع از این نوشته را به عهده داشته، خدا می داند. همین عنصر «شریف» به میراثی که از پدرخوانده به جای مانده بود دسترسی پیدا کرد و پس از مدت کوتاهی که هنوز کفن احمد دهقان خشک نشده بود، ناگهان صاحب تئاتر تهران، امتیازدار مجله تهران مصور و... شد؛ در یک کلام به نان و نوای بی زحمت زیادی دسترسی پیدا کرد و از فقر به طبقه اشرافیت «نزول اجلال فرمود» که یکی از

پیامدهای آن نمایندگی مجلس شورای ملی بود.

آیا ما حق نداریم با «کج خیالی» هم نفس شایعه پراکنان باشیم و این موجود افسانه‌ای را که با زیبایی و مقبولیت خاص خود به این مقام و ثروت رسیده بود با قتل احمد دهقان مرتبط بدانیم؟ من که نه، دیگران را چه عرض کنم؟

بالاخره همین جناب بود که در یک فرصت مناسب (کودتای ننگین ۲۸ مرداد)، با اتهامات رنگارنگ سیاسی، هنرمندانی را که جوانی خود را عاشقانه در صحنه تماشاخانه تهران دفن کرده بودند و از همه چیز او آگاهی کامل داشتند و وجودشان دغه‌غای بود برای این بزرگوار اخراج کرد و سرانجام، در خانه آن‌ها را به رویشان بست. (من و زندگی، ص ۱۲۸ - ۱۳۳).

تأثیر یک گزارش / حسن حاج سید جوادی

در بازی‌های المپیک رم و مکزیکو به عنوان نماینده اعزامی اطلاعات حضور داشتم. جالب‌ترین رپرتاژ ورزشی که توسط من تهیه و در روزنامه اطلاعات منتشر شد مربوط به مسابقه تختی و حریف ترک او در المپیک رم بود. در این مسابقه تختی شکست خورد و به مدال نقره دست یافت. حریف ترک او ناجوانمردانه مدال طلا را ربود. هرگز نمی‌توانم قیافه تختی را هنگام خروج از صحنه کشتی فراموش کنم. من و تختی به علت مشی سیاسی مشترک در این سفر خیلی به هم نزدیک بودیم. پس از مسابقه با هم از ویلاژ المپیک خارج شدیم و به یک کافه رستوران رفتیم. تختی به تلخی گفت تمام افتخارات گذشته به یک لحظه شکست، همان لحظه‌ای که دست حریف ترک را بلند کردند نمی‌ارزد. به او گفتم تو چند دوره قهرمان جهان شدی؛ در این المپیک هم مدال نقره گرفتی. حالا موقعی است که در اوج پیروزی کنار بروی... اگر خدای نکرده به دنبال این شکست دچار شکست‌های دیگری بشوی تو نیستی که کنار می‌روی بلکه تو را کنار می‌گذارند! آن شب حرف‌های مرا تأیید کرد. فکر می‌کردم دیگر روی تشک نرود ولی متأسفانه چند بار دیگر بر روی تشک رفت و موفقیت چشمگیری کسب نکرد.

انتشار گزارش این شکست ناجوانمردانه چنان مردم تهران را تهیج کرد که در فرودگاه برای استقبال از تختی آشوبی به پا شد و پروازهای بین‌المللی را مختل ساخت. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶).

ایده آل عشقی / نعمت‌الله قاضی (شکیب)

درگاهی... [به صدور دستور، در مورد] ترور میرزاده عشقی شاعر انقلابی زمان، که با «جمهوریت سردار سپهی» مخالفت می‌ورزید، متهم است، و پس از به سلطنت رسیدن رضاشاه، نیز ترور مدرس روحانی بزرگ و «سیاست‌مدار دلاور زمان»... را به او نسبت می‌دهند.

درگاهی رئیس کل تشکیلات نظمیه مملکت بود که نصرت‌الدوله فیروز، مورد سوء ظن قرار گرفت و به زندان افتاد... درگاهی به هنگام دستگیری نصرت‌الدوله، چنان خشونت به کار بست که لرزه بر اندام تمام وزیران کابینه حاج مخبرالسلطنه هدایت، افتاد؛ و همه دست اندرکاران امور مملکتی را به وحشت افکند. رئیس کل نظمیه که بی‌اعتنا به رئیس دولت (نخست وزیر) و، وزیر دربار به حضور شاه می‌رفت و بی‌دخالت آنان گزارش‌های خود را مستقیماً به شخص اول مملکت تقدیم می‌داشت! چنان گرفتار غرور و خود بینی شده بود که می‌کوشید تا ذهن شاه را نسبت به دیگر خدمتگزارانش آشفته گرداند تا آنجا که غیر از خودش کسی نتواند با شاه - آن هم بدون واسطه - دیدار کند. او که اینک به درجه سرتیپی نیز رسیده بود، بدین خیال با «تیمور تاش» وزیر دربار که در آن ایام از اقتدار کامل برخوردار بود، پنجه در پنجه شد! ولی پیش از اینکه بتواند شاه را به دشمنی با تیمور تاش برانگیزاند، خودش مغضوب و خانه نشین گردید. ساختمان زندان قصر، وقتی به پایان رسید که درگاهی هنوز ریاست کل نظمیه مملکتی را به عهده داشت. هنگام گشایش ساختمان تازه زندان قصر، درگاهی مورد سوء ظن و بدگمانی رضا شاه واقع شد، و از سمتی که سالها عهده دار آن بود، معزول گشت، و دیگر مورد توجه قرار نگرفت، و خدمتی به او محول نگردید، تا درگذشت... .

...در سالهای بعد از کودتای سوم حوت (اسفند) ۱۲۹۹ خورشیدی (شمسی)، میان سالهای ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱، دبیر اعظم (فرج‌الله بهرامی = رئیس کابینه وزارت جنگ) به امضاء مستعار: «ف - برزگر» مقالاتی در روزنامه شفق سرخ - به مدیریت علی دشتی - می‌نوشت و از مردم می‌پرسید که «ایده آل» شما چیست؟ و از خوانندگان روزنامه می‌خواست که به این پرسش، پاسخ دهند و ایده آل خود را مشخص سازند، و البته

هدف از درج این سلسله مقالات که به پا درمیانی دو تن از یاران، همگامان و معتقدان به سردار سپه (بهرامی و دشتی) صورت می‌گرفت، این بود که به مردم ساده لوح و بی‌خبر ایران توجه داده شود که ایده آل هر فرد وطن دوست ایرانی، جز این نمی‌تواند باشد که از زمامداری سردار سپه جانبداری کند و حکومت او را ایده آل ملی بخواند و به طور حتمی خواستار خلع قاجاریه گردد. «سه تابلو مریم» اثر میرزاده عشقی - شاعر شهیر و پر احساس سالهای آغازین به قدرت رسیدن سردار سپه - از همین رهگذر، پا به پهنه هستی نهاد، و در تاریخ «ادب قرن حاضر ایران» جای گرفت.

عشقی در مقدمه این اثر خطاب به مدیر روزنامه شفق سرخ که این سلسله مقالات را درج می‌کرد، می‌گوید:

عزیز عشقی، دشتی، تو خوب حال مرا
شناختی و، از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایده آل مرا
[تمام مایه بدبختی و ملال مرا]
که من ز مردم این مملکت، نیم خوشبین
...همچنین در پایان همین منظومه خطاب به [فرج‌الله] دبیر اعظم بهرامی، صاحب امضای مستعار: «ف - برزگر» می‌گوید:
«جناب برزگر» این ایده آل دهقان است
نه ایده آل دروغ و فلان و بهمان است
زمن اگر شنوی، ایده آل من، آن است
همین؛ مقدمه ایده آل ایران است
[ولی، دریغ که بر مرده می‌کنم تلقین].

...چنان که در ترکیه به مصطفی کمال پاشا، «آتاتورک» = «پدر قوم ترک» عنوان داده بودند؛ رضا خان هم مایل بود که ایرانیان نیز وی را: «پدر ملت - پدر وطن»! بخوانند. دشتی مقاله‌ای در شماره ۲۲۸ شفق سرخ، مورخ نوزدهم حمل (فروردین) ۱۳۰۳ خورشیدی، در جانبداری از سردار سپه درج کرده، از او با عنوان «پدر وطن...»! یاد کرده بود... که

...عشقی... در این بیت پاسخ او را داد:

پدر ملت ایران، اگر این بی پدر است

به چنین ملت روح و پدرش باید [...]

(سده میلاد...، ص ۱۲۵ - ۱۲۷).

✍ مهندس سیاست / کیومرث منشی‌زاده

درباره خاطرات خوشی که با مرحوم «شاملو» دارم یکی را می‌گویم. آشنایی من با این شاعر کاملاً اتفاقی بود، یک شب در انجمن روابط فرهنگی ایران - فرانسه میهمان بودم، در بدو ورود چشمم به مرد خوش قیافه و خوش هیکلی افتاد. هنوز نگاهم از برانداز کردن آن هیکل درشت سیر نشده بود که رایزن فرهنگی ما را به یکدیگر معرفی کرد. آن مرد خوش قیافه «احمد شاملو» بود. ما با هم از طریق حروف سربی آشنایی داشتیم. من که بعد از تعطیل شدن کتاب هفته از حال و کار او بی اطلاع بودم از او پرسیدم چه می‌کند و او گفت مشغول در آوردن شماره صفر مجله «خوشه» است. من که هر روز از جلوی دفتر مجله خوشه رد می‌شدم گفتم اتفاقاً محل کار من با محل کار شما دو قدم فاصله دارد (آن روزها من در قسمت انرژی اتمی سازمان برنامه کار می‌کردم) شاملو گفت پس سر راحت سری هم به من بزن. چند روز بعد به دیدارش رفتم و آنجا شد پاتوق من، پاتوق خیلی‌ها بود، مثلاً مسعود بهنود، سیدحسین الهامی. چون «آیدا» همسر «شاملو» ارمنی است. طبیعتاً شاملو با ارمنی‌های زیادی دم‌خور بود. در میان آنها مردی بود به شکل ماکسیم گورکی به اسم «یرواند» که به همه می‌گفت مهندس است. این آقا خواندن و نوشتن فارسی را بلد نبود و بالطبع با شعر فارسی هیچ میانه‌ای نداشت ولی با آنکه هیچ سنخیتی با آدمی مثل «شاملو» نداشت، «شاملو» از او خوشش می‌آمد (به طوری که در جواب خوانندگان گاهی یک «یرواند» خیالی را مخاطب قرار می‌داد). باری، مدتها گذشت و روزها نیامده رفت، تا یکی از شبها به یک انجمن روابط فرهنگی کشوری که به تازگی با ایران روابط دیپلماتیک برقرار کرده بود رفتم. قبل از ورود به سالن اصلی مرد خپله‌ای را دیدم که به هر کس که وارد می‌شد یک شیء فلزی متصل به سنجاق که مقوای سفیدی روی آن بود می‌داد و می‌گفت لطفاً اسم و عنوان خودتان را بنویسید و به

سینه نصب کنید. خیلی تعجب کردم معلوم شد چون رایزن فرهنگی تازه به ایران آمده و کسی را نمی‌شناسد لیست اسم را از روابط فرهنگی کشور دیگری گرفته و برای اینکه از شر معرفی کسانی که نمی‌شناسد راحت شود به این ترفند دست زده است. در گرماگرم مجلس «شاملو» را دیدم و از اینکه «یرواند» را هم با خود آورده بود تعجب کردم، چون آنجا مجلس خواص بود. از میان کسانی که آنجا بودند چند نفری را به یاد می‌آورم پرفسور «عدل» بنیانگذار مکتب عدل در جراحی.

اردشیر منحصص کاریکاتوریست و هشترودی ریاضیدان معروف و از خارجی‌ها دکتر بیانکینی نقاش ایتالیایی و ایوان ژیوار استاد دانشگاه. به هر حال داشتم با «فرخ تیمیمی» شاعر حرف می‌زدم که دکتر بیانکینی به طرف من آمد و او را به آقای تیمیمی معرفی کردم. او چند سالی بود برای تدریس در دانشگاه به ایران آمده بود و در دانشکده ما با من همکار بود. فارسی را بلد شده بود و به شعر علاقه‌مند بود. در این جور جاها معمولاً از صندلی خبری نیست تا حضار بتوانند با قدم زدن با هم دیدار کنند و به همین علت به میان آمد و رفت میهمانها شاملو را گم کرده بودم حس کنجکاوی مرا اذیت می‌کرد ولی ناگهان او را دیدم که به طرف ما می‌آمد. سرش را آورد جلو و گفت: «یرواند» را ببین. وقتی که نگاه کردم می‌دانید چه دیدم. «یرواند» را دیدم که روی سینه‌اش نوشته شده بود «مهندس سیاست»! (ایران، ش ۱۵۸۳، ۱۱ مرداد ۱۳۷۹، ص ۱۰).

پخش پول / جهانگیر تفضلی

در یکی از جلسه‌های پولیت بورو در حکومت علا که علم وزیر کشور شد و دکتر خانلری معاون وزارت کشور، تیمور بختیار مجله سخن را آورده بود در روی میز گذاشت و درباره چند مقاله و چند شماره، به خصوص شماره‌ای که از نوشته‌های شهید نورایی و صادق هدایت بود، از همان قماش سخنان اداره اطلاعات شهربانی و رکن دو می‌گفت، و این‌ها را به صورت گله‌ای دوستانه از من می‌نمود. و مخلص هم سخنانی گفتم که خلاصه آن این بود: دکتر خانلری به نظر من از شما کمتر ناسیونالیست نیست.

علم روز بعد یا روزی که روز شرفیابی من بود، از من خواست که آن چه به تیمور گفتم به شاه نیز عرض کنم، و من با اعتقاد کامل عرض کردم، به علاوه اصولاً من گزارش

هفتگی «پولیت بورو» را به شاه عرض می‌کردم.

هنگام آغاز نخست‌وزیری علا، و پیش از تشکیل هیأت دولت، آقای دکتر امینی پیشنهاد کرد که من کار تبلیغات و روزنامه‌ها را عهده‌دار شوم و مبلغ هنگفتی - نسبت به آن روزها - در اختیارم بگذارند که در موارد لزوم، و به خصوص آغاز دولت علا، به روزنامه‌نویس‌ها بدهم.

گفتم: کار سرپرستی رادیو را، غیررسمی - یعنی با وکالت مجلس - قبول می‌کنم؛ اما پول دادن به روزنامه‌نویس‌ها - که بیشتر آنان در این کار پرتوقع‌اند - کار مخلص نیست، زیرا حاسد هر چه به محسود نزدیک‌تر باشد، حسادتش شدیدتر است. و این کار از تیمور بختیار خوب برمی‌آید، زیرا در یک دست قدرت حکومت نظامی را دارد، و در دست دیگر پول خواهد داشت که با این دو نیرو، سر و کار داشتن با اغلب روزنامه‌نویس‌ها، خیلی آسان‌تر خواهد شد.

این پیشنهاد مورد قبول همه و مایه خرسندی تیمور بختیار شد. من چون وکیل مجلس بودم، نمی‌توانستم پشت میز سرپرستی رادیو و تبلیغات بنشینم. در آن زمان اثر و خبری از تلویزیون و شخص ثابت هم نبود. من در وزارت کشور، در اطاق کنار وزیر می‌نشستم و به کار رادیو می‌پرداختم. پرویز عدل هنوز مدیر کل رادیو و تبلیغات و مطبوعات بود. در میان اعضای آن دستگاه، من نظم و کار معینیان را که یک عضو عادی بود پسندیدم. در صورتی که با دخالت میراشرفی، مدیر روزنامه آتش، عضو آن سازمان شده بود و از نویسندگان روزنامه آتش هم بود.

هر روز در ساعت‌هایی که من به وزارت کشور، که همسایه اداره تبلیغات بود می‌رفتم، معینیان را می‌خواستم و به او دستورهایی درباره رادیو و مطالب آن می‌دادم، و با پرویز عدل هم. چندین سال بعد، در زمانی که معینیان سرپرست رادیو و تبلیغات شده بود و پرویز عدل نماینده تبلیغات، یعنی نماینده و مرئوس معینیان، در پاریس با هم بیشتر آشنا شدیم، در آن زمان من نماینده ایران در یونسکو بودم و با رأی اکثریت نمایندگان کشورهای مختلف به عضویت شورای اجرایی (سی نفر) یونسکو در آمدم. و این موفقیت را مدیون امیرعباس هویدا و به خصوص مجید رهنما بودم. زیرا در مجمع عمومی یونسکو که دو سال یکبار از وزیران فرهنگ و هنر و آموزش و پرورش تشکیل

می‌شود، در آن روز امیرعباس هویدا به جای وزیر فرهنگ آمده بود و مجید رهنما مشاور هیأت بود. در صورتی که چند سال پیش از این پیشامد، یکی از وزیران خارجه ایرانی که از نظر فرهنگی نه تنها برتر از وزیران خارجه دیگر بود، بلکه با آنان قابل مقایسه هم نبود، داوطلب عضویت این شورا کمتر از یک‌دهم آرا را به دست آورده بود. (خاطرات جهانگیر تفضلی، ص ۱۰۱-۱۰۳).

تهران مصور / سیدمحمد محیط طباطبایی

عباس نعمت مرد نقاشی بود از ایرانیان بازگشته از روسیه که در آن کشور کار خود را آموخته و آزموده و در روزنامه‌های تهران به نقش تصاویر می‌پرداخت. او در صدد برآمد که روزنامه‌ای دایر کند که جنبه تصویری آن بر جنبه تحریری آن برتری داشته باشد، و امتیاز روزنامه تهران مصور را گرفت و چند شماره منتشر کرد. احمد دهقان یکی از جوانان هنرمند بازیگر در تئاتر شهر بود که زیر دست سید علی نصر (وزیر و سفیر بعد) هنر تئاتر را آموخته و با او معاشرت زیاد کرده، و سلیقه سیاست مآبی را هم شاید از او فرا گرفته بود. روزنامه عباس نعمت به کمک روزنامه اطلاعات که با آن همکاری قلمی داشت، انتشار می‌یافت. و احمد دهقان هم، که در تلو اداره تئاتر با روزنامه اطلاعات همکاری شخصی داشت، بعد از مدتی همکاری با عباس، اداره مجله را به دست خود گرفت. آقای عبدالله والا که در تئاتر تهران با احمد دهقان همکاری می‌کرد و در حقیقت شاگرد او شمرده می‌شد، در تنظیم و نشر این روزنامه به دهقان کمک می‌کرد. بعد از دهقان امتیاز را به نام خود کرد و به انتشار آن پرداخت.

از ۱۳۳۷ که بر اثر بازنشستگی همکاری با روزنامه را آغاز کردم، در این مجله مقالاتی منتشر می‌کردم که با موضوعات روز بستگی داشتند. و این کار که گاهی هر هفته به طور مسلسل صورت می‌گرفت و یا اتفاقاً شعری و یا موضوع خاصی در کنار مقاله جلوه می‌کرد، چند سال ادامه پیدا کرد. شماره مقالاتی که در تهران مصور چاپ شده‌اند، از هر مطبوعه دیگر بیشتر است. مطالب مندرج در آن از نوشته‌های من متعدد و گوناگون است. همین قدر می‌توانم بگویم که این روزنامه به قلم من در دفاع از آزادیخواهان الجزایر و همین‌طور در قیام مردم فلسطین بر ضد قول و قرار انگلیسی‌ها سهم

فوق‌العاده‌ای داشت و کمتر هفته‌ای بود که مقاله‌ای در این بابت نوشته نشود. پافشاری این مجله در چاپ مقالات راجع به الجزایر و فلسطین لحن وسایل ارتباطی دولت را هم تغییر داد. زیرا در آغاز امر چون اخبار را از منابع اروپایی می‌گرفتند، حتی اسامی قیام‌کنندگان را "شورش" و نظایر این ثبت می‌کردند اما بعد "مجاهدین" و کلمات شایسته‌ای دیگر جای آن را گرفت. البته ناشر این مقالات بیش از نویسنده آنها در این امر صاحب حق بود. به یاد دارم که مدیر داخلی تهران مصور به من خبر داد که حساب آقای والا را در بانک بسته‌اند، زیرا یکی از تاجران یهودی که ضامن و معرف او بود، امضایش را پس گرفته بود. به مهندس والا هنگام ملاقات گفتم که من دیگر مقاله تا مدتی در زمینه فلسطین نمی‌نویسم. گفت: چرا؟ گفتم: شنیدم از نظر اعتباری در مضیقه افتاده‌اید. گفت: آقای محیط من این کار را برای مزد دنیایی نکردم من این کار را برای خدا و نظر نוע دوستی و خدمت به آزادی انجام می‌دهم و حاضرم بیش از این تحمل خسارت کنم. در آخر این مختصر یادآوری می‌کنم که در سال ۱۳۳۴ روزی که از خانه بیرون آمدم و وارد کوچه آذر شدم دیدم کسی با شتاب مرا دنبال می‌کند. دیدم رجا سردبیر و مدیر داخلی مجله است. گفت: با والا آن بالا نشسته بودم و شما را که دیدم و نشان دادم. گفت: بدو از ایشان خواهش کن که امروز یا فردا وقتی بیرون می‌روند سری به ما بزنند. و این ملاقات انجام گرفت و تقاضای مقاله‌نویسی کردند.

نخستین مقاله‌ای که در تهران مصور به چاپ رسید راجع به خلیج فارس بود که عرب‌ها آن را در مطبوعات خود خلیج عربی می‌نوشتند و خارجی‌ها هم که خبر را از مأخذ عربی می‌گرفتند نام خلیج فارس را عوض می‌کردند. من که در ممالک عربی با این موضوع آشنا شده بودم در حدود امکان برای جلوگیری از وسعت استعمال آن تلاش می‌کردم. در سال ۱۳۳۴ مأمور تیم به پایان رسید و به ایران برگشتم. هنوز منتسب به وزارت خارجه بودم. دعوتی در وزارت خارجه داشتیم که در این موقع موضوع خلیج فارس مورد بحث قرار گیرد و نتیجه آن در مجله وزارت خارجه به چاپ برسد. من یک بحث تحقیقی داشتم که مسوده آن را در بغداد به مصطفی جواد استاد زبان و تاریخ عربی دادم. در آن تجدید نظری کردم و به طور فشرده مقاله‌ای از آن بیرون آوردم تا در مجله چاپ بشود. یکی از مدعوین مرحوم سعید نفیسی بود. همین‌که صحبت آغاز شد او

دست کرد و از کیفش مقاله‌ای بیرون آورد و داد. من برای رعایت حال او از ابراز مقاله خودداری کردم و وعده دادم که در این بابت در آینده مطلبی خواهم نوشت. و همان روز از وزارت خارجه به منزل برگشتم. در کوچه آذر، رجاء مرا دید و آمد و تقاضای همکاری کرد و من این مقاله را که آماده داشتم به تهران مصور دادم. و نخستین مقاله در این زمینه بود که در تهران مصور چاپ شد و مورد توجه هم قرار گرفت و تهران مصور را بر آن داشت که پیوسته از قرب جوار اداره‌اش با خانام استفاده کند و مقاله تازه دریافت کند. (خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبائی، ص ۲۲۹ - ۲۳۱).

محمد مسعود گلی که در جهنم روید / پرویز خطیبی

با ورزش اولین نسیم آزادی در ایران، پس از شهریور بیست تعدادی از روزنامه‌ها که در حکومت بیست ساله رضا شاه به عناوین مختلف توقیف شده بودند مجدداً انتشار خود را از سر گرفتند و در این میان چند روزنامه تازه هم در بساط روزنامه‌فروشا خود نمایی کردند که میهن پرستان، نبرد و مردامروز مهم‌ترین آنها بودند.

مردامروز به مدیریت مسعود منتشر می‌شد که پیش از آن در میان مردم کتابخوان شهرت فراوانی داشت. کتابهای او: در تلاش معاش و گلهایی که در جهنم می‌روید ده‌ها بار تجدید چاپ شده بود. او نویسنده‌ای چیره دست و بی پروا بود که در کتابهایش انگشت بر روی نقاط ضعف افراد می‌گذاشت و شخصیت‌ها و داستان‌های او در میان قشرهای متعدد جامعه وجود داشتند. مردامروز هنگامی که شروع به انتشار کرد احزاب سیاسی کوچک و بزرگ قد علم کرده بودند و در رأس آنها حزب توده ایران که یک حزب کمونیستی وابسته به شوروی بود از سایر احزاب شهرت و اقتدار بیشتری داشت.

در برابر حزب توده، حزب میهن پرستان که یک حزب ناسیونالیستی بود و حزب پیکار که گفته می‌شد با آلمانها و رژیم فاشیستی آلمان هیتلری نظر موافق دارد سعی داشتند تا بیشترین افراد را به سوی خودشان جلب کنند اما از آنجا که شعارهای تند و آتشین و تظاهرات ضد دولتی حزب توده پس از خفقان بیست ساله بیشتر می‌توانست افراد نا آرام و از بند رسته را راضی کند هرگونه تلاشی در این زمینه به بن بست می‌رسید. در آن روزها که حزب توده میتینگ‌های عظیم با ده‌ها هزار جمعیت برگزار می‌کرد تنها

روزنامهٔ مردامروز بود که در نهایت جرأت و جسارت در برابر سران گوش به فرمان حزب می‌ایستاد و آنها را به باد انتقاد می‌گرفت. دکتر فریدون کشاورز عضو کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران در صفحهٔ ۹۹ کتاب من متهم می‌کنم در بارهٔ مسعود و روزنامه‌اش این طور می‌نویسد:

روزنامهٔ مردامروز محمد مسعود را مردم از هم می‌قاییدند و چند ساعت بعد از انتشار آن قیمتش به ده برابر و بیشتر از آن می‌رسید.

مسعود هر هفته در روزنامه‌اش به رجال وقت و به خصوص به رؤسای کابینه حمله می‌کرد و به زبان ساده و عامیانه می‌نوشت و کلماتی را به کار می‌برد که مخالفانش آن کلمات را چارواداری و دور از شأن یک نویسنده می‌دانستند.

در حکومت دوم قوام‌السلطنه، مسعود با تیتیر درشت در صفحهٔ اول روزنامه‌اش نوشت که:

هر کس سر قوام‌السلطنه را بیاورد از جانب من صد هزار تومان پاداش خواهد گرفت! این شمارهٔ مردامروز بلافاصله پس از انتشار توقیف شد و دادستان دستور بازداشت محمد مسعود را صادر کرد.

مسعود در خانهٔ احمد دهقان مخفی شد و از مخفی گاه با استفاده از دستگاه استنسیل که به جای زیراکس به کار گرفته می‌شد مردامروز را با قطع کوچک ولی با همان مقالات تند و آتشین انتشار داد. آن شمارهٔ مردامروز تا پنجاه ریال خرید و فروش شد با توجه به اینکه قیمت مردامروز در آن زمان فقط ۵ ریال بود می‌توان حدس زد که علاقه و اشتیاق خوانندگان نسبت به روزنامهٔ مسعود تا چه حد بوده است. روزنامه‌ای که حقایق را با شهامت تمام می‌نوشت مردم این بی‌پروایی و شجاعت را دوست داشتند. شاید دلیل دیگر محبوبیت بیش از حد مردامروز این بود که مردم از زعمای قوم و رجال و سیاستمداران وقت دل خوشی نداشتند و مسعود در واقع از زبان آنها سخن می‌گفت.

اولین بار که من محمد مسعود را دیدم در لژ مطبوعات مجلس شورای ملی بود. آن روز یکی از شلوغ‌ترین و حساس‌ترین جلسات رسمی مجلس دورهٔ چهاردهم به حساب می‌آمد چون دو رجل سیاسی نامدار دکتر محمد مصدق و سید ضیاءالدین طباطبایی که با اعتبار نامهٔ یکدیگر مخالفت کرده بودند می‌خواستند در مقام دفاع از خود پشت تریبون

مجلس بیاناتی ایراد کنند. مسعود را کوهی کرمانی به من معرفی کرد. مردی بود با قد کوتاه و موهای آشفته و چهره‌ای سوخته که تبسمی بر لب داشت. وقتی از کوهی شنید که من نوۀ دختری میرزارضا کرمانی هستم با اشتیاق فراوان خواست که در باره او مقاله‌ای بنویسم.

دو هفته بعد مقاله من که حاوی شرح مختصری از زندگانی میرزارضا بود در مردامروز چاپ شد و مسعود در پایان این مقاله به عنوان اظهار نظر نوشت:

اگر ایران ده مرد دیگر نظیر میرزارضا خان داشت کارش به اینجاها نمی کشید مسعود یک بار در سر مقاله اش نوشته بود: که ایران بهشت جنایت کاران است. به اعتقاد او ضعف عدالت و نبودن وکلای ملی در مجلس، دزدان بیت المال و حامیان آنها را جری تر کرده بود و آنها هر کار که می خواستند می کردند چون بازخواستی در کار نبود و اگر هم بود عاقبتی نداشت.

یکی از افراد سرشناس دهۀ بیست حاج علینقی کاشانی سرمایه دار معروف بود که می گفتند سرمایه اش را از راه نامشروع جمع کرده است. مسعود هر هفته به حاج علینقی می تاخت و رکیک ترین کلمات را نثار او می کرد. حاج علینقی به گروهی گفته بود که مسعود از او توقع پول یا در واقع حق السکوت دارد ولی با توجه به تیراژ سرسام آور مردامروز چنین ادعایی بعید به نظر می رسید.

یک روز خود محمد مسعود به شوخی گفت که: دو هفته بود که به علت تراکم اخبار سر به سر حاج علینقی نگذاشته بودم، تلفن زنگ زد و از آن طرف مردی با صدای خراشیده گفت: آقای مسعود، چرا دو هفته است چیزی درباره حاج علینقی نمی نویسی؟ پرسیدم: شما کی هستید؟ جواب داد: مخلص شما حاج علینقی کاشانی. و بعد اضافه کرد که: از وقتی که شما به من حمله می کنید به حمد الله کار و بارم سکه شده است. امیدوارم که همچنان به این کار خیر ادامه بدهید که باعث سپاسگزاری است.

مسعود اغلب برای تماشای برنامه های نمایشی به تماشا خانه تهران می آمد. اگر چه حملات شدید او به دربار و بخصوص اشرف پهلوی نمی توانست با عقاید سیاسی احمد دهباقان که از طرفداران جدی سلطنت بود سازگار باشد ولی دهباقان همیشه به عنوان یک روزنامه نگار با مسعود روابط دوستانه داشت.

یک شب او را در چاپخانه مظاهری دیدم که مشغول نوشتن سر مقاله مرد امروز بود معمولاً در چاپخانه و در آخرین دقایق که صفحات بسته می شد سر مقاله هایش را می نوشت [...] او به هیچکس و به هیچ چیز دلبستگی نداشت. بارها به دوستانش گفته بود که می خواهم پولی فراهم کنم و برگردم بلژیک و بقیه عمر در آنجا خوش باشم. مسعود به خاطر قلم تند و حملات شدید به افراد مختلف جانش در خطر بود و به همین جهت همیشه یک اسلحه کوچک با خودش حمل می کرد.

دو هفته قبل از مرگ محمد مسعود من و او در یک کافه رستوران در خیابان شاهرضا با هم روبرو شدیم. مسعود تنها بر سر میزی نشسته بود. وقتی مرا دید اصرار کرد که در کنارش بنشینم. خیلی عصبی و ناراحت به نظر می رسید و به زمین و زمان فحش می داد، چند شب پیش در جشن سالگرد روزنامه مردامروز، مسعود پشت میکروفن رفته بود تا ضمن سخنرانی خود از اینکه مدتی است روزنامه اش را توقیف نکرده اند از مسئولان تشکر کند اما ناگهان برق قطع شد و در آن سکوت و تاریکی مجلس جشن به هم خورد. گویا به مسعود گفته بودند که به دستور شهربانی این عمل انجام شده است و او در شماره بعدی مردامروز به شدت به دولت و شهربانی حمله کرد و همین حمله سبب شد تا باز مرد امروز دچار توقیف و تعطیل شود.

مسعود می گفت: همه با من دشمن اند. به من تهمت می زنند که نوکر روس و انگلیس هستم و از طریق روزنامه های جیره خوار دربار مرا فرصت طلب و سودجو قلمداد کرده اند.

به خدا دیگر از زندگی در این مملکت و در این جامعه سیر شده ام تصمیم دارم تا سال آینده به کلی ترک وطن کنم و به اروپا بروم.

آن شب قرار گذاشتیم که من هم گاه و بی گاه مقالاتی برای مردامروز بنویسم ولی این کار هرگز عملی نشد چون صبح روز ۲۳ بهمن ۱۳۲۶ هنگامی که از خانه بیرون آمدم چشمم به عنوان درشت روزنامه ایران ما به مدیریت جهانگیر تفضلی افتاد که نوشته بود: دیشب نزدیک ساعت ده محمد مسعود مدیر مردامروز را کشتند. بلافاصله به خیابان اکباتان محل چاپخانه مظاهری و جایی که قتل در آن اتفاق افتاده بود رفتم. اتومبیل مسعود سمت چپ خیابان درست روبه روی چاپخانه پارک شده بود و یک پاسبان از آن

محافظت می‌کرد. روی تشک جلو، سمت راست قسمتی از مغز متلاشی شده مسعود ریخته بود و در دیوار مقابل دیوار وزارت فرهنگ پوکه فشنگ فرو رفته بود. در شهر شایع شده بود که مسعود را درباری‌ها کشته‌اند. بعضی اشخاص حدس می‌زدند که این کار اشرف پهلوی و یا شاپور علی‌رضا برادر اوست.

جنازه محمد مسعود را در انجمن روزنامه‌نگاران شست و شو دادند و بعد، در حالی که هزاران تن آن را مشایعت می‌کردند به مقبره ظهیرالدوله بردند و به خاک سپردند. در این مراسم بیش از همه جهانگیر تفضلی مدیر روزنامه ایران ما فعالیت می‌کرد و خوب به یاد دارم که چند نفر از مشایعت کنندگان زیر لب زمزمه می‌کردند که خود او هم در کشتن مسعود دست داشته است.

مسأله مرگ محمد مسعود مدتها لاینحل باقی ماند. در این مدت حرفها زده شد و مطالب گوناگونی نوشتند، مثلاً گفتند که دو نفر شاهد، سربازان گارد شاهنشاهی را در حین تیراندازی به مسعود دیده‌اند و یا اینکه سید مهدی پیراسته دادستان تهران پرونده قتل مسعود را لوٹ کرده است. اما تمام این حدسیات و نظرات هنگامی باطل شناخته شد که دکتر کشاورز در کتاب من متهم می‌کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را این طور نوشت:

اکنون چند سال از شکست حزب و نهضت نجات بخش ایران می‌گذرد و رهبری حزب چون سد سکندر بر جای خود به زور اوضاع مهاجرت و اختفای حزب نشسته و جز چند صفحه کلی انتقاد و اقرار به وجود خطاهایی در حزب... نمی‌گوید که مسؤول دزدی‌ها، آدم‌کشی‌ها، تیراندازی پانزده بهمن، قتل محمد مسعود، انفجار ناویر، ملت را علیه دکتر مصدق برانگیختن و آب به آسیاب دشمن و دربار ریختن. کی‌ها بودند؟ کشاورز در کتاب خودش صریحاً می‌نویسد که: محمد مسعود به دستور کیانوری و به دست خسرو روزبه کشته شده است.

روزبه از کسانی بود که از قبل با مسعود دوستی داشت و این دو نفر گاه و بیگاه یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

سه روز پس از قتل مسعود مأموران تحقیق گزارش دادند که:

قاتل مسعود با او آشنایی کامل داشته و مسعود هنگام روشن کردن اتومبیل، در حالی

که با خاطر جمعی صورتش به طرف مقابل بوده به قتل رسیده است. این گزارش، ادعای دکتر کشاورز را تأیید می‌کند زیرا پس از سوار شدن در ماشین اگر فرد بیگانه‌ای به طرف مسعود می‌آمده، او به ناچار می‌بایستی به سمت چپ خود و به کسی که نمی‌شناسد نگاه کند و از پیشانی هدف گلوله واقع شود در حالی که گلوله شقیقه چپ او را سوراخ کرده و از شقیقه راست خارج شده و به دیوار مقابل فرو رفته است. مدتها پس از مرگ محمد مسعود هر بار که من با پیراسته و احمد دهقان روبرو می‌شدم و از آنها در باره قتل مسعود توضیح می‌خواستم جوابی جز نمی‌دانم نمی‌شنیدم و همین جواب باعث می‌شد که به ظن قوی این دو مرد با نفوذ را در قتل مدیر مرد امروز سهیم بدانم. امروز که دکتر کشاورز عضو کمیته مرکزی حزب توده و انور خامه‌ای یکی دیگر از سران معروف حزب صریحاً به قتل مسعود به دست روزبه اشاره می‌کنند تصور نمی‌کنم برای من و دیگران جای تردیدی باقی مانده باشد. بد نیست به این مسأله هم اشاره کنم که روز ۲۲ بهمن ۱۳۳۱ هنگامی که دکتر فاطمی و حسین مکی و جمعی از هواداران مطبوعات بر سر مزار محمد مسعود جمع شده بودند، دکتر فاطمی به دست عبدخدایی نوجوانی که عضو فداییان اسلام بود ترور شد اما از این حادثه جان سالم به در برد. فاطمی قبل از انتشار روزنامه باختر امروز مدتها با مسعود و مرد امروز همکاری داشت. (خاطراتی از هنرمندان، ۲۶۸-۲۷۳).

امانت‌دار! / امیر باقری

صاحب این قلم، سالها قبل از اینکه، «محمدسام» به عنوان وزیر کشور، در سالهای آخر سلطنت پهلوی دوم به این وزارتخانه بیاید، مسئولیتی در تشکیلات روابط عمومی آن بر عهده داشتم.

این مصادف با زمانی بود که کره و پنیر در تهران کمیاب و سپس نایاب شد، در حالی که این کالا در انبارها به حد وفور انباشته بود. به ناچار دولت مجبور شد، برای بیرون کشیدن کره‌ها و پنیرهای موجود در انبارهای بازرگانان، قانون منع احتکار را به اجرا

بگذارد. به همین منظور هیأتی در وزارت کشور، با شرکت نماینده دادستان تهران و وکیل شورای عالی اصناف تشکیل گردید.

این هیأت را گروهی روزنامه‌نگار، گزارشگر و فیلم‌بردار رادیو و تلویزیون - برای انعکاس آنچه انجام می‌شد - همراهی می‌کرد.

سیاست دولت این بود تا آنجا که ممکن است پنیر و کره‌های انباشته در سردخانه‌ها به وسیله صاحبان این کالاها به بازار مصرف عرضه گردد، تصمیم گرفته شد که کار هیأت مجری قانون منع احتکار، در کشف و ضبط و مصادره کالاها موجود در سردخانه‌ها، با تبلیغ و سر و صدا توأم گردد.

اجرای چنین سیاستی، مستلزم نقش فعال روابط عمومی بود. در هیأتی که برای کشف و مصادره این کالاها کار خود را آغاز کرد، نمایندگان وسایل ارتباط جمعی حضوری فعال داشتند.

در نخستین روز بازرسی، از چند سردخانه و انبار، در میدان اعدام و خیابان شوش، هزاران تن کره و پنیر کشف شد و در وسایل ارتباط جمعی انعکاسی وسیع یافت.

دومین روزی که هیأت اجرای قانون منع احتکار کار خود را آغاز کرد، رئیس شورای عالی اصناف که نماینده مجلس شورای ملی هم بود به جای همکاری و همراهی با هیأت به دیدار دکتر «محمدسام»، وزیر وقت کشور رفت.

بعد از این ملاقات، وزیر کشور دستور توقف کار هیأت را به من اطلاع داد. وقتی به وزارتخانه بازگشتم ساعت نزدیک به ۱۲ ظهر بود که رئیس شورای عالی اصناف، اطلاعیه‌ای را همراه با موافقت وزیر کشور برای اعلام رسمی و چاپ در جراید، با خود به اتاق من آورد. وقتی من اطلاعیه را خواندم، متوجه شدم مفاد آن درست صدو هشتاد درجه مخالف آن چیزی است که این چند روزه اعلام کرده و به مورد اجرا گذاشته‌ایم.

در ابتدا، از قبول آن خودداری کردم. رئیس شورای عالی اصناف، سعی داشت به هر قیمتی شده، اطلاعیه رسمی وزارت کشور، همان روز در جراید درج گردد و من هم حاضر به قبول آن نبودم و به ایشان می‌گفتم چنین اعلامیه‌ای باید به وسیله آقای وزیر شخصاً و حضوراً به من ابلاغ شود. زمان به سرعت می‌گذشت. رئیس شورای عالی اصناف، چاره را در این دید که خود مجدداً به ملاقات وزیر برود.

بعد از چند دقیقه، وزیر به من تلفن زد و مصرأً خواست که مفاد این اعلامیه را هر چه زودتر اعلام کنم و از روزنامه‌ها هم خواهش کنم که آن را حتماً همین امروز چاپ کنند و چنین هم شد.

رئیس شورای عالی اصناف که رئیس صنف لبنیات فروشی هم بود، از من خواست که بعد ظهر همان روز در محل این صنف به دیدن او بروم.

نزدیک غروب همدیگر را دیدیم و چند دقیقه صحبت کردیم. از من خواست که با وی در امور صنفی و اصناف همکاری کنم، اما من گفتم که من وقت ندارم و چون اصرار می‌کرد به او گفتم، مطالعه می‌کنم و بعداً جواب می‌دهم.

بالاخره خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین آمدم. یادم هست، زمین پوشیده از یخ و برف بود، وقتی به کنار اتومبیل رسیدم، برای یافتن کلید دست در جیبم کردم که به پاکتی خورد. پاکت مارک توزیع لبنیات تهران را داشت و داخل پاکت مقدار قابل توجهی اسکناس بود.

از شمردن پولها خودداری کردم و آن را داخل پاکت گذاشتم، تصمیم گرفتم از پله‌ها بالا بروم و او را در حضور همه، حسابی ادب کنم.

لحظاتی تأمل و سپس فکر کردم، اگر با وی درگیر می‌شدم و توهین او را شفاهی و فیزیکی پاسخ می‌دادم، با توجه به سر و صدایی که وزارت کشور در مورد این صنف (فروشنندگان کره و پنیر) به راه انداخته، آیا آنها ساکت خواهند نشست و من بازنده نخواهم بود؟ آیا دکتر «محمدسام» وزیر کشور، همان‌طوری که سر کره و پنیر با این مرد معامله کرد، من را هم معامله نمی‌کند.

بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را با وزیر کشور در میان بگذارم و هر طور که ایشان مصلحت دانست عمل کنم.

پاکت پول را روی میز وزیر گذاشتم و حکایت را تعریف کردم. جناب آقای دکتر «سام» وزیر محترم کشور و مجری انقلاب سفید شاه و مردم!! با کمال خونسردی به من فرمودند این پول را بردارید. من وقتی ایشان را (یعنی دهنده رشوه) دیدم، از او در این باره سؤال خواهم کرد! من که تا آن زمان، داستانهای زیادی از نادرستی‌های وی شنیده بودم، اما در مخیله‌ام نمی‌گنجید، که وزیری کارمندش را به گرفتن رشوه تشویق کند.

با حالتی گیج و گنگ چند لحظه‌ای مردد ماندم. سپس با حالتی برافروخته، به ایشان گفتم: «برای یادآوری و تعیین تکلیف پولها، امانت‌داری!! از جنابعالی بهتر!! سراغ ندارم». پاکت پول را روی میز وزارت گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. همان روز هم برای انتقالم به سازمانی دیگر از وزارتخانه بیرون رفتم و هفته‌ای نگذشته بود که در دانشگاه تهران مأمور خدمت شدم. (کتاب سال روابط عمومی، ش ۱، ۱۳۷۷، ص ۲۹۰).

فحاش

در ابتدای سلطنت رضا شاه سید محمد تدین رئیس مجلس بود که روزنامه‌ها مرتباً و شدیداً به وی فحش می‌دادند اتفاقاً روزنامه‌ای جدید و تازه کار شروع به انتشار کرد و از همان شماره اول فحش‌های آبدار نثار تدین می‌کرد، تدین می‌گفت هر چه فکر کردم که با این آقا از کجا خورده حساب به هم زدم اصولاً همچو اسمی به یاد نمی‌آمد تا این که در یک مجلس میهمانی اتفاقاً بر حسب تصادف با مدیر آن روزنامه آشنا شدم، یعنی یکی از دوستان بدون آن که مرا معرفی نماید او را به من معرفی کرد، من بدون سابقه پرسیدم، راستی شما با تدین رئیس مجلس چه خصومتی دارید که او را این قدر از شماره اول فحش کاری کردید؟ آن مرد با اعتقاد خاصی گفت: آقا نمی‌دانید این مرد از آن پدر سوخته‌هاست، پرسیدم: آخر شما از کجا خیانت و پدر سوختگی او را درک کردید، آن شخص سر را جلوتر آورده و گفت: آقا راستش را بخواهید من می‌خواستم روزنامه منتشر کنم، دیدم روزنامه‌ها دسته‌جمعی به این مرد فحش می‌دهند من هم شروع کردم از همان شماره اول به فحش دادن... والا من اصلاً این سید را نمی‌شناسم که کیست! تدین گفت این حرف را چون شنیدم از کوره به در رفتم و گفتم مردیکه پدر سوخته تویی، فهمیدی؟ من تدین هستم. (شوخی در محافل جدی، ص ۱۳۶).

توقیف نهصد ساله! / سید حسین الهامی

یک بار شعری از ناصر خسرو چاپ کردم که یک بیت آن می‌گوید:
«شما فریفتگان، پیش او همی گفتید هزار سال فزون باد عمر، سلطان را...»

فیلم و زینک این صفحه توقیف شد و معلوم گردید که بیچاره ناصر خسرو نه تنها نه قرن پیش محکوم به اعدام و فراری و تبعید بوده و آثارش مسموم شمرده می شده، بلکه پس از نهصد سال باز هم کارهایش قابل چاپ نیست! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۱۱).

﴿مطالب «بودار» / محمود طلوعی﴾

سانسور مطبوعات بعد از کودتای ۲۸ مرداد قریب ده سال منحصرأ با فرمانداری نظامی یا سازمان امنیت بود و نویسنده، که از سال ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ سر دبیر مجله خواندنیها بودم، مدتی با یکی از بدمنصبترین مأمورین سانسور سازمان امنیت به نام سرهنگ هژبر کیانی سر و کار داشتم. در تمام مدت سر دبیری خواندنیها، برای اینکه به مشکلی برخورد نکنم، مطالب به اصطلاح «بودار» را در ده صفحه مجله، که هنگام ارسال نمونه مجله به سازمان امنیت زیر چاپ بود، قرار می دادم و مطالبی را هم که می بایست در سانسور جایگزین آنها می کردم آماده داشتم. البته بسیاری از این مطالب از زیر چشم جناب سرهنگ در می رفت و هر چند هفته یک بار نیز مواردی پیش می آمد که می بایست مطالبی را تغییر می دادم و این کار با پیشبینی های قبلی بدون مشکل زیادی انجام شد، تا این که یک بار ظهر یک روز پنجشنبه سرهنگ کیانی به من تلفن کرد و با تشدد گفت: عکس و مطلبی را که راجع به شهین (یکی از خوانندگان معروف آن روز) چاپ کرده اید باید بردارید! عکس و مطلب در صفحات وسط مجله بود که قبلاً چاپ شده و تغییر دادن آن مستلزم تجدید حروف چینی و چاپ مجدد صفحات مورد نظر و در نتیجه تأخیر در انتشار مجله بود. مشکل کار را به جناب سرهنگ گفتم و فضولتاً اضافه کردم که این مطلب چه ربطی به مسائل سیاسی و مصالح مملکتی دارد؟! سرهنگ کیانی با عصبانیت پاسخ داد: این مصلحت را من باید تشخیص بدهم. حتماً باید این مطلب را بردارید!

بعد از این که جناب سرهنگ با عصبانیت تلفن را قطع کرد و به من اجازه صحبت نداد رپرتاژ هنری مورد نظر مقام امنیتی را، که آقای حبیب الله شاملویی نویسنده مطالب هنری مجله تهیه کرده بود، به دقت خواندم. مطلب این بود که شهین خواننده مدتی است

مفقودالاثـر شده و شایع است یکی از اشخاص با نفوذ که به وی علاقه مند شده، او را به اصطلاح «نشاند» و پول هنگفتی هم به پایش ریخته است که دیگر در محافل و مجالس حاضر نشود و منحصرأ در اختیار او باشد. دلیل عصبانیت رئیس قسمت مطبوعات سازمان را از این مطلب نفهمیدم ناچار به امیرانی متوسل شدم و ضمن شرح وقایع گفتم اگر جناب سرهنگ از خر شیطان پایین نیاید مجله روز شنبه منتشر نخواهد شد. امیرانی، که مجله به جانش بسته بود همان لحظه دست به کار شد و با ارتباطی که داشت توانست ظرف یک ساعت مسأله را حل کند. وقتی از او پرسیدم قضیه از چه قرار بوده است با خنده گفت: این خانم را یکی از مقامات امنیتی نشاند و مطلب به تریج قبای ایشان برخورد کرده است! (بازیگران عصر پهلوی ۲، ص ۷۹۲ و ۷۹۳).

سگ علم! / نوشیروان کیهانی زاده

از اوایل مهر ماه ۱۳۴۷ (۳۲ سال پیش) من دبیر اخبار حوادث و صفحه گزارش (صفحه ۵) روزنامه اطلاعات بودم. صفحه حوادث ساعت ۱۱ بامداد بسته می شد. ساعت ۱۱ صبح نمونه صفحه حوادث جهت مشاهده و «تأیید» نزد سردبیر فرستاده می شد و پس از این که به امضای او می رسید هرگونه تغییری در مطالب باید با اجازه او صورت می گرفت.

یک روز چند دقیقه مانده به ظهر خلیل بهرامی خبرنگار صفحه حوادث از اداره پزشکی قانونی به تحریریه بازگشت و گفت سگ امیراسدالله علم را که به طرز اسرار آمیزی مرده است، جهت تشخیص علت مرگ به پزشکی قانونی آورده اند و در تاریخ پزشکی قانونی ما، این نخستین سگی است که لاشه اش معاینه می شود و در اطراف این موضوع حرفها، شایعات و پیچ و پیچ شنیده می شود.

برای این که این خبر را از «کیهان» نخورده باشیم، آن را در دو سطر نوشتم و بدون این که جریان را به سردبیر اطلاع دهم با حذف یک مطلب، این خبر را در صفحه حوادث جای دادم.

پس از انتشار روزنامه، عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات تلفن پیچ شد که چرا این خبر را چاپ کرده اید و کسی که آن را چاپ کرده، سوء نظر داشته است. سناتور

مسعودی همان روز به من گفت که رئیس سازمان امنیت به او گفته است که نویسنده خبر احتمالاً وادار به این عمل شده است و کشته شدن سگ احتمالاً یک توطئه امنیتی بوده است که نباید به این سرعت افشا می شد و کا.گ.ب (سازمان جاسوسی شوروی) مورد سوءظن است!

همان شب من را از دبیری صفحات حوادث و اجتماعی برکنار کردند و ممنوع القلم شدم.

با مداخله و فشار سندیکا، ممنوع القلم شدن من روز ۱۱ دیماه پایان یافت و صفحه گزارش (صفحه ۵) به من بازگردانده شد و روز بعد اسمم را بالای آن چاپ کردم تا بازگشت دوباره خود را ثابت کنم ولی داستان مردن سگ همچنان ذهن مرا مشغول داشته بود.

چند سال گذشت، روزی برحسب اتفاق در مطب یک دکتر در خیابان جامی تهران با یک رفتگر بازنشسته روبرو شدم که داستان سگ علم را برای دوستش که هر دو در ماجرا مداخله داشتند، بازگو می کرد.

رفتگر گفت: فهمیدی چرا ما را مأمور کشتن سگ زبان بسته کردند؟ دومی جواب داد: چیزهایی شنیده ام و...

رفتگر بازنشسته گفت که «علم» بعضی شبها پس از خوابیدن همسرش از خانه بیرون می رفت و... زنش این سگ را آورده بود و نمی گذاشت با علم اخت بگیرد تا به محض خارج شدن و یا بازگشتن علم پارس بکند و وی آگاه گردد و دعوا به راه اندازد که علم ترتیب سم خوردن سگ را به رفتگر محله داد.

مطلب را به سناتور مسعودی گفتم، گفت که این حرفها سند نمی شود، ولی او قبول دارد که علم ضعف زن بارگی دارد و شنیده ام گاهی شاه را هم قاطی این کارها می کند. حرفش را زن، مسأله تمام شده است!

سالها بعد هنگامی که خاطرات علم انتشار یافت، خود وی بدون اشاره به قضیه سگ اعتراف به خروج شبانه از خانه و زن بارگی و تحریک حسادت زنش کرده است. (ایران، ش ۱۵۶۳، ۱۹ تیر ۱۳۷۹، ص ۸).

✍️ خود تعطیلی / ابوالحسن عمیدی نوری

مرحوم لسانی عضو هیئت اجراییه حزب اجتماعیون بود که مرحوم سلیمان میرزا محسن، لیدر آن، مرحوم میرزا شهاب کرمانی عضو مؤثر آن، هر دو در مجلس شورای ملی از وکلای مؤثر بوده و سردار سپه ملاحظه آنها را داشت و سعی می‌کرد. با این دسته نزدیک شده از راه دوستی و جلب آنها بتواند حربه‌شان را علیه خود بکشد نماید. چنان که چندی نگذشت که سردار سپه به مقام رئیس‌الوزاری رسید و با کمال تعجب، سلیمان میرزا را وزیر معارف خود نموده تظاهر به اظهار تمایل به آزادیخواهان آن روز نمود زیرا حزب اجتماعیون (سوسیالیست) آن روز محور آزادیخواهان و روشنفکران بود.

عصر همان روز من در اداره روزنامه کار بودم که مرحوم لسانی وارد شد در حالی که ناراحت و عصبانی بود من خیال می‌کردم از این خبر بی‌اطلاع است تا خواستم به او مژده بدهم که حزب شما موفق گردید و دولت را در اختیار گرفت و علاوه بر سلیمان میرزا وزیر معارف، [میرزا قاسم] صوراسرافیل هم وزیر پست و تلگراف و سید محمد صادق طباطبایی هم به مقام مهمی خواهد رسید دیدم با لحن خاصی گفت: بله و از این تازه‌تر این که سلیمان میرزا به من هم تکلیف معاونت خود را در وزارت معارف نموده است. من گفتم: پس باید به شما تبریک گفت که در مبارزه توفیق یافته دولت را کاملاً در دست دارید و می‌توانید آن‌چه در سیاست فکر و اندیشه دارید به کار ببرید. لبخند استهزاآمیزی زد و گفت: ولی افسوس که با این اشتباه لیدر ما، هم حزب اجتماعیون از بین رفت و هم روزنامه کار از فردا تعطیل [خواهد] شد و هم من به همان شغل معلمی با حقوق ماهی بیست و پنج تومان به کار خود ادامه خواهم داد. من مات و مبهوت او را نگریسته پرسیدم: آخر این حرف‌های عجیب یعنی چه؟ مگر سیاست غیر از این است که انسان باید سعی نماید دولت را به دست گرفته افکار و نظریات سیاسی خود را اجرا نماید؟ جواب داد: همین است ولی ما دولت را به دست نگرفته‌ایم، بلکه سردار سپه دولت را به دست گرفته و برای ریشخند ما و از بین بردن حیثیت سلیمان میرزا و به هم زدن حزب اجتماعیون است که از حزب ما افرادی را به وزارت و همکاری خود دعوت نموده است. خواهی دید به زودی سلیمان میرزا لکه حیض می‌شود و حزب ما هم به هم می‌خورد. بنابراین وقتی من با اساس این کار موافق نبودم چطور می‌توانم معاونت وزارت

را نپذیرم؟ گفتم: فرض کنیم این منطق شما صحیح باشد دیگر تعطیل روزنامه کار به چه مناسبت؟ بدون معطلی گفتم: برای این که ماندم معطل چه بنویسم؟ چه رویه‌ای در روزنامه ادامه دهم؟ اگر این نظر و عقیده را بنویسم به من ایراد می‌گیرند که فلانی شرط مروت و انسانیت را به جای نیاورده برای دوستان و هم مسلکان خود تیغ کشیده است. بعضی‌ها هم خواهند گفت چون خودش وزیر نشده دست به مخالفت زده است. اگر هم بخواهم از این دولت و این همکاری حزب با سردار سپه تعریف کنم که برخلاف عقیده و مسلک سیاسیم می‌باشد زیرا چطور می‌توان از سردار سپه که با قلدری روی کار آمده و به حقوق همه تجاوز می‌نماید در روزنامه خودم تعریف کنم؟ گفتم: نه تعریف نه تکذیب مدتی تماشاچی باشیم ببینیم چه می‌شود. جواب داد: آن هم صلاح نیست زیرا سکوت من در چنین موقعی، یعنی موافقت با سردار سپه و این هم در آیین سیاسی من نیامده است.

خلاصه هر چه گفتم و شنیدم نتیجه نبخشید و مرحوم لسانی با پایداری در عقیده و ایمانش همان روز روزنامه را خواباند و دست از سیاست کشید و همان معلم ماهی بیست و پنج تومانی ماند و با آن به ادامه زندگی و معالجه زن مسلول خود می‌پرداخت که آن هم به نتیجه نرسید (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۸۱-۸۳).

❏ کمی خبرنگار / بهرام بوشهری پور

به علت نداشتن بودجه، خبرنگار کم داشتیم و ناچار عصر به عصر روزنامه اطلاعات مطالعه می‌شد و خبرهای آن برای رادیو تنظیم می‌گردید. یک بار روزنامه اطلاعات دیر انتشار یافت و متصدی خبر از قیچی استفاده کرد و چند خبر را برید و فوری برای خواننده اخبار به استودیو فرستاد. یکی از اخبار تقریباً این بود که فردا به مناسبت شهادت... تعطیل عمومی است و به این مناسبت روزنامه اطلاعات منتشر نمی‌شود! (مطبوعات ایران ۵۳-۱۳۴۳، ص ۷۰).

❏ حزب خران / اسماعیل نواب‌صفا

سال ۱۳۲۴ به کرمانشاه رفته بودم و با دوستان با ذوق دیدار داشتیم، در آن سالها بازار

حزب بازی رواج داشت، در آن شهر عده‌ای از مردم با ذوق که اهل سیاست هم نبودند، حزبی به نام حزب خران عنوان کرده بودند و شعارش این بود: «ما بار می‌بریم ولی سواری نمی‌دهیم!»

می‌گفتند، برای انتخاب رئیس حزب، بین دو نفر از داوطلبان مسابقه‌ای گذاشته بودند، هر دو از مردم با ذوق بودند یکی از اعیان شهر و دیگری از مردم عادی، فرد عادی برای اثبات خریتش می‌گوید: «روزی به حمام رفته بودم، وقتی خواستم بروم زیر دوش دیدم کلاهم روی سرم هست».

فرد متعین، جواب می‌دهد: «بله روزی که من به حمام رفته بودم وقتی خواستم پاهایم را سنگ پا بزنم، دیدم جورابهایم را در نیاورده‌ام!» و با این ترتیب ایشان به ریاست، حزب خران برگزیده شده بود. من این سوژه را به ارمغان آوردم و تا مدتی مطالبی زیر عنوان حزب خران در توفیق چاپ می‌شد. (قصه شمع، ص ۶۶-۶۷).

دکانداری سیاسی / رحیم زهتاب‌فر

میانه دهه بیست در تهران، میدان فعالیت‌های سیاسی وسیع و گسترده بود، علاوه بر حزب توده و اتحادیه کارگران، احزاب اراده ملی، عدالت، اتحادیه کشاورزان، مردم، وحدت ایران، استقلال ایران، اتحادیه کارگران و برزگران، و چندین حزب و تشکیلات و اتحادیه و جمعیت و گروه و سازمان و جبهه دیگری که اکثراً متشکل از فقط یک تابلو، یک بالاخانه دو اطاقی، حداکثر پنج و شش نفر عضو وابسته می‌بودند که هفته‌ای یکی دو روز، یکی دو ساعت دور هم جمع می‌شدند و چای دیشلمه می‌خوردند و گپ می‌زدند و نرد سیاست می‌باختند و گاهی نیز، ماهانه یا پانزده روز یکبار و یا در مواقع انتخابات و تغییر دولتها و یا به جهت حمله و یا دفاع از شخص و مقامی چیزی به نام روزنامه، اعلامیه، خطاریه، در دو صفحه منتشر می‌کردند و خودی نشان می‌دادند.

گردانندگان این جمعیتها برای رسیدن به مقامات دولتی و بالفت و لیس مختصر و داغ کردن بازار انتخابات و سری قاطی سرها کردن به دکانداری سیاسی می‌پرداختند. (خاطرات در خاطرات، ص ۱۰۵).

﴿مُو﴾ / نصرت‌الله نوح

کتاب سال کیهان [در آن سال که ویژه نامه خراسان داشت] در آمد و من بادی به غیب انداختم و یک جلد آن را برداشتم و با خسرو [شاهانی] نشستیم به ورق زدن. خوب که کتاب را ورق زدیم و همه مطالب آن را دیدیم و تماشا کردیم، خسرو رویش را به من کرد و با ته لهجه غلیظ خراسانی گفت: فلان فلان شده مو نویسنده و شاعر نبودم؟ مخبر پارلمانی کیهان نبودم، سال‌ها کارگاه نمد مالی خواندنی‌ها را نمی‌نوشتم، برای رادیو برنامه نمی‌نوشتم، تا امروز ۱۲ جلد از داستان‌های مو چاپ نشده، آثارم در شهرها و جمهوری‌های شوروی (آن‌روز) ترجمه و چاپ نشده، نویسنده کیهان نبودم، افتخار خراسان نبودم، آخه رفیقت هم نبودم که پارتی بازی کنی و عکس و داستان و شعر مرا هم در کتاب سال کیهان چاپ کنی و مرا هم مثل این فلان فلان شده‌ها معروف کنی؟!

هنگامی که رگبار انتقادات آن‌چنانی خسرو برویم گشوده شده بود، من هاج و واج مانده بودم که ای دل غافل، راست می‌گوید، او که معروف‌ترین و محبوب‌ترین چهره خراسان امروز و تهران است و من هم که شب و روز با او هستم چطور شد که به ذهنم خطور نکرد از او هم عکس، مطلب، شعر و داستان در کتاب سال بگذارم؟ و به قول خودش او را هم مثل دیگران معروف کنم! چرا او را که از همه به من نزدیک‌تر بود فراموش کردم؟

صبر کردم تا خسرو، حسابی داد و بیداد خود را کرد. وقتی دیدم آتش خشمش فروکش کرده، گفتم: من فلان فلان شده فراموش کردم که تو فلان فلان شده نزدیک‌ترین دوست من هم، مشهدی هستی. تو چرا یک جوری به من نگفتی که متوجه شوم و اشتباهم را جبران کنم و امروز خجالت نکشم.

گفت: مو. هیشوخت عادت نکردم به مصاحبه بنشینم و شعر و مطلبمو برای چاپ، مثل بعضی‌ها به دفتر روزنامه‌ها ببرم و به مسئولان صفحات ادبی مجیز بگویم تا مطلبمو چاپ کنند.

صورتش را بوسیدم و از او عذرخواهی کردم ولی مگر ول کن معامله بود. وقت و بی وقت بهانه‌ای پیدا می‌کرد و مطلب را دوباره به رخ می‌کشید. ماه‌ها گذشت تا مطلب را فراموش کند. (یادمانده‌ها، ص ۱۲۹ - ۱۳۰).

انگیزه روزنامه‌نگاری من / امیرقلی امینی

از تاریخی که مشروطیت ایران برقرار گردید، روزنامه‌های بسیاری در شهر اصفهان قدم به عرصه وجود گذاردند که من اکنون اسامی بیشترشان را به یاد ندارم، ولی معروف‌ترین آنها در آغاز کار، روزنامه‌های زاینده رود، ناقور، مفتش ایران، اختر مسعود، راه نجات و صبح امید بودند. مدیران زاینده رود و ناقور، چون باسواد بودند اولی در دادگستری سرگرم کار شد و دومی در اداره اوقاف اصفهان مدتی سمت ریاست داشت. فراموش کردم از روزنامه جهاد اکبر نامی ببرم. جهاد اکبر نیز در آغاز مشروطیت شروع به انتشار نمود ولی پس از چندی مدیرش نیز وارد حوزه قضایی گردید تا آن جا که به خاطر دارم در اوایل حکومت «سردار سپه» او در دادگستری اصفهان سمت مدعی‌العمومی (دادستانی) داشت و پس از آن آخر عمر را بیکار در شهر اصفهان گذرانده و وضع مالی او چندان رضایت بخش نبود به طوری که با کمک دوستان و هوادارانش امر معاشش تأمین می‌گردید.

روزنامه اختر مسعود را مرحوم میرزا عبدالوهاب خان گلشن می‌نوشت. او شاعری خوش طبع و نویسنده‌ای چیره دست بود. از لحاظ فضل و کمال می‌توان گفت در شهر خود کمتر نظیر داشت. ولی متأسفانه چون معتاد به کشیدن تریاک بود، مردی سست و لاابالی و بی قید به کار خود بود و به همین جهت نتوانست به کار روزنامه‌نگاری خود ادامه دهد. غالباً بیکار می‌گشت و گاهی در اواخر عمر برای روزنامه عرفان مقالاتی می‌نوشت و پولی می‌گرفت و پس از آن که روزنامه اخگر به وسیله من انتشار یافت گاهی هم مقالاتی به روزنامه اخگر می‌داد و روزنامه اخگر هم مساعدتی با او می‌کرد، ولی او در نتیجه همان سستی اعصاب و اهمال در کار پایان عمر را به سختی سپری ساخت.

بر روی هم شهر عظیم اصفهان روزنامه مرتبی نداشت و در سالهای اخیر یعنی قبل از سال ۱۳۰۷ که روزنامه اخگر به وسیله من دوره جدید خود را انتشار داد روزنامه اخگر، راه نجات، عرفان، کامکار، ارژنگ، صدای اصفهان و مفتش ایران منتشر می‌شد.

ولی عموماً با این که هفتگی بودند به طور مرتب منتشر نمی‌شدند و حکم ستاره و سهیل را داشتند که سال و ماهی یک یا دو یا چند بار طلوع و ظهور می‌کردند و به دست مشترکین بسیار معدود و در عین حال «مجبور» خود می‌رسیدند و می‌توان گفت

مرتب‌ترین آنها راه نجات و صدای اصفهان بودند و با این حال این سه روزنامه اخیر هم در روز و هفته معینی منتشر نمی‌شدند.

مرحوم میرزا فتح‌الله خان وزیرزاده صاحب امتیاز اخگر فرزند مرحوم میرزا اسدالله خان وزیر اصفهان (رئیس دارایی) که مردی دانشمند و تحصیل کرده در دانشگاه بیروت بود و قلمی واقعاً توانا داشت روزنامه اخگر را در شهر اصفهان انتشار داد ولی او چون مردی عقیف، شریف و عزیزالنفس بود پس از انتشار چند شماره و از دست دادن سرمایه مختصری که برای روزنامه فراهم ساخته بود چون نتوانست روزنامه هفتگی خود را در موعد و روزهای معین منتشر سازد پس از چند ماه انتشار تعطیل شد. سال بعد مجدداً چند شماره چاپ کرد و دوباره تعطیل گردید و سال سوم نیز همین حال و صورت را داشت چرا که وزیرزاده از یک طرف با سرمایه مختصری که از میراث پدر داشت نمی‌توانست هزینه طبع روزنامه را از جیب مبارک خود بردارد و از طرف دیگر همان‌طور که نوشتم چون بسیار عزیزالنفس بود. خوش نداشت به مانند سایر روزنامه‌نگاران معاصر خود به وسیله موزع روزنامه با داد و قال و گاهی با فحش و هتاک در روزنامه مشترکین را تهدید و مرعوب نموده وجه اشتراکی حتی خارج از حد اشتراک به دست بیاورد و به کار طبع و نشر روزنامه ببرد.

آری آن روزها برخی از مدیران جرأید مشترکین خود را تهدید می‌کردند که اگر وجه اشتراک روزنامه را نپردازید نامتان را چندین بار به عنوان «مشترک بد حساب» در روزنامه اعلام خواهیم کرد و حتی گاهی هم عملاً به این تهدید خود صورت عمل می‌دادند و آبروی اشخاص را می‌بردند.

از طرف دیگر باید انصاف داد که آن‌گونه مشترکین هم حقشان همین بود که روزنامه‌نگاران پررو با آنها معامله می‌کردند. چرا که روزنامه‌نگار به امید همین مردم بود که روزنامه می‌نوشت و آن عده هم که قبول اشتراک می‌کردند صدی نود پنج نفرشان به زور و رو و وجه اشتراک خود را می‌پرداختند بقیه از پرداخت آن خودداری می‌کردند.

آن وقت‌ها روزنامه‌نویس، مخصوصاً آنها که برای تأمین معاش این شغل شریف را در پیش گرفته بودند، عاصی می‌شد و دست به فحاشی ناسزاگویی می‌زد و با آبروی اشخاص به دل خواه خود بازی می‌کرد و تدریجاً این عمل عادت و خوی دوم او می‌شد و

به کلاشی و فحاشی می پرداخت در نتیجه پیشه افتخارآمیز روزنامه نگاری را تا سر حد بدنامی و رسوایی تنزل می داد و به همین سبب بود که در آن روزها پیشه روزنامه نگاری آبرویی نداشت و روزنامه نگار در حکم یک نفر کلاش به شمار می رفت و اگر امثال ادیب طوسی که روزنامه صبح امروز را می نوشت و وزیر زاده که روزنامه اخگر را انتشار می داد کسانی پیدا می شدند که می خواستند به تمام معنی روزنامه نگار باشند، چون مواجه با عدم استقبال عمومی می شدند قلم را غلاف و با دلسردی و افسردگی بسیار، به کار دیگری می پرداختند. چنان که ادیب طوسی به وکالت دادگستری پرداخت و وزیر زاده نیز کارمندی معارف (آموزش و پرورش) را پیشه نمود و به مدیریت مدرسه صنعتی اصفهان (البته صنعتی اسمی) منصوب شد.

وزیرزاده در همین موقعی که مدیر مدرسه صنعتی بود باز چند شماره ای از روزنامه اخگر را منتشر ساخت و کمافی السابق دوباره پس از چند هفته آن را تعطیل نمود. گویا این دوره سوم اخگر بود که انتشار می یافت. در این دوره انتشار روزنامه مزبور بود که من تازه آمده بودم سری توی سرهای نویسندگان در آورم و شور و شوق و حرارتی برای نویسندگی داشتم و آرزومند میدانی بودم. خوشنام و آبرومند و چه میدانی بهتر از میدان دو روزنامه اخگر و ارژنگ که به وسیله دو برادر خوشنام و آبرومند و قانع و کریم النفس انتشار می یافتند. این بود که هر دو روزنامه را مشترک شدم و گاهی مقالاتی برای هر یک از آنها می فرستادم، در اخگر با اسم ولی در ارژنگ با نام مستعار (چرا که اکثر نویسندگان چون مقالات خود را به صورت فکاهی می نوشتند امضای مستعاری از قبیل علی ورجه، زرمدين، استاد معظم و غيره برای خود بر می گزیدند) و روی همین اصل علاقه شخصی همین که در این دفعه روزنامه اخگر انتشار نیافت سخت ناراحت شدم، مخصوصاً روزی که شنیدم لطفعلی صورتگر که آن موقع جوان و بسیار حساس بود و در روزنامه های استخر و آزادی و غیره شیراز به نظم و نثر چیز می نوشت به اصفهان آمده و به ملاقات فتح الله وزیر زاده رفته و در آنجا از نظر تحقیر اصفهان و مخصوصاً جراید اصفهان گفته است: «نماینده جراید و نمونه نظم و نثر اصفهان روزنامه صدای اصفهان است».

روزنامه صدای اصفهان را مرحوم مکرم می نوشت. نظم و نثر مکرم آنچه به صورت

فکاهی نوشته و سروده شده بود بسیار پسندیده و مطلوب خاص و عام بود، وقتی به صورت جدی در می‌آمد لطفی و لطافتی نداشت و روی همین اصل هم صورتگر خواسته بود اصفهان و اصفهانی را دست انداخته تحقیر نماید.

من وقتی این موضوع را شنیدم شور جوانی به طوری ناراحتی ساخت که بی‌اختیار به درشکه‌چی خودم دستور دادم که درشکه را آماده کند و همین که آماده شد سواری کردم و به طرف مدرسه صنعتی که در خیابان چهار باغ و در محل سابق مدرسه ستاره صبح فرانسوی‌ها بود رفتم.

قبلاً هم گاهی از عصرها برای ملاقات وزیر زاده به آنجا می‌رفتم، ولی هر چند آن مرحوم اصرار می‌کرد که با درشکه داخل فضای مدرسه که وسعتی کامل داشت بشوم نمی‌پذیرفتم و می‌گفتم مقام مدرسه خیلی برتر و بالاتر از آن است که اسب درشکه در آن قدم بگذارد و درشکه در مقابل در مدرسه می‌ایستاد و آقای وزیرزاده روی سکوی پهلوی در می‌نشست و دقایقی چند و گاهی بالغ بر یک ساعت با یکدیگر صحبت می‌کردیم سپس خدا حافظی کرده و از یکدیگر جدا می‌شدیم.

ولی در این روز که اتفاقاً عصر و مصادف با تعطیل مدرسه بود بدون اعتنا به محل مدرسه و احترامی که برای آن قایل بودم به درشکه‌چی دستور دادم وارد محوطه مدرسه بشود و مقابل عمارت درشکه را نگاه دارد.

آقای وزیرزاده خبر شد و آمد. پس از مبادله سلام و تعارف‌های معمول بدون پروا و ملاحظه و رعایت احترامی که همواره برای دوست خود مرعی می‌داشتم گفتم: آقای وزیرزاده شما چرا باعث سر شکست اصفهان شده‌اید؟ وزیرزاده مردی بسیار افتاده حال، ملایم و وزین بود. آهسته حرف می‌زد و شمرده. از شنیدن بیان تند من رنگش دگرگون شد و گفت: چه کرده‌ام؟ چه خطایی شده است؟... بدون تأمل گفتم: چه خطایی بالاتر از این که شما صاحب علم و فضل و کمال و مخصوصاً قدرت قلم باشید و آن وقت یک جوان خودخواه و مغرور شیرازی بیاید و به اصفهان سرکوفت بدهد که نمونه بارز جراید اصفهان روزنامه مکرّم است. اگر روزنامه اخگر با آن قلم توانای شما مرتب انتشار می‌یافت صورتگر با آن نخوت و غرور جرأت نمی‌کرد جراید شیراز را بر سر جراید اصفهان بکوبد و روزنامه صدای اصفهان را نمونه‌ای از نظم و نثر مردم اصفهانی معرفی

نماید...!

وزیرزاده قیافه گرفته‌اش باز شد و نفسی به راحت بر آورد و گفت: «فکر کردم خدایا چه خطایی کرده‌ام که این‌گونه مورد حمله و هجوم دوستی پاکدل واقع شده‌ام».

ولی حالا که موضوع را دانستم راحت شدم، آقای عزیز، اصفهانی خود طالب روزنامه نیست. شیراز روزنامه محلی خود را می‌خرد و می‌خواند. اصفهانی می‌خواهد روزنامه را مجانی بگیرد و تازه آیا بخواند یا نخواند. من چه گناهی دارم هر سال چند شماره چاپ و پخش می‌کنم و مبالغی از کیسه ضرر می‌دهم، ولی یک نفر نمی‌آید بگوید بابا این چند تومان وجه اشتراک را بگیر و خرج انتشار روزنامه‌ات بکن. باور کن این آرزو به دل من ماند که مشتری به خودی خود چنین عملی را بکند. وقتی هم توسط موزع مطالبه وجه اشتراک می‌شود تازه می‌گویند ما که روزنامه نخواستیم، غلط کردی برای ما آوردی، در این صورت چه انتظاری از من دارید و مگر می‌شود من خانه و زندگیم را بفروشم و روی چاپ و انتشار روزنامه بگذارم و مجاناً به دست مردم بدهم تا شهر آنها دارای روزنامه آبرومندی باشد؟

از طرف دیگر می‌دانی من اهل زدوبند و فحش و ناسزا نیستم تا با حقه‌بازی یا ناسزاگویی این و آن را بدوشم و مخارج روزنامه را از این قبیل طرق نامشروع تأمین بکنم. تا خوی و عادت مردم اصفهان چنین است انتظار نداشته باش که اصفهان دارای روزنامه آبرومندی بشود».

گفتم: استدلال جناب عالی هم صحیح است و هم صحیح نیست. مردم اصفهان از بس چشمشان از روزنامه‌نویس‌های کلاش ترسیده و از بس از دیدن و خواندن روزنامه‌های سراسر فحش و ناسزا متنفر شده‌اند این است که وقتی هم روزنامه‌نویس شرافتمندی قدم در میدان جلادت می‌نهد و روزنامه آبرومندی در دسترس آنها می‌گذارد، به تصور این که این هم از همان قماش‌هاست از خرید و اشتراکش خودداری می‌کنند و شاید هم اساساً توجهی به آن نکرده و آن را نمی‌خوانند.

از طرف دیگر تنها قلم خوب و فضل و دانش برای پیشرفت کار یک روزنامه خوب کافی نیست، بلکه باید در راه انتشار آن فعالیت و کوشش بسیار هم به کار برد و تبلیغ فراوان نمود تا کم‌کم اذهان را متوجه اهمیت روزنامه و مندرجات و حتی «رزانته» خود

مدیر روزنامه نمود تا مردم کم‌کم بفهمند که «این سیر از سر آن غم‌سیر نیست» و این روزنامه غیر از آن روزنامه‌های معمولی است.

در صورتی که شما اگر جسارت نکنم روی اصل بی حالی از یک طرف و عزت نفس از طرف دیگر حتی در وصول وجه مشروع اشتراک خودتان کوتاهی می‌کنید کما اینکه برای خود من و دو نفر مشترک دیگری که به شما معرفی کرده‌ام تاکنون قبض اشتراک صادر نفرموده و مطالبه نکرده‌اید.

حالا من حاضرم برای اثبات ادعایم یک سال اداره امور داخل روزنامه شما را شخصاً عهده‌دار بشوم و شما یک سال روزنامه اخگر را مرتب به طور هفتگی منتشر کنید، اگر کسر کردید کسرش را من از جیب خودم می‌دهم و اگر نفع کردید نفعش مربوط به خودتان باشد و به شما اطمینان می‌دهم روزنامه شما اگر نفع نکند کسر هم نخواهد کرد. مردم طالب روزنامه‌ای هستند که هم دارای مقالات خوب و سودمند باشد و هم در عین حال مرتب منتشر گردد.

چون تاکنون اغلب روزنامه‌های اصفهان علاوه بر این که جز سودجویی هدف دیگری نداشته‌اند مرتب هم منتشر نمی‌شده‌اند به همین جهت نتوانسته‌اند جلب اعتماد مردم اصفهان را بکنند و روی همین اصل هم مورد اقبال عمومی واقع نگردیده‌اند. آقای وزیرزاده گفت: چه دلیل دارد که شما زحمت بکشید، کار بکنید، اگر ضرر کرد شما متحمل ضرر بشوید و اگر نفع کرد مربوط به من باشد؟ ممکن است به شرکت روزنامه را انتشار بدهیم و در سود و زیانش هم شریک باشیم.

گفتم: نه، من شرکت نمی‌کنم. چون که از شغل روزنامه‌نگاری خوشم نمی‌آید فقط برای مساعدت با جناب عالی که مرد شریفی هستید و مخصوصاً برای این که شهر اصفهان دارای روزنامه‌ای آبرومند بشود برای مدت یک سال حاضرم با جناب عالی همکاری بکنم و پس از آن گفتم من فعلاً مرخص می‌شوم هر موقع در این زمینه تصمیمی گرفتید به من اطلاع بدهید تا خود را برای انجام کار آماده کنم و خداحافظی کردم و از مدرسه صنعتی بیرون آمدم.

نمی‌دانم از آن روز یک ماه یا دو ماه یا چند ماه گذشت.

روزی آقای وزیرزاده به اتفاق آقای نصیرالدین خواجوی به منزل من آمدند و پس از

اجرای تعارفات معموله آقای وزیر زاده گفت: می‌دانید آقای داور مشغول دادن تشکیلات دادگستری است و من و آقای خواجوی را برای عضویت دادگستری نامزد کرده‌اند و ما هم پذیرفته‌ایم و من قریباً به طرف کرمان عزیمت می‌کنم. می‌خواستم فرزندی که با خون دل در عرض سالها به وجود آورده و پرورش داده‌ام به دست شما بسپارم و با خیال راحت به صوب مأموریتم عزیمت بکنم.

من که می‌دانستم آقای وزیرزاده فرزندی ندارد به شگفت آمدم و گفتم مقصود شما را نمی‌فهمم. آقای خواجوی گفت: آقای وزیرزاده دریغ از آن دارند که روزنامه اخگر با قبول مأموریت ایشان در محاق تعطیل ییفتد و علاقه دارند که شما همان‌طور که قبلاً هم مذاکره کرده‌اید آن را شخصاً تحت نظر گرفته مستقلاً اداره کنید. گفتم: خیلی متأسفم که من به جهاتی از قبول این نظر ایشان معذورم. اولاً من قابلی ندارم که بتوانم جانشین نویسنده توانایی مانند آقای وزیرزاده بشوم. ثانیاً من از شغل روزنامه‌نگاری که آن همه بدنام شده است بیزارم و از آن بیم دارم که نامم در ردیف نام فلان و فلان روزنامه‌نگار در آید و به زبان آورده شود. ثانیاً من چون قدرت حرکت ندارم و نمی‌توانم شخصاً دنبال کار بروم فکر نمی‌کنم از عهده انجام چنین مسؤولیت مهمی برآیم وگرنه با کمال افتخار حاضر بودم پیشنهاد دوست دانشمندی مانند آقای وزیرزاده را بپذیرم. آقایان هر یک به زبانی و با دلایلی مستدعیات مرا رد کردند و از هر جهت شایسته اجرای این وظیفه خطیرم قلم دادند و هر چند من عذر آوردم معاذیرم را با دلایل موجه و ناموجه رد کردند و سرانجام تحت تأثیر اسرار و سماجتشان مجبور به قبول گردیدم و قراردادی به خط و قلم آقای خواجوی در همان جلسه نوشته و به امضای طرفین رسید. به خلاصه این که مدیریت مسؤول روزنامه اخگر به این جانب واگذار گردید که مستقلاً و با سرمایه خودم آن را منتشر سازم و سود و زیانش مربوط به شخص خودم و در عین حال شخصاً مسؤول مندرجات آن باشم و هرگاه پس از چند سال آقای وزیرزاده روزی از کار دادگستری کنارجویی کرد یا بازنشسته شد و خواست در کار روزنامه شرکت کند به همان نسبت که من سرمایه‌گذاری کرده‌ام سرمایه بدهد و به تساوی شرکت نماید. و در خاتمه ضمن یک ماده قید شده بود که اگر پس از انقضای مدت یکسال من به طبع و نشر روزنامه اخگر مبادرت نکردم قرار داد مذکور به خودی خود باطل و کان لم یکن خواهد بود.

درست خاطر من نیست اداره ثبت اسناد در چه تاریخی پس از این قرارداد از من دعوت کرد که برای انتشار یک روزنامه در جلسه‌ای که مرکب از چند نفر از مدیران جراید اصفهان تشکیل می‌شود شرکت نمایم هر پیشنهادی دارم بدهم.

جراید آن روز تمامی صفحات خود را اختصاص به چاپ آگهی‌های بیشتر می‌دادند و فقط یک ستون مطلب، آن هم مطلبی، داشتند و همین طرز انتشار روزنامه که احدی زیر بار خرید و خواندنش نمی‌رفت موجب شده بود که اداره ثبت به فکر انتشار روزنامه آبرومندی بيفتد که دارای مطالب خواندنی هم باشد و مردم به خرید و خواندنش رغبت نمایند. روی همین اصل من در جواب دعوتی که شده بود نوشتم من حاضرم روزنامه یومیهای منتشر کنم که حتماً دو یا سه صفحه‌اش محتوی مطالب خواندنی و ترجمه‌های سودمند باشد به شرط این که ماهی فلان مبلغ برای مدت دو سال آگهی یا وجه نقد به من بپردازند و پس از دو سال که مردم اصفهان فهمیدند روزنامه‌ای دارند که هم قابل خواندن است و هم کارکنانش هدفی جز روزنامه‌نگاری و خدمت به خلق ندارند هر موقع هر چه آگهی داشتید و خواستید بدهید و از پرداخت کمک خرج خودداری نمایید.

اداره ثبت در جواب یا گفت یا نوشت ما تعهدی مالی نمی‌توانیم بکنیم ولی حاضریم یک سری کامل اعلانات ثبتی حوزه اصفهان را به روزنامه اخگر اختصاص دهیم و باید دانست که در آن موقع هر آگهی ثبتی اعم از نوبتی یا تجدیدی یا اجرایی در دو نسخه نوشته و در دو روزنامه چاپ می‌شد و برای یک موضوع دو فقره اجرت چاپ می‌پرداختند و نیز لازم به توضیح است که در آن موقع روزنامه‌های عرفان، کامکار و مفتش ایران منتشر و آگهی‌های ثبتی بین این سه روزنامه تقسیم می‌شد و اگر روزنامه اخگر پیشنهاد را می‌پذیرفت یک سری کامل آگهی‌ها در صفحات آن و سری دیگر در آن سه روزنامه انتشار می‌یافت.

من چون مطمئن نبودم که اجرت آگهی‌های ثبتی برای تأمین هزینه‌های آن کافی خواهد بود جرأت نکردم پیشنهاد اداره ثبت را بپذیرم اداره نامبرده هم چنان آگهی‌های خود را بین آن سه روزنامه تقسیم می‌کرد و آن‌ها هم به همان نحو گذشته سراپای روزنامه را پر از آگهی‌های ثبتی می‌ساختند.

مردم از خریدن و خواندن آنها جداً احتراز می‌کردند و اگر چند نفری هم مشترک

بودند کسانی بودند که از ترس فحش مشترک گردیده و سالانه چند تومانی وجه اشتراک می پرداختند.

چند ماه گذشت کم کم یک سال شد و روزنامه اخگر انتشار نیافت و حقیقت امر این بود که من جرأت انتشارش را نداشتم چرا که می ترسیدم برای هر شماره مبلغی بپردازم و خودم را در صف روزنامه نگاران حرفه ای جای دهم و علاوه بر آن تحمل چنان ضرری حقاً خارج از بنیه مالی من بود.

درآمد ملکی موروثی من هم فقط به میزانی بود که مخارج زندگی خود و خانواده ام را تأمین می کرد اجازه چنین «لوتی گری ها» را نمی داد. روی مردمی هم که از خریدن و خواندن روزنامه یا به عبارت بهتر بنویسم «روزی نامه» دریغ و جداً امتناع داشتند کلاً نمی شد حساب کرد و هر حسابی می کردم دست آخر غلط در می آمد.

یک سال یا بیشتر از تاریخ تأسیس اداره ثبت اصفهان سپری شد و با این حال اصفهان دارای روزنامه ای نشد که قابل خواندن باشد. در این موقع مرحوم میرزا کاظم خان سمیعی بنیانگذار اداره ثبت کل به اصفهان آمد و روزی در منزل آقایان کاشفی ها (رضا و محیی الدین) در حالی که چند نفر از محترمین شهر و دو سه نفری از کارمندان اداره ثبت حضور داشتند، آقای سمیعی می گوید: وضع این روزنامه هایی که آگهی های ما را انتشار می دهند بسیار افتضاح آمیز است. نمی دانم برای اصلاح آنها چه می توان کرد؟ آقای جواد شیروانی رئیس دایره ضبط ثبت که اصفهانی بود و آشنایی به امور شهر و مردم آن داشت می گوید: چنین روزنامه ای را فقط یک نفر است که می تواند انتشار دهد و خودش هم پیشنهادی به ما کرده است ولی افسوس که ما نمی توانیم پیشنهادش را بپذیریم و من را معرفی می کند.

مرحوم حاج بدرالدوله صدری که از اقوام نزدیکم بود و در آن مجلس حضور داشت به آقای سمیعی می گوید. اتفاقاً از اقوام خودتان هم هست و خلاصه از همان مجلس مرحوم سمیعی شیروانی را مأمور می کند که برای فردا عصر از من وقت ملاقات بخواهد و فردا سر وعده به اتفاق آقای بدر و یک نفر از کاشفی ها با هر دو برادر به منزل من آمدند و هر چند آقای سمیعی کوشید که مرا با وعده آگهی ها و کفایت اجرت آنها برای تأمین انتشار یک روزنامه یومیه قانع کند من قانع نشدم و سرانجام قول داد و قسم یاد کرد که اگر

پس از چند ماه انتشار اخگر من ضرر دادم، حتی اگر با گذراندن قانون از مجلس شورا هم با پرداخت کمک خرج زیانم را جبران نماید و من با اعتماد به قول او که مرد محترمی بود قول دادم که در عرض یک هفته روزنامه اخگر را انتشار دهم و همان طور که تعهد کردم در سر موعد به وعده خود عمل کردم و اگر از جهات خدمات اجتماعی این شانس بود که نصیب من گردید ولی در عوض بزرگترین ضرری بود که به سطح معلومات و خدمات ادبی من وارد آورد. چرا که من با کمال جدیت شبانه روز از یک طرف مشغول مطالعه و تکمیل معلوماتم بودم و از طرف دیگر به کار تألیف و ترجمه اشتغال داشتم ولی همین که وارد گود روزنامه نگاری شدم هم دنباله مطالعات خود را از دست دادم و هم جز چند کتاب بیشتر نتوانستم تألیف یا ترجمه بکنم و تألیفاتم هم اغلب همان هایی است که قبل از دوره روزنامه نویسم شالوده آنها را ریخته و قسمتی از مطالب و موادشان را تهیه کرده بودم. (خاطرات سیاسی و تاریخی، ص ۴۳-۵۴).

کيسه كشي و نشر روزنامه / علی اصغر امیرانی

کيسه کش حمام مسعود در خیابان صارمیه اصفهان اخیراً در سلک مدیران جراید در آمده و روزنامه وزین!! او که صرفاً برای دفاع از فتودال معروف آقای صارم الدوله انتشار می یابد آن قدر تناقض در آن موجود است که عامی ترین فرد پی به بی سوادى مسؤول و نویسنده آن خواهد برد و اکثر در صفحه اول یا صفحات دیگر در بالای ستونی از شخصی تعریف و تمجید کرده در حالی که در پایین صفحه از آن فحشهای «تون سوزی» نثارش نموده!

اصفهانى ها خوش ذوق اخیراً به قول خودشان برای آقای مدیر «دست گرفته اند» بدین معنی هنگامی که حمام می روند بالهجه غلیظ و شیرین اصفهانى صدا می زنند «آقای مدیر ما را سروکيسه نمی فرمایید!»

استاد حمام که سمت مدیریت را دارد با همان لحن جواب می دهد «اختیار دارید امتیاز برای سرکيسه کردن گرفتم ولی دست زیاد شده!» برو بچه های خیابان چهار باغ و جوانان که مخالف اصولی سرمایه داران هستند و این مدیر محترم هم به اقتضای «حمای» بودن مایل به مشتریهای پول دار است وقتی که لخت در حمام نشسته اند مرتباً

فریاد می‌زندند آقای مدیر لیف کو، صابون کجاست، سنگ پا چه شد دست؟! مدیر هم که از تاریخ انتشار بر تعداد مشتریهایش افزوده شده گاهی با شوخی و وقتی با جدی می‌گوید:

بگذار کاسبی کنیم - آهای پسر خشک کردنی تمیز واسه آقا بیار ایشان از مشترکین هستند که قبض روزنامه ما را پیشکی گرفته! و یا زمانی به مشتریها با تهدید می‌گوید: اگر آب زیاد بریزید توی این شماره به شما حمله خواهم کرد!

خوانندگان محترم این موضوع را شوخی تصور نفرمایید زیرا ذوق اصفهانی وقتی که با روزنامه نویسی آن هم به مدیریت یک «حمامی» توأم شود البته راهنمای بهتر از آن نمی‌توان برای جامعه پیدا کرد!

زیرا از قدیم گفته‌اند از ماما، حمامی و مرده شوی هرچه تصور شود باید انتظار داشت. (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۱، ۱۳۳۰، ص ۸).

شوخی

قبل از ۲۸ مرداد که حزب توده قدرت فراوانی کسب کرد و هر لحظه خطر آن بود که کشور را در دست بگیرد، غالب رجال حساب روز مبادا را داشتند.

یک روز بین دکتر مصباح‌زاده که طرفداری از اوضاع روز می‌کرد و احمد ملکی صحبت فراوانی در می‌گیرد، ملکی با تفصیل نام به وی یادآور می‌شود خوب اگر اینها حکومت را با یک کودتا در دست بگیرند و قتل عام شروع شود تو چه خواهی کرد؟

دکتر به خنده جواب گفته بود هیچ کلاهم را سرم می‌گذارم و فرار می‌کنم. ملکی با عصبانیت به وی جواب داده بود: کلاهم را روی کدام سرت خواهی گذاشت! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۴۴ - ۱۴۵).

خیرالامور اوسطها / اسماعیل نواب‌صفا

روزنامه فکاهی سیاسی باباشمل به مدیریت مهندس گنجه‌ای منتشر می‌شد. اشعار آن روزنامه را رهی، مهندس فزونی و آقای ابراهیم صها می‌ساختند و کاریکاتوریست باباشمل و توفیق داوری بود.

روزی که به اصطلاح امروز شورای نویسندگان تشکیل شده بود، داوری بر مبنای موضوعی که به او داده بودند کاریکاتوری تهیه کرده بود که ساعد نخست‌وزیر را متحیر، درپای دستگاه الاکلنگ که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند، نشان می‌داد، یک طرف الاکلنگ پرچم انگلیس بود و در طرف دیگر پرچم روس و نخست‌وزیر در تردید بود که از نظر سیاسی کدام طرف سوار شود، دوستان گفتند: زیر کاریکاتور چه بنویسیم؟ من بلافاصله گفتم: بنویسید: «خیر الامور اوسطها» بسیار پسندیدند و برقدرم افزودند و از آن پس در شورای نویسندگان که روزهای شنبه، عصرها تشکیل می‌شد به طور مرتب شرکت می‌کردم. (قصه شمع، ص ۶۲).

نقطه اضافه / محمد کلانتری

فرح همسر شاه، اولین فرزندش رضا را حامله بود و او را، جهت وضع حمل به زایشگاهی در خیابان مولوی برده بودند.

سرفراز سردبیر مجله، به این مناسبت مطلبی نوشت که در روی جلد مجله هم عکسی رنگی از فرح چاپ شد و تیتراهای مربوط به این مطلب، شب آخر مجله انتخاب و در کنار عکس قرار گرفت.

ساعت یک یا دو بعد از نیمه شب کل کار حروف‌چینی و صفحه‌بندی تمام شد و هر دو عازم خانه‌های خود بودیم و بر حسب تصادف سری به ماشین خانه چاپ مجله زدیم تا ببینیم چاپ روی جلد در چه مرحله‌ای است. نمی‌دانم سرفراز یا من متوجه تیتری شدیم به این مضمون: «ملکه یاردار آخرین ساعات بارداری خود را می‌گذرانند!». به قول معروف آه از نهادمان برآمد و به کارگر ماشین چاپ رنگی گفتیم: «ماشین را خاموش کن». و بدون آنکه جریان را به او بگوییم مدتی با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که یک نقطه (.) «یار» را بتراشیم اما چون رنگی چاپ شده بود این کار، عملی نبود و کار، خراب‌تر می‌شد. من به حروف‌چینی رفتم و سه حرف «یار» یا «ب» اول از همین حروف را برداشتم و به ماشین خانه بردم. حروف‌چینی در آن سالها و سالهای بعد به صورت دستی بود و سرب‌ها، حرف به حرف در کنار هم قرار می‌گرفتند و تشکیل کلمه یا جمله را می‌دادند.

به این جهت قضیه را به ماشین چی نگفتیم که مبادا، یک یا دو برگ از روی جلد را پنهان از چشم ما مخفی کند و بعدها آن را به دوستان یا بستگانش نشان دهد و اسباب دردسر شود.

کارگران چاپخانه‌ها به دلیل اینکه همیشه با روزنامه‌ها و کتابهایی که چاپ می‌کنند، سر و کار دارند، از قشرهای دیگر کارگران آگاه‌تر و هشیارترند و اگر پای صحبتشان می‌نشستی خاطرات گوش نشینی از گذشته‌ها و حوادثی که دیده بودند، تعریف می‌کردند.

من و سرفراز حدود دو هزار برگ از روی جلد را که تا آن لحظه چاپ شده بود به حیاط بزرگ چاپخانه درخشان بردیم و یکی دو ساعتی، همه را به آتش کشیدیم و آتش بازی خوبی راه انداختیم! کارگران چاپخانه متوجه قضیه شدند و در «چهارشنبه سوری!» من و سرفراز شرکت کردند.

این جرم عظیم و گناه کبیر! را من مرتکب شده بودم و جریان به این صورت بود که در نمونه اولی که برای نمونه‌خوانی به من داده بودند، چون با پرس دستی نمونه‌برداری شده و کم رنگ بود کلمه «یاردار»، «باردار» بود و چشم من هم اشتباه نکرده بود، اما وقتی همان حروف به ماشین چاپ بسته شده بود، چون فشار ماشین بیشتر بود، آن نقطه کذایی و خرابکار اضافی نمایان شده بود و می‌رفت که ما را، یا تنها مرا به زندان و شکنجه گرفتار سازد.

خوشبختانه کاغذ در چاپخانه داشتیم و کسری آتش زده روی جلد دوباره چاپ شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۳ - ۱۶۴).

🔥 آتشی که به خاکستر می‌نشیند / علی اکبر کسمایی

هیچ از یاد نمی‌برم که وقتی با مرحوم «عباس مسعودی» در باره لزوم وجود قرار دادی کتبی میان موسسه و روزنامه‌نگار (نویسنده یا خبرنگار و یا مترجم) صحبت می‌کردیم و می‌گفتیم که وجود چنین قرار دادی تنها صاحب موسسه را مورد تعهداتی نسبت به روزنامه‌نگار ملزم نمی‌سازد بلکه نویسنده، مترجم یا خبرنگار را هم به رعایت نکاتی که به سود موسسه است متعهد می‌کند و مثلاً به کمترین بهانه‌ای دست از کار نمی‌کشد و

انتشار روزنامه را به تعویق نمی اندازد (چون بارها چنین حادثه‌ای پیش آمده بود) او خیلی ساده و آسوده پاسخ می‌گفت: «برای من هیچ اهمیت ندارد که یکی از شما کار را بگذارید و بروید و من می‌توانم از هر جا که بخواهم فوراً جانشین برای شما پیدا کنم» و همین طور هم بود. و بسیاری از همکاران خود را که برخی از آنها از دولت سر روزنامه به مقاماتی هم رسیدند، از میان کارمندان فلان وزارتخانه، فلان بانک یا موسسه و خلاصه از هر جا که می‌شد پیدا می‌کرد و به کاری که اصلاً سابقه آن را نداشت و فقط چیزی نوشته بود، می‌گماشت و از آنجا که «دوغ و دوشاب» در کشور ما همیشه یکی بوده است، هیچ چیز تغییر محسوس و ملموسی نمی‌کرد و هیچ صدایی از هیچ کس و هیچ جا بر نمی‌آمد! و بدین گونه، آمدن و رفتن، بودن و نبودن و خلاصه: نوشتن یا ننوشتن نویسنده، مترجم یا خبرنگار معزولی در یک نشریه با هر قدر سابقه‌ی دیرینه، نه لرزشی در ستونهای روزنامه و نه کاهشی در صفحات مجله پدید می‌آورد. صاحب امتیاز یعنی صاحب نشریه، هر کس را که دلش می‌خواست، به جای او می‌گماشت و صاحب قلم، وقتی که چنین می‌دید، نسبت به خود بی‌اعتماد، نسبت به کار مطبوعات ناامید و نسبت به حال و آینده کار روزنامه‌نگاری، بدبین می‌شد.

چه بسیار جوانان با ذوق و امیدوار که با یک دنیا آرزو و خیال، گام در صحنه مطبوعات ما نهادند و به خاطر همین گونه رفتارها، عطای صاحب امتیاز را به لقایش بخشیدند و برای همیشه کار روزنامه‌نگاری را ترک کردند و علی‌رغم ذوق و قریحه‌ای که در این زمینه داشتند، دنبال کار و پیشه دیگری رفتند. شاید اگر می‌ماندند، از میان آنان روزنامه‌نگار برجسته‌ای پدید می‌آمد.

روزنامه‌نگاری یک پیشه‌ی ذوقی مستلزم داشتن قریحه و به دست آوردن تجربه در سایه‌ی همین ذوق و شوق در طول زمان است. روزنامه‌نگار مانند هنرمند نیازمند تشویق و ترغیب است. البته او نیز مانند هنرمند با آتش درون خود گرم است ولی وقتی محیط اطراف، مردم و خوانندگان، همکاران و فضاها، کار سرد باشند، به مرور زمان، آتش قلم او نیز سرد می‌شود و این وقتی است که به هر جا رود، سوخت لازم برای آن آتش را نمی‌یابد و رفته‌رفته آن آتش دیرینه به خاکستر می‌نشیند. (اطلاعات، ش ۲۰۱۳، ۲ بهمن ۱۳۷۲، ص ۶).

دروغ سیزده! / جهانگیر تفضلی

روزنامه نبرد در روز ۱۳ عید به پیشنهاد محمود برادرم شماره مخصوصی منتشر کرد و چون روز ۱۳ نوروز با آوریل مصادف است ما هم به تقلید از روزنامه‌های اروپا و "دروغ آوریل" قرار شد دروغی بنویسیم. اما به جای یک دروغ تمام مطالب روزنامه دروغ بود و پس از نیم ساعت شماره‌های آن تمام شد و گمان می‌کنم دو سه بار چاپ شد. در این روزنامه حسن ارسنجانی و اسمعیل پوروالی و محمود تفضلی که در بهار و نبرد و بعدها در ایران ما از عوامل بسیار مؤثر بودند مطالبی نوشته بودند، برای نمونه: ارسنجانی مطلب مفصلی نوشت که "ایران چگونه تقسیم شده است" و از آن به بعد دروغ سیزده را برخی روزنامه‌های دیگر هم تقلید کردند. (آینده، س ۱۷، ش ۹-۱۲، آذر - اسفند ۱۳۷۰، ص ۷۵۰).

عباس مسعودی / ابوالحسن عمیدی نوری

عباس مسعودی تازه کار بود بیش از دو سال نبود وارد کار مطبوعات شده بود. قبل از آن حروفچین چاپخانه فاروس بود که روزنامه طوفان در آنجا چاپ می‌شد، برادرش میرزا حسین خان در بازار عباس آباد دکان قصابی داشت. عباس مسعودی که دوره شش ساله ابتدایی را تمام کرده بود کارگر چاپخانه شده بود. فرخی که طبع شاعرانه و شیر خشتی داشت از او خوشش آمده بود، دعوتش به همکاری در روزنامه خود به عنوان مخبر نموده او را به ساعی و بنی‌هاشمی و میرزا حسن خان معرفی کرد تا آنها او را که بچه سر به راه و خجولی بود همراهشان به ادارات برده به منابع خبر معرفی می‌نمودند بعد هم او را به مجلس معرفی کرده خبرنگار پارلمانی طوفان نموده بود، منتها چون روزنامه‌ها به زودی به حال افلاس افتادند عباس خان نیز به فکر کاسبی و استفاده از این وضع در آمد، دکانی اول کوچه وثوق نظام (یکی از کوچه‌های فرعی سعدی و لاله‌زار) اجاره کرد با علی صادقی و علی اکبر سلیمی شریک شد (به من پیشنهاد کرد گفتم می‌خواهم تحصیلات دوره حقوق خود را ادامه دهم و نمی‌توانم همکاری کنم) و اخباری را که برای طوفان تهیه می‌کرد به نصف قیمت به او می‌داد و چند کپی از آن بر می‌داشت برای روزنامه‌های دیگر هم می‌فرستاد و از هر یک ماهی ده تومان می‌گرفت.

از این کار به این نتیجه نیز رسید که با منابع سیاسی اخبار مثل داور و تیمورتاش ارتباط نزدیک پیدا کرد و آنها نیز اخبار تبلیغاتی مربوط به تحول مورد نظر سردار سپه را به او می دادند. شیروانی نیز به این جریان کمک کرد و او را تشویق نمود که بهتر است این خبرها را خود او عصرها روی یک ورقه چاپ کند. عباس مسعودی از این فکر استفاده نموده امتیاز اطلاعات را به کمک شیروانی و داور و یاسایی گرفت و عین خبرهایی که قبلاً به جراید می داد، در آنجا چاپ می کرد و مردم که عصرها برای گردش به خیابان لاله زار و اسلامبول و توپخانه و ناصریه می آمدند از خرید آن استقبال نمودند. عباس مسعودی به زودی از شرکایش جدا شد. اطلاعات را شخصاً مدتی در یک روی یک صفحه و بعد در دو روی همان یک صفحه چاپ و منتشر می کرد. به همین جهت اخبار مجلس را هم خودش تهیه می نمود. (یادداشت های یک روزنامه نگار، ص ۹۳-۹۴).

توقیف توفیق / محمدعلی گویا

دو بار روزنامه توفیق به خاطر شعرهای من توقیف شد، که پس از مدتی جروبحث و سر و کله زدن با مأمورین سانسور، اجازه انتشار یافت. شعر اول، موقعی بود که دانشگاه تهران تصمیم گرفت از هر دانشجو، ۱۸۰ تومان شهریه بگیرد، که این تصمیم به اعتراض و اعتصاب دانشجویان انجامید و من این شعر را سرودم:

گفت با اوستاد، شاگردی	که مرا جان در آستین باشد
همه، گوشند، آن چه فرمایی	ره اهل نجات این باشد
لیکن بی پولم تو آگاهی	علم و ثروت کجا قرین باشد؟
گفت: «الفقر فخری» از آغاز	آن که ما را رسول دین باشد
پس معافم بکن از شهریه	تا نه همچون منی غمین باشد
پاسخش داد اوستاد، چنین	که به حق پاسخی متین باشد
گفت: قسطی بده تو شهریه	علم با قسط همنشین باشد
که «اولوالعلم قائماً بالقسط»	معنی اش فی الحقیقه این باشد!

که اشاره به آیه شریفه قرآن مجید: «صاحبان علم بر پایه قسط استوار باشند» و یا به

عبارت دیگر «خدا علم را خُرد خُرد به علماء می‌دهد» بود و برداشت غلط مسؤولان دانشگاه و سوء استفاده آنان از آیه شریفه را می‌رساند!

حوالی سالهای ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ یکی از بزرگترین سوء استفاده‌های مالی تاریخ کشور در مورد ساختمان مجلس سابق سنا روی داد و طی آن، ۲۸ میلیون تومان از بودجه ۷۵ میلیون تومانی احداث ساختمان مجلس، حیف و میل شد، برای این واقعه با استقبال از شعر معروف «فضل خدای را که تواند شمار کرد» شعر زیر را ساختم:

خرج سنای را که تواند شمار کرد یا کیست آن که فکر یکی از هزار کرد
گویی زیبای تا به سرش آجر طلاست یا جای خاک ذره الماس کار کرد
هر آفتابه را ز اروپا خرید و بعد یک مستشار آمد و آن را سوار کرد
هر گیره را خرید به سد لیره از فرنگ همچون مگس نشسته و صد را هزار کرد
هر کس شنید قصه این دزدی کلان گفتا: مهندسش به خدا «شاهکار»! کرد
بعد از این شعر به روزنامه توفیق اطلاع دادند که دیگر نباید شعر مرا چاپ کنند، که چون این موضوع به سایر روزنامه‌ها خبر داده نشده بود، برای برهم زدن نقشه آنها و نوعی دهن‌کجی به تصمیم ممنوع القلم شدن من، شعری را که سروده بودم، به کمک برادران توفیق در روزنامه کیهان چاپ شد. مطلع شعر چنین بود:

قلم را نسازید از من جدا بدین یار دیرینه خو کرده‌ام
که با پای این پیک اندیشه پوی سوی کشور عشق، رو کرده‌ام...
(سالنامه گل آقا، ش ۴، ۱۳۷۳، ص ۱۲۰ و ۱۲۱).

📖 دلیل تنهایی روزنامه‌نگاران / رضا خسروی

هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
«اطمینان بخش‌ترین چیزی که با ما بود از ما گرفته شده است: توانایی مبادله تجربه‌ها». این را والتر بنیامین گفته است. گویا ویرجینیاولف در تأیید همین نکته بود که خاطر نشان ساخت: «تجربه‌های زندگی ارتباط ناپذیرند و این است دلیل تنهایی انسان». اگر تجربه‌های زندگی می‌توانستند به موقع منتقل شوند و با هم ارتباط برقرار کنند شاید هیچ‌گاه آدمی از تنهایی خود سخن نمی‌گفت.

این پیش زمینه‌ها را آوردم تا بگویم زنجیره گرانسنگ تجربه‌ها تا چه اندازه از هم گسیخته‌اند و امکان انتقالشان ناچیز است. این گسست تجربه بود که در کار من روزنامه‌نگار تا توانست مشکل آفرید. بگذارید به حدود سی سال پیش بازگردم. به زمانی که کارم را از سرویس شهرستانهای روزنامه اطلاعات آغاز کرده بودم. در آن هنگام که خاصه به تدبیر استادم نورالدین نوری، روش استاد و شاگردی در روزنامه اطلاعات به سختی حاکم بود، سیاوش میرزا آقاسی دبیر مستقیم من نیز سختگیری را به اوج خود رسانده بود. ناگفته نگذارم که چه قدر این شیوه از کار، در تراش شخصیت شغلی روزنامه‌نگاران مؤثر بود. در آن روزها، شاید بخاطر این که من، کم سن و سال‌ترین عضو سرویس بودم، وظیفه انتقال پوشه خبرها را به سردبیر شب روزنامه در ساختمان جدید اطلاعات به عهده داشتم. من هر روز عصر در طول مسیری که از ساختمان قدیم به جدید می‌پیمودم، در گوشه‌ای می‌ایستادم، پوشه خبرها را دزدکی باز می‌کردم و خبرهای ادیت شده‌ام را مرور می‌کردم. به این ترتیب، به سرعت به ایراد و اشکالهای کارم پی می‌بردم و با همان سرعت در رفع کاستی‌های آن می‌کوشیدم و نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم نگاه دزدکی‌ام به خبرها، نوعی تخلف ژورنالیستی است! هر چه بود این کار باعث پیشرفت روز افزون در کارم شد. کار به جایی رسید که وقتی خبرنگاران شهرستان، خبرهایشان را تلفنی برایمان می‌خواندند و ما یادداشت می‌کردیم، من تنها کسی بودم که خبرها را شُسته و رُفته می‌نوشتم، و وقتی گوشی تلفن را می‌گذاشتم، فقط تیتیری برای آن انتخاب می‌کردم و مطلب را به دبیر سرویس می‌دادم. یادآور می‌شوم که در آن سالها پدیده‌ای به نام «فاکس» وجود نداشت و خبرنگاران مطالبشان را تلفنی برایمان می‌خواندند. طبق روال کار، اول باید مطلب تلفنی یادداشت می‌شد، سپس این یادداشت، مبنای تنظیم خبر قرار می‌گرفت.

اما همان‌طور که در آغاز این مطلب از بنیامین و ولف آوردم متأسفانه، تجربه‌ها به ویژه در گستره کار روزنامه‌نگاری بر زمین ماند و به نسلهای واپسین منتقل نشد. سالهای سال از آن روزگار گذشته بود و من دبیر سرویس گزارش روزنامه همشهری بودم. برخلاف روش سرویس شهرستانهای روزنامه اطلاعات، همیشه به اعضای سرویس می‌گفتم که مطالب خود را پس از ادیت و ویرایش من باز خوانی کنند تا ایراد و اشکالهای

کارشان را دریابند و در گزارشهای بعدی خود آنها را تکرار نکنند. این را هم بگویم که در یک نظرخواهی کارشناسانه از گزارشهای آن دوره همشهری، ویرایش مطالب ما در میان دیگر رسانه‌های نوشتاری کشور شاخص تشخیص داده شده بود. نکته جالبی که می‌خواهم بگویم این است که یکی از اعضای سرویس ما چند بار از دست من به معاون سردبیر روزنامه شکایت برده بود که خسروی مطالب مرا بیش از اندازه ویرایش می‌کند. جالب‌تر این که یک روز همان آقای معاون به من توصیه کرد که «خوب حالا گزارشهای آقای... را یک خورده کمتر ویرایش کن!» من مانده بودم که معنی این حرف یعنی چه؟ یعنی همه اشکالهای نوشتاری این همکار محترم را برطرف نکنم؟

ویلیام دین هاولز روزنامه‌نگار و سردبیر مجله قدیمی آتلانتیک گفته بود: «هر کس می‌تواند بنویسد و حرف بزند، ولی روزنامه‌نگار نمی‌تواند بشود». من از سنجش تجربه‌های کار ویرایش در قبل و بعد از انقلاب به این نتیجه رسیده‌ام که به قول دین هاولز، به خاطر همان گسست تجربه‌ها که گفتم، شماری از نویسندگان مطبوعات ما به هیچ روی روزنامه‌نگار نشده‌اند و این است دلیل تنهایی روزنامه‌نگاران ما. (ایران، ش ۱۵۹۳، ۲۳ مرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

🏛️ افتتاح

زمانی که قوام‌السلطنه نخست‌وزیر بود، اکبر جگرکی که از جوان‌های جاهل محله بود خواست به افتخار رهبر کل باشگاهی ورزشی به نام باشگاه بیر تأسیس کند. وی به سبک معمول از رجال معروف و روزنامه‌نویس‌ها دعوت کرد تا هنگام افتتاح باشگاه حضور داشته باشند.

عده‌ای از وزیران، رجال و روزنامه‌نگاران و معارف حضور داشتند که جلسه با نطق اکبر جگرکی چنین افتتاح شد:

اکبر که میان‌داری زورخانه را می‌کرد ابتدا گفت:

ما که لخت و پختی نطقی نداریم که بتوانیم اونچه تو دلمونه روی داریه بریزیم، الحمدالله که خان نایب (اشاره به تیمسار جهانبانی رئیس سابق اداره تربیت بدنی و پشاهنگی) فرمانده کل قشون اینجا حیات دارند، آقای مخصودی، (آقای مسعودی)

رئیس کل روزنامه‌جات هم تشریف دارند، عسک و تفصیلات را تو روزنومه میندازن، حالا دیگر هر گلی زدید به سر خودتان زدید! سپس برنامه جشن که عبارت از میل بازی و زورخانه‌کاری بود آغاز گردید.

شخصی که در آن مجلس حضور داشت می‌گفت بسیار این نطق بی‌پیرایه جلب توجه حضار را کرد و فوق‌العاده باعث خنده و تفریح شد. (شوخی در محافل جدی، ص ۱۵۷).

تأثیر صوراسرافیل / سید محمد دبیرسیاقی

تأثیر روزنامه صوراسرافیل خاص مقالات طنزآمیز دهخدا با عنوان چرند و پرند که به زبان ساده و همه کس فهم نوشته می‌شد، و در روزنامه‌نگاری مکتب ساده‌نویسی و نوشتن به زبان توده مردم را گشود از آنجا که با زبان مردم کوچه و بازار و در به خدمت آنان و بیان دردها و نیازها و بازگفتن رنج‌ها و ستمکشی‌هایشان در آمده بود و نتایج نامطلوب جهل و خرافه پرستی و آثار ستم مستبدان و جباران و ناروایی و نابسامانی‌های اجتماع را خوب و روشن نشان می‌داد، در قلب توده مردم نفوذ بسیار کرده بود. و چون به وسیله کودکان در کوی و برزن و همه شهرها پراکنده و نشر می‌گردید و آسان در دسترس همگان قرار می‌گرفت ناگزیر خواننده بسیار داشت و این که گفته‌اند تعداد هر شماره بیست و چهار هزار نسخه بوده است هر چند با وضع آن روز مطبوعات و تعداد مردم باسواد و روزنامه‌خوان آن زمان مشکوک است اما غیر ممکن نمی‌نماید. باری، مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که: محل اداره روزنامه در ضلع خیابان علاءالدوله (فردوسی حالیه) نزدیک میدان توپخانه روبروی میهمانخانه مرکزی و بالا خانه‌ای بود که با پله‌های بسیار از کف خیابان برای بالا آمدن. روزهایی که روزنامه منتشر می‌شد پیرمردی خمیده قامت که شغل باربری داشت. با پشته سنگین خود از آن پله‌ها بالا می‌آمد یک عباسی (چهار شاهی) بهای یک نسخه روزنامه را می‌داد و می‌خرد و می‌رفت. یک روز که نفس زنان از آن پله‌های تیز و طولانی بالا آمد، گفتم: چرا کوله پشتی خود را دم در نمی‌گذاری که راحت‌تر بالا بیایی. گفت: ممکن است ببرند. گفتم: پس از همان پایین وقتی می‌آیی مرا صدا بزن روزنامه را من پایین می‌آورم و پولش را آنجا

می‌گیرم که شما این همه پله بالا نیایید و فرسوده نشوید. گفت: پولی که می‌دهم بابت بهای روزنامه است، اگر خودم برای گرفتنش از پله‌ها بالا نیایم پس ثوابش چه می‌شود؟ دهخدا می‌گفت: از این همه اعتقاد راستین و صادقانه و صمیمانه مدت‌ها در حیرت ماندم و به خود گفتم: اگر سختم و نوشته‌هایم تأثیری دارد بی‌شک مایه‌اش همین صفاها و صداقت‌ها و اعتقادات است. (کلک، ش ۸۴، اسفند ۱۳۷۵، ص ۳۰۱-۳۰۲).

امضای سند قتل / منصور تاراجی

هویدا و مسعودی با هم قهر بودند. مسعودی تلاش می‌کرد تا به نحوی با هویدا آشتی کند و از این طریق از فشارهایی که به روزنامه اطلاعات وارد می‌شد، بکاهد. به همین خاطر، یک جلسه‌ای تشکیل داد که در آن حدود ۵۰۰ نفر از روزنامه‌نگاران و کارکنان روزنامه اطلاعات حضور داشتند و همگی در سالن اجتماعات روزنامه جمع شدند.

هویدا و آقای رهنما، وزیر اطلاعات، در آن گردهمایی حاضر شدند. عباس مسعودی هم نشسته بود. قرار بود جلسه، جلسه آشتی‌کنان باشد. اول از همه آقای علی جواهرکلام بلند شد و در مدح از حکومت و شخص هویدا سخن گفت. من خیلی ناراحت شدم. بعد از او، خانم پری‌اباضلی که الآن در امریکا مجله زنان را منتشر می‌کند، صحبت کرد و خواست که به مجله زنان کمک بیشتری کنند و از اینکه به زنان فرصت حرف زدن و نوشتن می‌دهند، تشکر کرد. بعد از او سردبیر مجله جوانان که الآن هم در ایران است، شروع به تعریف و تمجید و تشکر کرد. من از اینکه می‌دیدم اینها، این طور از هویدا تشکر می‌کنند در حالی که ما زیر سانسور هستیم، خیلی عصبانی شدم و آن رگ سیدی‌ام به جوش آمد. بلند شدم و جلوی جمع رو به هویدا کردم و گفتم: آقای هویدا! ملت نه به شما اعتماد دارد و نه به ما روزنامه‌نگاران. آنها همه ما را جزو ساواک می‌دانند و این تقصیر شماست چرا که در دفتر مجله هفته -توی کوچه برلن بود- بیست روز پیش بمب گذاشتند و منفجر شد و هزاران نفر از آن مطلع شدند، ولی شما نگذاشتید خبرش را بنویسیم. بعد هم، چند روز پس از واقعه، یک خبر ۵-۴ سطری به ما دادید که چاپ کنیم. وقتی مصدق هم فوت کرد، همین اتفاق افتاد. خب، مردم حق دارند که به ما اعتماد

نداشته باشند. شما مردم را به ما بی اعتماد کرده‌اید و نمی‌گذارید که از دزدیها و فسادها به مردم خبر دهیم.

رنگ از صورت عباس مسعودی پریده بود. خودش را باخت. حرفهای من که تمام شد، حاضران همه کف زدند. بسیاری از حاضران آن جلسه الآن زنده‌اند، احمد رضادریایی سردبیر همشهری، محمدحیدری سردبیر گزارش و عده کثیری که الآن هم در روزنامه اطلاعات یا در روزنامه ایران هستند، گواهند. بعد از اتمام سخنانم، برخی از همکاران آمدند و گفتند که منصور! سند قتل خودت را امضا کردی! گفتم به جهنم! می‌خواهند مرا بکشند یا نکشند، حقیقت همین است که گفتم.

هویدا در جواب به من گفت: «آقای تاراجی! ای کاش آن موقع که به آفریقا رفته بودی، آدم خورها تو را می‌خوردند». بعد گفت: «آقای تاراجی! شما عجله نکن! مملکت به قدر کافی پول دارد. یک عده‌ای زودتر پولدار می‌شوند، یک عده‌ای دیرتر. شما هم یک روز پولدار می‌شوید» و با این ترفند، هیچ پاسخی به اعتراض من نداد. (ایران، ش ۱۲۱۳، ۲ اردیبهشت ۱۳۷۸، ص ۷).

📖 زمام اختیار مخالفان / امیراصلاح افشار

پناهوندی در سال ۵۷ با شاه ملاقات کرد. در آن ملاقات من حضور داشتم. پناهوندی در آن ملاقات به شاه گفت: «به علت آنکه روزنامه‌های مهم تهران در اختیار گروهی قرار گرفته است که مستقیماً با پاریس ارتباط دارند، و در واقع به عنوان سخنگویان آیت‌الله خمینی عمل می‌کنند، لازم است در خانه یا دفتر سردبیران و نویسندگان آنها چند انفجاری صورت گیرد. همین‌طور هم با کمک به بعضی از روزنامه‌ها و مجلات معتقد به شاهنشاهی ایران زمینه‌ای ایجاد کرد که اطمینان مردم از روزنامه‌های کثیرالانتشار به تدریج سلب شود».

دکتر پناهوندی در ادامه سخنانش افزود: «با توجه به فضای سیاسی کشور، برای آنکه بتوان از شر روزنامه‌های پُر تیراژ صبح و عصر نظیر کیهان، اطلاعات و آیندگان راحت شد، لازم است با روش خود آنها به مقابله برخاست. به این ترتیب که به ساواک دستور فرمایید فهرستی از کسانی را که در این روزنامه‌ها دست‌اندرکارند و در گذشته با

دستگاه‌های دولت و ساواک همکاری می‌کردند و امروزه تغییر چهره داده‌اند، منتشر کنند و این نامها را با مشخص کردن روزنامه‌ای که اشخاص به آنها وابسته‌اند در سطح کشور پخش کنند تا اعتماد مردم به مرور از این جراید و نویسندگان سلب شود. همچنین، اگر یکی دو روزنامه با چهره انقلابی و یا عواملی که نزد مردم دارای اعتبارند و به عنوان مخالف، هر چند ظاهری مشهور شده‌اند در آغاز شبنامه‌هایی بر ضد رژیم منتشر کنند و بعد به انتشار روزنامه بپردازند، در این صورت می‌توان امیدوار بود که به مرور زمام اختیار شماری از مخالفان را در دست گرفت. این شبنامه‌ها می‌توانند کارشان را حتی با حمله به رژیم در مقیاسی شدیدتر از روزنامه‌های صبح و عصر آغاز کنند و با انتشار اسناد و مدارک جعلی، ضمن بدنام کردن مخالفان و متهم ساختن آنان به همکاری با ساواک یا دولتهای خارجی، تعدادی از مخالفان را از میدان به در کنند. ما در این راه می‌توانیم به جناحهای مخالف که از روی کار آمدن مذهب‌یون نگرانند امید بندیم و وضعی به وجود آوریم که مخالفان مذهبی و غیرمذهبی (ملیون) روبه‌روی یکدیگر قرار گیرند».

پس از آنکه سخنان نهاوندی پایان یافت، اعلیحضرت گفتند: «بسیار خوب، روی پیشنهاد شما مطالعه می‌کنیم و بعد به شما اطلاع می‌دهیم».

پس از رفتن نهاوندی، اعلیحضرت گفتند: «پیشنهادش بد نیست، ولی وی اهل عمل نیست و فقط حرف می‌زند». (سروها درباد، ص ۷۰ - ۷۱).

اداره راهنمای نامه‌نگاری / ابوالقاسم حالت

در آن زمان - رضاخان - برای کنترل مطالبی که در روزنامه‌ها و مجلات منتشر می‌شد، اداره‌ای با عنوان اداره «راهنمای نامه‌نگاری» راه انداخته بودند و هر نشریه‌ای موظف بود مطالب آماده چاپش را قبل از چاپ به این اداره ببرد. آنها می‌خواندند و پس از قبول، مهر «روا» روی مطالب می‌زدند. مدت‌ها وظیفه بردن مطالب هفته‌نامه توفیق به این اداره، بر عهده من بود.

محل اداره در میدان ارک فعلی و همین ساختمان رادیو بود. از طرف شهربانی پیرمردی به نام پاکدل در این اداره مأمور بود. از طرف وزارت معارف که بعدها به آموزش و پرورش تغییر نام یافت، آقای به نام سالک در آنجا بود. ایشان در ضمن،

تصنیف‌هایی هم ساخته بود که بعضی از آنها معروف هم بود. از سوی وزارت کشور مرحوم ابوالقاسم پاینده در آن اداره کار می‌کرد.

من متوجه شده بودم که مطالب ما را اغلب آقای پاکدل می‌خواند. او هم کم حوصله بود و هم ضعف بینایی داشت. ما برای استفاده از ضعف‌های او شعرها را بد خط نوشته و شعر و مقاله‌های زیادی را ضمیمه‌اش می‌کردیم. او صفحه اول را می‌خواند و مهر «روا» می‌زد. کارمند دیگری مأمور بود که همان مهر را روی باقی صفحه‌ها بزند. بدین ترتیب ما مطالب زیادی را بی آن‌که سانسور شود، چاپ می‌کردیم.

بعدها دشتی مسئول آن اداره شد و پس از او شخصی به نام عبدالرحمن فرامرزی رئیس آنجا بود. ایشان مردی سلیم‌النفس و شوخ طبع بود. روزی مطلبی را برای تأیید به آنجا بردم. مقاله را سرسری نگاه کرد و بعد پرتش کرد به گوشه‌ای. مقاله را که برداشتم دیدم عکسی از رضاشاه است و مطلبی راجع به انواع سیبیل. آقای فرامرزی به خاطر شدت فشار، آن روزها دیگر خلق و خوی سابقش را نداشت. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۵۶-۵۷).

📖 الو به جای سلام! / علی اکبر قاضی‌زاده

در تابستان سال ۱۳۵۴، من برای سومین بار در تحریریه روزنامه کیهان کار می‌کردم. آن زمان، در لایه کیهان ستونی داشتیم به نام «درد دل خوانندگان»، رسم بود که از اول هفته، موضوعی اجتماعی را در همان ستون هر روز اعلام می‌کردیم. مثلاً می‌نوشتیم که می‌خواهیم درد دل خوانندگان را در مورد «سیلندرهای گازهای شهری»، «ترافیک»، «دست‌انداز خیابانها»، «نام نویسی مدرسه‌ها»، «گرانی میوه»، «روابط مالک و مستاجر» و... منعکس کنیم. دو شماره تلفن اعلام می‌شد و تذکر می‌دادیم که خوانندگان می‌توانند روز شنبه از ساعت ۲ تا ۶ بعدازظهر نظرهای خود را در مورد آن موضوع‌ها، با ما در میان بگذارند. متصدی پاسخ‌گویی و سپس تنظیم آن ستون در آن زمان، بنده بودم.

مخالفان طاقت فرسایی کار مطبوعات خواهند گفت: عجب کار دل‌انگیز و مفرحی! اما چنین نبود. از حدود ساعت ۱ بعدازظهر، تلفن‌ها شروع می‌شد. به محض این که تلفن را زمین می‌گذاشتی، زنگ می‌زد و همیشه مخاطب یکی از تلفن‌ها در انتظار می‌ماند. به

طور خودکار و ماشینی، هر ارتباط با «الو» شروع می شد و همیشه من بودم که برای قطع مکالمه اصرار داشتم. اگر چه کسانی بودند که چهار ساعت را برای فقط یک درد دل مضبوط و مفصل و کامل، کافی نمی دانستند. حرف زدن با در حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ تلفن کننده که همه فقط یک موضوع را آن هم شبیه به هم در گوش آدم فریاد کنند، واقعاً کار کشنده ای بود.

یک روز، در آخر این تماس ها و پیش از تنظیم درد دلها، سردبیر از من خواست به دفتر مدیر عامل خبرگزاری پارس آن روز بروم و عکس هایی را که لابد در مورد آن حرف زده بود، از او بگیرم.

دفتر خبرگزاری پارس (بعداً جمهوری اسلامی) در میدان ارک (بعداً پانزدهم خرداد) و در محوطه رادیو واقع بود. من در حالی که هنوز آن درد دل ها و شکایت ها در کاسه سرم پژواک داشت، اتاق مدیر عامل را باز کردم و بدون مقدمه و ناخود آگاه فریاد کشیدم:

-الو!

آقای جوانشیر مدیر عامل خبرگزاری بود و وقتی من در را باز کردم، دیدم که میهمانی هم داشت. فوراً در را بستم و به سمت در ورودی پا به فرار گذاشتم. اما در آستانه در بزرگ مأموران مرا محاصره کردند و به دفتر مرحوم جوانشیر بازگرداندند. لابد رنگ به رو نداشتم و لابد داشتم قبض روح می شدم.

- مگر همبازی تو هستم؟ این چه حرکتی بود؟

فقط توانستم بگویم: «توضیح می دهم. فقط یک کم حوصله کنید».

... و قضیه را توضیح دادم. گفتم که از بس دهها بار «الو» را به جای «سلام» تکرار کرده ام، به طور خودکار و ماشینی، «الو» (با تأکید غلیظ بر «ل» و کشیدگی «و» در موقع ورود را ادا کرده ام)

مرحوم جوانشیر و میهمان او، آن قدر خندیدند که سرخ و کبود شدند جوانشیر به من توصیه کرد که در این کار، کمک بگیرم.

حالا بیست سال از آن روز می گذرد. در طی این سالها، به انواع کارهای مطبوعاتی دست زده ام. اما هرگاه از فشار روانی در کار مطبوعاتی، سخنی می شنوم، یاد آن برخورد می افتم. (کلک، ش ۸۴، اسفند ۱۳۷۵، ص ۲۷۰ - ۲۷۱).

دسترسی به خبر / فریدون صدیقی

من بخشی از تکنیکهای دست یافتن به ایستگاه و منزلگاه خبر را از آدمی گرفتم که نوشتن بلد نبود، فقط خبر بیار بود، منتها آدمی بود که مثلاً می دانست چگونه باید از جوی آب ببرد و چگونه رابطه برقرار کند. من شاهد بودم خبرنگاری دسترسی به خبر نداشت، دادگاهی تشکیل شده بود و به خود خبر دسترسی نداشت و برای اینکه دادگاه محرمانه بود، آنقدر زنگ زد به آن شعبه مربوطه که رئیس شعبه گوشی را گذاشت زمین و او از طریق تلفن متن مکالمه را شنید و پیاده کرد و روزنامه هم آن را چاپ کرد و به این ترتیب آن روز روزنامه کیهان متن یک محاکمه سری را چاپ کرده بود، این هم تکنیک است و این از خود نوشتن جدا نیست. خود این حاشیه شاید از متن آن جذابتر باشد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۵۱).

روزنامه فروشهای دوره گرد / صدیق اعلم

... روزی نبود که نمایندگان سفارتخانه مراجعه نکنند که چرا فلان خبر منتشر نشده یا خبر مربوط به یک طرف (کشورهای متخاصم در جنگ بین الملل دوم) یک سطر زیادتر از خبر طرف دیگر انتشار یافته و من مجبور بودم با ملایمت نشان دهم که حداکثر دقت در حفظ بی طرفی رعایت شده است.

بعضی از روزنامه فروشهای دوره گرد با آب و تاب بعضی از اخبار پیروزی یک طرف را به آوای بلند اعلام می کردند و در اثر شکایات سفارتخانه ها و رسیدگی بدین امر معلوم شد بعضی از عمال بیگانه در این کار دست دارند لذا آیین نامه ای برای روزنامه فروشان به تصویب شورای عالی انتشارات رساندم که بر طبق آن همگی لباس متحدالشکل بپوشیدند و پروانه گرفتند و پلاک نمره دار به سینه زدند و تعهد کردند که در خیابانها و کوچه ها فریاد نکنند و در صورت تخلف از کار آنها جلوگیری شود (وحید، س ۱۳، ش ۳، خرداد ۱۳۵۴، ص ۳۶۰).

اخبار غیر منتشره / مشفق همدانی

در دورانی که من ریاست خبرگزاری پارس را به عهده داشتم پرونده «اخبار غیره

منتشره» جاروجنجالی به پا کرد که در نتیجه آن عموم مردم دریافتند که خبرها در اداره خبرگزاری پازس سانسور می‌شود. توضیح آن که آقای یوسف عمائی که اتفاقاً مردی فاضل و مترجم زبردستی بود در آغاز استخدام با این که به خوبی فرق بین «اخبار منتشره» و اخبار «غیرمنتشره» را می‌دانست روزی اشتباهاً خبری را که واضح بالای آن عنوان «اخبار غیر منتشره» نگاشته شده بود ترجمه کرده و به ماشین‌نویس داده بود. او نیز بدون کمترین توجه خبر را تقریباً به این مضمون ماشین کرده بود: «خبر غیر منتشره: امروز بامداد سیدضیالالدین که چندین سال در حال تبعید به سر می‌برد به تهران بازگشت». خبر عیناً در بولتن خبرگزاری پارس به چاپ رسیده و روزنامه‌ها نیز بدون توجه به اشتباه چاپ کرده بودند. روزهای نخست سلطنت محمد رضاشاه بود و چه شاه و چه دولت صلاح نمی‌دانستند بازگشت سید ضیالالدین که از مخالفان سرسخت رضاشاه بود بلافاصله پس از اخراج رضا شاه از ایران به چاپ رسد. عمائی را بلافاصله اخراج کردند و برای من نیز خواب‌های بدی دیده بودند متهمی چون هیچ شخص صلاحیت داری آن موقع نبود که به جای من بگمارند اخطار سخت کردند که از آن پس مراقب جزئیات امور باشم. (خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، ص ۱۹۵-۱۹۶).

طوفان فرخی / حبیب یغمایی

من در سال ۱۳۰۴ شمسی مدتی در روزنامه طوفان نویسنده بودم و همکاران من در آن روزنامه سید فخرالدین شادمان، عبدالحسین هژیر، سید حسن علوی بودند. روزنامه طوفان فرخی یزدی که به کمونیستی گرایش مشهود داشت به همه نخست وزیران بد می‌گفت و دشنام می‌داد. اما باید تأکید کنم که فرخی شخصاً مردی شریف و آزادی خواه و ایران دوست و بی طمع بود و به جاه و مال نظر نداشت.

خودم در آن روزگار شعرهایی از این قبیل می‌گفتم که می‌توان در روزنامه طوفان دید: زانقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد

وین بنای سخت پی را سرنگون بایست کرد

بعد از این باید که در راه عمل زدگامها

و اندر آن ره کرد اندر هر قدم اقدامها

آقای حسین مکی جمع‌کننده غزلیات فرخی بعضی از این اشعار را جزو غزلیات مرحوم فرخی آورده است.

باری از جمله رئیس الوزراهایی که سخت مورد حمله و عتاب فرخی بودند قوام السلطنه بود. در روزنامه طوفان در صفحه آخر هر شماره فرخی غزلی دارد که در ساعت آخر چاپ روزنامه در بالکون روزنامه واقع در خیابان لاله زار قدم می‌زد و غزل را می‌گفت و غالباً به قوام السلطنه نیش‌ها می‌زد: محو شد ایران ز اقدام قوام السلطنه

محو بادا در جهان نام قوام السلطنه
روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس

همچو اهل کوفه از شام قوام السلطنه

و در غزلی دیگر:

معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود
با چنین زندگی آری به خدا می‌مردیم اگر این جانی بی عاطفه نباش نبود
که اشاره است به نبش قبر مرحوم کلنل محمدتقی خان پسیان در مشهد. به یاد دارم
که به من گفت از این دو بیت کدام بهتر است و من دومی را ترجیح دادم و او بیت اول را
مرجح می‌پنداشت. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۱۰۳ - ۱۰۴).

شکل‌گیری یک مجله / هوشنگ گلمکانی

تا سال ۱۳۶۱ که عملاً کاری را شروع کردیم تا به مجله فیلم انجامید، چند تا کار عوض کردم. از جمله کار در یک ماهنامه توریستی به نام جهانگرد، با یک گروه جمع و جور چهار پنج نفره. با احمد کریمی، یک بخش هنری و ادبی در آخر این مجله وصله کرده بودیم برای پاسخ دادن به علایق خودمان، که تئاتر و سینمایش را من می‌نوشتیم و شعر و ادبیاتش را کریمی. همراه با مهدی فخری‌زاده که مدیر مجله بود، همکاری می‌کردیم، از جاروکشی تا نقدنویسی! در ساختمان تهران اکونومیست که حالا بی‌صاحب مانده بود و هیچ‌گونه امکاناتی نداشت، با صندلی‌های زهوار دررفته و میزی که روکش‌اش چاک چاک شده بود، زمستان‌ها یک چراغ خوراکی‌پزی زیر میز می‌گذاشتیم و

دورس می نشستیم و کار می کردیم. توی این دوره، صفحه بندی را هم تجربه کردم که لئراست ها بر اثر داغ شدن میز، مدام ور می آمد. اما این تجربه پر از عسر و حرج باعث شد که سابقه صفحه بندی هم به پرونده ام اضافه بشود تا پس از تعطیلی جهانگرد در پایان سال ۱۳۵۹ و از اول سال ۱۳۶۰ به عنوان مصحح و صفحه بند مجله طب و دارو استخدام بشوم و از این تجربه استفاده کنم. طب و دارو هم در آبان ۱۳۶۰ تعطیل شد و با استفاده از آشنایی های این دوره، بلافاصله صفحه بندی یک مجله پزشکی / دارویی دیگر به نام رسانه را که شرکت «داروپخش» منتشر می کرد، به عهده بگیرم. در جهانگرد، عباس یاری که با او از زمان ستاره سینما همکار بودم چند مطلب نوشت و مسعود مهرابی هم که با او از پیش از انقلاب همکار و همکلاس بودم، طرح و کاریکاتور می داد که این همکاری اش را در زمان طب و دارو هم ادامه داد. فخری زاده، پس از تعطیلی جهانگرد یک دفتر کوچک راه انداخت برای انجام امور چاپی و تبلیغاتی کوچک، و انتشار تقویم و سرسیدنامه و راهنمای تهران که با عنوان تهران ۶۰ منتشر شد. کریمی و مهرابی هم آن جاکارهای طراحی انجام می دادند. من هم گاهی به آنجا سر می زدم. کار در طب و دارو و رسانه که همه مطالب شان علمی و تخصصی بود و از آنها سر در نمی آوردم، خسته ام کرده بود و احساس خلا می کردم. یک روز به کریمی گفتم: خسته شده ام، دلم می خواهد یک مجله هنری و ادبی دریابورم. گفتم: در این اوضاع چه کسی حوصله خواندن مجله هنری و ادبی دارد؟ آن دوره بازار تقریباً غیررسمی ویدئو داغ بود و چند هزار ویدئو کلوب تأسیس شده بود، که عده ای می گفتند قانونی است، عده ای می گفتند نیست. دستورالعملی صادر نشده بود. کریمی گفت در این زمینه تنها کاری که می شود کرد انتشار یک راهنما از فیلمهای موجود در ویدئو کلوبهاست. دیدم راست می گوید. قرار شد برویم لیستی از فیلمهای ویدئو کلوبها تهیه کنیم این کار را کردیم. از مجموع آنها می شد صد فیلم را استخراج کرد که می توانستیم در موردشان چیزهایی بنویسیم.

قرار شد که شرح پنجاه فیلم را من تهیه کنم و پنجاه تای دیگر را احمد کریمی. در نهایت، معرفی همه فیلم ها را من نوشتم. تمام این صحبت ها و کارها تا آخر سال ۱۳۶۰ طول کشید و قرار شد که آن را به صورت کتاب منتشر کنیم. منتها گفتیم که اگر قرار باشد که این کار مستمر باشد باید دفتری دایر کنیم و برای آن مجموعه هم آگهی بگیریم. این

کار را کردیم. جایی در بین خیابان ویلا و قرنی، در ساختمانی که قبلاً مجله تهران تایمز در یکی از طبقاتش منتشر می‌شد، اتاقی از مجموعه یک آپارتمان را گرفتیم. مطلب تقریباً حاضر شد، آگهی یک مقدار گرفته شد و بالاخره آن مجموعه به صورت کتاب، در قطع وزیری و نزدیک دویست صفحه با نام سینما در ویدئو منتشر شد. نطفه اولیه آرشیو این مجموعه محصول مطالبی بود که طی سالها تهیه کرده بودم. یار و دوست دیگری به نام کوروش، آگهیها را گرفته بودند. مهرابی و کریمی هم طراحی و صفحه‌بندی را انجام دادند. [...] تیراژ کتاب ده‌هزار نسخه بود [پس از چندی شماره دوم را منتشر کردیم] در مراجعات کریمی به وزارت ارشاد، معلوم شد که در آنجا بی‌میل نیستند که یک نشریه سینمایی منتشر شود. این بود که به عنوان پیش در آمد، شماره سوم را در اسفند ماه ۱۳۶۲ به عنوان شماره نوروزی با نام فیلم در شکل و قالب کتاب و در قطع وزیری منتشر کردیم. [...] کریمی و مهرابی رفتند ارشاد و در مورد ادامه انتشار ماهنامه فیلم صحبت کردند. آنجا گفتند که شماره به شماره قبل از چاپ زیراکس مجله را بیاورید، بررسی کنیم و مثل کتاب مجوز تک شماره بدهیم. منتها باید در اینجا پرونده به نام یک نفر وجود داشته باشد. مهرابی دو سه سال پیش از آن درخواست انتشار یک مجله طنز داده بود، قرار شد نامه‌ای بنویسد و اسم و موضوع نشریه مورد تقاضا را عوض کند. این کار انجام شد. موضوع در خواست شد: ماهنامه فیلم با موضوع سینما. در این فاصله احمد کریمی درگیر کار دیگری شده بود و رها کرد، به این ترتیب ماندیم من و مهرابی و یاری. اولین شماره ماهنامه فیلم در اواسط مرداد ۱۳۶۳ منتشر شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۹۳-۹۵).

نگین مطبوعات / علی اکبر کسمایی

ماهنامه «نگین» در نخستین سالهای دهه چهل انتشار یافت. صاحب امتیاز و سردبیر آن: دکتر «محمود عنایت» بود که پیش از آن در مجله «فردوسی» مقاله می‌نوشت و چندی نیز سردبیر آن هفته نامه و چند هفته‌نامه دیگر بود. درست به یاد ندارم که نخستین بار او را کجا دیدم. تصور می‌کنم در همان مجله «فردوسی» و یا در مجله دیگری بوده که نام آن را از یاد برده‌ام ولی «عنایت» مدت زمانی هم سردبیر چند هفته‌نامه مختلف

بود و من برای تصحیح نمونه‌های چاپی مقالاتی که به او می‌دادم، به چاپخانه‌ای در پشت بنای اپرای ناتمام تهران که در پایین خیابان «فردوسی» قرار داشت می‌رفتم و در آن محیط کارگری، در میان گارسه‌های حروف و بوی مرکب چاپ و آمد و شد حروفچینان و صفحه‌بندان، با آن سردبیر خوش‌مشرّب و با ذوق، فروتن و درویش مسلک، چای می‌خوردیم و نمونه‌ی چاپی تصحیح می‌کردیم و گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم...

از «محمود عنایت» خنده‌هایش را بیش از سخنانش به یاد دارم.

نمی‌دانم چرا هر وقت به هم می‌رسیدیم، در دفتر مجله و یا در خیابان و گذرگاه هرجا بود، بیش و پیش از سلام و احوال‌پرسی، نخست چند دقیقه‌ای به قهقهه می‌خندیدیم: به آن دنیای مسخره می‌خندیدیم. رهگذران می‌پنداشتند که ما دیوانه شده‌ایم. شاید هم حق داشتند!... آن روزها و شبها و آن روزگاران، آدم را دیوانه می‌کردند و گویا روزگار همواره چنین است.

شگفت آنکه «محمود» ملال خاطرش را نیز با خنده‌ای شیرین بر زبان می‌آورد؛ همچنانکه طنزها عمیق با نقدهای تلخ او نثرش را نیز نمکین می‌ساخت. شاید او تنها سردبیری بود که پس از شادروان «نصرت‌الله فلسفی» توانستم با او دوست صمیمی باشم؛ هر چند «محمود» ده سالی از من کم سالتر بود. واپسین بار که او را دیدم، همین چند سال پیش در دفتر انتشارات «هاشمی» بود که برای چاپ کتابش (ترجمه‌ای گویا پیرامون اوضاع جهان امروز) به آنجا آمده بود. گرچه ماهنامه‌اش تعطیل شده و زندگی خصوصی‌اش بر هم خورده و تلاطم زندگی و تبش قلبی آزارش می‌داد، با این همه همچنان مهربان و افتاده - هر چند اندکی افسرده - ولی خندان و طنزگو و اهل طبیت و معرفت باقی مانده بود... دیگر او را ندیدم تا شنیدم که در پی فرزندانش به آمریکا رفته است و به بیماری قلبی آمیخته با وضع بد مالی گرفتار و دست به گریبان است.

این همان روزنامه‌نگاری است که در یکی از جلسات ماهانه مطبوعات که در واپسین سالهای دوران گذشته، با حضور «محمدرضا پهلوی» تشکیل می‌شد، از میان روزنامه‌نگاران خموش برخاست و زبان به اعتراض گشود و ناگفتنی‌ها را گفت؛ ولی «عباس مسعودی» که ریاست جلسه را بر عهده داشت، مانع ادامه سخنش شد. (اطلاعات، ش ۱۹۵۲۱، ۱۷ دی ۱۳۷۰، ص ۶).

لاله و ریحان

این حکایت را هم از زمان وزارت حاج مخبرالسلطنه نقل می‌کنند: ریحان که بیش از بیست سال پیش روزنامه گل زرد را می‌نوشت در یکی از سالها به وزارت فواید عامه کاغذی نوشت و تقاضای کار کرد... طبق معمول وی زیر نامه را ریحان امضاء کرد... حاج مخبرالسلطنه غالباً شوخی‌های جالبی می‌کرد، چون در آن موقع وزارت طرق و فواید عامه کارمند زیاد داشت زیر نامه ریحان چنین نوشت:

«در این وزارتخانه آن قدر گل و لاله هست که دیگر احتیاجی به ریحان نیست!»

(شوخی در محافل جدی، ص ۱۷۴-۱۷۵).

لرزیدن منارجنبان / محمدکلانتری

در روزهایی که دکتر محمد مصدق را در بیدادگاه فرمایشی شاه در لشکر ۲ زرهی محاکمه می‌کردند، کسانی به عنوان تماشاچی به دادگاه می‌رفتند که مجوز شرکت در آن را داشتند. خبرنگاران مطبوعات و عده‌ای از مأموران امنیتی. در یکی از این جلسات، ملکه اعتضادی نیز شرکت کرد و موضوع جلسه آن روز، دفاع دکتر مصدق و وکیل مدافعش سرهنگ جلیل بزرگمهر و رد ادعا نامه دادستان ارتش - سرلشکر حسین آزموده - بود.

هنگامی که دکتر مصدق با شور و هیجان از خدمات صادقانه‌اش به مردم و مملکت سخن می‌گفت و دستهای مرتعشش را حرکت می‌داد، ملکه اعتضادی که در ردیف تماشاچیان نشسته بود از جا برخاست و با صدایی بلند، روبه دکتر مصدق گفت:

- یک پیرمرد سیاسی که مملکت را به پرتگاه سقوط کشانده، نباید در دادگاهی که به خیانت‌های او رسیدگی می‌کند، بترسد و بلرزد.

دکتر مصدق، روبه عقب برگرداند و گوینده این جملات را شناخت و گفت:

- خانم! منارجنبان اصفهان، قرن‌هاست می‌لرزد و هنوز پا برجاست!

از این پاسخ صریح و ایهام‌دار، اکثر حضار، حتی رئیس و منشی‌های دادگاه نیز به خنده افتادند و «خانم ملکه!» با شرم و سرافکنندگی بسیار در جایش نشست و پس از لحظاتی دیگر سالن دادگاه را ترک کرد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۴۱ و ۴۲).

✍ مسخره سانسورا / علی بهزادی

سازمان امنیت تازه تأسیس شده بود. تمام کسانی که در فرمانداری نظامی تهران با سرتیپ، سرلشکر، سپهبد بختیار همکاری داشتند به سازمان امنیت منتقل شدند، به ویژه کارکنان قسمت مطبوعات فرمانداری نظامی که از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا آن سال کار سانسور مطبوعات را بر عهده داشتند.

یک شب سپهبد بختیار به مناسبت افتتاح کاخ پذیرایی دولت واقع در حوالی ضرابخانه از روزنامه‌نویس‌ها برای ضیافت شام دعوت کرد. تابستان بود. باغ بزرگ کاخ پذیرایی با آن درخت‌های کهنسال سر به فلک کشیده و گلکاری‌ها صفا داشت. بختیار هم سرحال بود. با روزنامه‌نویس‌ها خوش و بش می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید. می‌گفت: «ما فقط شما را اذیت نمی‌کنیم. از این کارها هم داریم». منظورش پذیرایی شام آن شب بود. روزنامه‌نویس‌ها، با سابقه‌ای که به اخلاق سپهبد بختیار داشتند، می‌دانستند به خنده‌های او نباید اعتماد کرد. بعضی می‌گفتند می‌خواهد اتمام حجت بکند که روزنامه‌نویس‌ها بعد از این حق کوچک‌ترین انتقادی را نخواهند نداشت. ظاهراً این تصورات غلط بود، چون شام صرف شد بی آن که کسی نطقی بکند. سپهبد بختیار اهل نطق و خطابه نبود. او عمل می‌کرد. کارش شلاق، شکنجه و زندان بود. اما با وجود قساوت قلبی که از خود نشان داده بود، در برخوردهای حضوری آدم کمرویی بود.

در این مراسم همیشه عباس مسعودی به عنوان عضو ارشد مطبوعات سخنرانی می‌کرد یا جواب سخنان میزبان را می‌داد. آن شب مسعودی نبود. به سفر خارج رفته بود. محال بود او در ایران باشد و در چنین مراسمی شرکت نکند. مرد دوم مطبوعات در آن زمان دکتر مصباح‌زاده بود. او اصلاً در چنین مراسمی شرکت نمی‌کرد. اگر هم شرکت می‌کرد، اهل نطق و خطابه نبود (بعد از مرگ عباس مسعودی او جانشین وی در این مراسم شد). روزنامه‌نویس‌ها به طرف عبدالرحمن فرامرزی رفتند و از او خواستند سخنانی ایراد کند.

فرامرزی به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت. او ناطق بود، ولی سخنرانی‌هایش همیشه تند و انتقادی بود که با حال و هوای آن شب که از آن بوی آشتی می‌آمد تناسب نداشت. اما اصرار همکاران باعث شد قبول کند. جایی برای سخنرانی ترتیب نداده بودند. فرامرزی

از پله‌ها بالا رفت. روزنامه‌نویس‌ها در حیاط پایین پله جمع شدند. سپهد بختیار با حفظ فاصله از روزنامه‌نویس‌ها در گوشه‌ای ایستادند. تیمساران، سرهنگان و افسران قد و نیم قد ساواک پشت سر او ایستادند. فرامرزی چنان‌که عادت او بود، اول قدری خندید، بعد با اشاره به سخنان خصوصی آن شب بختیار که گفته بود ما شما را همیشه اذیت نمی‌کنیم، گفت:

- امشب شنیدم گفته شد که آقایان باعث اذیت و آزار ما می‌شوند. کی چنین حرفی زده؟ چه اذیتی؟ چه آزاری؟ کار ما روزنامه‌نویس‌ها این است که برویم بگردیم سوژه پیدا کنیم، درباره‌اش فکر کنیم، مقاله بنویسیم، برایش عکس پیدا کنیم و چاپ کنیم. همه این زحمات‌ها را عوض ما، آقایان به گردن گرفته‌اند. سوژه را شما پیدا می‌کنید. کار نوشتن را نویسندگان فرمانداری نظامی به عهده می‌گیرند. بعد می‌دهید ماشین می‌کنند. برایش تیترو مهم‌تر جای چاپش را هم شما معین می‌کنید که در چه صفحه‌ای و در کجای صفحه چاپ شود. انصاف بدهید این کار اذیت است؟ چه اذیتی جان من؟ بعضی‌ها اسم این را می‌گذارند سانسور! سانسور کدام است؟ من به آن می‌گویم همکاری! فرامرزی همان‌طور که صحبت می‌کرد، روزنامه‌نویس‌ها چند دقیقه برایش کف زدند. دهان سپهد بختیار به خنده باز شد، ولی در ضمن با انگشت‌هایش سیل‌هایش را نوازش می‌کرد. این کار علامت ناراحتی باطنی او بود!

این نخستین بار بود که یک روزنامه‌نویس جرأت کرده بود آشکارا در حضور ژنرال ۳ ستاره سپهد تیمور بختیار، صاحب اختیار کل مطبوعات ایران، سانسور را مسخره کند. (شبه خاطرات، ص ۴۸۲-۴۸۳).

۶۰ روزنامه‌نگار وحشت‌زده میان آسمان و زمین / حمید دهقان

به مناسبت برگزاری اجلاس شورای وزیران سازمان همکاری‌های اقتصادی (اگو) در سال ۱۳۷۱، دولت پاکستان سه روزنامه‌نگار ایرانی را به این اجلاس دعوت کرده بود. هنگامی که به شهر کوئته محل برگزاری اجلاس رسیدیم متوجه شدیم که تمشیت امور مربوط به روزنامه‌نگار خارجی را عبدالرئوف مالک مدیر تبلیغات خارجی پاکستان بر عهده دارد که قبلاً وابسته مطبوعاتی سفارت پاکستان در تهران بود که فارسی را به

خوبی تکلم می‌کند و به ما بیشتر از روزنامه‌نگاران دیگر کشورها توجه دارد. نخستین حقیقتی که به آن پی بردم این بود که در شهر کویت [محل برگزاری اجلاس] که به مراتب از شهر زاهدان کوچکتر است پنج روزنامه منتشر می‌شود و در آنجا معروف است که افراد بی‌سواد روزنامه را می‌خرند و آن را به باسوادها می‌دهند تا برای آنان بخوانند!

پیش از ۶۰ روزنامه‌نگار و نیز گزارشگر رادیو - تلویزیون به پوشش این اجلاس دعوت شده بودند که ۳۰ نفر آنان از جمهوریهای تازه استقلال یافته اتحاد جماهیر شوروی سابق بودند و بقیه از ایران، اروپا، آمریکا، ترکیه و پاکستان آمده بودند.

حقیقت دوم این بود که متوجه همکاری روزنامه‌نگاران جمهوری استقلال یافته با هم شدم. مثلاً، یک خانم خبرنگار از کشور قزاقستان که انگلیسی بلد بود مطالب را به روسی برای روزنامه‌نگاران کشورهای آسیای میانه قفقاز ترجمه می‌کرد و پرسشهای آنان را در مصاحبه‌ها هم از روسی به انگلیسی ترجمه می‌کرد.

ضمن این نشست برنامه‌ای را تهیه کرده بودند که به موجب آن، روزنامه‌نگاران و شرکت‌کنندگان در مذاکرات از جشنواره با شکوهی که در شهر «سی بی» برپا شده بود نیز دیدن کنند و برای انتقال ما به شهر «سی بی»، در فرودگاه کویت دو هواپیمای حمل و نقل نظامی «سی - ۱۳۰» ارتش پاکستان را آماده کرده بودند.

هواپیمای حامل ۶۰ روزنامه‌نگار از جمله من یک ساعت زودتر به پرواز درآمد. پیش از پرواز، میان روزنامه‌نگاران صحبت از هواپیمای «سی - ۱۳۰» بود که سقوط یکی از آنها به مرگ ضیاءالحق رئیس جمهوری اسبق پاکستان منجر شده بود که باعث ترس همگان شد. هواپیما به پرواز درآمد، ولی ترس ما همچنان باقی بود.

هنوز ده دقیقه از پرواز هواپیما نگذشته بود که هوای داخل هواپیما تغییر یافت و بوی سوختگی شدیدی در کابین ما پیچید که به دنبال آن سه نفر سراسیمه از کابین خلبان بیرون آمدند و با شتاب به بازدید از قسمت‌های مختلف هواپیما پرداختند. هر لحظه بوی سوختگی بیشتر می‌شد و ترس و وحشت ما اوج می‌گرفت و با خود می‌گفتم که به سرنوشت ضیاءالحق دچار خواهیم شد که ناگهان ارتفاع هواپیما با زمین به سرعت کم می‌شد. مرگ خود را حتمی می‌دیدیم. لحظات وحشتناکی بر ما می‌گذشت که مهارت نظامی خلبان در مانور، باعث نجات شد و در میان اضطراب و ترس شدید هواپیما در

فرودگاه کویته به زمین نشست و ما سریعاً هواپیما را ترک کردیم، زیرا بیم انفجار می‌رفت. در فرودگاه کویته به ما گفته شد که یکی از موتورهای هواپیما از کار افتاده بود و اگر مهارت مانور خلبان نظامی نبود هیچ کدام از ما زنده نمی‌ماند. یک خبرنگار پاکستانی به ما گفت که هواپیما دچار همان نقصی شده بود که هواپیمای ضیاء الحق به آن گرفتار آمده بود و سقوط کرده بود.

در فرودگاه هواپیمای دیگری برای انتقال ما آماده شد، ولی بسیاری از روزنامه‌نگاران از آن پیش آمد چنان ترسیده بودند که از خبر سفر به شهر «سی بی» گذشتند و به هتل بازگشتند. این عمل درستی نبود، یک روزنامه‌نگار نباید به خاطر ترس از هواپیما از انجام مأموریت صرف‌نظر کند. روزنامه‌نگاری یعنی قبول خطر. («روزنامه‌نگاران و خاطره‌ها». گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۹۹، ۳۰ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

سروکاخ

زمانی دکتر افشار (مدیر مجله آینده و پدر آقای ایرج افشار) از قوام السلطنه رنجشی حاصل کرد. دکتر افشار بعد از آن که قوام السلطنه با روس‌ها قرارداد نفت شمال را امضاء کرد قصیده‌ای را برای قوام السلطنه سرود که بخشی از آن، از قرار زیر است:

صبا اگر گذری افتد سوی تهران	پیامی از من دلخسته بر، بدان وادی
به «سروکاخ» که مغرور شد به رعنائی	بگو «قوام» نداری چو ریشه نهادی
کنند ریشه به دلها رجال بخت بلند	نه شاخ و برگ که ریزد به جنبش بادی

(لطیفه‌های سیاسی، ص ۱۹۰).

شماره نوروژ / امیر هوشنگ عسکری

دولت‌ها هر وقت که می‌خواستند نشریه‌ای را گوشمالی بدهند، سهمیه رپرتاژ آگهی آن را قطع می‌کردند. کما اینکه دولت هویدا از ابتدای سال ۱۳۴۷ با خوشه چنین کرد. قطعاً خوشه اگر از خود چاپخانه‌ای نداشت و یا اگر خریداران مجله به اندازه‌ای نبودند که فروش مجله جبران خرج آن را بکند، خود به خود تعطیل می‌شد. لیکن چنین نشد و ما همچنان به کار خود ادامه می‌دادیم و در عین حال پرسیان این مطلب بودیم که

چرا دولت هویدا با خوشه در افتاده است.
خوشه، هر سال به مناسبت نوروز یک شماره مخصوص منتشر می‌کرد. با صفحات بسیار زیادتر و قیمت بالاتر و تیراژی افزون‌تر...

مقدمات انتشار این شماره مخصوص از ماه‌ها قبل تدارک می‌شد. ما با همکاری یکی از مؤسسات بزرگ تبلیغات بخش خصوصی یک تقویم بغلی چاپ می‌کردیم که در بازار معادل آن را ۲۰ ریال می‌فروختند، یک کتاب دیگر هم ضمیمه می‌دادیم که خرج چاپ آن را هر سال یکی از مؤسسات بزرگ صنعتی خصوصی تقبل می‌کرد که لااقل ۱۵ ریال قیمت داشت. این کتاب و تقویم را به اضافه مجله خوشه ۲۵ ریال می‌فروختیم و قطعی است که هر کس خریدار مجله بود شماره مخصوص خوشه را می‌خرید که هم فال بود و هم تماشا.

به علت تقاضای زیاد ما می‌توانستیم شماره مخصوص نوروز را بیشتر از ۳۰ هزار نسخه چاپ کنیم، اما چون چاپ صفحات مجله و کتاب و تقویم مخارج بیشتری بر می‌داشت و درآمد ما از آگهی‌ها ثابت بود، تیراژ را در همین میزان نگاه می‌داشتیم که درآمد شماره نوروز زبان‌های ناشی از نداشتن آگهی‌های دولتی را در طول سال جبران کند.

برای شماره نوروز ۱۳۴۸ ما موفقیت‌های چشمگیری از لحاظ تهیه آگهی پیدا کرده بودیم، نه تنها بعضی مؤسسات داخلی آگهی‌های گران قیمتی داده بودند، از دو مؤسسه فرانسوی هم که در ایران پیمانکاری‌های بزرگ داشتند، توانسته بودیم که رپرتاژ آگهی بزرگ با نرخ بالا بگیریم.

احمد شاملو سردبیر مجله خوشه بود و نویسندگان و روشنفکرانی که طرفدار شعر نو و اندیشه نو بودند با خوشه همکاری داشتند.

روز قبل از موعد انتشار خوشه، که همه کارهای تحریری آن پایان یافته بود، احمد شاملو سردبیر مجله گفت که خیال سفر دارد، با صندوقدار مجله، حساب و کتاب خود را تا آخر سال روشن کرد و رفت که برای سیزده نوروز باز گردد.

بقیه کارکنان و نویسندگان هم مشغول فراهم آوردن وسایل تعطیلی نوروز بودند. قسمت صحافی و بسته‌بندی، سهمیه شهرستان‌ها را که همیشه قبل از تهران

می فرستادیم تا زودتر به دست آنها برسد، آماده کرده بود و عصر روز جمعه، مجله‌های مخصوص تهران را هم تحویل داده بود.

خوشه آن ایام یکشنبه‌ها منتشر می‌شد، شماره مخصوص نوروز را ما برای یکشنبه ۲۵ اسفند آماده کرده بودیم، که در عرصه رقابت با سایر مجله‌ها، اولین نشریه‌ای باشیم که شماره نوروز را عرضه می‌کند.

روز شنبه مجله پخش نشد... این در و آن در زدیم تا فهمیدیم که به دستور محرمعلی خان سازمان توزیع جراید از پخش آن جلوگیری کرده است...

مجله توقیف شده بود بدون آنکه کسی به ما خبری بدهد.

یک تلفن به اداره مطبوعات وزارت اطلاعات و صدها تلفن به فرهاد نیکخواه معاون وزارت اطلاعات زدیم که هم دوست شخصی من بود و هم از جمله نویسندگان مجله خوشه در سال‌های اخیر...

فقط یکی را جواب داد و جواب، همان جواب اولی بود که اداره مطبوعات به من داده بود: «از طرف مقامات بالا دستور رسیده و کاری از ما ساخته نیست».

«مقامات بالا» در گذشته هم راجع به توقیف خوشه دستوراتی داده بودند، واسطه و وسیله فراهم کرده بودیم و رفع توقیف شده بود...

کم‌کم عادت کرده بودیم که قبول کنیم که دستور توقیف از طرف مقاماتی که ما آنها را بالا می‌دانیم، زیاد هم جدی نیست. آنها آن قدر خود را بالا می‌دانند که توجهی به این مسائل ندارند. دیگران هستند که متوسل به حربه «دستور مقامات بالا» می‌شوند و اگر از خود آنها بالاتری سراغ کردی، و او را واسطه و وسیله قرار دادی، رفع توقیف خواهد شد.

با این حساب، اولین حرکت من این بود که یک نسخه از مجله نوروز ۱۳۴۸ را بردارم و با خود به سراغ وزیر دربار بروم...

وزیر دربار با نیکخواه تماس تلفنی گرفت و مرا پیش او فرستاد که در نخستین لحظه ملاقات با اعتراض گفت: «مجله در ۱۴۴ صفحه چاپ می‌کنی و یک کلمه در آن از اقدامات خیرخواهانه و هنرجویانه علیاحضرت شهبانو نمی‌نویسی؟...».

گفتم: هر سخن جایی و هر نکته مقامی باید داشته باشد. در شماره مخصوص نوروز،

ما بیشتر به مطالب نوروز و سال نو پرداخته‌ایم.

گفت: «نه، بهتر بود که تو توجهی هم به خدمات و فعالیت‌های خیرخواهانه شهبانو داشته باشی حالا برو و ببین چطور می‌توانی جبران کنی. من توصیه می‌کنم که بیست سی صفحه به مجله اضافه کنی و در این زمینه مطالبی بنویسی».

خواننده عزیز؛ ۳۰ هزار نسخه مجلهٔ صحافی شده را که قسمت عمده آن، بسته‌بندی شده یا در اداره پست با تمبر و مهر، یا در گاراژها، در گونی و پارچه پیچیده شده و صفحات تک تک شماره‌های آن به هم مفتول شده است، چطور می‌توان دوباره جمع کرد و بیست سی صفحه به آن افزود؟...

کار بسیار شاقی می‌نمود اما برای مجله‌ای که خود صاحب چاپخانه و صحافی مجهز بود، غیر ممکن نبود...

مجدداً مجله‌های حاضر شده را بسته‌بندی کردیم، تمبر زدیم، مهر کردیم و به اداره پست و گاراژها برای شهرستان‌ها سپردیم و سهمیه تهران را با کسر ۱۰ درصد که کندن جلد و صحافی مجدد آنها، آنها را خراب کرده بود، به اداره توزیع سپردیم و خوشحال بودیم که مجله تاریخ یکشنبه ۲۵ اسفند، در تاریخ پنجشنبه ۲۹ اسفند آمادهٔ انتشار شده است.

اما ۲۹ اسفند هم مجله خوشه توزیع نشد...

عیناً مثل دفعه اول تلاش ما آغاز شد. صدها تلفن بی نتیجه زدیم و آخر الامر منشی آقای نیکخواه پیغام داد که جناب آقای معاون گفتند به اطلاع شما برسانم که از دست ایشان کاری ساخته نیست.

من دوباره دست به دامان وزیر دربار شدم و او توصیه کرد که فرح پهلوی را ملاقات کنم و از قول او به پاشا بهادری رئیس دفتر فرح بگویم که برای من وقت ملاقات بگیرد. این ماجرا با تشریفات و مقدمات بسیار مفصل انجام گرفت.

دو سه روز گذشت تا از دفتر فرح به منزل من تلفن شد که ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۲ فروردین در کاخ نیاوران باشم. و تأکید کردند که ده بیست دقیقه‌ای زودتر آنجا برسم... برادرزاده‌ام علیرضا، اتومبیل پیکان تازه‌ای خریده بود. از او خواهش کردم که روز ۱۲ فروردین ساعت چهار و ربع کم مرا به کاخ صاحبقرانیه برساند. خودم هم یکی دوبار

تمرین کردم و مدارک و کاغذهای لازم و هر چیز دیگر را که به نظرم می‌رسید باید ارائه دهم یکجا جمع‌آوری کردم و در کیف خود قرار دادم.

قریب یک ساعت در دفتر خصوصی فرح پهلوی در کاخ نیاوران وضع خود و مجله را توضیح دادم و او در پایان صریحاً به من قول داد که از خوشه رفع مزاحمت خواهد شد. مطمئن بودم که ملاقات من با او و بعد هم قول و تعهد مسلم و بی چون و چرای او که، «در مراجعت شاه از سفر آمریکا، اولین کاری که بکنم رفع توقیف از خوشه باشد»، رفع مشکل خواهد کرد اما وقتی که چنین نشد و تماس من با دفتر پهلوی برای اطلاع از نتیجه قولی که به من داده بود به مشکل برخورد، چاره‌ای ندیدم جز اینکه به قانون توسل جویم. احساس می‌کردم که این بار جریان توقیف مجله با توقیف‌های گذشته متفاوت است.

به فکر رسید که برای احقاق حق خود در روزهای بعد، پرونده‌ای در دادگستری درست کنم. اظهارنامه‌ای علیه وزارت اطلاعات که کار توقیف مجله‌ها از شهربانی و سازمان امنیت منتزع و به آن سپرده شده بود تنظیم کردم که چرا برخلاف صریح قانون مطبوعات و قانون اساسی مملکت، مجله خوشه را از انتشار مانع شده است؟ این اظهارنامه را برابر مقررات قانونی، تسلیم دفتر دادگاه‌های بخش تهران کردم. آقای کاغذی رئیس دفتر بود و می‌بایستی اظهارنامه را ثبت دفتر کند. آن را خواند و گفت نمی‌توانم اظهارنامه را بگیرم. باید آقای مرتضوی رئیس کل دادگاه‌ها موافقت کنند. فعلاً ایشان گرفتار است، اظهارنامه بماند تا به ایشان نشان دهیم شما فردا بیاید پول و تمبر و غیره را بپردازید.

فردا رفتم عذر خواست که مریض است. پس فردا رفتم گفت دستور داده‌اند که چون اظهارنامه علیه یک دستگاه دولتی است آن را قبول نکنیم.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه به مقامات بالاتر بروم. پیش دادستان تهران رفتم که آقا این چه وضعی است؟

دادگاه‌های بخش اظهارنامه مرا که شکایت از مظالم یک دستگاه دولتی دارم قبول نمی‌کنند. من یک ایرانی هستم و تابع قانون و مقررات ایران. قانون باید از من و ظلمی که در حق من شده است، حمایت کند و شما دادستان شهر تهران یعنی شهری که من ساکن

آن هستم، هستید. وظیفه شماست که مرا کمک یا لاف‌راهنمایی کنید. اگر من اظهارنامه تسلیم نکنم پرونده‌ای نمی‌توانم تشکیل دهم، که نسخه آن را به بازرسی ارجاع کنید و مقدمات ارسال پرونده و دلایل له و علیه به دادگاه فرستاده شود.

آقای دادستان حرف‌های مرا شنید و گفت با اینکه شما راست می‌گویید کاری از من ساخته نیست. وزیر دادگستری آقای منوچهر پرتو دوست شماست به ایشان مراجعه کنید.

«در کف شیر نر خونخواه‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای» از رئیس دفتر آقای پرتو برای اول وقت هفته آینده وقت گرفتم بی آنکه بگویم موضوع چیست و از دادگستری خارج شدم.

یک حالت عصبانیت توأم مظلومیت تمام به من دست داده بود. طی سال‌ها کار روزنامه‌نویسی چندین بار به زندان سیاسی رفتن و مبارزه با فرماندار نظامی و دستور غیرقانونی آن، مبارزه علیه وزیر دادگستری و پنجه نرم کردن با وزرا و نخست وزیری‌هایی که همه‌شان هزار کار خلاف می‌کردند ولی حاضر نبودند یک کلمه از ایشان انتقاد شود و تا روزنامه‌ای از کار بد ایشان انتقاد می‌کرد بی حساب و برخلاف همه مقررات و اصول قانون مزاحم او می‌شدند و مرجعی هم برای تظلم روزنامه‌نویس بیچاره موجود نبود. مرا به صورت یک پارچه آهن آب دیده در آورده بود. باور داشتم این‌گونه مزاحمت‌ها و توقیف مجله را پشت سر خواهم گذاشت اما رفتاری که دستگاه قضایی با من می‌کرد و اظهارنامه مرا نمی‌گرفت برایم باور نکردنی و غیرقابل تحمل بود. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۳۸ - ۳۴۱).

اولین شماره مجله کیهان بچه‌ها / جعفر بدیعی

در سال ۱۳۳۵ در یک روز گرم تابستان در جمع همکاران روزنامه کیهان، همانطور که در اولین شماره مجله کیهان بچه‌ها آمده، صحبت از سرگرمی برای بچه‌ها بود که من پیشنهاد یک مجله را دادم و گفتم یک مجله خوب برای بچه‌ها، هم سرگرم‌کننده است و هم برای آنان یک کمک درستی است.

گفتند: «مگر حالا برای بچه‌ها مجله منتشر نمی‌شود؟»

گفتم: چرا منتشر می‌شود، اما با تیراژ کم و به دست همه نمی‌رسد.

پرسیدند: «آیا در این باره تجربه‌ای داری؟»

گفتم: بله من در سال ۱۳۳۰ از اداره کل نگارش وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) امتیاز مجله‌ای به نام بازی را گرفتم و سه شماره هم منتشر کردم اما در مقابل مشکل بسیار بود. از نوشتن و آماده کردن تا نقاشی و چاپ و از همه مهم‌تر پخش و بازگشت سرمایه گرفتاری به حدی بود که منجر به تعطیلی مجله گردید. این را هم اضافه می‌کنم که در دو محل که مجله بازی به دانش‌آموزان معرفی شده بود مجموعاً ۵۰۰ نسخه به فروش رسیده بود.

در این موقع مدیر وقت مؤسسه کیهان اظهار داشت که: «همه این اشکالها در این جا مرتفع است ما یک چاپ رنگی مسطح تهیه کرده‌ایم که همین روزها می‌رسد می‌توانیم آن را در اختیار شما بگذاریم. تهیه مقدمات کار هم به عهده شما. حالا بروید و برای دو ماه، هشت شماره مجله فراهم کنید و نمونه آنها را هم بیاورید تا آن وقت تصمیم بگیریم».

اکنون لازم بود که من کوشش کنم و آنچه را که قبول کرده بودم، انجام دهم. بنا بر این ابتدا یکی از دوستان را به جای خودم معرفی کردم که به کار روزنامه وارد بود. آنگاه برای ترتیب کار تحریریه مجله از عده‌ای دعوت کردم که آمدند و کار انجام شد. هر کدام بخشی از کار را قبول کردند که در شماره‌های مختلف مجله نام بعضی که اجازه داده بودند، نوشته شده است. در ظرف چهار هفته مطالب تقریباً هشت شماره مجله آماده شد و حروف چینی مطالب آغاز گردید. خطاطها و نقاشها کار خود را انجام دادند و روی جلد‌ها و پشت جلد‌ها هم آماده شد و ماکت مجله‌های نمونه بسته شد. گزارش کار برای مدیر مؤسسه آماده گردید و در جلسه‌ای که تشکیل شد و بعضی از استادان دانشگاه هم حضور داشتند، مجله‌ها یکی یکی مورد دقت قرار گرفت و تغییرهای لازم داده شد و به این ترتیب برای چاپ آماده گردید و پس از آن همیشه در همین حدود مجله آماده داشتیم. نام مجله را ابتدا کودکان در نظر گرفته بودیم که با پیشنهاد یکی از استادان به کیهان بچه‌ها تغییر نام داد و آگهی در روزنامه کیهان شروع شد و هر روز آگهی بزرگ‌تر می‌شد تا به یک صفحه رسید و آنگاه اولین شماره به زیر چاپ رفت.

اولین شماره کیهان بچه‌ها در روز پنج‌شنبه ششم دی‌ماه سال ۱۳۳۵ در تیراژ بیست‌هزار نسخه منتشر گردید و روز شنبه هفته بعد همه را خریده بودند و حتی یک نسخه هم در بساط روزنامه فروشی‌ها باقی نمانده بود.

تا آن وقت تیراژ هیچ روزنامه و مجله‌ای به این اندازه نرسیده بود و ما مجبور شدیم با شماره سوم و چهارم ده‌هزار نسخه از شماره اول و دوم چاپ کنیم تا بتوانیم پاسخگوی همه شهرستانها باشیم. بهای هر نسخه از کیهان بچه‌ها ۵ ریال بود.

تا اسفندماه، تیراژ کیهان بچه‌ها به پنج‌هزار نسخه رسید و این امر باعث شد که برخی از مؤسسات دیگر مطبوعاتی به فکر انتشار مجله برای بچه‌ها بیفتند.

هفته‌ها پشت هم می‌گذشت و ما کوشش می‌کردیم که مجله هر هفته بهتر و خواندنی‌تر از هفته پیش منتشر شود. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۷۹ و ۱۸۰).

﴿ملک طلق و تیول! / علی‌اکبر کسمایی﴾

یک روز عباس مسعودی مرا صدا کرد، گفت: «شنیده‌ام عضو سندیکا هستید». گفتم، بله. گفت: «من شما را مأمور می‌کنم تا با حاج سید جوادی» (حاج سید جوادی آن روز مدیر آرشیو بود) با هم یک سندیکا درست کنید! گفتم: این سندیکایی که هست، مگر چه عیبی دارد؟ گفت: «من نمی‌خواهم این سندیکا مقابل من بایستد». داریوش همایون علیه مسعودی قیام کرده بود و او می‌خواست بیرونش کند، نمی‌توانست. مسعودی از همان زمان گفت: «که من میل ندارم دستگاهی باشد که علی‌رغم اراده من عمل بکند». این را خیلی صریح می‌گفت. ناشران قدیمی مطبوعات خیال می‌کردند، نشریه‌ای که دارند ملک طلق آنها و تیول آنهاست. و به قول محمد مسعود هفت تیر آنهاست که به سینه هر کس که بخواهند بگذارند و تهدیدش بکنند. کسانی هم که در آن نشریه می‌نوشتند به نظر صاحب امتیاز بندگان آنها بودند. حالا این طور نیست حالا شرایط دیگری پدید آمده و به نظر من، گرفتاری‌هایی را که ما [نسل اول حرفه‌ای‌های مطبوعات] با آن دست به گریبان بودیم، روزنامه‌نگاران امروز ندارند. شاید به نوع دیگر گرفتاری‌هایی داشته باشند که من خبر ندارم. گرفتاری‌های ما بیشتر گرفتاری‌های

اخلاقی و حیثیتی بود. ما احساس شرافت در کار نمی‌کردیم. ما احساس می‌کردیم که محترم نیستیم. آنچه که دل ما را به درد می‌آورد این بود. در صورتی که نویسنده و مترجم دست کمی از صاحب امتیاز ندارد. اصلاً صاحب امتیاز از طریق قلم نویسنده است که صاحب امتیاز می‌شود. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۹۴-۲۹۵).

تقی رفعت / حبیب ساهر

... یک روز، صبح، معلم جوانی، بسیار خوش سیما، با لباس مشکی و کراوات رنگین و با کلاه «ترکان جوان» وارد کلاس ما شد. او، میرزا تقی خان رفعت بود و در «ممالک عثمانیه» تحصیل کرده و معلم زبان و ادبیات فرانسه بود. نگو، معلم جدید ما شاعر هم بوده، و به زبانهای ترکی و فارسی و فرانسه شعر می‌ساخته. ابتدا در «مجله ادب» که از طرف دانش آموزان منتشر می‌شد و بعدها در مجلات دیگر و روزنامه تجدد، اشعار رفعت را می‌خواندیم... رفعت، شاعر نو پرداز بود و به سبک «ادبیات جدید» ترک و به شیوه شاعران ثروت فنون شعر می‌ساخت، به زبان پارسی، بسیار جالب توجه. به زودی مکتبی به وجود آمد: «مکتب رفعت».

چون در مدرسه مبارکه شاعر فراوان بود، بین آنان چند نفر، از جمله احمد خرم، نقی برزگر، یحیی میرزا دانش (آریان پور کنونی) از چهره‌های درخشان «شعر نو» گردیدند. مدیر مدرسه، مرحوم امیر خیزی، گرچه ادبیات قدیمی و عروض و قافیه تدریس می‌کرد و شعرای جوان را به سرودن غزل و قصیده تشویق می‌نمود و به پسر میرزا جواد ناطق، نسبت «ناصح» می‌داد، ما، ناخلف‌ها، پیرو مکتب رفعت بودیم... ناگفته نماند که گاهی نیز برای خاطر امیر خیزی غزلی و قصیده‌ای هم می‌ساختیم. رفعت، غزل و قصیده را نمی‌پسندید، امیر خیزی نیز به چشم حقارت «به اشعار جدید» می‌نگریست.

نوپردازی رفعت غوغایی برانگیخت، هم در تبریز و هم در تهران و شیراز، چنانکه، ایرج میرزا نوشت:

در تجدد و تجدد و اشدد	ادبیات شلم شوروا شد
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش	تا شوم نابغه دوره خویش

و محمود غنی‌زاده نیز ساکت نماند، چنانکه در مجله‌کاوه که در برلن طبع و منتشر می‌شد قطعه شعری از رفعت را با غزلی مقایسه کرد و با استهزا چنین نوشت: «ادبیات والده خانی!».

سخن کوتاه...

رفعت نخستین شاعر نوپرداز بود که اولین سنگ‌بنای «شعر نو» را گذاشت و رفت... و فراموش شد! (راهنمای کتاب، س ۲۰، ش ۵-۷، مرداد-مهر ۱۳۵۶، ص ۴۷۳-۴۷۴).

📖 طلسم

موقعی که امیر حسین خان قشقایی و محمد مسعود در بلژیک تحصیل می‌کردند مسعود از کمی پول و گرانی زندگی شکایت داشت قشقایی در مقابل می‌گفت به طور قطع اگر طلسمی که پدر من برای باقی‌گذارده تو داشتی با آن مثل من می‌توانستی هر کاری که بخواهی اگر چه خیلی دشوار و غیر عملی باشد صورت دهی. مرحوم مسعود با تعجب پرسیده بود، به راستی این طلسم حقیقت دارد! قشقایی به آرامی گفت البته، پرسید بگو ببینم این طلسم چه جور چیزی است؟ قشقایی به خنده گفت سالی یک میلیون تومان درآمد خالص ارثیه! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۸۸-۱۸۹).

📖 تقلید / علی‌اصغر امیرانی

سال هفتم خواندنی‌ها از لحاظ افزایش تیراژ (کثرت انتشار) در تاریخ انتشار مجله مقام خاص دارد به طوری که به استثنای سال دوازدهم و قسمتی از سال چهاردهم هنوز نه خود خواندنی‌ها و نه هیچ نشریه دیگری [تا سال ۱۳۳۴] از نظر تیراژ به آن پایه نرسیده است.

در این سال با آن که مجله در دو چاپخانه (چاپخانه اطلاعات و چاپخانه فرهنگ) چاپ می‌شد مع هذا آن قدر که مردم می‌خواستند ما نمی‌توانستیم مجله به آنها برسانیم و با آن که به استان آذربایجان که همیشه یک دهم تیراژ مجله را مصرف می‌کند بر اثر اشغال مجله‌ای فرستاده نمی‌شد مع هذا روزهای انتشار خواندنی‌ها به زور پاسبان مردم و روزنامه‌فروشی‌ها را از دم اداره رد می‌کردیم تا جایی که یک روز بر اثر هجوم

خریداران در و پنجره و میز و صندلی اداره را شکستند و آقای سلیمان زاده را که در آن ایام رئیس دفتر خواندنی‌ها بود و اکنون در سرای لاله‌زار خودش مستقلاً بنگاه مطبوعاتی (شما و مطبوعات) را اداره می‌کند، مجروح کردند.

علت این استقبال عمومی و افزایش تیراژ را باید نخست در خود من جست‌وجو کرد، من در آن موقع هم محتاج بودم و هم رقیب در مقابل داشتم. عیب بزرگ ما ایرانی‌ها و شاید غالب افراد بشر که من هم از آنها نمی‌توانم مستثنی باشم این است تا وقتی که احتیاج چندانی نداشته و رقیب در مقابل نداریم فعالیت نمی‌کنیم و به مصداق شتر آهسته می‌رود شب و روز، لاک پشت‌وار به کار خود ادامه می‌دهیم زیرا الزامی نداریم که بر سرعت خود بیفزاییم ولی در آن سال این الزام در مورد من پیش آمده بود.

از یک طرف خانه شخصی که تازه مزه آن را درک کرده بودم از چنگم خارج شده بود و من برخورد واجب و لازم می‌دانستم هر چه زودتر یک خانه شخصی دست و پا کنم و در واقع احتیاج داشتم که از طعن دوست و دشمن که چند صباحی مرا صاحب خانه دیده بودند و اکنون نمی‌دیدند در امان باشم.

از طرف دیگر گرمی بازار خواندنی‌ها، باعث شده بود یک عده مردمی که همیشه در آرزوی جا و مقام و مال و منال هستند ولی راهش را نمی‌دانند و یا نمی‌خواهند رنج اندیشه و عمل آن را به خود راه بدهند به تصور این که هر گردی گردوست در صدد بر آمدن با تقلید کورکورانه از خواندنی‌ها دکانی در مقابل آن باز کنند آنها خیال می‌کردند هر مجله‌ای که به نقل مطالب سایر مطبوعات بپردازد خواندنی‌ها می‌شود وقتی که این کار را می‌کردند و نمی‌گرفت فکر می‌کردند اگر قطع و اندازه و طرز چاپ را مثل خواندنی‌ها کنند و قیمت را هم ارزانش نمایند کار تمام است وقتی که این کار هم نمی‌گرفت به خیال خودشان کار دیگری می‌کردند و آن این که اسم مجله را هم عیناً از خواندنی‌ها می‌گرفتند و حتی آرم و مارک مجله را هم که عبارت از هلال ماه در میان ستارگان آسمان مطبوعات بود نیز عیناً تقلید می‌کردند و هر مبلغی هم که خواندنی‌ها جایزه برای خواندگانش تعیین می‌کرد و تا آن جایی که من یاد دارم و اسناد و عین آن در بایگانی اداره موجود است ۳۲ مجله تاکنون به تقلید از خواندنی‌ها با همان قطع و روش و حتی اسم منتشر شده که بسیاری از آنها از بین رفته و یکی دو تایی که باقی مانده در

شرف از بین رفتن است مانند: مجله خواندنی، مجله مصور، مجله بهترین خواندنی‌ها، مجله خواندنی‌های ما، مجله خواندنی‌های امریکا، مجله زبده خواندنی‌ها... و... و... آنها درست فکر کرده بودند. نقل مطالب سایر مطبوعات، قطع و اندازه و قیمت و مارک و آدم مجله و از همه مهم‌تر اسم خواندنی‌ها و جوایز آن از عواملی بود ولی آنها از این موضوع غافل بودند که: صد نکته غیر حسن بیاید که تاکسی، مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.

یکی از این صد نکته این است که من به جای این که با رقبا مبارزه ناجوانمردانه و به رضایت مکارانه پردازم سعی می‌کنم با فعالیت و ابتکار بیشتری مجله خودم را بهتر و زیباتر و جامع‌تر منتشر سازم تا مردم عملاً ببینند: همه گویند ولی گفته سعدی دگر است و خدا را گواه می‌گیرم که هیچ‌گاه و در هیچ حال از این روش خود (بهتر کردن خود به جای خراب کردن دیگران) عدول نکرده و نیز از خداوند متعال خواستارم که هرگز مرا بی‌نیاز و خواندنی‌ها را بدون رقیب نگذارد و روزی که خدای نکرده من احتیاجی نداشته باشم. و خواندنی‌ها تنها و بدون رقیب منتشر شود به طور قطع روزی است که مشیت الهی بر اضمحلال آن قرار خواهد گرفت. (خواندنیها، س ۱۶، ش ۱۳۳، ۱۳۳۴، ص ۸-۹).

سد شکنی / عبدالرحمن فرامرزی

دولتی‌ها و مجلس از دوره سیزدهم که شاه رفته بود، پشت به پشت هم کردند و به جنگ با مطبوعات کمر بستند.

تازه شاه رفته بود و متفقین بادکنک مشروطه را زیاد باد کرده بودند و یک دفعه نمی‌شد مطبوعات را خفه کرد. به علاوه در دوره سیزدهم فروغی نخست‌وزیر بود و به خفه ساختن مطبوعات عقیده نداشت. گذشته از آن در آن دوره بیش از دو سه روزنامه وجود نداشت و دولت امتیاز جدید نمی‌داد و اولین کسی که موفق شد امتیاز تازه بگیرد، من بودم.

من و دکتر مصباح‌زاده روزنامه آینده ایران را از عادل خلعت‌بری اجاره کرده بودیم. مرحوم تدین وزیر فرهنگ بدون هیچ منطق و دلیلی آن را توقیف کرد. من برای آزادی

آینده ایران فشار می آوردم و مرحوم تدین روی مغالطه‌های خود ایستادگی می‌کرد و این یکی از مواردی بود که مدعیان آزادی نشان دادند که خودشان موقع قدرت پابند به هیچ اصل و قانونی نیستند.

مرحوم فروغی به من گفت: تدین وزیر من است و من نمی‌توانم به او بگویم تو چرند می‌گویی. شما بیاید تقاضای امتیاز دیگری بکنید.

من تقاضای امتیاز کیهان را کردم و در وزارت فرهنگ آن زمان و آموزش و پرورش امروز گفتند تو چون مستخدم دولتی نمی‌توانی امتیاز روزنامه بگیری!

گفتم: مطابق چه قانونی؟

گفتند: رأی شورای عالی معارف!

گفتم: شورای عالی معارف مطابق چه قانونی این اختیار را دارد؟

گفتند: چیزی است که در مملکت جاری و ساریست.

گفتم: پس شما و این همه دکتر حقوق که از فرنگ آمده‌اند، چه خوانده‌اید؟

گفتند: چطور؟

گفتم: شورای عالی فرهنگ ممکن است برای اعضای وزارت فرهنگ چنین تصمیمی بگیرد، مثلاً وزارت فرهنگ بگوید من عضو روزنامه‌نویس را قبول نمی‌کنم ولی برای اعضای سایر وزارتخانه‌ها با چه حقی چنین تصمیمی می‌گیرد؟ چنین اختیاری، قانون می‌خواهد.

آنها مثل اینکه از یک خواب عمیق بیدار شدند و من همان طوری که سد جلوگیری از امتیاز جدید را شکستم این سد را هم شکستم و بعد از من عده زیادی از کارمندان دولت امتیاز گرفتند.

دوره سیزدهم گذشت و دوره چهاردهم رسید. کیهان هر شب بیرون می‌آمد و شور و غوغایی در مملکت به پا می‌ساخت ولی البته از حدود آنچه «نزاکت» نام دارد، خارج نمی‌شد. اما به هر جهت اسباب زحمت کسانی بود که بعد از آنکه دست و پایشان از قید کنترل و مراقبت رضاشاه آزاد شده بود، باز مراقبینی بالای سر خود می‌دیدند و بعضی از روزنامه‌های جوان نیز تند می‌رفتند و الحق باید انصاف داد که بعضی از ارباب قلم نیز زیاد رعایت ادب نمی‌کردند. ولی در مجلس و دستگاه دولت آدم‌های بدتر بودند. (خاطرات استاد...، ص ۲۴۲ - ۲۴۴).

✍ عصر طلایی و عصر الماسی! / رحمت مصطفوی

به خاطر دارم یکی از استادان فاضل دانشگاه روزی می‌گفت: «در اوایل مشروطیت یک نفر کفاش که کوره سوادى داشت شغل خود را رها کرد امتیاز روزنامه گرفت. من به او گفتم آقا جان کار سابقته چه عیب داشت که ترکش کردی؟» در جواب مدتی خیره خیره به من نگریست و بالاخره با تعجب زیاد از اینکه چطور من محرک او را در این کار نفهمیده‌ام جواب داد: «ای آقا،... اختیار دارید، بنده وطن پرست شده‌ام!!!!...» این افراط...

و اما عصر طلایی... ماشاءالله به قدری شرایط غلاظ و شداد برای روزنامه نویسی قائل شدند که گذشتن از هفت خوان رستم آسانتر از جمع آن شرایط بود، سن و سالت باید فلان قدر باشد، فلان مبلغ باید در بانک بگذاری، سردبیر را باید معین کنی، چشمهت باید کور شود، دندت باید نرم شود... این هم تفریط...

عصر طلایی که آن طور بود عصر الماسی هم که این طور است. (تهران دموکرات و علی امینی در ترازو...، ص ۲۴).

✍ اراده آذربایجان / جهانگیر تفضلی

من پس از [حجازی] دکتر عزیزی را به سرپرستی دانشجویان آلمان و اطریش گماردم. او بسیار مطلوب از عهده این کار سنگین و دشوار برآمد. عزل دکتر حجازی از سرپرستی دانشجویان آلمان، خشم شدید علیاحضرت ملکه مادر را برانگیخت، و حمله‌های چندین روزنامه در این مورد هم به مخلص شروع شد. از همه مهم‌تر روزنامه اراده آذربایجان بود که در هر صورت از روزنامه‌های فحاش نبود، و مدیر آن نیز نسبت به اغلب مدیران روزنامه‌ها خوشنام بود.

در صفحه اول این روزنامه عکسی گراور شده بود از قاضی محمد که در دست راست وی مخلص نشسته بود و در دست چپ، بزرگ علوی. در کنار این عکس هم عکسی بود که این قاضی بزرگ و دانشمند کرد را که منصوروار بردار کرده بودند، بر سردار نشان می‌داد و خلاصه‌ای از آنچه که درباره مخلص نوشته بود، تقریباً چنین بود

که: کسی که با قاضی محمد محکوم به اعدام و بزرگ علوی دوست و همدست بوده است، به سرپرستی جوانان ایرانی در اروپا می فرستید که آنها را به خیانت تشویق کند؟ روز بعد، یک احضاریه‌ای از دادستانی ارتش برای مخلص آوردند که مرا به جرم «عکس و تفصیلات» آن روزنامه محاکمه فرمایند. دو روز بعد، در هفته نامه ایران ما نامه‌ای را از شاه انتشار دادم که کار احضارکنندگان دادرسی ارتش را به عذرخواهی شدید و غلیظی کشاند. پس از چندین سال، که مدتی کوتاه، سرپرستی رادیو و تبلیغات به عهده من گذارده شد، که وزیر مشاور هم بودم، طبق تصویب نامه قانونی دولت، و با مشورت برجسته‌ترین روزنامه‌نویسان، امتیاز بیش از یکصد روزنامه را - که بسیاری از آنها انتشار نمی یافت و از آن جمله ایران ما بود - لغو کردم، امتیاز اراده آذربایجان لغو نشد و با همه بی مهری که نسبت به مخلص روا داشته بود، امتیازش برجای ماند، زیرا همان طوری که گفتم مدیرش مردی وطن خواه و تمیز بود. (خاطرات جهانگیر تفصیلی، ص ۱۱۳-۱۱۴).

﴿ یاد آر ز شمع مرده، یاد آر! / علی اکبر دهخدا - - - ﴾

در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری، مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمه الله علیه، یکی از دو مدیر صوراسرافیل را قزاق‌های محمدعلی شاه دستگیر کرده، به باغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه، در همانجا، او را با طناب خفه کردند. بیست و هفت روز دیگر، چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خرج مرحوم مبرور ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیرنیا، بنا شد در سوییس روزنامه صوراسرافیل طبع شود.

در همان اوقات، شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً در تهران در برداشت) و به من گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد؟» و بلافاصله در جواب، این جمله به خاطر من آمد: «یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!» در این حال، بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسقط ذیل را ساختم و فردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول صوراسرافیل منطبعة سوییس چاپ شد:

ای مرغ سحر، چو این شب تار،
بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نفعه روحبخش اسحار،
رفت از سر خفتگان حُماری،
بگشود گره ز زلف زر تار،
محبوبه نیلگون عماری،
یزدان به کمال شد پدیدار،
و اهریمن ز شتخو حصاری،

یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!

ای مونس یوسف اندر این بند،
تعبیر، عیان چو شد تو را خواب،
دل بر ز شعف، لب از شکر خند،
محسود غدو، به کام اصحاب،
وقتی بر یار و خویش و پیوند،
آزادتر از نسیم و مهتاب،
زان کو همه شام با تو یک چند،
در آرزوی وصال احباب،

اختر به سحر شمرده، یاد آر!

چون باغ شود دوباره خرّم،
ای بلبل مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری و سپر غم،
آفاق نگارخانه چین،
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم،
تو داده ز کف، ز مام تمکین،
زان نو گل پیشرس که در غم،
ناداده به نار شوق تسکین،

از سردی دی فسرده، یاد آر!

ای همراه تیه پورِ عمران،
بگذشت چو این سنین معدود،
وان شاهدِ نعرِ بزمِ عرفان،
بنمود چو وعدِ خویش مشهود،
وز مَذْبَحِ زر چو شد به کیوان،
هر صبح شمیمِ عنبر و عود،
زان کو به گناه قوم نادان،
در حسرت روی ارض موعود،

بر بادیه جان سپرده، یاد آر!

چون گشت ز نو زمانه آباد،
ای کودک دوره طلابی!
وز طاعت بندگان خود شاد،
بگرفت ز سر خدا خدایی،
نه رسمِ اِزَم، نه اسمِ شَدَاد،
گِل بست زبان ژاژخایی،

تسنیم وصال خورده، یاد آر!

تجدید و آشنایی / حسین قندی

تجدید آوردن از درس انشا، در آن روزگار خنده آور بود. اما برای من غصه آور، چون تابستان گاه بازی بود و هنگامه شیطنتهای نوجوانی. این اتفاق به هر حال داده بود و بعد از ظهر یکی از همین روزهای خرداد، پدرم انبانی از کتابهای گوناگون بر سرم ریخت و گفت: «بخوان و برایم تعریف کن».

این حادثه مرا با ادبیات آشنا کرد و من با نام و آثار حجازی، هدایت، چوبک، آل احمد، اشتاین بک، همینگوی، تولستوی، چخوف، بالزاک، هوگو... و در زمینه شعر و نظم با سعدی، نیما، اخوان و بعدها با فروغ، شاملو و دیگران آشنا شدم.

زمان چنان سریع گذشت که روزی از روزهای خرداد ۱۳۴۹ متوجه شدم دیپلم به دست و یک دفتر از نوشته‌های پراکنده، موزون و ناموزون... نمی‌دانم چه کنم و چه کاره‌ام؟

تصمیم درباره استقلال مالی با آن بضاعت اندک و ناچیز علمی خنده‌آورتر از تجدیدی از درس انشا بود. با این حال با مراجعه به آشنایی در یک هفته‌نامه متعلق به او مشغول کار شدم و این نیز سبب شد تا با حال و هوای مطبوعات آن روزگار آشنا و با کاغذ و مرکب و چاپ دم‌خور شوم.

مطالعه هر روز نشریات گوناگونی که به دفتر هفته‌نامه می‌رسید و خواندن و خواندن، شوقم را به نوشتن افزود و در یک روز برفی دی‌ماه ۱۳۴۹ متوجه شدم که عاشقم!

برف سنگین آن روز مانع شده بود که مثل همیشه نشریات به دفتر روزنامه برسد و من انگار گمشده‌ای داشتم. شال و کلاه کردم و از در زدم بیرون و سراسر خیابان نادری آن روز را زیر بارش برف گشتم و از هر باجه فروش مطبوعات، مجله‌ها و روزنامه‌هایی را که آن روز منتشر شده بود خریدم. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۵۸).

📌 آزادی نیست! / محمود عنایت

روزنامه‌های مخالف، اعم از چپ و راست هم تا آخرین روز حکومت مصدق مشغول انتشار بودند و اگر بعضی از آنها توقیف می‌شدند، روزنامه‌های دیگری بلافاصله جای آنها را می‌گرفتند، و بدین ترتیب بساط روزنامه‌فروش‌ها هیچ وقت از روزنامه مخالف خالی نبود، و این وضعی بوده که نه تنها در دوران مصدق، بلکه از بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و مجموعاً دوازده سال و بیست و هفت روز طول کشید بجز در ایام استثنایی و محدود باقی و برقرار بود و با این حال صدای همه بلند بود که آزادی نیست! (آینده، س ۱۸، ش ۱ - ۶، فروردین - شهریور ۱۳۷۱، ص ۱۳۱).

📌 خبر تیر باران ۱۲ زندانی و خشم تیمسار! / غلامحسین صالحیار

غروب یک روز برای انتخاب تیر اول روزنامه که صبح‌ها منتشر می‌شد، دستمان خالی بود. مطالبی که تا آن موقع به دستمان رسیده بود، چنگی به دل نمی‌زد. ناگهان

تلفنم زنگ زد و منشی ام گفت: دکتر زرنegar (مدیرکل وقت مطبوعات) می خواهد با شما (سر دبیر) صحبت کند. گوشی را برداشتم و پس از سلام و احوالپرسی با صدایی هشدار دهنده گفت:

- غلام، خبر تیرباران ۱۲ نفری را که فردا صبح اجرا می شود مبادا چاپ کنی! -
به شدت یکه خوردم، زیرا من و طبعاً اعضای تحریریه روح مان هم از رویدادی به این اهمیت خبر نداشت. با آنکه به شدت هیجان زده بودم، به خود مسلط شدم و مثل اینکه در جزئیات ماجرا هستم، جواب دادم:

- چرا بی ربط می گویی... مگر می شود از خبری به این مهمی صرف نظر کرد. سه ساعت است بچه ها دارند روی این خبر کار می کنند و...

فریاد دکتر زرنegar بلند شد و گفت: این بار طرف تو، خود سپهد... است. [رئیس وقت شهربانی کل به خشونت و شدت عمل شهرت داشت] دستورش باید دقیقاً اجرا شود والا شمر هم جلودارش نخواهد بود. دیگر خودت می دانی. اگر کوچکترین اشاره ای به این مطلب کنی از دست هیچکس حتی نخست وزیر کاری برایت ساخته نیست و حسابت با کرام الکاتبین است.

صلاح دیدم موافقت کنم. گفتم: خوب، حالا که قضیه تا این حد حساس است از چاپش صرف نظر می کنم.

پس از این مکالمه تلفنی به سرعت دست به کار شدم. در نخستین اقدام یدالله ذبیحیان، خبرنگار ارشد سرویس شهری را صدا کردم و به او گفتم: فردا صبح برای اولین بار در ایران ۱۲ قاچاقچی مواد مخدر را «یکجا» تیرباران می کنند و برای تهیه گزارش این حادثه باید یک گروه ضربت تشکیل دهیم.

از طرفی چون خبر خیلی محرمانه است هیچ مقامی خبر تیرباران را در اختیار ما نخواهد گذاشت و اضافه کردم که در جریان اعدام محکومان نیاز به آمبولانس دارند تا جنازه ها را به پزشکی قانونی انتقال دهند، بهتر است با یکی از رانندگان سازمان پزشکی قانونی قراری بگذاری تا اسامی تیرباران شدگان و جزئیات مراسم تیرباران را برای ما بازگو کند.

ساعت ده و نیم شب، گروه ضربت را تشکیل دادیم و در یک اتومبیل جلوی پارکینگ

دادگستری نشستیم تا هنگام حرکت آمبولانس‌ها، تعقیب‌شان کنیم، در داخل اتومبیل تیترو اول روزنامه فردا را به این شرح نوشتم:

«سحرگاه امروز ۱۲ قاجاقچی هرویین تیرباران شدند».

این تیترو را به یکی از بچه‌ها دادم که به چاپخانه برساند. ساعت یازده شب بود که آمبولانس‌ها به حرکت در آمدند و دقایقی بعد به پادگان جمشیدآباد [در انتهای خیابان جمالزاده] رسیدند. ما هم در گوشه‌ای تاریک از خیابان به انتظار ایستادیم.

معمولاً مراسم اعدام سحرگاه انجام می‌گرفت. ساعت از سه بامداد گذشته بود که دیدیم یک ستون نظامی از در پادگان خارج می‌شود. در حالی که صدای شلیک گلوله‌ای نشنیده بودیم. ابتدا یک زره‌پوش به دنبال آن چند جیب بعد یک کامیون پر از سرباز و پشت سر آن یک اتوبوس زندان با پنجره‌های سیمی به حرکت درآمدند.

یک کامیون پُر از سرباز و چند آمبولانس هم پشت سر اتوبوس قرار داشتند. راننده آمبولانس پزشکی قانونی هنگام عبور از کنار ما اشاره کرد که می‌روند تا مراسم تیرباران محکومان در میدان تیر چیتگر انجام گیرد. پس از انجام این مراسم بود که راننده آمبولانس جزئیات تیرباران و اسامی اعدام شدگان را به ما داد که به سرعت به روزنامه رساندیم و به این ترتیب، روزنامه آیندگان هنگام صبح با تیترو اختصاصی و هیجان‌انگیز «تیرباران ۱۲ قاجاقچی» منتشر شد که مردم برای خرید روزنامه هجوم آوردند و نایاب شد.

پس از انتشار روزنامه به خانه رفتم و روی تخت خود افتادم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم ساعت یازده صبح بود. هم‌سر من سینی صبحانه را در کنار تختم گذاشت و گفت: ساعت نه و نیم از روزنامه تلفن کردند که در خانه نمایی، رئیس شهربانی کل دستور توقیف تو را داده است.

تلفنی با روزنامه تماس گرفتم. گوشی را روزنامه‌نگار ارجمند - محمدعلی سفری - برداشت تا صدایم را شنید گفت: مگر هنوز نگرفتنت؟ گفتم مگر قرار است بگیرند. بعد ماجرا را چنین شرح داد:

- به گفته بچه‌ها، تیمسار... ساعت هفت و نیم به دفتر کارش می‌رود تا برای شرکت در

مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی آماده شود و خبر تیرباران ۱۲ قاچاقچی را اعلام کند اما ناگهان چشمش به روزنامه آیندگان و آن تیتیر کذایی می افتد. چنان از کوره در می رود که با فریاد آجودانش را می خواهد و در اولین اقدام دستور می دهد که فوراً مصاحبه اش را لغو کنند.

بعد با وزیر اطلاعات و جهانگردی [ارشاد فعلی] معاونش و هر آدمی که به فکرش می رسیده تماس می گیرد و جار و جنجال وحشتناکی به راه می اندازد. آن وقت دستور می دهد تو را هم توقیف کنند و به شهربانی ببرند.

آخر به نخست وزیر زنگ می زند تا جریان را به اطلاع او برساند. ظاهراً نخست وزیر خیلی تلاش می کند تا رئیس شهربانی کل را آرام نماید و تأکید می کند توقیف یک سردبیر روزنامه آن هم صالحیار به خاطر انتشار یک خبر که واقعیت دارد از لحاظ بین المللی، به مصلحت نیست. نفس عمیقی کشیدم و سیگاری روشن کردم. ظاهراً در مسابقه دیشب حریف را با امتیاز برده بودم. در واقع تیمسار ضربه فنی شده بود!

اما تیمسار این ضربه را فراموش نکرد و کینه من از دلش بیرون نرفت تا چند ماه بعد بر سر موضوع دیگر بهانه گرفت و مرا به بازداشتگاه شهربانی کشانید. (ایران، ش ۱۵۸۹، ۱۸ مرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

انتشار روزنامه کیهان / مشفق همدانی

پس از صدور امتیاز کیهان اداره روزنامه به یک خانه کهنه ساز ولی وسیع در اول خیابان چراغ برق انتقال یافت. ساختمانی بود بسیار زیبا و اعیانی متعلق به برادر ارشد قوام السلطنه که به سبک بناهای اشرافی قدیمی ساز مرکب بود از خیاطی وسیع با باغچه های زیبا و قنات بزرگی که ماهی های درشت و رنگارنگ آن جلوه ای شاعرانه داشت. برای آن که بتوانیم زودتر روزنامه را چاپ و به موقع توزیع کنیم دکتر مصباح زاده یک ماشین چاپ دست دوم خریداری کرد که متأسفانه از همان نخستین روز ما را با هزاران اشکال مواجه ساخت. چهار یا پنج شماره روزنامه را چاپ می کرد و ناگهان متوقف می شد. هر روز کارگر متخصص با دریافت حق الزحمه گزافی همچون پزشکی که به بالین بیمار مختصری احضار شود اندکی با آن ور می رفت و خراب تر از پیش به

کارشناس دیگری تحویل می‌داد. سرانجام صنعتگر هوشمندی به نام عادل پیدا شد که بدون هیچ‌گونه اطلاعی از کار ماشین چاپ با نبوغی که ویژه ایرانیان است آن را چند ماهی به کار انداخت. اما اشکال بزرگ وحشت زمامداران امور از نیش قلم فرامرزی و سرمقاله‌های تند و کوبنده کیهان بود. چنان‌چه قبلاً یادآور شدم فرامرزی منطقی و مستند مقاله می‌نوشت. مخصوصاً در حمله به متفقین و انتقاد از ستمگری و بیدادگری اشغالگران بیداد می‌کرد و مرتب از اداره شهربانی و وزارت کشور موانعی در سر راه انتشار روزنامه پدید می‌آمد و روزنامه مرتب توقف می‌شد و فرامرزی مانند جنگجوی بی‌باک و مجهزی که هرگز ترکشش بدون تیر نمی‌ماند همواره چندین امتیاز عارضتی آماده داشت و به محض این که کیهان در محاق توقیف می‌افتاد. روزنامه دیگری با نام تازه‌ای به جای آن انتشار می‌یافت. حملات او به انگلیس و شوروی و افراط کاری‌های آنان از یک طرف، انتقادات شدید از زورمندان متعددی مانند تدین و علم چنان کارگر بود که در اندک مدتی صیت شهرت کیهان را در سرتاسر ایران بلند کرد. کیهان بدون اغراق تبدیل به قبله‌گاه عاشقان جاه و مقام شده بود و هر کسی که آرزوی نمایندگی مجلس را داشت و هر کارمند وزارت خانه‌ای که به فکر ترقی و ارتقاء بود می‌کوشید به وجهی پشتیبانی کیهان را به دست آورد و از آنجا که فرامرزی انصافاً مردی با پرنسیب و انسانی بلند طبع و انسان دوست بود بسیاری از افراد را نمایندگی مجلس یابه وکالت و وزارت رسانید. بدون این که از تواضع و فروتنی و ساده پوشی و درویش مسلکی او ذره‌ای کاسته شود. میعادگاه بسیاری از مردانی که بعداً به مقام‌های شامخ از قبیل ریاست مجلس شورای ملی و وزارت و وکالت رسیدند دفتر کار فرامرزی بود. دکتر اقبال، دکتر معظمی، پیراسته، مکی و دیگران مرتب به اداره روزنامه می‌آمدند و از آنجا که آیت‌الله کاشانی و هواخواهان مصدق و طرفداران ملی شدن نفت نیز احترام فراوان برای فرامرزی قایل بودند مرتب با وی تماس داشتند. (خاطرات نیم‌قرن روزنامه نگاری، ص ۲۲۸-۲۲۹).

دوره استبداد / محمدحسین مسکین

در دوره استبداد و در آن موقع که سیلاخوری‌ها در تهران بودند و مجلس هم بسته

بود. یک روز بیکار در خیابان شاه آباد می‌گشتم ناگهان یک سرباز سیلاخوری جلو آمد تفنگش را روی سینه‌ام گذاشت و پس از دادن چند فحش آبدار گفت: زود باش اشهدت را بگو، تو مبلغ مشروطه خواهان هستی، تو توی خیابان‌ها داد می‌زنی و روزنامه‌های آنها را می‌فروشی، باید همین حالا کشته بشوی... رنگم مثل گلچ سفید شده قلبم به طپش افتاد و هر چه التماس کردم نتیجه نداد و بالاخره سیلاخوری انگشتش را روی ماشه گذاشت و همین که آمد آن را به جلو بکشد ناگهان یک سید معمم سر رسید و خود را به میان انداخته و از من شفاعت کرد، کاسب‌ها نیز به همین ترتیب جانبداری کردند و به سرباز گفتند که نه. تو عوضی گرفته‌ای، این روزنامه فروش نیست و سیگار فروش است و بدین ترتیب اجل از بالای سر من گذشت و سرباز از به قتل رسانیدنم صرف‌نظر نمود. چند روز بعد فهمیدم که یکی از دشمنان بدطینتم سیلاخوری را علیه من تحریک کرده بوده است. (روشنفکر، ش ۱۲، ۲۶ شهریور، ۱۳۳۲، ص ۷).

هادی و جلال / یونس شکرخواه

سال ۱۳۶۰ بود، در شمال تهران، منطقه ۳ آموزش و پرورش مراگره زده بود به گچ و تخته، دبیر شده بودم و زبان تدریس می‌کردم.

در همین سال زمین و زمان دست به دست هم دادند و من با جناب آقای هادی خانیکی آشنا شدم. جناب خانیکی آن روزها عضو امور تربیتی همان منطقه بودند و دینی تدریس می‌کردند.

دبیر زبان شده بودم چون دانشجوی مترجمی زبان انگلیسی بودم و برای اینکه در فاصله تعطیلی دانشگاه رابطه‌ام با زبان قطع نشود، هم تدریس می‌کردم و هم چند ماه‌نامه و هفته‌نامه انگلیسی به خصوص میدل‌ایست، تایم، نیوزویک، و... را به تناوب می‌خریدم. جناب خانیکی به من توصیه کرد شروع به ترجمه کنم و وقتی پرسیدم که چی؟ گفت: «اطلاعات».

باورم نشد. ولی اصرار دوباره جناب خانیکی مرا واداشت تا یک مطلب از یکی از هفته‌نامه‌های خارجی را ترجمه کنم.

قرار شد یک پنجشنبه به اتفاق به روزنامه اطلاعات برویم تا مرا به آنها معرفی کند.

پنجشنبه موعود فرا رسید. با هم به روزنامه اطلاعات رفتیم به دفتر جناب آقای حجت الاسلام والمسلمین دعایی که هنوز برخورد گرم و بزرگوارانه اش را به یاد دارم و صدا البته چند شوخی کوتاهش را که حسابی قرمز پررنگم کرد. در همان دفتر، فرد دیگری بود که جناب خانیکی ایشان را آقا جلال معرفی کرد، آن آقا جلال، جناب جلال رفیع بود که قبلاً از آقای رفیع یک کتاب خوانده بودم.

وجه تشابه آقا جلال را با آن کتاب در یک آرامش زلال یافتیم که اصلی ترین جانمایه آن دیدار بود و به من تسلی داد که می توانم اینجا کار کنم.

رفیع و خانیکی گرم صحبت شدند و من هم گرم جای داغی که سرمای زودرس پاییزی را از تنم زدود.

«نامیبا، ویتنام دوم»، این تیتیر مطلب ترجمه من بود که با امضای یونس - ش در صفحه خارجی روزنامه اطلاعات به چاپ رسید: یک شنبه ۲۴ آبان ۱۳۶۰. درست یادم نیست ولی فکر می کنم پنج، شش بار ترجمه ام را خواندم. آن روز اطلاعات چاپ دوم داشت و من خیال می کردم ترجمه من در این چاپ دوم بی تأثیر نبوده است!! به هر که از او تلفنی داشتم زنگ زد و گفتم مطلبم را بخوانند و ببینند.

امتحانات ثلث اول در آذر ماه وقفه ای در کار ایجاد کرد و جناب خانیکی دوباره به من توصیه کرد که کار را دنبال کنم و خودم و رابطه ام را با روزنامه اطلاعات تنظیم کنم.

مطلب دوم را که ترجمه کردم از قلّه یک تاکسی در بست گرفتم و جلوی روزنامه اطلاعات پیاده شدم و رفتم سراغ جلال. داشت چیزی می نوشت بدون معطلی مطلب را جلوی من گذاشت. گفتم: ببخشید تأخیر کردم این مطلب ترجمه شده درباره الحاق جولان است.

آقا جلال لبخندی زد و مطلب را گرفت. دوباره گفتم: ببخشید راه من دور است و گرنه مطلب را زودتر می آوردم.

و باز لبخند آقا جلال، پاسخ من بود. او به من گفت:

«احتیاجی نیست خودت مطلب را بیاوری می توانی به نمایندگی اطلاعات در قلّه بدهی آنها خودشان برای ما می آورند».

نماینده اطلاعات حدود بیست متر با مدرسه ای که در آن تدریس می کردم، فاصله داشت.

ابتدا از این راهنمایی آقا جلال دلگیر شدم و غصه خوردم که دیگر نمی‌توانم وارد روزنامه بشوم. ولی درست سه روز بعد مطلب دوم من دوباره با امضای یونس - ش چاپ شد: «جولان طرح مخفی الحاق را شکست می‌دهد» یکشنبه ۱۳ دی ماه ۱۳۶۰.

این بار هم اطلاعات چاپ دوم داشت! و باز من بر این باور بودم که مطلب من در این اتفاق نقش داشته‌است!

شب از شوق خوابم نبرد تا صبح بیدار ماندم و مطلب بلندی را ترجمه کردم و صبح با چشمهای پف کرده به کلاس رفتم و زنگ آخر که خورد دوباره، من جلوی آقا جلال بودم و به او گفتم: درباره «موساد» است از «میدل‌ایست» ترجمه کردم.

«موساد، چهره مخوف صهیونیسم» باز هم با امضای یونس - ش و باز درست ۳ روز بعد یعنی ۱۶ دی ماه ۱۳۶۰.

این بار خوشحالیم صد چندان شد، لیدی که بر روی ترجمه نوشته بودم عیناً به چاپ رسیده بود و کار دنبال شد و من شدم مترجم پاره وقت روزنامه اطلاعات.

حالا پانزده سال است که از آن روز می‌گذرد. جناب خانیکی چند سال بعد خودش به شورای سردبیری روزنامه کیهان پیوست و از من برای همکاری ثابت با کیهان دعوت کرد و من شدم «کیهانی». آقای خانیکی حالا دکترای ارتباطات می‌خواند و به روزنامه نگاران فردا در دانشگاه درس می‌دهد.

آقا جلال هنوز در اطلاعات است. من همین هفته با آقا جلال تماس گرفتم برای یک میزگرد در فصلنامه رسانه در زمینه اخلاق مطبوعاتی شرکت کند آقا جلال از من پرسید: «چرا من؟ وانگهی، به خدا سخت بیمارم و هفته پیش تمام هفته بستری بودم».

آقا جلال دعوت شرکت در میزگرد را نپذیرفت، اما من دلایل خودم را برای این دعوت داشتم و وقتی که آقا جلال نپذیرفت، ذهنم ناخودآگاه رفت سراغ آقای خانیکی.

حالا پانزده سال از آن روز می‌گذرد و من دیگر آن جوان بیست و پنج ساله نیستم. من حالا می‌دانم آن تلنگر جناب خانیکی بود که دنیای مرا عوض کرد.

من حالا می‌دانم چاپ مطلب در لایه یک روزنامه در فاصله سه روز، یعنی یک راست به حروف چینی رفتن و بسته شدن در صفحه صبح فردای همان روز. من حالا می‌فهمم خانیکی دنیای مرا عوض کرد و جلال مرا مقیم این دنیای تازه ساخت. من به

هر دو مدیونم و همین طور به جناب دعایی ارجمند که مرا در آن خانواده پذیرفت و به خصوص یادم نمی رود آن روزی را که برای گرفتن حق الترجمه خود به روزنامه آمدم و جلال نبود و جناب دعایی انگار عبور هوا از جیبهای خالی ام را حس کرد، دستم را گرفت، پیش حسابدار برد و بدون سند و غیره ریش گذاشت و علی الحسابی بیشتر از حق الترجمه ام برایم گرفت تا خوشترین سفرم را به مشهد رقم بزند تا یونس شکرخواه بتواند از یونس - ش بیرون بیاید. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۹۰ - ۱۹۲)

✍ خبرنگار دیکته نویس نیست / نوشیروان کیهانی زاده

۴۳ سال پیش که خبرنگار اقتصادی روزنامه اطلاعات بودم، مدیر عامل وقت بنگاه آبیاری وزارت کشاورزی به من گفت که دولت می خواهد طرفین همه رودخانه های کشور را دیوار بکشد تا طغیان نکنند و...!

مطلب را به همین ترتیب نوشتم و به سردبیر دادم. به جای آن که برای چاپ بفرستد آن را برای مدیر موسسه فرستاد تا مرا محاکمه اداری کند. رئیس جلسه محاکمه مرحوم علی جواهر کلام بود، از من پرسید آیا می توانی حساب کنی که طول رودخانه های ما چه اندازه می شود و برای ساختن یک دیوار، یک متری در طول آنها چقدر مصالح و استاد و عمه لازم است؟. جوابی نداشتم. حکم داد که من به دلیل کمی سن، آمدن از شهرستان و نداشتن تجربه اجتماعی به درد تهیه خبر دولتی نمی خورم و مرا به میز حوادث اخبار شهری که مرحوم احمد سروش دبیر آن بود منتقل کردند. در آن زمان من ۱۹ ساله و دانشجو بودم که از کرمان به تهران آمده بودم. روز بعد از محاکمه اداری من، تابلویی بر دیوار تحریریه روزنامه اطلاعات آویزان شد و سالها باقی ماند که رویش نوشته شده بود: «خبرنگار دیکته نویس نیست» یعنی باید روی حرفهایی که به او زده می شود تعقل و مطالعه کند و مطلب نادرست و غیر منطقی به خورد مردمی که پول می دهند روزنامه را می خرند تا از حقایق آگاه شوند ندهد. (پیام آزادی، ش ۲۱، ۱۳ شهریور ۱۳۷۸، ص ۵).

✍ استدلال

مرحوم دکتر نجم آبادی تعریف می کرد. چندی پیش زنی سه بچه در یکی از

بیمارستان‌های دولتی وضع حمل کرد که یکی از آنها سیاه چرده بود. این خبر به گوش خبرنگاران و عکاسان جراید رسید و هجوم عکاس‌ها باعث شد که دیگر کار بیمارستان فلج شود، هرکس نسبت به این کودک سیاه که در میان دو بچه سفید به دنیا آمده بود حرفی می‌زد یک عکاس رو به من کرده و پرسید، آقای دکتر آیا می‌دانید چرا این بچه سیاه شده است؟ من با تعجب پرسیدم: خیر!

آن عکاس گفت: برای آنکه در دوربین باز بوده و نور دیده است! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۹۰).

تندنویسی / ذبیح‌الله منصوری

در سال ۱۳۱۲ محاکمه‌ای بود در تهران، برای رسیدگی به اتهام ۴۰ نفر که به موجب ادعانامه دادستان در قتل دست داشتند. محاکمه چندین روز طول کشید و خبرنگاران روزنامه‌های آن موقع در جلسات محاکمه حضور داشتند. حکم دادگاه عصر روز پنجشنبه در حالی که همه خسته بودند و به طور معمول می‌بایستی عصر پنجشنبه تعطیل باشند به وسیله منشی دادگاه در جلسه علنی دادگاه خوانده شد. خبرنگاران حاضر در جلسه که یقین داشتند حکم دادگاه را از منشی محکمه دریافت خواهند کرد منتظر خروج منشی شدند. باید بگویم که حکم دادگاه خیلی مفصل بود. چون تقریباً ۴۰ نفر محکوم شده بودند و مجازات هر یک از آنها با دیگری فرق داشت من مطابق روش خودم، هنگامی که منشی دادگاه مشغول خواندن رأی بود آن را تندنویسی کردم. ولی سایر خبرنگاران این کار را نکردند. بعد از این حکم خوانده شد و دادگاه تعطیل گردید، منشی دادگاه خطاب به خبرنگاران گفت: «آقایان اکنون اداره تعطیل شده، صبح شنبه بیایید تا نسخه‌هایی از حکم را در دسترس شما بگذارم». و باید دانست که در آن موقع تمام روزنامه‌های روزانه، صبح جمعه هم منتشر می‌شد در صورتی که اکنون منتشر نمی‌شود.

بعد از این که جلسه دادگاه به اتمام رسید و منشی دادگاه گفت آقایان برای دریافت حکم صبح شنبه مراجعه کنید، من می‌خواستم فرار کنم که خبرنگاران حاضر دیگر، برای دریافت حکم به من متوسل نشوند. و با این نیت در یک پلک چشم بر هم زدن فرار

کردم. اما آنها متوجه شدند و عقب سر من دویدند. مدتی در خیابان می‌دویدم تا بالاخره یکی از آنها، یعنی آقای حسینقلی خان مستعان که از خبرنگاران روزنامه ایران بود در پشت سر من می‌دوید به من رسید.

به هر صورت حسینقلی مستعان و دیگر خبرنگاران خودشان را به من رساندند و جلویم را گرفتند و گفتند «ما نمی‌توانیم بدون این حکم به روزنامه مراجعه کنیم. آبروی ما در خطر است. و از شما خواهش می‌کنیم بگذارید از روی تندنویسی شما، ما یادداشت برداریم تا آبروی ما از بین نرود» در وضع روحی عجیبی گیر کردم. ناچار کنار خیابان ایستادم و حکم را از جیبم در آوردم و مشغول خواندن شدم. و آنها از روی گفته من یادداشت بر می‌داشتند. حکم مفصلی بود. نزدیک به یک ساعت وقت مرا گرفت ولی چون آنها تشکر می‌کردند و می‌نوشتند من ناراحت نشدم. به این ترتیب همه‌شان این خبر را به دست آوردند و هم زمان در روزنامه‌هایشان چاپ کردند. (دیدار با ذبیح‌الله منصوری، ص ۱۱۴-۱۱۵).

اشک یتیم و توقیف مجله / سیدحسین الهامی

رهی علاوه بر آن‌که خود اشعاری انتقادی و اجتماعی و سیاسی می‌سرود و آنها را با نامهای مستعار «زاغچه» و «شاه پروین» در نشریات انتقادی و اجتماعی به چاپ می‌رسانید، هرگز از انتخاب و چاپ شعرهایی که درد و رنج زمان در آن انعکاس داشت خودداری نمی‌کرد. تا جایی که سرانجام، چاپ شعری از پروین اعتصامی، از همین دست اشعار سیاسی، باعث تعطیلی صفحه شعر او در مجله اطلاعات هفتگی شد. بد نیست هم برای تجدید خاطره و هم برای لذت بردن از شعر دلنشین پروین و هم برای پی بردن به این که چه اشعاری زخم به قلب حکومت‌ها می‌زد و آنها را به خشم می‌آورد و به توقیف مجله و حبس دست‌اندرکاران مجله منجر می‌شد، قطعه پروین اعتصامی با عنوان «اشک یتیم» را یک بار دیگر بخوانیم:

«روزی گذشت پادشهی از گذرگهی فریاد شوق

بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک، چیست که بر تاج پادشاست؟
آن یک جواب داد: چه دانیم ما که چیست
پیداست آن قدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت:
این اشک دیده من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته ست
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است
آن پادشاه که مال رعیت خورد، گداست
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود؟

کو آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست؟»
چاپ این شعر در صفحه «خوشه چینی» به سال ۱۳۴۱ باعث توقیف مجله اطلاعات
هفتگی و موجب بروز مسائل و مشکلاتی برای مؤسسه اطلاعات شد. البته با قدرت و
نفوذی که مرحوم عباس مسعودی بنیانگذار اطلاعات به عنوان سناتور داشت، از مجله
رفع توقیف شد، ولی عواقب مسأله آنقدر ادامه یافت که به اختلاف و مشاجره بین
عباس مسعودی و ارونقی کرمانی و رهی معیری منجر شد و رهی را چنان دلزده و ناراحت
کرد که دیگر از همکاری با مجله و تنظیم و تدوین صفحه‌ای که آنقدر به آن عشق
می‌ورزید، کناره‌گیری کرد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۰۶ و ۲۰۷).

سوره / پرویز خطیبی

یک روز سرد برفی که به دیدن یکی از دوستان در چهارراه پسیان می‌رفتم و پای پیاده
قدم در خیابان پسیان که یک خیابان سربالا بود گذاشتم. اواسط خیابان که رسیدم ناگهان
پنجره خانه‌ای در طبقه دوم باز شد و خانمی سفید پوست با موهای کاملاً بور روی بالکن

آمد و گفت:

- پرویز خطیبی تو هستی؟

- گفتم: بله

گفت: همانجا باش تا بیایم پایین، کارت دارم.

همانجا توی برفها ایستادم تا خانم آمد. در آن هوای سرد فقط یک پیراهن نازک به تن داشتم، تا رسید کراوات مرا گرفت و گفت: من [...] هستم، دست از سرت برنمی دارم، باید بگویی چه کسی تو را تحریک کرده تا آن مطلب زننده را درباره من بنویسی؟ گفتم: باور کنید کسی مرا تحریک نکرده، من یک طنزنویس هستم و به دنبال سوژه می گردم.

با عصبانیت گفت: مگر سوژه قحطی است که من و شوهرم را سوژه قرار داده ای؟
پرسیدم: شوهر؟

گفت: بله، آقای [...] را می گویم، ما با هم ازدواج کرده ایم.

با سادگی گفتم: مبارک است ولی تا آنجا که من خبر دارم آقای [...] همسر دارند.

گفت: چه اشکالی دارد، من همسر دوم او هستم.

بعد کمی مکث کرد، ظاهراً آتشش کمی سرد شده بود، اشک در چشم هایش نشست و گفت:

- خدایا، چرا این مردم آنقدر دیر باورند؟ چرا نمی خواهند بفهمند که یک زن هم احساس دارد و می تواند بگوید و بنویسد.

این را گفت و موقع رفتن از من قول گرفت که دیگر در باره اش چیزی ننویسم. متعجب و خسته از آن پیش آمد غیرمترقبه به سراغ دوستم رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم و او به شوخی گفت که: این هم از مضرات معروف بودن است وگرنه این خانم چطور می توانست تو را بشناسد؟

یک هفته بعد [...] را در آرایشگاه نیک دیدم و از اینکه خانمش در خیابان گریبان مرا گرفته و آن حرفها را زده است سخت گله کردم، گفتم: این دختر بسیار حساس است، باور کن اگر تن به ازدواج با او نمی دادم خودش را می کشت.

از آن روز به بعد هر وقت [...] را در خیابان یا در آرایشگاه می دیدم با سردی سری

تکان می‌دادم و می‌گذشتم. در آرایشگاه، محمد نیک آرایشگر من و [...] همیشه سعی می‌کرد که روابط تیره ما را مجدداً به یک رابطه دوستانه تبدیل کند اما موفق نمی‌شد. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۳۸۵ - ۳۸۶).

دستگیری پدر / ابوالقاسم حالت

در زمان رضاشاه مطلبی به نام «خوابنامه» منتشر شد که پدرم هم چون مردی متدین و مقدس بود، نسخه‌ای از این خوابنامه داشت. موضوعش این بود که مردی خواب می‌بیند که هر کسی با دستگاه حاکم همکاری کند، مخالف و معاند امام زمان (عج) است. حتی نوشته بود که نباید مالیات داد و توصیه کرده بود که هر کس سر سوزنی ایمان دارد، باید از این نوشته هر چند نسخه که می‌تواند بنویسد و به دیگران بدهد. به خاطر همین توصیه، اغلب کسبه، خوابنامه را به خانه برده بودند تا از روی آن بنویسند. روزی از مدرسه به خانه آمدم و دیدم که همه ناراحت هستند و گریه و زاری می‌کنند. پدرم را به دلیل داشتن نسخه‌ای از این خوابنامه به اداره سیاسی شهرستانی برده بودند که زیر نظر مختاری بود. مختاری پس از رضاشاه، دومین شخصیت حکومت بود که حتی وزرا از او می‌ترسیدند. عده زیادی را گرفته و با شکنجه از آنها پرسیده بودند که این نوشته را از چه کسی گرفته‌اید؟ پس از این اتفاق، هر قدر سعی کردیم تا پدر را نجات دهیم، دستان به جایی نرسید. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۵۷ - ۵۸).

وطن مسعود / نصرالله شیفته

شبی در دفتر روزنامه مرد امروز با محمد مسعود کار می‌کردیم، مرد میانسالی به من مراجعه کرد که می‌خواهد موضوعی مربوط به دو سر مقاله مرد امروز را با مسعود در میان بگذارد، وی خود را استاد دانشگاه معرفی کرد. در این گونه موارد به لحاظ سوءظنی که ما نسبت به افراد ناشناس داشتیم موضوع را با مسعود در اتاقتش که در طبقه سوم بود در میان گذاردم که قرار شد به اتفاق نزد مسعود برویم، آن مرد همین که وارد اتاق شد خیلی مؤدبانه سلام و احوالپرسی کرد. روی صندلی نشست چنین سخن آغاز کرد:

جناب آقای مسعود، من و همکارانم آن چنان به روزنامه شما و مقالاتتان علاقه‌مندیم

که جای بحثی ندارد، اما من در یک مورد دچار تردید شده‌ام که نمی‌دانم کدام یک را باید درست بدانم.

مسعود گفت: لطفاً آن مورد را بفرمایید.

آن مرد گفت: شما چندی پیش در سر مقاله‌تان چنین عنوان کردید، که اینجا وطن من نیست، اینجا وطن حاجی علینقی، نیکپور، خسروشاهی و... است، که با سوءاستفاده از نفوذ و قدرت دیگران از همه امکانات آن برخوردارند، برای من به خاطر کار و فعالیت‌های جانفرسایی که دارم در هر نقطه از جهان که تأمین مالی و اجتماعی و سیاسی داشته باشم می‌تواند وطن من باشد.

در سر مقاله دیگر چند ماه بعد وطن را چنین تعریف کرده‌اید:

اینجا وطن من است، خاک آباء و اجدادی من است، این وطن، وطن حاجی علینقی، نیکپور، خسروشاهی‌ها نیست، آنها به خاطر مال و مکنّت فراوانی که دارند در هر جای دنیا می‌توانند به راحتی زندگی کنند و آنجا را به شکل وطن خود بشناسند. اما برای امثال من که دیناری اندوخته نداریم تنها زندگی در این سرزمین اجدادی برای من و امثال من امکان‌پذیر است.

مسعود با شنیدن این استدلال لبخندی زده و گفت: صادقانه به شما بگویم که هر دوی این استدلال‌ها درست است. اگر چه به ظاهر با هم تباین دارد ولی در معنا و مفهوم واقعیت دارد.

آن مرد آنچنان تحت تأثیر این سخنان کوتاه قرار گرفت که با سپاس فراوان خداحافظی کرد و رفت. (زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، ص ۵۳).

فرار از التماس / محمد پورثانی

حقیر علاوه بر اینکه حدود سی سال قبل طنز را به نشریات ورزشی کشاندم با توجه به اهمیت مطایبه در آرامش جسم و روان به این فکر افتادم چرا با استفاده از چاشنی طنز مصاحبه‌ها را از آن حالت خشک و قالبی (کلیشه شده) در نیاورم؟ همانطور که هر دارویی را ابتدا روی حیوانات مطالعه می‌کنند تا پس از نتیجه مثبت در باره انسان تجویز شود (عزیز بودن جان‌اشرف مخلوقات) ابتدا پای صحبت یک گاو نشستم (در عالم

تخیل با بهره گرفتن از فاکتورهای اشاره و کنایه مواد اولیه طنز) بعد سراغ گوسفند و الاغ رفتم! و ضمن مراجعه به باغ وحش‌های تهران، لندن و پاریس با خوک و گرگ و روباه و مار زنگی و تمساح و... مصاحبه کردم! گوش همکار با صفایمان مهدی فشنگچی در مجله امید ایران صدا کند. نامبرده وقتی عکس اولین مصاحبه‌ام را دید با تعجب پرسید: چرا گاو؟ مگر به سرت زده؟! مگر آدم قحطی است؟ چیزی که فراوان است رجال!! عرض کردم مهدی جان برای اینکه مجبور نباشم مدتی به سکرتر مصاحبه شونده التماس کنم و پس از کلی اتلاف وقت به بهانه کمبود اوقات ظاهراً شریف مقام مورد نظر مرا پاس بدهند به جناب رئیس دفتر! و منشی مخصوص! و مسؤول روابط عمومی برایم تعیین تکلیف کند در صورت پیدا کردن افتخار شرف حضور چه سؤالی مجاز است، چه سؤالی ممنوع! و تازه دست آخر پس از چاپ مصاحبه مقامات بالاتر مصاحبه شونده را «سین - جیم» کنند که چرا فلان حرف را زده‌ای؟ و ایشان در صدد تکذیب گفته‌هایش برآید!!! توضیح اینکه چون در آن موقع خبرنگاران مجهز به دستگاه «ضبط صوت» نبودند به محض اعتراض مصاحبه شونده و چند تلفن تهدیدآمیز از بالا مالاها! سردبیران بیچاره با وجود اطمینان به صداقت گزارشگرشان طبق قانون مطبوعات (در همان صفحه و با همان حروف) کلیه یا قسمتی از مصاحبه را تکذیب، و خبرنگار مربوطه را توبیخ می‌کردند! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۳۹).

انقراض قاجار / ابوالحسن عمیدی نوری

نهم آبان ۱۳۰۴ و نطق مهم دکتر مصدق و مخالفت با انقراض قاجاریه، ظاهر این مبارزه رنگ پیروزی مدرس و دربار را داشت ولی شاید باطن این کار این بود که فکر جمهوریت در نطفه خشک شود و هم مثلاً روس‌ها و دستجات چپ را از مخالفین دست راستی سردار سپه جدا نموده آنها هم خود را شکست خورده در پیشرفت هدف جمهوریت در برابر دست راستی‌ها ببینند و از مخالفت با سردار سپه خودداری نمایند زیرا اگر دست چپی‌ها نیز با دست راستی‌ها در مخالفت با سردار سپه همکاری داشتند سقوط قاجاریه امکان‌پذیر نبود. با همه این‌ها این فکر نیز قابل توجه بود که سردار سپه به هر حال عاشق سقوط قاجاریه و رسیدن به مقام شخص اول کشور بود و چون رژیم

جمهوریت را بالاتر و عملی‌تر از سقوط قاجاریه و ایجاد سلسله پهلوی به صورت پادشاه شدن می‌دید دنبال راه عملی‌تر بود منتها شانس محمدرضا شاه بلند بود که جمهوریت به هم خورد و فکر سلطنت پیش آمد تا او ولیعهد رضاشاه و بعداً محمدرضا شاه شود.

به هر حال تهران در تشنج سیاسی باقی بود تا روز نهم آبان ۱۳۰۴ رسید. آن روز من در لژ مطبوعات مجلس ناظر جریان بودم. غلامعلی مستعان، مخبر ایران شکرالله صفوی، مخبر کوشش عباس مسعودی مخبر اطلاعات نیز پهلوی من که به سمت مدیر داخلی روزنامه ستاره و مخبر آن نشسته بودم قرار داشتند. [...] روز نهم آبان، مجلس ظاهراً در فشار افکار عمومی ساخته شده شهربانی‌ها و نظامی‌ها در شهرستان‌ها و مرکز قرار داشت که تلگراف‌هایی به مجلس به نام مردم مخابره شده خلع احمدشاه و انقراض سلسله قاجاریه را خواهان بودند. آن روز مهم‌ترین نطق مخالفت با این فکر را مصدق‌السلطنه ایراد کرد که من از طرز استدلال آن لذت بردم و با نوشتن یادداشتی از لژ مطبوعات به او متن نطق را گرفتم و عیناً در روزنامه ستاره چاپ کردم. در حالی که سایر روزنامه‌ها (اطلاعات، ایران [و] کوشش) با بند و بست قبلی آن را تحریف کرده نقاط حساسش را حذف نموده بودند. روح نطق این بود که شما می‌خواهید قاجاریه را منقرض و به جای احمدشاه سردار سپه را شاه مملکت کنید من تردید ندارم به احمدشاه ایراداتی وارد است ولی در رژیم مشروطه سلطنتی ایران طبق قانون اساسی شاه، مقامی است غیر مسئول که نباید دخالت در کار مملکت داشته باشد. شما خواهید سردار سپه قوی‌الاراده فعال را که یک وزیر جنگ بسیار خوب و یک رئیس‌الوزرا [ی] مقتدر و فعالی است از این کار مناسب و شایسته‌اش بردارید و شاه غیر مسئول این مملکت کنید در این صورت اگر او از قانون اساسی تجاوز نکرده شاه غیر مسئول باشد که به مملکت خیانت کرده‌اید، آدم فعال و لایقی را بیکار نموده‌اید و اگر هم سردار سپه بخواهد در مقام سلطنت ایران از حالت «شاه غیر مسئول» خارج شده، شاه فعال و مقتدری باشد که فعلاً رئیس‌الوزرا و وزیر جنگ فعال و مقتدری است در آن صورت به مملکت خیانت کرده قانون اساسی را نقض نموده و رژیم مشروطه سلطنتی ایران را به رژیم دیکتاتوری و استبداد تبدیل نموده‌اید. این است که من با ماده واحده خلع احمدشاه و انقراض سلسله قاجاریه مخالفم و این کار را بر ضرر ایران می‌دانم. من آن نطق منطقی و سیاسی را که با

احساسات یک شاگرد کلاس اول دانشکده حقوق که تازه چند ماهی بود وارد آن کلاس شده بودم کاملاً هماهنگ دیده دو مرتبه خواندم و از آن الهام می‌گرفتم که چگونه باید یک نطق عالی واجد جنبه‌های دیپلماسی و منطقی به این زیبایی و ظرافت تهیه نمود به همین جهت بود که ارادتم به دکتر مصدق پیش‌تر شده او را سرمشقی از مبارزه و تقوای سیاسی و نمونه‌ای از نویسنده توانای نطق سیاسی می‌دانستم البته انتشار متن آن نطق در روزنامه ستاره در عین حال که سطح آن را در بین مردم ترقی داده بود در محافل دولتی عکس‌العمل ایجاد نمود زیرا کمتر انتظار این مقاومت از طرف چنین روزنامه‌ای می‌رفت ولی من اعتضام‌زاده را قانع می‌کردم که شما بگویید روزنامه باید در نشر اخبار بی‌طرف باشد منتها در سرمقاله خود عقیده سیاسیش را که طرفداری از تغییر رژیم است منعکس می‌سازد. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۹۳-۹۵)

نقیسی و فلسفی / حبیب یغمایی

در یکی از این مجامع ادبی منزل دکتر افشار که بنده هم بودم از همگان سؤال کرد که سال وفات قطران تبریزی چه تاریخی است. همه گفتند که نمی‌دانیم. با تلفن از مرحوم سعید نقیسی سؤال کرد و فوری جواب شنید. روی به حاضرین کرد، نگه کردن عالم اندر سفیه که چه دعوی بی‌جا در ادب دارید. ادیب نقیسی است که حاضرالذهن است. فلسفی به مطایبه گفت اکنون اطمینان دارید که نقیسی درست گفته و حاضران از این مطایبه خندیدند. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۹۹).

آن روز که... / مصطفی امیرکیانی (باشی)

در کنار کارهای خبری که وظایف روزمره‌ام در کیهان بود، با سرویس گزارش روزنامه هم همکاری می‌کردم و از آنجا که علاقه زیادی به نوشتن مقاله‌های اجتماعی - انتقادی داشتم، یکی از آرزوهای مطبوعاتی‌ام این بود که به عنوان یک تحلیل‌گر مسائل اجتماعی، برخی از حوادث و رخداد‌های روز را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و به عنوان مقاله نه خبر و گزارش ارائه دهم. اما ظاهراً جرأت نمی‌کردم در این خصوص قلم برکاغذ ببرم و لابد جسارت آن را هنوز نیافته بودم تا اینکه یک روز خبر کوتاهی از پزشکی قانونی

رسیده بود که «یک دختر بچه ده دوازده ساله به خاطر نجات پدر نابینایش، خود را به کام مرگ انداخت».

به شدت تحت تأثیر این خبر قرار گرفتم و ساعتی بعد مقاله‌ای که حاوی جزئیات حادثه بود را همراه تمجید از رشادت، دلاوری و ایثارگری دخترک و مذمت راننده بی احتیاط نوشتم و این مقاله را با تیتربا دست و پایی لرزان، یواشکی گوشه میز استاد بزرگوارم دکتر مهدی سمسار سردبیر وقت روزنامه کیهان گذاشتم و در حالی که قلبم به شدت می‌تپید، پشت میزم به انتظار عکس‌العمل سردبیر نشستم. با اینکه سال‌ها از شروع کارم در کیهان می‌گذشت و همواره نامم بر روی گزارش‌های مختلف به چاپ رسیده بود، اما این بار دلشوره عجیبی وجودم را فرا گرفته بود چشم از حرکات دکتر سمسار نمی‌گرفتم. پس از مدتی دلشوره سرانجام سردبیر مقاله را برداشت و شروع به خواندن کرد. چشم از چهره‌اش بر نمی‌گرفتم و آرام و قرار نداشتم. یکی دو صفحه از مقاله را که خواند، دیدم از زیر عینک ذره‌بینی دکتر سمسار قطرات اشک روان است. حال خودم را نمی‌دانستم. مقاله را تا به آخر خواند. با دستمال سفیدی اشکهایش را پاک کرد و با صدای لرزانی که اکثر بروبچه‌های تحریریه را متوجه خود می‌کرد مرا صدا زد. همان‌طور که پشت میزش نشسته بود، دستش را دراز کرد و به من دست داد و گفت: «آفرین... می‌دونستم که تو خبرنگار خوبی هستی ولی نمی‌دونستم که می‌تونی به این خوبی مقاله بنویسی... این کار رو ادامه بده...».

و آنگاه مقاله را به دست مرحوم رحمان هاتفی داد و گفت: «مقاله خیلی خوبیه، توی صفحات لایی فردا چاپ کنین...».

چاپ آن مقاله و واکنش استادم دکتر مهدی سمسار، باب تازه‌ای بود که در کار روزنامه‌نگاری حرفه‌ای به رویم گشوده شد و از آن پس سلسله مقالات اجتماعی - انتقادی من جای خود را در صفحات روزنامه کیهان باز کرد و سال‌ها ادامه داشت. آخرین مقاله‌ای که با نام و عکسم در کیهان چاپ شد، مربوط به مرحوم گلسرخی بود که همراه او مدت‌ها در زندان ساواک بودم و پس از پیروزی انقلاب اسلامی دوستانم رحمان هاتفی و هوشنگ اسدی در سالگرد مرگ گلسرخی از من خواستند که ماجرای ارتباطم با گلسرخی و فعالیت‌های سیاسی‌ام را با او و اتهامی را که به خاطرش ماهها در

زندان و سلول انفرادی در زندان اوین گذرانده بودم، بنویسم. این مقاله را با این عنوان نوشتم «...بوسیدن خسرو گلسرخی اقدام علیه امنیت کشور بود». (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۷۲ - ۲۷۳).

📖 یادگیری روزنامه‌نویسی در تحریریه / غلامحسین صالحیار

در کلاس روزنامه نگاری روزنامه اطلاعات در سال ۱۳۳۵ که من شرکت داشتم، یک جلسه تورج فرازمند که در آن زمان مسؤولیت سرویس خارجی روزنامه را به عهده داشت، سر کلاس آمد. سؤال‌هایی که من می‌پرسیدم توجه‌اش را جلب کرد... از من پرسید: می‌توانی از زبانهای خارجی ترجمه کنی؟ سخت جا خوردم... می‌ترسیدم بگویم نه، این شانس را برای همیشه از دست بدهم. این بود که جواب دادم: می‌توانم... به محض این که گفتم می‌توانم ترجمه کنم، فرازمند دستم را گرفت و به اتاق سرویس خارجی برد. یک روزنامه انگلیسی جلویم گذارد. به مطالبی اشاره کرد و گفت این را فوری ترجمه کن. کار از کار گذشته بود و ناگزیر از ترجمه بودم. نگاه کردم، دیدم روزنامه تایمز چاپ لندن است، اما خوشبختانه مطلبی که کنار آن علامت خورده بود، به نقل بخش‌هایی از سخنرانی نخست‌وزیر ایران، که دو سه شب قبل ایراد کرده بود اختصاص داشت. تصادفاً این سخنرانی را من هم از رادیو شنیده بودم، و هم در روزنامه خوانده بودم. از این رو قلم را بیرون کشیدم به جانش افتادم. همان طور که به سرعت پیش می‌رفتم فرازمند گفت اگر احتیاج داری از «دیکشنری» هم می‌توانی استفاده کنی. روی میز هست. بادی به گلو انداختم و با سربلندی هرچه تمام‌تر جواب دادم: احتیاج ندارم! ترجمه سخنرانی را ظرف ۱۰ دقیقه تمام کردم و به دستش دادم. چند فرازی خواند و چندین بارک‌الله و آفرین گفت. آنگاه اضافه کرد از فردا لازم نیست به کلاس بروی. یا بنشین در سرویس خارجی کار کن. ساعت کارم را هم از ۲ پس از نیمه شب تا ۸ صبح تعیین کرد. وحشت کردم و گفتم میل دارم اول کلاس را تمام کنم. می‌خواهم بیشتر چیز یاد بگیرم. نقشه‌ام این بود از فردا قدری پیش خود و به کمک «دیکشنری» روی ترجمه متون سیاسی کار کنم و بعد از پایان دوره کلاس در سرویس خارجی مشغول شوم تا قدری بیشتر به کار مسلط باشم. هر روز که قبلاً نطق از پیش شنیده شده نخست‌وزیر را

برای ترجمه جلوی آدم نمی‌گذارند!

فرازمند زیر بار نرفت و جمله‌ای را بر زبان آورد که بزرگ‌ترین درس من در تمام دوران روزنامه نویسی شد او گفت:

«روزنامه نویسی را سر کلاس یاد نمی‌گیرند، در تحریریه یاد می‌گیرند!». (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۵۶ و ۲۵۷).

آزادی

در سال‌های ۱۳۲۲ و ۲۳ که حرارت آزادیخواهی و ارتجاع در غلیان بود و هرکس به نوعی تظاهر می‌کرد و تازه زنده‌باد و مرده‌باد گفتن مد شده بود روزی عده‌ای از اعضاء حزب توده در جلوی مجلس اجتماع کرده و به حال دسته‌جمعی فریاد می‌زدند زنده‌باد آزادی، کریم آزادی که اولین مؤسس کارخانه حروف‌ریزی در ایران است و مدتی مدیر چاپخانه مجلس بود بی‌خبر از همه جا به تصور این که خدماتش در چاپخانه آن قدر مؤثر و مفید بوده که به خارج منعکس شده و اکنون عده‌ای برای حق شناسی آمده‌اند، از بالکن چاپخانه رو به جمعیت ایستاد و کلاه خود را به حال احترام برداشت و با آن که پی‌درپی تعظیم می‌کرد و از مردم قدرشناسی می‌نمود، متعجب بود که چرا، مردم بدون اعتنا به او، رد می‌شوند و باز فریاد می‌زنند: زنده‌باد آزادی!

چندی بعد نیز آزادی هنگامی که از خانه به چاپخانه می‌آمد بین راه چشمش غفلتاً به روزنامه رهبر ارگان حزب توده افتاد که با خط درشت در سر مقاله نوشته بودند می‌خواهند با حيله‌ای مزورانه آزادی را خفه کنند!

آزادی رنگ از رویش پرید و از همانجا به خانه رفت و به رئیس مجلس که گویا طباطبایی بود تلفن کرد بنا به نوشته روزنامه رهبر چون من تأمین جانی ندارم نمی‌توانم سرکار خود حاضر شوم...

شما را به خدا به داد من برسید! (شوخی در محافل جدی، ص ۱۹۸ - ۱۹۹).

خشم شاه / نجفقلی پسیان

مهم‌ترین و تندترین مقاله‌ای که نصرالله فلسفی در سال ۱۳۲۹ نوشت و در مجله

اطلاعات ماهانه به چاپ رسید. دو مقاله بود زیر عنوان: «درگذشت ساروتقی» هر دو مقاله شرح حال فردی بوده به نام محمدتقی نانوازاده و بی‌کس، که زندگیش را در عسرت و بدبختی می‌گذراند که بر اثر لیاقت و کاردانی مورد توجه شاه عباس بزرگ قرار می‌گیرد و به لقب اعتمادالدوله مفتخر می‌گردد و چون یکی از لغزشهای ناگزیر جوانیش از پرده بیرون می‌افتد، قهر پادشاه سبب می‌شود که تا پایان عمر از لذت عشق و کامرانی محروم گردد. ولی همچنان عهده‌دار خدمات عالی‌ه باشد و به وزارت اعظم برسد. خوانندگانی که سالهای دراز با مؤسسه اطلاعات و نشریات آن آشنایی داشتند، از درج چنان مقاله‌ای با عنوانهای تند و زننده و مطالبی در خصوص اخلاق درباریان تعجب کرده و به حیرت فرو رفتند. مهم‌تر از حیرت و تعجب اینها، ناراحتی و خشم شاه بود. در سال ۱۳۲۹، سال پر تحول اجتماعی ایران، سالی که علی‌منصور تنها چند ماه توانست مقام نخست وزیری را حفظ کند، و رزم آرا نیز با طوفانی از خشم نمایندگان و مردم روبه‌رو گردید و سرانجام ترور شد (سالی که نفت ملی شد). شاه از این مقاله که حاوی سرنوشت و خصوصیات پادشاهان و رفتار آنها با خدمتگذارانشان بود، سخت ناراحت شده و عباس مسعودی را احضار کرده و با تندی و تشدد گفته بود: بهتر نیست مجله را به دست حزب توده بدهی؟ اگر دیگران به من بد می‌گویند، تو مرده و زنده همه را مورد حمله قرار داده‌ای هدف چیست و چه مقصودی را دنبال می‌کنی؟ این مجله را تعطیل کن تا حداقل اموات از دستت راحت شوند؟!

مسعودی تعظیمی کرده و می‌گوید: «اعلیحضرتا اشتباه شده، عذر می‌خواهم، جبران خواهم کرد» شاه پاسخی نداده، سالن را ترک می‌کند. علاء که حضور داشته، پس از رفتن شاه به مسعودی می‌گوید: «تا آنجا که توانستم سعی کردم. شاه را آرام کنم». (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۰۰).

✍ نردبام ترقی! / احمدبشیری

در سال ۱۳۴۳ قرار بود یک سلسله مقاله درباره تاریخچه «واقعۀ کربلا» برای مجله «امید ایران» که یکی از نشریات معتبر آن زمان بود، بنویسم، زیر عنوان «مرگهای حماسی».

مقاله اول که صفحه‌بندی شد، طبق عادتی که داشتم، «نمونه صفحه»‌های آن را در چاپخانه خواندم و غلط‌گیری کردم و ساعت از نیمه شب گذشته بود که کارم به پایان رسید و به خانه رفتم.

بامداد آن روز، هنگامی که می‌خواستم وارد کاخ دادگستری (محل کارم) بشوم، از بساط روزنامه‌فروشی جلوی کاخ، یک نسخه مجله امید ایران برداشتم تا نگاهی به مقاله بیندازم و ببینم چطور چاپ شده است.

با حیرت فراوان، دیدم که در وسط صفحه اول مقاله، یک «کادر» باز و توی آن، مطلبی به این مضمون نوشته شده است:

«آقای مهندس منصور روحانی، مدیرکل سازمان آب، ضمن مشغولیات فراوان کاری، در مواقع فراغت، درباره امور مذهبی، مطالعاتی می‌کند که مقاله حاضر، یکی از آثار قلمی ایشان است».

از دیدن این مطلب، شدیداً «جا خوردم» اول گمان بردم که چشمم «عوضی» می‌بیند و مطلب دیگری را، به جای مقاله خودم گرفته‌ام. ولی هنگامی که مجله را ورق زدم و بار دیگر و بار دیگر، مقاله را مرور کردم، معلوم شد که به جز مطلب داخل کادر، بقیه مندرجات، نوشته خودم است و یقینم شد که مقاله من به نام مهندس روحانی چاپ شده است!

ساعتی بعد، به اداره مجله امید ایران که نزدیک کاخ دادگستری (در خیابان سوم اسفند سابق) بود رفتم. سردبیر مجله آقای «حسین سرفراز» بود. پرخاش کنان از او علت کاری را که شده بود، پرسیدم. سرفراز سرش را پایین انداخت و مطلقاً حرفی نزد.

در آن وقت، مدت کوتاهی بود که «سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات» تأسیس شده بود (مهر ماه ۱۳۴۱) و من، شکایت مجله امید ایران را به سندیکای نویسندگان بردم. یک روز عصر، مرا به جلسه هیأت مدیره سندیکا فراخواندند و گفتند: - تو که می‌دانی، سندیکای ما، پس از زحمات فراوان، تازه سامان گرفته است و از همین آغاز کار، بیشتر مدیران جراید، عزمشان را جزم کرده‌اند که هر جور شده است نگذارند سندیکا، پا بگیرد و نابودش کنند و اگر بخواهیم به شکایت تو رسیدگی کنیم،

خشم مدیران جراید، بیشتر خواهد شد و همگی به جان سندیکا خواهند افتاد؛ پس بهتر است از شکایت خودت، صرف نظر کنی.

بعدها، فهمیدم که چون مهندس روحانی می خواسته است وزیر بشود و شایع شده بود که «بهایی» است و همین شهرت، مانع کارش بود، و از طرف دیگر، با مدیر مجله امید ایران، دوستی داشت، از این رو، مدیر و سردبیر مجله امید ایران به کمک او شتافته و مقاله مذهبی مرا، فدیة نجات و «نردبام ترقی» وی گردانیده بودند.

سالها از این ماجرا گذشت. در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ روزی، دوستی به دیدنم آمد و گفت: یکی از بستگان من، در اداره کشاورزی شهرستان «کاشان» کار می کند و به علت گرفتاری های شدید خانوادگی، ناچار است به تهران منتقل شود اما وزارتخانه موافقت نمی کند و این بیچاره، با همه نیازی که به کارش دارد، تصمیم گرفته است استعفا کند. اگر تو می توانی به او کمک کن.

اتفاقاً، در آن موقع، مهندس منصور روحانی، وزیر کشاورزی بود. من فوراً به یاد صفی پور و دوستیش با وزیر کشاورزی افتادم.

از صفی پور سالها بود که خبری نداشتم. شماره تلفن او را یافتم و مطلب را برایش توضیح دادم.

صفی پور گفت: راه درستش این است که با هم به ملاقات وزیر برویم و کار را حضوری تمام کنیم.

همین کار را کردیم و یک روز عصر، به دیدن وزیر کشاورزی رفتیم. همین که وارد اتاق وزیر شدیم. صفی پور با خنده گفت:

- این آقا که سالها پیش، تو را از «مخمصه» نجات داد، حالا آمده است خسارتش را بگیرد. خودت جوابش را بده. وزیر کشاورزی، با گشاده رویی به من گفت:

- هر کاری که از دست من برمی آید، بگو تا فوراً انجام بدم. من چگونگی را به او گفتم و وزیر، بی درنگ، تلفنی به مدیر کل یا معاون اداری وزارتخانه دستور داد ابلاغ انتقال آن مؤمن را، صادر کنند و نیم ساعت بعد، ابلاغ به امضای وزیر رسانده شد و یک نسخه از آن را نیز به من دادند تا آن را به «صاحب عله» برسانم. (ایران، ش ۱۵۹۲، ۲۲ مرداد ۱۳۷۹، ص ۶).

﴿ چاپ مجله با فتوکپی! ﴾

در سال‌های نه چندان دور، تصدی امور مطبوعات کشور بر عهده شخصی به ظاهر فرهنگی واگذار شد. او که از مطبوعات هیچ نمی‌دانست در آغازین روزهای مسئولیت خود برای «بازدید» به دفتر یکی از مجله‌های تخصصی رفت. پس از پرس و جو از نحوه تولید و نشر مجله به سرکشی اتاق‌ها پرداخت. در یک اتاق که دستگاه فتوکپی در آن قرار داشت رو کرد به مدیر مجله و گفت: «مجله را با این دستگاه چاپ می‌کنید»!

﴿ نخست‌وزیر و صنف جگر فروش! ﴾

مجله خواندنی‌ها در زمان نخست‌وزیری امینی نوشت:

«می‌گویند آقای دکتر امینی نخست‌وزیر فعلی کشور شاهنشاهی که به علت بیانات مفصل و طولانی خود پس از "ام‌کلثوم" معروف مصری، "بلبل شرق" لقب گرفته، تاکنون در حدود ۳ هزار کیلومتر نوار، سخنرانی کرده که همه در آرشیو اداره کل انتشارات و تبلیغات بایگانی است. از جمله شیرین‌کاری‌های دکتر این است که روزی در حضور فارغ‌التحصیلان دانشگاه، سخنرانی می‌کرد. ناگهان میان حرفش خطاب به فارغ‌التحصیلان گفت: البته آقایان صنف جگرک فروش اطلاع دارند...

ناگهان صدای اعتراض بلند شد که ما فارغ‌التحصیل دانشگاه هستیم نه جگرک فروش. نخست‌وزیر که متوجه می‌شود اشتباه کرده می‌گوید: چون من چند دقیقه قبل در صنف جگرک‌فروش صحبت می‌کردم... اشتباه رخ داد معذرت می‌خواهم». (لطیفه‌های سیاسی، ص ۱۹۴).

﴿ خدمت پیران و پند جوانان / فریدون توللی ﴾

سالی چند پیش از این که اقتضای زمان، بزرگمردی خلوت نشین چون علامه دهخدا را هم به صف مجاهدان پیوسته بود، یکی از مجلسیان که از آن استاد بی همسال، به مال بهتر و به سال کهنتر بود، جریده‌ای داشت که خود در آن همی نگاشت و علی‌الدوام، از جهت اغوای عوام در هر مقاله به خطاب و عتاب بر استاد چنین می‌نوشت که: «دهخدا را نسزد که چنین کند و دهخدا را نه رواست که چنان اندیشد...». شگفت آنکه، علامه در آن

میان، همچنان به سکوت خویش اندر بود و سخن به نفی و اثبات نمی فرمود، تا آنکه یک روز آن بزرگمرد عجیب را پیمانه شکیب به فزونی جسارت حریف، لبریز شد و در برابر آن مقالات و رسالات که اگر بر هم پیوسته شدی، کتابی گران از مجموع آن پرداخته آمدی، این پاسخ نفز و کوتاه بدان جریده فرستاد؛ پیامی که همگان را مست کرد و مرا سرمست. جواب استاد این بود: «آقای مدیر! من که در جوانی خدمت پیران کرده‌ام، در پیری حاجتمند پند جوانان نیستم...».

والایی و وسایی کلام علامه چنان بود که من در حال، دل به جاذبه آن سپردم و این دو بیت بسرودم و نثار کردم. روانش شاد باد.

هر نوجوان که خدمت پیران کند به جان در پیریش به پند جوانان نیاز نیست
گنجی گران، نهفته در آغوش این پیام پیدا اگر چه بر همه، جز اهل راز نیست
(هزار و یک حکایت تاریخی، ص ۳۱۵).

📖 کلاس روزنامه اطلاعات / هوشنگ پورشریعتی

در کلاس ششم ادبی دبیرستان «بیستون» در خیابان امیریه درس می خواندم، مدیر دبیرستان، جمالی آشتیانی به تازگی ششم ادبی دایر کرده بود و دو تن از معلمان سرشناس آن روز تهران شادروانان حسین مسرور و محمدجواد تربتی در آن کلاس درس می دادند.

شادروان تربتی که فلسفه و منطق درس می داد، خود شاعر و نویسنده و مدیر مجله‌ای به نام پولاد بود که نوشته‌ها و سخنانش سبکی ویژه خودش را داشت، صفتها را پیش از موصوف به کار می برد: آزاد مرد، برومند جوان، زیبا دختر...

من که استعداد کمی در نوشتن داشتم و گاهی «شعرکی» هم می سرودم، مورد توجه استاد بودم، اما همیشه مرا از شاعری منع می کرد: «شعر نگو، بیچاره می شوی! من شاعری کردم، بیچاره شدم. هر چه که داشتم برباد دادم».

تشویقم می کرد که بنویسم و نخستین نوشته‌ام در سال ۱۳۳۲ در شماره سوم مجله پولاد، منتشر شد.

استاد یک روز مرا همراه خود به مؤسسه اطلاعات برد و به شادروان عباس مسعودی

معرفی کرد که کاری در آنجا به من بدهند. گویا چند تن از نویسندگان و خبرنگاران اطلاعات نیز از معرفی شدگان شادروان تربتی بودند.

مدیر اطلاعات مرا به بزرگمهر که در آن زمان سردبیر کل اطلاعات بود معرفی کرد و سردبیر کل گفت که چون به تازگی چند نفر را استخدام کرده‌ایم نام و نشانی خود را بدهید که در نخستین فرصت از وجود شما استفاده کنیم.

بیش از دو سال از این ماجرا گذشته بود که مؤسسه اطلاعات اعلام کرد عده‌ای خبرنگار و مترجم را از راه آزمون می‌پذیرد.

آزمون ورودی به وسیله مؤسسه مطالعات اجتماعی دانشگاه تهران برگزار شد و از میان چند هزار داوطلب ۳۰ نفر در آزمون کتبی پذیرفته شدند که می‌بایست ۱۵ نفرشان پس از قبولی در آزمون شفاهی به کار دعوت شوند. من هم در آزمون کتبی پذیرفته شدم و همین امر شوقم را به کار مطبوعاتی افزون کرد. روز مصاحبه فرا رسید.

مدیر مؤسسه اطلاعات، چند تن از استادان سرشناس دانشگاه مانند شادروان سعیدنقیسی و شادروان دکتر عیسی صدیق، معاون مؤسسه اطلاعات و سردبیر آن روز روزنامه، آقای مجیددوامی، که تعدادشان بیش از ده نفر بود، با داوطلبان مصاحبه می‌کردند. هنگامی که نوبت من رسید، با دلهره و نگرانی وارد جلسه شدم، نخستین تجربه‌ام از این نوع، در طول زندگی ۲۴ ساله‌ام بود، می‌کوشیدم آرام و خونسرد باشم. پرسشهایی از من شد که پاسخ دادم. اما ناگهان یاد نخستین روزی که با شادروان تربتی به اطلاعات آمده بودم و وعده مدیر و سردبیر کل افتادم.

گفتم: اگر پرسشی نمانده است، من هم عرضی دارم.

جلسه در سکوت فرو رفت و همه چشمها، کنجکاوانه به من دوخته شد که (لابد) این جوانک چه عرضی دارد که چنین گستاخانه اجازه طرح آن را می‌خواهد.

گفتم: جناب آقای مسعودی به خاطر دارند که در سال ۱۳۳۲ به وسیله استاد تربتی حضورشان معرفی شدم و ایشان به آقای بزرگمهر محول کردند و آقای بزرگمهر هم نام و نشانم را یادداشت کردند که در نخستین فرصت دعوت به کارم کنند. اینک تصور می‌کنم آن فرصت است و من نسبت به بقیه حق تقدّم دارم، الوعده وفا! سکوت حاضران و جسارت و موقع‌شناسی من و منطق ساده‌ای که در سختم بود، مدیر مؤسسه اطلاعات را

تحت تأثیر قرار داد.

با سر تأیید کرد و گفت: دیگر کاری با شما نداریم، می‌توانید بروید. خودم هم حس می‌کردم که در آزمون شفاهی شیرین کاشته‌ام و چند روز بعد نامه‌ای به امضای منشی مخصوص مدیر مؤسسه اطلاعات، آقای حمید مشهور، به دستم رسید که حاکی از پذیرفته شدنم در نخستین دوره کارآموزی خبرنگاری روزنامه اطلاعات بود و اینکه می‌باید از «روز شنبه نهم تیر ماه» ۱۳۳۵ در کلاسهای کارآموزی شرکت جویم. به این ترتیب این دوره آموزنده و کارساز که در تاریخ مطبوعات ایران تا آن زمان سابقه نداشت، آغاز شد که بسیاری از شرکت کنندگان در آن دوره که در مطبوعات ماندند و به کار ادامه دادند بعدها از روزنامه نگاران نام‌آور شدند که دوستان عزیزم آقایان غلامحسین صالحیار، محسن میرزایی، رجبعلی اعتمادی، یدالله ذبیحیان، یوسف خسرو صفت، منوچهر صمصامی، همایون فروزان، انوشیروان کیهانی‌زاده و مقدس‌زاده از آن جمله بودند. دوستان دیگری مانند آقایان مهرداد اتحاد و دکتر مستوفی نیز در این دوره شرکت داشتند که پس از مدتی، مطبوعات را ترک گفتند و دوست عزیز دیگری داشتیم که در همان اوان شروع روزنامه نگاری از دستان رفت، نامش مرتضی شهیدی بود که یادش گرامی باد.

تصور می‌کنم علت موفقیت آمیز بودن این نخستین دوره خبرنگاری در آن بود که آزمون ورودی درستی داشت که شامل روش‌های نگارش، نوشتن خبر، هوش، سرعت انتقال و اطلاعات عمومی بود. چند هزار جوان لیسانسیه و دیپلمه در آزمون شرکت جستند و برگزیده شدگان، مناسب‌ترین و مستعدترین جوانان شرکت کننده در آزمون برای رشته روزنامه نگاری بودند، به سخن دیگر کسی با سفارش و «پارتی» و یا «ناچاری» وارد این کار نمی‌شد.

از سوی دیگر عده‌ای از استادان برجسته آن روز دانشگاه در کلاس تدریس می‌کردند و پذیرفته شدگان در مؤسسه مطبوعاتی بزرگی که همه نوع امکانات در اختیار داشت کارآموزی می‌کردند، آموزش نظری با کار عملی همراه بود.

در نخستین روزهای این دوره پربار، یک روز شادروان مسعودی، ظاهراً به خاطر همان برخورد و سخنان من در آزمون شفاهی، مرا به آقای احمد احرار، نویسنده و

روزنامه نگار برجسته امروز و خبرنگار پارلمانی آن روز اطلاعات معرفی کرد که به عنوان دستیار او در پارلمان که مورد توجه ویژه مدیر مؤسسه اطلاعات بود، کارم را آغاز کنم. جالب اینکه آقای احرار از همان روزها مرا از روزنامه نگاری منع می کرد، که آخر عاقبت ندارد، و اینک، پس از گذشت چهل سال، هر دو همچنان قلم می زنیم، هم من که احرار منع می کرد و هم احرار که منع کننده بود. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۶۳ - ۲۶۶).

✍ خبر کذب / ناصر نجمی

[بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در خیابان] جواد فاضل، دوست ادیب، خوش ذوق، نویسنده معروف پیش آمد و در حالی که نگاهایی استفهام آمیز به من می کرد و حالت شگفت زده و تعجب آوری داشت، سلام مرا جواب داد ولی با تردید و تأمل بسیار که مرا بیش از خود او شگفت زده کرد، سایه یک لبخند مرموز ناگهان بر روی لبانش افتاد ولی به سرعت محو شد، دست مرا که جلو برده بودم در دست فشرد ولی همچنان چهره اش و نگاهش پرسش کننده بود، لب به سخن باز کرد و گفت: آقای نجمی، تو، خودت هستی؟! گفتم: بله، خودم، چطور مگر؟ با تردید ابهام آمیز پاسخ داد آخر روزنامه ها خبر کشته شدن تو را داده بودند!!

ناگهان عرق سردی بر پیشانیم نشست، این خبر پتکی بود سخت و خردکننده که بر روحم فرو نشست.

پس روزنامه ها مرا کشته و دفن کرده بودند و حالا در این لحظه بار دیگر زنده شده ام. جواد فاضل بار دیگر با تعجب گفت راستی نجمی تو خودت هستی؟ باورم نمی شود. (با مصدق و دکتر فاطمی، ص ۱۳۱ - ۱۳۲).

✍ سرور

یکی از روزنامه نویس های قدیمی حکایت می کرد که سی سال قبل در شیراز روزنامه نویسی می کردم در آن هنگام والی فارس شاهزاده فرمانفرما بود و من به مناسبت انقلاب روسیه و ظهور لنین مقالاتی در باب پیدایش کمونیسم می نوشتم، یک روز فراش باشی

آمد و گفت شازده شما را احضار کرده است، با عجله به دارالحکومه رفتم، فرمانفرما با تغیر گفت: این مقالات چیست که می نویسی؟ گفتم کدام مقالات؟... گفت همین مقاله های راجع به بلشویک، مرا می خواهی بترسانی؟ رک و راست به تو می گویم، من یک جبه قرمز دارم، اگر روزی روس های بلشویک به ایران آمدند و ایران را صاحب شدند من آن جبه را می پوشم و طرفدار انقلاب سرخ می شوم، و به دست همان بلشویک ها والی فارس خواهم شد، و تو همین روزنامه نویس گرسنه و سرگردان خواهی بود که حالا هستی؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۰۷-۲۰۸).

شرکت / علی اصغر امیرانی

در آبان ماه سال ۱۳۲۳ هنگامی که خواندنی ها سال پنجم عمر مطبوعاتی خود را طی می کرد و من در آن اوقات (تا سال هفتم مجله) تمام کارهای خواندنی ها مخصوصاً امور مربوط به هیأت تحریریه مجله را بدون داشتن سردبیر و هیأت تحریریه خود شخصاً انجام می دادم روزی نزدیکی ظهر تلفن زنگ زد.

تلفن کننده که خود را رحمانی معرفی می کرد با معذرت خواهی از این که نشناخته مزاحم شده گفت: «من می خواستم سؤالی بکنم، آیا شما حاضرید در مقابل دریافت مبلغی مجله را به دیگری واگذار کنید»؟!

من که اصولاً بس که ناروایی و نادرستی دیده ام نسبت به هر کس و هر عملی در نظر اول با سوء ظن و تردید نگاه می کنم نخست پیشنهادش را باور نکردم و بعد از آن که توضیح داد و فهمیدم قصدش چیست روی همان بدگمانی که پیدا کرده ام آنآ فکرم به طرف قسمت منفی قضیه متوجه شد و پیش خودم فکر کردم نکند این شخص از طرف سفارتخانه بیگانه یا مقامات خارجی مأمور باشد خواندنی ها را که یک نشریه مستقل و کثیرالانتشاری است قبضه کند و چون آن موقع زمان جنگ بود، برای انجام تبلیغات لازم در اختیار آنها بگذارد و از این قبیل افکار... به همین مناسبت، در جواب آقای رحمانی گفتم: من اگر پیراهن تنم را هم خوب بخرند می فروشم ولی انجام این قبیل معاملات با تلفن نمی شود شما بهتر است ساعتی در این جا حضور پیدا کنید تا با هم به تفصیل صحبت کنیم.

روز بعد ساعت ۹ صبح آقای رحمانی به اتفاق جوان شیک پوش و آراسته‌ای که ایشان را ابوالقاسم پرتو اعظم معرفی می‌کرد به ملاقات من آمدند. آقای رحمانی پس از معرفی خودشان آقای پرتو اعظم را این طور معرفی کرده گفتند:

«ایشان فرزند مرحوم دکتر علی خان حکیم اعظم پزشک مشهور هستند. غیر از خودشان که جوانی تحصیل کرده‌اند دو برادر دیگر به نام دکتر حسین و دکتر منوچهر پرتو اعظم دارند و چون ایشان دارای ذوق مطبوعاتی هستند مایلند از خود یک نشریه آبرومند و خوشنام داشته باشند و میان مطبوعات فعلی مجله شما را انتخاب کردند. در این موقع آقای پرتو اعظم ضمن تأیید بیانات آقای رحمانی گفتند: البته گرفتن امتیاز روزنامه یا مجله با آن که کار دشواری است ولی چون من واجد شرایط هستم برایم اشکالی ندارد اما شما می‌دانید تنها داشتن امتیاز کافی نیست و سالها وقت لازم است تا یک نشریه‌ای بتواند در میان اکثریت مردم جای مناسبی برای خود باز کند. من از مرحوم پدرم سهم الارثی که برایم باقی مانده مایلم در این کار فرهنگی که عواید مادیش ممکن است ناچیز مالی ولی سود سرشار معنوی دارد صرف کنم در صورتی که کارهای تجارتي که در این دوران که زمان جنگ و روزگار میلیونر شدن است فراوان است ولی من مایل نیستم ثروت پدرم را که اهل علم بود و در راهی غیر از علم و ادب مصرف نمایم. پس از مدتی مذاکره در کلیات چون تصمیم او را جدی و خالی از هرگونه شائبه‌ای یافتم به بحث در مورد جزئیات و شرایط معامله پرداخته گفتم:

من در واگذاری مجله به شما حرفی ندارم و در فکر کار خودم هم نیستم زیرا به قول آقای باتمانقلیچ اگر در صحرای آفریقا هم مرا رها کنند باز به ایجاد تشکیلات و تأسیسات نوینی دست خواهم زد. ولی اگر من این مجله را با تأسیسات و ضمایم و لوازم و سرقفلی و مشتری‌های آن به شما واگذار کنم و خود بروم معلوم نیست خواندنی‌هایی که شما خواهید داد با خواندنی‌هایی که تاکنون من داده‌ام یکی باشد؟ باز معلوم نیست از خواندنی‌های شما که بر سرلوحه آن می‌نویسید: مدیر مسؤول: ابوالقاسم پرتو اعظم مردم همان استقبالی را بکنند که از خواندنی‌های علی‌اصغر امیرانی می‌کنند؟ و اگر من که کار منحصر به خودم خدمت در مطبوعات است به تأسیس نشریه دیگری دست بزنم بدون شک خوانندگان مجله شما مجدداً سراغ نشریه من خواهند آمد. در آن صورت

شما از مقصود واقعی خود که داشتن یک نشریه آبرومند و کثیرالانتشار است فرسنگ‌ها دور خواهید افتاد.

آقای پرتو اعظم مثل این که به این سؤال اصلاً فکر نکرده بود پس از آن که مدتی به فکر فرو رفت منصفانه حق را به جانب من داده گفت پس به نظر شما چه باید کرد؟

گفتم در واگذاری مجله به شما به طور درستی کامل حرفی ندارم شرایط آن را هم با هم کنار خواهیم آمد و از همان روز بعد از معامله کار دیگری را برای خود شروع می‌کنم و شما هم بعد از رفتن من ناچارید یک نفر را ولو برای مدیریت داخلی و یا سردبیری هم شده استخدام کنید چه کسی صلاحیت دارتر و وارد به کارتر از خود من. پس بهتر این است که من و شما در کار انتشار مجله خواندنی‌ها با هم شرکت کنیم. نام شما را هم هم ردیف نام خودم بر سر لوحه مجله به هر عنوانی که مایل باشید ذکر می‌کنم درآمد و مخارج هم بالمناصفه، در پایان هر ماه بین طرفین تقسیم شود و این شرکت فقط شامل کلمه خواندنی‌ها از این تاریخ به بعد باید باشد و هیچ یک از اموال و تشکیلات و دیون و مطالبات و دارایی فعلی مجله حتی یک سنجاق نباید جزء آن باشد و تمام آنها متعلق به صاحب قبلی است و باید از طرف شرکت جدید در صورت احتیاج خریداری شود.

آقای پرتو اعظم که خود با حسن نیت و قلبی صاف و ساده پیش آمده بود وقتی که این پیشنهاد را با حسن نیت و ساده دید قبول کرد و قرار شد به جای خریداری مؤسسه خواندنی‌ها در جلسه بعد طرفین روی این نظر (شرکت با شرایط مساوی) که در واقع واگذاری نصف سرقفلی خواندنی‌ها بود فکر کنیم و هر چه به نظرمان رسید یادداشت نماییم.

چند روز بعد قرارداد شرکت با آقای پرتو اعظم پس از جرح و تعدیل فراوان در چند ماده تهیه و برای امضا به محضر داده شد طبق این قرارداد آقای پرتو اعظم با پرداخت مبلغی در حدود یک میلیون ریال درآمد و هزینه مجله خواندنی‌ها از تاریخ امضا قرارداد به بعد شریک و سهام شدند و چون پول نقد نداشتند قرار شد یک باب ساختمان و باغ متعلق به آن را که به مساحت تقریبی ۱۲۰۰ متر در قلعهک رویروی تلفنخانه داشت به ضمیمه یک دستگاه اتومبیل مرسدس بنز آلمانی کاملاً نو که قیمت آن روز آن در حدود ۲۵۰ هزار ریال بود به جای پول و به عوض سهم‌الشرکه به اینجانب منتقل نماید.

روز بعد یکی از اتاق‌های اداره برای ایشان به خرج و سلیقه خودشان به طرزی آبرومند مبله شد و از شماره ۱۴ سال پنجم مجله که مطابق با چهارم آذر سال ۱۳۲۳ است آنهایی که دوره‌های خواندنی‌های خود را مرتب نگاه می‌دارند دیدند که بر سر لوحه مجله علاوه بر نگارنده نام آقای ابوالقاسم پرتو اعظم نیز به نام سردبیر قید شده بود، ما هم در ظرف یک هفته فرش و اثاث خانه را که در همان طبقه بالا محل اداره بود به ساختمان شخصی جدید خود واقع در قلهک منتقل کرده برای نخستین بار از زحمت خانه به دوشی خلاص شده در ردیف مالکین بیلاق نشین در آمدیم.

شرکت با پرتو اعظم مدتی قریب شش ماه دوام کرد و در این مدت با آن که اسناد قرارداد و همچنین قبالة خانه و اتومبیل همان طور در محضر حاضر به امضا موجود بود مع هذا هیچ یک از طرفین روی اصل اعتماد و اطمینان اصراری به اتمام تشریفات قانونی و محضری نداشتیم و آقای پرتو اعظم در پایان هر ماه حق‌السهم خود را پس از وضع مخارج منظمأ برداشت می‌کرد و با آن که ایشان کار مهمی در مجله انجام نمی‌دادند مع هذا طرفین از یکدیگر راضی بودیم تا این که...

شب‌ی آقای پرتو اعظم خواهش کرد که چون امشب در کلوپ میهمانم اتومبیل را شب در اختیارش بگذارم فردا صبح خودش آن را دم منزل تحویل خواهد داد. من نیز سوپج ماشین را به او دادم و چون منزل مادر شمیران (قلهک) بود صبح تا ساعت ۷ و ۸ و ۹ منتظر شدم نیامد ناچار با اتوبوس به شهر آمدم در این موقع سرایدار اداره گفت آقای پرتو اعظم شبانه فرش و اسباب اتاقش را از این جا برده و به کلی اتاق را تخلیه کرده است آن روز خبری نشد تا جایی که داشتم دل واپس می‌شدم بالاخره پس از تحقیق معلوم نشد روی چه نظر ایشان مایل به ادامه شرکت نیستند و چون تصور کرده‌اند ممکن است من حاضر به فسخ معامله نباشم و از پس دادن ماشین خودداری کنم به این وسیله ماشین را از چنگ من در آورده‌اند و چون قبالة خانه هنوز به اسم او بود پس گرفتن آن برایش اشکالی نداشت. در صورتی که من هم علاقه چندانی به ادامه شرکت نداشتm و حتی حاضر بودم مبلغی در حدود یکصد هزار ریال هم دستی بدهم که ایشان معامله انجام نشده را (انجام نشده از نظر قانونی) فسخ نماید زیرا درست است که من بر اثر این شرکت صاحب خانه بیلاقی و اتومبیل نو و آخرین سیستم شده بودم ولی در پیشانی

آینده درخشان خواندنی‌ها آنچه را که من می‌دیدم نه ایشان و نه دیگران نمی‌توانستند ببینند.

باری چندی بعد به اتفاق به محضری واقع در خیابان نادری رفته با رضایت طرفین معامله را فسخ کردیم و من نیز خانه را تخلیه کرده ساختمانی متعلق به آقای سردار سیف را که در قلّهک و روبروی همان خانه واقع بود اجاره کردم.

خدا مرا خواست که آن روز آقای پرتو اعظم روی میل شخصی و به دل خواه خودش شرکت با خواندنی‌ها را فسخ کرد و اگر تا به امروز می‌ماند به ناچار نصف تأسیسات و تشکیلات خواندنی‌ها متعلق به او بود.

طولی نکشید که از محل درآمد همین خواندنی‌ها همان ساختمان آقای پرتو اعظم را به انضمام ساختمان مجاور آن که متعلق به برادرش آقای دکتر حسین پرتو اعظم بود خریده و به تدریج به خرید چاپخانه و گراور سازی و ساختمان‌های مربوط به آن نیز موفق شدم و به جای اتومبیل مرسدس که آقای پرتو اعظم پس گرفته بود ابتدا یک اتومبیل کرایسلر و بعد بیوک و بالاخره اتومبیل کادیلاک ۱۰۱۰ خریداری نمودم. (خواندنی‌ها، س ۱۶، ش ۱۳۲، ۱۳۳۴، ص ۸-۱۰).

بچه‌ها! اعتصاب! / منصور تاراجی

در بویین‌زهر که زلزله رخ داد، مردم به هیجان آمده بودند و تب‌یاری دادن و کمک‌رسانی به زلزله‌زدگان داغ بود. وزارت اطلاعات و ساواک دستور دادند که از رفتن مردم به بویین‌زهر چیزی ننویسید، چون این حرکت کمک‌رسانی را ملیون ترتیب داده‌اند و ما نمی‌خواهیم آنها تقویت شوند!

سیامک جلالی که باجناب من بود، در آن زمان سردبیری اطلاعات را به عهده داشت. او هم زمانی عضو کمیته مرکزی سازمان جوانان حزب توده بود. جلالی گفت: «ما نمی‌توانیم این دستور ساواک را رعایت کنیم و باید این خبر که مردم می‌خواهند فردا برای کمک‌رسانی به بویین‌زهر بروند را چاپ کنیم». من بلند شدم و گفتم: بچه‌ها! اعتصاب! نخستین بار بود که چنین حرفی زده می‌شد. گفتم قلمها را زمین می‌گذاریم و اعتصاب می‌کنیم.

سیامک جلالی هم محکم ایستاده بود و می‌گفت اگر این خبر را نزنیم، روزنامه را چاپ نمی‌کنیم. یک مرتبه فرهاد مسعودی سراسیمه وارد روزنامه شد که آقا چه شده؟! گفتم هیچی! مردم می‌خواهند برای کمک به زلزله‌زدگان بروند بویین‌زهره‌ها ولی اینها نمی‌گذارند که ما خبرش را کار کنیم. فرهاد با پدرش تماس گرفت و خلاصه اینکه گفتند خبر را کار کنید. ما هم در صفحه اول تیتیر زدیم و فردای آن روز، صدها هزار نفر به بویین‌زهره رفتند و کمک کردند. (ایران، ش ۱۲۱۵، ۵ اردیبهشت ۱۳۷۸، ص ۷).

ملاقات مدیران مجله‌ها / علی بهزادی

یک روز مدیران مجله‌های آن زمان به دعوت جهان‌بانویی مدیر مجله فردوسی دور هم جمع شدیم تا چاره‌جویی کنیم. نتیجه‌ای که در این جلسه گرفته شد آن بود که از عباس مسعودی وقت بگیریم، به دیدن او برویم و با او به عنوان یک پیشکسوت مطبوعات صلاح‌اندیشی کنیم.

یک روز پنجشنبه مدیران مجلات روشنفکر (دکتر رحمت مصطفوی)، تهران مصور (مهندس عبدالله والا)، فردوسی (نعمت‌الله جهان‌بانویی)، بامشاد (اسماعیل پوروالی)، امید ایران (علی اکبر صفی‌پور)، خوشه (دکتر امیر هوشنگ عسکری) و نگارنده مدیر مجله سپید و سیاه طبق قرار قبلی به دیدار عباس مسعودی رفتیم. استقبال عباس مسعودی از ما - با وجود آنکه می‌دانست چرا به ملاقات او رفته‌ایم - آن قدر گرم، آن قدر صمیمانه بود که اصلاً انتظارش را نداشتیم. سناتور عباس مسعودی آن روز آنچنان از اینکه همکاران مجله‌نویسش همگی با هم به دیدارش رفته‌اند اظهار خوشحالی کرد که من لحظاتی پیش خود فکر کردم اگر همکاران من در همان لحظه پیشنهاد بدهند برای آنکه مجله‌های ما رونق بیشتری پیدا کند، مجله اطلاعات هفتگی و اطلاعات ماهانه و اطلاعات بانوان را تعطیل کند، او به خاطر آنکه دل حساس همکاران جوانش شکسته نشود قبول خواهد کرد!

از ما خواست بنشینیم. خودش هم در کنار ما نشست. دستور چای داد. با چای شیرینی آوردند. دستور داد تا وقتی ما آنجا نزد او هستیم نه تلفن را وصل کنند و نه کسی برای انجام کاری - هر قدر مهم باشد - وارد اتاق بشود. چای و شیرینی چسبید - مثل آنکه

زمستان بود - اما دلچسب‌تر از آن چهره بشاش و روی خوش مسعودی بود. پس از مدتی سلام و احوالپرسی و تعارفهای سنتی یکی یکی همکارانی که اهل سخن و سخنوری بودند صحبت را آغاز کردند. دکتر مصطفوی از پشتکار کم‌نظیر مسعودی و علاقه او به حرفه روزنامه‌نویسی که قبل از او «حرفه» شناخته نمی‌شد و وسیله‌ای برای ترقی در کارهای اداری و سیاسی بود، سخن گفت (که درست بود). مهندس والا مسئله پیشکسوتی او را در عالم مطبوعات پیش کشید و گفت با سی سال سابقه مدیریت در نظر ما که با سابقه‌ترین ما پنج شش سال هم کمتر است که مدیر شده‌ایم حالت پدری مهربان و دلسوز پیدا کرده است...

عباس مسعودی با خوشرویی همیشگی و تواضع ذاتی سخنان همکار ما را تأیید کرد و گفت:

- نمی‌دانید امروز چقدر خوشوقت هستم که مدیران مجلات کشور در اینجا جمع هستند و با همکاران جوان خود نشسته‌ام در دلد می‌کنیم...

بعد شرح مفصلی از مشکلات کارش در آغاز روزنامه‌نویسی را برای ماتعریف کرد و به ما دلداری داد که دلسرد نشویم. این حرف همه را امیدوار کرد. نفر سوم که اکنون نامش را به خاطر نمی‌آورم شروع به صحبت کرد. بفهمی نفهمی رساند که انتشار تعداد نامحدودی مجله به وسیله ایشان خواه ناخواه عکس‌العمل رقیب را به همراه خواهد داشت. با توجه به اینکه انتشار مجلات اضافی چیزی به پرستیژ و درآمد مؤسسه اطلاعات اضافه نمی‌کند، تا وقتی که شرایط کار روزنامه‌نویسی چنین است (که مجله‌های ما را دچار بحران کرده - اشاره به سانسور)، به مجله‌هایی که تا حال منتشر کرده‌اند اکتفا کنند و انتشار مجله‌های دیگر را بگذارند برای بعد...

مسعودی با قیافه‌ای که هنوز در فکر هستم واقعاً و صادقانه به خود گرفته بود یا نقشی هنرمندانه ایفا می‌کرد، با لحنی حق به جانب گفت:

- چه کنم آقایان...؟ چه کنم؟... من هم در محذور هستم! مرتب به من فشار وارد می‌شود... دلمان می‌خواست زودتر این همکار موفق و باتجربه بگوید چه کسی هفت تیر روی پیشانی‌اش گذاشته است که او ادامه داد:

- خواننده‌های روزنامه ما را مستأصل کرده‌اند... هر روز جمعی از آنها به ما مراجعه

می‌کنند و با اصرار از ما می‌خواهند برای زن‌هایشان... برای جوانهایشان... برای بچه‌هایشان...

یکی از همکاران پراند:

- برای خودشان...

مسعودی که متوجه نکته نشده بود گفت:

- بله... بله برای خودشان مجله منتشر کنیم. من تاکنون به آنها جواب رد داده‌ام اما دیگر بیش از این نمی‌توانم نسبت به تقاضاهای مردم بی‌اعتنا بمانم. ناچارم به خواست مردم احترام بگذارم...

در این موقع مسعودی برای انجام کاری چند لحظه از اتاق خارج شد. یکی از همکاران گفت:

- چطور است از آقای مسعودی بپرسیم آیا خوانندگان روزنامه اطلاعات از ایشان نمی‌خواهند که درباره فساد... دیکتاتوری... لزوم آزادی مطبوعات هم بنویسند؟

اما صلاح دانسته شد این موضوع مطرح نشود. ما برای جنگ و دعوا نیامده بودیم... نمی‌گویم مسعودی دروغ می‌گفت یا اغراق‌گویی می‌کرد... امکان داشت ده نفر... صد نفر... یا حتی در کل و طی سالها از روزنامه اطلاعات چنین تقاضایی کرده باشند اما خود مسعودی بهتر می‌دانست که این تقاضای همه جامعه ما نیست. اغلب خواننده‌های مجلات از خود ما هم چنین تقاضاهایی می‌کردند. می‌خواستند مجله‌هایی برای کودکان، برای جوانان و برای بانوان منتشر کنیم. اما اینها بیشتر جنبه تعارف داشت.

وقتی مسعودی برگشت یکی از همکاران کمی بی‌پرده صحبت کرد. گفت:

- جناب سناتور مسعودی، در شرایط مساوی و در محیطی آزاد ما از رقابت ترسی نداریم. من قبل از بیست و هشت مرداد هم مجله منتشر می‌کردم. در آن سالها صدها مجله منتشر می‌شد، هر کدام خواننده خودش را داشت. اما امروز وضع تغییر کرده، شرایط کاری برای ما و شما یکسان نیست. روزنامه شما به عنوان و اشکال مختلف به وسیله دستگاه تقویت می‌شود، شما هم این امکانات را به مجله‌هایتان منتقل می‌کنید. ما نزد شما آمده‌ایم از حس همکاری شما استفاده کنیم. اگر می‌خواهید با این کارها رقبتان را در فشار بگذارید خودتان خوب می‌دانید که او هم مانند شما از امتیازات مخصوص

بهره‌مند می‌شود.

مسعودی این بار از راه دیگری وارد شد. با لبخندی ملایم ولی با لحنی صریح گفت:
- همکاران عزیز، شما در نشریاتتان دائم دم از آزادی می‌زنید اما امروز دارید آزادی
مرا محدود می‌کنید!

دکتر مصطفوی لبخندی نظیر مسعودی به لب آورد و گفت:

- جناب مسعودی، اگر شما هم با نشریات فراوانی که دارید در دفاع از آزادی با ما
همصدا می‌شدید اصلاً تشکیل چنین جلسه‌ای لزوم پیدا نمی‌کرد.
مسعودی به شنیدن این حرف به قهقهه خندید. هر کس چیزی گفت. من اجازه
صحبت خواستم و با توجه به احترامی که همیشه - به خاطر پیشکسوتی - برای مسعودی
قائل بودم گفتم:

- جناب آقای مسعودی، ما شما را محدود نمی‌کنیم، قانون این کار را می‌کند...

و قانون مطبوعات را از کیفم بیرون آوردم گفتم:

- قانون مطبوعات در ماده‌ی فلان می‌گوید روزنامه‌های یومیه می‌توانند مجله‌ی هفتگی و
مجله‌ی ماهانه و سالنامه منتشر کنند. در دنبال آن آمده مجلات هفتگی اجازه دارند مجله‌ی
ماهانه و سالنامه منتشر کنند. طبق این ماده شما می‌توانید یک مجله‌ی هفتگی و یک مجله‌ی
ماهانه منتشر کنید. پانزده سال است اطلاعات هفتگی را با امتیاز اطلاعات و به صاحب
امتیازی خودتان منتشر می‌کنید، هشت سال هم از تاریخ انتشار مجله‌ی اطلاعات ماهانه با
امتیاز روزنامه‌ی اطلاعات و به صاحب امتیازی شما می‌گذرد. بنابراین برای انتشار هر
مجله‌ی جدید احتیاج به امتیاز جدید خواهید داشت.

من همیشه با «چیزی» به نام امتیاز مجله و روزنامه یا پروانه انتشار روزنامه و مجله
مخالف بودم. اعتقاد دارم مانند کشورهای متمدن و آزاد هر کس باید حق داشته باشد
بدون مانع عقاید یا مطالب خود را به وسیله‌ی مجله یا روزنامه منتشر کند ولی حال که در
این باره قانونی وجود دارد چرا فقط ما محکوم به اطاعت از آن باشیم. در ضمن
می‌دانستم برای سناتور عباس مسعودی گرفتن امتیازهای جدید برای مجله‌های جدید
کاری ساده است. اما در آن زمان امتیاز روزنامه و مجله به سختی و بسیار کم داده می‌شد.
صدها تقاضای امتیاز روزنامه و مجله به وسیله‌ی افراد تحصیل کرده سالها بایگانی شده

بود بنابراین گرفتن امتیاز مدتی وقت لازم داشت. در آن مدت ما می‌توانستیم خود را با شرایط جدید مطبوعات تطبیق بدهیم.

عباس مسعودی به شنیدن سخنان من خنده بلندی کرد و گفت:

- اتفاقاً این ماده از قانون مطبوعات را من در مجلس پیشنهاد کردم. حالا هم طبق همین ماده می‌خواهم نشریات جدید را منتشر کنم. برخلاف استنباط شما منظور قانونگذار از کلمات «مجله هفتگی» یک مجله نیست و چون تعداد در آن قید نشده روزنامه‌های یومیه می‌توانند هر چند مجله هفتگی که بخواهند منتشر کنند.

استدلال مسعودی به نظر من درست نبود. به موجب همین ماده از قانون مطبوعات چند سال قبل قوام السلطنه - نخست‌وزیر وقت - مسعودی را وادار کرده بود بین مجله اطلاعات هفتگی و هفته‌نامه اطلاعات جمعه یکی را انتخاب کند و او اطلاعات هفتگی را انتخاب کرده بود. موضوع را یادآوری کردم اما مسعودی این کار را به حساب دشمنی قوام السلطنه با خودش گذاشت. تنها چیزی که در آن لحظه به عقلم رسید این بود که گفتم:

- جناب مسعودی، اگر استدلال شما درست باشد ما هم به عنوان مدیران مجلات هفتگی این حق را خواهیم داشت که در ماه سی مجله ماهانه و در سال دوازده نشریه سالانه منتشر کنیم. در آن صورت اولی می‌شود مجله روزانه و دومی سالنامه ماهانه! مسعودی احتمالاً از آنجا می‌دانست این کار از عهده ما بر نمی‌آید با قیافه‌ای تشویق‌آمیز گفت:

- بله... بله... بکنید... قانون به شما اجازه این کار را می‌دهد. اصلاً با تیراژ و موقعیتی که دارید چرا تا حال به این فکر نیفتادید؟...

پس از حدود دو ساعت که از ملاقات ما با عباس مسعودی گذشت به این نتیجه رسیدیم که او از تصمیمی که گرفته عدول نخواهد کرد. برخاستیم، با کدورتی در دل با او خداحافظی کردیم اما مسعودی بدون رنجش از سخنان ما با همان خوشرویی و صمیمیتی که از ما استقبال کرده بود ما را تا راهروهای دفترش بدرقه کرد...

استدلال ما درست بود. مسعودی ناچار شد برای همه مجله‌هایش (البته به جز

اطلاعات هفتگی و اطلاعات ماهانه) امتیاز جدید بگیرد با این تفاوت که اگر بجای اطلاعات یک روزنامه دیگر بود دولت آن را وادار می کرد تا صدور امتیاز جدید نشریاتش را تعطیل کند. اما اطلاعات با روزنامه های دیگر فرق داشت؛ تا صدور امتیاز جدید همه مجله های جدیدش به طور مرتب منتشر شدند.

بعد از جلسه با عباس مسعودی هر یک از ما ملاقاتهای جداگانه ای هم با دکتر مصباح زاده داشتیم. او در پاسخ دوستان ما گفت:

- کیهان هیچ مجله عمومی که به مجله های شما لطمه بزند منتشر نخواهد کرد.

و چنین هم کرد. رقابت او هم فقط با اطلاعات بود. به سبب کم عنایتی که مسعودی کرده بود ما در قبال مجلاتمان مستقیم یا غیرمستقیم گوشه هایی به اطلاعات و مسعودی زدیم. جالبترین انتقاد را پوروالی در مجله بامشاد نوشت. مفهوم نوشته او چنین بود:

«جناب مسعودی، هر نوع مجله و روزنامه ای که دلتان می خواهد منتشر کنید مختارید هیچ کس حرفی ندارد اما لطفاً روزنامه یا مجله فکاهی منتشر نکنید چون روزنامه اطلاعات خودش به اندازه کفایت فکاهی هست...»

بعد نمونه هایی نظیر این آورد:

«وقتی روزنامه ای اخبار کشورهای خارجی را در صفحه شهرستانها می نویسد، «سانتیاگو» را پایتخت «پرو» و بندر «ریودوژانیرو» را از بنادر مهم آرژانتین می نویسد و پول استرالیا را پوند و اسم حزب حاکم نیوزلند را بجای حزب محافظه کار، سوسیالیست می نویسد به نظر فکاهی نیست؟»

روزنامه نویس وقتی بخواند انتقاد کند می داند چه بنویسد! (شبه خاطرات، ص ۵۷۳

- ۵۸۷).

سرنوشت دردناک / نصرت الله نوح

کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شورش، یکی از چهره های معروف و خبرساز سال های پس از شهریور ۲۰ تا یک سال پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بود. او در ابتدا همراه با گروه معروف به شیرازی ها (فریدون توللی، رسول پرویزی، انجوی شیرازی...)، به حزب توده ایران پیوست و پس از آن در سال های ۲۷ - ۱۳۲۶ از حزب

توده بیرون آمد و به جبهه ملی که تازه در حال تشکیل و شکل‌گیری بود، پیوست. روانشاد کریمپور، جوانی باذوق، پر حرارت، شاعرمنش، با احساساتی تند و وطن‌پرستانه بود. او در سال ۱۳۲۹ که فعالیت جبهه ملی به رهبری روانشاد دکتر محمد مصدق، در اوج و شکوه خود بود و بر سینه هر جوان ایرانی، آرم "صنعت نفت باید ملی شود" می‌درخشید، روزنامه ضد درباری شورش را با تندترین مقالات پیرامون شاه و خانواده او مخصوصاً اشرف پهلوی منتشر کرد. او از طرفداران که نه، بلکه از جان نثاران مصدق بود و جانش را نیز خالصانه نثار کرد. روزنامه شورش یادآور روزنامه مرد امروز بود که به مدیریت روانشاد محمد مسعود با مقالات تند و آتشین خود دربار و سرمایه‌داران داخلی را مورد هجوم قرار می‌داد. این روزنامه طرفداران فراوانی در بین گروه‌های مختلف سیاسی داشت و در روزهای انتشارش شور و غوغایی در تهران برمی‌انگیخت.

کریمپور شیرازی با انتشار روزنامه شورش، درست است که محبوبیت فراوانی بین مردم و مخالفان دربار به دست آورد، اما از آن طرف نیز در باریان و طرفداران آن‌ها را که چند روزنامه‌نویس هم در میان‌شان بودند به شدت ناراحت می‌کرد. آن‌ها برایش خط و نشان می‌کشیدند و منتظر روزی بودند که بتوانند تلافی این پرده‌دری‌ها را بکنند و کینه‌ها و عقده‌های خود را بر سر او خالی کنند. این موقعیت مساعد در ماه‌های بعد از کودتای آمریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد به دست آن‌ها افتاد. کریمپور که خود، خطر را احساس کرده بود، پس از وقوع کودتا مخفی شد ولی چون با سازمانی و یا حزبی که بتواند او را حفظ کند و احیاناً در صورت لزوم به خارج از کشور منتقل کند رابطه‌ای نداشت، این بود که توانست بیش از ۵ یا ۶ ماه خود را از دید و چنگال مأموران فرمانداری نظامی تیمور بختیار حفظ کند و در دیماه و یا بهمن ماه سال ۱۳۳۲ مأموران توانستند مخفی‌گاهش کشف و او را دستگیر کنند.

دستگیری کریمپور شیرازی همان قدر که مردم و نیروهای مبارز و ملی را ناراحت و اندوهگین کرد درباریان و طبقه هیأت حاکمه را خشنود ساخت. روزنامه‌های آن روز تهران که همه زیر سایه سرنیزه به حیات خود ادامه می‌دادند و فقط مطالبی را می‌نوشتند که "حکیم فرموده" باشد، این بار نیز همان عکس و مطالبی را

که مأموران قلم به دست فرمانداری نظامی نوشته و به آن‌ها داده بودند در صفحه اول روزنامه‌ها و مجلات خود چاپ کردند.

خبر شامل یک عکس بود که کریمپور را در لباس زمستانی، با ریشی انبوه که حاصل ۶ ماه دربه‌دري و زندگي مخفي او بود، نشان می‌داد. متن خبر نیز یک مشت توهین و هتاکي به روانشاد کریمپور و تقدیر و تشویق از مأموران و جلادان فرمانداری نظامی بود که بالاخره موفق شده بودند این "عنصر خطرناک و ضد شاه" را دستگیر کنند.

به طوری که بعدها خبر از درون دیوارهای مخوف زندان لشکر زرهي به بیرون درز کرده بود، حضرات درباریان، برنامه خاصی جهت کینه‌کشی و انتقام جویی از روانشاد کریمپور ترتیب داده بودند، گویا همه دشمنان او جمع شده بودند و بعد از انواع توهین‌ها و تحقیرها، او را با نفت آتش زدند و در اطراف آتش به تماشا پرداختند.

روزنامه‌های زیرسیطره جلادان نیز که طبق معمول خبرهایی را که تنظیم شده در اختیارشان قرار می‌گرفت، چاپ می‌کردند، در این مورد نیز خبری را که در فرمانداری نظامی تنظیم شده و تمام جوانب آن در نظر گرفته شده بود تا چیزی از اصل ماجرا درز نکند چاپ کردند.

خبر این بود که: یک زندانی به نام کریمپور، در زندان خود را آتش زده است. عکس کریمپور هم برای اثبات قضایا چاپ نشده بود!

حالا معلوم نیست زندانی "خطرناکی" که دو سه هفته قبل، خبر دستگیری او با آن آب و تاب در جراید و مجلات کشور منتشر شد و معمولاً این‌گونه زندانیان را در سلول‌های انفرادی جا می‌دهند و مأموری مراقب جلوی در سلول او می‌گمارند تا از سوراخ در، سلول خالی را که فقط یک زندانی در آن محبوس است زیر نظر داشته باشد تا کسی احیاناً نتواند با او تماس بگیرد، چطور نفت به دست آورده و کبریت و یا آتش فراهم کرده و خود را آتش زده است؟! البته نویسندگان خبر، فکر این گوشه‌کار را نکرده بودند!

انتشار این خبر به آن صورت که در جراید منعکس شد، مسلم است که مورد قبول و باور کسی نبود و موجی از تأثر و اندوه در جامعه وجود آورد. (یادمانده‌ها، ص ۱۳۲ - ۱۳۳).

✍️ مثنوی هفتم / سیدحسین الهامی

یک بار مثنوی از خودم در ۱۴ آبان ۱۳۵۵ (شماره ۱۸۱۵) در مجله اطلاعات هفتگی چاپ کردم با نام مثنوی هفتم. این شعر توقیف نشد، مجله از چاپ درآمد و بین مردم منتشر شد. در آن زمان از طرف ساواک دوگونه فهرست برای مطبوعات فرستاده بودند. یکی عبارت بود از فهرست نام‌های ۲۴ نویسنده و شاعر و مترجم که ساواک از آنها ببرد، چه رسد به آن که اثری از آنها چاپ کند! و دیگر فهرستی (می‌دانم که باور کردنش برای شما سخت است) از تعدادی کلمه که گفته بودند وجود این کلمات در شعر، موجب ممنوعیت چاپ آن شعر می‌شود. کلمات عبارت بودند از: شهید، گل سرخ، جنگل، فردا (با تعبیراتی مثل فردای امید، فردای سپید، فردای بهتر و...) افق تاریک، طلوع آفتاب، فریاد، حنجره، زخم زخمی، هراس، دلهره و دهها کلمه و تعبیر دیگر... و مثنوی من پر بود از این کلمات و تعبیرات.

فردای روز انتشار مجله، وقتی به اداره آمدم، دیدم ارونقی نیست و دستیار فنی‌اش آقا اصغر انتظاری، نزار و رنگ پریده در گوشه‌یی افتاده است. به محض دیدن من گفت: کجایی که خانه خراب شدیم! تیمسار احسنی مسؤول مطبوعات ساواک تلفن زد و درباره مثنوی تو پرس و جو و تهدید کرد. ارونقی از شدت ناراحتی تب کرد و مریض شد و به خانه رفت و از من خواست به تو بگویم که به خاطر مسؤولیت سیاسی‌ات در صفحه شعر، خودت باید مسأله را حل کنی و تا موضوع فیصله نیافته، او به دفتر مجله نخواهد آمد، خود من هم حالی بهتر از ارونقی ندارم.

البته این، دلیل ترس و ضعف دوستان ما نبود، بلکه حاکی از اعمال وحشیانه قسمت مطبوعات ساواک بود که این دوستان شرح آنها را شنیده بودند و حالا از تصور آن، چنین حالی یافته بودند. کاری ندارم به این که این مسأله هم دو ماه اتلاف وقت و رفت و آمد و سؤال و جواب در پی داشت. جالب، فقط اولین گفت‌وگوی تلفنی من با تیمسار احسنی است که همان لحظه آقای انتظاری شماره‌اش را گرفت و گفت «الهامی اینجاست» و بعد گوشی را به من داد که با او حرف بزنم و کاری ندارم که درست نیم ساعت پشت تلفن چه بحث‌هایی با او داشتم و چطور در طول این مدت اصغر انتظاری در کنار من ایستاده بود و می‌لرزید (خیال نکنید دارم خودم را آدم شجاعی معرفی می‌کنم. نه فقط موضوع این

است که من در طول سال‌های سردبیری در مجله روشنفکر و سپید و سیاه و مسؤولیت صفحات و سرویس‌های مختلف در روزنامه اطلاعات، از این چیزها زیاد دیده بودم، خیلی وقت‌ها نشریه‌ام سانسور و توقیف و صفحاتش زیر چاپ تعویض شده بود، از این تلفن‌ها زیاد داشتیم و از این تهدیدها و سؤال و جواب‌ها زیاد از سرگذرانده بودم و ترسم فرو ریخته بود). در اینجا فقط می‌خواهم به چند عبارت تیمسار احسنی اشاره کنم. گفت: با آنکه می‌دانستی این کلمات ممنوعه است، این چه شعری است که از خودت چاپ کرده‌ای؟

گفتم: کلمات که گناهی ندارند، تیمسار، خود شعر چه اشکالی دارد؟ گفت: اشکالش این است که دری وری است، سمپاشی است، بودار است. گفتم: اما تیمسار، من این شعر را دو سال قبل هم در مجله سپید و سیاه چاپ کرده‌ام، اگر این اشکالات را دارد، چرا در همان موقع جلوی چاپش را نگرفتید یا پس از چاپ و انتشار، اعتراض نکردید که من امروز دیگر چاپش نکنم؟ به خدا قسم (می‌دانم باور نکردنش سخت است، اما) او همین حرف‌هایی را در جواب من گفت که الان می‌نویسم:

- ما آن موقع نمی‌فهمیدیم، شعر سرمان نمی‌شد و نمی‌دانستیم شما شاعرها چه چیزهایی توی این کلمات می‌ریزید و به خورد مردم می‌دهید. اما حالا فهمیده‌ایم. کم‌کم داریم از خودتان یاد می‌گیریم. چند نفر مثل خودتان شاعر را آورده‌ایم که از صبح تا شب شعرهای این مجله را می‌خوانند و سطر به سطر و کلمه به کلمه برای ما معنی می‌کنند. دیگر نمی‌توانید هر چه به قلمتان آمد چاپ کنید!

جالب اینکه روز بعد، آقا محمدعلی گویا، شاعر معاصر، با شور و هیجان به دیدن من آمد و گفت که دو شب تمام، تحت تأثیر این مثنوی تا صبح بیدار مانده و با اعجاب و ناباوری قدم زده و برای آن جوابی سروده و حالا آورده است که من چاپش کنم.

البته من بدین ترتیب با آقای گویا آشنا شدم و از آن پس ده‌ها شعر او را در همین صفحه چاپ کردم، اما مثنوی او را که در جواب مثنوی من سروده بود، آن‌قدر نتوانستم چاپ کنم که چهار سالی گذشت و انقلاب شد و بعد من آن را در سال ۱۳۵۸ همراه با مثنوی خودم و شرح ماجرا، در همان صفحه به چاپ رساندم. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۱۱-۲۱۳).

دگمه آیفون / بهروز قطبی

می گفتند رئیس سازمان شهرستانهای روزنامه اطلاعات مردی تنومند، پر جذبه، سختگیر، دقیق و کمی عصبانی است که نامش لرزه بر اندام خبرنگاران شهرستانها می اندازد! وقتی بنده در سازمان شهرستانها، کارم را آغاز کردم، رئیس آنجا برای سرکشی به نمایندگیهای روزنامه به سفر رفته بود، و آنقدر درباره رفتار و کردار او افسانه پردازی کرده بودند، که شبها به خوابم می آمد و خود را سپر به دست، در حال نبرد با غولی یک چشم می دیدم که از دهانش آتش می بارد!

همین که زوی صندلی نشستم، یکی از تلفنهای روی میز زنگ زد. گوشی را برداشتم. با رئیس کار داشت. نیم نگاهی به اتاق مُدور او که به همه قسمتهای سالن سازمان شهرستانها اشراف داشت انداختم: خودش بود! با همان ویژگیهایی که وصفش را بارها شنیده بودم. چه قدر خشک و جدی و با اُبَهِت انگار او هم زیر چشمی ما را می پایید و آن طور که شایع بود، به وسیله «آیفون» حرفهایمان را هم می شنید!

گوشی را برداشتم و دگمه آیفون را فشردم: قربان... ۲۰۱!

۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ عددهای سمت راست سه شماره تلفن «اخبار روز» سازمان شهرستانها بود که به اتاق رئیس هم راه داشت! صدایی خشک و خشن پرسید: بله؟!

زبانم یکباره بند آمده به زحمت گفتم: قربان... ۲۰۱!

و گوشی را گذاشتم.

لحظه ای بعد همان صدا گفت: ولی ۲۰۱ که کسی جواب نداد! تلفن دوباره زنگ زد. با

عجله گوشی را برداشتم، دوباره «آیفون» را زدم و با عجله گفتم: قربان... ۲۰۳!

رئیس باز هم گوشی را برداشت، ولی نتوانست با کسی حرف بزند، زیرا هر دوبار

تلفن ۲۰۲ زنگ زده بود!

این بار که تلفن زنگ زد، «آیفون» را زدم و بدون تردید گفتم: قربان... ۲۰۲!

ولی افسوس که این بار - بر خلاف دفعه های قبل - تلفن ۲۰۱ زنگ زده بود!

تلفن بعدی، دبیر تحریریه سازمان شهرستانها بود، که از خانه اش حرف می زد:

پسرجان، چه کار کرده ای که رئیس از دستت دیوانه شده است؟ می گوید مگر این آقا

(یعنی تو) با من شوخی دارد، که این طور سر به سرم می گذارد؟ (پژوهشنامه تاریخ

مطبوعات ایران، ص ۲۷۹).

نشر اکاذیب / حسین آل ابراهیم

سال و ماه رویداد را به خاطر ندارم، ولی مربوط به دوره‌ای است که افزایش درآمد نفت، وضعیت خاصی را در جامعه پدید آورده بود (شاید بیش از ۳۰ سال پیش) من سالها در تحریریه روزنامه کیهان به عنوان دبیر سرویس «علمی - آموزشی» فعالیت داشتم، در آن سالها از «دورنگار» خبری نبود و خبرنگاران می‌بایستی خود به حوزه‌های خبری برای جست‌وجو و کسب خبر مراجعه می‌کردند، یکی از حوزه‌های خبری مورد نظر سرویس آموزشی، اداره کل آموزش و پرورش تهران بود که همیشه از خبر خیزترین حوزه‌های آموزشی و تصمیمات اتخاذ شده در این اداره کل اهمیتی برابر وزارتخانه داشت و مدیر کل آموزش و پرورش تهران از اعتبار خاصی برخوردار بود. در آن سال شخص پرکار، جدی و بسیار مبتکر در ساخت مدرسه، مسئولیت این اداره کل را بر عهده داشت و در همین دوره مدارس ملی (غیردولتی فعلی) بازار بسیار گرمی داشت و بسیار سودآور بود و تعداد زیادی از فرهنگیان با سابقه در این بخش سرمایه‌گذاری کردند.

افزایش درآمد نفت، اندیشه خرید مدارس ملی و اداره آنها به صورت دولتی را تقویت کرد و این اندیشه دامنگیر تنها دانشگاه ملی در ایران نیز شد.

اما اصل واقعه

طبق روال هر روز، به حوزه‌های خبری مراجعه می‌کردم و کوچکترین فعالیت این وزارتخانه و ادارات تابعه را زیر نظر داشتم، روزی از روزها در همین دوره در محوطه وزارت آموزش و پرورش (واقع در یکی از خیابانهای فرعی منتهی به میدان بهارستان) قدم می‌زدم، به ناگاه مدیر کل آموزش و پرورش تهران را دیدم (ارتباط بسیار صمیمانه‌ای با وی داشتم) با پوشه‌ای به رنگ آبی در دست که قصد ملاقات با وزیر وقت را دارد، سریع خود را به او رساندم.

گفتم: کجا آقای مدیر کل.

گفت: سری به وزیر می‌زنم.

گفتم: با پوشه در دست، چه خبر.

گفت: خبر خاصی نیست.

گفتم: با ما بساز.

گفت: به موقع خبرت می‌کنم.

گفتم: پوشه را ببینم.

گفت: ممکن نیست.

گفتم: این خودکار و کاغذ پیش تو به امانت که من چیزی نمی‌نویسم.

گفت: به موقع خبرت می‌کنم.

اصرار کردم و مانع رفتنش شدم و چون بسیار با هم رفیق بودیم، میل نداشت رنجشی از او به دل داشته باشم.

گفت: فقط نگاه سطحی و به شرطی که چیزی ننویسی.

گفتم: به جان پسر، به تو قول می‌دهم (آن موقع، من پسر نداشتم، در نتیجه سوگند ضمانت نداشت).

پوشه را به من داد و چون خودکار و کاغذ مرا در اختیار داشت خیالش راحت بود.
من چه کرده‌ام!

گزارش را به صورت داستان در ذهن سپردم، پوشه را پس دادم، وقتی از چشمم دور شد، همانجا روی زمین نشستم و آنچه را که در ذهن سپرده بودم به روی کاغذ پیاده کردم و شماره صفحات را نیز به خاطر سپردم.

به روزنامه برگشتم، خبر را تنظیم و رد کردم، خیالم راحت شد، عصر روزنامه کیهان منتشر شد، تیتیر صفحه اول «خرید مدارس ملی...» خبر داغ روز را به خود اختصاص داد. روز خوبی گذشت، ولی ساعت ۱۱ شب از روزنامه تلفنی اطلاع دادند که فوراً خود را به تحریریه برسانم سریع خود را به روزنامه رساندم، نگهبان گفت: تحریریه منتظر شما هستند، پله‌ها را سریع پیمودم ولی تشویش و نگرانی کاملاً مرا کلافه کرده بود، وقتی وارد تحریریه شدم مدیر کیهان را دیدم که برآشفته و نگران بود و از اینکه فوری خود را رساندم خوشحال بود.

گفت: چه کرده‌ای؟

گفتم: چه شده؟

گفت: خبر امروز؟

گفتم: خبر درست است.

گفت: مطمئنی.

گفتم: بله.

گفت: نخست وزیر تلفن کرد که نویسنده خبر به عنوان «ناشر اکاذیب» تحت پیگرد

قانونی است.

گفتم: خبر صحیح است و قابل دفاع.

ماجرای تعریف کردم، خیالش راحت شد و آرامش خود را بازیافت. از تحریریه با

نخست وزیر تلفنی صحبت کرد.

نخست وزیر از وی خواست که برای آرام شدن اوضاع عکس نویسنده خبر را در

کیهان انگلیسی (روزنامه صبح) چاپ و تأکید گردد که نویسنده خبر به اتهام نشر اکاذیب

تحت پیگرد قرار گرفت و روزنامه عصر این اطلاعیه را مفصل تر منتشر کند. مدیر کیهان با

اطلاع از درست بودن خبر، با نخست وزیر جدی تر صحبت کرد و از وی خواست

موافقت کند که درج مطلب در کیهان انگلیسی منتفی تا فردا قضیه روشن شود. سردبیر

کیهان نیز که رابطه بسیار نزدیک و حسنه با نخست وزیر وقت داشت واسطه شد که

پیشنهاد مدیر کیهان مورد توجه قرار گیرد که پذیرفته شد، به شرط آنکه نویسنده خبر تا

روشن شدن قضیه، کیهان را ترک نکند.

صبح فردا بازجویی آغاز شد و من آنچه را که اتفاق افتاده بود بازگو کردم و یادآور

شدم که وزیر در جریان این خبر قرار دارد. مقام بازجو با وزیر تماس گرفت ولی با

تکذیب وی روبه رو شد، در نتیجه من متهم به جعل خبر و نشر اکاذیب شدم.

گفتم: از وزیر پرسید، کشوی میزش را باز کند، پوشه آبی رنگی را که در اختیار دارد

مطالعه کند و صفحات ۱۳ تا ۱۵ آن که گزارش مدیر کل آموزش و پرورش تهران می باشد

ملاحظه نماید.

پیشنهاد من، به اطلاع وزیر رسید، پس از چند لحظه پاسخ داد، صحیح است، طرح

جدید خرید مدارس ملی از سوی مدیر کل تهران ارایه گردید ولی طرح محرمانه است و

نه قابل انتشار.

بدین ترتیب اتهام جعل خبر از من دور شد، ولی می بایست همچنان در کیهان بمانم.

ساعتها به کندی گذشت و روزنامه منتشر شد ولی هیچ اشاره‌ای به این مطلب نشد، سردبیر کیهان، بسیار تلاش کرده بود که ماجرا به نفع کیهان تمام شود و نشر خبر کذب منتفی گردد.

سردبیر مرا خواست.

گفت: می‌دانی چه شد؟

گفتم: نه! گفت: روزنامه را نگاه کن. دیدم وسط تیترو اول خبر یاد شده با خودنویس سبز رنگ نوشته شده است: «پدر سوخته‌ها برای فرمان من کیسه دوخته‌اید!» این را شاه خشمگین نوشته بود.

گفتم: خرید مدارس ملی این قدر مهم بوده است که چنین وضعی پیش آمد.

گفت: نظر شاه این است که این خبر به حرکت سرمایه‌گذاری در ایران لطمه زده است.

گفتم: کار من درست و خبر صحیح است. منبع خبر نیز فرد معمولی و بی‌اطلاع نیست. در این اوضاع وضع من چه خواهد شد!

گفت: گزارش تنظیم شده در صحت خبر به نفع تو شده است ولی یا وزیر باید برود یا مدیر کل آموزش و پرورش باید بازنشسته شود و یا جناب‌عالی کارتان را از دست بدهید.

گفتم: من چیزی ندارم که از دست بدهم، چه زمانی این کار صورت می‌گیرد.

گفت: نتیجه به بازنشستگی مدیر کل آموزش و پرورش تهران انجامید.

او دوست خوب من بود و بهترین منبع خبر، چنین وضعی که برای او پیش آمد، برای من نیز ناگوار بود.

او پس از بازنشسته شدن، ایران را ترک کرد و در آمریکا مقیم شد. او رفت و ماجرا به پایان رسید.

ولی حربه نشر اکاذیب هنوز پای فشار گلویی دوستان مطبوعاتی است و این است حال و روز ما. («روزنامه‌نگاران و خاطره‌ها»). گردآورنده نسترن کیان، ایران، ش ۱۵۷۸، ۵ مرداد ۱۳۷۹، ص ۱۰).

گلشن و وطن

چند سال قبل بین دو روزنامه مشاجره قلمی در گرفته بود، نام یکی از این دو روزنامه

گلشن و دیگری وطن بود، چون مدیران این دو روزنامه به خوبی نمی توانستند سرمقاله خود را بنویسند ناچار در برابر پرداخت حق الزحمه از شخص واحدی تقاضا کرده بودند سرمقاله هر کدام را بنویسد، نویسنده، برای گلشن طی مقاله بالا بلندی به وطن فحش می داد و برای وطن طی مقاله مطول و مستدلی به گلشن ناسزا می گفت...

برحسب تصادف یک روز مستخدم نویسنده که مأمور بود مقاله ها را به صاحبانش برساند اشتباه کرده مقاله فحش به وطن را به همان روزنامه وطن و مقاله ناسزای گلشن را به اداره روزنامه گلشن برد، مدیران جراید که معمولاً سرمقاله را نمی خواندند آنها را به چاپخانه دادند، فردا بامداد در روزنامه گلشن سرمقاله ای بود سراپا فحش به مدیر همان روزنامه و در روزنامه وطن مقاله دیگری بود سراپا ناسزا به مدیر خود...

می گویند مدیران جراید مزبور از شدت فشار حادثه و ناراحتی اعصاب مدت یک ماه بستری بودند و آن شماره ها اتفاقاً خوب هم به فروش رسید و تیراژ هر دو روزنامه بالا رفت! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۲۶-۲۲۷).

مجله محیط / سید محمد محیط طباطبایی

در سال ۱۳۲۰ شمسی پس از سقوط رضاشاه و اشغال ایران به وسیله متفقین برای این که مردم عادی از حضور اینان در داخل کشور اظهار عدم رضایت نکنند نسبت به آزادی مطبوعات مسامحه نسبتاً روا داشتند و دولت وقت که جز جلب رضایت آنان سیاستی نداشت، به این تمایل آنها تقریباً تسلیم بود. به علاوه روس ها که نیروی اشغالگر بزرگ و قوی را در شمال ایران تشکیل می دادند برنامه خاصی برای ایجاد حزب کمونیست و شرکت در امور سیاسی در نظر داشتند، و برای اجرای آن مطبوعات راه مناسبی بود ولی در فاش کردن یا در اظهار علنی این برنامه قدری تأمل داشتند. و افرادی که بیشتر با انگلیس ها سابقه ارتباط داشتند به این کار پرداختند به یک مثال اکتفا می کنم: بانی اساسی روزنامه مردم مصطفی فاتح پیشکار ایرانی معروف شرکت نفت بود و یکی از افراد کمونیستی که مدتی را در زندان به سر برده بود، برای صاحب امتیازی آن برگزید. و کار اولیه زیر نظر فاتح صورت می گرفت، در صورتی که بعدها روزنامه مردم مهم ترین روزنامه حزب توده و چپ و طرفدار روس بود. این گشایش که در وضع

مطبوعات کشور روی داد همه کسانی را که با قلم سابقه آشنایی داشتند طبعاً بدین کار تشویق می‌کرد. از ۱۳۱۷ تا ۱۳۱۹ که مرا مجبور به قبول مسئولیت و اداره و نگارش مجله رسمی وزارت معارف ساخته بودند یک آزمایش در کار نگارش مجله تحقیقی و تاریخی و فرهنگی صورت گرفته بود و در این موقع به اتکای آن سابقه مساعد در صدد ایجاد مجله ادبی و تاریخی برآمدم، ولی هیچ‌گونه پولی که مقدمات آن را بتواند کارسازی کند، در اختیار نداشتم. یکی از دوستان و همکاران و خویشاوندان من دکتر سید عبدالعلی علوی نائینی، که مردی ادیب و طبیب و متمکن بود، خود داوطلب شرکت در این کار شد و نام مجله محیط را او انتخاب کرد. البته من هم با او موافق بودم. مجله به وجود آمد. در وضع صوری و ظاهری چاپ و انتخاب مطلب و فصل بندی از تجربه‌های گذشته استفاده کافی شد و مجله به قطع نسبتاً کوچک به چاپ رسید و منتشر شد و در بین مطبوعات آن روز جای خود را باز کرد. چون رشته تخصصی مرحوم علوی پزشکی بود، مقرر شد که فصلی در آن باب بنویسد و در هر شماره به چاپ برسد، اما بقیه مطالب را ناگزیر بودم که خودم بنویسم. شماره اول که در هزارواندی نسخه چاپ شد، در همان روزهای اول به فروش رسید و چیزی باقی نماند. در شماره دوم تعدادی مشترک مراجعه کردند. ناگزیر شدیم تعداد آن را بیشتر کنیم. در نتیجه از دو هزارواندی نسخه، چند نسخه برگشت. در صدد تنظیم امر اشتراک بودیم، پولی که برای چاپ مجله پرداخته شد کلاً مربوط به دکتر علوی بود و من حدود سیصد تومان از خود را در این راه سرمایه گذاشته بودم. قیمت مجله را فوق‌العاده ارزان گذاشتیم. در نتیجه پولی که از مجله بر می‌گشت به دکتر تعلق داشت و سرمایه‌ای برای چاپ مجله فراهم نمی‌کرد. با وجود این، آینده آن بنا به حسابی که راجع به کار مطبوعات داشتیم، امیدبخش بود. ولی شماره چهارم آن در چاپخانه بود که با حکومت قوام‌السلطنه و لغو امتیاز همه مطبوعات توأم شد و نسبت به توقیف مجله در چاپخانه بیش از هر مورد دیگری ایادی حکومت سختی نشان دادند. و مرا نسبت به کاری که آغاز کرده بودم چندان رنجیده کردند که حتی در سررسیدهای مربوط به حساب وسایل چاپ و غیره ابداً دخالتی نکردم، و مرحوم علوی آن را به طوری سر و سامان داد که ضرری وارد نشود. اما سیصد تومان رفت و کاغذهایی که در چاپخانه بود به من پس داده نشد. در حقیقت از مجله‌نویسی پشیمان شدم. اما این

دو سه شماره که به دست مردم رسید مردم را وادار کرد که مطالبه کنند. اما من دیگر در کارهای مطبوعاتی به خصوص در امر سیاست محرک و مشوقی نداشتم. تا سال ۱۳۲۴ وضع همین بود. تا اینکه قوام در این سال بر اثر همکاری با روسیه مجبور شد حزب توده را در کار و سیاست روز با خود شریک سازد، و مرا که با هیچ یک از دو طرف چپ و راست نظر موافقی نداشتم به اعتبار آن کار بدی که در نخست وزیری ۱۳۲۱ انجام داده بود بر ضد خود برانگیخت و لذا مجله را که ماهیانه بود به صورت مجله هفتگی در آوردم و علاوه بر جنبه ادبی و تاریخی موضوع سیاست را هم بر آن افزودم و مجله محیط دوره دوم را با قطعی بزرگ تر به صورت هفتگی منتشر کردم و کار چاپ و توزیع در آمد آن را به امیرانی، مدیر خواندنی ها، واگذار کردم. او هم با جمع آوری پول تک فروشی که در حداقل قیمت بود، مجله را متوالیاً انتشار می داد. زیرا دستگاه منظمی برای این کار بود. مجله برای مخالفت با قوام در کارهای سیاسیش انتشار می یافت و موضعی که قوام بر آن تکیه می کرد مسأله امتیاز نفت شمال و اعطای آن به روس ها بود. بنابراین سلسله مقالاتی در این مجله راجع به نفت و امتیاز آن و سهم خانواده قوام و برادرش وثوق الدوله در مسأله مربوط به نفت نوشته می شد و به چاپ می رسید و در آشنا کردن نسل جدید بدین مسأله مؤثر بود. بعد از چاپ ۱۴ شماره - در دوره دوم حیات مجله - حکومت قوام ساقط شد و من دیگر در خود احساس و باعث و موجبی برای ادامه این روش نمی دیدم و امیرانی هم بنا به تحریک عوامل مهم و مؤثر روز از کاری که برعهده گرفته بود معذرت خواست و مجله تعطیل شد. اما امتیاز مجله لغو نشد. سرانجام، کار تحریر در مسائل سیاسی و نکات مربوط به آن در این مدت کوتاه به قدری مرا نسبت به جریانات سیاسی داخلی و خارجی ایران متأثر کرد که مصلحت روحی و اخلاقی خود را در کناره جویی از سیاست و اشتغال به امور ادبی و تاریخی و فرهنگی دانستم. (خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبایی، ص ۲۳۷-۲۳۹).

سوار و پیاده / امیر هوشنگ عسکری

من روز ۲۹ اسفند ۱۳۴۷ برای نیک خواه معاون وزارت اطلاعات نامه ای نوشتم و توسط آقای خانلومتصدی چاپ و غلط گیری خوشه فرستادم.

اسدالله خانلو که بعدها به سفر مکه رفت همچنان پس از توقیف خوشه به خوشه وفادار و علاقه‌مند بود. (خدایش بیامرزد) اعتقاد داشت که باید در بازستانیدن آن پافشاری کنم.

در عین حال روز ۱۰ فروردین یک نامه سفارشی برای فریدون‌هویدا به سویس فرستادم.

فریدون‌هویدا را من از زمانی که در پاریس درس می‌خواندم می‌شناختم. آن ایام او گرایش شدید چپ داشت و من ملی‌گرا بودم.

در ضیافتی که آقای ابتهاج به افتخار موفقیت تحصیلی من در رشته روزنامه‌نگاری و علوم سیاسی برپا کرده بود، آشنایی بیشتری پیدا کردیم. تصور من این بود که فریدون‌هویدا که با سمت معاونت وزارت خارجه همراه اشرف‌پهلوی در یونسکو است و در این سازمان از حقوق بشر و آزادی همیشه حرف‌های گنده زده می‌شود، به کمک من خواهد آمد. عجبا که ما هر وقت که سوار هستیم، اصلاً به یاد پیاده‌ها و حتی یک روزی که ممکن است خودمان پیاده بمانیم نیستیم.

فریدون‌هویدا نه تنها به نامه من جوابی نداد بلکه بعدها هم که می‌خواستم او را وسیله جلب کمک نخست‌وزیر مملکت قرار دهم، به عناوین مختلف طفره می‌رفت.

جل الخالق، کتاب سقوط شاه او را که می‌خواندم دیدم که چه بسیار از بی عدالتی‌هایی که در حق برادرش شده یاد کرده است.

«ببری مال مسلمان و چون مالت بردند داد و فریاد برآری که مسلمانی نیست». (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۴۱ و ۳۴۲).

✍ میرزاده عشقی / سعید نفیسی

دوره‌ای که عشقی در سیاست ایران طی کرد یکی از آشفته‌ترین دوره‌های تاریخ ایران بود. وقایع جنگ بین‌المللی اول و نتایج آن انعکاس غریبی در اوضاع ایران کرد. در زمان جنگ چهار سال بسیار سخت بر ایران گذشته بود و پس از آن بیماری و قحطی جان فرسایی زندگی بسیار دشواری فراهم کرد و خاطرات آن یکی از تلخ‌ترین یادگارهای کسانی است که در آن دوره زیسته‌اند. سیاست بسیار بی‌سر و سامان و هر لحظه

دستخوش تغییرهای ناگهانی بود، دسته‌های مخالف و متضاد با خشم و کینه خاصی در برابر یکدیگر صف کشیده بودند. شیرازه زندگی از هم گسیخته در سیاست نیز راه باز کرده بود.

فکر بسیار انقلابی و پرهیجان و ناراضی و عجول عشقی او را راحت نمی‌گذاشت. جاه‌طلبی و بلند پروازی هم به آن توأم شده بود و وی نمی‌خواست به همان زندگی ادبی که اگر به همان قناعت می‌کرد شاید بیشتر وی را در رفاه نگاه می‌داشت قناعت بکند. در سیاستهای تند و تیز آن روزگار وارد شد. کسانی که از طبیعت سرکش او بهره‌جویی می‌کردند پی در پی او را تحریک می‌کردند و او هم گویی در پی همین بهانه‌ها می‌گشت که روی خود بیفزاید.

من می‌دانم با چه رنج و دشواری وسیله‌ای فراهم کرد که روزنامه قرن بیستم را به راه بیندازد. سرمایه او برای این کار عایدات همان نمایشنامه معروف او «رستاخیز» بود که درگراند هتل تهران بازی کرده بودند. این نمایشنامه که سراسر آن نوحه‌سرایی بسیار سوزناکی است چنانکه در شهرهای دیگر هم آن را با اوضاع آن روز بسیار مطابق افتاد به روی صحنه آوردند و حتی در هندوستان یکی دوبار متن آن را چاپ کردند. در این نمایشنامه عشقی از عارف هم در نوحه‌سرایی و بدبینی گذرانده بود. آهنگهای موسیقی آن را برای آنکه آن روح نوحه‌سرایی را برساند بسیار خوب انتخاب کرده بودند.

سرانجام روزنامه قرن بیستم در آمد. عشقی در این روزنامه می‌توان گفت «پیداد کرد». مقالات انقلابی بسیار تندی نوشت. نثر او نیز به همان اندازه شعرش عصبانی و پر از خشم بود. مقاله بسیار پر صدایی به عنوان «سه روز جشن خون» نوشت و در آن پیشنهاد کرد که سه روز خونریزی بکنند و همه کسانی را که او بد می‌دانست بکشند.

در این میان ناگهان دری به دیوار خورد و حوادث اسفند ۱۲۹۹ روی داد در آن روزها عشقی لبریز از شعف و شادی بود. با وجود و نشاط عجیبی با ما حرف می‌زد. سیدکاظم سرکشیک‌زاده روزنامه‌ای به نام اتحاد می‌نوشت و جمعی از آن جمله مرحوم بهار با آن همکاری می‌کردند. این روزنامه را سیاستمدارانی که می‌خواستند پس از بازگشت مهاجرین و عقد قرارداد معروف با انگلستان اوضاع را به دست بگیرند اداره می‌کردند مناسبات ادبی مرا هم بدانجا کشانده بود اما من هرگز در صف اول جای نگرفتم. زیرا از

شما چه پنهان همیشه آن اوضاع را طبیعی و پا بر جا نمی دانستم. عشقی که از این ماجرا با خبر شده بود، یعنی من خود به او بروز داده بودم، سخت پرخاش کرد و اصراری داشت که من هم مانند او به صف تندروان درآیم. اما طبیعت من هرگز تا این اندازه سرکش نبوده است.

ماندن من در طرف دیگر، یا اگر درشت تر بخواهید، در کنار میدان، چندی روابط عشقی را با من سرد کرد و به معاشرت بسیار سطحی، تنها برای حفظ ظاهر، قناعت کردیم. پس از کودتا چند ماهی پیش از آنکه مجلس باز بشود اوضاع قدری آرام تر شد زیرا سخت گیریهای پس از کودتا عده ای را به جای خود نشانده بود. روزنامه قرن بیستم عشقی هم آهنگ ملایم تری پیش گرفته بود و نامنظم منتشر می شد. به همین جهت عشقی دیگر ایرادی نداشت به من بکند. در این دوره معاشرت من با او خیلی بیشتر شد. او و من هر یک به نوعی دیگر شوری در سر داشتیم. اما در یک چیز صد درصد با هم اشتراک داشتیم و آن جوانی بود. در جایی که حالا ورزشگاه امجدیه است و در آن زمان در بیرون شهر بود باغ بسیار بزرگی بود به همین نام امجدیه که تعلق داشت به امجدالوزاره نامی از اعیان قزوین. اما در این باغ منزل نداشت و گویا در تهران کمتر می ماند. این خیابان روزولت امروز از آن باغ امجدیه بالاتر نمی رفت. در همین جایی که امروز میدان و چهار راه خیابان سعدی و روزولت و خیابان شاه رضاست محوطه ای بود که یکی از دروازه های شهر، دروازه دولت را، در آن ساخته بودند و این قسمت قهراً بیرون شهر به شمار می رفت. این باغ در بزرگی در زاویه جنوبی داشت و در دو طرف آن چهار اطاق کوچک ساخته بودند که منزل باغبان و خانواده او بود. در اطراف شهر از این باغها فراوان بود هنگامی که هوا خوش بود از اواسط بهار تا اواسط پاییز کسانی که می خواستند در خارج از شهر تفریحی بکنند شبهای تعطیل آنجا می رفتند و یک روز و یک شب آنجا می ماندند. نمی دانم به چه جهت این باغ امجدیه چندان برای دیگران جالب نبود اما عشقی آن را پسندیده بود، شاید برای آنکه در همان نزدیک های دروازه دولت خانه متوسطی کرایه کرده بود.

بارها شب تعطیل من و عشقی به آنجا می رفتیم. باغبان در آن بالای باغ که تا مدخل آن فاصله بسیار داشت فرشی در وسط خیابان عریضی برای ما می انداخت و دو دست

رختخواب نسبتاً پاکیزه برای ما می آورد و چای و شام شب و ناهار فردای ما را به دستور ما تهیه می کرد. ناچار در این گونه موارد خوراکی که تهیه آن آسان تر از همه است نان و کباب است. هرگز آن نان سنگک دو آتشه پر از شاهدانه را که در سینی حلبی کار روسیه می گذاشت و کبابی را که تهیه کرده بود در میان آن جا می داد فراموش نخواهم کرد. (سپید و سیاه، ش ۲۸۶، ۸ اسفند ۱۳۳۷، ص ۲۸ و ۸۰).

هفته نامه / جهانگیر تفضلی

در هفته نامه ایران ما غیر از سرمقاله، هر بار یک دو مقاله دیگر هم داشتم که «د.ت»، «ف.ت» و «مازیار» امضا می کردم، مقالات مهم سیاسی، با مقالاتی که به نظر خودم از نظر سیاسی مهم بود «د.ت» امضا می کردم، و چنین در این مقالات «د.ت»، مطالب خود را می نوشتم و وانمود می کردم که نویسنده در ایران نیست، و از پاریس مقاله می نویسد، و به جای «مخلص» که معمول نوشته های مازیار و سایر مقالات من بود، «بنده» می آوردم.

اما این «د.ت» از این جهت بود که در زبان فرانسوی برای تلفظ جیم، «دی» و «ژی» را به کار می برند. یعنی حرف اول جهانگیر تفضلی با «د» شروع می شود، و «ت» هم که تفضلی بود.

اما امضای «ف.ت» به این جهت بود که صاحب امتیاز هفته نامه، فاطمه تفضلی، مادر من بود، و من خود مدیر آن، زیرا قانونی گذرانده بودند که صاحب امتیاز روزنامه، نباید عضو ادارات دولتی و حقوق بگیر دولت باشد.

در این سلسله پراکنده نویسی های خود، نیاز زیادی به مراجعه به شماره های هفته نامه ایران ما داشتم و دارم. دوستان و سروران من هم پیش از انقلاب اخیر ایران، و بیش از پیش، پس از این انقلاب از مخلص به اصرار می خواستند که خاطرات خود را بنویسم، و من چنین کاری را آغاز هم نکردم، زیرا حوصله آن را نداشتم. گذشته از آن، هیچ یک از شماره های ایران ما را نه داشتم و نه دارم. و دسترسی هم به شماره های ایران ما میسر نبود. زیرا کتابخانه ملی نداشت، و در کتابخانه مجلس شورا هم فقط یک جلد بسیار ناقص بود که به پایمردی [علی اکبر] سعیدی سیرجانی که مرا گوش کشانه به کتابخانه

مجلس بُرد، به آن جلد ناقص دسترسی یافتم.

این نسخه فقط دوره‌ای یک ساله از ایران ما بود، آن هم بسیار ناقص. با این همه، چندین مطلب در آن بود که مرا به یاد برخی از وقایع مهم سال هزار و سیصد و سی و یک انداخت. امیدوارم که روزی شماره‌های کامل ایران ما یافت شود، که ناامید نیستم و روزی دوباره چاپ شود و انتشار یابد تا زیر و بم‌ها و نوسانات این هفته‌نامه که در حقیقت نقد حال من است، در جریان سال‌های انتشار آن کاملاً نمایان گردد.

به یاد داشتم که بیش از سی تیر و حکومت چند روزه قوام السلطنه، من مقاله‌ای نوشته بودم به امضای «د. ت» که در آن مقاله، به شدت به فاروق حمله شده بود، و طرفداری عمیقی هم از شاه به عمل آمده بود. زیرا استنباط کرده و فهمیده بودم که حکومت انگلستان، امریکا را متقاعد کرده است که محمدرضا شاه را از ایران و فاروق را از مصر بردارند. این که چگونه فهمیدم جداگانه، اگر عمرم مهلت دهد، خواهم گفت.

پس از یکی دو هفته کوشش، به یاری رضایی، سرپرست قسمت عکس‌برداری آن کتابخانه، آن شماره را یافتم که در شماره نود و دوم هفته‌نامه ایران ما روز سیزده تیر ماه هزار و سیصد و سی و یک انتشار یافته بود و در شماره [نود و هفتم هفته‌نامه]، در هفده مرداد همان سال، یعنی پس از سقوط فاروق و بعد از وقایع سی تیرماه، دوباره عین آن چاپ شده بود، بدین مقصود و معنی که «د. ت» سقوط فاروق را پیش‌بینی کرده بود. تیر و عنوان این مقاله سیزده تیر چنین بود «سیاست‌های امریکا و انگلستان رئیس دولت و رئیس مملکت». (خاطرات جهانگیر تفضلی، ص ۱۴۳ - ۱۴۴).

مقصر سیاسی! / ابوالقاسم هوشمند

در سال ۱۳۱۰ آیرم رئیس تشکیلات شهربانی دعوتی از مدیران جراید نمود و من که از موضوع مستحضر بودم از حضور در آن جلسه خودداری نمودم. پس از چندی بعد در یکی از مجالس رسمی که اتفاق ملاقات افتاد ایشان بنای گله‌گذاری را گذاشت. من با صراحت لهجه گفتم: منظور شما رامی دانم، چون می‌خواهید جراید را محدود نموده و آنها را تحت نظر و اداره غیرمستقیم خود گیرید من به هیچ وجه حاضر نخواهم بود. ایشان عصبانی شد و گفت: بر شما معلوم خواهد شد که چگونه بایستی تحت نظر و

مطیع باشید، و در نتیجه طولی نکشید که درج کلمات قصار حضرت امیر علیه السلام که می فرماید: «کسی که نتواند بر نفس خود حکومت کند بر مردم نتواند کرد» موجب سوء تعبیر و توقیف روزنامه گردید و تا یک سال توقیف آن طول کشید و آیرم به مقصود خویش نایل گردید.

در شهریور ۱۳۱۵ دفعته دو نفر مأمور از طرف اداره سیاسی شهربانی به اداره روزنامه ما آمد و اوراق و دفاتر و سوابق را مورد بازرسی قرار دادند و بلافاصله من را با تمام اوراق و سوابق جلب و به شعبه ۹ آگاهی (یکی از شعب اداره سیاسی) تحویل دادند و از آن جا بلافاصله بدون بازپرس و تحقیق دستور توقیف داده شد و مرا تحویل زندان دادند. من را به نام مقصر سیاسی در زندانی که جایگاه دزدها، قطاع الطرقها، قاتلین و بالاخره جانی ها بود، جای دادند. گفتند مقصر سیاسی یعنی میکرب جامعه، تا وضعیت شما روشن نشود جای شما این جا است و غذا و رختخواب و غیره نخواهید داشت. برای دومین مرتبه مرگ در نظر من مجسم شد و گفتم: انا الله و انا الیه راجعون. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۴۰۸).

رد فوریت اول / عبدالرحمن فرامرزی

۱۵ بهمن سال بیست و هفت پیش آمد. من مریض و در خانه خوابیده بودم. یکی از مدیران جراید آمد و گفت برخیز که لایحه ای با قید دو فوریت به مجلس داده اند که مطبوعات را برای همیشه دفن سازند. من با حال ناخوشی برخاستم. به مجلس رفتم و هنگام طرح فوریت اول، با سر و کله بسته به پشت تریبون رفتم و با آن مخالفت کردم. دلایل من و وضع و حالت من در مجلس اثر کرد و فوریت اول رد شد.

لیدرهای مجلس و هیأت دولت را از این قضیه بهت گرفت، مجلس آن روز تعطیل شد. وکلای آزادی خواه مثل مرحوم صادقی گفت: باز دود از کنده بر می خیزد و گفت الآن به فلانی می گفتم که وکیل مجلس این است که حرفش را می زند و روی عقیده و فکرش مبارزه می کند.

در حیاط مجلس، ارباب مطبوعات دور من ریختند و مرا بوسیدند و به من تبریک گفتند. (خاطرات استاد...، ص ۲۴۵ و ۲۴۶).

تکذیبیه! / مینو بدیعی

برای آدمی که بیشتر از ۲۲ سال در روزنامه خاک خورده است و گاهی هم زیر آوار واژه‌ها، خبرها، گزارشها، مقاله‌ها و... دفن شده است، خاطره‌های مربوط به روابط عمومی آن قدر زیاد است که نمی‌داند کدامیک از آنها را مطرح کند. این خاطرات هم جلوه‌های شیرینی از ارتباط گاه صمیمانه «روابط عمومی» را با مطبوعات نشان می‌دهد و هم نشان دهنده برخی سوء تفاهم‌هایی است که بین اهالی مطبوعات با روابط عمومی‌ها وجود دارد. گزینش فقط یک خاطره از بین انبوه خاطرات تلخ و شیرینی که من با سابقه ۲۲ ساله کار در عرصه مطبوعات کشور دارم بسیار دشوار است. به هر حال این خاطره نه چندان دلچسبی است که من از نحوه کار روابط عمومی یکی از دانشگاه‌های موجود در کشور دارم با این نگرش کارشناس روابط عمومی هم می‌تواند خود به عنوان یک روزنامه‌نگار خبره در عرصه مطبوعات کشور ظاهر شود و...

دی ماه سال ۱۳۶۹ بود و من یک گزارش طولانی در مورد نحوه فعالیت و و عمل کرد یکی از دانشگاه‌ها تهیه می‌کردم. ظاهراً در آن زمان مسائل و مشکلات دانشجویی این دانشگاه بسیار قابل توجه بود و علاوه بر آن معضلات و تنگنایهای آموزشی هم در این دانشگاه به شدت قابل مشاهده بود. این گزارش در ۱۰ شماره تهیه شده بود و در آن با دانشجویان، استادان و کارشناسان بسیاری مصاحبه شده و تحلیل‌های آماری نیز در آن صورت گرفته بود. از همان ابتدای تهیه مواد خام برای این گزارش، در این اندیشه بودم که باریاست عالی دانشگاه مصاحبه‌ای را انجام دهم اما مثل تهیه بسیاری از گزارشها، تیر «من» به سنگ خورده بود و عامل اصلی این «تیر به سنگ خوردن» هم روابط عمومی دانشگاه مذکور بود که از ابتدا قرار بود زمینه مصاحبه با ریاست دانشگاه را فراهم کند و متأسفانه مثل خیلی از روابط عمومی‌های تازه کار متن سئوالات را خواسته بود و اصرار ما برای ارسال و نفرستادن سئوال‌ها (قبل از انجام مصاحبه) بی نتیجه مانده بود. همه دانشجویان علوم ارتباطات و روزنامه‌نگاری که درس «تکنیک‌های مصاحبه» را گذرانده‌اند می‌دانند که یکی از ناشیانه‌ترین کارهای یک خبرنگار یا گزارشگر و یا مصاحبه‌گر ارسال سئوالات برای مصاحبه شونده است و این حرکت، کاملاً حرکتی غیرتخصصی است که نه تنها خبرنگار، مصاحبه‌گر و گزارشگر را به نتیجه مورد نظر

نمی‌رساند بلکه صلاحیت‌های حرفه‌ای و تخصص روزنامه‌نگار را هم زیر سؤال می‌برد... بگذریم، خلاصه پس از جر و بحث زیاد با مسؤول روابط عمومی دانشگاه مذکور، ما پرسشها را برای ایشان فاکس کردیم و بعد از چند روز پاسخ شنیدیم (البته از سوی کارگزار روابط عمومی) که رئیس دانشگاه گفته‌اند، پرسشها جنبه «اتهامی» داشته است و هیچ خبرنگاری حق ندارد پرسشهای «اتهامی» مطرح کند. من پاسخ دادم اولاً، پرسشها «اتهامی» نبود بلکه جنبه «انتقادی» داشته است. ثانیاً ظفره رفتن مصاحبه شونده از مصاحبه به دلیل نوع سؤالها نمی‌تواند منطقی باشد. به هر صورت رئیس دانشگاه حاضر به مصاحبه نشده و زمانی که گزارش با نگاهی انتقادی به چاپ رسید تازه مسؤول روابط عمومی زمینه انجام دادن مصاحبه را با رئیس یکی از دانشکده‌ها فراهم کرده بود ولی...

چاپ مصاحبه، دیدگاه‌های غیرمثبت و تا حدی خصمانه روابط عمومی دانشگاه را نسبت به من تشدید کرد و روابط عمومی دانشگاه اعلام کرد که در ۱۰ شماره پاسخ گزارش را می‌دهد و اگر روزانه آن را به چاپ نرساند شکایت خواهد کرد و باقی قضایا!... خلاصه روابط عمومی با نوشتن ۱۰ شماره گزارش ضمن بدو بیراه گفتن زیاد به گزارشگر در واقع «تکذیبیه» گزارش گونه خود را ارائه داد که در ۱۰ شماره روزنامه و در همان صفحه گزارش به چاپ رسید، بعد از این داستان من دریافتم که کارگزار روابط عمومی چندان جالب نیست که در قالب «گزارشگر روزنامه» ظاهر شود و بهتر آنست که همان اهداف اساسی خویش را که عبارتست از تأثیرگذاری بر افکار عمومی از طریق کار نیک و تبلیغات دامن‌دار انجام دهد. به جز آن باید «روابط عمومی» بیش از هر چند دیگر «افکار عمومی» را در مورد سازمان خویش بشناسد و از طریق اقناع و توجیه، نه تهدید و تطمیع در صدد پاسخگویی به انتقادهایی که از سازمانش می‌شود برآید. رعایت صداقت و عدم کتمان حقیقت از سوی روابط عمومی یکی از مهمترین ویژگیهای کار روابط عمومی است که متأسفانه هنوز هم کارگزاران روابط عمومی به این سلاح کارآمد مجهز نشده‌اند، نباید از خاطر برود:

قلندران حقیقت به نیم‌جو نخرند قبا‌ی اطلس آنکس که از هنر عاریست
(کتاب سال روابط عمومی، ش ۱، ۱۳۷۷، ص ۲۹۲).

دستگیری توفیق / ابوالقاسم حالت

اوایل سال ۱۳۱۹، توفیق را از طرف سفارت روس دعوت کردند. آن زمان سفارت خانه‌ها معمولاً میهمانی‌هایی برگزار می‌کردند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. مرحوم حسین توفیق هم همیشه به این‌گونه مراسم می‌رفت. فردای آن روز وقتی به محل روزنامه که در منزلش بود رفتم، با در بسته مواجه شدم. محکم در زدم. صدایی از داخل گفت: «در زن! صبر کن.» پس از حدود یک ربع، دو نفر گردن کلفت در را باز کردند. رنگ از روی توفیق پریده بود و تمام کاغذها و دفترها را هم در دو گونی بزرگ ریخته بودند که برداشتند و بردند.

من ماندم و چشمان اشکبار خانم توفیق. معلوم شد که در میهمانی آن شب، یکی از کاردارهای سفارت روس، کنار توفیق می‌نشیند و می‌گوید که من فارسی بلد هستم و شعر زیبایی را در روزنامه شما خوانده‌ام. بعد هم به این شعر اشاره می‌کند که «عروسی قبره دِ بیا - گل سی سنبه دِ بیا»

این گفت‌وگو را طوری گزارش داده بودند که توفیق را به جرم جاسوسی و رابطه با روس‌ها گرفتند.

برای آزادی او نزد اشخاص مشهور زیادی رفتم. یکی از آنها عباس مسعودی بود که معروف‌ترین روزنامه آن دوران یعنی اطلاعات را می‌چرخاند و مردی محافظه کار، مؤدب و با نفوذ بود. با خانم توفیق پیش او رفتم. پس از شنیدن حرف‌های ما گفت: «من می‌دانم که شما چقدر سختی می‌کشید، اما مسأله این است که من بسیار کوچک‌تر از آنم که بتوانم در این دستگاه میانجی‌گری کنم. از من توقعی نداشته باشید.»

خانه ما در آن زمان در خیابان ژاله بود. یکی از افسران ارشد و قدرتمند به نام سرلشکر ضرغامی همسایه ما بود. دست به دامن او هم شدیم و بسیار التماس کردیم. او هم کارتش را به ما داد و گفت که به اداره سیاسی شهربانی نزد آقای جوانشیر بروید. با یک دنیا امید به آنجا رفتم. ایشان کارت را گرفت و نگاهی به پشت و روی آن انداخت، بعد پاره‌اش کرد و گفت: «به تیمسار بگویید ما کوچک‌تر از آن هستیم که بتوانیم کاری بکنیم.» بعدها فهمیدیم که اگر ایشان دست کم پشت کارتش توصیه‌ای می‌نوشت، شاید کار ما به نتیجه می‌رسید.

به سراغ چند نفر دیگر هم رفتیم و نتوانستیم کاری بکنیم تا این که شخصی به نام عادل خلعتبری که مدیر انجمن ادبی دانشوران بود، روزی به دفتر روزنامه آمد و گفت که شنیده‌ام آقای توفیق را گرفته‌اند. چرا به من نگفتید؟

او گاهی کارهایی انجام می‌داد که به نظر می‌رسید توازن عقلی ندارد. از ما می‌پرسید که چرا نزد مسعودی و ضرغامی رفتید و پیش من نیامدید؟ جریان را برایش تعریف کردیم و او هم گفت که من کارها را درست می‌کنم. بعد از سه - چهار هفته از زندانی شدن توفیق، تازه اجازه دادند که عصرهای دوشنبه به ملاقات او برویم. توفیق را به اتاقی می‌آوردند و کنارش می‌ایستادند تا ما با هم صحبت کنیم. ماجرای مراجعه‌مان به افراد مختلف را که گفتیم، در آخر هم برای شوخی و خنده اشاره‌ای به آمدن خلعتبری کردیم و حرف‌های او را گفتیم.

توفیق فوق‌العاده عاقل و با تجربه بود. گفت: «دنبال همین آدم بروید. آنها چون صاحب مقام هستند، ملاحظه می‌کنند ولی خلعتبری چندان مقامی ندارد، بدون ترس کار را دنبال می‌کند.» (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۵۸ - ۶۰).

شرح و بسط منصوری / علی بهزادی

شادروان منصوری در بزرگ کردن مسائل و شرح و بسط مطالب کم نظیر بود. گاهی صبح مطلبی را که در کیهان انگلیسی یا یک روزنامه خارجی خوانده بود برایم تعریف می‌کرد. او جریان واقعه را چنان با آب و تاب بازگو می‌کرد که به نظر من بزرگ‌ترین رویداد، اختراع یا حادثه روز بود. عصر که همان مطلب را در روزنامه‌ها می‌خواندم می‌دیدم موضوع آن قدرها هم که منصوری گفته بود مهم نبود. از خود می‌پرسیدم آیا این همان مطلب است که منصوری گفته بود. یا اصلاً آن چیز دیگر و این موضوع دیگر است. در این زمینه خاطره جالبی از منصوری دارم که ذکر آن می‌تواند روشنگر سبک کار او باشد.

اوایل دولت هویدا بود. در آن زمان همه دولت او را موقت می‌دانستند، و او علاقه داشت از خود چهره قابل قبولی ارائه دهد. از جمله این که اهل مطالعه و کتاب است، مدت‌ها روزنامه‌نویس بوده، با ادبیات فارسی و فرانسه آشنایی کامل دارد. در میان

کمدین‌ها وودی‌آلن را می‌پسندد. مادرش زنی مؤمن و مسلمان است که بارها به زیارت خانه خدا رفته و قسمتی از روپوش کعبه را که پادشاه عربستان به او هدیه کرده نگهداری می‌کند. برادرش نویسنده‌ای روشنفکر است که کتاب‌هایش در فرانسه چاپ می‌شود و چند جایزه ادبی گرفته و... در آن روزها، هنوز قدرت او را چنان مست نکرده بود که با یک دستور، ۶۳ روزنامه و مجله را تعطیل کند. به این جهت سعی می‌کرد خود را به نویسنده‌ها، روشنفکرها و روزنامه‌نویس‌ها نزدیک کند.

در آن ایام منصوری در مجله سپید و سیاه پاورقی جالبی داشت به نام «خاطرات تیمور لنگ به قلم خود او» که به وسیله «مارسل بریون» عضو فرهنگستان فرانسه گردآوری شده بود. داستان جالبی بود. طی پنجاه شصت شماره‌ای که در مجله چاپ شد طرفداران و علاقه‌مندان زیادی پیدا کرده بود. روزی هویدا مرا دید و گفت: «خاطرات تیمور را در مجله می‌خوانم خیلی جالب است. من تاکنون به چنین نکاتی در زندگانی تیمور بر نخورده بودم. میل دارم آن را در متن فرانسه هم بخوانم، کتابش را برایم بفرست.» وقتی به دفتر مجله رفتم به منصوری تلفن کردم و جریان را گفتم. قول داد فردا آمد و رفت و خبری نشد. من جریان را فراموش کردم شاید منصوری هم آن را از یاد برد. یک هفته گذشت باز هویدا از من کتاب را خواست و باز من به منصوری تلفن کردم. باز او قول داد کتاب را روز بعد خواهد آورد و باز از کتاب خبری نشد.

چندی بعد یک روز دکتر غلامرضا نیک‌پی که در آن روزها معاون اجرایی نخست وزیر بود از زمان تحصیل در دانشکده حقوق تهران و خارج از کشور با هم آشنا و هم دوره بودیم تلفن کرد: «نخست وزیر می‌گوید آن کتاب چه شد؟».

وعده کردم به زودی برایش بفرستم و باز همان صحنه‌ها تکرار شد. تلفن من به منصوری، وعده او به من... اما باز روزها گذشت و کتاب به دستم نرسید.

روزی به علتی نیک‌پی را دیدم. گفت نمی‌دانم این چه کتابی است، اما اکنون مدتی است هر روز صبح جزو وظایفی که هویدا برایم تعیین می‌کند یکی هم کتابی است که از تو می‌خواهد. راستش من از بس برایش دلایل مختلف آورده‌ام خسته شده‌ام. این کتاب را بفرست و مرا نجات بده!

از منصوری خواستم خیلی زود به دفترم بیايد. گفتم: آقای منصوری، نخست وزیر

مملکت از تو یک کتاب می خواهد و تو او را سر می دوانی. او این را به حساب بی اعتنائی ما می گذارد و این ممکن است برای من گرفتاری ایجاد کند. اصلاً من نمی فهمم اشکال کار کجاست. پاورقی هم که در حال تمام شدن است و دیگر احتیاجی به این کتاب ندارم. قول داد فردا صبح ساعت ۱۰ کتاب را بیاورد. گفتم اگر فردا صبح کتاب این جا نباشد یک نفر از کارکنان مجله را می فرستم آن قدر در دفترت بنشیند تا کتاب را یا خودم می آیم کتاب را می گیرم.

ظاهراً تهدید من گرچه آمیخته به شوخی بود مؤثر واقع شد چون منصوری رفت و هنوز ساعتی نگذشته بود بازگشت و کتابی را که در دست داشت به من داد.

گفتم کتاب ولی آنچه که من در دست خود دیدم بیشتر شبیه یک جزوه بود تا کتاب. جزوه ای کوچک در ۳۰ تا ۴۰ صفحه که مطالب آن با حروفی درشت، حروفی که کتاب های کودکان و یا گاهی شعر نو را با حروفی نظیر آن چاپ می کنند نوشته شده بود. پرسیدم این چیست؟ گفت: «کتاب خاطرات تیمور به قلم خود او...» گفتم این که بیشتر از یکی دو شماره پاورقی ما نمی شود. پس این ۵۰ تا ۶۰ هفته مطلبی که شما در مجله نوشتید...؟! خنده ای طولانی کرد. از همان خنده های مخصوص خودش! گفت: «قربان وقتی حضرت مستطاب عالی این کتاب را از بنده خواستید حدس می زدم وقتی آن را ببیند چنین حرفی خواهید زد. برای همین بود که آن را نمی آوردم. به قول فردوسی که: رستم یلی بود در سیستان، منش کردم آن رستم داستان. حالا هم صلاح نمی دانم آن را برای نخست وزیر بفرستید. چون حتماً خواهد گفت همه مطالب ما اغراق آمیز است. ولی به سر مبارک یک کلمه از آنچه درباره تیمور نوشتم خلاف واقع نیست».

من آن کتاب را برای هویدا نفرستادم و احتمالاً هم اکنون در میان کتاب هایم است. (دیدار با ذبیح الله منصوری، ص ۲۷۸ - ۲۸۱).

اطلاعات در بحران / محسن میرزایی زنجان

در سال ۱۳۵۵، سلسله مقاله های که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید که به گونه ای استثنایی مورد توجه مطبوعاتیان و عامه قرار گرفت.

عنوان و تیتراژ اصلی این مجموعه تاریخی که مضمون اصلی آن تاریخ معاصر ایران از

زمان صدارت امیرکبیر تا سه سال پیش از به بارنشستن نهال انقلاب اسلامی بود، ۲۸ هزار روز تاریخ ایران و جهان نام داشت.

بیشتر دوستداران دیرین مطبوعات، مطبوعاتیان و پژوهشگران تاریخ، این مجموعه مستند و خواندنی را به یاد دارند و هنوز هم پس از سال‌ها آن را مورد استناد قرار می‌دهند؛ اما شاید کمتر کسی بداند ۲۸ هزار روز تاریخ ایران و جهان چرا و چگونه به چاپ رسید و چه پیامدهایی به همراه داشت.

من که از فارغ‌التحصیلان نخستین دوره روزنامه نگاری مؤسسه اطلاعات بودم و مجموعه مقاله‌های ۲۸ هزار روز تاریخ ایران و جهان را با کمک دوستانم فراهم آوردم، خاطره‌هایی از آن دوران دارم که از حقیقتی پرده بر می‌دارد که نشان دهنده اهمیت فوق‌العاده دو پدیده اجتماعی مطبوعات و تبلیغات از یک سو و تأثیرگذاری فراوان این دو بر یکدیگر است.

در سال ۱۳۵۰، روزنامه اطلاعات به شدت دچار بحران مالی شد و این در حالی بود که تا چند سال پیش از آن، از محبوبیتی فراوان و جایگاهی ویژه در جامعه برخوردار بود و بسیاری از مردم، این روزنامه را ارگان رسمی دولت به شمار می‌آوردند. به هر تقدیر، یک‌باره تیراژ این روزنامه به حدود ۳۰ تا ۴۰ هزار نسخه کاهش یافت و نگرانی، همه را فراگرفت.

همزمان، روزنامه کیهان در نتیجه نوآوری‌ها، انتشار مجله‌ای ویژه زنان، توقف فعالیت اطلاعات ماهانه، از صحنه خارج شدن تهران‌زورنال، استفاده از شیوه نوین درج آگهی‌ها و... در میان مردم رونقی بسیار و از اطلاعات که زمانی پر قدرت‌تر از هر روزنامه دیگری عمل می‌کرد و خبرنگارانش برای دستیابی به تازه‌ترین اخبار، خود را به آب و آتش می‌زدند، پیشی گرفت. این تحول، بیدرنگ در بخش آگهی‌هائیز مؤثر افتاد و بر خلاف گذشته، حالا دیگر کیهان بود که نخستین نوبت یک آگهی را چاپ می‌کرد؛ نه اطلاعات. مدتی بعد، عباس مسعودی درگذشت و با فرو ریختن مستحکم‌ترین ستون روزنامه اطلاعات، بحران بیش از پیش شدت گرفت.

در همین زمان گروهی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران که ممنوع‌القلم بودند از جمله منصورتاراجی اجازه نوشتن یافتند و من و او که در فرانسه تحصیل کرده بود و قدرت

تبلیغات را می‌شناختیم به این نتیجه رسیدیم که تنها راه نجات اطلاعات تبلیغات است. دیگران اما به مانند من و تاراجی فکر نمی‌کردند و اصولاً تبلیغات را باور نداشتند و قدرت آن را نمی‌شناختند.

در همین زمان پخش مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «سلطان صاحبقران» از تلویزیون آغاز شده بود که یکی از شخصیت‌های آن به نام ملیجک، در بین مردم طرفداران زیادی داشت و نسبت خانوادگی ملیجک با من باعث شد بارقه‌های اندیشه و طرح تبلیغاتی نو و ابتکاری در ذهن من بدرخشد.

عمادحضور ناظر خلوت حرم ناصرالدین شاه و فرد معتمد امین‌اقدس بانوی دو حرم دو دختر داشت که یکی از آن دو را پدرم عقد کرد و دیگری را میرزا محمدخان امین‌خاقان ملیجک‌اول.

امین‌خاقان اهل گروس غلام بچه‌ای بوده که خواهرش از زنان حرم ناصری بود. به ظاهر، او در حضور شاه گنجشکها را به زبان مادری ملیجک خطاب کرده بود و ناصرالدین شاه هم که با ذوق بود و به هرکسی لقبی می‌داد او را ملیجک نامیده بود.

به هر تقدیر، به دلیل خویشاوندی، من از محل نگهداری اسناد و عکسهای قدیمی باخبر بودم و این شخصیت تاریخی را نیز به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم چگونه به دربار راه یافت و به افسانه‌ها پیوست. ناصرالدین شاه، وجود ملیجک را از کودکی برای خود خوش یمن می‌دانست و معتقد بود که با ملیجک نماد شانس و اقبال برای اوست. در بزرگ سالی شاه وابستگی بسیاری به ملیجک داشت و این وابستگی از او مردی معتقد ساخته بود. زمام مملکت در دست شاه و زمام شاه در دست ملیجک بود. در سفر سوم شاه به فرنگ اطرافیان شاه پیشنهاد کردند برای رعایت اصول اخلاقی، ملیجک را همراه نبرد، اما شاه از این پیشنهاد برآشفت و گفت بدون ملیجک به سفر نخواهم رفت. علاقه شاه به ملیجک تا بدان حد بود که هر روز صبح باید ملیجک را می‌دید و سپس کارهای روزمره را آغاز می‌کرد. به هر تقدیر، من تصمیم گرفتم ملیجک تاریخی را به مردم بشناسانم و با سوار شدن بر موجی که مجموعه سلطان صاحبقران در مردم برانگیخته بود، به نفع روزنامه، بهره برداری تبلیغاتی کنم تا اطلاعات از بحران نجات یابد.

بی‌درنگ، برنامه‌های تبلیغاتی از رادیو آغاز شد و در نتیجه مدارکی که به مسؤولان

روزنامه ارائه کردم، آنان پذیرفتند که ۶۰ هزار تومان برای این کار پرداختند. به این ترتیب چاپ مطالب خواندنی و گیرا در مورد ملیجک در روزنامه اطلاعات آغاز شد و تنها پس از سه روز، تیراژ از دست رفته روزنامه که همه مطبوعاتیان می دانستند همچون سلامت آدمی، یکباره از دست می رود و به آرامی و آهستگی به دست می آید، یک بار از ۱۳ هزار به ۲۵ هزار رسید و یکی، دو هفته بعد نیز به ۵۰ هزار نسخه افزایش یافت.

پس از این که روزنامه بحران را پشت سر گذاشت، و جایگاه پیشین خود را بازیافت، چون نمی خواستیم داستان ملیجک تازگی خود را از دست بدهد و خسته کننده شود، آن را متوقف کردیم و مطالبی را درباره زندگی امیرکبیر که او نیز بین مردم محبوبیت داشت به چاپ سپردیم. هر چند داستان امیرکبیر به شیرینی ملیجک نبود، اما روزنامه را در جایگاه مستحکم خود تثبیت کرد. نقطه اوج داستان امیرکبیر این بود که چون، عکس و تصویری از امیرکبیر در اختیار نداشتیم اعلام کردیم هر کس که چنین عکسی در اختیار دارد، برای چاپ نزد ما به امانت بگذارد. شخصی آمد و مدعی شد که تصویری از امیرکبیر دارد و مدارک مستدل و معتبری نیز برای اثبات ادعای خود ارائه کرد.

بدیهی است مانیز پذیرفتیم و عکس امیرکبیر را در یک صفحه کامل چاپ کردیم؛ اما پس از انتشار روزنامه شخصی مراجعه کرد و مدعی شد صاحب اصلی عکس چاپ شده، پدر مرحوم اوست و این ادعا را نیز ثابت کرد و این موضوع نیز به افزایش تیراژ روزنامه منجر شد.

مجموعه این رویدادها موجب شد ما به این نتیجه برسیم که مخاطبان روزنامه از مطالب و متن های تاریخی مستند و مستدل لذت می برند و به مطالعه این نوع مطالب علاقه نشان می دهند. بنابر این کار را به گونه ای گسترده تر ادامه دادیم و هتوان ۲۸ هزار روز تاریخ ایران نیز برای آن برگزیده شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۴۷-۳۴۹).

حمله به جراید / محمد عتیق پور

روز هفدهم آذرماه [۱۳۲۱ ش] هنوز به نیمروز نرسیده بود که فریاد عصیانگرانۀ گروهی که از پایین خیابان فردوسی با شعارهای مستهجن ضد دولتی به سوی بالای شهر

رهسپار بودند، یا در حقیقت حالت هجوم داشتند، در فضا پیچید و به گوش کارکنان روزنامه رسید.

مانند سایر همکاران سر از پنجره درآوردم و دیدم: بعله... وضع غیر عادی است. خیابان فردوسی که بیشتر سفارتخانه‌ها، ادارات جراید، احزاب نوپا، بانک ملی و صرافیه‌ها در آن قرار دارد و آن روزها، از نظر اهمیت، خیابان درجه اول و به «راسته» سفارتها و سیاستها» ملقب و معروف شده بود، آرامش هر روزی را ندارد و تبدیل به میدان تظاهرات پادوها و چوب بدستان جناحهای هیأت حاکمه شده است.

شماری از اوباش با شعارهای ضددولتی، به ویژه علیه قوام السلطنه نخست‌وزیر وقت، به سوی خیابانهای استانبول و نادری در حرکت بودند. بعضی مجهز به چوب و چماق، و برخی با فحش و مشت‌های گره کرده؛ مردم هم متحیر و تماشاگر.

سردبیر فوری دستور داد: درها را بستند و چند نفر پشت در را محکم کردند و به کشیک ایستادند، که این بنده حقیر را نیز برازنده آن مراقبت دانستند و در پشت در برای جلوگیری از حمله احتمالی گماشتند. زیرا چند دقیقه پیش خبر رسیده بود که عده‌ای از اجامر، اول خیابان خیام، اداره روزنامه اطلاعات را آتش زده، داکین را غارت کرده و دارند به سمت فردوسی می‌آیند.

در عین دلیری و بی‌باکی جوانی، دلهره کتک‌کاری و ترس از حمله و آتش‌سوزی وجودم را پر کرده بود. هنوز داشتیم پشت در را با تیر و تخته محکم می‌کردیم که جاهلان پایین شهر با شعار «مرگ بر قوام»، «مرده باد قوام السلطنه»، «قوام، قوام، برو گمشو» و... به اول خیابان ثبت رسیدند و با اشاره سردسته‌شان به اداره روزنامه ما حمله‌ور شدند.

روزنامه ما مخالف یا موافق قوام نبود که بگوییم آنها دستور داشتند به آن حمله و یا با شکستن در و پنجره و ماشین آلات چاپ، خراب‌کاری کنند. اراذل بیکار که با سواد و روزنامه‌شناس نبودند، روی فطرت تربیتی محیطشان، آماده هجوم به محاط دیگران بودند.

در دفتر روزنامه و همچنین چاپخانه را بسته بودیم. اما زور آنها زیاد بود و ممکن بود درها را بشکنند و وارد شوند که ناگهان شخصی با فریاد خود، این تیپ مهاجم را مخاطب قرار داد و گفت:

«بچه‌ها، عده‌ای دارن لاله‌زارو غارت می‌کنن، دکونها رو چاپیدن، بریم اونجا، از اینا چیزی نمی‌ماسه»...

افراد دسته که در اینجا با در بسته و زورآزمایی کم نتیجه رو به رو بودند برای عقب نماندن از دیگران، به سوی خیابانهای لاله‌زار و سعدی دویدند و در پیچ کوچۀ کلیسا (کیهان فعلی) و کوچۀ نکيسا (باربد) ناپدید شدند.

در این هنگام کسی در زد و گفت: «منم»، و از پله‌های طبقه دوم هم ندا دادند که خطر رفع شده، در را باز کنید، فلانی (خبرنگار) است، بگذارید بیاید تو.

بله، خبرنگار پارلمانی روزنامه بود و از بهارستان خبرها و گزارشاتی داشت و اتفاق را، همو بود که وقتی دید عده‌ای می‌خواهند به اداره حمله کنند، رفته بود وسط آنها و افراد بی‌هدف را به سمت و سوی دیگری فرستاده بود. (بلوای نان، ص ۱۴۷-۱۴۹).

پرسش

مجتبی مینوی که از نویسندگان معروف ایران بود و سال‌ها در لندن زندگی می‌کرد موی سر خود را بلند نگاه می‌داشت به طوری که از پشت سر تا روی گردن را پوشانده بود. سال‌ها قبل که روزنامه‌نگاران ایرانی (عمیدی نوری، ترقی، امیرانی و فری‌پور و عده‌ای دیگر) به انگلستان رفته بودند با مینوی آشنا می‌شوند...

اتفاقاً روزی در باشگاه روزنامه‌نگاران عمیدی و ترقی به مینوی اصرار ورزیدند که چرا به ایران نمی‌آید و حال آن که وجود افرادی امثال وی برای کشور ایران بسیار ذیقیمت است...

مینوی شرحی درباره زندگی دشوار ایران بیان کرده و اضافه کرد برای کسی که سال‌ها در خارج از ایران زندگی کرده است مشکل است بتواند در محیط ایران که سراسر زندگی با ناملایمات و مشکلات توأم است زندگی کند بالاخره از آقایان اصرار و از مینوی انکار، ناگهان مینوی گفت: فرض کنیم من وارد ایران شدم، در اولین برخورد در خیابان به هر کس که می‌رسم بدون مقدمه می‌پرسد آقای مینوی راستی شما چرا موی سر خودتان را گذاشته‌اید این قدر بلند شود؟ من باید بلافاصله فلسفه این کار را برای وی بگویم، هنوز از ماجرای این توضیح فارغ نشده‌ام که دیگری از راه رسیده همین پرسش

را می‌کند، تازه این یک نکته کوچکی است هر روز صدها موضوع قابل بحث و ایراد که در حقیقت در اروپا، هیچگاه روی آن بحث نمی‌شود در ایران وجود دارد که زندگی را به انسان تلخ می‌سازد.

عمیدی نوری قصد داشت دوباره در این باره صحبت کند که ناگهان فری‌پور مدیر روزنامه صدای مردم وارد شد چون قبلاً مینوی را می‌شناخت بدون مقدمه سلام بلند بالایی کرده و به طور ناگهانی پرسید، راستی آقای مینوی چرا موی سرتان را این قدر گذاشته‌اید بلند شود، واقعاً فلسفه این کار چیست؟

در این موقع مینوی رویش را به عمیدی و ترقی کرده گفت: بفرمایید. این اولیش؟! عمیدی و ترقی زدند زیر خنده و فری‌پور متعجب بود که برای این پرسش وی چه جای خنده بود؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۳۴ - ۲۳۶).

پدر کشتگی با مطبوعاتیان!

روزگاری یک نفر را به سمت معاون اداره کل مطبوعات داخلی منصوب کرده بودند که نه سواد مطبوعاتی داشت و نه سواد عمومی. اصطلاحاتی را در روزهای نخست تصدیق از این و آن شنیده بود ولی چون استعداد و هوش درست هم نداشت به غلط این اصطلاحات را به کار می‌برد. مثلاً به تیراژ می‌گفت: «تیتراژ!» به ویژه‌نامه می‌گفت: «ویجه‌نامه!» همین آدم با روزنامه‌نگاران و مدیران مطبوعات برخورد بسیار بدی داشت و خود را تافته جدا بافته می‌دانست و گویی تمامی اصحاب مطبوعات با او پدر کشتگی دارند!

یکی از عادات ناپسند این فرد «احضار» مطبوعاتیان بود و معمولاً پرسش‌هایی درباره کارشان از آنان می‌کرد که به او و اداره‌ای که سمت معاونت آن را دارا بود، هیچ ربطی نداشت. گاهی نیز بهانه‌ای به دست می‌آورد و پرسش‌های با ربط می‌کرد! که نمونه‌ای از آنها نقل می‌شود: یک روز یکی از مدیران مطبوعات را احضار کرده و به او گفته بود: «چرا عکس‌های سکسی چاپ می‌کنید! واقعاً خجالت‌آور است. این عکس‌های برهنه را چاپ نکنید!»

مدیر مجله حیران و مبهوت به آقای معاون گفته بود: «آقای محترم اشتباه گرفته‌اید.

مطالب مجله من راجع به انسان‌ها نیست. اصلاً ما در مجله خود عکس انسان چاپ نمی‌کنیم! مجله ما درباره شکار است و معمولاً عکس‌های حیوانات را چاپ می‌کنیم. البته تا امروز نمی‌دانستم عکس‌های حیوانات در زمره عکس‌های سکسی محسوب می‌شود!»!

تاراج و نگاه / محمد مهدی فخری‌زاده

وقتی اولین شماره جهانگرد را تدارک می‌دیدم، از دو نفر دعوت کردم همکاری کنند، دو آدم نجیب. مصحح مجله تعطیل شده قبلی هم در کنارم ماندند. سه چهار نفری با ذوق و شوق تمام، مجله را زیر چاپ بردیم. چون اولین شماره با حرکت حجاج به سوی خانه کعبه همزمان بود، تصمیم گرفتیم ویژه حج دریاوریم. برای اینکه به شب افتتاح پروازها برسد، خیلی تلاش کردیم، و رسید.

شب هنگام مجله‌ها را در صندوق عقب هیلمن دودری که داشتیم ریختیم و همراه باهمان مصحح وفادار - که برادرش را به همراه آورده بود - به سوی فرودگاه مهرآباد، سالن حجاج، رهسپار شدیم.

اولین شماره مجله، اولین شماره ویژه حج، اولین تجربه اربابی جراید من، اولین... و برق مهتابیهای محوطه فرودگاه که خیلی خیره‌کننده بود.

مجله‌ها را خالی کردم. قیمت ده تومان. حالا من مدیر مجله بودم و خویشت نداشت آنجا بایستم. شماره تلفن دادم و گفتم: تو فعلاً این پانصد نسخه را بفروش، وقتی تمام شد، خجالت نکش، زنگ بزن، حتی اگر نصف شب باشد. من پانصدتای دیگر برایت می‌آورم.

این را گفتم و جدا شدم، اما طاقت نیاوردم فرودگاه را ترک کنم. گوشه‌ای کمین کردم و به جایگاه خیره شدم. هر لحظه توی دلم می‌گذشت که: الان است که مردم می‌ریزند و همه را به «تاراج» می‌برند. توی این فکر بودم که تا به چاپخانه برسم و پانصد نسخه دیگر بیاورم، نیمی از مشتریانم را از دست داده‌ام. ساعتی ایستادم. ندیدم کسی بخرد. البته حالا دیگر برایم افت ندارد اگر بگویم حتی ندیدم کسی به مجله‌ها «نگاه» کند. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۳۵۲).

✍ برای افسردگان در تاریکی نشسته می نویسم / سیدعلی صالحی

سقوط سلطنت، سیل رسانه های مکتوب، آغاز تمرین، تهران ۱۳۵۸ خورشیدی. پیرسالی نسل اول روزنامه نگاران، خام دستی نوآمدهاگان و... تنها همان حرفه ای های معدود و انگشت شمار میان سال که تعدادشان به کثرت رسانه ها نمی رسید. من در چنین شرایطی به سوی این حرفه هول آور آسان هدایت شدم. همزمان مسؤول صفحات ادبی سه مجله معتبر شدم و همزمان با چهار روزنامه و تعداد کثیری هفته نامه و ماهنامه همکاری می کردم. تمرینی مداوم در حد انتحار، بیشتر مطالب روزمره را در اتوبوسهای خط واحد - در فاصله منزل تا مقصد یا از مقصدی به منزلی دیگر - می نوشتم. لابه لای همین ایام عجیب بود که به تجربه دریافتم روزنامه نگاری می تواند چه نقش کارساز و تقدیرشکنی در حیات حرفه ای شعر داشته باشد. حکومت ها بر مغزهای مردمان مسلطاند، اما روزنامه نگاران بر قلب ها حکومت می کنند و عجیب این که هم گاندی مصلح و مردمی - زمانی - روزنامه نگار بود، هم دوجه موسیلینی آدمکش ضد خلاق.

در این بیست سال، با همه پیوستها و گسست ها، زیباترین و آرامش بخش ترین لحظات حیاتم را در همین رشته و راسته پردردسر شریف شوخ طبعانه طی کرده ام. سال ۱۳۵۸ به رسم نامعلومی حتی مجلات تخصصی در زمینه های کاملاً علمی و به دور از ادبیات نیز صفحاتی را به شعر و داستان اختصاص می دادند. دوستی از من خواست که هر هفته هشت صفحه از نشریه تخصصی - علمی اش را سمت ادبیات هدایت کنم. سه شماره...، مجبور شدم به شیوه کلاسیک، شعر نیمایی، شعر سپید، زبان سپهری و الفبای زبان کسرایی، خودم اشعاری بسازم و با امضای دربان، تلفن چی، کارکنان رستوران و مدیر هتل لوزان - محل زندگی ام - در مجله چاپ کنم، بعداً «اسم» کم آوردم، از اسامی دوستان دوره دبستانم استفاده کردم، بعد از چند ماه روزی پاکت نامه ای به دستم رسید، متعلق به یکی از دوستان همان دوره دبستان سعدی در محله پشت برج مسجد سلیمان بود. سالها بود که دیگر او را ندیده بودم. من به نام او شعری از خودم چاپ کرده بودم. آن دوست از رشت نامه نوشته بود که بابت چاپ شعرم (!) از تو ممنونم. فعلاً برای مأموریت در کار کشاورزی از جنوب به شمال آمده ام، از این که بعد از سالها مرا فراموش

نکرده‌ای، خیلی خوشحالم (نقل به مضمون از طریق حافظه...) لطفاً متن کامل همان شعر را که دوباره برایت فرستادم چاپ کن! (در صورتی که اصلاً چنین نبود، من به شوخی و از سر اتفاق نام آن عزیز را زیر شعر ساخته شده (و نه سروده شد خود) آورده بودم شعر را - متن کامل شعر را - خواندم، دیدم عالی است و جدی جدی آن دوست گرامی شاعر بود، چون هرگز شعری چاپ نکرده و دور مانده بود، من بی خبر مانده بودم. یک اتفاق ساده، سد را شکسته بود، آن دوست فعلاً سه مجموعه شعر دارد و عجیب این که بعد از چند شماره مجله توسط نامه‌های حاوی شعر و داستان کوتاه بمباران شد.

خاطره دور دیگری هم هست. سال ۱۳۵۸ - در هتل لوزان - یک روز چند چپول تندرو به هتل آمدند، یقه مرا گرفتند، سوار اتومبیل کردند، بردند میان راه تهران - کرج، روزنامه‌ای را گشودند و مقاله‌ای برایم خواندند که سر تا پا آرمانهای آنها را به باد دشنام و تهمت و کراحت گرفته بود.

گفتم:

- خب،... به من چه؟

سیلی محکمی خوردم:

- امضای ترا دارد، سیدعلی صالحی! باورم نمی‌شد، نگاه کردم، حق با آنها بود. دو روز بعد با یکی از همان دوستان رفتیم دفتر همان روزنامه، من گفتم:

- با آقای سیدعلی صالحی کار دارم!

دو دقیقه طول نکشید، یک پیر مرد زهوار در رفته تریاکی، عصا زنان آمد و گفت:

- فرمایش، من شیدعلی شالحی هشتم!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، گفتم: - شما کاندیدای جایزه جهانی پولیتزر شده‌اید،

من خودم توی روزنامه واشنگتن پست خواندم.

- پیر مرد با تردید و شوق و تعلیق گفت:

- روزنامه‌اش را آوردی؟!

رو به همان دوست که در جاده کرج سلیم زده بود، کردم و پرسیدم:

- روزنامه پیش تو بود، آوردی؟!

آن دوست گرامی با همان دست بزن خود، دستم را گرفت و گفت:

-توی جاده کرج جا گذاشتم، برویم بیاوریم! زیر پل چوبی با بغض خم شد که دستم را بیوسد، دستم را عقب کشیدم، من به جای او گریستم و دور شدم. اگر عجله می کردند و در آن بیابان به جای یک سیلی، یک گلوله هدر می دادند، باز هم اتفاقی نمی افتاد. «نوشتن» پشت پا زدن به «بطالت» است. دیگر این وظیفه ماست که چگونه به «چگونه نوشتن» برسیم. او که آتش آگاهی را در دل خود حمل می کند، در ازای بهشت، برای دیگران، دوزخ را برای خود خریده است. (ایران، ش ۱۵۷۷، ۴ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

سردبیری کیهان / مشفق همدانی

به محض این که من سردبیری روزنامه کیهان را به عهده گرفتم فرامرزی تنها نوشتن سرمقاله ها را به عهده گرفت و به من آزادی کامل داد و گفت در تعیین خط مشی روزنامه دخالتی نخواهد کرد. دکتر مصباح زاده نیز خاطرنشان کرد که بهترین نویسندگان و خبرنگاران را تحت اختیار من خواهد گذاشت و انتخاب مطالب و تلاش در رونق بخشیدن به روزنامه را تحت اختیار من قرار خواهد داد. من برای اطفاء آتش شوق روزنامه نویسی که همواره در دلم زبانه می کشید و اینک میدان پهناوری برای تاخت و تاز به دست آورده بودم، با وجود نقصان وسایل در آغاز کار برای به وجود آوردن یک روزنامه نوظهور و تا اندازه ای متفاوت از جرایدی که تا آن زمان انتشار می یافت و سرمشق گرفتن از مطبوعات معروف جهان که با برخی از آنها آشنایی کامل داشتم برای اثبات حسن نظر و اعتمادی که چه دکتر مصباح زاده و چه دوست عزیزم فرامرزی نسبت به من ابراز داشته بودند شور و هیجان فراوانی ابراز داشتم. نخست این که با نویسندگان و مترجمان و خبرنگاران و شاعرانی که دکتر مصباح زاده با ذوق و حسن انتخاب کم نظیر از میان دوستان دانشمند و استادان دانشگاه و تحصیل کرده های اروپا و آمریکا برمی گزید عموماً چنان روابط دوستانه ای برقرار ساختم که همگی با طیب خاطر با من همکاری می کردند و به نظریات من درباره مطالب و مقالات توجه خاص مبذول می داشتند و با جرأت می توانم گفت کیهان تبدیل به کانون فعالیت یک جمع نویسنده مبتکر با قلم های متنوع و پر برکت گردید که در اندک مدتی روزنامه را به اوج شهرت و افتخار رسانیدند. نویسندگانی مانند دکتر شهید نورائی، دکتر صبا، دکتر امین فر، دکتر مدنی و احمد

فرامرزی برادر عبدالرحمن فرامرزی و مصور رحمانی و عده کثیری دیگر که بعداً معروفیت به سزایی کسب کردند عموماً روزنامه نگاری را در کیهان آغاز کردند و اینک که این سطور را می نویسم از یادآوری خاطرات ساعات دلنشین بحث های ادبی با مرحوم شهید نورائی که به محض پایان تحصیلات حقوق در فرانسه و بازگشت به میهن علاوه بر استادی دانشگاه، همکاری پر دامنه ای را در کیهان آغاز کرد در ذهن تجدید می کنم و از این که دست اجل این دریای علم و دانش و ذوق را با بیدادگری دهشتناکی در بحبوحه جوانی از میان ما ربود و در زیر خروارها خاک مدفون نساخت سخت متأثرم. شهید نورائی یک نویسنده تمام عیار و از دوستان صمیمی و یار غار صادق هدایت بود که از دیر باز با او روابط برادرانه داشت و از لحاظ ارتباط ادبی و گزینش کتاب و تبادل نظر درباره مکاتب فلسفی از نزدیک ترین دوستان آن نویسنده ناکام به شمار می رفت و بین آنان نامه های بی شماری مبادله گردیده است. او در ادبیات فرانسه تبحر کم نظیری داشت و هر بار که برای دادن مقالاتش به کیهان می آمد ساعت ها با او درباره نویسندگان بزرگ فرانسوی و سبک نویسندگی فلور و بالزاک و پیش کسوتان انگلیستانسیالیسم بحث و گفت و گو می کردم و مرا از چاپ و انتشار کتاب های تازه در فرانسه آگاه می ساخت. سایر نویسندگانی نیز که در بالا به نامشان اشاره کردم و همچنین همکاران دائمی کیهان مانند احمد فرامرزی و ارسلان خلعت بری و مصور رحمانی دیگران نیز غالباً به دفتر من می آمدند و درباره مطالب روزنامه با آنها به تبادل نظر می پرداختم.

زمانی من سردبیری کیهان را به عهده گرفتم که قوای متفقین تازه ایران را اشغال کرده و محمد رضا شاه بر تخت سلطنت ایران تکیه زده و شعله های آتش جنگ بیش از پیش به کشور ما نزدیک می شد قوای هیتلر برق آسا به طرف مسکو و لنین گراد پیش آمده و خود را به حوالی بادکوبه و پشت گوش ایران رسانیده بودند. بازار خبرهای جنگی بیش از حد داغ بود و مردم برای شنیدن اخبار جنگ و آگاهی از آینده جهان و به ویژه کشور خود عطش شدیدی نشان می دادند. قسمت اعظم ایرانیان که تحت تأثیر فتوحات عظیم اولیه هیتلر قرار گرفته و شکست فرانسه و بلژیک را در ظرف چند روز مشاهده کرده از پیشرفت حیرت انگیز قوای آلمان در دشت های روسیه و به محاصره لنین گراد و مسکو آگاهی داشتند، چنین تصور می کردند که کار جنگ تمام است و قوای متفقین دیر یا زود

از پای در خواهند آمد، غافل از این که استالین با استفاده کامل از ماجرای شکست ناپلئون بنا پارت جوانان آلمان را بیش از پیش به طرف استپ‌های منجمد روسیه می‌کشید تا به دست خود گورشان را در زیر انبوه برف‌ها بکنند و مقدمات شکست خونخوارترین دیکتاتور جهان را فراهم سازند. من که همواره به مطالعه مطبوعات معروف جهان معتاد بودم و به علاوه به مناسبت چندین سال خدمت در خبرگزاری پارس از اخبار دست اول و گزارش‌های مبسوط خبرنگاران زبردست دنیا دربارهٔ اوضاع جنگ آگاهی کامل داشتم، این فکر در ذهنم خطور کرد که هر روز در کیهان تفسیر مختصر و مفیدی درباره اوضاع جنگ منتشر کنم و نقشه جنگ و اوضاع جبهه‌ها را با اتکاء به آخرین اخبار تشریح و تفسیر کنم بنابراین در حدود یک ربع از صفحهٔ اول روزنامه را به مبحث سیاسی تحت عنوان «حوادث روز» اختصاص دادم و اتفاقاً دکتر شهید نورائی یکی از بستگان و یا دوستان خود به نام پژوه افسر را به دکتر مصباح‌زاده معرفی کرد که انصافاً در نقشه کشیدن ید طولائی داشت و به محض این که الگوی نقشه را به او می‌دادم با فراست حیرت‌انگیزی منظورم را درک می‌کرد و نقشه‌ای می‌ساخت که صددرصد با مقاله مطابقت داشت و اوضاع جبهه را به نیکوترین وجهی روشن می‌ساخت و من پس از مطالعه دقیق اخبار و دقت در اوضاع جبهه‌ها و چگونگی نبردها همواره می‌کوشیدم وضع آینده را پیش‌بینی کنم و در نتیجه این نوع تفسیر که برای نخستین بار در یک روزنامه ایرانی منتشر می‌شد (چون اطلاعات فقط به درج اخبار اکتفا می‌کرد) اثر حیرت‌انگیزی در خوانندگان داشت و رونق فراوانی به روزنامه بخشید.

گذشته از این از آنجا که تحول اوضاع جنگ چنان سرعتی داشت که هر خبر داغی پس از یک یا دو ساعت کهنه می‌شد و در ظرف چند دقیقه حوادث تکان دهنده‌ای در جهان روی می‌داد باز با تبعیت از روزنامه‌های معروف جهان در حدود شش سطر از ستون‌های صفحه اول روزنامه را تا آخرین لحظه‌ای که زیر چاپ می‌رفت نگاه می‌داشتم و در ساعت ۲ بعد از ظهر با استفاده از خبرهایی که از ایستگاه بی بی سی لندن و رادیوی فرانسه می‌گرفتم آخرین خبرهای تکان دهنده روز را می‌گرفتم و از خانه نامزدم که با اداره روزنامه مسافت کمی داشت به عدنانی صفحه بند کیهان که جوانی بسیار باهوش و آزموده بود دیکته می‌کردم و او به سرعت حروف آن را می‌چید و تحت عنوان «آخرین

خبر» منتشر می ساخت. این دو ابتکار که «اطلاعات» را غافلگیر کرد و به هیچ روی تقلیدپذیر هم نبود موجب آن گردید که در اندک مدتی «کیهان» از لحاظ مطلب بر اطلاعات پیشی گیرد و قطعاً عده‌ای از خوانندگان این خاطرات به یاد دارند که مقارن عصر (کیهان همواره چند ساعت بعد از اطلاعات انتشار می یافت) مغازه داران خیابان‌های بزرگ تهران مانند لاله‌زار و فردوسی و اسلامبول و غیره با چه ناشکیبایی جلو درب مغازه‌های خود می ایستادند تا کیهان را به محض انتشار از روزنامه فروشان بخرند و از آخرین رویدادهای جنگ آگاهی یابند. نیک به یاد دارم که تنها ایستگاه گیرنده من یک رادیو کوچک ولی دارای صدایی بسیار روشن بود که از شجاع‌الدین شفا به قیمت سیصد تومان آن روز خریداری کردم و انصافاً به من در گرفتن اخبار کمک فراوان کرد. در آن زمان من ریاست خبرگزاری پارس را عهده دار بودم و شفا در این اداره سمت مترجمی داشت و به مناسبت سابقه نویسنده‌گی به من محبت فراوان می کرد و به میل خود حاضر به واگذار کردن بازیچه زیبای خود به من گردید.

موفقیت ستون «حوادث روز» آن چنان بود که اداره تبلیغات و انتشارات پس از ترک خدمت من در اداره خبرگزاری پارس مرا مأمور تفسیر حوادث سیاسی کرد و بدون شبهه فراوانند افرادی که به هنگام مطالعه این کتاب «تفسیرهای سیاسی» با ذکر نام «مشفق همدانی» را در آن زمان شنیده‌اند. (خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، ص ۲۲۸-۲۳۲).

یک عکس و یک بیت / محمد کلانتری

شب آخری که آخرین صفحات بامشاد در چاپخانه بسته می شد، در پایان یکی از صفحات، ده -پانزده سطری خالی مانده بود. صفحه بند مجله از اسماعیل پور والی مدیر مجله که صفحه‌بندی مجله‌اش را نظارت می کرد، خواست تا مطلبی ده -پانزده سطری به او بدهد که صفحه بسته شود. پوروالی در میان گراورهای موجود، گراور کودکی - خردسال را که کلاهی بر سر داشت، می یابد و به صفحه‌بند مجله می دهد و چون باز چند سطری خالی بود، پوروالی، بیت زیر را می نویسد و به حروفچین می دهد تا زیر گراور، پر شود:

«نه هر که طرف کله کج نهاد و راست نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند»

پوروالی فکر می‌کرد که این گراور مربوط به کودکی است که خوانندگان مجله فرستاده‌اند و چاپ عکس «کودک زیبا» یا «عزیز خانواده» در آن دوران رایج و مرسوم بود.

مجله چاپ و توزیع شد. مأموران سانسور، همان صبح انتشار به خیابان‌ها ریختند و بامشاد را از روزنامه‌فروشی‌ها جمع کردند و پوروالی را هم دستگیر کردند و به فرمانداری نظامی - یا سازمان امنیت - بردند. درست به خاطر ندارم که در زمان حاکمیت کدام یک از این دو بود. علت جمع‌آوری مجله و دستگیری پوروالی هم این بود که آن گراور مربوط به دوران کودکی «محمدرضا شاه» بود و بیتی هم که پوروالی برای آن انتخاب کرده بود سبب شد که شکنجه بسیار دید و زندانی شد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۲ - ۱۶۳).

دو ملک / احمد سهیلی خوانساری

مرحوم ملک الشعراء بهار بعد از کناره‌گیری قهری از صفحه سیاست در عهد رضا شاه حدود سال ۱۳۱۷ در خیابان شاه‌آباد به نام دانشکده کتابفروشی باز کرد و بدان مقصود از کتابخانه شخصی خود مقداری بدانجا انتقال داده بود و عصرها و شبها دوستان وی در آنجا جمع می‌شدند. در آن موقع کتاب خطی خریدار کم داشت و جز تنی چند که مرحوم حاج حسین آقاملک یکی از آنها بود کسی طالب کتاب خطی نمی‌شد.

میان کتابهای خطی ملک الشعراء مجموعه کوچکی شامل سه رساله از ابی نصر فارابی مورخ به سال ۴۶۱ و ۴۶۴ بود که ملک را پسند افتاد قیمت آن را ملک الشعراء یکصد تومان فرمود و ملک قبول کرد کتاب را گرفته با خود به کتابخانه آورد و این روش دیرین ملک بود که کمتر فی‌المجلس قیمت کتاب می‌پرداخت دیری نگذشت ملک الشعراء را اتهاماتی زندانی ساخت و سپس به اصفهان تبعید گشت در آن هنگام ملک پیغام فرستاد که اگر یکصد تومان قیمت کتاب به خانواده‌اش رسد بسیار بجاست مرحوم ملک بدین پیغام اعتنایی نکرد و مدتها گذشت تا آنکه حوادث سال ۱۳۲۰ اوضاع و احوال این کشور را دگرگون ساخت و ملک الشعراء به تهران بازگشت و روزگار نویی آغاز کرد و دیگر بار روزنامه نوبهار را که سالها فراموش شده بود انتشار داد.

مدیران روزنامه‌ها در آن وقت انجمن دایر ساخته و هر شب در آنجا گرد هم جمع می‌شدند مرحوم احمدملکی که در آن زمان روزنامه ستاره را منتشر می‌ساخت و در جمع آنان بود با ملک بستگی داشت ملک الشعراء به وسیله وی پیغام فرستاد و مطالبه چکی به مبلغ یکصد تومان نوشته به ملکی داد که در بهای کتاب به ملک الشعراء بدهد. فردای آن روز ملکی باز آمد از هر در سخن گفت ضمناً اشارتی به موضوع کرده گفت که دیشب چک التفاتی را به ملک الشعراء دادم قبول نکرد و گفت آن روزی که من احتیاج داشتم ملک قیمت کتاب را به من نداد امروز که احتیاجی ندارم برایم می‌فرستد از قول من به ایشان سلام رسانده بگویید کتاب مرا التفات نمایند. ملک چک را از ملکی گرفت و سخنی نگفت.

هفته‌ای گذشت روزی ملکی پاکتی از طرف ملک الشعراء برای ملک آورد.

ملک پاکت را گشود این قطعه بود:

سر حلقه صاحب‌دلان حسین	ای سرور عالیجناب من
دارم سخنانی صواب چند	بشنو سخنان صواب من
تو خود ملکی بر ملوک عصر	زین رو به تو هست انتساب من
یاد آر که ورزید باب تو	پیوسته ارادت به باب من
شد صرف خلوص و مودت	سرمایه عهد شباب من
بود از چه مهیا به فضل حق	از سعی و عمل نان و آب من
لکن به سرای تو بد ز صدق	پیوسته ایاب و ذهاب من
دیدار تو اصل سرور من	اخلاص تو فصل الخطاب من
در خطه ری بس شبا که بود	در باغ صبا خورد و خواب من
در امر تو بود انقیاد من	وز نهی تو بود اجتناب من
بی هیچ طمع مخلص و شفیق	تا آنکه به بردی کتاب من
چون حبس شدم نامه کردم	باشد که فرستی حساب من
ز انصاف مرمت کنی بغور	بنیاد وجود خراب من
و ندر حق اطفال من کنی	لطف و پدری در غیاب من
ظنم به خطا رفت کامدی	فارغ ز عذاب و عقاب من

چانه زدی و ریختی نمک	از قهر به قلب کباب من
گفتی که بمیرد فلان به حبس	غم باد به تخم دواب من
چون سوی صفاهان شدم ز حبس	گشتی غمی از فتح باب من
بس نامه فرستادم و پیام	یک بار ندادی جواب من
هرگز نسزد از تو رادمرد	کافیون کنی اندر شراب من
زیبنده نباشد اگر کند	سیمرغ تو قصد ذئاب من
با گنج کتابی که مر تراست	بسندی طمع اندر کتاب من

ملک قطعه ملک الشعراء را خواند و هیچ نگفت. اما بر آن شد که قطعه را جواب گوید. بیتی چند سرود و پس از روزی چند نامه‌ای نوشته با جواب قطعه و چکی به مبلغ دوست تومان در پاکتی نهاد و به من داد و چون می دانست که ملک الشعراء را به نگارنده التفاتی ست فرمود کتاب ملک الشعراء را برداشته با این پاکت نزد او رفته اگر پس از خواندن نامه چک قبول کرد فیه المراد و اگر قبول نکرد کتاب را به او بازده و رسید بگیر. به یاد دارم چهارشنبه ۱۸ آذرماه ۱۳۲۱ بود. دو ساعت بعد از ظهر به منزل ملک الشعراء رفتم در زدم گشودند و مرا به اتاق کوچک سمت شرقی کتابخانه که در آن از دوستان پذیرایی می کرد راهنمایی کردند ملک الشعراء نشسته بود و سماورش در کنارش می جوشید از نگارنده پذیرایی کرد و پس از حدیثی از شعر و خواندن غزلی که به تازگی ساخته بودم گله آغاز کرد که چرا الفبای خط کوفی را که برای سبک شناسی خواسته بود برایش ننوشتم. من شرمسار عذری آوردم و آنگاه نامه ملک به وی تسلیم داشتم باز کرد و قطعه‌ای که ملک در جواب ایشان سروده بود خواند قطعه چنین بود:

آقای ملک فخر شاعران	بر ذکر تو شد فتح باب من
از فیض سخنهای نغز تو	مستم من و شعرت شراب من
شب گشته ز هجر روز من	بنمای رخ ای آفتاب من
ای ابر مروت دمی بار	بر تشنه خود ای سحاب من
چندی است که دریای لطف تو	گردیده تمامی سراب من
گفتی بد من نزد شیخ و شاب	تا آن که ربودی کتاب من
در بیع من آمد کتاب تو	فرضاً به تو باشد حساب من

و آتشکده افروخت آتشی	کزان دل من شد کباب من
رحمی ننمودی به هیچ روی	از لطف به حال خراب من
آیین مروت نه این بود	بهتان بفرستی جواب من
بالاف مودت که دم زدی	راضی شوی اندر عذاب من
این است بگو عفت قلم	تا آنکه کنی هجو باب من
با آن قلم آتشین چرا	بر خاک بریزی تو آب من
آنها که نوشتم ترا ز صدق	خوانی همگی ناصواب من
یک نامه به دستم نیامده است	زان حضرت عالیجناب من
برگو به که دادی تو نامه را	تا باشد ازو اجتناب من
یکسان بده با دوستان به دهر	پیوسته حضور و غیاب من
در دامن عزلت کشیده پای	با کس نه ایاب و ذهاب من
با این همه این دیو مردمان	کوشند به رنج و عتاب من
حبس تو و زجر من و همه	بودست تمامی عقاب من
آن قدر ندارد کتاب و پول	تا خشم تو گردد حجاب من
بالله که به رنجم ز چرخ دون	جز با تو نباشد خطاب من
آن گنج کتاب و هر آنچه هست	وقفست بدان تا ثیاب من
سیمرغ کدام و ذباب چیست	من صعوه، تو باشی عقاب من

بعد از مطالعه به چک دوستان تومانی نظر افکند و بی تأمل به نگارنده پس داد و صحبت از کتاب خویش فرمود و از ملک بدان کار گله کرد. کتاب از کیف درآورده بدو سپردم کتاب از من بگرفت و بر روی کارت اسم خود رسیدی مرقوم داشته به من داد. من کارت در کیف بغل نهادم بعد از ساعتی برخاستم که تودیع کنم به ایشان گفتم جناب بهار آنچه مسلمست کتابخانه ملک وقف آستان حضرت امام ثامن علیه السلام می باشد دیر یا زود بدان آستان بسپرنند با اخلاصی که شما بدان درگاه دارید بزرگواری کرده این کتاب را به کتابخانه ملک التفات کنید من به نام خودتان در فهرست ثبت می کنم تا از شما نیز در این کتابخانه یادگاری باشد. ملک الشعراء، بدون تأمل قلم برداشت و این چند کلمه را پشت کتاب نوشته به من داد و گفت اگر ملک خواست وجهی دهد قیمت

یک روز کاغذ روزنامه نوبهار را از او بستان. گفتم کاغذ یک روز نوبهار چقدر است فرمود ششصد تومان من خوشحال برخاسته و ملک الشعراء را بوسیده مرخص شدم و فراموش کردم رسید کتاب را که قبلاً گرفته بودم به ایشان مسترد دارم به کتابخانه آمدم ملک ماجرا را از من پرسید، داستان از آغاز تا انجام همانطور که واقع شده بود نقل کردم. چک دوپست تومان از من بگرفت و گفت غرض این بود که کتاب از دست نرود از آن پس هر گاه سخن از کاغذ یک روز نوبهار به میان می آوردم روی درهم می کشید و من هروقت خدمت ملک الشعراء می رسیدم شرمسار انتظار سرزنش داشتم. (راهنمای کتاب، س ۱۵، ش ۷-۹، مهر-آذر ۱۳۵۱، ص ۶۷۵-۶۸۲).

ستاره سینما / کاظم اسماعیلی

بعد از کودتا [ی ۲۸ مرداد] ما عصرها جلوی کیوسک پانروژ جمع می شدیم و مجله می خریدیم. حرف می زدیم و به قول معروف آنجا پاتوق همیشگی ما بود. نمی دانم چطور شد که پانروژ به انتشار مجله علاقه پیدا کرده فقط دقیق یادم می آید یک روز عصر که همه جلوی پاتوق ایستاده بودیم و پیرامون سینما و میجلات سینمایی خارجی حرف می زدیم، او به جمع ما نزدیک شد و پرسید که اگر الان یک نفر مجله سینمایی درست کند استفاده دارد یا نه؟ همه ما چون علاقه مند به کار بودیم و دوست داشتیم پایگاهی پیدا کنیم برای او تشریح کردیم اوضاع الآن فرق کرده است و مجله سینمایی در این اوضاع که مردم از سیاست زده شدند و به تفریح نیاز دارند بیشتر می گیرد. پانروژ وقتی نظر ما را شنید از فردی صحبت کرد که ۳۰ هزار تومان پول دارد و حاضر است در این راه سرمایه گذاری کند. هر چه ما به او اصرار کردیم پانروژ اسم آن فرد را به ما نگفت و فقط از ما خواست که به سرمایه مجله کاری نداشته باشیم و خودمان را حاضر کنیم که یک مجله سینمایی منتشر کنیم. پانروژ تحصیلاتی نداشت سنش هم آن زمان از ما بیشتر بود و از طریق فروش مجلات خارجی سینمایی به سینما علاقه مند شده بود. نخستین شماره مجله ستاره سینما روز ۲۸ دی ماه ۱۳۳۲ با امتیاز روزنامه اثر با روی جلد ۴ رنگ از او آگاردنر در ۲۴ صفحه منتشر شد [...]

از اولین شماره مسئولیت اداره مجله به من محول شد و کار من به عنوان سردبیر

علاوه بر گردآوری مطالب، نظارت بر همه کارها بود: کشیدن ماکت، صفحه‌بندی، کارهای چاپی، انتخاب عکسها و تنظیم مطالب. از شماره اول تا چهارم امتیاز نداشتیم و از امتیازهای مختلفی که گرفته شده بود استفاده کردیم. آن زمان خیلی‌ها امتیاز برای مجله می‌گرفتند اما نمی‌توانستند آن را منتشر کنند. فکر می‌کنم امتیاز اثر و اقلیم هم از نوع چنین امتیازاتی باشد، برای اینکه شهربانی به ما ایراد نگیرد در بالای شناسنامه عنوان آگهی می‌نوشتیم من دقیق به یاد دارم بابت استفاده از امتیاز اقلیم مبلغ ۸۰ تومان پرداختیم. برای گرفتن امتیاز هم خیلی این طرف و آن طرف رفتیم و موانعی زیاد برای گرفتن امتیاز وجود داشت و گالستیان شرایط گرفتن امتیاز را نداشت. سرانجام محرر معلی‌خان مأمور سانسور وقت مبلغی پول از گالستیان گرفت و در اداره مطبوعات شهربانی از گالستیان دفاع کرد تا امتیاز مجله را صادر کردند.

محرر معلی‌خان به اداره مطبوعات شهربانی گفته بود مجلات سینمایی کاری به سیاست ندارند و به همین دلیل به ما امتیاز دادند. در آغاز ما در یک اتاق خالی در دفتر یکی از فامیلهای من که ابتدای خیابان ظهیرالاسلام در شاه‌آباد سابق قرار داشت کار را شروع کردیم. صاحب این اتاق مهندس ساختمان بود و بدون دریافت اجازه‌ای اتاق را در اختیار ما گذاشته بود. بعد که امتیاز گرفتیم گالستیان خیالش راحت شد و محلی در خیابان منوچهری داخل پاساژ لعل را گرفت که هم محل زندگی خود و خانواده‌اش باشد و هم محل دفتر مجله. عنوان لگوی مجله ستاره سینما خط حسین فرهنگ است که خطاط بسیار خوبی بود و تمام تیترهای جهان سینما و خطهای نستعلیق را او می‌نوشت. حسین فرهنگ از شماره‌های اول مجله کمکهای دیگری نیز به ما کرد. در واقع ستاره سینما هم در آغاز با همکاری تیم جهان سینما و سینما و تئاتر یعنی بابک ساسان (س - خبرنگار)، منوچهر وطن‌پور (م - داور) رضا زرکش (ر - زرین) و هوشنگ قدیمی منتشر شد. (گزارش فیلم، س ۳، ش ۲۷ - ۲۸، تیر ۱۳۷۱، ص ۸۱ - ۸۲).

عباس مسعودی / محمود طلوعی

عباس مسعودی که از سال ۱۳۱۴ به بعد شش دوره نماینده مجلس شورای ملی، چهار دوره سناتور انتخابی و دو دوره سناتور انتصابی تهران بود در اواخر عمر مورد

بی‌مهری قرار گرفت و یکی از دلایل آن هم ظاهراً سعایت هویدا بود. عَلم در یادداشت روزهای ۱۵ و ۱۶ خرداد ۱۳۵۳ خود اشاره‌ای به این مطلب کرده و از آن جمله در یادداشت روز ۱۵ خرداد ۱۳۵۳ می‌نویسد:

سر شام رفتم. شاهنشاه خیلی عصبانی فرمودند: این مسعودی (مدیر روزنامه اطلاعات) را از دور می‌بینم و شاخ و شانه می‌کشد که بیاید با من حرف بزند (در کاخ علیاحضرت ملکه پهلوی، شاهنشاه و خاندان سلطنت جدا شام می‌خورند. میهمان‌ها در سالن دیگر، من هم در حضور شاهنشاه شام می‌خورم) شاهنشاه فرمودند: روزنامه اطلاعات ارگان مصدقی‌ها و توده‌ای‌ها شده، مثلاً امروز از قول تاکسیران‌ها نوشته است که ما مثل سگ زحمت می‌کشیم و این شرکت تعاونی تمام عایدات ما را می‌خورد، مگر شرکت تعاونی مال کیست؟ آن هم که مال خودشان است. چون عده‌ای مثل دامادها و علیاحضرت شهبانو سر میز شام بودند، من جرأت نکردم یک و دو بکنم و عرض کردم خوب روزنامه باید مطلب را بگوید و جواب هم داده شود و آن را هم منعکس بکند. به هر صورت برخاستم و به بدبخت مسعودی گفتم که حق ندارد شرفیاب بشود و بعد از این هم در کاخ علیاحضرت ملکه پهلوی دعوت نخواهید شد. چیزی نمانده بود سکنه کند، ولی چون آدم مجربی است گفت: پریشب در همین جا مطلبی را شاهنشاه به من فرمودند که برخلاف میل هویدا بود و اصرار فرمودند که به وزیر اطلاعات هم بگویم. من هرگز از این غلط‌ها نمی‌کردم، ولی چون امر بود اطاعت کردم. گویا مطلب به هویدا نخست‌وزیر گران آمده و مطلبی به شاهنشاه عرض کرده و به هر حال من چوب این کار را می‌خورم... والله اعلم به حقایق الامور...

صبح روز بعد مسعودی نامه‌ای به عنوان علم می‌نویسد که علم عین آن را ضمیمه یادداشت‌های خود کرده است. مسعودی در این نامه می‌نویسد: «جناب آقای علم وزیر محترم دربار شاهنشاهی اوامر مطاع ملوکانه که دیشب به بنده ابلاغ فرمودید تازیانه سهمگینی بود که بر چاکر و خانم وارد آمد و باور نفرمایید تمام شب خواب به چشم ما نرفت، چون من و زنم خودمان را خاکسار درگاه سلطنت می‌دانیم و از جان و دل شیفته عنایات شاهنشاه محبوب خود و خاندان جلیل سلطنت هستیم و اگر نقایصی در کار انتشار اخبار و مطالب روزنامه پدید می‌آید حمل به اهمال و تعلل چاکر نفرمایید چون

پیوسته سعی داشته و دارم که خدمتگزاری صدیق در طول عمر خود بوده و پیرو افکار و نیت مبارک شاهانه هستم. در چنین پیشامدهایی گناهکار نیستم چون به واسطه کھولت و ضعف توانایی آن را ندارم که تمام مطالب روزنامه را شخصاً کنترل کنم و به همین سبب فرزندم فرهاد مسعودی را به کمک طلبیدم که او هم در کمال خلوص نیت و عقیدت وظایف خود را انجام می‌دهد. متأسفانه در دو هفته اخیر که به اروپا سفر کرده بود خطاهایی از جمله خطاهای اخیر به وقوع پیوست که چاکر خود پس از طبع و نشر به آن واقف شدم. نویسنده ستون بازار سیاست جوانی است تحصیل کرده و با ذوق که از گذشته‌ها خبر ندارد و مارهای خوش خط و خالی را که از هر فرصتی می‌خواهند استفاده کنند نمی‌شناسد، چنان که بعد از توجه دادن تازه درک مطلب کرد و در ضمن گفت این مطلب یا همین اسامی قبلاً در آیندگان هم چاپ شده بود. اما درباره نویسنده رپرتاژ تاکسی او هم مورد سرزنش قرار گرفت و شدیداً مؤاخذه شد... بدیهی است مطالب زننده‌ای که نوشته شده جبران خواهد شد. تکدر خاطر ملوکانه بیش از هر چیز مرا رنج می‌دهد و نمی‌دانم چه باید کرد، چون به خوبی می‌دانم که اگر ذره‌ای از عنایات شاهنشاه نسبت به این خدمتگزار کاسته شود و سایه پر عطوفت مبارک بر سر این بنده نباشد با وجود دشمنی‌ها که نسبت به چاکر اعمال می‌شود نابود خواهم شد.

آقای علم، شما را به سر مبارک شاهنشاه قسم می‌دهم عرایض چاکر را به سمع ملوکانه برسانید و چاره‌ای بیندیشید که از این پریشانی و تأثر خلاص شوم. هر امری از پیشگاه ملوکانه شرف صدور یابد مطاع است. عباس مسعودی».

عَلَم در یادداشت روز ۱۶ خرداد ۱۳۵۳ خود به واکنش شاه در برابر این نامه اشاره کرده و می‌نویسد: «نامه بدبخت مسعودی را دادم خواندند. فرمودند مسئله عفو شما بسته به رفتار آینده شما خواهد بود.»

باید اعتراف کنم که بعد از خواندن نامه مسعودی به علم و اظهار نظر تحقیرآمیز علم درباره او که دو بار از وی با صفت «بدبخت» یاد می‌کند، عباس مسعودی در چشم من خیلی اُفت کرد. متأسفانه بسیاری از رجال عصر پهلوی این ضعف شخصیت و چاکر مآبی را در برابر شاه و اطرافیان او داشتند. مسعودی که در تاریخ نگارش این نامه صاحب بزرگ‌ترین مؤسسه مطبوعاتی در ایران بود می‌توانست در برابر خشم شاه خود را

نشکند. و حداکثر به نوشتن مطلبی برای رفع گله و سوء تفاهم اکتفا نماید. حتی اگر می خواست نامه ای هم بنویسد این همه تملق و مجیزگویی ضرورتی نداشت. حداکثر او را در دوره بعد سناتور انتصابی نمی کردند و این چیزی از او نمی کاست.

در هر حال، عباس مسعودی کمتر از دو هفته پس از این ماجرا در پشت میزش سکنه کرد و ناراحتی و اضطراب او از عواقب خشم شاهانه در مرگ نابهنگام وی بی تأثیر نبود. علم در یادداشت های خود می نویسد وقتی خبر مرگ مسعودی را به شاه اطلاع دادم، با یادآوری بی مرحمتی که در حق او شده بود از شاه اجازه گرفتم در مجلس ختم وی شرکت کنم و مراتب تفقد اعلیحضرت را به خانواده مسعودی ابلاغ نمایم! (چهره ها و یادها، ص ۳۳۰ - ۳۳۲).

توطئه لغو امتیاز مرد امروز / نصرالله شیفته

روز نهم بهمن ۱۳۲۴ هنگامی که از بهارستان به سمت چاپخانه مظاهری رو به خیابان اکباتان می رفتم، یکی از دوستان را که در جریان امور سیاسی روز بود ملاقات کردم، وی پس از احوالپرسی به من گفت: آیا خبر داری که از طرف دولت و دربار و مقامات متنفذ دیگر در شورای عالی فرهنگ مسأله لغو امتیاز مرد امروز به طور محرمانه مطرح است، وی افزود من آگاهی دارم که چند تن از اعضای بی طرف شورای عالی فرهنگ تحت فشار قرار دارند که در امتیاز مرد امروز تجدید نظر شود.

سریعاً خود را به چاپخانه رسانیده، نیم ساعت بعد مسعود به چاپخانه آمد، من بلادرنگ وی را در جریان پشت پرده ای که می گذشت و آن دوست به من اطلاع داد آگاه ساختم، ضمناً اضافه کردم که خوب است در این مورد قدری تحقیق کنیم در صورتی که صحت داشت جداً در صدد مقابله و جلوگیری از تصمیم نامساعد برآییم، مسعود قدری متأثر و شاید هم تا حدی عصبانی شد. سپس رو به من کرده و گفت: بردار چند سطری بنویس و در پایانش اضافه کن، اگر این جریان صحت داشته باشد، خیلی متأسفیم و انتظار نداریم مقامات غیر مسؤول در این گونه امور دخالت نمایند.

من در همان اتاق حروفچینی چاپخانه روی کاغذ چند سطری فوراً نوشته و به مسعود دادم، او همین که آن را خواند ظاهراً به علت لحن آرامی که داشت نپسندید، آن را پاره

کرد و خودش کاغذی برداشت چند سطری با لحن تند و آتشین که معمول نگارش وی بود نوشت و به من داد گفت این را بخوان و به حروفچینی بده تا پس از چیدن در روزنامه چاپ شود.

من پس از خواندن آن چون مسعود را قدری عصبانی دیدم دانستم اظهار نظر و مشورت من دیگر مؤثر نیست بهتر آن است که با سکوت برگزار کنم، سپس آن را به حروفچینی دادم تا مشغول به کار شوند. در این لحظه من دوباره تکرار کرده و گفتم خوب است در این باره قدری تحقیق کنیم، وی بلافاصله گفت: من هم می‌روم در این باره از چند نفر مطلع تحقیق کنم، او از چاپخانه خارج شد. آن شرح که در حدود ۲۵ تا ۳۰ سطر بود با همه لحن تندی که داشت چیز زننده و اهانت‌آمیزی در آن دیده نمی‌شد. در این لحظات روز چون فقط صفحه ۱۱ روزنامه مرد امروز در حال بستن بود آن را در صفحه ۱۱ (شماره ۱۲۶) قرار داده و پس از بستن صفحه به زیر چاپ فرستادیم، که متصدی ماشین مشغول چاپ آن فرم گردید.

پس از دو ساعت که روزنامه تماماً زیر چاپ بود، من کار دیگری در چاپخانه نداشتم آنجا را ترک کردم، مسعود پس از خروج از چاپخانه با چند تن از رفقاییش که از جریان امر تا حدی آگاهی داشتند تماس گرفت و کسب اطلاع کرد، از آنجا که این امر از سوی آنها مورد تردید بود و شاید تکذیب قرار گرفت، دوباره به چاپخانه آمد، با آن که روزنامه زیر چاپ بود و تأخیر در چاپ روزنامه باعث تأخیر در انتشار آن می‌شد، وی دستور داد که ماشین چاپ را نگاه دارند، صفحه را باز کردند و آن شرح را در آوردند، تا آن لحظه ۱۷۰۰ نسخه از روزنامه با آن متن تند چاپ شده بود. در نتیجه به جای آن یک آگهی قرار داده شد که تصور می‌رفت چاپ نشده است به زیر چاپ رفت، بعداً کشف شد که آن آگهی در صفحه ۶ هم چاپ شده است. بدین طریق یک آگهی برای نخستین بار دو مرتبه در یک شماره روزنامه مرد امروز چاپ می‌شد (در صفحات ۶ و ۱۱).

این ماجرا نشان می‌دهد که مسعود با وجود روحیه تند و عصبانی و بی‌باک، هیچ‌گاه پس از درک حقایق از راه عقل و منطق و انصاف خارج نمی‌شد، بالاخره خود را کنترل می‌کرد، حتی اگر این خودداری از لحاظ مالی زبانی به وی وارد می‌آورد که در این جریان به جای چاپ یک خبر مشکوک ضرر تأخیر انتشار روزنامه که به چند ساعت رسیده بود را ترجیح می‌داد. (زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، ص ۱۴۹ - ۱۵۰).

افکارت را بگذار توی یک بقچه / منصور تاراجی

سه چهار سال بعد از واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به روزنامه‌نگاری علاقه پیدا کردم. پس رفتم به دنبال علوم سیاسی و تاریخ. یک روز، در اول خیابان لاله‌زار، یک [نسخه] روزنامه اطلاعات را به دست گرفتم دیدم نوشته که به دو نفر مترجم زبان فرانسه نیاز داریم تا خبرهای خبرگزاری فرانسه را به فارسی ترجمه کنند. با این که کارمند بانک بودم، اما از فرط علاقه به کار روزنامه‌نگاری، رفتم و در امتحان مترجمی روزنامه شرکت کردم.

جمعه روزی بود و ۲۰۰ نفر در امتحان شرکت کرده بودند. من نخستین نفری بودم که برگه‌ام را به ممتحن تحویل دادم و آمدم بالا.

آقای نورالدین نوری رییس سازمان شهرستانهای اطلاعات مرا دید و گفت: «با آقا یک دیداری بکن». گفتم: آقا کیست؟ گفت: «سناتور مسعودی». گفتم: این که عامل امپریالیسم است و یک عمری با مثل او مبارزه کرده‌ام حالا چطوری با این آقا ملاقات کنم؟ خلاصه رفتم بالا.

یک آقای به نام شفیع که مستخدم بود، در را باز کرد و گفت: اتاق آقا کجاست؟ گفت: همین جا! یک اتاق ۱۴ متری بود که کارمندا و کارگرا در آن رفت و آمد می‌کردند و مطالب را نشان آقا می‌دادند یا سؤال می‌کردند. یک مرتبه احساس کردم که عقیده‌ام نسبت به این آقا عوض شد که نه، او نمی‌تواند امپریالیست باشد و با لباس کارگری پشت این میز ساده بنشیند! سناتور مسعودی از من پرسید: «چرا به این زودی جواب دادی؟» گفتم: چون این سؤالها اکثراً سیاسی بودند و من هم به آنها واردم. گفتم: «مگر تو سیاسی بوده‌ای؟» گفتم: بله. گفت: «کدام حزب؟» گفتم: توده. گفت: «تو توده‌ای و می‌خواهی بیایی روزنامه اطلاعات؟» گفتم: این دیگر میل شماست. گفت: «الآن هم در حزب هستی؟» گفتم: نه! دیگر روشن شده‌ام که اوضاع از چه قرار است.

دوباره نگاهی به من کرد و یک چیزی بالای برگه من نوشت و گفت: «اگر در روزنامه اطلاعات استخدام شدی، وقتی خواستی بیایی روزنامه، افکارت را بگذار توی یک بقچه و آن بقچه را بگذار دم در. وقتی خواستی بروی بیرون، آن را بردار و برو». (ایران، ش ۱۲۰۳، ۲۲ فروردین ۱۳۷۸، ص ۷؛ ش ۱۲۰۴، ۲۳ فروردین ۱۳۷۸، ص ۷).

﴿ از آئینه مطبوعات تا امید ایران / علی اکبر صفی پور

سال ۱۳۲۰ من دوره دبیرستان را می گذراندم و شعر نیز می گفتم. یک روز در خیابان لاله زار چشمم به اعلانی افتاد، آن جا پشت شیشه مغازه کتابفروشی نوشته شده بود «آثار نویسندگان معاصر چاپ می شود». من هم از آنجایی که ذوق و استعداد نویسندگی و شاعری داشتم و مثل همه شعرا و نویسندگان دلم می خواست کتابی از من به چاپ رسد داخل شدم و مطلبم را به آقای مدیر کتابفروشی دادم. ایشان پس از مطالعه آن به من گفت: شما روزنامه نویس خوبی می شوید استعداد این کار را دارید. همین حرف موجب شد که من به پیشنهاد مدیر مؤسسه مجله ای با موضوعات جدید و قدیم منتشر نمایم به نام آئینه مطبوعات که پنج شماره آن چاپ شد و عجیب این که بلافاصله نایاب می شد و بالاخره سروصدای آن دولت را متوجه ما کرد و به علت نداشتن امتیاز، مجله ما تعطیل شد.

یک روز آقای امیرانی مدیر خواندنیها تلفنی مرا خواست. وقتی وارد اتاقش شدم سلام کردم اما به جای جواب سلام آقای امیرانی به من گفت: «در جا بزن. در جا بزن». وقتی علتش را پرسیدم به من گفت: «از در که وارد میشی اول بگو چقدر به من می دهی؟» و خلاصه به این ترتیب برای پنج سال در خواندنیها استخدام شدم. در خواندنیها مشغول به کار شده بودم که یک روز در کافه کنتیناتال تلفنی شد از طرف بدیع زاده صاحب مجله بدیع. آقای امیرانی به من گفت: چون بدیع زاده نمی تواند مجله را منتشر کند من بروم با او شریک بشوم. پیشنهاد را پذیرفتم در سرای لاله زار دفتری رو به راه کردیم مدت دو سال بدیع را با امضای زیرنظر علی اکبر صفی پور منتشر نمودم اولین تیراژ پنج هزار بود با فروش فوق العاده به طوری که مسعودی مدیر اطلاعات حیرت کرد. یک بار دیگر آقای امیرانی از آنجایی که به من علاقه داشتند و ذوق و استعداد و شایستگی در من دیده بودند یک روز مرا به دفتر مجله توی اتاقش برد و گفت: «بیا شخصاً مجله ای منتشر کن. چاپ، گراور، کاغذ از من و انتشار آن از تو بیا بینم چه می کنی؟»

آن موقع سرتیپ جهانبانی وزیر کشور بود، امتیاز مجله با کمک آقای امیرانی تهیه شد و در میان چندین اسمی که انتخاب کرده بودیم، امید ایران برگزیده شد و اولین شماره مجله امید ایران در ۳۶ صفحه به قیمت پنج ریال منتشر گردید. (سپید و سیاه، مجله مجله ها، ش ۲، ص ۹-۱۰).

نسوز و حمام

از پرویز خطیبی که اخیراً از بازداشتگاه خارج شده عده‌ای روزنامه‌نویس پرسیده بودند: آیا تو مانند کریم‌پور در زندان خودت را آتش نزدی؟ وی با خونسردی جواب داده بود «متأسفانه جنس من نسوز است؟!». هم‌چنین از خطیبی نقل می‌کنند در ایامی که در زندان پادگان قصر بازداشت بود حمام پادگان ۴۰ روز بود که خراب شده و هیچ بازداشتی نمی‌توانست حمام کند، و هر چه بازداشتی‌ها تذکر می‌دادند به تعمیر آن اقدام نمی‌کردند...

روزی پرویز خطیبی نامه‌ای نوشت و توسط دفتر بازداشتگاه و ریاست دژبان و اداره رادیو، برای بانو غزال فرستاد. در این نامه پرویز خطیبی از بانو غزال تقاضا کرده بود چون چند بار در رادیو تصنیف محلی «یک حمامی من بسازم ۴۰ ستون ۴۰ پنجره» را خوانده است، از این رو اکنون دستور بدهد که حمام پادگان قصر را هم که یک ستون و یک پنجره بیشتر ندارد تعمیر کنند تا بازداشتی‌ها از این کثافت نجات پیدا کنند. خطیبی می‌گوید به مجرد نوشتن این نامه، چند روز بعد حمام را تعمیر کردند. حال نفهمیدم از طرف بانو غزال اقدام شده بود، یا از طرف کارپرداز پادگان قصر! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۴۸ - ۲۴۹).

مشروطه دوم و پس از آن / محمدحسین مسکین

دوره دوم مشروطیت فرا رسید و تهران فتح شد و دوباره مجلس گشایش یافت و با گشایش مجلس دوره دوم روزنامه‌نگاری آغاز شد بدین معنی کم‌کم مدیران جراید دست به انتشار روزنامه‌های خود زدند ولی این بار قطع روزنامه‌ها نسبت به سابق بزرگ‌تر و قیمت آنها نیز از دو شاهی به چهار الی پنجشاهی ترقی داده شده بود. مهم‌ترین روزنامه‌های آن دوره عبارت بودند از: ایران نو، استقلال ایران، وطن و کنکاش. عده روزنامه‌فروش‌ها در این ایام به دوازده نفر رسیده بود و از بابت فروش هر روزنامه نیز یک شاهی به ایشان اجرت داده می‌شد. در این دوره روزنامه‌فروشان اتحادیه‌ای تشکیل دادند و مرا به مدیریت عامل اتحادیه و رئیس بخش جراید انتخاب کردند. مدتی در این سمت مشغول کار بودم تا رضاشاه به سلطنت رسید و از آن پس کم‌کم عده

روزنامه فروش‌ها زیاد شده و عده آنها به بیست و هفت نفر بالغ گردید. کم‌کم یک روزنامه عصر به نام اطلاعات منتشر شد و تیراژ روزنامه‌های دیگر نیز در اثر زیاد شدن خوانندگان بالا رفت و دستگاهی برای پخش و توزیع جراید ایجاد گردید و مقررات تازه‌ای برای توزیع و فروش روزنامه پیش آمد. اما مثل این که به همان نسبت که وضع روزنامه‌نگاری بهتر می‌شد و فروش روزنامه‌ها توسعه می‌یافت بخت و اقبال از من روبرو می‌تافت و اوضاع مالی‌ام بدتر و خراب‌تر می‌شد. به طوری که کار و بار من در اتحادیه پخش جراید کساد شد و پاره‌ای از مدیران جراید که به ما قول همراهی داده بودند به وعده خود وفا نکردند و بالاخره مجبور شدم که دوباره مشغول فروش روزنامه بشوم و هنوز هم روزنامه فروشم و پس از چهل و هشت سال کار و دوندگی اگر یک روز کار نکنم برای نان شب محتاج خواهم ماند. (روشنفکر، ش ۱۲، شهریور ۱۳۳۲، ص ۷).

فرخی در زندان / احمد ملکی

روزی فرخی [یزدی مدیر نشریه طوفان] در محبس پشت پنجره که به حیاط نگاه می‌کرد، آمد و با صدای بلند گفت: ای محبوسین محترم من فرخی یزدی لب دوخته‌ام؛ مدیر روزنامه طوفان که به جرم حق‌گوئی و حق‌نویسی ظالمانه توقیف شده؛ نماینده دارالشورای ملی به گناه اعتراض و تکلم بر علیه یک قانون جابرانه و زیان‌بخش مغضوب و متعاقب شدم. چند سال از کشور خود متواری بودم؛ به من امان دادند که اگر برگردی... در این اثنا کسی با صدای خشن گفت فرخی از پشت پنجره بیا پایین و اگر پایین نیایی به جبر تو را پایین خواهم آورد. فرخی گفت هر کار می‌خواهید بکنید، پس از چند ثانیه صدای فرخی خاموش شد و دیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت؛ تا اینکه از این محبس به محبس قصر افتادیم. در محبس قصر در اتاقهای کوچکی که گنجایش یک نفر را دارد، ولی زندگی ده ساله و یا ابدی پنج یا شش نفر است، منزل کردیم. توی یکی از اتاقهای این محبس که من در آنجا منزل داشتم فرخی هم منزل داشت.

فرخی را همان روزی که آن حرف‌ها را زده بوده، به قول خودش، از زندان شهر به قصر قاجار منتقل کرده بودند و چون کسی را نداشت که برای او چیزی بیاورد و وسایل زندگیش را فراهم نماید، وضع بدی دچار شده بود و لباسهای روی خود را فروخته بود.

پیراهن و زیرشلوارش پاره و وصله‌دار و سیمایش مکدر و حزن‌انگیز بود. فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چطور گرفتار شده است و چطور یک نفر از طلبکارانش را تحریک کردند که برای پنجاه تومان از او شکایت کند. آن وقت توقیفش کردند؛ در زندان ثبت‌اسناد بلا تکلیف نگاهش داشتند. او عصبانی شد. سپس به قصد خودکشی سم خورد و پیش از این کار دوییت را سروده نزد اولیای زندان فرستاد.

ولی آن موقع او را از مرگ نجات دادند؛ ولی دوسیه اسائه ادب برایش درست کردند و به محکمه‌اش بردند و به ۲۷ ماه محکومش ساختند. پس از این واقعه به بازداشتگاه تهران منتقل شد و آنجا پس از آن نطق ناقص به قصرش آوردند. در قصر فرخی آرام و آسوده نمی‌نشست، طبعش آزاد و دلپذیر خودنمایی می‌کرد، هر وقت شعری می‌ساخت برای ما سوختگان می‌خواند و جاسوسهای پست فطرت که از جرگه خود محبوسین بودند مخفیانه گوش داده و یادداشت می‌کردند. فرخی پشت رختخواب خودش، توی اتاق مخفی می‌شد و شعر می‌گفت و یادداشت می‌کرد (شعر و مطالعه و چیز نوشتن کاملاً در محبس ممنوع بود) و آنها را برای محبوسین سیاسی می‌خواند. (دیوان فرخی یزدی، ص ۶۷-۶۹).

بررسی کتاب / مجید روشنگر

اوایل دههٔ چهل بود که به دعوت انجمن ناشران آمریکا به آن کشور دعوت شدم و آنجا اتفاقی افتاد که ثمره‌اش انتشار مجلهٔ بررسی کتاب بود. این اتفاق از این قرار بود که زمانی که من آمریکا بودم کارگران چاپخانهٔ نیویورک تایمز اعتصاب کرده بودند و این روزنامه به مدت درازی منتشر نمی‌شد. این را می‌دانید که تمام روزنامه‌های معروف دنیا هر هفته صفحه Book Review یعنی همان بررسی کتاب دارند که به نقد و معرفی کتب تازه منتشره هفته می‌پردازند. نیویورک تایمز نیز از این قاعده مستثنی نبود. خوانندگان نیویورک تایمز در تماس‌های مکرر به دفتر مجله درخواست انتشار مجدد این روزنامه را داشتند و تنها دلیلشان این بود که ما با تعطیل شدن نیویورک تایمز اخبار و اطلاعات را از دست ندادیم چرا که از روزنامه‌ها و مجلات دیگر این اخبار قابل دسترسی بود اما ضمیمهٔ بررسی کتاب نیویورک تایمز را از دست داده‌ایم. نیویورک تایمز هم نمی‌توانست

به درخواست این عده قسمتی از روزنامه‌اش را منتشر کند و بنابراین سردبیران آن تصمیم گرفتند که رسم را تغییر بدهند و یک بخش مستقلی به نام Review of Books Newyork Times منتشر بکنند. این اتفاق در سال ۱۹۶۳ میلادی افتاد و این نشریه با همین نام هنوز منتشر می‌شود و کارش بررسی کتاب است. من وقتی به ایران آمدم از این اتفاق بسیار خوشم آمد و تصمیم گرفتم در ایران نیز چنین سنتی را پایه‌گذاری کنم. من دیدم که جمله Book Review را می‌توانم به بررسی کتاب ترجمه بکنم و این طوری بود که تا اواخر سال ۵۰ دوره قدیم این نشریه به صورت فصلنامه در قطع وزیری با قیمت ۲ ریال و این اواخر ۲۰ ریال با تیراژ نه چندان گسترده منتشر می‌شد. هفتاد صفحه داشت و کارش بررسی و نقد کتاب‌های تازه انتشار یافته بود. (کتاب هفته، ش ۱۰۲، ۷ آذر ۱۳۷۹، ص ۱۹).

آزادی توفیق / ابوالقاسم حالت

پس از ملاقات با [توفیق در زندان با] عادل [خلعتبری] تماس گرفتیم و گفتیم که آقای توفیق خیلی شما را دعا کرد. او هم گفت: «من همین امروز پیش مختاری می‌روم.» مختاری کسی بود که نیم ساعت پیش از ورود و خروجش در شهربانی، تمام محوطه باغ ملی را قرق می‌کردند تا او از آنجا رد شود. خلعتبری بدون محافظه‌کاری و با شجاعت نزد او رفته و گفته بود، که این آقای توفیق، بیچاره سواد ندارد، کاره‌ای نیست، روزنامه‌ای را می‌گرداند. بنده واقعاً نمی‌دانم چه گفته بود، آیا اصلاً به دنبال پا در میانی او توفیق را آزاد کردند یا نه. به هر حال توفیق پس از شش هفته آزاد شد. البته در حالی که از یک سو شاهد دیکتاتوری بسیار شدیدی بودیم، از سوی دیگر هم کارها بدون نظم و تربیت انجام می‌شد. مثلاً مدیر روزنامه را به جرم سیاسی گرفته بودند، ولی یادشان رفته بود روزنامه را توقیف کنند. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۶۰).

آشتی / سید حسین الهامی

روزی شعری از استاد شهریار را که درباره استاد امیری فیروز کوهی سروده بود، با نقل داستان و ماجرای آن شعر چاپ کرده بودم که در مطلع آن خطاب به امیری سروده است:

«بیا از پشت عینک، سر به زیری‌های هم بینیم

جوانی‌های هم دیدیم، پیریهای هم بینیم»

چند روز بعد یکی از همکاران مجله گفت که: استاد امیری تلفن زده و بابت چاپ آن شعر توضیح و مقدمه من گلایه کرده است. همان روز با آقای حسین آهی به دیدار استاد رفتم و وقتی جریان را پرسیدیم، با تعجب گفت: عجب پیغام رسان‌های بدی دارید. من تلفن زدم که بگویم چند سالی بود که میانه من و شهریار به هم خورده بود و با هم تماسی نداشتیم. اما چاپ این شعر باعث شد دلم هوای او را بکند و به فکر بیفتم که این دارفانی و دو روزه عمر ارزش قهر و کدورت را ندارد. لذا بلافاصله به او تلفن زدم و پس از سالها صدای نازنین او را شنیدم و هر دو پشت تلفن گریه کردیم، و در واقع چاپ این شعر پس از سالها، موجب آشتی ما شد! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۰۳).

✍ جانشینی / مسعود برزین

در مطبوعات [دهه بیست] خیلی کارها صورت می‌گرفت که یکی انتشار روزنامه «جانشین» به جای دیگری بود. به کلامی دیگر، هرگاه نشریه‌ای توقیف می‌شد، فردا صبح همان روزنامه انتشار می‌یافت، با نامی دیگر و صاحب امتیازی دیگر. اکثراً سرلوحه روزنامه توقیف شده در محلی مناسب در صفحه اول و درشت به چشم می‌خورد و دو سه کلمه «توقیف است»، «فعلاً منتشر نمی‌شود»، «چرا توقیف است؟» با حروف ریز در بالا و یا پایین آن قرار داده می‌شد. فقط یک آدم پر حوصله و جست‌وجوگر را می‌خواست که در صفحات داخلی یا آخر نشریه عنوان روزنامه جانشین و صاحب امتیازش را که به عمد با حروف ریز در یکی دو سطر یک ستونی می‌آمد، آخر یک مقاله و یا لابه‌لای آگهی‌ها بیابد. هرگاه این نشریه هم در ردیف توقیفی‌های روز قرار می‌گرفت، داستان با نامی جدید روز بعد تکرار می‌شد. (کلک، ش ۴۹ - ۵۰، فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۳، ص ۱۰۱).

✍ کباب نیم متری / مرتضی فرجیان

استاد حالت بسیار شوخ‌طبع و نکته‌پرداز و حاضر جواب بود. در یکی از

رستوران‌هایی که اعضای هیأت تحریریه گل آقا به دعوت آقای صابری ناهار می‌خوردند، عکاس شوخ طبعی عکسی از استاد حالت در حال برداشتن کباب برگ نیم‌متری در کنار استاد خسروشاهانی گرفت که چاپ آن در شماره ۲۰ سال دوم گل آقا خیلی سروصدا به پا کرد. از جمله یکی از کاریکاتوریست‌ها به نام آقای وکیلی، کاریکاتور ایشان را در رابطه با همین ماجرا کشید...

استاد حالت در یک شعر بلند طنزآمیز جواب مدعیان را در شماره ۳۵ سال دوم گل آقا (صفحه ۶) این‌طور داد:

«مدتی است که کباب‌های نیم‌متری مُد شده و چون افراط و تفریط مادرزادی خوی عمومی ماست، برخی از چلوکبابی‌ها، روی رقابت و هم‌چشمی، همان کباب نیم‌متری را هم هی سانت‌سانت و اینچ و اینچ درازتر می‌کنند، نظیر چلوکبابی معروفی که در ضیافت سالگرد تولد گل آقا برای ما سنگ تمام گذاشت.

در آن مجلس، بنده هم مثل دیگران یکی از همان کباب‌های دراز و دنباله‌دار را برداشتم؛ و مثل اغلب رفقا حتی نصف آن را هم نتوانستم بخورم ولی چون عکاس هنرمند مجله عکس مرا در حال برداشتن کباب گرفت و در شماره ۲۰ چاپ کرد، در حالی که گاهی شتر را با بارش می‌برند و می‌خورند و کسی حرفی نمی‌زند، هی مرا دست می‌اندازند که: تو چه طور یک کباب نیم‌متری خورده‌ای؟

کس نمی‌گوید یکی پول فراوان خورده است
یا یکی ملک و زمین و باغ و بستان خورده است
کس نمی‌گوید که راه این و آن غارتگری است

سال‌ها! این برده است و مال‌ها آن خورده است
کس نمی‌گوید که رندی خورده از بس مال مفت

هی مسکن بهر رفع درد دندان خورده است
کس نمی‌گوید فلان عیاش هر شب با چه پول

خاویار و ماهی و مرغ و فسنجان خورده است
کس نمی‌گوید چرا سالی چهل میلیون تومن

یک دکاندار از سر یک باب دکان خورده است

کس نمی‌گوید که کاسب در خیابان می‌خورد
بیش‌تر از آنچه رهزن در بیابان خورده است
کس نمی‌گوید چرا در شرق با یاری غرب
کافری املاک میلیون‌ها مسلمان خورده است
کس نمی‌گوید چرا در هر چراگاه چرند
آنچه باید خورده باشد گرگ، چوپان خورده است
کس نمی‌گوید چرا یک گرگ، صدها گوسفند
یا که یک روباه، صدها مرغ بریان خورده است
کس نمی‌گوید چرا، هم آن زمان، هم این زمان
پول هنگفتی فلان بوجار لنجان خورده است
کس نمی‌گوید فلان رند زمین خوار دغل
آنچه مشکل می‌توان خوردن، چه آسان خورده است
کس نمی‌گوید چرا یک خانه ساز لانه ساز
پانزده میلیون فقط در ماه آبان خورده است
کس نمی‌گوید فلان شاید، صدهکتار باغ
جمله پیدا خورده، تنها روزه پنهان خورده است
کس نمی‌گوید چرا با صد چک بی اعتبار
شرکتی پول فلان و مال بهمان خورده است
کس نمی‌گوید که دیروز آنکه پیکان خورد، مرد
از چه گردد زنده امروز آنکه پیکان خورده است
کس نمی‌گوید چرا سرمایه‌دار محترک
از سر هر یک تومن هشتاد تومان خورده است
کس نمی‌گوید چرا دزدی که در زندان فتاد
اندر آن جا نیز مال اهل زندان خورده است
لیک، می‌بینم که گوید هر کسی: حالت چرا
یک کباب نیم‌متری با رفیقان خورده است!
(سالنامه گل آقا، ش ۲، ۱۳۷۱، ص ۴۰ و ۴۱).

سرکار یعقوبی و کتاب ضاله / نصرت الله نوح

در میان همه آدم‌هایی که به مغازه [برادرم که روبه‌روی مسجد لرزاده بود] می‌آمدند یکی هم آزدان پست بود که یک روز در میان در آن خیابان کشیک می‌داد. نام او یعقوبی بود و ما او را سرکار یعقوبی می‌نامیدیم. او هم در روزهای کشیک به مغازه می‌آمد و با برادرم احوال‌پرسی گرمی می‌کرد و برادرم هم یک یا دو چای دیشلمه (قند پهلوی) به او می‌داد و او هم پس از کمی خوش و بش و خوردن چای می‌رفت.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دوباره برمی‌گشت و شروع می‌کرد به داستان گفتن از ری و روم و بغداد و کوشش می‌کرد بیش‌تر با من صحبت‌کند. من به او اعتنایی نمی‌کردم و حواس خود را متوجه جایی دیگر می‌کردم، او با لحن شوخی می‌گفت: داداش علی آقا، یه خورده هم شعر برای ما بخوان. گویا از برادرم شنیده بود که چیزی می‌سازم. گفتم: من که سواد ندارم شعر بخوانم، شما که مدرسه رفتی و آجان شدی برامون شعر بخوان، من فقط یکی دو کلاس اکابر تو ولایت رفتم.

گفت: می‌دانم، داداش برام تعریف کرده. و بحث به همین جا خاتمه می‌یافت، بعد از رفتن او از برادرم خواستم که زیاد به این آجان میدان ندهد و پایش را یک جوری از مغازه ببرد.

برادرم گفت: این سرکار یعقوبی دامغانی یه، آدم خوبی یه، چکارت داره؟! گفتم: برو بچه‌ها این جا میان، خوب نیست او باشد و کسی را این جا ببیند. گفت: آجان دولته، چیزی نمی‌تونیم به او بگیم. با ما بد میشه و کارها بیش‌تر گره می‌خوره.

زمان گذشت، آجان کار خودش را می‌کرد و ما هم کار خودمان را می‌کردیم، ولی آجان از ما دست بردار نبود. هر روز که نوبت کشیکش بود به ما سر می‌زد و با خنده و شوخی می‌گفت: داداش علی آقا با ما خوب نمی‌شه، داداش علی آقا برامون شعر نمی‌خونه.

روزی چند مجله و روزنامه علنی که من هم با آنها کار می‌کردم مانند مجله امید ایران، نقش جهان، روزنامه زهرخند (که یک شماره بیش‌تر در نیامد) روی پیشخوان مغازه بود و مشغول خواندن آنها بودم. گفت: داداش علی آقا، اجازه می‌فرمایید مجله شما را ورق

بزنم؟ من هم از روی لاعلاجی گفتم: خواهش می‌کنم بفرمایید.

مجله امید ایران را برداشت، ورق زد تا رسید به صفحه ادبی آن که اشعاری از: کاوه، محمود پاینده، خلیل سامانی (موج)، محمد کلاتتری (پیروز)، نصرت‌الله نوح و چند شاعر دیگر در آن بود مجله را جلوی صورتم گرفت و گفت: آهان. این شعرها خوب است، داداش علی آقا، اگر شعر می‌خوانی این شعرها را بخوان. این‌ها شاعران خوبی هستند و اسم‌های آن‌ها را هم با صدای بلند قرائت کرد.

من گفتم: سرکار یعقوبی دل‌خوشی داری، من بیش‌تر عکس‌های مجلات را تماشا می‌کنم. هنوز سوادم آن قدر قد نمی‌دهد که بتوانم این جور شعرها را بخوانم. گفت: کم‌کم یاد می‌گیری. داداش علی آقا!

در غروب یکی از روزهای تابستان همان سال یکی از اعضای تشکیلات مخفی که مسئولیت حفظ کتابخانه بخش را داشت به دیدنم آمد و گفت: یکی از افراد، دستگیر شده و او محل کتابخانه را می‌داند اگر زیر شکنجه حرفی بزند صاحب خانه با کتابخانه لو می‌روند.

گفتم، فکر می‌کنی چکار می‌توانیم بکنیم. گفت: نمی‌دانم هر نصیحتی می‌خواهید بگیرید باید عجله کنید.

گفتم: من که جایی ندارم. می‌دانی که من این‌جا هستم.

گفت: همین‌جا هم بد نیست. کسی بویی نمی‌برد. زیاد نیست فقط سه چهارگونی می‌شود، می‌توانی بغل‌گونی‌های قند و شکر به چینی تا جایی برایشان پیدا کنیم. فکری کردم و دیدم راه دیگری نداریم. گفتم: خیلی خوب برو بیار. بعد از نیم ساعت، یکی از گاری‌های دوچرخه، که به جای اسب، آدم آن را به جلو می‌کشید، جلوی مغازه ایستاد و حمال یا باربری که گاری را می‌کشید گفت: داداش علی آقا چار تا قند و شکر که خواسته بودی تحویل بگیر، رسید بده.

خودش گونی‌ها را به دوش کشید و به داخل مغازه آورد و در کنار سایر گونی‌های قند و شکر چید و رفت. بعد از چیدن گونی‌های کتاب «ضاله» در کنار قند و شکر، برادرم زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت: باید زودتر ردش کنی، این‌جا خطرناکه، حسین می‌تونه کمکت کنه. (یادمانده‌ها، ص ۱۵۵ - ۱۵۶).

روزنامه مگس

گویند: مدیر روزنامه کرنا پیش رضاشاه آمد که شعری در وصف او بخواند شاه از اسم کرنا تعجب کرد و گفت: بخواند به شرط این که صدایش مثل اسمش نباشد، آن شاعر بدبخت شعرش را که با مضامین کهنه و مبتذل برای صیله سروده بود با ترس و لرز خواند که اولش این بود: «ای غم خور سی کرور ملت» پس از خواندن رضاشاه گفت: ایشان مدیر روزنامه کرنا هستند یا مدیر روزنامه مگس؟ قائم مقام شروع به تعریف کرد و از فروغی قضاوت خواست که شاه پرخاش کرد و گفت: شعر هر قدر مزخرف و بی معنی باشد شما چیزی برای او درست می کنید، اصلاً شعر به چه درد ما می خورد، در مملکت شعر به قدر کافی موجود است، باید... کارخانه ایجاد کرد، نه این قدر دنبال شعر و شاعری برویم. (لطیفه های فرهنگی، ص ۲۵۴).

یغما / علی اکبر کسمایی

مدیر یغما همیشه از من مقاله می خواست و من نیز برای آنکه خواهش او را رد نکنم، گهگاه مقالاتی به او می دادم که در مجله اش درج می کرد. به او سپرده بودم که یغما را برایم بفرستد و او هم هر ماه به طور مرتب، مجله را با پست برایم می فرستاد تا آنکه یک روز، نامه ای از او دریافت کردم که طلب آبونمان چند ساله مجله اش را کرده بود. این طلبکاری آدم بدهکار، عصبی ام کرد. من از بابت هر مقاله در آن روزگار از روزنامه «کیهان» پانصد تومان دستمزد می گرفتم. بهای اشتراک سالانه یغما سی تومان بیشتر نبود. با این حساب، حبیب یغمایی آنقدر به من بدهکار بود که اگر سالهای سال هم مجله اش را برایم می فرستاد، باز هم بیای بهای مقالاتی که از من در مجله اش درج کرده بود نمی رسید. روزی که نامه طلبکارانه او آمد، یک روز سرد زمستانی بود و برف می آمد. با وجود این، خود را به دفتر مجله اش در کوچه «ظهیرالاسلام» که تا خانه من راه دور و درازی بود رسانیدم و نامه اش را روی میزش پرت کردم و آبونمان ناچیزش را در کف دستش نهادم و یکی دو مقاله ام را که هنوز چاپ نکرده بود و حاضر نبود رد کند، به زور از پرونده مقالاتش در آوردم و بی خدا حافظی بیرون آمدم». (اطلاعات، دی ۱۳۷۰، ص ۶).

ترس از شاه / زبیده جهانگیری

قبل از سال ۵۷ از میان مطبوعات مختلف خارجی که خواندنیها آبونمان بود مطلب مجله‌ای را آقای امیرانی علامت زد و برای منصوری فرستاد که ترجمه کند. این مطلب مورد نظر مصاحبه اورینا فالاجی روزنامه‌نگار جسور ایتالیایی با شاه بود، منصوری مجله را گذاشت کنار میزش. امیرانی روز بعد تلفن کرد و ترجمه را خواست. من جریان تلفن امیرانی را به منصوری گفتم، جوابی نداد، امیرانی دوباره تلفن کرد و منصوری را خواست. منصوری به من گفته بود که بگوئید فلانی نیست. اما امیرانی دست بردار نبود و بالاخره منصوری با ترس و لرز آن مصاحبه را ترجمه کرد، چون حاضر نبود شخصاً این مطلب را حتی به وسیله موتور سوار به منزل آقای امیرانی بفرستد، طبعاً من این کار را انجام دادم. اما از آن روز به بعد شاهد صحنه‌هایی شدم که هرگز از یاد نمی‌برم. منصوری روی مبل چرت می‌زد و یک دفعه می‌پرید و با وحشت می‌گفت:

سرکار علیه من می‌ترسم. از این مقاله فالاجی می‌ترسم. (دیدار با ذبیح‌الله منصوری، ۲۲۱ و ۲۲۲).

حوائح / ایرج نبوی

در اواخر ماه مرداد [۱۳۳۲] فعالیت مطبوعاتی من در چند روزنامه طرفدار نهضت متمرکز بود. پیش از همه فعالیت من در روی روزنامه‌ای به نام حوائح اصفهان بود. ماجرای انتشار این روزنامه که شاید آن را دیده باشید، بسیار شنیدنی است. یک روز در چاپخانه نقش جهان با مردی روبه‌رو شدم که می‌خواست روزنامه منتشر کند.

مدیر چاپخانه او را به من معرفی کرد و قرار بر این شد که من مطالب روزنامه هفتگی او را تهیه کنم و از لحاظ سیاسی بر آن نظارتی داشته باشم. صحبت‌های اولیه ما پایان پذیرفت و قرار شد که همان شب در منزل یکی از دوستان مدیر حوائح، که آقای باقر مجلسی بود، جلسه‌ای داشته باشیم و قرارداد لازم فیما بین منعقد شود. شب من به منزل آقای مجلسی رفتم و مدیر حوائح به طور خلاصه بیان کرد که من با عده‌ای در شهربانی مخالفم و می‌خواهم به وسیله این روزنامه به آنها حمله کنم. در ضمن چون این نظریات را دارم باید طرفدار سرسخت دولت باشیم و وسیله ملاقات من با آقای دکتر مصدق

نخست‌وزیر فراهم شود تا راجع به دستگاه شهربانی و چند نفر مورد نظر آنچه را می‌خواهم بیان نمایم.

من در مورد طرفداری از دولت با ایشان هم عقیده بودم، اما در مورد حمله به شهربانی و دستگاه آن گفتم، در این مورد جز اینکه من دشمنان بی‌جهتی برای خود تهیه کنم فایده دیگری نخواهد داشت و چه خوب است که این قسمت را خودتان به عهده بگیرید.

به هر حال قرارداد ما با این شرایط رد و بدل شد و روزنامه او انتشار یافت و طی هشت شماره سرسختانه از مصدق دفاع می‌کرد. تا ورق برگشت و حوادث ۲۸ مرداد پیش آمد کرد. مدیر حوائج که وضع را درست مخالف خود دید، فوراً به انتشار شماره فوق‌العاده‌ای دست زد و در آن شماره بدترین فحشها را نثار دکتر مصدق کرد. دکتر مصدقی که تا چند شماره پیش از او تعریف می‌کرد یک‌بار هم نزد او رفته و درددلهای خود را نسبت به شهربانی به او متذکر شده بود.

به هر حال او در شماره بعد از ۲۸ مرداد خود به دکتر مصدق بدترین فحشها را داد و صریحاً نوشت که: «اعلیحضرت شاه نباید نسبت به این شخص ارفاقتی نماید و او باید تسلیم چوبه دار شود!»

مدیر حوائج می‌خواست به این ترتیب رد گم کند و خود را تبرئه نماید. اما مخالفین او در شهربانی از موقعیت استفاده کردند و برای او زدند.

بدیهی است در آن روزها هم افراد خیلی زود دستگیر می‌شدند، مدیر حوائج دستگیر شد ولی او از این تیپ نبود، اصلاً روزنامه‌نگار نبود، او فقط برای کوییدن دشمنان اداری خود امتیازی گرفته بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که خریزه خوردن لرزی هم دارد. این را هم فراموش کردم بنویسم که نویسندگان جدید حوائج و مدیر آن برای اینکه سوابق روزنامه‌شان را کسی در نظر نگیرد در اولین شماره‌ای که پس از ۲۸ مرداد منتشر کردند تحت عنوان «تذکر لازم»، مسؤول جریانات گذشته مرا معرفی کرده و طی شرحی نوشتند که، «مسئولیت شماره‌های قبل با ایرج نبوی سردبیر حوائج است و مدیر نظارت نمی‌کرده است!».

موقعی هم که دستگیر شد همان تذکر را نشان داد و خلاصه مرا معرفی کرد. آدرس مینزل و محل کار مرا داد و بدین وسیله خود نجات یافت. (خاطرات زندانیان فلک‌الافلاک، ص ۱۱۷-۱۱۸).

✍️ آخر این هم شد دلیل؟

میرزا رضاخان مدبرالممالک مدیر روزنامه تمدن یکی از آزادیخواهان طرفدار مشروطه بود که مدت ها بر ضد محمدعلی شاه و حکومت وی مبارزه کرد. وی یکی از کسانی بود که از دست علاءالدوله حاکم تهران شلاق خورد.

داستان شلاق خوردن وی از آن قرار بود که یک روز کالسکه عین الدوله (صدراعظم) از جلوی خانه او رد می شد؛ ناگهان سنگ بزرگی به کالسکه خورد. عین الدوله سخت وحشت کرد و از کالسکه ران خواست که هر چه زودتر از آنجا دور شود. روز بعد به دستور علاءالدوله حاکم تهران، میرزا رضاخان دستگیر شد و علاءالدوله خود شروع به بازجویی و محاکمه او کرد. علاءالدوله از میرزا رضاخان پرسید:

چرا به سوی کالسکه صدراعظم سنگ پرتاب کردی؟

مدبرالممالک جواب داد: سنگ خوردن به کالسکه چه ربطی به من دارد؟

- چون کالسکه به مقابل منزل شما که رسید، سنگ به آن خورد.

- پس مقصّر من نیستم. شما باید صاحبخانه و یا کسی که بالا خانه را ساخته دستگیر

کنید. آخر این هم شد دلیل؟

علاءالدوله با شنیدن این سخن فریاد زد: ببینید این آخوند جوان چطور باگستاخی با

من سؤال و جواب می کند!؟

و بعد به مأموران خود دستور داد که با شلاق زدن به میرزا رضاخان، او را تنبیه کنند.

مأموران مجازات به جان مدبرالممالک افتادند. و او را سخت تنبیه کردند. (هزار و یک

حکایت تاریخی، ص ۷۴-۷۵).

✍️ ممنوعیت نشر مسمومیت / منصور تاراجی

یک روز نورالدین نوری خبر آورد که می گویند در کربلا هزاران زائر ایرانی مسموم شده اند. در این زمان، شاه با صدام آشتی کرده بود. وزارت اطلاعات گفت به هیچ وجه حق نداری این خبر را کار کنی! سه تا مأمور هم داخل مؤسسه گذاشتند تا از نزدیک نظارت کنند. من گفتم آقا! همه جای دنیا ممکن است مردم مسموم شوند، اینکه دیگر عراق و غیر عراق ندارد. مگر می شود هزاران نفر از جمعیت یک کشور، در کشوری دیگر

مسموم شوند و مطبوعات چیزی ننویسند؟

اما به خرجشان نرفت. همان موقع یک نامه به فرهاد مسعودی نوشتم و در آن خاطرنشان کردم که: دیگر هیچ خبر مردمی ای را نمی توان در روزنامه چاپ کرد و اختناق به اوج خود رسیده است لذا من از سردبیری استعفا می دهم و اگر مایلید نماینده روزنامه اطلاعات در فرانسه می شوم. عین نامه من در پرونده ام بود تا اینکه انقلاب شد و آقای دعایی و افراد دیگر دیدند که من چنین نامه ای را برای استعفایم، به مسعودی داده بودم. فرهاد مسعودی هر چه اصرار کرد گفتم قبول نمی کنم. رفتم اروپا و خانواده ام را با همان پولی که به من داده بودند، با خود بردم. وقتی روزنامه را تحویل می دادم، تیراژ آن به حدود ۲۵۰ هزار نسخه در روز رسیده بود. (ایران، ش ۱۲۰۸، ۲۸ فروردین ۱۳۷۸، ص ۷).

قوام و سهیلی و مسعود / نصرالله شیفته

علی سهیلی یکی از رجال گذشته در مقامات وزیر، سفیر و نخست وزیر سالها بر مسند تکیه زده بود، وی دارای دو شخصیت متمایز بود، ۱. بسیار رفیق باز، ۲. ریاکار. در آن روزها که حکومت نظامی در تهران همه کاره بود، فرماندار نظامی بدون دلیل و مجوز قانونی جراید حقیقت گورا پی در پی توقیف می کرد، مرد امروز که پیشاهنگ جراید تندرو بود مکرر در مکرر توقیف می شد. یک روز بنا به توصیه رفقا، مسعود نزد علی سهیلی نخست وزیر رفت و از وی علت توقیف روزنامه خود را جویا شد، سهیلی با همان قیافه تو دل برو و زبان نرم خود مسعود را که سخت عصبانی بود آرام ساخت و با ژست خاصی گفت: توقیف مرد امروز سوء تفاهمی بیش نبوده و دستور رفع توقیف آن صادر شده است. مسعود این سخن نخست وزیر را باور کرده با سپاس معلوم شد آن حرف سهیلی صحت نداشته است، سپس دوباره به نخست وزیر مراجعه کرده باز هم از وی جواب شنید که می گفت: امکان ندارد، مطمئناً فرماندار نظامی اشتباه می کند! دستور رفع توقیف از طرف من صادر شده است. وی جهت تأیید اظهارات دروغ خود، رئیس دفترش دکتر فاطمی را صدا زد و در حضور مسعود گفت: آیا یادتان هست که چند روز پیش راجع به رفع توقیف مرد امروز شرحی به فرمانداری نظامی نوشته ایم، خواهشمندم

نمره و تاریخ آن نامه را به آقای مسعود بدهید تا به فرمانداری نظامی مراجعه کند و روزنامه خود را منتشر سازد، دکتر فاطمی که درس خود را قبلاً از استاد آموخته بود با لحن اطمینان بخشی گفت که حتی مضمون آن نامه را به یاد دارد! مسعود ساده لوح این صحنه بازی‌ها را باور کرد، اما این ماجرا چند ماه ادامه داشت، این بازی نخست وزیر چنان مسعود را عصبانی ساخت که چند بار با نخست وزیر درگیر شد، اما علی سهیلی از آن شخصیت‌ها نبود که در هر جریانی خونسردی و عوام فریبی خود را از دست بدهد. آقای علی سهیلی در دوران نخست وزیری خود و چه بعداً ملاقات‌های مکرری با مسعود داشت، وی آن چنان برخورد نرم، ملایم، صمیمی از خود نشان می‌داد و مسعود را سرگرم مشکلات و بی‌گناهی خود می‌کرد که مسعود پس از چند ماه ملاقات آن گونه که سهیلی بود شناخت، به همین مناسبت طی مقالاتش درباره‌ی سهیلی آن چه که حقیقت داشت نوشته بود. نیش قلم مسعود آن چنان سهیلی را ناراحت و نگران ساخت که بنا به اظهار یکی از سران وزارت امور خارجه و نخست وزیری برای مدتی که نامش در مطبوعات ایران به بدی یاد نشود از ایران دور شد.

در اواخر سال ۱۳۲۴ که سهیلی سفیر ایران در قاهره بود توسط احمد قوام نخست وزیر وقت با وجودی که علیه (علی سهیلی) در مجلس شورای ملی اعلام جرم شده بود و پرونده امر به دیوان کشور رفت، به وی تأمین داده و حتی قوام وعده‌ی ارجاع شغل بزرگ و حساسی هم به وی داده بود. بدین طریق سهیلی عازم تهران شد، درست به یاد دارم روز ورود وی مصادف با چهارشنبه بود، به همین لحاظ او همان روز به قوام ملتجی شد تا وسیله‌ای کند که مرد امروز دست از مبارزه شدید با وی بردارد و روز شنبه نامی از سهیلی در مرد امروز نیابد...

مسعود که آن روزها هنوز مبارزات شدید خود را علیه قوام السلطنه آغاز نکرده بود، قوام توسط یکی از ایادی خود از مسعود خواست که در مرد امروز چیزی علیه سهیلی ننویسد، اما در قبال این تقاضای نخست وزیر، مسعود وعده‌ای صریح نداد، روز پنجشنبه که من در چاپخانه بودم و از این ماجراها آگاه بودم دیدم مسعود مطلب کوتاهی به خط خود درباره علی سهیلی فرستاده بود که در میان کادر چیده شده که در مرد امروز (ش ۷۱، ص ۱۱) به چاپ رسید.

همان روز سهیلی دوباره به نخست وزیر متوسل شد که تأکید جدیدی به عمل آورد تا در شماره بعدی مسعود چیزی درباره وی ننویسد. به دنبال این تقاضا قوام مسعود را نزد خود خواند، از وی خواست تا درباره سهیلی چیزی در مورد امروز ننویسد... مسعود که تا آن روز رشته دوستی اش با قوام السلطنه پاره نشده بود، جواب داد: این مسأله بستگی به منافع ملت ایران دارد.

- قوام السلطنه گفت: من مایلم که شما درباره سهیلی چیزی ننویسید.

- مسعود جواب داد: شاید بتوانم این خواهش شما را انجام دهم.

- قوام گفت: اگر انجام ندهید، دوستی ما به هم می خورد و ممکن است منجر به توقیف روزنامه شما شود...

- مسعود گفت: پس بگویید من روزنامه ننویسم! برای من روزنامه ننوشتن بهتر است از این که در مورد خائنین ساکت باشم!

- قوام گفت: خیر، روزنامه بدهید، به هر کس حتی به خود من حمله کنید، اما در این مورد من چون قول داده ام خواشمنم سکوت نمایید. آن روز نزدیک بود که مسعود از انتشار روزنامه به طور کلی خودداری کند، زیرا همان طور که قبلاً بدان اشاره شد شرحی علیه سهیلی چاپ شده بود.

- مسعود در جواب قوام گفت: آخر شما دیر به ما اطلاع داده اید، زیرا در مورد امروز شرحی علیه سهیلی به چاپ رسیده است.
- قوام السلطنه گفت: آن را عوض کنید.

- مسعود گفت: عوض کردن هزاران برگ روزنامه هم مستلزم وقت زیادی است که متأسفانه درست نیست و هم ضرر فراوانی به من وارد می سازد... که تحمل ناپذیر است.
- قوام السلطنه دوباره گفت: من نمی دانم هر طوری هست باید این خواهش مرا بپذیری.

همان طور که بارها یادآور شدم مسعود در دوستی و دشمنی صداقت و صراحت داشت، به همین مناسبت چون خواهش مکرر و اصرار قوام نخست وزیر را می شنید، با آن موافقت کرد، آن روز عصر من در چاپخانه بودم که مسعود نزد من آمد و ماجرا را برایم شرح داد و راه چاره طلبید، ساعتی در این اندیشه بودیم که چه کنیم تا هم

روزنامه‌های چاپ شده به در نرود و هم آن شرحی که علیه سهیلی چاپ شده خوانده نشود. سرانجام با مشورت یک مسؤول ماشین چاپ، قرار شد پلاکی در ماشین چاپ قرار دهند و اوراق چاپ شده را دوباره به زیر چاپ برود و آن قسمت که علیه علی سهیلی بود سیاه شود... این لکه سیاه را شما در صفحه ۵ شماره ۷۱ مرد امروز مورخ ۹ شهریور ۱۳۲۵ ملاحظه خواهید کرد... پس از انتشار مرد امروز بسیاری از خوانندگان دقیق توانسته بودند که متن زیر آن لکه سیاه را که با تیر درشت این طور خوانده می‌شد «ورود علی نیزه دزد نامی» که علیه علی سهیلی بود بخوانند... بعداً خوانندگان چه کتباً و چه شفهاً علت این لکه سیاه را از ما می‌پرسیدند که به طور کلی جواب قانع کننده و حقیقت امر به آنها داده شد.

باید اضافه کنم که این نخستین و آخرین باری بود که مسعود به تقاضای نخست وزیر حاضر می‌شد مطلبی که در روزنامه چاپ شده بود پاک کند. (زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، ص ۱۱۰-۱۱۳).

سانسور در دوره رضاشاه / سید محمد محیط طباطبایی

اصولاً چون مشروطه برای استقرار آزادی فکر و عقیده و بیان و آزادی مطبوعات برقرار شده بود دولت مشروطه با مطبوعات در تأمین این هدف همکاری می‌کرد تا آنکه وضع به صورت پراکندگی فکری درآمد و به سرایت آثار جنگ بین‌المللی در داخل ایران مربوط می‌شد. باز خبر از وضع فوق‌العاده‌ای که اقتضای استقرار سانسور را بکند در این دوره کوتاه، خبری به یاد ندارم. تا در حکومت وثوق‌الدوله و موضوع عقد قرارداد با انگلیس بود که طرف مخالف را از هر حیث تحت فشار قرار داد. سرانجام با انقضای جنگ و سقوط وثوق‌الدوله یک حالت بلا تکلیفی به وجود آمد که کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ شمسی را در پی داشت. مسلم است که حکومت کودتا به گونه آزادی حتی آزادی زندگانی شخصی و فردی هم حد می‌نهاد و صدها نفر بدون ذکر سبب توقیف شدند. از زمان دولت سردار سپه در ۱۳۰۲ که مسأله سانسور در نظمیه تهران موقع و موضع خاصی پیدا کرد و از طرف شهربانی افرادی بدبُن روزنامه می‌خواندند، و گزارشگر محتویات آن می‌شدند.

به هر نسبت که به دوره حکومت و سلطنت رضا شاهی افزوده می شد این مراقبت از مطبوعات و اجتماعات شدت می یافت. در ۱۳۰۹ که از خوزستان به تهران باز آمدم و با مطبوعات محدود روز تماس پیدا کردم، دریافتم که بدون سروصدا و هیاهو یکی دو تنی از نمایندگان نظمیه که کارمند موظف آنجا بودند، به چاپخانه ها شبانه سر می زدند و اخبار روزنامه ها را که در حال چاپ بودند، می دیدند. و اگر چیزی ممکن بود اسباب زحمت شود به سردبیر روزنامه که در چاپخانه مراقب کارش بود تذکر می دادند و اصلاح می شد. از این مأمورین اسم دو تا را به یاد می آورم. یک آدم عبوسی که با دنیا گویا سرناسازگاری داشت، به نام شمیم؛ و یک زیردست همدست به نام محرمعلی خان که به یادم می آید که در شفق سرخ رفت و آمد داشتند. در ۱۳۱۴ بعد از تصویب قانون لغو قرارداد داری که پیشنهاد مشترک زین العابدین رهنما مدیر و صاحب امتیاز روزنامه ایران، و شیخ علی دشتی مدیر روزنامه شفق سرخ گره قانونی به کار اجرای قانون مزبور افکند و رضاشاه بعد از سالها استمداد از فکر و قلم آنها در پیشرفت کار خودش، و اختیار هر دو به عنوان وکیل مجلس عصبانی شد و دستور داد پیش از آنکه مصونیت آنها در مجلس لغو شود هر دو را توقیف کردند و به زندان شهربانی بردند و روزنامه شفق سرخ امتیازش لغو گردید و امتیاز روزنامه ایران که سابقه دولتی داشت، از رهنما سلب شد. در این کارها هیچ از سانسور استفاده نمی شد، زیرا نظمیه خود حاکم بر هر چیزی بود که طرف میل و رغبت شاه بود. رهنما از ایران تبعید شد و به خارج رفت و تا سقوط رضاشاه در لبنان بود. اما دشتی در مدت کوتاهی که از چندماه نگذشت به خانه اش مراجعه کرد و ظاهراً تحت نظر بود اما با آنها معاشر بود. تا در ۱۳۱۸ ناگهان رئیس شهربانی وقت، مختاری، آقای دشتی را به عنوان رئیس راهنمای جراید و مطبوعات منصوب کرد که جزو کار اساسیشان سانسور مطبوعات بود. زیرا جنگ جهانی دوم مردم را آماده برای آزادیخواهی ساخته بود و بیم آن می رفت که طناب استبداد کودتایی پاره شود.

یکی از نویسندگان و دبیران آزادیخواه که تا آن زمان به همه کس حمله می کرد به نام عبدالرحمن فرامرزی هم از طرف نظمیه به سمت معاونت سانسور انتصاب شد. اما این مأموریت چندان بخت توفیق نداشت زیرا دو سال نگذشت که متفقین به تهران آمدند و

رضاشاه را دست بسته گرفتند و از ایران بردند و یک بار دیگر جلو دشتی و عبدالرحمن فرامرزی را باز کردند تا پرچم آزادیخواهی را بلند کنند و فحش نثار رضاخان کنند. روزی که رضاشاه در بندرعباس زیر نظر مأمورین گمرک می خواست اثاثیه اش را در راه تبعید به کشتی منتقل کند مأمور گمرک برای کسب اجازه بازرسی یا چشم پوشی، از تهران سؤال کرده بود. آقای دشتی، که برای آخرین بار در مجلس از طرف رضاشاه انتخاب شده بود با معرفی رئیس شهربانی، در طرح این که چگونه بازرسی شود خود حاضر بود. (خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبایی، ص ۲۳۴ - ۲۳۵).

نقش مطبوعات

یک روز بین دادگر و مسعودی و نخجوان صحبت بر سر اهمیت و ارزش روزنامه بود، دادگر که می دید مسعودی میل دارد از روزنامه وی تحسینی بشود گفت: در ایران اهمیت روزنامه اطلاعات غیر قابل انکار است. مسعودی که از این تعریف خوشحال شده بود گفت: خیلی متشکرم، شما از کجا این نکته را می فرمایید؟ دادگر به سادگی گفت: آقا، پریروز بود که مخبر شما در اخبار مجلس در روزنامه نوشت تسبیح دادگر گم شده است. دیروز هیچ، امروز آن تسبیح پیدا شد؟! مسعودی با موفقیت گفت خیلی عجیب است، آن را کی و کجا پیدا کرده بود؟ دادگر با لبخند گفت: آن را در میان جیب پالتویم پیدا کردم؟! (شوخی در محافل جدی ص ۲۶۲ - ۲۶۳).

ای گاو...! / حبیب الله نوبخت

سید ضیاء الدین [طباطبایی] رئیس الوزراء بود و مخالفین خود را تنبیه می کرد و به کرداری چند ساز و ناساز مبادرت می جست. ریحان مدیر روزنامه گل زرد - که فکاهی بود - کابینه سیاه او را به نقد و خرده گیری گرفت و او تاب نیاورد که یک روزنامه نویس جوان لطیفه گوی دل نازک را که تا چند روز پیش با او هم قلم بود نیازارد و نقدی که آورده است به او ببخشد.

[سید ضیاء] درباره او به امر ظالمانه قیام کرد و کاری کرد که در قرون وسطی

می کردند... اما روزگار سیّد را مکافات کرد و بساطش را برچید و به خارج رهسپار گردید و بیست سال بعد از آن روز هم که به ایران باز آمد دیری نپایید و دنیا را با همه جمودتی که خود داشت وداع گفت و مرد. [ریحان چندی پیش] ساعتی با من صحبت داشت و در این مصاحبت که از یک ساعت کمتر پایید چند بار در ضمن گفت و گو این جمله را که به ظاهر بی جا می نمود همی یاد کرد و همی گفت ای گاو! ای گاو غم ندیده. اما من دریافتم که این نداکز اعماق روح جوان او بر آمده است بی جا نیست و بی جا یاد نمی کند. زیرا آن روزها که آقای ریحان گل زرد را می نوشت. من چند بار از شیراز و چند بار از تهران به مناسبت روزنامه فکاهی او ایاتی سروده و به نام روزنامه اش فرستادم و از آن جمله این بیت ها بود که کلمه گاو مصدر بود و عنوانش نیزای گاو بود:

ای گاو خموش غم ندیده

با لاله و سبز پروریده

در مزرعه و چمن چریده

وندرب لب جوی آرمیده

خوش باش که از بلا بدوری

پروراری و سالم و صبوری

آسوده بخواب در علفزار

ای گاو تناور علفخوار

خوش باش به سبزه و چمنزار

دوری ز بلا و رنج و آزار

خوشبخت تویی که در بیابان

آب و علفت بود فراوان

طرف چمن و گل است کویت

کوه و دمن است پیش رویت

گل سفره و طرف جو سبویت

برجاست همیشه آبرویت

خوشبخت تویی که غم نداری

اندیشه بیش و کم نداری

من آدمیم دچار دردم
با هستی خویش در نبردم
افسرده ز رنج گرم و سردم
بدبخت از آن جهت که مردم

ای کاش که چون تو گاو بودم
آسوده زباج و ساو بودم

تو مایه نفع خاص و عامی
در سایه بخت شادکامی
بی عقل و بی غمی و خامی
نه همچو بشر به فکر نامی

گاوان و خران بار بردار
نه ز آدمیان مردم آزار

کیهانی‌ها / حبیب یغمایی

مصباح دیوان حاکم بنادر جنوب بود و پسرش به نام دکتر مصباح‌زاده امتیاز روزنامه کیهان را گرفت و با عبدالرحمن فرامرزی آن روزنامه را به ذروه اعلی رساندند. گردانندگان روزنامه کیهان عقاید مستقلی نداشتند و به اصطلاح نان را به نرخ روز می خوردند. با همه احزاب روابطی دوستانه داشتند و فرامرزی گاهی برخلاف مقالات خود در روزنامه دیگر مقاله ای دیگر می نوشت. خودش هم امتیاز روزنامه ای داشت گویا به نام "بهرام" که برادرزاده اش حسن فرامرزی اداره می کرد. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۸۴).

کوهی / محمدابراهیم باستانی پاریزی

کوهی مدیر نشریه نسیم صبا خود شعرهایی می سرود و با بزرگان سخن چون مرحوم ملک الشعراء بهار و استاد علی دشتی روابط صمیمانه ای داشت. او اهل «کوه بادامویه» کرمان است و به همین مناسبت تخلص کوهی اختیار کرده و زندگی او خود یک صحنه

کمیک و سرشار از بازیهای طبیعت بود. اشعار نسیم صبا بد نبود و بعضی مثل شتر قربانی جمهوری، اثری در جامعه داشت چنانکه شعرایی مثل عشقی او را جواب گفتند:

مرحبا ای «کوهی» نیکو نهاد

لش خوران مردند «کوهی» زنده باد

کوهی بر اثر بی احتیاطی ها خود چند صباحی را به عنوان تبعید در کرمان گذراند. از یکی از مأمورین کرمان شنیدم که کوهی هر چه شکایت می کرد که به کارش رسیدگی کنند، توجهی نمی شد. یک روز هنگامی که با نگهبان خود از کنار مجسمه شاه می گذشت، ناگهان خود را به کنار ستون مجسمه کشاند و باتر دستی عمامه خود را فوراً از سر باز کرده آن را به صورت ریسمانی به طرف مجسمه افکند به طوری که مثل کمند عیاران به گردن مجسمه پیچید. بعد سر دیگر آن را به گردن خود بست و در کنار مجسمه «بست، نشست» سرباز نگهبان او هر چه خواست او را از آنجا دور کند ممکن نشد. کوهی در واقع بست نشسته بود و مردم اطراف او جمع شدند و سروصدا بلند شد تا بالاخره فرمانده لشکر مصلحت دانست، از جهت اینکه سروصدا بالا نگیرد، وسایل رسیدگی به پرونده و استخلاص او را فراهم سازند.

چندی بعد، از جهت دلجویی، آقای دکتر رعدی آذرخشی که رئیس اداره نگارش وزارت معارف بود، به کوهی مأموریت داد که به دهات مسافرت کند و ترانه های محلی را جمع آوری کند. کوهی چند صباحی در کرمان بود، مدیران مدارس دهات - از آن جمله پدر من، مرحوم حاج آخوندپاریزی - رباعیات محلی و آداب و رسوم را جمع کرده به کرمان فرستادند و چون قرار بود برای هر دو بیتی ۵ ریال به کوهی داده شود کوهی تعداد زیادی رباعی نیز خود ساخته به آنها اضافه کرده و چندین هزار دوبیتی تحویل دکتر رعدی داد!

دکتر رعدی که متوجه شد کلاهی سرش رفته است، ابتدا از کوهی خواهرش و بعد تهدید کرد که رباعیات مجعول را از آن خارج کند. با این که کوهی سه بار این مجموعه را تصفیه کرد باز هم بیش از هشت هزار باقی ماند. دکتر رعدی می گفت: روزی کوهی را در دفتر کار خود خواستم و قرآنی روی میز گذاشتم و یکایک رباعی ها را برای کوهی خواندم و به او گفتم هر کدام اصیل است دست روی قرآن بگذار. کوهی از ترس قسم،

تعداد زیادی ازین دویستی‌ها را در اینجا کنار گذاشت و بالتیجه آنچه باقی ماند، همان است که امروز به نام «ترانه‌های روستایی ایران» چند بار چاپ شده و از بهترین و اصیل‌ترین آثار کوهی کرمانی است. (مجموعه گفتارها...، ص ۴۶۶ و ۴۶۷).

نمک میوه و آب

کوهی کرمانی سال‌های سال در روزنامه شفق نزد دشتی که آن وقت مدیر روزنامه شفق بود کار می‌کرد (انتخاب نام فامیل کوهی هم به لحاظ آشنایی با دشتی صورت گرفت) یک روز دشتی که مبتلا به امتلاء معده بود به کوهی گفت: برو یک مقدار نمک یک خورده آب بیاور. کوهی پرسید چقدر، دشتی از روی عصبانیت یک سطل آب و یک من نمک. نیم ساعت گذشت و کوهی بالاخره از در وارد شد، در یک دست او یک پیت نمک ساییده، و در دست دیگرش یک سطل آب دیده می‌شد؟!... دشتی که بر اثر حرف ناملایم از کوره در می‌رفت حالا فکر کنید از تماشای این منظره چگونه فریادش به هوا رفت... (شوخی در محافل جدی، ص ۲۶۸).

امتیاز مجله / علی‌اصغر امیرانی

در گرماگرم کار خواندنی‌ها جمعی از همکاران مطبوعاتی که رقابت با خواندنی‌ها به صورت تقلید شأن آنها نبود و از طرفی نمی‌توانستند ببینند بازار این مجله گرم باشد و آنها نظاره‌کنند از طریقی دور از جوانمردی دست به مبارزه زدند.

روزی به من اطلاع دادند چند نفر از گردانندگان انجمن سابق روزنامه‌نگاران ضمن نامه‌ای که به عنوان نخست وزیر (قوام‌السلطنه) نوشته‌اند نسبت به طرز انتشار خواندنی‌ها اعتراض کرده و در آن تذکر داده بودند که این مجله حق ندارد در هفته دو شماره انتشار دهد! این هم ننگی بزرگ است، در همه جای دنیا انجمن‌ها و اتحادیه‌های صنفی هدف و منظورشان حمایت از همکاران و اعضا خودشان می‌باشد ولی در ایران خاصه در مورد مطبوعات انجمن بر علیه موجودیت اعضا خود اقدام می‌کند. بی‌خود نیست وقتی اسم چنین انجمن‌هایی به میان می‌آید کسی استقبال نمی‌کند. من نمی‌دانم قوام‌السلطنه به آنها چه جواب داده بود و چرا شکایت‌شان به جایی نرسید همین قدر

می‌دانم یکی از رفقا (سروان فزونی افسر ارتش) که از قضیه با اطلاع بود محض خیرخواهی همین طور که گردش کنان از خیابان فردوسی به خیابان منوچهری داخل می‌شدیم گفت فلانی اگر شما به یکی دو نفر آنها چیزی بدهی کار تمام است و سپس یکی از روزنامه‌نگاران را که در هیأت مدیره انجمن عنوانی داشت اسم برد که به او لااقل هزار تومان بدهم. من که در عمرم از این قبیل پول‌ها به کسی نداده و تصورم را هم نمی‌کردم طوری از کوره در رفته و جوابی دندان شکن و خلاف انتظار به او دادم که هنوز هم بعد ده سال که به یاد آن می‌افتم از «خجالت» بر خود می‌لرزم و از این که چنین جواب رکیکی از دهان من خارج شده خودم هم تعجب می‌کنم. من در آن موقع جز آن کلمه رکیک عکس‌العملی از خود نشان ندادم. ولی از آنجایی که هر کسی نان نیت و قلب خودش را می‌خورد دست روزگار اکنون روزنامه‌نگار آن روز را (که با اجازه خوانندگان از بردن نامش معذورم) به روزی نشانده که حتی مرا هم با تمام جراحاتی که از عمل آن روزش در دل داشتم دل سوخته کرده است. شکایت انجمن روزنامه‌نگاران اعلام خطری بود که با موجودیت خواندنی‌ها بازی می‌کرد. نه از لحاظ این که ممکن بود جلو انتشار هفته‌ای دو شماره مجله را بگیرند، خیر. از این لحاظ هیچ کس نمی‌توانست چیزی بگوید چنانچه هفته‌ای سه شماره هم منتشر شد و اگر مشکلات فنی و نقصان وسایل توزیع (خاصه در شهرستان‌ها) نباشد همه وقت این عمل ممکن است، ولی ترس من بیشتر از این نظر بود که اگر نامه را نخست وزیر برای اقدام به وزارت فرهنگ می‌فرستاد در آنجا معلوم می‌شد که خواندنی‌ها امتیاز ندارد و بدون امتیاز منتشر می‌شود در چنین موقعی با یک تلفن ساده ممکن بود جلو انتشار آن را بگیرند. اما آنها از این نقطه ضعف بزرگ بی‌اطلاع بودند و تمام نگرانی من از این بود که مبادا به این موضوع پی ببرند. تا سن من به سن امتیاز (۳۰ سال تمام) برسد و تا آن روز پیش از چند ماه باقی بود. همین که آن چند ماه تمام شد به دستگیری و مساعدت آقای حسین مکی که خود از خوانندگان و علاقه‌مندان به خواندنی‌ها بود کار امتیاز مجله را نیز تمام کردم.

آقای مکی تا مدت سه هفته همه روزه با اتومبیل خود به اداره خواندنی‌ها واقع در خیابان قوام‌السلطنه آمده مرا که به آسانی نمی‌خواستم از میز کارم جدا شوم به زور برای کار خودم به دیدن یک یک اعضا شورای عالی فرهنگ که صدور امتیاز در دست آنها بود

می‌برد و با من بمیرم و تو بمیری از آنها قول می‌گرفت که روز جلسه شورا غیبت نکنند و امتیاز خواندنی‌ها را بگذرانند تا بالاخره جلسه به ریاست مرحوم ملک الشعرا بهار وزیر فرهنگ وقت تشکیل و به اتفاق آرا امتیاز مجله خواندنی‌ها را که از هفت سال قبل مردم عملاً داده بودند صادر کرد و از شماره ۴۲ سال هشتم (ششم بهمن ۱۳۲۶) به بعد خوانندگان نام مرا برای نخستین بار بعد از عنوان (صاحب امتیاز و مدیر مسئول) بر سرلوحه مجله مشاهده کردند. و تا آن روز من یگانه و جوان‌ترین روزنامه‌نگاری بودم که هفت سال قبل از آن‌که به سن قانونی برای گرفتن امتیاز - یعنی در سن ۲۳ سالگی - برسم به انتشار یک مجله مرتب موفق شدم. (خواندنیها، س ۱۶، ش ۱۳۶، ۱۳۳۴، ص ۹).

✍ سپر بلا / احمد بهار

من افتخار می‌کنم که همیشه در برابر اجانب سپر بلای هموطنان بوده‌ام، روس‌ها آمدند ایران و مرا گرفتند در قوچان حبس کردند، خدا مرا حفظ کرد، انگلیس‌ها آمدند قشون وارد کردند بر علیه آنها قیام کردم، اشعار من معروف است، به کتابچه مراجعه نمایید، وکلایی می‌خواستند انتخاب بکنند برای تصویب قرارداد ۱۹۱۹ و مرا مانع این کار می‌دانستند، از والی وقت تقاضای توقیف روزنامه و تبعید مرا کردند، بعد توسط والی وقت مرا تهدید کردند، گفتند یا باید با قرارداد همراه شوی و در انتخاب وکلای دوره چهارم به میل آنها کار کنی در این صورت وکیل هم خواهی شد والا روزنامه‌ات توقیف خواهد شد. من با آنکه تمام وسایل وکالت برایم فراهم بود با آنها مخالفت کردم و این اشعار را برای والی فرستادم:

با خصم وطن انیس کی خواهم شد؟ هم فکر به هر خسیس کی خواهم شد؟
گیرم نشدم وکیل و شد بسته «بهار» من بنده انگلیس کی خواهم شد؟
در نتیجه روزنامه‌ام توقیف شد و از وکالتم جلوگیری شد و خودم به خواهش آنها (انگلیس‌ها) تبعید شدم. دو سال آواره بودم. (شناسنامه...، ص ۲۲).

✍ عباس میرزا / ناصر نجمی

من از سال ۱۳۲۶ در مجله تهران مصور که مدیر آن احمد دهقان بود مقالات و

داستانهای تاریخی می‌نوشتم، نویسندگان معروف این مجله مرحوم حسینقلی مستعان مترجم زبردست و نویسنده داستانهای حبیب و حمید و غیره و محمود رجا و شجاع‌الدین ملایری و چند نفر دیگر بودند.

داستانهای تاریخی که در آن مجله می‌نگاشتم بیشتر شرح حال قهرمانان ملی ایران و حوادث تاریخی ادوار گذشته کشور ما بود که در این اواخر این داستانها به احوالات برخی از رجال وطن‌دوست و خدمتگزار عهد قاجار کشیده شد، ضمناً به موازات درج این سلسله مقالات، کتابهایی نیز در همین زمینه‌ها تألیف نمودم که مهمترین آن شرح زندگی عباس میرزا نایب‌السلطنه یکی از برجسته‌ترین فرزندان خاندان قاجار بود. کتاب عباس میرزا نایب‌السلطنه با استقبال خوبی در ایران روبه‌رو شد ولی یک روز که من برای نوشتن و تصحیح مقاله‌ام وارد دفتر مجله تهران مصور شدم ناگهان دهقان را دیدم که با وحشت و سراسیمگی با من روبه‌رو شد او بدون سلام و علیک و تعارف همین‌که به من رسید، گفت: آقای نجمی، آن کتاب عباس میرزا چه بود که شاه را سخت خشمگین و عصبانی نموده؟ گفتم، چیز فوق‌العاده‌ای که اسباب نگرانی و خشم شاه باشد، نبود، این کتاب شرح زندگی عباس میرزا پور فتحعلی‌شاه قاجار بود. گفتم همین موضوع باعث نگرانی و عصبانیت ایشان شده و در شرفیابی دیروز مدیران جراید به من گفت این نجمی کیست که می‌خواهد با این نوشته‌ها و کتابها سلسله قاجاریه را در ایران زنده کند، شاید هم برنامه و نقشه توطئه‌آمیزی در میان باشد؟ جواب دادم، من راست یا دروغ، یک مورخ و تاریخ‌نویس هستم و تا به حال در جراید و مجلات و نیز به طور مستقل کتابهایی درباره مردان و قهرمانان بزرگ ایران نوشته‌ام که یکی از آنها همین عباس میرزا بوده است، حالا چون ایشان یک شاهزاده با لیاقت از خاندان قاجاریه بوده است نباید مورث خشم ایشان بشود و اضافه کردم که من در نوشتن این کتاب نه با هیچیک از بازماندگان خاندان قاجاریه تماس داشته‌ام و نه اصولاً حتی یک قبض پیش‌فروش کتاب را آنها خریداری کرده‌اند، کتابی است که منصفانه درباره این شاهزاده بزرگ و توانا و اصلاح‌طلب رشید به رشته تحریر در آورده‌ام و لاغیر.

دهقان تا حدی از گفته‌های من آرام شد و از آن نگرانی و وحشت و اضطراب بیرون آمد، چند لحظه به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت می‌خواهی از دفتر مخصوص

وقتی برای شرفیابی برایت بگیرم تا این مطالب را حضوراً به عرضشان برسانید، گفتم متشکرم، خودتان این مطالب را به عرض ایشان برسانید، موضوع آنقدرها مهم و درخور اهمیت نیست که احتیاج به شرفیابی داشته باشد. (با مصدق و دکتر فاطمی، ص ۳۷ - ۳۸).

چپق توفیق / ابوالقاسم حالت

توفیق از قدیم عادت داشت که چپق بکشد. بعد که به کار روزنامه و امور اداری و دفتری مشغول شد، دیگر نمی‌توانست با کت و شلوار و کراوات، توتون و چپق را در جیبش بگذارد و این طرف و آن طرف برود. چند دوست پیدا کرده بود که وقتی به مغازه آنها می‌رفت، برایش چپق چاق می‌کردند و وقتی هم به دفترش می‌رسید، قبل از هر کاری از کشوی میزش کیسه توتون و چپق را در می‌آورد و دود می‌کرد. بعد از دوران زندان و ماندن در هوای نمناک آنجا، سینه درد دیگر امانش نداد و یک ماه و نیم بیشتر زنده نماند. من حالا احتمال می‌دهم که او به سرطان ریه مبتلا شده بود و بر اثر همین بیماری از دنیا رفت. دکتر گفته بود که تا ده روز دیگر زنده می‌ماند و او درست بعد از ده روز در حالی که در رختخواب می‌غلطید و نفس نفس می‌زد جان داد. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۶۱).

مثل ممالک راقیه / ابوالقاسم هوشمند

در آذر ۱۳۱۶ مختاری رئیس شهربانی، مدیران جراید را احضار و به آنها پرخاش نمود و گفت که بایستی وضعیت خود را عوض کنید مثل سایر ممالک راقیه چیز بنویسید و الا همه را توقیف می‌کنم، تنها کسی که جواب این حرف را داد من بودم که گفتم: هر وقت سایر امور مثل کشورهای راقیه شد، هر وقت اطلاعات شما که رئیس شهربانی کشور هستید مانند رئیس شهربانی لندن شد آن وقت باید منتظر بود روزنامه‌های ما هم مثل دنیا باشد. رنگ از صورت مختاری پرید و در سکوت عمیقی فرو رفت که گویی نقشه قتل مرا طرح می‌کند. همکاران محترم من که این وضعیت را دیدند دست از حیات من شسته و باور نداشتند که شب را سالم به منزل بروم. لیکن مختاری حاضر نبود به آزار

جزئی من اکتفا کند. مترصد فرصت بود تا نقش مهم‌تری را برای من بازی نماید. تا آنکه در اسفند ۱۳۱۶ این جانب به وسیله تلگراف از پادشاه سابق تقاضای ملاقات را کردم. مختاری فهمید و می‌دانست که من معتقدم بایستی شاه را از اوضاع مطلع کرد و از کارهای اطرافیان آگاه ساخت و مختاری یقین داشت با تعدیاتی که نسبت به عالم مطبوعات و جرّاید نموده ملاقات من موجب خواهد شد که شاه از جریان امر مستحضر گردد. همین تلگراف را مستمسک نموده و فوراً مرا توقیف نمود. کراراً از من در شعبه یک اداره سیاسی بازپرسی به عمل آمد و هر دفعه جان کلام این بود که بازپرس به استفهام تعجبی از من می‌پرسید: «چرا از شاه کشور تقاضای شرفیابی نموده‌ای؟» به پاسخ‌های من توجه نمی‌شد و اظهارات مرا وارد پرونده نمی‌کردند.

پس از مدت‌ها به این زندگی تلخ خاتمه داده شد، من را یعنی کالبد خسته و فرسوده، هیکل نحیف و لاغری را از توقیف خارج کرد لیکن جان شیرین او را در توقیف باقی گذاشت، من آزاد شدم لیکن روزنامه توقیف ماند. بالاخره مرا متهم به مرام بالشویکی ساخت و در فروردین ۱۳۱۸ مرا مجدداً در زندان انداخت... پس از دو سال و نیم به من اخطار کردند که ممکن است با خرج خود به کاشان تبعید شوی. گذشته از این که از هستی ساقط شده بودم و دیناری نداشتم رفتن به کاشان را هم مقدمه رهسپاری به دیار عدم می‌دانستم و اخطار شهربانی مثل این بود یک نفر که محکوم به اعدام است بگویند هزینه عمل یعنی قیمت تیرهایی که باید به سوی تو شلیک کنیم از کیسه خود بپرداز، و من برای پیمودن راه کاشان که برای من دروازه وادی خاموشان بود، حرفی نداشتم، زیرا از زندگی سیر شده و مرگ را برای خود موهبتی می‌دانستم. بالاخره به کاشان تبعید شدم و طولی نکشید که قضایا و حادثه شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۴۰۸ - ۴۰۹).

🕌 وطن دوستی / عبدالرحمن فرامرزی

وقتی [با سرفرنک اسمیث که متخصص اتم و نفت بود] صحبت از روزنامه شد، گفت روزنامه لرد بیور بروک را بخوانید. روزنامه و روزنامه‌نویس باید آن طور باشد. گفتم می‌دانید تعریف مرد عالمی مثل شما چقدر قیمت دارد؟ گفت: نمی‌دانید او در ایام جنگ

چقدر خدمت کرد. ما آلومینیوم نداشتیم. او به وسیله روزنامه‌های خود زن‌های انگلیس را وادار کرد که ظرف مطبخ خود را در اختیار دولت بگذارند و دولت از آنها آلومینیوم مورد لزوم برای جنگ بسازد. قدرت قلم یعنی این.

من در دهان و وجنات او نگاه و تعجب می‌کردم که یک مرد عالمی که می‌گویند بزرگ‌ترین عالم دنیاست، وقتی پای وطنش به میان می‌آید، مثل یک بچه دچار احساسات می‌شود.

علم، وطن ندارد ولی عالم انگلیسی از وطن‌پرست‌ترین افراد بشر است و من آن ساعت فکر بعضی از تحصیل کرده‌ها و روشنفکران خودمان می‌کردم که خارجی‌ها آمده بودند و بی‌طرفی ما را نقض و مملکت‌مان را لگد مال کرده بودند و برای تبرئه خودشان از اعمالی که به آلمان خرده می‌گرفتند انجام می‌دادند. (خاطرات استاد...، ص ۱۲۸).

روز مزد

از بی‌حواسی سهام‌السلطان بیات داستان‌ها نقل می‌کنند. این جاست که عده‌ای می‌گویند حق آن بود که او نیز استاد دانشگاه می‌شد. شما می‌دانید که بیات رئیس هیئت مدیره شرکت ملی نفت بود که خبرنگاران برای دریافت خبر در ایامی که او در تهران به سر می‌برد وی را رها نمی‌ساختند، از طرف دیگر بیات رسمش این بود که به خبرنگاران مخالف دولت خبری ندهد، زیرا نزد خود استدلال می‌کرد سبب اگر خوب است چرا برای دست چلاق باشد، خبر اگر خوب است چرا به روزنامه‌های طرفدار دولت ندهیم که آن را با تیرهای جالب منتشر کنند، چندی قبل که حکومت سابق بر سرکار بود یک روز خبرنگار یک روزنامه مخالف صبح تصمیم به ملاقات بیات گرفت، بیات پرسید خبرنگار کدام روزنامه هستی، وی برای آن که مبادا بیات به او جواب ندهد گفت خبرنگار باختر امروز، چند روز بعد همان خبرنگار به ملاقات بیات برای کسب خبر رفت، چون بیات پرسید برای کدام روزنامه می‌خواهی؟ وی بدون توجه به حرف چند روز قبل خود گفت خبرنگار روزنامه اطلاعات، چند روز دیگر باز هم این ملاقات دست داد و در برابر سؤال بیات جواب داد خبرنگار کیهان، همین‌طور چند روز دیگر آن خبرنگار به ملاقات بیات رفت و هر بار نام یک روزنامه طرفدار دولت را می‌برد.

یک روز بیات آن خبرنگار را دید مدتی به وی خیره خیره شد و از وی پرسید: من هنوز نفهمیده‌ام شما خبرنگار کدام روزنامه هستید، آن خبرنگار به شوخی گفت: من «خبرنگار روزمزد جراید پایتخت هستم!»
که بیات از این پاسخ چیزی سر در نیاورد. (شوخی در محافل جدی، ص ۲۷۲ - ۲۷۳).

شاعری شیرین گفتار / حبیب یغمایی

در حدود سال ۱۳۰۹ شمسی یکی از ادبای هندوستان که صاحب تألیفات ارجمند و از استادان دانشگاه آن بلاد است چند ماهی در ایران زیست. چون تصمیم گرفته بود تذکره‌ای درباره شعر و نویسندگان معاصر ایران تألیف کند (و تألیف هم کرد) اهتمام داشت که خود، شخص شاعر را نیز ملاقات کند و فضایل ادبی و اخلاقی او را دریابد و بسنجد. آوازه و شهرت سید اشرف‌الدین گیلانی که او را به نام روزنامه‌اش، نسیم شمال می‌خواندند در آن وقت، به اقصی نقاط قلمرو ادب فارسی رسیده بود و بدیهی است کسی که به نیت تألیفی درباره شعرای معاصر هندوستان به ایران آید بی این که او را ببیند نمی‌تواند بازگشت.

پس از پرسش‌ها و جست‌وجوها معلوم شد منزل سید اشرف‌الدین در انتهای خیابان نایب‌السلطنه (گوته) جنب سربازخانه قدیمی است. پرسیان پرسیان به آنجا رفتیم و خانه سید را یافتیم. خانه‌ای بود محقر از گل و خشت و تقریباً بی‌اثاث و بی‌فرش. شخصی کوتاه قد و فربه‌ای که موی سر و صورتش سپید و ناپیراسته بود با سر برهنه و لباس ژنده به دیواره کاه‌گلی خانه تکیه داده بود. این شخص همان شاعر مشهور سید اشرف‌الدین بود.

ما دو تن نیز در کنار دیوار پهلوی او نشستیم، و قریب یک ساعت با سید حرف زدیم. هر چند جواب‌هایی که به پرسش‌های ما می‌داد عادی و معمولی و مربوط بود، اما معلوم می‌شد تراوش اندیشه‌ای آشفته و پریشان است.

از او درخواست کردیم شعری به یادگار این ملاقات بگوید. قطعه کاغذی گرفت و بی تأمل چند بیتی ساخت و نوشت. این یادگار را بنده دارم و تصور می‌کنم آخرین شعرش

باشد، چه پس از این ملاقات به مدتی کوتاه درگذشت.
این بود پایان زندگانی شاعری شیرین گفتار که مشتاقان از راه دور به زیارتش می‌شتافتند. (کلیات جاودانه نسیم شمال، ص ۲۶-۲۸).

دولو / پرویز خطیبی

روزهایی که به مدرسه ابتدایی می‌رفتم معمولاً هنگام بازگشت به خانه، هم کلاسی‌ام منوچهر را می‌دیدم که با یک گروه چهارپنج نفری از میدان بهارستان عازم لاله‌زار و استانبول است، منوچهر حامدی که متأسفانه خیلی زود و جوان مردقدی بلند و موهای بور و صورتی سفید داشت به طوری که در اولین برخورد همه او را یکی از اتباع روس می‌دانستند و همین باعث شده بود تا منوچهر و یارانش بسیاری از افراد هم‌سن و سال خودشان را دست بیندازند و به اصطلاح گیج و گم کنند.

منوچهر گاهی با سرعتی غیرقابل تصور روسی حرف می‌زد اما حتی یک کلمه از صحبت‌های او معنی و مفهوم نداشت. دوستان همیشگی او چهار نفر بودند، احمدفریا هم کلاس دیگرمان، جلال، علی زرندی و محسن دولو که اینها در مدرسه دیگری درس می‌خواندند. احمدفریا بعدها به رادیو آمد و به نام فراز به اجرای نقش پرداخت، علی زرندی یا همان شاباجی خانم معروف آموزگار و دبیر و بازرس وزارت فرهنگ و بالاخره مدیر مدرسه شد. جلال در تماشاخانه تهران امور اداری را به عهده گرفت و محسن دولو روزگاری به عنوان پرکارترین کاریکاتوریست یک تازمیدان شد.

دولو که تقریباً چهره تمام رجال را به صورت کاریکاتور کشیده است در سالهای نوجوانی عشق فراوانی به بازی در تئاتر داشت و همین عشق او را به شرکت سهامی تئاتر هنر کشید و در چند نمایشنامه از جمله وکیل زبردست شرکت کرد. در نمایش وکیل زبردست که ترجمه‌ای از آثار خارجی است دولو نقش مردی را به عهده داشت که تعداد زیادی گوسفند را که به امانت گرفته بود به نفع خودش فروخته و در دادگاه، در جواب سؤالات قاضی صدای گوسفند در می‌آورد. نقش وکیل مدافع را در وکیل زبردست من اجرا می‌کردم و محسن ظهیرالدینی صاحب اصلی گوسفندان بود که حرفش به جایی نمی‌رسید.

از آنجا که پس از شهریور ۱۳۲۰ بازار سیاست داغ شده بود و تعداد زیادی روزنامه و مجله در تهران منتشر می شد دولو خیلی زود کار تئاتر را رها کرد و به دنبال کار اصلی اش که همان کشیدن کاریکاتور بود رفت.

در ساختمان گراند هتل واقع در لاله زار، دفتر کار دولو کنار دفتر مجله تهران مصور بود. جالب اینکه ناصر فخرآرایی گراورسازی که روز پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ در دانشگاه به شاه تیراندازی کرد نیز همسایه دولو بود. وقتی به دفتر دولو می رفتی بیشتر مطبوعاتی ها و بخصوص سردبیران و مدیران جراید را می دیدی که دست به دامن او شده اند و دولو از فراوانی کار نمی تواند سرش را بخاراند، با این حال کار کسی را لنگ نمی گذاشت و با کمی تأخیر عکس مورد نظر را به علاقه مندان تحویل می داد.

دولو در مورد ناصر فخرآرایی ضارب شاه می گفت: این جوان همیشه از اوضاع زندگیش شکایت داشت و هر بار که پیش من می آمد به زمین و زمان بد می گفت. یکبار که برق کارگاهش را به علت عدم پرداخت ماهانه قطع کرده بودند تصمیم گرفت برود رئیس اداره برق را بکشد، حتی چند روز قبل از تیراندازی به شاه به من گفت که: بزودی یک کار پرسروصدا انجام خواهم داد و همه را متحیر خواهم کرد.

در خرداد ماه ۱۳۲۹ که حسن جعفری وارد دفتر تهران مصور شد و با شلیک گلوله احمد دهقان مدیر مجله را ترور کرد دولو در آنجا حضور داشت و دهقان و مهندس والا داشتند در مورد کاریکاتور روی جلد مجله با او صحبت می کردند، دولو می گوید:

جعفری خیلی آرام و ساکت وارد شد و از احمد دهقان پرسید:

به کارمند احتیاج دارید؟

دهقان جواب منفی داد و جعفری در حالی که اسلحه را بیرون می آورد چند فحش رکیک نثار او کرد و ماشه را کشید. دود خفیفی فضای اتاق را برای چند لحظه پر کرد. دهقان که با یکدست سمت چپ شکمش را چسبیده بود با دست دیگر کازیه پر از کاغذ را بلند کرد و به طرف جعفری انداخت و مهندس والا کوشید تا قاتل را بگیرد. جعفری از جایش تکان نخورد و همانطور اسلحه به دست باقی ماند. همسایه ها که صدای تیراندازی را شنیده بودند سراسیمه به داخل اتاق ریختند و تلفن ها برای خبر کردن آمبولانس به راه افتاد. من همچنان در کنار میز تحریر ایستاده بودم و قدرت حرکت

نداشتم. اولین پلیس که وارد دفتر شد اسلحه را از دست جعفری گرفت و پس از بازرسی بدنی او را خارج کرد. بعد آمبولانس آمد و احمد دهقان را که روی صندلی افتاده و به طرف جلو خم شده بود به بیمارستان ۵۰۱ آرتش برد. تمام این حوادث بیش از هفت یا هشت دقیقه طول نکشید و به محض اینکه ضارب و مضروب را از اتاق خارج کردند تازه من به خود آمدم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

دولو که مردی شوخ و بذله‌گو است بیشتر اوقاتش را با دوستانش می‌گذراند و تا به امروز ازدواج نکرده است، از خودش که می‌پرسند می‌گوید: حالا دیگر خیلی دیر شده است. وقتی هویدا در شرکت نفت بود و مجله تلاش را منتشر می‌کرد دولو با او سروکار داشت و کشیدن کاریکاتورهای مجله را به عهده گرفته بود.

در انتخابات آزاد زنان و آزاد مردان دولو که مجله فکاهی کاریکاتور را انتشار می‌داد، از ورامین انتخاب شد و به مجلس شورای ملی رفت. یکی از همکارانش در مجله کاریکاتور تعریف می‌کرد که: دولو تصمیم گرفت هیئت تحریریه مجله‌اش را به یک رستوران ببرد و شام بدهد. از قضا آن شب ما توانستیم در یک هتل گران قیمت غذا صرف کنیم ولی آخر شب به اصرار یکی از دوستان گذارمان به یک دکان [...] در چهارراه سیدعلی افتاد. در این دکه، هر شب افراد مختلف جمع می‌شدند که اکثراً کارمند دولت بودند و چند نفر از کاسب‌های محل هم در کنار آنها قرار داشتند. آن شب وقتی ما در دکان ادوازد نشستیم و دستور [غذا و نوشیدنی] دادیم یکی از کاسب کارها از آن طرف رستوران خطاب به دولو گفت: آقا جون مگر شما وکیل مجلس نیستید؟ دولو در پاسخ او گفت: نخیر. بنده کاریکاتورم. که البته منظورش این بود که من مدیر مجله کاریکاتور هستم.

محسن دولو یک دنیا خاطره داشت و هر وقت پای درد دلش می‌نشستی حرفهای جالبی می‌زد، مثلاً می‌گفت:

- سعی می‌کنم کاریکاتور رجال را طوری بکشم که با واقعیت تطبیق کند و نه تنها صورت ظاهر بلکه خلق و خوی آنها هم در این تصویرها به چشم بخورد، اما از آنجا که کاریکاتور در کشور ما یک پدیده نو ظهور است، رجال و سیاستمداران ما این مسأله را یک نوع توهین نسبت به خودشان می‌دانند و بسیار اتفاق افتاده است که مدیران جرایدی را که

اقدام به چاپ کاریکاتور رجال می‌کنند همین رجال و وزراء، زیر سؤال کشیده‌اند که منظورشان از کج و کوله کشیدن عکس ما چیست؟ جالب است که در بعضی موارد خود آقای وزیر یا وکیل اعتراضی ندارد ولی خانم ایشان به عنوان وکیل مدافع در مقام اعتراض برمی‌آید و برای روزنامه‌نویس و کاریکاتوریست خط و نشان می‌کشد. تنها کسی که گویا هرگز از کشیدن کاریکاتور شوهرش گله نداشته خانم علی سهیلی نخست وزیر اسبق است که فرانسوی و به قول معروف چشم و گوشش از این مسائل پر بوده است.

در میان سایر رجال هویدا نیز به علت آشنایی با مطبوعات خارجی و اصولاً اقامت طولانی در اروپا از این روش شکایتی نمی‌کرد اما حسنعلی منصور نخست‌وزیر اسبق و مهندس ریاضی رئیس مجلس و اسدالله علم مایل نبودند کاریکاتورشان در مطبوعات چاپ شود.

آخرین بار که من در ایران در جشن سالگرد رادیو شرکت کردم، محسن دولو و عده‌ای از دوستان مطبوعاتی را دیدم که در کنار هویدا ایستاده‌اند و برای همدیگر جوک تعریف می‌کنند. آن شب یک آقا که [...] صدای خنده هویدا و دوستانش را شنیده بود آمد جلو و پس از سلام و علیک با دولو دستش را روی شانه هویدا گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن جوک‌های مبتذل، هیچکس نمی‌دانست که این آقا کیست و چه سمتی دارد. همه خیال می‌کردند او هم از وابستگان مطبوعاتی و یا از میهمانان صاحب نام است اما وقتی مزاحمت‌های او بیشتر و بیشتر شد و با اشاره یکی از حاضران - متصدیان جشن - او را از آن محل دور کردند معلوم شد گارسن هتل ونک است...

در طول سالهایی که دولو به کشیدن کاریکاتور اشتغال داشت با توجه به حرفه‌اش هرگز به گروه و دسته و جمعیتی متمایل نشد. نه چپ بود و نه راست به همین جهت دوستانش با عقاید سیاسی مختلف در کنارش با مسالمت زندگی می‌کردند. شاید همین خصیصه بود که توانست دولو را به وکالت مجلس برساند. هم چنین در شرایطی که امتیاز روزنامه توفیق لغو شده بود و روزنامه من، حاجی بابا از مرداد ۳۲ در توقیف به سر می‌برد کاریکاتور توانست به عنوان تنها مجله فکاهی البته غیر سیاسی مدتی طولانی منتشر شود. به یاد دارم همان زمان برای تجدید امتیاز حاجی بابا به وزارت کشور

مراجعه کردم و اسناد و مدارک لازم را ارائه دادم، تمام اسناد را بررسی کردند و نظر موافق دادند و سرانجام گفتند که حالا بایستی صلاحیت شما مورد قبول مقامات امنیتی قرار گیرد که این شرط آخر، در واقع به قول علما تعلیق به محال بود.

به هر حال دولو در سال ۱۳۳۰ در تپه‌های قیطریه یک ویلای کوچک بنا کرد و این ویلا را آن سال تابستان به دکتر حسین فاطمی که سمت معاونت نخست‌وزیر را داشت اجاره داد. چهارشنبه شب‌ها، دکتر فاطمی یاران نزدیکش را به شام دعوت می‌کرد، همگی تا پاسی از شب می‌نشستند و می‌گفتند و با شوخی‌های جالب و نقل خاطرات گذشته وقت می‌گذرانیدند. فاطمی آن روزها هنوز ازدواج نکرده بود و در آن خانه ییلاقی تنها به سر می‌برد. یک روز صبح محسن دولو سراسیمه و رنگ پریده به سراغ من آمد و مجله‌ای را که در دستش بود نشانم داد و گفت: تماشا کن چه کاری دستانم داده‌اند.

مجله را متعلق به یکی از منسوبان خودم بود شناختم. روی جلد آن عکس بزرگی از فاطمی چاپ شده و سرکلیشه روزنامه‌های حاجی بابا و خبر و دوسه روزنامه دیگر که از طرفداران حکومت دکتر مصدق بودند در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. عنوان درشت صفحه اول مجله این بود: دکتر فاطمی و یاران نزدیکش در خانه ییلاقی محسن دولو مشغول توطئه بر علیه حکومت ملی دکتر مصدق هستند. در داخل مجله، یک صفحه تمام به این مسأله اختصاص داشت و نام نیکپور نائینی مدیر روزنامه خبر و من و چند نفر دیگر از مدیران جراید به عنوان توطئه‌گر آمده بود.

به دولو که تصور می‌کرد بلافاصله مأموران شهربانی به سراغش خواهند آمد اطمینان دادم که این موضوع دروغ محض است و در خانه دکتر فاطمی شبهای پنجشنبه به هیچ وجه صحبت سیاسی نمی‌شود و انگهی توطئه بر علیه یک دولت به این سادگی‌ها که این آقا نوشته است نیست.

و بعد آنچه را که بین دکتر فاطمی و مدیر آن مجله در کاخ نخست‌وزیری گذشته و من شخصاً شاهد بودم برایش نقل کردم.

قضیه از این قرار بود که در اوایل اردیبهشت ۱۳۳۰ هنگامی که کابینه دکتر مصدق روی کار آمد و دکتر حسین فاطمی مدیر روزنامه باختر امروز به معاونت نخست‌وزیر منصوب شد، دولت سعی کرد تا به وسایلی مشکلات روزانه مردم را حل و فصل کند.

اولین مشکل مسأله نان بود که گروهی از سردمداران که دارای دکانهای نانوائی متعدد بودند که با تبانی دولت‌های قبلی توانستند برای افتتاح دکان‌های نانوائی جدید دریافت جواز را شرط قرار بدهند تا افراد معمولی نتوانند در مناطق مختلف دکان نانوائی باز کنند و این کار در حوزه قدرت خودشان باقی بماند اما دکتر فاطمی که به تمام رموز این کار واقف بود به محض آنکه قدم در کاخ گلستان گذاشت دستور داد تا جواز نانوائی‌ها لغو شود و هر کسی در هر کجا که می‌خواهد دکان نانوائی باز کند.

این مسأله برای افراد سودجو یا در واقع مافیای نان و غله خوش‌آیند نبود، یک روز مدیر همین مجله که اتهام توطئه بر علیه دولت را به فاطمی و یارانش زده بود به دفتر دکتر فاطمی آمد و در حضور من از او خواست که مجدداً مسأله جواز را مطرح کند و در مقابل یکصد هزار تومان از سردمداران بگیرد.

دکتر فاطمی با خونسردی زنگ اخبار را فشار داد و به مستخدمی که وارد شده بود گفت:

- دم این آقا را بگیرید و از نخست‌وزیری بیرون بیندازید. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۲۲۸-۲۳۲).

توفیق و دوستی طوطی با خروس لاری! / پرویز خطیبی

تابستان سال ۱۳۱۵ اولین شماره روزنامه فکاهی توفیق به دستم رسید. روزنامه‌ای با قطع میانه و صفحات کم که یک دنیا مطلب را در خود جا داده بود. من همانجا، سر پل تجریش تمام اشعار و مقالات توفیق را خواندم و غرق در لذت شدم.

توفیق پیش از آن، یک نامه ادبی بود که بنیان‌گذارش حسین توفیق پدر محمدعلی توفیق به طور متناوب آنرا منتشر می‌کرد ولی این نشریه، مثل ده‌ها نشریه ادبی دیگر، هرگز نتوانسته بود دخل و خرج کند. گویا دوستان توفیق به او پیشنهاد کرده بودند تا در غیاب روزنامه فکاهی امید سبک و روش خودش را عوض کند و به فکاهی نویسی بپردازد.

خوشبختانه توفیق در لباس جدید خوش درخشید و تیراژ چشمگیری پیدا کرد. در آن شرایط سالهای قبل از شهریور بیست که آزادی قلم معنی و مفهومی نداشت توفیق و

یارانش می‌توانستند در یک چهار چوب مشخص چیزهایی را که مطابق ذوق مردم بود بنویسند و تبسمی بر لبها بیافرینند.

دیدن توفیق با چهره تازه برای من که از تعطیل امید رنج می‌کشیدم، دیدار با عزیزی بود که از راه دور می‌آمد. در آن تابستان با آنکه در هندسه تجدیدی آورده بودم تلاش کردم تا شاید بتوانم شعری درخور توفیق و هم طراز با اشعار شعرای آن بسازم، از حافظ شیراز مدد گرفتم و این غزل آمد که:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور

غزل حافظ برای من سرمشقی شد و به وجد آمدم تا به استقبال خواجه بروم. عصر آن روز شعرم را پست کردم ولی امیدی نداشتم که چاپ شود، توفیق آن زمان عصر هر سه‌شنبه منتشر می‌شد و من از چند روز به انتشار آن مانده انتظار می‌کشیدم. بعد از ظهر سه‌شنبه، پیش از آنکه به کلاس درس تابستانی بروم در ایستگاه تجریش ایستادم، هر اتوبوسی که می‌ایستاد با هزار چشم مسافران را جستجو می‌کردم تا مرد روزنامه‌فروش را که همیشه با یک بغل روزنامه از شهر می‌آمد پیدا کنم. عاقبت آنکه انتظارش را می‌کشیدم آمد، روزنامه‌ها را به باجه‌ای که درست در مقابل ایستگاه اتوبوس واقع شده بود تحویل داد و من دوقرانی عرق کرده را که ساعتها در مشتم فشرده بودم به روزنامه فروش دادم و یک شماره توفیق خریدم. صفحات اول و دوم و سوم را ورق زدم، خبری از شعر من نبود، به دو صفحه وسط نگاه کردم زیر شعر خروس لاری شعر من چاپ شده بود، با امضای خودم:

پسته بی مغز باز آید ز سمنان غم‌مخور

می‌شود از قم نمایان روی سوهان غم‌مخور

نه یکبار، نه دوبار که ده‌ها بار شعر چاپ شده‌ام را خواندم، دلم از شوق می‌لرزید، روزنامه را که هنوز بوی مرکب چاپ می‌داد لای کتاب هندسه گذاشتم و به کلاس درس می‌رفتم اما از شما چه پنهان از درس آن روز چیزی نفهمیدم. کلاس که تمام شد به طرف خانه دویدم، خانه تابستانی ما یک حیاط کوچک در خیابان مقصود بیک بود، مادر و یکی از خواهرانم روی ایوان نشسته بودند و جای می‌خوردند، توفیق را نشان دادم و شعر را که چاپ شده بود و آنها غرق حیرت شدند که تو با این سن و سال چگونه در مجمع

نویسندگان و شاعران نامدار به حساب آمده‌ای؟

همکاری غیابی من با توفیق ادامه داشت، پاییز که مدارس باز شد و من از کلاس هفتم به کلاس هشتم رفتم تصمیم گرفتم اشعار و مقالاتم را شخصاً به دفتر توفیق برسانم. وقتی کالج تعطیل می‌شد من با دوچرخه‌ام به سنگلج می‌رفتم محله قدیمی سنگلج بعدها خراب شد پارک شهر را به جای آن ساختند و اشعارم را از لای در به داخل دفتر می‌انداختم و برمی‌گشتم، یک روز حسین توفیق سربزنگاه رسید و مرا شناخت و به داخل دفتر بُرد، اطاق کوچکی بود که بوی کاغذ روزنامه می‌داد، پشت یک میز تحریر کهنه جوانکی لاغر اندام نشسته بود، توفیق مرا به او معرفی کرد و جوان خندید و گفت: اسم من ابوالقاسم حالت است و حسین توفیق اضافه کرد که: خروس لاری معروف. راستش یکه خوردم، پیش از آنکه حالت را ببینم هر وقت اشعارش را با امضای خروس لاری می‌خواندم به نظرم می‌رسید که سراینده این اشعار یک مرد مسن و جا افتاده است در حالی که حالت بیش از بیست سال نداشت و اشعارش با اشعار دیگران زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

هر هفته شعر خروس لاری بامضامین تازه و شکل خاص روی صفحات توفیق ظاهر می‌شد. از شعر کش دار حالت چیز زیادی به خاطر ندارم ولی همین یک بیت نشانه کاملی از ذوق و استعداد و مهارت او در شاعری است:

رفیق من حسن سوسو که بی عقل و شو عروه

زهر موئی ز سی ییلش نشان کبر و غوروره

به هر حال از آن روز به بعد بین من و حالت روابط دوستانه برقرار شد، رفیق گرمابه و گلستان او جوان سیه چرده خون گرمی بود به نام مهندس محمدی که به نام مستعار طوطی مقاله می‌نوشت، خود حالت همیشه می‌گفت: اگر چه گفته‌اند که کبوتر با کبوتر باز با باز ولی من نمی‌دانم دوستی و رفاقت طوطی با خروس لاری را چگونه توجیه کنم!

به زودی پای من به جلسات هفتگی توفیق باز شد، در این جلسات نامدارانی چون محمدعلی افراشته و عباس فرات و غلامرضا روحانی و بسیاری از دست‌اندرکاران شعر و نثر فکاهی حضور داشتند. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۲۸۰-۲۸۲).

مینوی و خانلری / جهانگیر تفضلی

روزی دو نفر از بهترین خبرنگاران تبلیغات را با اسباب ضبط صوت آنها نزد مجتبی مینوی و احسان یارشاطر فرستادم که گفتاری اجتماعی و ادبی از راه لطف و محبت برای رادیو بفرمایند. از گفتار احسان یارشاطر چیزی در خاطرم نیست، جز این که از شنیدن آن بسیار خوشوقت شدم. اما مجتبی مینوی سخن از سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود به میان آورده بود، و چنان مطالبی در مقایسه آن دو فراهم کرده بود که با مختصر دانشی از تاریخ، شنونده به سادگی و آسانی در می‌یافت که منظور از آن، مقایسه رضاشاه و محمدرضا شاه بود، شاعران و دانشمندان دوران محمود را با اطرفیان و نزدیکان مسعود مقایسه کرده بود و ناسزاهای خشن و زننده‌ای - شاید هم کم و بیش به سزا - به نزدیکان و اطرافیان مسعود نثار کرده بود که با نزدیکان محمدرضا شاه تداعی می‌شد، به خصوص به علم و دکتر خانلری و مخلص در آن روزها. به نظر من در تنظیم آن فحش‌ها و به ظاهر مقایسه محمود با مسعود، استادانه سخن رانده بود و از عهده بیان منظور خویش بر آمده بود.

این سخن پراکنی مینوی را هنگامی که از شمیران به شهر می‌آمدم، از رادیوی اتومبیل می‌شنیدم و تا به شهر رسیدم که آن را قطع کنم، قسمت مهمی از آن پخش شده بود. برای این که قسمت کوچکی از آن سخنرانی را قطع کرده بودم، مینوی از من سخت رنجیده و قهر کرده بود تا چندین سال بعد در پاریس در مجلس میهمانی بزرگی رو به من آمد و روبوسی بسیار گرمی با حضور زریاب خوبی، با مخلص کرد و معلوم شد که این اظهار محبت مینوی، به پایمردی زریاب خوبی فراهم آمده بود، که به مینوی گفته است که روزی در دفتر خانلری بوده است که من از کابل و فرودگاه مستقیماً به دفتر خانلری آمده‌ام و نسخه خطی کتاب مهم و منحصر به فردی را برای بنیاد فرهنگ ایران آورده‌ام که ذخیره خوارزم شاهی بود و بعد از آن از دفتر دکتر خانلری، با تلفن برای خود جا در هتلی گرفته‌ام. نگفته نگذارم که هر سفری که از پاریس یا الجزایر یا کابل به تهران می‌آمدم، به بنیاد فرهنگ ایران که بر سر راه مهرآباد به هتل، بود به بنیاد فرهنگ و سلام دکتر خانلری و سعیدی سیرجانی می‌رفتم. زیرا کار آن بنیاد را یکی از مثبت‌ترین و مهم‌ترین خدمات به ایران می‌دانستم و می‌دانم. (خاطرات جهانگیر تفضلی، ص ۱۰۴ - ۱۰۵).

✍ خبر جنجالی پالتوی پوست / نصرالله شیفته

ماجرای پالتوی پوست ۲۵ هزار دلاری اشرف پهلوی یکی از پرهیاهوترین خبرهایی بود که دو هفته پیش از ترور مسعود در روزنامه مردامروز در صفحه دوم شماره ۱۳۶ مورخ دهم بهمن ماه ۱۳۲۶ به چاپ رسیده بود که برخی افراد ترور مسعود را ناشی از چاپ این مطلب می دانستند که به دست عوامل اشرف پهلوی به قتل رسیده است.

اما جریان نحوه چاپ این خبر در روزنامه بدین قرار بود: روز سه شنبه ششم بهمن ماه ساعت شش بعد از ظهر هنگامی که در دفتر کارم در روزنامه بودم، یکی از مترجمان زبان انگلیسی وارد شد، وی ضمن صحبت درباره مطالب جراید خارجی و مجلاتی که برای ترجمه و چاپ در مردامروز آورده بود، مجله ای نشان داد به نام آمریکن ماگازین که در این مجله صفحه ای با عکس اشرف پهلوی در یک پالتوی پوست (مینک) دیده می شد که در آن اشاره به بهای این پالتوی پوست که ۲۵ هزار دلار قیمت داشت و در آن سالها گرانترین پالتوی پوست جهان بود. من به اتفاق مترجم با آن مجله و دیگر نشریات خارجی به اتاق مسعود رفتم، مسعود پس از دیدن آن مجلات، تنها چیزی که جلب توجه وی را کرد خبر پالتوی پوست اشرف در مجله آمریکن ماگازین بود، در نتیجه آن را با قیچی بریده و به من داد تا عیناً به گراور سازی بفرستم که گراور شود و در روزنامه عین خبر به زبان انگلیسی و عکس آن را چاپ کنیم. البته متن ترجمه فارسی آن را بلافاصله تهیه کردیم و آماده چاپ برای روزنامه شد.

در فردای آن روز (روز چهارشنبه هفتم بهمن ماه ۱۳۲۶) اتفاق جالبی افتاد، آن اتفاق این بود که نمایشگاه کالاهای کارخانه کازرونی افتتاح می شد و اشرف پهلوی بدانجا رفته بود وی برای عوام فریبی و تشویق مردم به استفاده از پارچه های وطنی اظهاراتی نمود که همان روز در روزنامه اطلاعات هفتم بهمن به چاپ رسید... (زندگینامه و مبارزات...، ص ۱۸۴).

✍ روزنامه ایران / نصرالله سیف پورفاطمی

پس از توقیف رهنما مدیر روزنامه «ایران» شاه به علی اصغر حکمت وزیر معارف دستور می دهد که اداره روزنامه «ایران» را به یکی از جوانان تحصیل کرده و مورد اطمینان

واگذار کند. حکمت که در نتیجه مسافرتهاى به اصفهان و پیشرفت مجله «باختر» با منش مهر و محبت زیاد بود به وسیله تلگراف مرا به تهران احضار کرد. پس از ورود به سراغ او در وزارت فرهنگ رفتم. او با منتهای محبت و مهر مرا پذیرفته و اظهار داشت که اعلیحضرت همایونی مرا احضار و دستور فرمودند شخص مورد اطمینانی را برای مدیریت روزنامه «ایران» معرفی کنم. برادرم حسنعلی خان حشمت‌الممالک و مشارالدوله وزیر پست و تلگراف (پسر عموی حکمت) شما را توصیه کرده‌اند. من هم شخصاً کارهای شما را در اداره روزنامه «باختر» و انجمن تربیت بدنی اصفهان از نزدیک دیده و با توصیه آنان موافقم. امیدوارم شما بتوانید فوراً به تهران آمده و اداره روزنامه «ایران» را تحویل بگیرید. من که به هیچ‌وجه منتظر چنین پیشنهادی نبودم برای چندین دقیقه ساکت ماندم و سپس از حسن ظن او اظهار تشکر کرده و اجازه خواستم که بیشتر روی موضوع مطالعه کنم. او تا فردا ساعت چهار بعد از ظهر به من مهلت داد، زیرا شهربانی و دربار فشار داشتند که هر چه زودتر مدیر تازه روزنامه «ایران» معرفی شود. من هنگام غروب آن روز سری به روزنامه «ایران» زدم. سابقاً چندین مرتبه به دعوت رهنما ساعتی در دفتر او گذرانیده و یکی دو مقاله هم در روزنامه «ایران» منتشر کرده بودم، به علاوه با بعضی از نویسندگان مانند مستعان و دیگران آشنا بودم. در این سفر با نظر خریداری یکی دو ساعت با مستعان و مدیر چاپخانه و دیگران صحبت کرده و اطلاعات لازم را راجع به روش کار به دست آوردم. چیزی که در وهله آخر عزم مرا جزم کرد که با کمال پوزش و معذرت پیشنهاد حکمت را رد کنم یکی فشار مأمورین شهربانی نسبت به مندرجات روزنامه و سانسور شدید آنها و دیگری تحویل اموال رهنما (خانه و چاپخانه و اداره روزنامه که قیمت آن بالغ بر پنجاه هزار تومان) بود که من استطاعت خرید آن را به بهای عادلانه نداشتم و شهربانی خیال داشت که آن را در مقابل مبلغ ناچیزی به من واگذار کند. این کار من دو عیب داشت یکی اینکه وجداناً راضی نبودم که حاصل پانزده سال زحمت رهنما را بی‌جهت و سبب و در سایه زور و جور شهربانی تصاحب بکنم و دیگری همیشه معتقد بودم که قدرت و مال در این جهان در تغییر است مخصوصاً وقتی که پایه آن روی ظلم و جور باشد.

بیست سال زحمت و دوندگیها و پشت هم اندازی‌های رهنما این دستگاه را به وجود

آورد، یک روز با امریک مرد شهرت و افتخارات و مال و منال و جان و احترام و امنیت خانواده او از میان رفته و مردی که نماینده مجلس و مدیر مهمترین روزنامه در خاورمیانه بود به زندان رفته و چندی بعد از خانه و زن و اولادش جدا و به خارج تبعیدش بکنند. تمام این وقایع در آن روز در نظرم مجسم بود و فکر مرا تقویت کرد که از قبول کار معذرت بخواهم. روز بعد از حکمت ملاقات کرده و از او سؤال کردم که تکلیف ساختمان و اموال رهنما در این میان چیست؟ و قانوناً چطور می شود که امتیاز روزنامه و مالکیت و چاپخانه را بدون توافق مالک تصاحب کرد، آیا دولت با رهنما قراری برای خرید و واگذاری آنها داده و اگر نداده نقشه چیست؟ آیا رهنما برای فروش حاضر است، آیا برای این انتقال قانون لازم است؟

حکمت از این سؤالات تعجب کرد و گفت: خرسند هستم که شما موضوع را مطرح کردید. چون تا به حال کسی راجع به سرانجام این امر صحبت نکرده، شهربانی مسؤول و متصدی کار است. من فقط از طرف شاه مأمور پیدا کردن مدیر و سرپرستی که بتواند روزنامه را طبق منویات شاهانه اداره بکند هستم و از این رو شما را احضار و موضوع را در میان نهاده و اکنون منتظر جواب شما می باشم. تنها اقدامی که تاکنون شده شورای عالی وزارت فرهنگ امتیاز رهنما را لغو کرده و قدم دیگر این است که آن امتیاز به نام شما یا کس دیگری که متصدی روزنامه خواهد شد صادر گردد. تصمیم شهربانی این است که کلیه اموال رهنما را مصادره کند، ولی هنوز از طرف دربار دستوری به دولت نرسیده است.

من پس از شنیدن توضیحات حکمت با تشکر بسیار از این حسن ظن از او تقاضا کردم که

تو و جاه و جلال سکندری، من و راه رسم قلندری

اگر آن خوش است تو در خوری و گر این بد است مرا سزااست

حکمت از جواب من در وهله اول تعجب کرد و با خود فکر می کرد که چطور یک جوان بیست و پنج ساله مدیر یک مجله ادبی در اصفهان از این فرصت تاریخی سر باز می زند. علت امتناع مرا سؤال کرد. من در جواب گفتم: شما شخصاً از خانواده محترم و با شرافتی هستید که سالها در شیراز با عزت و احترام زندگانی کرده و همیشه در کارها در

راه انصاف و معدلت قدم برداشته‌اید، فکر نمی‌کنید که رهنما مدت بیست سال در این شهر زحمت کشیده و با هزاران خون جگر این دستگاه را به وجود آورده، وجداناً برای من برخلاف انصاف و حقیقت است که من امروز بیایم و بدون هیچ حق و منطقی آن را تصاحب بکنم. تمام افرادی که در روزنامه کار می‌کنند و خود من پیوسته در نظر خواهم داشت که تصدی من غصب و برخلاف قانون و راه و رسم انسانی است. به علاوه برای من مشکل است که با شهربانی هر روز به جوال رفته و با خواسته‌های آنها بسازم. این موضوع نه فقط برای من تولید زحمت خواهد کرد بلکه چون بستگی و ارادت من به جنابعالی محرز است برای جنابعالی هم دردسر تولید خواهد کرد و من در عوض اینکه یار شاطر باشم بار خاطر خواهم بود. گذشته از همه اینها وضع مالی من اجازه نمی‌دهد که کلیه سرمایه خود را صرف خرید اموالی بنمایم که معلوم نیست تا کی در اختیار من خواهد بود.

خوشبختانه حکمت برخلاف بسیاری از قزاقها و نظمیه‌چی‌های اطراف رضاشاه مردی منصف و منطقی و دوست صمیمی بود. با صبر و متانت به حرفهای من گوش داده و با مهربانی تمام اظهار داشت به مشکلات شما کاملاً واقف و دلایل شما مورد توجه است و این را بدانید که ارادتم به شما از هر جهت افزوده و امیدوارم همیشه مرا دوست و یار شاطر خود بدانید. در این گفتار کاملاً صادق و تا پایان عمر همیشه مرا مورد مهر و محبت خود قرار داده و هرگاه سوء تفاهمی هم پیش می‌آمد مانند پدری مهربان آن را با من در میان نهاده و توضیحات و پوزش مرا با کمال جوانمردی قبول می‌کرد.

پس از پاسخ رد من مجید موقر مدیر مجله «مهر» را برای تصدی روزنامه ایران انتخاب و تا سوم شهریور روزنامه تحت نظر او اداره می‌شد. پس از سقوط حکومت و رژیم دیکتاتوری رهنما از تبعید برگشت و روزنامه و مطبعه و عمارت را تحویل گرفت. ولی روزنامه «ایران» دیگر نتوانست اهمیت و شهرت و رونق سابق را به دست بیاورد.

رهنما با آنکه مرد لایق و نویسنده فاضلی بود بعد از سوم شهریور دیگر به روزنامه‌نویسی علاقه نداشت پس از آنکه در انتخابات دوره چهاردهم شکست خورد به فکر خدمت در وزارت خارجه افتاد و از طرف کابینه ساعد نماینده ایران نزد دولت موقت فرانسه انتخاب شد و بعد به سمت وزیر مختار ایران در فرانسه و لبنان انجام

وظیفه کرد. امر روزنامه را به پسرانش حمید و مجید واگذار کرد. پس از مراجعت به اصفهان به پیشنهاد صوراسرافیل ریاست انجمن تربیت بدنی و معاونت انجمن شهرداری را به عهده گرفته و در ضمن طبق دستور حکمت به سمت مستشار اداره فرهنگ در کار تعلیم و تربیت و اداره امور امتحانات دوره متوسطه انتخاب و مشغول کار شدم. (آئینه عبرت، ص ۸۶۹-۸۷۲).

حمله / ابوالقاسم حالت

پس از سوم شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط متفقین، رضاشاه مجبور شد در بیست و پنجم شهریور ماه از ایران برود. با رفتن او تمام تشکیلات مربوط به سانسور مطبوعات از هم پاشیده شد. دیگر روزنامه‌ها مجبور نبودند اخبارشان را قبل از چاپ به «اداره راهنمای نامه‌نگاری» که همان اداره سانسور بود، نشان دهند. در این دوران کوتاه آزادی نسبی مطبوعات، انواع روزنامه‌های کوچک و بزرگ، جدی و شوخی، قد و نیم قد، روزانه و هفتگی و ماهانه چاپ شد. هر کسی هر چه دلش می‌خواست در این هرج و مرج قلمی می‌نوشت و این اوضاع واکنشی در برابر اختناق دوره دیکتاتوری رضا شاهی بود. بعضی از روزنامه‌ها حتی به جای روزنامه‌نگاری، به صراحت اخاذی می‌کردند. مثلاً تاجر گردن کلفتی را در بازار پیدا می‌کردند و پته‌اش را روی آب می‌ریختند. این بساط ادامه داشت و برخی از روزنامه‌ها هم در این میان به دولت می‌تاختند و ستمگری‌های دوره رضاشاه را افشا می‌کردند. مطالبی که آن‌ها بی‌پرده درباره فجایع و بیدادگری‌های این دوره منتشر کردند، بعدها برای نگارش کتابی به نام «گذشته چراغ راه آینده» است مورد استفاده قرار گرفت. بنده هم شعری با عنوان «شود عاقبت زاده گرگ، گرگ» ساخته بودم که در توفیق چاپ شد و سر و صدای زیادی راه انداخت، به طوری که نزدیک بود برای خودم هم درد سر درست شود ولی به خیر گذشت. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۶۱-۶۲).

روزنامه‌نگار پر تلاش / سیف‌الله وخیدنیا

امیرقلی امینی مدیر روزنامه اصفهان از نوایغ روزگار ما بود. او از شش هفت سالگی

دچار فلج پا شده و تا آخر عمر یعنی قریب هفتاد سال در بستر بود. با این وضع و حال توفیق یافته بود که روزنامه‌ای یومیه و چاپخانه‌ای مجهز در اصفهان به وجود آورد و کتاب‌های تحقیقی تألیف و ترجمه و نشر نماید. امینی سالی چند رئیس انجمن شهر اصفهان، رئیس جمعیت هلال احمر (شیر و خورشید سرخ پیشین)، رئیس حزب دموکرات اصفهان (در برابر حزب توده) بود و به زبان‌های عربی، فرانسه و اسپرانتو تسلط داشت و یکی از کتاب‌های او جایزه بهترین کتاب سال را ربوده بود. زندگی داخلی امینی را همسر فداکارش اداره می‌کرد و پنج تن فرزندان او نیز همه کارآمد و پرتلاش و پرتوان از کار در آمدند.

قریب سی سال پیش بین روزنامه‌نگاران اصفهان و تهران مجادلات قلمی بر سر مسائل سیاسی روز در گرفته بود و روزنامه صدای وطن که در تهران چاپ می‌شد و مدیریت آن با بشارت بود تحت عنوان «قهرمان شل و چلاق» مقالاتی علیه امینی می‌نوشت و امینی هم با مقالات تند و آتشین پاسخ می‌داد.

مرحوم عبدالحسین سپنتا که از دوستان باذوق و دانشمند امینی و مدیر روزنامه سپنتای اصفهان بود به کمک امینی آمد و قطعه شعری سرود و به امینی تقدیم داشت که در روزنامه اصفهان چاپ شد. پس از نشر این قطعه، مجادله قلمی مختومه اعلام شد. دو بیت از شعر مرحوم سپنتا ذیلاً آورده می‌شود:

من همان طاووس زیبایم که خلق کوردل طعنه بر پایم زنند و کس نمی‌بیند پرم
ارزش انسان به پاگر هست باید فی‌المثل چارپای بار برگوید ز انسان برترم
(خاطرات و اسناد، ص ۳۱-۳۲).

❦ ترور عشقی / پرتوشیرازپور

چند روزی بود که غبار اندوهی، سخت روح حساس [میرزا زاده عشقی] شاعر جوان را پوشانیده بود. رنجور شده بود و شبها آسوده نمی‌خوابید.

یک شب عشقی تا خیلی از شب گذشته خوابش نمی‌برد. آن شب بر خلاف همه شب که بعد از شام به رختخواب می‌رفت میل خوابیدن نداشت. کسل بود. روحش گرفته و دردناک، از یک چیز ناشناس در بیم و اضطراب بود... [روز بعد، به دوستی گفته بود

که: [دلم می‌خواهد زنده بمانم و برای آزادی ایران هر قدر می‌توانم بکوشم... من که از این زندگی سیر شده‌ام، اگر خوشحالم زنده‌ام، برای این است که برای وطنم، فرزند لایق و فداکاری باشم و تا آنجا که میسر است برای نجات کشورم کار کنم.

دو سه شب بود که دو نفر ناشناس پیرامون خانه عشقی کشیک می‌کشیدند. عشقی به نصیحت دوستانش از خانه بیرون نمی‌رفت. کسی را هم نزد خود نمی‌پذیرفت. ولی آن دو نفر ناشناس، پیوسته مراقب بودند که عشقی تنها بشود و به سراغش بروند. تمام شب دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ را عشقی ناراحت به سر برده بود. صبح آن شب عشقی، خسته، لب حوض دستهایش را می‌شست. پسر عموی او که از چندی پیش مراقب او بود بیرون رفته بود. کلفت خانه هم برای خرید رفته و در را باز گذاشته بود. در حیاط باز شد و سه نفر بدون اجازه وارد خانه عشقی شدند، عشقی از آنها پرسید که چه کار دارند؟ آنها جواب دادند که شب گذشته، شکایتی از سردار اکرم همدانی به منزل او داده‌اند که عشقی آن را به چاپ برساند و اکنون برای گرفتن جواب عریضه آمده‌اند.

عشقی خندان تعارف کرده و می‌خواست برای پذیرایی آنها را به اتاق ببرد و در حالی که با یکی از آنان صحبت کنان جلو بود، یکی از دو نفر، از عقب تیری به سوی او خالی کرد. و بی‌درنگ هر سه نفر فرار کردند.

عشقی فریاد کشید و خود را به کوچه رسانید. در آنجا از شدت درد به جوی آب افتاد. همسایه‌ها به صدای تیر و فریاد عشقی جوان، سراسیمه از خانه‌ها بیرون ریختند و «محمد هرسینی» قاتل را دستگیر نمود. اسم قاتل ابوالقاسم بود. او از مهاجرین قفقاز بود.

عشقی را به بیمارستان شهربانی بردند. در تختخوابی افتاده و لحافی رویش کشیده شده بود. رنگش به کلی پریده بود و عرق مرگ بر چهره پاک و دلربایش نشست. تنش سرد شده و از سرما به خود می‌پیچید. عشقی در زحمت و شکنجه درد شدیدی فرو بود. ناله می‌کرد و داد می‌زد که یا مرا از اینجا بیرون ببرید و یا یک گلوله دیگر به من بزنید و آسوده‌ام بکنید. گلوله سربی از طرف چپ زیر قلبش گیر کرده بود. خون زیادی می‌آمد. بعد از چهار ساعت درد و شکنجه، عشقی جوان و بدبخت چشم از جهان بر بست. پیراهن خونینش را روی جنازه‌اش گذاشته و تابوت را به مسجد سپهسالار بردند.

صبح روز بعد تمام تهران عزادار بود. دانشمندان، دانش آموزان، کاسب کارها و اهالی محل طوق و علم بلند کرده و جنازه شاعر جوان را در حالی که پیراهن خونین او روی تابوت بود برداشته و حرکت دادند. هر کس جنازه را می دید می گریست و می گفت: تهران چنین سوگواری را یک بار دیگر نخواهد دید! (سده میلاد...، ص ۱۱۱ - ۱۱۳).

پیروزی ایران در لاهه / حسن فرامرزی

در سال ۱۳۳۰ هنگامی که شکایت انگلیس از ایران به علت ملی شدن صنعت نفت مطرح شد در رسیدگی به این شکایت در دادگاه داوری بین المللی لاهه، جنب و جوش خبرنگاری من زیادتیر شد و هر روز از گوشه و کنار مملکت خبرهایی دست اول گیر می آوردم که در روزنامه کیهان چاپ می شد. در آن زمان به علت اینکه در سرویس سیاسی روزنامه کیهان خبرنگار بودم، اغلب به سفارتخانه های خارجی سر می زدم. یکی از این سفرا «دکتر تاراجز» سفیر هند بود که علاوه بر ارادت قبلی من به ایشان، روابط صمیمانه و دوستانه با ایشان داشتم. از این رو هیچ گاه از او وقت ملاقات نمی خواستم و اگر مشغول نبود، حتماً مرا می پذیرفت.

موضوع دادگاه لاهه و نقش قاضی هندی را از او سؤال کردم. در پاسخ گفت: - طبیعی است که هند همیشه از حق و حقیقت پیروی می کند. البته این را بدانید که قضات هندی، خواه در کشور خود کار کنند و خواه در خارج باشند، همیشه از عدالت دفاع خواهند کرد.

در جواب گفتم:

- همه می دانند که در جریان ملی شدن صنعت نفت، حق با ایران است. شرکت نفت سالها ثروت ایران را چاییده است و اصولاً چرا دولت انگلیس خود را در این جریان دخالت داده است. ما با یک شرکت غاصب طرف هستیم نه دولت انگلیس... به هر حال، آیا می توانم از سخن شما چنین استنباط کنم که قاضی هندی به نفع ایران رأی خواهد داد؟

در پاسخ اظهار داشت:

- من به طور قطع نمی توانم نظر بدهم و اصولاً همان گونه که گفتم، دولت متبوع من در

کار قضات که استقلال دارند، دخالتی نمی‌کند و قاضی نظر خود را بدون اشاره‌ای از جانب دولت هند و فقط از روی ایمان و اعتقاد ابراز می‌دارد.

قدری سماجت کردم و گفتم:

- به این ترتیب و با توجه به اینکه حق به جانب ایران است، باید گفت که قاضی به نفع ایران رأی خواهد داد گفت: امیدوارم...

عصر، در بالای صفحه اول کیهان خبری بدین مضمون و به عنوان خبر اول چاپ شد:

«هند در دیوان داوری لاهه به نفع ایران رأی خواهد داد»

و خبر به گونه‌ای که در بالا یادآور شدم، از قول سفیر هند و در کنار عکس او چاپ شده بود.

خبر، مثل توپ در تهران صدا کرد و از قراری شنیدم، همان شب سفارت انگلیس در تهران نیز در دهلی نو به سفارت هند و وزارت امور خارجه هند اعتراض کردند که چطور در قضیه‌ای که هنوز مورد رسیدگی است، سفیر هند قاطعانه اظهار می‌کند که قاضی هند در دادگاه لاهه به نفع ایران رأی خواهد داد؟

در حدود ساعت دوازده شب بود که زنگ در خانه به صدا در آمد. در آن زمان در دروازه شمیران منزل داشتم، رفتم در را باز کردم و با کمال تعجب دکتر تاراچز و شباهت علی‌خان را در برابر خود دیدم!

سفیر هند در حالی که لبخندی بر لب داشت و سر خود را تکان می‌داد، گفت:

- اجازه می‌فرمایید چند کلمه‌ای با همدیگر صحبت کنیم؟

دعوتشان کردم. لحظه‌ای پس از نشستن آقای سفیر گفت:

- خبری که چاپ شده موجبات دردسر مرا فراهم آورده است. من به طور قاطع نگفته بودم که قاضی هندی، به نفع ایران رأی خواهد داد. همه‌اش اظهار امیدواری کرده بودم.

شباهت علی‌خان گفت:

- البته تکذیب این موضوع هم منطقی نیست و دردی دوا نخواهد کرد.

ولی اگر شما توضیحی در روزنامه بدهید که در نحوه نوشتن مطلب تحریفی صورت گرفته است. جناب سفیر را از این مشکل بیرون خواهد آورد. گفتم: همه تلاش خود را می‌کنم که نظرتان تأمین شود، ولی بیان جناب سفیر به گونه‌ای بود که جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. هیچ وقت قیافه نجیب و معصوم سفیر را از یاد نمی‌برم که به هنگام خداحافظی به فارسی گفت: - امیدوارم به خیر بگذرد.

همان وقت شب موضوع را با سردبیر کیهان به وسیله تلفن مطرح کردم. گفت: قضیه تمام شد. نه تنها قاضی هندی، بلکه حتی قاضی انگلیسی هم به نفع ایران رأی داد و خبرش را همه خبرگزاری‌های جهان، لحظاتی پیش پخش کردند و من نفس راحتی کشیدم. (ایران، ش ۱۵۹۸، ۲۹ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

من و مطبوعات / سعید نفیسی

در میان خاطراتی که از آن نخستین روزهای ورود به ادبیات دارم همکاری که با مطبوعات داشته‌ام خود داستان مفصلی است. در آن روزها نه مطبوعات وسعت و استطاعت امروز را داشت و نه همکاری با آنها را کسانی که جا افتاده‌تر و دشوار پسندتر از ما بودند در خورشان خود می‌دانستند. روزنامه‌نویس بیشتر جنبه هنگامه جویی و ماجرای دوستی را داشت و همیشه پیران ما را از نزدیک شدن به آن منع می‌کردند.

نخستین روزنامه‌ای که من با آن همکاری کردم روزنامه ارشاد بود که مرحوم مؤیدالممالک امیر ابراهیمی پدر آقای معز دیوان هنرپیشه معروف اداره می‌کرد. در آن زمان بیشتر روزنامه‌ها در صفحه چهارم ستون مخصوصی به عنوان «خاطر و آراء» یا عناوینی نظیر آن داشتند و کلمات بزرگان را که از این سوی و آن سوی گرد می‌آوردند چاپ می‌کردند. این اصول هنوز در روزنامه ستاره باقی است و گاهی روزنامه‌های دیگر کم و بیش رعایت می‌کنند. روزنامه ارشاد مقید بود در هر شماره این ستون را داشته باشد و تهیه آن را به عهده من واگذار کرده بود و من مرتباً جمله‌های جالب و کلمات

قصار از بزرگان اروپا ترجمه می‌کردم و در آن روزنامه چاپ می‌شد. در آن زمان تنها خبرگزاری اروپا که اخبار خود را در تهران انتشار می‌داد رویتر بود و چون انگلیسی در تهران بسیار کمتر رواج داشت نماینده رویتر در تهران اخبار خود را به فرانسه با ماشین تحریر منتشر می‌کرد و روزنامه‌ها آن را مشترک می‌شدند و ماهی چهار تومان وجه اشتراک آن را می‌پرداختند و ترجمه فارسی آن را چاپ می‌کردند. مدتی همین کار را برای روزنامه آفتاب می‌کردم که روزنامه نیمه رسمی بود و مخارج آن را وزارت داخله می‌پرداخت و تابع آن وزارت خانه بود.

در آغاز جنگ جهانی اول مرحوم عبدالحمیدخان متین السلطنه ثقفی که کمیته مجازات در اداره روزنامه‌اش پشت میز کارش او را کُشت روزنامه هفتگی عصر جدید را دایر کرد که به روش تازه‌ای به قطع کوچکتر انتشار داد و چون روح تازه‌ای در آن دمیده و جنبه ادبی به آن داده بود جلوه خاصی کرد. این روزنامه مانند روزنامه رعد که پر انتشارترین روزنامه‌های

سیاسی روزانه بود طرفدار متفقین یعنی روس و انگلیس و همدستان آنها در جنگ اول بود و مدیرش جان خود را بر سر همین کار گذاشت. همکاری با عصر جدید آن روز در میان جوانانی که تازه وارد ادبیات شده بودند شأن مخصوصی داشت. زیرا که مرحوم متین السلطنه که فکرش بازتر و نوتر از روزنامه‌نویسان دیگر بود بسیار مشکل پسند بود و هر مقاله‌ای را نمی‌پذیرفت و هر کس را به همکاری با خود قبول نداشت. انتشار نام من در آن روزنامه باعث شد که بسیاری از رقیبان و همکاران بر من رشک می‌بردند، بیشتر بدان جهت که من تازه از راه رسیده و از بسیاری از ایشان جوان‌تر بودم و به اصطلاح هنوز یک پیراهن بیشتر پاره نکرده بودم. چندی پس از آن در خاتمه جنگ مرحوم حسین کمال السلطان صبا که پیش از آن مدیر روزنامه نیمه رسمی آفتاب بود. روزنامه ستاره ایران را دایر کرد. مدتی دبیر آن روزنامه مرحوم سیدحسین اردبیلی از نویسندگان دانشمند و با ذوق و ظریف طبع بود. من با وی روابطی به هم زده بودم و «میانه‌مان گرفته بود». آن مرحوم اولین کسی بود که برای روزنامه «هیأت تحریریه» درست کرد و این اصطلاح از اوست. من عضو آن هیأت شدم و تا مرحوم اردبیلی زنده بود با ستاره ایران همکاری می‌کردم و در تهیه بسیاری از قسمت‌های آن دست داشتم. دو سال بعد اردبیلی

به مرگ عاجلی در گذشت ناچار من هم تنها گاه گاهی روابطی با روزنامه ستاره ایران داشتم.

در این میان مرحوم محمد هاشم خان محیط که روزنامه وطن را می نوشت و با سیاستمداران متنفذ آن روز مانند مرحوم سردار معظم خراسانی یعنی تیمورتاش معروف و مرحوم نصره الدوله فیروز اتفاقی کرد و ایشان که روابط استواری با من داشتند مرا به سردبیری آن روزنامه مأمور کردند و تا روزنامه وطن متمایل به ایشان بود همه سرمقاله های آن را من می نوشتم و چون ما معتقد بودیم که بسیار بی پروا مطالب را بیان کنیم و جداً طرفدار تجدیدی به تمام معنی باشیم قهراً مقالات من بسیار تند و به اصطلاح آن روز «انقلابی» بود و چون آنها را امضا نمی کردم می دیدم کسانی که با آن افکار تند و تیز موافق نبودند و احياناً وحشتی از آن داشتند نمی دانستند که این تند رویهای هراس انگیز کار کیست.

جنگ اول که به پایان رسید هنگامه سیاست در تهران خیلی گرمتر از پیش شد و اختلافهای سیاسی اوج گرفت. ناچار مطبوعات بیشتر به میدان آمدند و چند روزنامه تازه به کار افتاد. یکی از آنها روزنامه اتحاد بود که مرحوم سید کاظم کشیک زاده آن را اداره می کرد و آن هم از روزنامه های تندرو تهران بود و من نیز به حکم طبیعت بی باک و بی پروای خود با آن همکاری کردم.

چندی نگذشت که آقای غلامعلی مستعان که مدیر داخلی روزنامه اتحاد بود و سپس چند سالی مدیر داخلی روزنامه نیم رسمی ایران در زمانی که آقای زین العابدین رهنما آن را اداره می کرده بود، روزنامه فکاهی جالبی به نام «خنده» دایر کرد و من گاه به گاهی مقالات فکاهی برای آن روزنامه نوشتم. مرحوم عشقی در همان زمان روزنامه معروف «قرن بیستم» را تأسیس کرده بود که یکی از پرماجراترین روزنامه های فارسی بوده و به کشته شدن وی منتهی گشته است. گاهی عشقی مقالات انقلابی عجیب که در شهر ولوله می افکند نوشت، از آن جمله وقتی مقاله دیوانه واری به عنوان «پنج روز عید خون» نوشته و پیشنهاد کرده بود انقلابی راه بیندازند و در پنج روز همه مخالفان را بکشند و خون بریزند. من در روزنامه خنده یک مقاله فکاهی در استهزای به این فکر به عنوان «پنج روز جشن بلغم» نوشتم که در آن زمان بسیار جلوه کرد و معروف شد.

در همان زمان مرحوم احمد قوام که هر وقت سرکار می آمد بی جهت اوضاع را آشفته می کرد بی مقدمه یک روز دستور داد همه روزنامه های تهران را توقیف بکنند. روزنامه نویسان مخالف او یک ورق در چاپخانه ای که در کوچه حاج معین التجار بوشهری در میان لاله زار و خیابان سعدی امروز بود مخفیانه چاپ کردند و کلیشه های همه روزنامه های توقیف شده را در بالای آن گذاشتند. و در این ورقه مقاله بسیار تندی از من به عنوان «عاشورای مطبوعات» چاپ شده بود که می توانید حدس بزنید در محیط سیاست آن روز چه ولوله ای افکند.

اینجا اقرار می کنم که در آن روزگار از این گونه «شرارتهای» در محیط مطبوعات تهران بسیار کرده ام و اینک که به عقب برمی گردم و آن روزها را به یاد می آورم جزئیات عجیبی پیش چشمم ظاهر می شود. کسانی را می بینم که نیت پاک و منطق درست و عقل سلیم داشتند و در برابر ایشان بسیار کسانی را می بینم که به تمام معنی مظهري از اهریمن بودند و چون رفتند یادگار خوش از خود نگذاشتند.

مرحوم بهار که به تهران آمد نخست روزنامه نوبهار را که در مشهد چاپ می کرد در تهران انتشار داد. این روزنامه بیش از هر روزنامه دیگر زبان فارسی گرفتار حوادث شده بود و دوره های فترت متعدد را گذرانیده است. مدتی هم مرحوم بهار مدیر روزنامه نیمه رسمی ایران بود. همکاری من با روزنامه نوبهار تنها در دوره ای بود که به شکل هفتگی ادبی منتشر شد و آن هم بیش از دو سال نکشید و دوباره دوچار فترت شد.

در دوره ای که آقای زین العابدین رهنما مدیر روزنامه نیمه رسمی ایران بود و آن روزنامه را ترقی داد و به جایی رساند که معروف ترین و متنفذترین و پراستشارترین روزنامه های ایران شد مدت ها من جزو هیأت تحریریه آن بودم. سردبیر روزنامه ایران مرحوم شیخ یحیی کاشانی بود که از سال اول مشروطیت که روزنامه مجلس در تهران دایر شده است تا آخرین روز زندگی شاید نزدیک سی سال یکی از مفیدترین و پاکدامن ترین و دلسوزترین ارکان مطبوعات تهران بوده است.

مرحوم شیخ یحیی مردی بسیار صمیمی و پرکار بود. ساده دل بی غل و غش و در ضمن مرد بسیار دانشمندی بود و آسان ترین کارهای جهان برای او نوشتن بود. مرد بسیار قانع، افتاده فروتن محجوبی بود. یکی از کامل ترین مردانی بود که من در محیط ادبی

تهران دیده‌ام. در ادبیات قدیم و مخصوصاً ادبیات عرب استیلای تام داشت. از بس ساده و فروتن بود پس از مدتهای دراز کسی می‌توانست پی به فضایل گوناگون او ببرد و... (سپید و سیاه، ش ۳۳۳، ۱ بهمن ۱۳۳۸، ص ۱۴ و ۸۸).

🏠 وصول

مرحوم سردار منصور باغ بزرگی در ژاله داشت، آن ایام که وی نخست‌وزیر بود، دستور داده بود در جلوی خانه را قفل زده و در کوچکی را در کوچه باز کرده بودند که از آنجا رفت و آمد می‌شد...

موزع یکی از روزنامه‌ها همیشه این در را می‌کوبید ولی جوابی نمی‌شنید و باز می‌گشت و به مدیر روزنامه می‌گفت نخست وزیر در خانه‌اش قفل است مدیر روزنامه که می‌دانست سردار منصور در تهران است و از طرفی می‌خواست به هر نحوی شده چند شماره روزنامه به داخل خانه بفرستد تا بتواند آبونمان را مطالبه نماید گفت دو سه روز در لای روزنامه سنگی بگذار و روزنامه را با سنگ از دیوار به داخل خانه پرتاب کن تا اقلاً چند شماره روزنامه را دیده باشند که بتوانیم تحصیلدار برای وصول آبونمان بفرستیم اتفاقاً بامداد روز بعد که موزع سنگی بزرگ در لای روزنامه گذاشت و آن را مچاله کرد و به داخل حیاط پرتاب کرد، مرحوم سردار منصور در جلوی حوضخانه مشغول صرف صبحانه با فرزندانش بود که ناگهان دید بسته بزرگی از آسمان جلوی پای او با صدای مهیبی فرود آمد...! سردار منصور به تصور این که بمب یا خمپاره‌ایی به خانه‌اش انداخته‌اند رنگ خود را باخت و با لکنت زبان گفت، بردارید، بردارید ببینید چیست، بدوید، ممکن است منفجر شود!... نوکرها دویدند و بسته را باز کردند دیدند سنگی در میان روزنامه‌ای پیچیده شده است. تاریخ روزنامه مربوط به همان روز بود، این موضوع باعث رفع نگرانی وی شد، ساعت ۲ بعد از ظهر بود که تحصیلدار روزنامه در می‌زد و پیغام فرستاد برای وصول آبونمان روزنامه آمده است...

سردار منصور گفت من که تاکنون این روزنامه را ندیدم، تحصیلدار خودش به حضور رفت و گفت: چطور ندیده‌اید... موزع ما با سنگی که در میان روزنامه می‌گذارد آن را به داخل حیاط پرتاب می‌کند. قطعاً نوکرهاى جناب اشرف برداشته‌اند.

سردار منصور که متوجه مطلب و وحشت صبح خود بود، با لهجه مخصوص رشتی گفت: آها... بیا، پسر جان، به جای سه تومان این دو تومان را بگیر و به آقای مدیر بگو که خواهش می‌کنم دیگر روزنامه را برای من هوا نکن!... (شوخی در محافل جدی، ص ۲۷۷ - ۲۷۸).

❦ علامت ضرید را / محمد کلانتری

مطلب ترجمه شده‌ای همراه با عکس‌های متعدد که از مجله «لایف» چاپ آمریکا بریده شده بود، به دفتر امید ایران رسید. مترجم این مطالب مهندس عبدالرحیم گواهی بود که از اداره پتروشیمی شیراز آن را به نشانی مجله پست کرده بود، او را نمی‌شناختیم و بار اول بود که با امید ایران همکاری می‌کرد.

مطلب را خواندیم که بسیار جالب بود و از فساد و آلودگی جامعه آمریکا پرده بر می‌داشت. شرح عکس‌ها را هم ترجمه کرده بود. عیب مطلب این بود که ناقص و مترجم در نامه خود نوشته بود که دنباله مطلب را موقعی می‌فرستند که قسمت اول آن در مجله چاپ شود. - درست به خاطر ندارم - یا به علت مشغله زیاد نتوانسته همه را یک جا ترجمه کند و نوشته بود که بعداً ترجمه می‌کند و می‌فرستد. مطلب را در مجله چاپ کردیم و قسمت بعدی آن هم رسید و چاپ شد. پس از چاپ این مطلب مأموران سانسور و عوامل ساواک به دفتر مجله و چاپخانه ریختند و به دنبال پیدا کردن عامل جرم، مدیر و کارکنان مجله را به «ساواک» بردند. تا اینجا کسی از علت بگیر و ببندها اطلاعی نداشت. در «ساواک» با اشاره به مجله‌ای که در دست داشتند می‌گفتند چرا عکس شاه را در باشگاه همجنس بازان آمریکا چاپ کرده‌اید؟!

سؤال آنها این مفهوم را می‌رساند که واقعاً شاه در سفر آمریکا به باشگاه همجنس بازان رفته و با آنها عکس گرفته و امید ایران چنین عکسی را چاپ کرده. مدیر، هر چه مجله را ورق می‌زد، عکسی از شاه نمی‌دید و به آنها اعتراض می‌کرد: عکس کو؟! آنها صفحه‌ای از صفحاتی را که مطلب همجنس بازان چاپ شده بود نشان دادند و گفتند: این جاست! مدیر در عکس دقیق شد. تابلویی بود که بر دیوار سالن همجنس بازان آویخته بودند که چهره حدود دوازده نفری در آن نقاشی شده بود و چهره یکی از

آنها با علامت ضربدری (X) که بالای سرش دیده می شد، شبیه شاه بود. شرح عکس تابلو هم به این مضمون بود: «در این تابلو، چهره جمعی از همجنس بازان مشهور جهانی دیده می شود».

مدیر هر چه بیشتر به این تابلو چاپ شده در مجله اش نگاه می کرد، بیشتر مطمئن می شد که خودش است!!! یعنی شاه است و جای انکار نداشت.

تعجب مدیر بیشتر در این بود که علامت (X) در آنجا چه می کند؟!

به دفتر مجله تلفن زد تا اصل مطلب و عکس هایی را که عبدالرحیم گواهی فرستاده بود، به «ساواک» ببریم تا بدانند قضیه از چه قرار است. خیلی خونسرد و آرام به چاپخانه رفتیم و همه مطالب و عکس های مربوطه را به دفتر مجله بردیم و از آنجا به ساواک برده تحویل مدیر دادیم. بازجوها اطراف میز حلقه زدند و به تماشای عکس مورد نظر پرداختند. معلوم شد علامت (X) کذایی نه روی عکس، بلکه پشت عکس در پایان پاراگرافی که مترجم تا آنجا ترجمه کرده بود قرار گرفته و چون کاغذ مجله «لایف» نازک بود، انعکاس (X) در روی عکس درست بالای سر کسی قرار گرفته که آنها فکر می کردند شاه است - شاید هم بود! - مدیر، آنها را شيرفهم کرد که این مطلب مجله لایف در دو نوبت ترجمه شده و مترجم آن برای این که بداند تا کجای آن را ترجمه کرده و برای مجله فرستاده و از کجای آن باید ترجمه کند، آن (X) را در پایان آن پاراگراف گذاشته که به خاطر نازکی کاغذ، در پشت صفحه، نقش بسته که قانع نشدند و با دستگیری مترجم و تأیید نظر ما از طرف او - و این که اگر قضیه را کشدار کنند، گنبد بیشتری زده اند - بی سر و صدا قال قضیه را خوابانند - چون این را می دانستند که اگر قضیه را دنبال می کردند انعکاس آن بین مردم بیشتر می شد و رسوایی - این شباهت ناگزیر - یا واقعیت پنهانی بیشتر آشکار می گردید. به هر حال از پایان ماجرا و کم و کیف آن چیزی به یاد ندارم. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۶۱ - ۱۶۲).

هدایت و چلنگر / محمدعلی افراشته

روزی که روزنامه [چلنگر] منتشر شد، من قرار و آرام نداشتم. از این خیابان به آن خیابان می رفتم و به دست مردمی که روزنامه می خریدند، نگاه می کردم تا ببینم روزنامه

را چقدر می‌خرند. غروب همان روز به کافه فردوسی (خیابان اسلامبول) که پاتوق صادق هدایت و سایر دوستان بود، آمدم. هدایت هنوز نیامده بود و چند تن از روشنفکران و کرسی نشینان کافه فردوسی جمع بودند. با دیدن من هر کدام به نوعی اظهار نظر کردند. ولی اکثریت این گروه، روزنامه را نپسندیده بودند و می‌گفتند سوزها و مطالب آن پیش پا افتاده است. من هم مثل بچه‌های یتیم و کتک خورده پشت میز کز کرده بودم که صادق هدایت از در کافه وارد شد. از دور به طرفم آمد و مرا بوسید و انتشار چلنگر را به من تبریک گفت پس از چند لحظه گفتم: آقای هدایت، این برو بچه‌ها از روزنامه من خوششان نیامده. خنده‌ای کرد و گفت: «شانس آوردی، اگر اینها از روزنامه تو تعریف می‌کردند، من هم نا امید می‌شدم. روزنامه تو مال اینها نیست، مال مردم جنوب شهر و زاغه نشینان است که فقط دو کلاس اکابر سواد دارند». (سالنامه گل آقا، ش ۴، ۱۳۷۳، ص ۶۰).

مناقضه و مزایده / منوچهر سالور

آگهیهای مناقضه و مزایده را عمدتاً در مطبوعات چاپ می‌کنند «قدیمی‌ها نکته بینان دوایر و ادارات دولتی به مناسبت آن که در مناقضه‌ها و مزایده‌ها همیشه ضرروزیان به دولت وارد می‌شود گفته بودند: مقصود از مناقضه، ناقص کردن جنس است به هنگام خرید، و منظور از مزایده زیادی بودن آن است به هنگام فروش! (آینده، س ۱۱، ش ۹ - ۱۰، آذر - دی ۱۳۶۴، ص ۶۷۴).

دلیل / ابوالحسن عمیدی نوری

من که کم و بیش احساس نمودم دوران نویسندگی در روزنامه‌ها به وضعی که من بدان علاقه‌مندم به سر خواهد رسید زیرا اغلب با ابوالقاسم خان شمیم، مأمور سانسور شهربانی در مطبوعات مناقشه داشتیم که چرا فلان مطلبی که نوشته‌ام سانسور نموده اجازه ارسال به چاپخانه و چاپ و انتشار آن را نمی‌دهی از این‌که برحسب تصادف ملاقات با داور به خدمت در دادگستری، قبل از اخذ لیسانس دانشکده حقوق دعوت شدم زیاد ناراضی نبودم زیرا می‌دیدم آزادی مطبوعات دارد از بین می‌رود و توجه

رضاشاه به ساختمان دستگاه‌های کشور است بنابراین از قدرت دیکتاتوری خود در این راه حداکثر استفاده را می‌نماید و به همین جهت بازار مطبوعات کساد شده اجازه نشر افکار آزاد داده نخواهد شد چنان‌که یک روز دیدم ابوالقاسم خان شمیم که وظیفه‌اش این بود عصرها و صبح‌ها به ادارات چند روزنامه‌ای که آن وقت‌ها منتشر می‌شد مثل شفق سرخ، ستاره، وطن، طوفان سر زده اخبارش را بخواند و زوی آن بنویسد «چاپ شود» و یا خط قرمز کشیده بنویسد «قابل چاپ نیست» به دفتر ستاره آمده مقاله‌ای که نوشته بودم خواند قدری فکر کرده آن را با خط قرمز جلوریم گذاشت و نوشت قابل چاپ نیست. من از او پرسیدم چرا؟ گفت: حقیقت مطلب این است که من هم چیزی از این مقاله نفهمیدم ولی به همین دلیل که چیزی نمی‌فهمم و به دلیل اینکه شما این را نوشته‌اید راه احتیاط را پیش گرفته نمی‌گذارم چاپ شود زیرا می‌ترسم فردا که منتشر شد و دیگران آن را خواندند چیزی از آن بفهمند که اسباب زحمت شود. اصلاً آن‌چه شما می‌نویسید و آن‌چه مصدق السلطنه در مجلس می‌گوید ظاهر آنها قابل ایراد نیست ولی بعد تویش حرف در می‌آید این است که مقالات شما را اغلب باید سانسور نمایم. این طرز تفکر مأمور سانسور مرا بیش‌تر بیدار کرد که باید دوران خدمت مطبوعاتی را پایان داده به کار قضایی خود دلبستگی بیش‌تری به خرج دهم به همین جهت با روح جدی به کار دادیاری دادسرای تهران پرداختم و سعی نمودم در پست جدید به کسب اطلاعات و پرداختن به کار جدی اشتغال ورزیده خود را جلو اندازم. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۱۲۲).

نادرها و بناپارت‌ها

میرزا حسین خان صبا (ملقب به کمال‌السلطان) در سال ۱۳۳۳ ه. ق (۱۹۱۴ میلادی) روزنامه ستاره ایران را در تهران بنیاد نهاد و آن را به مدت ده سال تا سال ۱۳۰۲ شمسی (۱۹۲۳ میلادی) منتشر نمود. در سال ۱۳۰۱ شمسی (۱۹۲۲ میلادی) روزنامه‌های پایتخت، به شدت از دولت و مجلس انتقاد می‌نمودند و در این میان ستاره ایران به فرمانده قوا که در عین حال وزیر دفاع نیز بود، مرتباً اخطار می‌نمود. این امر بر وی بسیار گران آمد و مدیر روزنامه را احضار نمود و از وی پرسید: «هدف تو چیست؟»

صبا پاسخ داد: «ما می ترسیم تو هم مثل نادر شوی». رضاخان از این پاسخ به زعم خود نامربوط به مسأله، خشمگین شد و با عصای خود به کتک زدن صبا پرداخت و سپس وی را تسلیم ارتش نمود. ملک الشعرا بهار که از این حادثه ناراحت شده بود، در آخرین شماره سال سیزدهم روزنامه خود (نوبهار) چنین نوشت:

«ما همان اندازه که از این قبیل تعرضات نازیبا که بدبختانه به واسطه نبودن قانون مصنفین در مرکز مملکت روی می دهد متأسف هستیم، همان قدر هم تأسف داریم که چرا سیاسیون و احرار این حرف ها را می زنند و نمی دانند در قرن بیستم نادرها و بناپارتهای معنی ندارد، زیرا نادرها در محیط امروزی قابل دوام نخواهند بود و روزنامجاتی هم که می خواهند نادر درست کنند مستحق همین معاملات اند». (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۴۰۳).

حذر از بیگانگان / محمدصدرهاشمی

رضاشاه حتی کلمات و جملاتی را که به عنوان نصیحت و پند در روزنامه های دولتی برای همه مردم نوشته می شد می خواند و اگر تصوّر می کرد که در آن پندها به او گوشه ای زده شده است فرمان می داد که روزنامه توقیف شود. در این مورد، جریان توقیف روزنامه ایران آزاد به مدیریت ضیاء الواعظین خواندنی است:

... سال یازدهم روزنامه ایران آزاد به پایان نرسیده بود که به علت انتشار کلمات قصار تحت عنوان «ای مرد بزرگ» که به شاه خطاب می شد روزنامه توقیف شد. مرحوم ضیاء الواعظین گوشه گیری اختیار نمود و برای همیشه به واسطه مساعد نبودن اوضاع از کار روزنامه دست کشید. آغاز نشر کلمات قصار از فروردین ۱۳۱۱ شروع گردید و ما برای نمونه چندتای آنها را ذیلاً نقل می نمایم:

در شماره ۷۷ مورخ ۱۷ فروردین ۱۳۱۱ می نویسد:

ای مرد بزرگ! با خدا باش، روز به روز رابطه خود را با خدا محکم تر کن، مبادا روزی بیاید که رابطه ات با خدا قطع گردد.

در شماره ۸۰ روزنامه ایران آزاد کلماتی بود که شهربانی را به راستی به خشم آورد:

ای مرد بزرگ! از بیگانگان باید احتراز کرد، مخصوصاً بیگانه‌ای که به ناموس و دارایی تو چشم دوخته و رفتار مکرآمیز و عبرت‌آورش را که نسبت به همسایگان مشهود است از نظر دور مدار که چنین بیگانه‌ای دوست و صدیق نمی‌شود. از او برحذر باش و از عذرش بیندیش، مبادا در خانه تو راه یابد و با یاران و نزدیکان دمساز شود.

برای آنکه از شرّ اجانب برکنار و از کیدشان ایمن باشی، تا به اثبات هنر و لیاقت کامیاب گردی، کارهای بزرگ انجام دهی، آوازه‌ات بلند شود و آثار مهمی از تو باقی ماند، قبل از هر کار اجنبی پرستان را در هر لباس و دارای هر مرتبه و مقامی که باشند خواردار و گناهشان را برشمر و بنیادشان را از بیخ و بن برکن، که اگر آنان بر تو دست یابند بر تو ابقاء نکنند و تا تو را نابود نسازند و دودمانت را بر باد ندهند آرام ننشینند».

نشریه ضیاء الواعظین فقط یک شماره دیگر منتشر گردید (شماره ۸۱ مورخ ۲۹ فروردین ۱۳۱۱) و سپس برای همیشه تعطیل شد. (داستانهای عصر رضاشاه، ص ۲۸۱ - ۲۸۳).

احضار و توهین / حبیب یغمایی

من بارها و بارها از قلم فرسایی آقایان گرفتار مؤسسات امنیتی شدم و به دام در افتادم. اما با ملایمت‌ها و فروتنی‌ها و تملق‌ها و لطفیه‌ها و هزینه‌ها خود را و یاران را رها کردم.

رنج خود و راحت یاران طلب

سایه خورشید سواران طلب

از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن مقاله‌ای بسیار با حال و با مغز و با معنی اما سراسر کنایه و اشاره در خرابی مملکت چاپ شد که در کتابش می‌توان خواند. عنوان مقاله این بود "ای کاش که جای آرمیدن بودی". سازمان امنیت مرا و نویسنده را احضار فرمود. تنها رفتم و عرض کردم نویسنده مقاله در مسافرت است و چون من مدیر و مسؤول هستم اطاعت او امر را گردن می‌نهم.

توهین‌ها و تهدیدها باریدن گرفت که این مقاله بر ضد شاه مملکت و سیاست مملکت است و تو باید تنبیه و تبعید شوی. با نهایت ادب به عرض رساندم که اوامر را

مطیع، اما توجه بفرمایید که این شعر از خیام است و مقصود خیام این است که دنیا جای آرمیدن و خوش بودن نیست. نویسنده کمتر نظری به اوضاع کشور که امروزه مهد امنیت و آسایش است نداشته. فرمودند همین سخنان را بنویس. نوشتم و پس از چهارده ساعت گرفتاری اجازت مرخصی یافتم. (خاطرات حبیب یغمایی، ص ۳۵).

ملقات / مشفق همدانی

فعالیت برای در هم کوبیدن پایه‌های دولت مصدق چنان شدید و آشکارا و همه جانبه بود که مخالفین دولت و هواخواهان انگلیس و آمریکا علناً برای تطمیع و تهدید هواخواهان دکتر مصدق از هیچ اقدامی کوتاهی نمی‌کردند. نیک به یاد دارم که در اوایل مرداد ماه جواهر کلام مدیر روزنامه صدای وطن که مردی دانشمند و از دوستان نزدیک من بود به اتفاق یکی از برادران سید ضیاءالدین طباطبایی که نامش را به خاطر ندارم به دفتر مجله کاویان در پاساژ آشتیانی آمدند. جواهر کلام بلافاصله آغاز سخن کرد و گفت: صریح به تو می‌گویم که کشک بی خودی می‌سابی حیف از تو است که مردی تحصیل کرده و وارد به سیاست خارجی هستی، بیهوده آینده خودت را تباه می‌کنی. یقین بدان مصدق رفتنی است و بهتر است قبل از آن که خودت را مواجه با خطرات بزرگی کنی دست از پشتیبانی دولتی که ایران را به خاک سیاه کشانیده است برداری. مگر تو شاهد نیستی که کفگیر به ته دیگ رسیده. دولت حتی قادر به پرداخت حقوق کارمندان نیست. توده‌ای‌ها بال گرفته‌اند و حاکمیت کشور در خطر است. بدون عایدات نفت انتظار داری ایران با چه منبعی ادامه حیات دهد؟ بهتر است تا کار از کار نگذشته است به خود آیی و دست از این ملی‌گرایی بی منطق برداری. برادر سید ضیاءالدین نیز سخنان او را تأیید کرد و گفت شما که از خواب صریح آیزنهاور به نامه مصدق آگاهی ندارید و نمی‌دانید آمریکا علناً هرگونه امید مصدق را برای ادامه زمامداری تبدیل به یأس کرده است. او چنان سخن می‌گفت که گویی ایران بازیچه‌ای بیش در دست آمریکاییان نیست. به آنان پاسخ دادم که «کاویان» نشریه‌ای متفاوت از مطبوعات دیگر است. من از آغاز انتشار این مجله عزم جزم کرده‌ام که مجله تنها «آینه تمام نمای افکار عمومی» باشد و جز خواست ملی هیچ‌گونه هدفی را تعقیب نخواهد کرد و اصولاً نمی‌توانم برخلاف

آن چه شما تصور می کنید رنگ عوض کنم. تا موقعی که ملت پشتیبان مصدق است از او طرفداری خواهم کرد و به علاوه عقیده دارم ادامه این راه سرانجام ایران را از نعمت دموکراسی حقیقی بهره مند خواهد ساخت. هر چه آنان بیشتر برای تغییر روش «کاویان» اصرار کردند مقاومت من زیاده تر شد تا به حدی که هر دو با رنجش از من جدا شدند و جواهر کلام صریحاً گفت من تنها از راه علاقه به تو و کتاب هایت مطالبی را گوشزد کردم و بالاخره خودت روزی پی خواهی برد که حق به جانب من بوده است. (خاطرات نیم قرن روزنامه نگاری، ص ۲۹۳-۲۹۴).

حروف رمزی! / سیدحسین الهامی

یکبار از شاعر جوانی (البته آن روزها جوان) به نام محمد مجد که هرگز خودش را ندیده ام و شعرهایش را با پست برآیم می فرستاد، شعر کوتاهی چاپ کردم. یک مصرع این شعر در حروفچینی به هم ریخته و حروف و کلمات پس و پیش شده بود. مثلاً نگار نازنین من، این طور شده بود: نگ زم نازنی راذن البته فیلم و زینک این صفحه را از طرف وزارت اطلاعات بردند و ما مجبور به تعویض صفحه شدیم ولی تا دو سه ماه مرا سؤال پیچ کرده بودند که این حروف رمزی چه بود و خطاب به که بود و گوینده اش کیست و شما با هم چه نسبتی دارید؟ و من هر چه می گفتم که اولاً آن بیچاره را نمی شناسم و ارتباط ما ارتباط پستی است، و ثانیاً او گناهی ندارد بلکه حروف مصرع در حروفچینی به هم ریخته است، هیچ کس قبول نمی کرد! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۱۱).

از دست نوشته تا فروش / سیداشرف الدین حسینی «نسیم شمال»

روزهای چهارشنبه بچه های روزنامه فروش می آیند در حجره، مرا همراه خود می برند به مطبعه، همانجا می نشینم، اشعار را تهیه می کنم، همانجا غلط گیری می کنم و بر می گردم منزل. روز بعد، رئیس بچه های روزنامه فروش مبلغی وجه بابت فروش روزنامه به من می پردازد که غالباً بدون اینکه بشمارم، در جیب خودم می ریزم. (سالنامه گل آقا، ش ۵، ۱۳۷۴، ص ۶۰).

﴿ ثروت قانع ﴾

کوهی کرمانی روزنامه‌نگار قانع و درویش صفت بود، یک روز عزت‌پور مدیر آزادگان به‌وی گفت: راستی آقای کوهی هیچ فکر کرده‌ای که اگر ثروت آقای حاج محمد نمازی را داشتی چکار می‌کردی؟ او کمی فکر کرد و در جواب گفت: این فکر را تا حالا نکرده‌ام. اما فکر کرده‌ام اگر او مایملک مرا داشت، چگونه می‌توانست در این مملکت نفس بکشد و زنده بماند؟ (شوخی در محافل جدی، ص ۲۸۱).

﴿ نقشه قتل مدیر روزنامه / ناصر نجمی ﴾

[در ۱۷ آذر ۱۳۲۱] در صحن مجلس که از کثرت تظاهرکنندگان به اصطلاح جای سوزن انداختن نبود، لیدر بعضی از احزاب خاموش از فرصت استفاده کرده بر فراز بلندیا شده و علیه دربار و دولت سخنان تندی بر زبان می‌راندند، از جمله این افراد مرحوم عبدالقدیر آزاد مدیر روزنامه آزاد و حزب استقلال بود که پس از ایراد سخنانی به لهجه سبزواری سخن از تغییر رژیم به میان آورد، به دنبال او عباس مسعودی، مدیر روزنامه اطلاعات که خود از نمایندگان مجلس بود وارد حیاط مجلس شد و همین‌که روی چارپایه رفته و شروع به سخنرانی کرد ناگهان برادران لکنرانی که صحنه‌گردان قسمتی از تظاهرات بودند فریاد، این مرد خائن است، او را به زیر آورید، او را بکشید، برآوردند. به طوری که طولی نکشید، عده‌ای از افراد ماجراجو و فرصت‌طلب که بعضاً عباس مسعودی را هم نمی‌شناختند، بر سر او هجوم آورده او را به زیر مشت و لگد افکندند. بیچاره مسعودی هر چه فریاد کشید مرا نکشید، مردم، من خائن نیستم، کسی اصلاً توجهی به ناله‌های دلخراش او که کم‌کم خاموش می‌شد نمی‌کرد، فقط در لحظات آخر چند نفر آدم فداکار خود را وارد معرکه کرده و وقتی خطر مرگ را برای مدیر اطلاعات احساس کردند او را به زور و لطایف‌الحیل از دست آشوبگران نجات دادند، و فریاد برآوردند، مردم او دیگر مرده است، آدم، مرده را که مورد ضرب قرار نمی‌دهند و به این ترتیب مرد نیمه‌جان را از چنگ آنها نجات داده به یک اطاق خالی مخصوص فراکسیونها بردند. که بعداً پس از مداوا حالش بهتر شده و از مرگ حتمی رهاییافته شد.

اما علت اینکه برادران لنکرانی می‌خواستند به وسیله مردم برآشفته و عصیان‌زده، عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات را بکشند. این بود که مسعودی به دربار وابستگی داشت و با قوام‌السلطنه رئیس دولت مخالف بود و گویا آمدن مدیر اطلاعات در روز ۱۷ آذر به مجلس هم بیشتر به منظور دامن زدن آتش شورش و بلوا علیه قوام بود که چیزی نمانده بود شعله‌های سرکش این آتش دامن او را نیز دربرگیرد که به آن صورت اتفاق افتاد. (با مصدق و دکتر فاطمی، ص ۱۱).

سید اشرف‌الدین / یحیی ریحان

وقتی بنده از مشهد به تهران آمدم در اولین هفته‌ی ورود خود برای دیدن آقای سید اشرف‌الدین راه افتادم و پیرسان به محل سکونت او که مدرسه‌ی مروی بود خود را رساندم. روی سکوی مدرسه شخص تنومندی که یک پیراهن سفید بر تن داشت و سرش برهنه و تراشیده بود، نشسته یک خیار در دست داشت و در دست دیگرش یک قالب نمک ترکی بود که نمک را به خیار می‌مالید و تناول می‌نمود. از او پرسیدم آیا شما می‌دانید حجره سید اشرف کدام است؟ جواب داد من خودم سید اشرف هستم، چه فرمایش داشتید؟ گفتم من از خراسان آمده‌ام و از قارئین روزنامه نیسم شمال هستم، اشتیاق داشتم شما را زیارت نمایم. مردم خراسان خیلی اشتیاق به خواندن روزنامه شما دارند ولی شما روزنامه برای کسی نمی‌فرستید و خیلی به زحمت باید هر هفته یک نسخه نیسم شمال را به دست آورد. با قیافه‌ی خندان که حالت همیشگی او بود جواب داد:

ما تا به حال برای احدی چه در تهران و چه در شهرها روزنامه نفرستاده و نمی‌فرستیم. روزهای چهارشنبه بچه‌های روزنامه‌فروش می‌آیند در حجره، مرا همراه خود می‌برند به مطبعه، همان جا می‌نشینم، اشعار را تهیه می‌نمایم و همان جا غلط‌گیری می‌نمایم و برمی‌گردم منزل. روز بعد رئیس بچه‌های روزنامه‌فروش مبلغی وجه بابت فروش روزنامه به من می‌پردازد که غالباً بدون این که بشمارم در جیب خود می‌ریزم. یک مرتبه در وسط صحبت بلند شدند و گفتند حالا باید بروم به حجره خود برای تهیه‌ی غذای شب. ان شاء الله وقت دیگر شما را خواهیم دید، و رفتند.

راجع به دو ملاقات، یکی ملاقات مرحوم ملک الشعرا بهار دیگری ملاقات مرحوم

علی اکبر دهخدا که بنده خود در هر دو مورد حاضر و ناظر بودم جریان را در این مقاله شرح می‌دهم و به مقاله خود خاتمه می‌دهم:

روزی در خیابان ناصریه آقای محمد ملک‌زاده مدیر سابق وزارت فرهنگ را که حالیه خانه‌نشین شده‌اند، و مرد وارسته و بی‌آزاری هستند، ملاقات نمودم. گفتند امروز تعطیل است. بیاید برویم منزل ملک‌الشعرا. در آنجا ناهار را صرف نموده بعدازظهر با هم به گردش اطراف شهر خواهیم رفت. بنده قبول نمودم و به اتفاق ایشان راه افتادیم. پشت دیوار مدرسه دارالفنون ملاحظه نمودیم آقای سید اشرف با سر برهنه و تراشیده خود روی سکو نشسته‌اند و مشغول تماشای مردم رهگذر هستند. رفتیم نزد ایشان سلام کردیم. بنده آقای ملک‌زاده را معرفی نمودم. فرمودند اخلاص دارم و خیلی زود خدا حافظی نمودند. و به ایشان گفتیم عازم منزل ملک‌الشعرا هستیم جواب دادند خدا به همراه شما.

وقتی وارد منزل مرحوم ملک‌الشعرا شدیم در حال انتظار بودند و گفتند، خیلی خوب روزی آمدید زیرا یک میهمان خوبی امروز این جا خواهد آمد که شماها از دیدن او خیلی خوشحال می‌شوید. پرسیدیم آن میهمان کیست؟ جواب دادند آقای سید اشرف مدیر نسیم شمال است. ما به ایشان گفتیم آقای سید الساعه در خیابان ناصریه پشت دیوار مدرسه روی سکو نشسته بود، به او گفتیم عازم آمدن به اینجا هستیم ولی حرفی نزد.

ملک‌الشعرا خیلی ناراحت شد و گفت هفته قبل من ایشان را، یعنی اشرف را در خیابان به طور تصادف دیدم و دعوت نمودم که روز جمعه هفته قبل برای صرف ناهار به منزل من بیاید. مرا تا بعدازظهر منتظر گذاشت و نیامد، و من اول این هفته مخصوصاً به مدرسه به سراغ او رفتم و گله نمودم. او عذرخواهی نمود و من مجدداً او را برای امروز دعوت نمودم و خیلی تعجب است که با یادآوری شماها باز امروز هم خلف قول نماید. خلاصه تا یکی دو ساعت بعدازظهر همگی منتظر ایشان ماندیم و نیامدند، و ملک‌الشعرا فوق‌العاده کسل و عصبانی شده بودند.

بعدها یک روز علی اکبر دهخدا که مدیر مدرسه سیاسی بودند به بنده گفتند آقای سید اشرف در روزنامه نسیم شمال زیر بعضی از نوشته‌های خود کلمه دخو را استعمال

می‌نماید، و نظر به این که در جریده صوراسرافیل من بعضی مقالات را به امضای دخو منتشر می‌نمودم، مردم امروز که نسیم شمال را می‌خوانند تصور می‌نمایند مقصود از دخو من هستم، لذا می‌خواهم سید اشرف را ملاقات نمایم و از او تقاضا نمایم به جای کلمه دخو لغت دیگر استعمال نمایند و از بنده خواستند که آقای سید اشرف را ملاقات و وقتی معلوم نمایند تا آقای دهخدا به اتفاق بنده به دیدن سید اشرف بروند. اتفاقاً در همان ساعت آقای حیدر کمالی اصفهانی شاعر معروف هم به منزل آقای دهخدا وارد شدند و قرار شد در صورت گرفتن وقت آقای کمالی هم به دیدن سید اشرف بیایند.

بنده جریان را روز بعد به آقای سید اشرف نقل نمودم، و تقاضا نمودم وقتی برای ملاقات حضرات معلوم نمایند. سید اشرف جواب داد تعیین وقت لزوم ندارد هر وقت تشریف بیاورند قدمشان سر چشم.

بنده اصرار برای تعیین وقت نمودم و بالاخره قرار شد روز جمعه همان هفته ساعت ۹ صبح حضرات به مدرسه مروی آمده سید اشرف را در حجره خودش ملاقات نمایند. نتیجه را بنده به آقای دهخدا و کمالی اطلاع دادم و روز جمعه قبل از ساعت ۹ بنده رفتم به منزل آقای ذره شاعر آزادیخواه که در مجاورت مدرسه مروی منزل داشت، به اتفاق ایشان به مدرسه آمدم که در حجره آقای سید اشرف منتظر ورود آقایان دهخدا و کمالی باشیم. اتفاقاً هوا سرد بود و برف می‌بارید. در حجره آقای سید اشرف بسته بود ولی ما در ایوان جلوی حجره در آن هوای سرد ایستادیم و تصور نمودیم آقای سید اشرف جایی کار داشته‌اند و به زودی مراجعت می‌نمایند. ولی خادم مدرسه که کوزه آبی در دست داشت و از آب انبار مدرسه به طرف اتاق خود می‌رفت، نزد ما آمده و گفت اگر منتظر آقای سید اشرف هستید ایشان صبح خیلی زود تاریک بود از حجره به خارج رفته و به من گفتند هر کس امروز به دیدن من آمد بگویید منزل نیستم. بلافاصله آقای دهخدا و همچنین آقای کمالی رسیدند و در حال تعجب و حیرت از این خلف قول قدری در زیر برف و سرما ماندند و بعد عموماً پراکنده شدیم و به خانه‌های خود رفتیم.

این خلف عهد در خود آقای دهخدا هم به طور شدیدتری وجود داشت. زیرا مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان نقل نمود که نزد آقای عبدالعزیزخان سفیر افغانستان در ایران معرفی خوبی از آقای دهخدا نموده و سفیر کبیر توسط آقای وحید

دهخدا را در سفارت افغانستان به ناهار دعوت نموده و مجلس جشنی برای ملاقات دهخدا ترتیب داده ولی دهخدا تا عصر آنها را منتظر گذاشتند و ابداً نیامدند. وحید دستگردی خیلی نزد سفیر کبیر و اعضای سفارت خجالت کشیده روز بعد که به سراغ دهخدا رفته و علت این خلف عهد را سؤال نموده، مرحوم دهخدا با کمال بی‌اعتنائی جواب داده بگوید در آتیه مرا دعوت ننمایند. (کلیات جاودانه نسیم شمال، ص ۳۸-۴۲).

روزنامه کیلویی! / علی‌اصغر امیرانی

یک مدیر روزنامه سراغ دارم که وقتی روزنامه را برای توزیع فرستاد فردا که مراجعه کرد به او گفتند از هزار شماره‌ای که برای فروش داده‌ای ۹۹۹ شماره برگشته است! دست در جیب کرد دو شماره روزنامه درآورد گفت بابا من که دو شماره خودم خریدم؟! از آن بهتر وضع روزنامه نویسی بود که بالاخره مجبور شد به طور کیلویی! روزنامه را به دوره‌گردها بفروشد زیرا هیچ تک فروشی نداشت!

ولی یک روز فکر بکری به خاطرش رسید به این معنی که به عده‌ای از دوره‌گردها مراجعه کرده و گفت جلو مطبعه به ایستید. هر وقت روزنامه از زیر چاپ بیرون آمد در همانجا بخريد که دیگر معطلی برای بردن بازار و برگرداندن نداشته باشم و شما هم راحت باشید!! (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۱، ۱۳۳۰، ص ۸).

دندانی که توسط ساواک شکسته شد / ابراهیم امین‌زاده

در یک روز بهاری، سال ۱۳۴۸، در مجله «تهران مصور» مجله‌ای که در آن روزها جزو مجلات پرفروش کشور به شمار می‌رفت جوان نوزده ساله‌ای با سه انگشت (شست، سبابه و اشاره) خود عظمت سیاسی نظام شاهنشاهی را تکان داد.

در آغاز نیمه دوم دهه چهل رژیم پهلوی که مسائل کارگری و کارگران برایش چندان مهم نبود، برای توجیه خود در محافل سیاسی جهان و نیز از باب عوامفریبی، مقرر داشته بود، روز جهانی کارگر را تعطیل رسمی کنند و به کارگران اجازه داده بود، در آن روز (البته به طور کنترل شده) مراسمی داشته باشند.

در سال ۱۳۴۸، من دانشجوی رشته روزنامه‌نگاری در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بودم که در ادامه کار مطبوعاتی خود در تبریز، در چند مجله تهران، از جمله در مجله تهران مصور کار می‌کردم و برای سالهای آینده تجربه می‌اندوختم.

مهندس عبدالله والا، روتارین معروف و از اعضای مؤثر باشگاه لاینز و نماینده خوی در مجلس شورای ملی از حزب مردم (به دبیر کلی امیر اسدالله علم) که سیاست دیکته شده از سوی دربار را در مجله اعمال می‌کرد، چند روز مانده به روز یازده اردیبهشت (اول ماه مه) کارگران، نویسندگان و تمام کارکنان چاپخانه و مجله تهران مصور را در حیاط مجله (که یادآور سالهای پرتلاطم مجله بود) جمع کرد و ضمن یک سخنرانی کوتاه اظهار داشت کارگران که به برکت کار و تلاش و وفاداریشان به منویات شاهنشاه! و اصول انقلاب شاه و ملت! (انقلاب سفید) همواره مورد توجه و رحم معظم له هستند، امسال هم روز جهانی کارگر را گرامی خواهند داشت و شما کارگران تهران مصور در خدمت انقلاب شاه و مردم، از این فرصت استفاده کنید!

این سخنرانی کوتاه اما در حد خود پر طمطراق را حرف‌های ساده یک کارگر جوان در چاپخانه، پایان بخشید. او از میان کارگران با صدایی تقریباً بلند و رسا گفت: «آقای مهندس! (یک لحظه سکوت شد) اجازه می‌دهید که امسال، افتخار نوشتن مقاله روز کارگر در مجله تهران مصور، با من باشد؟»

همه بچه‌ها می‌دانستند که «رضا» جوان باهوش و باکیاستی است، ولی هیچکس از او انتظار نوشتن مقاله، آن هم مقاله‌ای در خصوص روز کارگر را نداشت.

مهندس والا، چند لحظه در صورت «رضا» نگاه کرد و بالاخره سکوت را شکست و گفت: «باشد. مقالات را بنویس و به سردبیر مجله بده. اگر قابل انتشار تشخیص داد، چاپ خواهد شد».

وقتی مقاله «رضا» در خصوص روز جهانی کارگر و کارگران ایران حروفچینی شد، قبل از اینکه صفحه‌بندی بشود، به دستور مهندس والا (به‌سیاق صنعت چاپ آن روز) با نوردک و مرکب نمونه دستی گرفته شد و فوراً برای اظهار نظر، روی میز مهندس والا رفت.

چند دقیقه بعد، مرد ظاهراً شماره یک تهران مصور - مهندس والا - انگشتش را روی زنگ اخبار کنار میزش فشار داد و پیشخدمت مخصوص خود «محمد» را صدا زد. «محمد» وقتی از اتاق بیرون آمد، پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و خود را در چاپخانه به کارگر جوان - رضا - رساند و گفت: «آقای مهندس با تو کار دارند».

لحن گرم و مهربان و چهره خندان «محمد» که در چهره شمالی او بیشتر به چشم می‌خورد، خبر از ملاقات شیرینی می‌داد.

و ملاقات «رضا» و مهندس والا، بیش از چند دقیقه طول نکشید که «رضا» شاد و خندان، در اتاق مهندس والا را باز کرد و در حالی که دو اسکناس سبز رنگ هزار تومانی را در دستش می‌فشرد، از اتاق بیرون آمد و در را پشت سر خود بست.

فردای آن روز که مجله از چاپ بیرون آمد، معلوم شد، «رضا» همان جوانی که تا دیروز، با لباس‌های چرب و چیلی خود در گوشه چاپخانه آرام سرگرم کار خود بود شد. دُرَدانه تحریریه و چه دسته‌گلی به آب داده است.

همان شب رادیو بغداد و یکی دیگر از رادیوهای بیگانه که آن روزها به اعتبار و اقتضای خط‌مشی خود با رژیم شاه در تضاد بود، مقاله «رضا» را تحلیل کردند و نکته‌های پنهان مقاله را بیرون کشیدند و به استناد همان مقاله، از محرومیت‌های کارگران ایران و تضییع حقوق آن سخن گفتند.

صبح که به مجله رفتیم، ساواک مجله را در خیابان ژاله آن روز و مجاهدین اسلام امروز، اشغال کرده بود و از همه بازجویی می‌کرد.

ساعت ده صبح بود که ساواک می‌خواست سردبیر مجله و چند نفر دیگر را دستگیر کند و با خود ببرد، «رضا» یک بار دیگر خود را نشان داد. از میان جمع بیرون آمد، رو در روی افسر ساواک ایستاد و گفت: «همه را رها کنید. مقاله را من نوشته‌ام و تمام مسئولیت آن را به گردن می‌گیرم. هیچکس مقصر نیست».

افسر ساواک در سکوتی که حکمفرما شده بود، راست در چشم‌های «رضا» نگاه کرد و ناگهان با دست چپ محکم در دهان او کوبید. «رضا» عقب عقب رفت و دندان‌اش را از دهان خون آلودش روی زمین پیش پای افسر ساواک تف کرد.

مهندس والا، که بالای پله‌ها ایستاده بود، زیر لب غرید: «پدر سوخته». «رضا» را

دستبند زدند و توی ماشین ساواک انداختند و بردند و ماجرا ظاهراً تمام شد. اما بعد از آن، مهندس والا، دیگر، از هیچ حوزه‌ای به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب نشد و کم‌کم از چشم افتاد و مجله تهران مصور چند سال بعد (در سال ۱۳۵۲) بسته شد. در همان روز بحرانی، از مهندس والا (مدیر مسئول مجله) تا سردبیر و اعضای تحریریه و من روزنامه‌نگار جوان، همگی آموختیم، در پشت هر سخنی و هر عبارتی دو معنا نهفته است. روزنامه‌نگاران و تمام کسانی که در رسانه‌های همگانی بنا به مسئولیت خود جایگاهی دارند، نباید از معنای دوم عبارت‌ها غفلت کنند. (ایران، ش ۱۵۸۷، ۱۶ مرداد ۱۳۷۹، ص ۸).

طنزهای جواهر کلام / ابوالقاسم حالت

علی جواهر کلام از طنزپردازان شیرین بیان و شیرین قلم بود. او می‌توانست لهجه‌های مختلفی را از اصفهانی و شیرازی تا قمی و تبریزی و... تقلید کند و مطالب طنزآمیزی که می‌نوشت خیلی خوب بود. یکی از نوشته‌هایش که مدتی برایش دردسر درست کرد، مقاله‌ای در مورد دهی در شمال کشور، اطراف تالش بود. او به این ده رفته و دیده بود که مردم آنجا بسیار فقیر هستند، به شکلی که اعضای خانواده همراه حیواناتشان در یک جا زندگی می‌کنند و می‌خوانند. کلبه و طویله‌شان یکی بود. او فقر آنها را این‌گونه بیان کرده بود که اهالی این ده خیلی مهربان هستند و از فرط صمیمت بین انسان و حیوان فرق نمی‌گذارند. همه‌شان کنار هم می‌خوانند و روزگار می‌گذرانند. بعد از توصیف این شرایط، از ژاندارمری یاد کرده بود که به این ده رفته و از مردم خواسته برایش شاخدار پلو درست کنند. آنها که اصلاً معنی پلو را نمی‌دانستند، حاج و واج مانده بودند تا آن‌که می‌فهمید منظور ژاندارم مرغ درسته‌ای است که زیر برنج گذاشته شود و پاهایش مثل شاخ از زیر آن بیرون بیاید. چنین غذایی را از چنان دهکده‌ای خواسته بود. این مقاله در روزنامه اطلاعات چاپ شد و جواهر کلام را گرفتند و مدتی در زندان نگه داشتند. او حدود سال‌های ۴۳ و ۴۴ این مطالب خواندنی را چاپ می‌کرد و خودش هم مدیر روزنامه هور بود. یکی از سر مقاله‌هایش در این روزنامه، مقارن با ایام تاسوعا و عاشورا با عنوان «پدر و پسر دیکتاتور» چاپ شد. فقط در بند اول به ظلم‌های یزید و

معاویه اشاره کرده بود و باقی مطالب را به گونه‌ای نوشته بود که به رضاشاه و پسرش هم می‌خورد. این نوشته از شاهکارهای جواهر کلام بود. امثال این طنزها چه به نثر و چه به شعر در مطبوعات زیاد بود. برای من مقدور نیست که از همه آنها نام ببرم، برخی از آنها دیگر در این دنیا نیستند. مثلاً مرحوم فریدون توللی که کتاب جالب «التفاصيل» را نوشته، حملات شدیدی به دولت و گردانندگان آن کرده است. امروزه هم امثال آقای صابری در روزنامه‌ها زیاد هستند که در لفافه طنز انتقاد می‌کنند. (۵۷ سال با ابوالقاسم حالت، ص ۷۶-۷۸).

قطع حقوق ثابت / علی اکبر کسمایی

عباس مسعودی می‌خواست در میان کارهای مطبوعاتی‌اش کار تازه‌ای را به شاه عرضه کند. آن روزها بحث بود که چه کسی را به عنوان سردبیر روزنامه اطلاعات انتخاب بکنند. چندین نفر کاندیدا بودند. از جمله امیرانی. که سرانجام احمد شهیدی سردبیری اطلاعات را به عهده گرفت. در همان زمان مؤسسه اطلاعات چندین نویسنده و مترجم را انتخاب کرده بود. مثل فرخ کیوانی و علی جلالی سرمقاله نویس اطلاعات که در آن ایام «شبهای بابل» را در اطلاعات هفتگی می‌نوشت. بنده بودم. تیمور رشدی بود از خانواده رشديه. نقاش بود. و همه‌مان در یک اتاق می‌نشستیم. در همان اتاق کیوانی و رشدی هم می‌نشستند. من و کیوانی و رشدی در هیأت تحریریه مجله اطلاعات هفتگی. و علی جلالی در تحریریه اطلاعات.

فکر می‌کنم در کابینه اول قوام السلطنه بود و نتیجه اختلافاتی که بین مسعودی و رئیس الوزرای که معارض بود با سلطنت و یا لااقل با شاه مسعودی برای اولین بار رفت امریکا، زمانی بود که ساعت هفت شب حکومت نظامی اعلام می‌شد. مثل این که علیه توده‌ای‌ها و حوادث آن زمان بود. دقیقاً یادم نیست. مدت زیادی طول نکشید که مسعودی برگشت. ارمغانی از امریکا آورده بود و آن این که حقوق ثابت نویسندگان و مترجمان را قطع کرد. گفتند به اندازه‌ای که حقوق می‌گیرید، مقاله بدهید. من آن موقع شصت و دو تومان می‌گرفتم، ابتدا بیست و چهار تومان می‌گرفتم. بعد که ترقی کرد شد شصت و دو تومان. تازه هم ازدواج کرده بودم و به آن حقوق احتیاج داشتم. آخر برج که

رفتیم پای صندوق، دیدیم حقوق نداریم. در بحبوحه جوانی و به قول معروف با عهد و عیال. معلوم شد باید از این پس مقالاتمان را طوری بنویسیم که آن میزان حقوق را پر بکند.

حالا یادم نیست که صفحه‌ای چند و ستونی چند و... گفتیم خیلی حُب. ماندیم. با این که حقوق نداشتیم ماندیم. چاره‌ای نداشتیم. در آن زمان نشریات دیگری هم نبود. مثل این که کیهان هم هنوز منتشر نشده بود. تنها یک مؤسسه بود که می‌توانست نویسنده استخدام کند. ما هم شش هفت نفر بیشتر نبودیم که حرفه‌ای کار می‌کردیم. شاید اولین چهره نویسنده و مترجم حرفه‌ای همین‌هایی بودند که نام بردیم. در آن زمان مهندس کردبچه هم بود. آخر برج دیگر که رفتیم پول بگیریم، دیدیم باز حقوق نداریم. دلیلش هم این بود که آقای سردبیر مقالاتی که نوشته بودیم همه را چاپ نکرده بود. سردبیر احمد شهیدی بود. یکی از رفقایمان. او هم اهل قلم بود! (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۲۹۰).

آشپز بی‌خبر! / پرویز خطیبی

موقعی که روزنامه حاجی بابا دچار توقیف هشت ماهه بود و کلثوم ننه به جای آن منتشر می‌شد یکی از شماره‌های آن توقیف گردید و از طرف محکمه اخطاریه‌ای به نام «قربان خانی» صاحب امتیاز روزنامه صادر شد ولی هرچه مأمور عدلیه نزد ما آمد که قربان خانی کجاست گفتیم او را نمی‌شناسیم و به ما مربوط نیست. بعدها معلوم شد که اولاً او آقا نیست و سکینه خانم است و ثانیاً بدون اینکه روحش اطلاع داشته باشد که امتیاز روزنامه به نام او صادر شده در منزل یکی از دوستان به شغل شریف آشپزی مشغول است. (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۱، ۱۳۳۰، ص ۸).

پول خوب! / رضا چایچی

یادم می‌آید حدود چهار سال پیش، چند ماهی بیکار بودم. یکی از دوستان اهل قلم که از حال و روز من با خبر بود، روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد و مرا با خانمی آشنا کرد. به من گفت: این خانم در مجله‌ای کار می‌کند. بخش آگهی‌ها زیر نظر این خانم است

و با سردبیر و صاحب امتیاز مجله نیز آشناست. آنجا برای توکاری سراغ دارد. خانم روبه من کرد و گفت: اگر شما تمایل داشته باشید، می‌توانید با ما همکاری کنید. مجله پول خوبی به شما خواهد داد. توضیح داد که در آن مجله چه کارهایی می‌توانم انجام بدهم. مقاله بنویسم، مطالب را ویرایش کنم. اگر توانستم برای مجله آگهی بگیرم. گفت: ما از طریق گرفتن آگهی درآمد بسیار خوبی داریم.

گفتم: من در زمینه گرفتن آگهی تجربه چندانی ندارم، ترجیح می‌دهم برای مجله شما مقاله بنویسم یا مطالب را ویرایش کنم. خانم گفت: بابت ویرایش و نوشتن مقاله، مجله ما به شما پول خوبی خواهد داد.

گفت: حداقل ماهی هفتاد یا هشتاد هزار تومان حقوق شما خواهد بود. من با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم و از دوست اهل قلم نیز بابت این که نسبت به من توجه داشت تشکر کردم. در زمینه خاصی که گفته بود هفت، هشت روزی مطالعه کردم و مقاله نسبتاً مفصلی برای مجله نوشتم، بعد با آن خانم تماس گرفتم و گفتم: برای مجله شما همان‌طور که خواسته بودید مقاله بلندی نوشته‌ام. آن خانم با مهربانی آدرس مجله را به من داد و گفت: فردا بیاید مجله تا با دیگر همکاران نیز آشنا شوید.

فردا به مجله رفتم و با همکاران و سردبیر و صاحب امتیاز مجله آشنا شدم. سردبیر مقاله مرا خواند و گفت: مقاله شما را در همین شماره چاپ خواهیم کرد. آن خانم آهسته به من گفت: مطمئن باشید که مجله بابت این مقاله پول خوبی به شما خواهد داد.

سردبیر گفت: دیگر شما یکی از همکاران ما محسوب می‌شوید و قرار شد من نیز مثل بقیه همکاران مجله از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر در مجله حاضر باشم و کار کنم. هر روز به مجله می‌رفتم. علاوه بر ویرایش همه مطالب، غلط‌گیری مطالب نیز با من بود. تهیه عکس برای صفحه‌ها و مطالب نیز به عهده من گذاشته شد. حروفچینی مطالب نیز از وظایف من محسوب می‌شد. گاهی آگهی نیز می‌گرفتم و به تلفن‌های آن خانم پاسخ می‌دادم و نام‌ها را می‌نوشتم. سردبیر تعدادی سؤال تهیه کرده بود که قرار شد من از طریق دورنگار این سؤال‌ها را به صاحبان کارخانه‌ها برسانم و از آنها پاسخ بگیرم و پاسخ‌هایشان را دوباره نویسی کنم. از آنجا که در دفتر مجله، کارهای دیگری نیز برای

مؤسسه‌ها صورت می‌پذیرفت قرار شد آن کارها را نیز انجام بدهم. خلاصه آن‌قدر بر سرم کار می‌ریختند که نمی‌فهمیدم زمان چگونه می‌گذرد. آن خانم هر وقت مرا می‌دید، می‌گفت: مطمئن باشید به خاطر این کارها مجله پول بسیار خوبی به شما خواهد داد و علاوه بر حقوق ماهیانه برخی از این کارها را به عنوان اضافه حقوق حساب خواهند کرد. مدتی گذشت. من دیگر هیچ پولی نداشتم. برای همین از سردبیر خواهش کردم مقداری پول به عنوان مساعده در اختیار من بگذارد. آنها حدود ۱۰ هزار تومان به من دادند و بابت آن از من رسید گرفتند. یک ماهی گذشت. مجله چاپ شد. تقریباً عمده مطالبش را با من نوشته بودم یا برای تهیه آنها نقش اصلی را به عهده داشتم.

آن خانم روزی با پسرش به خانه ما آمد. من می‌خواستم موضوع حقوقم را با او مطرح کنم. اما کمی خجالت کشیدم و پیش خود گفتم حالا کمی دیرتر، بالاخره پرداخت خواهند کرد.

خانم بعد از مدتی که با من و همسرم صحبت کرد، گفت: می‌توانم چند کتاب و چند فیلم ویدئویی از شما امانت بگیرم. گفتم: البته.

یادم می‌آید هر کتابی که انتخاب می‌کرد بزرگترین کتاب کتابخانه‌ام بود. چند کتاب برداشت و چند فیلم ویدئویی. بعد هم از ما خداحافظی کرد.

ده روز دیگر هم به مجله می‌رفتم و تقریباً مطالب شماره آینده را نیز رفته رفته تهیه و آماده می‌کردم. چند روزی می‌شد که از آن خانم خبری نبود. سراغ او را از سردبیر گرفتم.

سردبیر گفت: مگر شما اطلاع ندارید ایشان به سوئد رفتند و دیگر بر نمی‌گردند.

گفتم: خیلی عجیب است زیرا چند روز پیش که به خانه ما آمدند چیزی نگفتند.

پرسیدم: کتابها و فیلمهایی را که از من گرفتند به شما ندادند. گفت: نه!

آن روز وقتی به خانه برمی‌گشتم، تصمیم گرفتم خجالت را بگذارم کنار و فردا از سردبیر حقوقم را مطالبه کنم. فردا به محض اینکه به مجله رسیدم، با سردبیر صحبت کردم و گفتم: تقریباً بیش از چهل روز است که من در مجله شما کار می‌کنم ولی تاکنون حقوقی بابت کارم دریافت نکرده‌ام.

سردبیر گفت: ما که حقوق شما را تمام و کمال پرداخت کرده‌ایم.

گفتم: کی و کجا؟

گفت: همان ۱۰ هزار تومان، یادتان نیست؟

گفتم: من بیش از این مبلغ فقط پول کرایه تاکسی داده‌ام تا به مجله بیایم و برگردم. هر چقدر که با او بحث کردم، فایده‌ای نداشت. او می‌گفت مگر شما قراردادی بسته‌اید که ما طبق آن با شما رفتار کنیم یا حق و حقوق شما را طبق آن بپردازیم. با صاحب امتیاز مجله صحبت کردم. اما او هم حرف سردبیر را تکرار می‌کرد. ناچار به خانه بازگشتم. در طول راه حرف‌های آن خانم در ذهنم تداعی می‌شد: «مجله بابت ویرایش و نوشتن مقاله و... به شما پول خوبی خواهد داد». (انتخاب، ش ۳۶۰، ۱۹ تیر ۱۳۷۹، ص ۷).

همکاری با مطبوعات / سعید نفیسی

در میان خاطراتی که از آن نخستین روزهای ورود به ادبیات دارم همکاری که با مطبوعات داشته‌ام خود داستان مفصلی است. در آن روزها نه مطبوعات وسعت و استطاعت امروز را داشت و نه همکاری با آنها را کسانی که جا افتاده‌تر و دشوار پسندتر از ما بودند در خور شأن خود می‌دانستند. روزنامه‌نویس بیشتر جنبه هنگامه‌جویی و ماجراجوستی را داشت و همیشه پیران، ما را از نزدیک شدن به آن منع می‌کردند.

نخستین روزنامه‌ای که من با آن همکاری کردم روزنامه ارشاد بود که مرحوم مؤیدالممالک امیر ابراهیمی پدر آقای معز دیوان هنرپیشه معروف اداره می‌کرد. در آن زمان بیش‌تر روزنامه در صفحه چهارم ستون مخصوصی به عنوان خواطر و آراء یا عناوینی نظیر آن داشتند و کلمات بزرگان را که از این سوی و آن سوی گرد می‌آوردند چاپ می‌کردند. این اصول هنوز در روزنامه ستاره باقی است و گاهی روزنامه‌های دیگر کم و بیش رعایت می‌کنند. روزنامه ارشاد مقید بود در هر شماره این ستون را داشته باشد و تهیه آن را به عهده من واگذار کرده بود و کلمات قصار از بزرگان اروپا ترجمه می‌کردم و در آن روزنامه چاپ می‌شد.

در آن زمان تنها خبرگزاری اروپایی که اخبار خود را در تهران انتشار می‌داد رویت‌ر بود

و چون انگلیسی در تهران بسیار کمتر رواج داشت نماینده رويتر در تهران اخبار خود را به فرانسه با ماشین تحریر منتشر می‌کرد و روزنامه‌ها آن را مشترک می‌شدند و ماهی چهار تومان وجه اشتراک آن را می‌پرداختند و ترجمه فارسی آن را چاپ می‌کردند. مدتی همین کار را برای روزنامه آفتاب می‌کردم که روزنامه نیم رسمی بود و مخارج آن را وزارت داخله می‌پرداخت و تابع آن وزراتخانه بود.

در آغاز جنگ جهانی اول مرحوم عبدالحمیدخان متین‌السلطنه ثقفی که «کمیته مجازات» در اداره روزنامه‌اش پشت میز کارش او را کشت روزنامه هفتگی عصر جدید را دایر کرد که به روش تازه‌ای به قطع کوچک‌تر انتشار داد و چون روح تازه‌ای در آن دمیده و جنبه ادبی به آن داده بود جلوه خاصی کرد. این روزنامه مانند روزنامه رعد که پر انتشارترین روزنامه‌های سیاسی روزانه بود طرفدار متفقیین یعنی روس و انگلیس و همدستان آنها در جنگ اول بود و مدیرش جان خود را بر سر همین کار گذاشت.

همکاری با عصر جدید آن روز در میان جوانانی که تازه وارد ادبیات شده بودند شأن مخصوصی داشت؛ زیرا که مرحوم متین‌السلطنه که فکرش بازتر و نوتر از روزنامه‌نویسان دیگر بود بسیار مشکل‌پسند بود و هر مقاله‌ای را نمی‌پذیرفت و هرکس را به همکاری با خود قبول نداشت. انتشار نام من در آن روزنامه باعث شد که بسیاری از رقیبان و همکاران بر من رشک می‌بردند، بیش‌تر بدان جهت که من تازه از راه رسیده و از بسیاری از ایشان جوان‌تر بودم و به اصطلاح هنوز یک پیراهن بیش‌تر پاره نکرده بودم.

چندی پس از آن در خاتمه جنگ مرحوم حسین کمال‌السلطان صباکه پیش از آن مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب بود روزنامه ستاره ایران را دایر کرد. مدتی دبیر آن روزنامه مرحوم سید حسین اردبیلی از نویسندگان دانشمند و با ذوق و ظریف طبع بود. من با وی روابطی به هم زده بودم و میانمان گرفته بود. آن مرحوم اولین کسی بود که برای روزنامه «هیئت تحریریه» درست کرد و این اصطلاح از اوست. من عضو آن هیئت شدم و تا مرحوم اردبیلی زنده بود با ستاره ایران همکاری می‌کردم و در تهیه بسیاری از قسمت‌های آن دست داشتم. دو سال بعد اردبیلی به بیماری ذوسنطاریا (اسهال خونی) و مرگ عاجلی درگذشت ناچار من هم تنها گاه گاهی روابطی با روزنامه ستاره ایران داشتم.

در این میان مرحوم محمدهاشم خان محیط که روزنامه وطن را می‌نوشت با سیاستمداران منتقد آن روز مانند مرحوم سردار معظم خراسان یعنی تیمورتاش معروف و مرحوم نصرت‌الدوله فیروز اتفاقی کرد و ایشان که روابط استواری با من داشتند مرا به سردبیری آن روزنامه مأمور کردند و تا روزنامه وطن متمایل به ایشان بود همه سرمقاله‌های آن را من می‌نوشتیم و چون ما معتقد بودیم که بسیار بی‌پروا مطالب را بیان کنیم و جداً طرفدار تجدیدی به تمام معنی باشیم قهراً مقالات من بسیار تند و به اصطلاح آن روز «انقلابی» بود و چون آنها را امضا نمی‌کردم می‌دیدم کسانی که با آن افکار تند و تیز موافق نبودند و احیاناً وحشتی از آن داشتند نمی‌دانستند که این تندروی‌های هراس‌انگیز کار کیست.

جنگ اول که به پایان رسید هنگامه سیاست در تهران خیلی گرم‌تر از پیش شد و اختلاف‌های سیاسی اوج گرفت. ناچار مطبوعات بیش‌تر به میدان آمدند و چند روزنامه تازه به کار افتاد. یکی از آنها روزنامه اتحاد بود که مرحوم سیدکاظم کشیک‌زاده آن را اداره می‌کرد و آن هم از روزنامه‌های تندرو تهران بود و من نیز به حکم طبیعت بی‌باک و بی‌پروای خود با آن همکاری کردم.

چندی نگذشت که آقای غلامعلی مستعان که مدیر داخلی روزنامه اتحاد بود و سپس چند سال مدیر داخلی روزنامه نیم رسمی ایران در زمانی که آقای زین‌العابدین رهنما آن را اداره می‌کرد بود، روزنامه فکاهی جالبی به نام خنده دایر کرد و من گاه به گاهی مقالات فکاهی برای آن روزنامه نوشتم. مرحوم عشقی در همان زمان روزنامه معروف قرن بیستم را تأسیس کرده بود که یکی از پرماجراترین روزنامه‌های زبان فارسی بوده و به کشته شدن وی منتهی گشته است. گاهی عشقی مقالات انقلابی عجیب که در شهر ولوله می‌افکند نوشت؛ از آن جمله وقتی مقاله دیوانه‌واری به عنوان پنج روز عید خون نوشته و پیشنهاد کرده بود انقلابی راه بیندازند و در پنج روز همه مخالفان را بکشند و خون بریزند. من در روزنامه خنده یک مقاله فکاهی در استهزای به این فکر به عنوان پنج روز جشن بلغم نوشتم که در آن زمان بسیار جلوه کرد و معروف شد.

در همان زمان مرحوم احمد قوام که هر وقت سرکار می‌آمد بی جهت اوضاع را آشفته می‌کرد یک روز بی‌مقدمه دستور داد همه روزنامه‌های تهران را توقیف کنند.

روزنامه‌نویسان مخالفِ او یک ورق در چاپخانه‌ای که در کوچه حاج معین‌التجار بوشهری در میان لاله‌زار و خیابان سعدی امروز بود مخفیانه چاپ کردند و کلیشه‌های همه روزنامه‌های توقیف شده را در بالای آن گذاشتند. و در این ورقه مقاله بسیار تندی از من به عنوان عاشورای مطبوعات چاپ شده بود که می‌توانید حدس بزنید در محیط سیاست آن روز چه ولوله‌ای افکند.

این جا اقرار می‌کنم که در آن روزگار از این گونه «شرارت‌ها» در محیط مطبوعات تهران بسیار کرده‌ام و اینک که به عقب برمی‌گردم و آن روزها را به یاد می‌آورم جزئیات عجیبی پیش چشمم ظاهر می‌شود. کسانی را می‌بینم که نیت پاک و منطق درست و عقل سلیم داشتند و در برابر ایشان بسیار کسانی را می‌بینم که به تمام معنی مظهري از اهریمن بودند و چون رفتند یادگار خوش از خود نگذاشتند.

مرحوم بهار که به تهران آمد نخست روزنامه نوبهار را که در مشهد چاپ می‌کرد در تهران انتشار داد. این روزنامه بیش از هر روزنامه دیگر زبان فارسی گرفتار حوادث شده بود و دوره‌های فترت متعدد را گذرانیده است. مدتی هم مرحوم بهار مدیر روزنامه نیم رسمی ایران بود. همکاری من با روزنامه نوبهار تنها در دوره‌ای بود که به شکل هفتگی ادبی منتشر شد و آن هم بیش از دو سال نکشید و دوباره دچار فترت شد.

در دوره‌ای که آقای زین‌العابدین رهنما مدیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و آن روزنامه را ترقی داد و به جایی رساند که معروف‌ترین و متنفذترین و پراستشارترین روزنامه‌های ایران شد مدت‌ها من جزو هیئت تحریریه آن بودم. سردبیر روزنامه ایران مرحوم شیخ یحیی کاشانی بود که از سال اول مشروطیت که روزنامه مجلس در تهران دایر شده است تا آخرین روز زندگی شاید نزدیک سی سال یکی از مفیدترین و پاکدامن‌ترین و دلسوزترین ارکان مطبوعات تهران بوده است.

مرحوم شیخ یحیی مرد بسیار صمیمی پرکارِ راست‌گوی ساده‌دل بی‌غل و غش و در ضمن مرد بسیار دانشمندی بود و آسان‌ترین کارهای جهان برای او نوشتن بود. مرد بسیار قانع افتاده فروتنِ محجوبی بود. یکی از کامل‌ترین مردانی بود که من در محیط ادبی تهران دیده‌ام. در ادبیات قدیم و مخصوصاً ادبیات عرب استیلای تام داشت. (به روایت سعید نفیسی، ص ۴۵۳ - ۴۵۷).

گرفتاری منصوری / محمود کاشی چی

از همان اوایل کار انتشار کتاب، به دفاتر مطبوعات و از جمله خواندنی‌ها که پخش آن را در مشهد به عهده داشتم سر می‌زدم، و از نزدیک با بعضی از چهره‌ها، مثل حسینقلی مستعان در تهران‌مصور و ذبیح‌الله منصوری در خواندنی‌ها ملاقات‌هایی به عمل آوردم. در آن دوران که در مشهد پخش مطبوعات و کتاب داشتم می‌دانستم آثار این دو نفر در مجله‌های مختلف خواننده بسیار دارد. مستعان نویسنده‌ای مشهور، خیلی مغرور و کمی خشک بود و منصوری بسیار خاکی و خودمانی. از مستعان کتاب‌های بسیاری، از جمله ترجمه کتاب معروف بینوایان را چاپ کردم که هنوز هم از بهترین ترجمه‌ها و خواندنی‌ترین کتاب‌ها است. از منصوری، قبل از این که بیایم تهران ساکن شوم خاطره جالبی دارم که نقل می‌کنم، این مربوط به سال‌های اول پس از شهریور بیست است. آقای... افسر عالی مرتبه اطلاعات شهربانی آن زمان منصوری را احضار می‌کند، و در آن روزهای بگیربگیر طبیعی است که این احضار منصوری را ترسانده باشد، خود او برای من داستان را چنین تعریف کرده بود:

«سرهنگ... وقتی مرا در مقابل خود داخل اتاقش دید فریاد زد:

پدر سوخته تو فاشیست هستی، اعتراف کن. بنویس، زود باش بنویس که نازیست هستی!

(آن روزها متفقین در ایران بودند و اتهام نازیست بودن خیلی سنگین بود).

به محض استماع اتهام رنگ از صورتم پرید و اعتراف می‌کنم که کاملاً خودم را باختم. بازجویی در محور همین اتهام مدتی ادامه پیدا کرد. روز بعد در بازجویی دوم همین افسر با همان خشونت و روش تهدیدآمیز سر من فریاد کشید:

پدر سوخته تو کمونیست هستی، اعتراف کن، زود باشد بنویس که کمونیست هستی! اتهام کمونیست بودن گرچه با توجه به حضور ارتش سرخ در ایران و آزاد شدن گروه معروف ۵۳ نفر چندان سنگین نبود ولی در هر صورت برای من که در این گروه‌های سیاسی فعالیتی نداشتم این ترس را در برداشت که او می‌خواهد حسابی مرا اذیت کند، مخصوصاً که در تأکیدهایش این جمله را هم اضافه می‌کرد که:

پدر سوخته اگر اعتراف نکنی تو را به جایی می‌فرستم که عرب نی انداخته است. یک

شب هم مرا بازداشت کرد. در بازجویی بعدی با شرمندگی گفتم: جناب سرهنگ کار من نویسندگی در مطبوعات است، از راه نوشتن نان می خورم. خانواده ام خبر ندارند، همه مشویش شده اند بگویند راه نجات بنده چیست؟

افسر گفت: از تو چیزی می خواهم!

من گفتم: به حضرت عباس پولی ندارم که به شما بدهم.

افسر گفت: آن چیزی که از تو می خواهم حتماً داری!

گفتم: اگر مطمئن هستید که من دارم بفرمایید، بفرمایید در خدمت شما هستم.

آقای سرهنگ از کشوی میزش یک کتاب فرانسوی را بیرون کشید جلوی من انداخت و گفت: چیزی که از تو می خواهم این است که این کتاب را ترجمه کنی تا من آن را به نام خودم چاپ کنم، پولی هم به تو می دهم ولی شرط آزادی تو این است که به عنوان گروبی برای صداقت در انجام کار! دو اعتراف بنویسی و نزد من بگذاری، یکی اعتراف بنویسی که فاشیست هستی، دیگری اعتراف کنی که کمونیست هستی!

گفتم: قربان کمونیست بودن و فاشیست بودن دو امر جداگانه و حتی متضاد است چگونه بنده باید به هر مورد اعتراف کنم، از آن گذشته این کتاب لغات و اصطلاحاتی دارد که من بر آن تبخّر ندارم.

افسر یک دیکسیونری روی میز گذاشت و گفت: با این فرهنگ لغات، هر غلطی که می خواهی بکن. در هر صورت راه نجات تو قبول این کار است، اعترافات را بنویس، این پول را هم بگیر برو کارت را انجام بده».

و به این ترتیب منصوری آن کتاب معروف را ترجمه کرد. (دیدار با ذبیح الله منصوری، ص ۲۰۰-۲۰۲).

📖 توزیع کاغذ در دوره آزادی مطبوعات / هوشنگ شریفها

روز دوشنبه بیست و یکم مهر از طرف اداره تبلیغات به وسیله رادیو دعوتی از کلیه ارباب جراید به عمل آمد که در سالن سخنرانی موزه ایران باستان جهت ترتیب توزیع پانصدتن کاغذ اجتماع نمایند وقتی که وارد موزه شدم در حدود یکصد نفر پشت در سالن جمع شده بودند. صدای سوت و جیغ و فریاد از داخل سالن به گوش می رسید.

قریب دوهزار نفر در سالن اجتماع کرده بودند.

قبلاً آقای بشیرفرهمند طی سخنرانی کوتاهی جریان اقدامات دولت را جهت خرید و توزیع پانصدتن کاغذ بیان کردند بعد از ایشان ناگهان مجلس تبدیل به حمام زنانه شد و از هر طرف صدایی برخاست.

در حدود صد روزنامه‌نگار در آن واحد! مشغول سخنرانی بودند و چون ابراز احساسات منفی و مثبت حاضرین بیش از اندازه بود بنده فقط حرکت دهان و لب ناطقین را می‌دیدم و صدایشان اصلاً به گوشم نمی‌رسید. واقعا که باید این جلسه را از حیث سخنرانی در تاریخ بی‌سابقه دانست!

و اما مستمعین عبارت بودند از چند نفر روزنامه‌نویس که گوشه‌ای خزیده بودند و در حدود هزار و چند صد نفر کبابی، قصاب، آب حوض‌کش، شوهر، حلبی ساز و قس علیهذا که هر یک امتیازی داشتند البته آنها برای خودشان مردان با شخصیتی بودند زیرا نمی‌شود گفت صاحبان حرفه‌های مختلف شخصیت ندارند.

چون صندلی‌های سالن کم بود تقریباً نصف این جمعیت روی زمین و یا در پشت صندلی‌ها ایستاده بودند و سوت می‌کشیدند و شعار می‌دادند، از بیرون سالن هم گاهی بنا به دستور یک فرمانده موقتی با شماره سه حمله به طرف داخل سالن شروع می‌شد اما پیشروی امکان نداشت چه، دیگر گنجایشی در سالن باقی نمانده بود.

ناگهان چشمم به مدیر محترم روزنامه «صابون ملت»! افتاد که با نهایت قدرت فریاد می‌زد: برای گرفتن حق، به پیش!

لرزه بر اندامم افتاد زیرا اگر این قشون مهاجم می‌خواست پیشروی کند و به طرف سن بیاید بالطبع بنده در زیر دست و پا له می‌شدم... این آقای مدیر روزنامه صابون ملت که نزد حاجی محمدپنجه‌چی شاگرد است واقعاً مرد مبارزی است مخصوصاً شبهایی که نوبت آب بستن به منزل حاجی است شهادت شایان تحسینی از خود نشان می‌دهد!

سخنرانان مبارز همچنان فریاد می‌زدند ولی صدای آنها را کسی نمی‌شنید در این اثنا آقای مدیر روزنامه «...» نیز در وسط سالن بالای یک صندلی رفت و داد سخن در داد، نمی‌دانم چه گفت و اطرافیانش چه شنیدند که در یک لحظه چندین دست بالا رفت و بر سروصورت و سینه آن بیچاره فرود آمد و هیاهوی عجیبی سالن را فراگرفت به طوری

که کلیه سخنرانان دست از دُرُفشانی کشیدند و اگر آن بینواریا از سالن بیرون نبرده بودند زیردست و پای آزادی!! نغله می شد.

بعد از این حادثه سکوتی در سالن حکمفرما شد و آقای اسدالله طوفانیان مدیر جریده مبارز «طوفان شرق»! عصای خود را بلند کرد و مجدداً شروع به سخنرانی نمود و گفت باید به هر روزنامه نگاری یک تن کاغذ داده شود!!

این سخن دوباره آتش انقلاب را دامن زد و تمام سالن به یک پارچه فریاد مبدل شد زیرا این گروه هیچ خیال نداشتند به یک تن و یا دو و یا سه تن قناعت کند اینها مردان فداکاری بودند که دلشان برای کاغذ مفت که هر تن آن بین پنجاه تا صد تومان استفاده دارد لک زده بود.

اینها رهبران افکار ملت و راهنمایان قوم بودند!! اینها باید با نوک قلم آتشین خود استفاده جویان و دشمنان ایران را به جای خود بنشانند!! اینها نشانه انضباط و نظم بودند و وزارت فرهنگ به تمامشان امتیاز انتشار روزنامه داده بود! که هر یک به نوعی درس ادب و کشور دوستی و صداقت را به ملت بیاموزند!!

در این وقت حادثه جالبی افکار فوق را از مغزم دور ساخت. یکی از ناطقین کلمه ای برخلاف میل بعضی از حاضران اظهار کرد و در نتیجه پای او را گرفته از بالای سن به وسط سالن کشیدند و مثل آن که یک قاتل را به دام انداخته اند بر سر او هجوم آوردند. بدبختانه کسانی که می خواستند از میان این جنجال بگریزند راه گریزی نداشتند و تمام راهها بسته بود، یکی از دوستانم پیشنهاد کرد که از آقای عباس خلیلی که همه اهل مجلس حرفش را می شنیدند تقاضا کنیم که با صدای رسای خود ختم جلسه را اعلام کند اما این امر نیز [ممکن نبود] اولاً برای رسیدن به محل آقای خلیلی که از گرما نفس نفس می زد و نمی توانست خود را نجات دهد، ناچار باید از میدان جنگ عبور می کردیم و از طرف دیگر صدای او را هم نمی شنیدند!!

تدریجاً عده سخنرانانی که روی سن و در وسط سالن مشغول سخنرانی بودند به یکصد و چند نفر رسید، همه جیغ می زدند و هیچکدام نمی فهمیدند چه می خواهند و چه می گویند، آن چند نفر روزنامه نویس واقعی هم به کلی در اقلیت قرار گرفته بودند و صدایشان در نمی آمد.

یک مرد شاپو به سر سبیل کلفت ورقه امتیاز را روی دست گرفته بود و مرتباً حرکت می‌داد و در نتیجه این فعالیت به طرف او متوجه شدند و برای آن که بدانند او چه می‌گوید هجوم کردند در نتیجه صندلی‌های موزه یکی پس از دیگری خرد می‌شد و صحنه این مکتب اخلاقی و اجتماعی دیگر هیچ عیب و نقصی نداشت!!

به یاد نوشته‌های آقای امیرانی در مجله خواندنیها افتادم که عقیده دارد باید مطبوعات را دریابند و از این همه شوروهیجان آن به کاهند واقعاً که آقای امیرانی بی‌انصافی می‌کند، حیف نیست این مردان دلاور که به این خوبی در موزه ایران‌باستان فریاد می‌کشیدند صدایشان خفه شود؟؟ بعضی از این افراد به قدری خوب فریاد می‌زدند که فقط آب حوض‌کش‌های اجتماع این قدر خوب می‌توانند فریاد بزنند!

ناگهان یکی از مدیران جرأید که واقعاً از این وضع خسته شده بود دستها را بلند کرد در میان سروصدای سالن که قدری تقلیل یافته بود گفت: ای آب حوض‌کشها، ای کبابیها، ای شوفرها شما کاغذ را می‌خواهید چه کنید شما بروید دنبال کسب و کارتان این اظهار عقیده موجب شد که بیش از یک عده‌ای در حدود صد نفر به طرف او هجوم بردند و در حالی که از آن فحش‌های آبدار نصیب وی می‌ساختند به بالای سن رفتند و قصد جانش را کردند.

باری، این صحنه مطبوعاتی قریب دو ساعت طول کشید جای فیلم‌بردارهای آمریکایی خالی تا یک فیلم کمدی عالی تهیه کنند و به معرض تماشای جهانیان بگذارند و پول حسابی به دست بیاورند.

خدا لعنت کند کسانی را که این تخم‌لق را در دهان وزارت فرهنگ شکستند تا به هرناکسی که میلش کشید امتیاز روزنامه بدهد و چنین بی‌آبرویی و افتضاحی بیارورد. سرانجام آقای بشیرفرهمند کفیل تبلیغات به هر زحمت و مرارتی بود با کمک چندتن از نویسندگان واقعی بعد از مدتی معطلی توانست به حضار محترم!! بفهماند که جلسه به آینده موکول شده است و مدیران بسیار محترم جرأید!! در حالی که مقداری صندلی شکسته به جا گذاشته بودند متفرق شدند.

خنده‌دارتر آن که در بیرون جلسه چند نفر از همین رهبران که گویا دلال بازار هستند فریاد می‌زدند: «آقا سهمیه می‌خریم... آقا سهمیه می‌خریم». (خواندنیها، س ۱۲، ش ۱۷، ۱۳۳۰، ص ۸ و ۹).

پنجم

مرحوم ملک الشعرای بهار تعریف می کرد یکی از غم انگیزترین حادثه زندگانی من آن بود که روزی یکی از مجلات ادبی یک قطعه مرا به مسابقه بین شعرا گذاشت: عده زیادی از شعرای جوان و پیر از تهران و شهرستان ها شرکت کرده بودند، من هم برای تفریح از آن استقبال کرده و تحت نام مستعاری در این مسابقه شرکت کردم، حال آیا می دانید نتیجه مسابقه چه بود؟... همه پرسیدند خیر... ملک الشعراء با خنده گفت: من در آن مسابقه پنجم شده بودم؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۲۸۴).

رازهای جنگ ظفار / محمد بلوری

چهل و دو سال پیش بود که در روزنامه کیهان مشغول کار شدم. چند سالی گذشت تا اینکه به عنوان خبرنگار حوادث، همراه با خبرنگاران نشریات مختلف به ظفار اعزام شدیم تا از جنگ شورشیان با دولت عمان گزارش هایی تهیه کنیم. جنگ نیمه چریکی عجیب و وحشتناکی در سرزمین ظفار در گرفته بود که طی آن هر روز صدها جوان ایرانی هم به خاک و خون می غلتیدند. قضیه از این قرار بود که شورشیان ظفار، با کمک تسلیحاتی دولت مارکسیستی - مائوئیستی یمن جنوبی به منظور تأمین استقلال ایالت خود با نیروهای دولت عمان می جنگیدند. انگلیسی ها که از بسط نفوذ کمونیزم در منطقه استراتژیک ظفار هراسان شده بودند، از شاه ایران خواسته بودند که برای سرکوب شورشیان نیروی نظامی به منطقه بفرستد.

اعزام نیروی نظامی شاه و حضور پنهانی انگلیسی ها، به جنگ ظفار ابعاد خونین تری بخشید. از یک سوی هواپیماهای انگلیسی و هلیکوپترهای ایرانی به بمباران مواضع شورشیان می پرداختند و از سوی دیگر نیروهای نظامی ایران در پهنه کوهستان ها و دره های ظفار به مقابله با شورشیان می شتافتند. در این جنگ هزاران جوان ایرانی در جنگی که به آنان ربطی نداشت، در خاک و خون یک سرزمین غریب جان می دادند بی آنکه واقعیت دهشتناک این جنگ به مردم ایران گفته شود. به یاد دارم وقتی با یک هراپمای نظامی به ظفار می رفتیم، یکی از خدمه هواپیما با گریه گفت: با همین هواپیمایی که در آن نشسته ایم، مرتباً سربازان ایرانی را به ظفار می بریم و روز بعد

جنازه‌های خونین آنها را به تهران برمی‌گردانیم. او می‌گفت: وقتی تیپ قوچان به ظفار اعزام شد، دو سوم افراد این تیپ مثل ساقه‌های گندم درو شدند که جنازه‌هایشان را به ایران برگرداندیم. وقتی به اردوگاه نظامی سربازان ایرانی در ظفار رسیدیم، به حقایق تلخی برخوردیم که غرور ملی هر ایرانی وطن دوست را جریحه‌دار می‌کرد. افشای یکی از این حقایق جانگذار بود که من را به جنگ ساواک انداخت و روانه زندان انفرادی اوین شدم. ماجرا از این قرار بود: در نخستین روز دیدار از مناطق پی‌بردم که جوانان ایرانی با شورشیان ظفار می‌جنگند و کشته می‌دهند و وقتی منطقه‌ای را از جنگ شورشیان در می‌آوردند، نیروهای انگلیسی آن منطقه را بدون هیچ درگیری تحویل می‌گیرند و در منطقه آزاد شده مستقر می‌شوند و این یک راز جنگی و امنیتی بود که سازمان اطلاعات و امنیت شاه با دقت خاص در پس پرده نگه می‌داشت. پس از یک هفته وقتی از ظفار برگشتم، قرار شد که گزارشهای مربوط به این سفر را برای چاپ در روزنامه آماده کنم. یک روز که در تحریریه کیهان سرگرم تنظیم مطالب بودم، سردبیر وقت عکسی را به من داد که توسط یکی از عکاسان در ظفار گرفته شده بود. این عکس یادگاری در یکی از اردوگاه‌های انگلیسی گرفته شده بود و گوگوش را در میان عده‌ای از افسران انگلیسی نشان می‌داد.

سردبیر بدون آنکه متوجه قضیه باشد، از من خواسته بود که درباره این عکس شرحی بنویسم. من هم که در انتظار فرصتی برای بیان حقایق پنهان از مردم ایران بودم در شرح عکس نوشتم:

- انگلیسی‌هایی که در پشت صحنه جنگ حضور دارند، مناطق تصرف شده توسط سربازان ایران را در اختیار می‌گیرند و نامی برای هر اردوگاه می‌گذارند. انگلیسی‌ها به خاطر حضور گوگوش در جبهه جنگ و اجرای برنامه‌های تفریحی برای سربازان، این اردوگاه را «اردوگاه گوگوش» نامگذاری کرده‌اند.

پس از انتشار این عکس و مطلب جنجالی به پا شد، شاه با خشم تمام مسئولان ساواک را به باد حمله گرفت. بعدها شنیدم که شاه به وزیر اطلاعات تلفنی فحش داده و گفته بود: «ای بی‌عرضه‌های [...] یک مشت کمونیست و وطن‌فروش توی روزنامه‌ها رخنه کرده‌اند و دارند خیانت می‌کنند آن وقت شما سرتان را مثل کبک زیر برف

کرده‌اید». عوامل ضد اطلاعات برای دستگیری من بسیج شدند و من ناگزیر شدم چند روز مخفی شوم و بالاخره با فشار شدید ساواک به روزنامه، ناگزیر خودم را به یکی از مراکز ساواک در خیابان پاسداران فعلی (که به خانه شماره ۱۰) معروف بود معرفی کردم که در پایان یک بازجویی مرا با دستبند و چشم‌های بسته به اوین منتقل کردند و زندانی یک بند انفرادی شدم. (ایران، ش ۱۵۶۶، ۲۲ تیر ۱۳۷۹، ص ۹).

✍ عفت قلم / رحیم زهتاب‌فر

بعد از شهریور ۲۰ روزنامه‌ها یکی پس از دیگری راه افتاد، البته و صدالبته خط همه آزادی بود، بیچاره آزادی. قلم جای چاقو و نیزه و چماق را گرفت، هر کس قادر به انتشار روزنامه چهار صفحه، دو صفحه حتی به صورت اعلامیه به اندازه یک کف دست می‌بود خود را مجاز دانست به حیثیت و شرف و ناموس افراد تاخته و هر چه قلم را تیز تر و فحش را رکیک‌تر و افراد مورد حمله را از شخصیت‌های سرشناس انتخاب می‌کرد از معروفیت بیشتری برخوردار می‌شد تا جایی که محمد مسعود برای سر قوام السلطنه یک میلیون جایزه گذاشت و روزنامه دیگری سلسله مقالاتی با سند! و مدرک! و عکس! درباره آلودگی به فحشا خانواده‌های مهم مملکتی با ذکر اسم طرفین منتشر ساخت. بلبشوی عجیبی به نام آزادی فضای ایران را پر و مسموم ساخت. روزنامه‌ای به نام ادیب با یک خورجین فحش در سرمقاله خود نوشت:.... "متأسفانه عفت قلم اجازه نمی‌دهد که به این مادر... و زن... بگویم که..." (خاطرات در خاطرات، ص ۵۱).

✍ جایزه در مطبوعات / علی‌اصغر امیرانی

قبل از آغاز سال هفتم خواندنی‌ها در نتیجه تجارب چندین ساله و بر اثر دقت در وضع توزیع و فروش مطبوعات به این نکته پی بردم که خریداران و خوانندگان مطبوعات که طبقه روزنامه‌خوان کشور را تشکیل می‌دهند عده محدودی بیش نیستند و به ندرت یک نشریه‌ای هر قدر هم که به طرزی جالب تهیه شده باشد توانسته است خارج از کادر روزنامه‌خوان‌های کشور خوانندگان جدیدی برای مطبوعات ایجاد کند. بر اثر پیدایش

این نظریه به این نتیجه رسیدم که جای یک ابتکار که بتواند خوانندگان و خریداران جدیدی، از میان مردمی که با مطبوعات سروکار ندارند و حتی از میان مردم کم سواد و بیسواد برای مطبوعات تهیه کند خالی است، و یگانه وسیله‌ای که بتواند مردم کم سواد و غیر روزنامه خوان را به خرید مطبوعات وادار و تشویق کند طرح انواع جوایز نقدی است و بس. لذا بار دیگر از فکر و تجارب خویش استفاده کرده درصدد برآمدم با برقراری جوایز نقدی چندی عده زیادی از مردم را که سال به سال حتی یک شماره مجله نمی خریدند، به خرید مجله وادار و سپس معتاد کنم.

تا آن روز طرح جایزه در مطبوعات بی سابقه نبود من خود زمانی که در روزنامه اطلاعات کار می کردم دست به کار طرح انواع جوایز زده بودم. چنان چه آقای مستعان هم در روزنامه ایران و سایرین هم در سایر مطبوعات کم و بیش این کار را کرده بودند ولی تمام آن جوایز همراه با مسابقه بود. یعنی خریدار مطبوعات لازم بود خواننده هم باشد و علاوه بر خواننده بودن که لازمه اش داشتن سواد معمولی است حل مسابقه و در نتیجه استفاده از جوایز آن نیز مستلزم داشتن معلومات اضافی و هوش کافی است و این در همه مردم جمع نبود. لاجرم جوایزی که تا آن روز در مطبوعات داده می شد جایزه بیهوده‌ای بود که به خوانندگان دائمی آن مطبوعات داده می شد در صورتی که آنها به خواندن آن روزنامه یا مجله معتاد بودند چه جایزه می گرفتند و چه نمی گرفتند و ما در اینجا احتیاج به عده زیادی خریدار داشتیم نه خواننده و باز بر اثر آزمایش های طولانی به این نتیجه رسیده ایم که در هر جایزه‌ای چهار عامل مهم مؤثر وجود دارد که اگر رعایت نشود مردم از آن جایزه استقبال نخواهند کرد.

عامل نخست مبلغ جایزه است که هر قدر زیادتر باشد بهتر است. عامل دوم تعداد برندگان است که هر قدر عده بیشتری از مردم از جوایز بهره مند شوند بهتر است. عامل سوم زمان قرعه کشی است که هر چه نزدیک تر باشد استقبال مردم بیشتر است. عامل چهارم اصل اطمینان و اعتمادی است که مردم لازم است نسبت به مؤسسه‌ای که جوایز را طرح و یا وعده می دهد داشته باشند.

تمام بخت آزمایی و تمام جوایزی که تاکنون در مطبوعات و غیر مطبوعات طرح شده همه را در نظر گرفته حساب کردم هر کدام تمام این چهار عامل را رعایت کرده اند با

استقبال بی سابقه مردم روبرو شده‌اند و آنهایی که دو و یا سه‌تای دیگر را در نظر نگرفته‌اند اصلاً کسی استقبالی از آنها نکرده است.

من در آغاز سال هفتم خواندنی‌ها با رعایت کامل این ۴ عامل دست به کار طرح جوایز نقدی و هفتگی برای مجله زد و شرایط آن هم طوری بود که هر خریداری اعم از باسواد و بیسواد خردسال و یا بزرگسال به محض این که مجله‌ای می‌خرید دارای شماره مخصوص جایزه که بر پشت جلد مجله چاپ شده بود، می‌شد و می‌توانست در قرعه‌کشی وارد شود.

همین که شماره اول سال هفتم منتشر شد با آن که قبلاً پیش بینی کرده و دو برابر معمول چاپ کرده بودیم همان روز تهران تمام شد و به شهرستان‌ها نرسید و ما ناچار شدیم برای این که بتوانیم به خوانندگان خود در ولایات مجله برسانیم آن را تجدید چاپ کنیم و چون در آغاز این سال به عللی که بازگو کردن آن برخلاف مصالح مجله و سیاست صنفی است چاپ خواندنی‌ها از هفته‌ای یک شماره بالا رفته بود و از طرفی افزایش روز افزون انتشار مجله به جایی رسیده بود که اضافه کردن بر آن غیر مقدور بود مجله بازار سیاه پیدا کرد و در روزهای انتشارگاهی تا دو برابر قیمت اصلی خرید و فروش می‌شد و در همین ایام بود که شیشه‌های در و پنجره و میز و صندلی اداره بر اثر هجوم خریداران شکسته شد.

در آن اوقات مرحوم احمد دهقان مدیر مجله تهران مصور تازه چاپخانه فرهنگ را در بست خریداری کرده بود و چون چاپخانه شرکت چاپ که خواندنی‌ها در آنجا به چاپ می‌رسید نمی‌توانست مجله را برساند به ناچار شماره شنبه را در شرکت چاپ و شماره سه‌شنبه را در چاپخانه فرهنگ به چاپ می‌رساندیم پس از چاپ چند شماره آقای دهقان پیشنهاد کرد که با پرداخت نصف بهای چاپخانه با ایشان در چاپخانه فرهنگ که آن روزها نامش را به چاپخانه تهران تغییر داده بود شریک شوم و چون من پول نقد نداشتم موافقت کرد که مبلغ سیصد و پنجاه هزار ریال در ۷ قسط ماهیانه پنجاه هزار ریالی بپردازم. روز بعد به محضری واقع در اول خیابان اکباتان رفته قرارداد شرکت را امضا و ثبت نمودیم. بدین وسیله برای نخستین بار صاحب نصف یک چاپخانه شدم پس از چندی چون تمام وقت چاپخانه را خواندنی‌ها گرفته بود با موافقت آقای دهقان نصف

بقیه را هم به همان مبلغ و شرایط (اقساط ماهی پنجاه هزار ریال) از ایشان خریداری کردم. محل اداره را هم به خیابان فردوسی به محل چاپخانه واقع در خیابان قوام السلطنه انتقال دادم و نام چاپخانه را نیز به چاپخانه خواندنی‌ها تبدیل نمودم.

استقبال مردم از مجله و جوایز آن به قدری بود که تنها در این سال (سال هفتم) قریب ۴ میلیون نسخه خواندنی‌ها چاپ و در سراسر کشور به دست خوانندگان و خریدارانی که تا آن روز اصلاً سراغی از مجله و روزنامه نمی‌گرفتند رسید و این تعداد تیراژ برای یک مجله هفتگی در تاریخ مطبوعات کشور بی سابقه بود.

چه شد که این تیراژ از دست رفت؟ داستانش خیلی تأسف آور و عبرت‌انگیز است. همین که سروصدای تیراژ زیاد خواندنی‌ها همه جا پیچید و مثل توپ صدا کرد که خواندنی‌ها روزهای انتشار هم گیر کسی نمی‌آید کسانی که دیر آمده و زود می‌خواهند به سایرین برسند و حتی جلو هم بیفتند و کوچک‌ترین هنر نمایی هم نکنند، نشستند و پیش خود حساب کردند که مگر خواندنی‌ها چه می‌کند که ما نمی‌توانیم بکنیم؟ ۳۲ مجله به تقلید خواندنی‌ها و حتی به همان نام منتشر کردند و باز به تقلید خواندنی‌ها جوایز هنگفتی هم (البته در عالم خیال) برای خریداران تعیین کردند و چون همه جا نشریه آنها را (البته مردم کم سواد و عوام که بر اثر طرح جایزه با مطبوعات آشنا شده بودند) مردم به جای خواندنی‌ها می‌گرفتند و با آن که به تقلید از خواندنی‌ها مرتباً قرعه‌کشی کرده و حتی اسامی و عکس‌های (البته قلابی) به نام برنده منتشر می‌کردند مع‌هذا مردم که به تدریج دیدند از پرداخت جایزه خبری نیست زود رم کردند.

یاد دارم در آن ایام روزی یک روزنامه‌فروش را که مقداری مجله کهنه خواندنی‌ها و سایرین را در پاکت سر بسته لاک و مهر شده با مهر علی‌اصغر امیرانی به نام خواندنی‌ها به مردم می‌فروخت در کافه رستوران حقیقت دستگیر کرده به اداره آگاهی بردم. از رئیس شعبه درخواست کردم که از فروشنده سؤال کند این مجله‌ها چیست و چرا به نام خواندنی‌ها می‌فروشد. رئیس شعبه پرسید شما علی‌اصغر امیرانی هستید؟ گفتم: بله و دوباره تکرار کرد شما علی‌اصغر امیرانی مدیر خواندنی‌ها هستید؟ دوباره گفتم: بله، گفت: بسیار خوب و از جا بلند شد در دولاچه را باز کرد و یک دست‌بند آهنی که به دست جنایتکاران و دزدان برای این که فرار نکنند می‌زنند بیرون آورده گفت دست‌هایت

را بیار جلو و می خواست به من دست بند بزند که من مقاومت کرده و علت این عمل را سؤال می کردم ولی او همان طور خونسرد می خواست به کمک یکی دیگر از مأمورین به کار خود ادامه دهد بر اثر داد و فریاد ما یکی از وکلای دادگستری که مدیر روزنامه هم بود تصادفاً گذرش به آنجا افتاد و چون ما هر دو را می شناخت گفت: فلانی قضیه چیست؟ گفتم: من برای شکایت به نزد آقا آمده ام ایشان به جای این که به شکایت من رسیدگی کند می خواهد دست بند آهنی به دستم بزند! قبل از این که از رئیس شعبه چیزی پرسد خود او به سخن درآمده گفت: آقا! خودشان را علی اصغر امیرانی مدیر خواندنی ها معرفی می کنند در صورتی که امیرانی دو سال است با من رفیق است و مرتب هم مجله خواندنی ها برای من می فرستد او پیرمردی است متواضع و این جوانی شرور. وکیل عدلیه را چنان خنده درگرفت که همه متعجب شدند معلوم شد شخصی (که با اجازه خوانندگان چون قسم خورده ام در این یادداشت ها پرده دری نکنم نامش را نمی برم) خود را به این رئیس شعبه آگاهی مدت ها است به جای من معرفی کرده و حتی مجله هم مرتباً خریده برایش می فرستد و این بیچاره از همه جا بی خبر هم او را امیرانی شناخته و مرا کلاهبرداری که خواسته ام از نام امیرانی سوء استفاده کنم. باری پس از روشن شدن قضایا او آن قدر خجل شد که مرا هم خجل کرد البته از خجالت کاری ساخته نبود، فقط در این گیر و دار روزنامه فروش با مجله های تقلبی فرار کرده بود.

باری، سرانجام کار تقلید کورکورانه و مغرضانه از خواندنی ها و جوایز آن به جایی رسید که ریشه جایزه درآمد و دیگر کسی هیچ جایزه ای را قبول نداشت و حق هم با آنها بود زیرا این طبیعی است وقتی که کالای تقلبی به بازاری آمد کالای اصلی را هم خراب می کند و مردم بدی کالای تقلبی را هم به حساب صاحب کالای اصلی می گذارند زیرا اوست که به این اسم مشهور شده و مردم می شناسند نه سایرین.

عیب کار در این مملکت این است که مردم وقتی که دیدند رقیب ۱۰ قدم بیشتر از آنها می پرد به جای آن که تمرین کنند و خود را بهتر و اصلاح نمایند که بتوانند ۱۱ قدم بپروند سعی می کنند پای رقیب را قلم کنند که اصلاً نتواند بپرد و اگر به پایش دسترسی پیدا نکردند می کوشند پای اسبش را قلم نمایند. این است یک علت عمده عقب ماندگی ما. (خواندنیها، بس ۱۶، ش ۱۳۴، ۱۳۳۴، ص ۸-۱۰).

✍ رسم تحریریه‌ها / علی اکبر قاضی زاده

سال ۱۳۴۹ دانشجوی سال دوم دانشکده ارتباطات بودم و از نظر گذران زندگی فقط دوراه در پیش پا داشتم. یا کاری و درآمدی دست و پا کنم، یا سر به بیابان بگذارم. آن قدر به مدیر بخش روزنامه‌نگاری دانشکده عزوچز کردم تا برای دکتر مهدی سمسار نامه‌ای نوشت و مرا برای کار، به کیهان معرفی کرد.

نامه را که به دست سردبیر روزنامه دادم، هیکل ناساز مرا ورناندازی کرد و لابد چیزهایی پرسید. لابد من هم جواب‌های حکیمانه‌ای دادم. در منتهای بی میلی مرا به تهیه گزارشی امر کرد که آن ماجرای دیگری است. یعنی هفت، هشت نوبت مرا برد و آورد و ایراد گرفت. سر آخر هم تسلیم شد و از آخر و اول و وسط گزارش چند سطری را برداشت، چندین سطر هم خود بر آن افزود و شد گزارش... دکتر سمسار من را به گروه گزارش سپرد. مثلاً کار هم می‌کردم. چطور؟! برخورد اهالی تحریریه با من، شباهت زیادی به برخورد با یک خانه‌شاگرد داشت:

- پسر این رو بده به آقای خیرخواه!

- به شوقی بگو، دو تا چایی بیاره این جا.

- بدو به آقای گیلانی بگو، تلفن می‌خواد!

هرگز نگذاشتند. آن چه را می‌نویسم به همان صورت چاپ شود. هرگز اجازه ندادند به حریم حرفه‌ای و عاطفی آنان نزدیک شوم. هرگز جرأت آن را به من ندادند که چیزی بپرسم (غیر از نوح که با کج خلقی به من یکی دو درس در کار حرفه‌ای آموخت) هرگز اجازه ابراز عقیده به من ندادند. از همه مهم‌تر: هرگز اجازه ندادند روی صندلی‌های تحریریه بنشینم.

برای من این روزنامه‌نگاران که رسیده و نرسیده، روزنامه‌ها را روی میز پهن می‌کردند، یکی دو سه تلفن می‌کردند و سپس دست به قلم می‌شدند چه ابهت و جاذبه‌ای داشتند.

لااقل شش ماهی، همین طور گذشت. بالاخره سر یک ماه - شاید دی ماه - در حدود ۴۰۰ تومان از صندوق گرفتم و قرار شد به یکی از خبرنگاران کمک کنم. حالا این اجازه را یافتم که اولاً بنشینم و ثانیاً با کسی صحبت کنم.

نشد که آن کار ادامه پیدا کند. زمان کلاس دانشکده با کار کیهان قاطی شد و ناچار دانشکده را انتخاب کردم. سال ۱۳۵۳ که به کیهان برگشتم وضع به آن سختی نبود. حتی برای تازه واردان.

گذشت و گذشت تا شد سال ۱۳۷۰ وضع جوری شد که با یکی از آن بچه‌های تحریریه آن روزی کیهان به سببی همکار شدیم. چون او یکی از آن کسانی بود که آن برخوردهای چکشی را با من داشت، پرسیدم: حالا گذشت و رفت، اما آن چه رفتاری بود که شماها با من کردید؟

توضیح داد که دشمنی و غرض در کار نبود. رسم تحریریه‌ها، آن زمان اقتضا داشت. به چند دلیل.

اول: این که تو یک الف‌بچه بودی در تحریریه. همه جوانان تازه‌وارد، باید یک دوره پادویی را می‌گذراندند.

دوم: اصولاً همه تازه‌واردان باید این دوره را می‌گذراندند تا به جایگاه اعضای تحریریه، نام و مسئولیت آنان و بخش‌های روزنامه آشنا شوند.

سوم: آن رفتار، نوعی سنجش ایستادگی و طاقت تازه‌وارد بود. آن برخوردها محدود توان و انگیزه تازه‌وارد را معلوم می‌کرد. نازک نارنجی‌ها می‌رفتند و چه بهتر که می‌رفتند.

۲۸ سال از آن روزگار می‌گذرد. آن معیارها امروز - خوشبختانه - در تحریریه‌ها برافتاده‌اند. جوانانی بدون‌گزینه - متأسفانه - وارد این حرفه می‌شوند.

باید سال‌ها بگذرد تا اعتراف کنند که ورود آنان به حرفه روزنامه‌نگاری، سوء تفاهم بوده است. ممکن است صاحب سابقه، ستون، صفحه و عنوان و ادعا هم شاید بشوند، اما هرگز از نظر طاقت حرفه روزنامه‌نگاری محک نخورند. تحریریه‌نشینان نسل‌های پیشین، بی‌راه هم عمل نمی‌کردند. (جامعه، ش ۱۱۹، ۳۱ تیر ۱۳۷۷، ص ۹).

سپیده دم / نوشیروان کیهانی‌زاده

از نوجوانی عاشق بی قرار «روزنامه‌نگاری» بودم. چهل و هفت سال پیش (اوایل اردیبهشت ۱۳۳۲ - دوران حکومت دکتر مصدق) که هنوز ۱۷ سال بیش نداشتم با دیدن

یک آگهی در یک روزنامه، این آتش اشتیاق شعله‌ور شد. وزارت کشور وقت آگهی کرده بود که هر کس بخواهد پروانه نشریه بگیرد فرم چاپ شده در زیر آگهی را پر کند و با پست ارسال دارد.

چون واجد شرط سن نبودم آن را به نام پدرم که مقاطعه کار ساختمان بود پُر کردم. برای یافتن نام نشریه دچار مشکل بودم که آقای آذر کیوان کتابدار دبیرستان کمک کرد و گفت: «سپیده دم» نزد ایرانیان از قدیم الایام عزیز بوده است زیرا که پایان شب و آغاز روز است. بنابراین نام نشریه را «سپیده دم» گذاردم و فرم را پست کردم.

در آن زمان، کرمان دچار کمبود دبیر ریاضی بود و رئیس فرهنگ (آموزش و پرورش) شهر کرمان [با مدیر کل فرهنگ استان اشتباه نشود] که از مردم یزد بود در دبیرستان ما ریاضی هم تدریس می‌کرد، ولی هنگام امتحان باید به اداره می‌رفتم و در تالار آنجا که یک دیوار آن تماماً شیشه‌ای بود امتحان می‌دادیم. خرداد ماه بود و قرار بود بعد از وقت اداری، در همان تالار، امتحان ریاضی دهیم و من از بامداد به آنجا رفته بودم تا زیر درختان اداره فرهنگ کرمان دروس خود را مرور کنم.

ساعت ۱۰ صبح بود که دیدم پدرم که مردی با دو متر قد بود، با گامهایی استوار وارد اداره می‌شود. وی که مدارس متعدد برای فرهنگ کرمان ساخته و مساجد تاریخی را با همان کاشیکاریها و خطوط کوفی تعمیر کرده بود یک راست به اتاق مدیر کل رفت و اندکی بعد با یک دبیر ادبیات که مردی کوتاه قد که بلندی او از ۱۵۰ سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد و شهرت به بدخلقی داشت بیرون آمد و دو نفری به تالار اداره رفتند. به علت شیشه‌ای بودن دیوار تالار، جزئیات را شاهد بودم. دبیر ادبیات شروع کرد به دیکته کردن به پدرم، از «کلیله و دمنه». پدرم پس از نوشتن دو - سه کلمه، با صدای بلند در حالی که اعتراض می‌کرد می‌گفت: دلم نمی‌خواهد دیکته بنویسم، مگر ساختن مدرسه، شرط دیکته نویسی هم دارد؟! اصلاً دلم نمی‌خواهد برای دولت کار بکنم، زور که نیست... در پاسخ او، دبیر ادبیات می‌گفت: به من مربوط نیست، چون دیکته می‌کنم، پس دیکتاتور هستم، بنویس و... و اندکی بعد کار به مشاجره کشانده شد با هم گلاویز شدند که خود را به دفتر مدیر کل رسانیدم و جریان را خبر دادم. همه به سوی تالار به دویدند و موقعی به تالار رسیدند که پدرم «دبیر ادبیات» را روی سرش بلند کرده بود و او هم میان زمین و

آسمان دست و پا می‌زد. ولی همچنان می‌گفت: بنویس، باید بنویسی! مدیر کل آن دو را از هم جدا کرد و به دفتر خود بُرد و من هم با آنها به آنجا رفتم.

مدیر کل در حالی که پوشه‌ای را باز می‌کرد به پدرم که از او می‌پرسید: چرا مرا به اینجا دعوت کرده‌اید، از چه موقع رسم شده که از یک مقاطعه کار ساختمان امتحان دیکته فارسی به عمل آید؟ گفت: مگر شما تقاضای پروانه نشریه نکرده‌ای؟ (ما شما را برای این منظور دعوت کرده‌ایم نه مدرسه‌سازی. پدرم با تعجب گفت: من؟!)

مدیر کل فرهنگ کرمان گفت: طبق این نامه که از وزارت کشور ارسال شده شما تقاضای نشریه «سپیده دم» را داده‌اید و چون مدرک تحصیلی لازم را ارائه نداده‌اید و از ادبای معروف هم نیستید. بنابراین، به ما نوشته‌اند که از شما امتحان دیکته فارسی و انشا - در حد دبیرستان - به عمل آوریم و نتیجه را اعلام داریم. پدرم شروع کرد به قسم خوردن که او هرگز درخواست نشریه نکرده است و اصلاً فخرش را هم نمی‌کرده است و این یک توطئه است. مدیر کل گفت: پس، ما قضیه را صورت مجلس می‌کنیم و به شهربانی می‌فرستیم تا مسأله را حل کنند. در اینجا بود که من به وحشت افتادم و دست به اعتراف زدم. پدرم به جای این که عصبی شود تبسم کرد و گفت: «نوشیروان» عاشق «روزنامه» است حتی شبها خواب روزنامه می‌بیند. مسأله به این ترتیب حل شد که مدیر کل به وزارت کشور بنویسد که متقاضی شناخته نشد! و در عوض، پدرم از دبیر ادبیات عذر خواهی کرد و او را بوسید.

مسأله حل شد، ولی آرزوی من به داشتن «سپیده دم» همچنان زنده مانده است و هر روز نسبت به آن پا برجاتر می‌شوم. به خاطر تحقق این آرزو، روزنامه‌نگار شدم. ۴۴ سال تمام، شب و روز در همه شاخه‌های این حرفه کار کردم. در بهترین دانشگاه‌های جهان در رشته روزنامه‌نگاری و زمینه‌های مربوط تحصیل کردم، اما هنوز نتوانسته‌ام «سپیده دم» را منتشر سازم، اگر چه در سال ۱۳۵۹ پروانه آن را که بعداً لغو شد به دست آوردم و تلاش من در این زمینه همچنان ادامه دارد. سال گذشته، در این زمینه تنها بیش از ده نامه به وزارت ارشاد فرستاده‌ام.

با این که تکنولوژی تازه حل مسأله را برایم آسان کرده و این امکان را فراهم ساخته که «سپیده دم» را در اینترنت منتشر کنم و من «سایبر سایت» آن را در اینترنت آماده

ساخته‌ام، اما این کار مرا اقناع نمی‌کند و نشریه چاپی را ترجیح می‌دهم و از همین رو است که از ماه‌ها پیش «سایت» نشریه من در اینترنت فقط حاوی اسم و عکس من و تابلویی است که رویش نوشته‌ام: «در دست ساختمان است». (ایران، ش ۱۵۹۱، ۲۰ مرداد ۱۳۷۹، ص ۹).

طوفان و فرخی / ابوالحسن عمیدی نوری

مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامه یومیه طوفان بود که به رنگ قرمز روزنامه‌اش چاپ می‌شد و خودش گرچه نمی‌توانست مقاله بنویسد ولی طبع وقادی داشت که غزل و رباعی می‌سرود اما سخن شناس بود و رویه‌اش تند و انقلابی. تا سال ۱۳۰۷ مقالات روزنامه‌اش را مرحوم علوی می‌نوشت که در آن سال فوت کرده بود به همین جهت فرخی دنبال نویسنده‌ای می‌گشت که با طرز فکر او آشنا باشد. یک روز عقب من فرستاد موضوع را به میان گذارد و من که دیدم اولاً دیگر جای من در روزنامه ستاره نیست و آن را به احمد ملکی واگذار نمودم. ثانیاً روزنامه طوفان از سانسور شهربانی معاف است زیرا فرخی به وساطت تیمورتاش نزد رضاشاه به مقام وکالت مجلس رسید و مورد اطمینان است و من در آنجا بهتر می‌توانم توسن قلم را به راه اندازم پیشنهادش را پذیرفتم خصوصاً این‌که قرار شده بود ماهی دو هزار ریال به من حقوق بدهد آن هم هفتگی یعنی هفته‌ای پانصد ریال. این بود که هر روز در خانه و باغ بسیار زیبای سردار محتشم در خیابان فردوسی که در اختیار فرخی بود و با طبع شاعرانه‌اش آن را آراسته و در همان جا هم زندگی می‌کرد دو ساعتی حضور یافته ابتدا با هم مشورت می‌کردیم چه بنویسم و بعد قلم را برداشته مقاله مطلوب او را می‌نوشتیم و به فرخی می‌دادم که او هم یک رباعی درباره آن مقاله می‌سرود و در همان صفحه اول در ابتدای ستون سوم دستور می‌داد درج شود. همچنین غزل خود را هم در پایان صفحه چهارم روزنامه چاپ می‌کرد.

روزنامه طوفان با قطع بزرگ و مقالاتی تند و مفصل هر روز منتشر می‌گردید که اول روزنامه تهران شده بود به همین جهت کم‌کم مورد مراقبت و نظارت دستگاه شهربانی و دولت وقت قرار گرفت. مرحوم فرخی نیز که ذاتاً مرد انقلابی و تند بود و نمی‌توانست وکیل معمولی مجلس بوده و با حق السکوت وکالت دست از عقاید باطنش بردارد مرتب

از من خواهش می‌کرد سوژه‌های انتقادی را حساس‌تر و مطالب را گویاتر بنویسم و من هم که می‌دیدم پس از مدت‌ها سانسور در روزنامه ستاره فعلاً دارم نفس تازه‌ای می‌کشم بیش‌تر تشویق شده مقالات تندتری می‌نوشتم و فرخی نیز یک شماره مجله هفتگی طوفان ادبی هم در آن سال منتشر می‌نمود و هیئت تحریریه‌ای برایش درست نموده بود که فعلاً نام اسماعیل یکانی را به خاطر دارم یک عضو آن بود که او هم از طرف آقای داور به عدلیه دعوت شد و قاضی عالی مقامی شده بود. او به اداره روزنامه می‌آمد و با فرخی هم گیلایی می‌زد و آخر شب لول و مست از آنجا می‌رفت که یکی دو مرتبه هم خودم او را به منزلش رسانیدم. به هر حال فرخی نزد یکانی از من تعریف می‌کرد و می‌گفت آن طوری که دلم می‌خواهد می‌نویسد. نتیجه این طرز نگارش مقالات و رباعیات و غزلیات فرخی این شد که تیمورتاش به فرخی قُرُور نمود که رویه روزنامه‌نگارش را تغییر دهد ولی فرخی اعتنایی به این تذکر نکرد بلکه یک روز از من خواهش کرد مقاله‌ای راجع به «روزنامه‌نویسی» بنویسم و در آن تصریح نمایم که فرخی نمی‌خواهد روزنامه‌نویسی باشد که دم و دستگاه داشته دروغ و تملق بنویسد بلکه فرخی کسی است که در یزد حاکم جبار را تنقید نمود و لب او را حاکم دوخت و بعد در راه آزادی رنج حبس و تبعید و زجر کشید بنابراین افتخار دارد روزنامه‌اش توقیف شود ولی قلم حقگویش آلوده نشود. این مقاله نیز سر و صدای زیادی نمود مع‌هذا شهربانی به سراغ سانسور روزنامه‌اش نیامد زیرا هنوز وکیل مجلس بود اما برایش خط و نشان می‌کشیدند که به زودی ایام نمایندگیت سپری می‌شود.

فرخی نه تنها از این تهدیدها نگران نشد بلکه یک روز از من خواهش کرد مقاله‌ای دایر بر «اعتراف او به گناه» بنویسم و از «پیشگاه ملت ایران» نسبت به این اعتراف به گناه بپوش بخواهم. فرخی اصرار داشت بنویسم که ای ملت ایران سال‌ها در راهت رنج کشیدم زبان ملت بودم و علاقه داشتم مرا به کعبه آمال ملی یعنی مجلس شورای ملی بفرستی تا از حقت دفاع نمایم ولی توانایی این کار را نداشتی البته من به مجلس راه یافتم و فعلاً هم در آنجا هستم ولی اعتراف می‌نمایم نماینده شما ملت ایران نیستم زیرا شما مردم ایران اختیار انتخاب مرا نداشتید و من را دولت به ادعای نمایندگی شما به مجلس فرستاد در این صورت دیگر شما موکل من نیستید و نمی‌توانید توقع کاری به نفع خود از

من داشته باشید ولی من که امروز به نام شما در آنجا هستم برای ثبت در تاریخ اعتراف می‌نمایم اولاً وکیل واقعی شما نیستم و ثانیاً چون شما ملت ایران من و امثال مرا انتخاب نکرده‌اید و از من و امثال من پشتیبانی نمی‌نمایید که ما بتوانیم به حفظ حقوق شما پردازیم. این مقاله در چند ستون قطع بزرگ روزنامه طوفان چاپ شده بود چنان در تهران انعکاس یافت که دیگر نه تنها دولت وقت بلکه رضاشاه را چنان عصبانی نمود که تیمورتاش هم دیگر نتوانست از او حمایت نماید. به همین جهت روزنامه طوفان توقیف گردید و فرخی نیز چند ماه بعد که مجلس شورای ملی دوره‌اش منقضی شد به تحریک شهربانی به عنوان عدم پرداخت بدهی کاغذ فروش و طلبکارهای چاپخانه و روزنامه‌اش به زندان افتاد و این بازداشت این قدر ادامه پیدا کرد که یک روز او را در زندان شهربانی به دستور دیکتاتور وقت به قتل رسانیدند و این راز پس از شهریور ۱۳۲۰ که رضاشاه از ایران اخراج شد در جریان تشکیل پرونده‌های خفیه مأمورین شهربانی از قبیل پزشک احمدی و غیره که متهم به قتل مدرس، سردار اسعد، نصرت‌الدوله و فرخی شدند مورد تصدیق دیوان عالی جنایی تهران و ابرام رأی محکومیت مزبور که در حقیقت محکومیت رژیم می‌باشد در دیوان عالی کشور قرار گرفت. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۱۴۷-۱۴۹).

توزیع نسیم شمال / ابوالقاسم حالت

درآمد نسیم شمال فقط از راه تک فروشی بود. اشرف‌الدین اشتراک نمی‌پذیرفت زیرا اصولاً تشکیلاتی برای این کار نداشت. او نه اداره‌ای ترتیب داده بود، نه میز، نه دفتر و نه دسته یادداشت و کاغذهای باطله می‌نوشت. هر جا که تکه کاغذی می‌دید آن را برمی‌داشت و چین و چروک هایش را با دست صاف می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌داد و هر هفته اشعار و مطالبی را که روی همین قبیل کاغذها نوشته بود به چاپخانه‌ای می‌داد که نزدیک سبزه میدان قرار داشت به نام «مطبعة کلیمیان» که تمام وسایل حروفچینی و ماشین چاپ آن در دو باب دکان کوچک که به یک دیگر راه داشت جا گرفته بود. مطالب با حروف فرسوده‌ای چیده می‌شد و اشرف‌الدین پشت میزی که در گوشه همین چاپخانه کوچک بود می‌نشست و نمونه آنها را غلط‌گیری می‌کرد و دستور

صفحه‌بندی می‌داد. مطالب پس از تصحیح در چهار صفحه کوچک (به قطع ربعی) صفحه‌بندی می‌شد. صفحات آن معمولاً دو ستونی بود که هر ستون قریب ده سانتی متر پهنا داشت.

وقتی که نسیم شمال چاپ و برای انتشار آماده می‌شد اشرف‌الدین خودش کار توزیع را نیز انجام می‌داد. نسخه‌های نسیم شمال را خودش می‌شمرد. به هر روزنامه فروشی که برای فروش نسیم شمال آمده بود هر چند نسخه که لازم داشت می‌شمرد و تحویل می‌داد.

برخی از این روزنامه فروش‌ها در فروختن نسیم شمال خُبرگی خاصی پیدا کرده بودند. همین که مقداری از آنها را برای فروش تحویل می‌گرفتند با کوره سوادی که داشتند شعر صفحه اول آن را که معمولاً از سایر اشعارش جالب‌تر بود می‌خواندند و یکی دو بیت گیرای آن را از بر می‌کردند. سپس در خیابان‌ها راه می‌افتادند و آن دو بیت را با لحن مخصوص به صدای بلند می‌خواندند و نسخه‌های نسیم شمال را به فروش می‌رساندند. بدین ترتیب خود روزنامه فروش‌ها نیز از عواملی بودند که باعث شهرت اشعار نسیم شمال می‌شدند.

روزنامه فروش‌هایی که با اشرف‌الدین سروکار داشتند نه ضامنی معرفی کرده، نه وثیقه‌ای سپرده و نه تعهد کتبی داده بودند، ولی از بس به اشرف‌الدین علاقه داشتند هیچ‌گاه در صدد برنمی‌آمدند که برایش حساب سازی کنند و طلب او را بالا بکشند. هر مقدار نسیم شمال که صبح می‌گرفتند تا غروب به فروش می‌رساندند و غروب پس از برداشت حق‌الزحمه خود بقیه پول را به اشرف‌الدین تحویل می‌دادند.

روابط اشرف‌الدین الحسینی مدیر نسیم شمال با روزنامه فروش‌ها چنان صمیمانه و راستا حسینی بود که حساب روزنامه تحویلی به آنها را نگاه نمی‌داشت و مقدار روزنامه‌ای که به هر کدامشان داده بود در هیچ جا ثبت نمی‌کرد. اطمینان داشت که آنها به اصطلاح کلاه سرش نخواهند گذاشت. حتی اگر هنگام شمارش و تحویل نسیم شمال اشتباه می‌کرد و به یکی از آنها مثلاً دو نسخه اضافه می‌داد، او غروب که برای تسویه حساب می‌آمد می‌گفت: «امروز به جای پنجاه نسخه به من پنجاه و دو نسخه داده بودی» و پول آن نسخه اضافه را نیز حساب می‌کرد. همین طور اگر کسی می‌گفت: «امروز یک

شماره به من کم دادی» اشرف‌الدین حرفش را قبول می‌کرد. می‌دانست که راست می‌گوید. اما او که همیشه شاد و خندان بود در پایان عمر سرگذشت غم‌انگیزی پیدا کرد. دچار اختلال مشاعر شد و بالاخره کار به جایی کشید که او را به عنوان بیمار روحی به تیمارستان فرستادند و در همان جا بود که جهان را بدرود گفت. (کلیات جاودانه نسیم شمال، ص ۱۲۱-۱۲۳).

﴿جمال‌زاده در انجمن روزنامه نگاران / علی‌اکبر کسمایی﴾

خوب به یاد دارم: سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ بود که محمدعلی جمال‌زاده نویسنده‌ی معروف با همسر آلمانی‌اش پس از سالها دوری از ایران به خاک و وطن آمده بود. در آن اوان، در کوچه‌ی ارباب کیخسرو یکی از کوچه‌های فرعی خیابان منوچهری، در یک خانه‌ی بزرگ قدیمی که دو طبقه بود و حیاط مشجری هم داشت. انجمن روزنامه‌نگاران تشکیل می‌شد که شاید نخستین گردهم‌آیی دست اندر کاران، منحصرأ صاحبان امتیاز جراید و معدودی مجلات بودند که گهگاه در آن خانه گرد می‌آمدند و برای گرفتن کاغذ ارزان به نرخ دولتی و تأمین تسهیلاتی به بهانه‌ی مصالح مطبوعاتی (واعلاناتی!) از دولت، دست در دست یکدیگر، از مزایای قانونی «صاحب امتیاز» بودن استفاده می‌کردند!

مدیر انجمن روزنامه‌نگاران، «احمد ملکی» صاحب امتیاز روزنامه «ستاره» بود که در رتق و فتق امور مربوط به اعانات دولتی نسبت به مطبوعات ید بیضا داشت و همه‌ی زرننگی و کاردانی‌اش در اینگونه امور متمرکز بود. (دیگران نیز دست کمی از او نداشتند!) وی حتی برخی از دوستانش را که از شهرستانها می‌آمدند، در آن خانه انجمن روزنامه‌نگاران جای می‌داد و از آنان با پول صندوق انجمن پذیرایی می‌کرد!

«احمد ملکی» به مناسبت ورود نویسنده‌ی نامی از سوییس به تهران، از همه‌ی اهل قلم و روزنامه‌نگاران و صاحبان امتیاز نشریه‌هایی که در آن دوران پرغوغای مطبوعاتی، تازه انتشار یافته و یا در انتظار فراهم آمدن وسایل و اسباب آن بودند، دعوت به عمل آورد تا در انجمن روزنامه‌نگاران با نویسنده‌ی مشهور زمان که کمتر در ایران به سر آورده بود، از نزدیک آشنا شوند.

من نیز در میان آن جمع بودم. تالار آن خانه پر از مدعوین شده بود. در میان آنان، تنی

چند از ادیبان معروف و استادان سرشناس دانشگاه نیز حضور داشتند. هنوز در این گونه اجتماعات، زنان به طور کامل راه نیافته بودند و با آنکه انجمن روزنامه نگاران، یکی از مترقی ترین انجمنهای زمان بود، در آن مجلس معارفه، به یاد ندارم که چهره زنی از شاعره ها با بانوان فرهنگی و صاحب قلم را دیده باشم. تنها رخسار زنی که در میان آن همه قیافه های مذکر دیده می شد، رخساره خانم آلمانی «جمالزاده» بود که از مشاهده نگاههای خیره و مستقیم مدعوین و احساس تنهایی اش در جمع مردان و فقدان حضور حتی یک یا چند زن دیگر، منفعل و متاثر، در کنار شوهرش -گویی به او پناه برده باشد- ناراحت ایستاده و منتظر بود که صحبت شوهر نویسنده اش هر چه زودتر به پایان رسد از حضور در میان آن جمع رهایی یابد.

«جمالزاده» به خواهش حضار، لب به سخن گشوده بود. نخستین بار بود که او را از نزدیک می دیدم. چهره گشاده و لب خندانش اثر منفی قامت کوتاهش را جبران می کرد. ساده و صمیمی سخن می گفت و بدیهی است که موضوع سخن او مسأله مطبوعات بود که کم و بیش مسأله روز به شمار می آمد و همه می خواستند نظر او را در این باره و به ویژه در باره مطبوعات نوین ایران بدانند.

همه در گوشه و کنار تالار ایستاده بودیم و «جمالزاده» و خانمش تقریباً در وسط تالار قرار گرفته بودند. با آنکه او آهسته سخن می گفت، نفسها چنان حبس شده بود که صدای او به گوش همه می رسید... «جمالزاده» بر خلاف انتظار دعوت کننده که انجمن روزنامه نگاران ایران بود و شاید حتی برخلاف نظر بسیاری از حضار آن مجلس، پس از ادای چند کلمه تشکر از آنان و اظهار خوشنودی از اینکه خود را بعد از سالها در خاک وطن می بیند، یکباره از وضع مطبوعات ایران اظهار ناخرسندی کرد و به ویژه از کثرت تعداد روزنامه ها و مجلاتی که به طور روزافزون در تهران و شهرستانها انتشار می یافت، شگفتی خود را پنهان نداشت و اظهار داشت که در کشور آزادی مانند «سوئیس» تعداد روزنامه و مجله بسیار کم است و در شهر «ژنو» دو روزنامه ی عمده منتشر می شود: روزنامه «لا سوئیس» و «تریون روژنو» و این شماره اندک را نشان ضعف دموکراسی سوئیس ندانست بلکه علامت قوت و قدرت آن شمرد و افزود که حق و حقیقت یکی بیش نیست و اگر قرار باشد هر کس خود را بلندگوی آن بداند، در واقع این نوع نقض

غرض و خلط حقیقت و ضایع شدن حق است.

با این کلام، «جمالزاده» وجود بسیاری از «صاحبان امتیاز» روزنامه و نشریه را که در آن جمع نیز حضور داشتند، نه تنها زاید و بیهوده بلکه مخل آزادی بیان و مزاحم بازگویی حق و حقیقت دانسته و شاید برای نخستین بار، بر یکی از مظاهر بیمارگونه آن دوران دموکراسی و آزادی «نیم بند» انگشت اتهام نهاده بود...

خاطره‌ی شیرین همین سخن بود که تقریباً پانزده سال بعد، وقتی برای نخستین بار، گذارم به کنار دریاچه «لمان» افتاد به اشتیاق دیدار «جمالزاده» راهی خانه او شدم که در آن ایام در آغاز خیابانی بود که سرانجام به جاده ژنو - لوزان می‌انجامید و پس از آن نخستین دیدار، در هریک از دیگر سفرهایم به آن دیار، تجدید آن را تا دیر زمانی فریضه خود می‌دانستم. (اطلاعات، ش ۱۹۴۴۰، ۱۳ مهر ۱۳۷۰، ص ۶).

انجوی شیرازی و ماجرای ایران غول / پرویز خطیبی

اولین بار او را در کافه قنادی فردوسی که پاتوق صادق هدایت و یارانش بود دیدم، چهره‌ای خندان و چشم و ابروی مشکمی و ریش و سبیل نسبتاً بلند داشت. صدای خنده‌های بلندش در فضای قنادی می‌پیچید شوخی‌ها و متلک‌هایش اهل ذوق را به وجد و سرور می‌آورد. اسمش سیدابوالقاسم انجوی شیرازی بود و هدایت به شوخی او را سیدانجو صدا می‌زد.

انجوی روزنامه‌ای به نام آتشبار امروز منتشر می‌کرد که بسیار تند و انتقادی بود و به مذاق دولتمردان و صاحبان زروزور خوش نمی‌آمد. آتشبار امروز بارها و بارها از جانب فرمانداری نظامی توقیف شد. اما انجوی مقاومت کرد و به انتشار آن ادامه داد تا سرانجام در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آتشبار او برای همیشه از کار افتاد.

روز اول که انجوی را دیدم به خیالم رسید که چهل و چند ساله است اما دوست مشترکمان محسن هنریار گفت که سید بیش از ۲۸ سال ندارد و امتیاز روزنامه هم به نام برادر بزرگتر او است. هنریار که امتیاز روزنامه علی بابا را داشت همان روزها پاییز ۱۳۲۷ پیشنهاد کرد که نشریه‌اش را به صورت فکاهی - سیاسی انتشار بدهیم و من به عنوان سردبیر مسئول و رئیس شورای نویسندگان انجام وظیفه کنم.

گفتنی است که روزنامه‌های فکاهی - سیاسی در آن روزگار طرفدار زیادی داشتند و بعد از شهرپور بیست که باباشمل به مدیریت مهندس رضا گنجه‌ای پا به میدان گذاشت، روزنامه فکاهی توفیق یکه تاز بود اما باباشمل یکی دو سال بعد تعطیل شد و رندان شایع کردند که: مهندس گنجه‌ای برای راه یافتن به مجلس چهاردهم باباشمل را به راه انداخته بود و حالا که به وکالت انتخاب نشده کنار رفته است.

انتشار روزنامه فکاهی - سیاسی علی بابا مصادف بود با حکومت ساعد مراغه‌ای که ما به شوخی اسمش را ساعت ملاقه گذاشته بودیم، ساعد که مردی شوخ و بذله‌گو و هوشیار بود چنان خودش را به ساده‌لوحی می‌زد که مردم را به اشتباه می‌انداخت و اهل ذوق برایش لطیفه‌ها می‌ساختند، از جمله اینکه می‌گفتند: به آقای ساعد خبر می‌دهند که چه نشسته‌اید نامجو قهرمان وزنه‌برداری رکورد را شکسته است آقای نخست‌وزیر می‌گوید: شکسته؟ پس باید خودش تاوانش را بدهد.

در روزنامه علی بابا علاوه بر من و مهندس امین محمدی چند تن دیگر هم قلم می‌زدند که یکی از آنها انجوی شیرازی بود. انجوی به هنگام انتخابات مجلس شورای ملی مطلب کوتاهی نوشت فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت اما متأسفانه دردسرهایی هم به دنبال داشت. آن‌روزها وقتی انتخابات نزدیک می‌شد معمولاً کاندیداها یک آگهی به روزنامه‌ها می‌دادند به این مضمون که: کلیه آرای که از صندوق آرای تهران به نام محمد اصغری فرد یا اصغری فرد یا اصغری مطلق استخراج شود متعلق به اینجانب محمد اصغری فرد می‌باشد.

و اما مطلبی که انجوی شیرازی نوشته بود ارتباط با ظهور زنی غول پیکر به نام صغری علی آبادی بود که به خاطر گردش به دور ایران با پای پیاده در مطبوعات شهرتی به هم زده بود. صغری علی آبادی مدعی شده بود که هنگام سفر به نواحی مازندران چند گرگ و روباه را با دستهای خودش خفه کرده است و نیز قادر است که زنجیر آهنین را با دست پاره کند.

صغری در میان برو بچه‌های تهرانی به ایران غول معروف شده بود و اغلب به داشتن چنین لقبی افتخار می‌کرد، وقتی انتخابات شروع شد صغری علی آبادی خود را کاندیدای نمایندگی مجلس کرد و طی یک آگهی بزرگ در اطلاعات و کیهان نوشت که:

چون پای پیاده دور تا دور ایران را گشته‌ام بنابراین از هر شهر و استانی می‌توانید مرا به نمایندگی خودتان انتخاب کنید. غافل از اینکه قانون انتخابات اجازه انتخاب شدن به زنان نداده بود تنها پس از تغییراتی که در سال ۱۳۴۲ رخ داد زنان ایران حق انتخاب کردن و انتخاب شدن را به دست آوردند.

انجوی در یک قطعه فکاهی آگهی ماندنی نوشت که:

"کلیه آرای که از صندوق‌های آراء تهران و شهرستان‌ها به نام صغری علی آبادی یا صغری یا علی آبادی و یا آبادی علی و یا صغری علی و یا صغری آبادی یا صغ علی و صغ علی آبادی و صغ بادی و بادی مطلق و علی آباد و آبادی علی همچنین ایران غول و غول مطلق و غولیران و ایران غووران غو یا ایران استخراج شود مربوط و متعلق به ایران غول خواهد بود.

انتشار این قطعه فکاهی در روزنامه علی‌بابا سبب شد که خانم صغری علی آبادی برای اعتراض به دفتر روزنامه مراجعه کند. آن روز، تنها کسی که در دفتر حضور داشت حسین خدابخش مدیر امور اداری بود. حسین ماجرا را این طور تعریف کرد:

- نزدیک غروب بود که دریا شد و یک زن قد بلند و چهارشانه قدم در دفتر روزنامه گذاشت، هنوز نپرسیده بودم چه فرمایشی دارید که صدای فریاد بلند شد:

- تو مدیر این روزنامه هستی؟

- نخیر

- پس مدیرش کجاست؟

- تا یک ساعت دیگر می‌آید.

کوله پشتی را که وی روی شانه‌اش بود به زمین پرت کرد و یک شماره روزنامه علی‌بابا را از توی آن بیرون کشید و در حالی که انگشت روی مطلب مربوط به خودش گذاشته بود پرسید:

- این چرند پرندها را کی نوشته؟

به نوشته نگاه کردم و ناگهان از دهانم پرید: این مطلب مال آقای انجوی شیرازی است.

زن که همان صغری علی آبادی بود مثل شیر غرید:

- همان ریشورا می‌گویی؟ خدمتش می‌رسم، هر جا باشد توی چنگ من است... به مدیر بگو با من در نیفتد وگرنه بد می‌بیند. و کوله بارش را برداشت و رفت، وقتی من و هنریار به دفتر آمدیم حسین خدابخش هنوز منگ بود، می‌گفت: تا به حال او را از نزدیک ندیده بودم، واقعاً غولی است. بعد ماجرا را تعریف کرد، از اینکه اسم انجوی شیرازی از دهانش پریده پشیمان بود، لازم بود موضوع را با انجوی در میان بگذاریم تا غافلگیر نشود اما ظاهراً همان روز بعد از ظهر صغری جلوی قنادی فردوسی در بحبوحه شلوغی خیابان استانبول در مقابل انجوی سبز شده بود و انجوی که از ماجرا بی‌خبر بوده فرار را برقرار ترجیح می‌دهد.

یک روز دیگر خانم علی‌آبادی که نشانی‌های محسن هنریار را از یک روزنامه فروش گرفته بود رودرروی او ایستاد و با فریادی که بر سرش کشید او را تهدید کرد و گفت: اگر یکدفعه دیگر اسم مرا در روزنامه‌ات ببری کاری می‌کنم که بگذاری از این شهر بروی. مدتها، به هر کس که می‌رسیدیم و به هر کجا که می‌رفتیم صحبت از این بود که خانم علی‌آبادی برای ما نقشه کشیده است، برای آنکه به نحوی شر او را از سرمان کوتاه کنیم به یکی از دوستان محمود مأموریت دادیم تا با صغری خانم صحبت کند. چند روز بعد محمود به دفتر آمد، سروصورتش کمی زخمی شده بود، پرسیدم چه شده است؟

گفت: چیزی نیست، والیبال بازی می‌کردم با صورت به میان بوته‌های گل سرخ افتادم و صورتم خراشیده شد.

معلوم بود داستانی ساخته و واقعیت چیز دیگری است. از او خواستم که ماجرا را فقط با من در میان بگذارد، قبول کرد و با هم به یک رستوران رفتیم، گفت:

- برادرم که قاضی دادگستری است از مدتها پیش با ایران غول آشنایی دارد، از طریق او به ایران معرفی شدم و قرار گذاشتیم در میدان فردوسی همدیگر را ببینیم، سر ساعت آمد و من با احترام فراوان شروع به صحبت کردم:

- ببینید خانم، اینها آدمهای بدی نیستند، یک روزنامه فکاهی - سیاسی دارند که باید به آن خوراک برسانند، چه اشکالی دارد که گاهی هم از شما که شخصیت معروفی هستید اسم ببرند؟

به محض اینکه این حرف از دهانم در آمد مچ دستم را گرفت و با یک تکان شدید مرا به طرف جوی آب پرتاب کرد، با تمام قوا سعی کردم که به جوی آب نیفتم و به همین جهت تنه درختی را که فراهم بود دو دستی چسبیدم و صورتم محکم به تنه درخت خورد، مردم یکی یکی جمع می شدند که خودم را به داخل یک تاکسی انداختم و از آن مکان دور شدم.

برای مدتی طولانی هر وقت من و هنریار و انجوی شیرازی ایران غول را از دور می دیدیم راهمان را به طرف دیگر کج می کردیم و سعی داشتیم که با او روبه رو نشویم اما ظاهراً یک روز خانم علی آبادی در فرمانداری نظامی تهران که محل آن عمارت شهربانی بود انجوی را غافلگیر می کند منتها با حضور مأموران حرفی نمی زند و قضیه با یک چشم غره به پایان می رسد. (خاطراتی از هنرمندان، ص ۵۳۸-۵۴۲).

حذف «یو» / محمد کلانتری

به مدد فرخ غفاری و ایرج گرگین در مجله تماشا مشغول کار شدم و گرگین سفارش می کرد که مطالب سیاسی را من بخوانم تا اغلاط کمتری داشته باشد. سرمقاله های تماشا زیر عنوان «دنیا از چشم تماشا» را محمود جعفریان می نوشت. اولین شماره ای که من خواندم غلط فاحشی از چشمم گریخت و در سرمقاله، جمله «اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر» با حذف «یو» به صورت «اعلیحضرت همان شاهنشاه آریامهر» چاپ شد که گرگین به چاپخانه تلفن زد و پرسید سرمقاله را تو خوانده بودی؟ گفتم بله! گفت اگر محرمعلی خان یا شخص دیگری سؤال کرد، بگو گرگین آن را خوانده و خودت را لو نده! علت را نمی دانستم. وقتی پرسیدم، قضیه را گفتم و من در دل به انسانیت و جوانمردی اش آفرین گفتم و سعی کردم، بعدها، نمونه ها را با دقت بیشتری بخوانم و اسباب گرفتاری خود و دیگران نشوم. (پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، ص ۱۷۴).

شعر اعتصاب / نصرت الله نوح

خبر پیروزی اعتصاب کارگران ریسندگی [در ۱۳۳۰]، بیش تر از این نظر اهمیت

داشت که اولین اعتصاب پیروز، پس از حادثه ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ و سرکوب حزب و تعطیل سازمان‌های کارگری به شمار می‌آمد. البته قبل از این اعتصاب، کارگران شهرستان شاهی دست به اعتصاب زده بودند اما پلیس اعتصاب را سرکوب کرده بود، ولی اعتصاب کارگران سمنان به پیروزی رسیده بود.

با خواندن این خبر موجی از غرور و شغف سراپای مرا فراگرفت و در راه خانه تا محل کارم طرح شعری برای این اعتصاب را ریختم و در کارگاه آن را پاک‌نویس کردم. ظهرها معمولاً یک ساعت ناهاری داشتیم. من از این فرصت استفاده کردم و شعری را که برای پیروزی اعتصاب کارگران ساخته بودم به دفتر روزنامه چلنگر بردم. افراشته با دیدن من آن هم در آن ساعت روز، تعجب کرد و گفت: مگر امروز سرکار نرفتی؟

گفتم: چرا، رفتم و بی مقدمه روزنامه و شعری را که ساخته بودم به او دادم. افراشته با خواندن روزنامه و شعر من، از ته دل خندید و گفت: خیلی خوب است. فوراً هم آقا تقی، به قول خودش آبدارباشی چلنگرخانه مبارکه را صدا کرد. وقتی آتقی آمد، شعر را به او داد و گفت: فوری این شعر را به چاپخانه ببر و به آقای مجرد بده. بگو این شعر روز است و حتماً باید در شماره فردا چاپ شود. اگر گفت جا نداریم، بگو شعر دیگری را بردارد و این شعر را حتماً در صفحه جا بدهد. آتقی با دو چرخه از چلنگر خانه خارج شد و من هم از افراشته خداحافظی کردم تا سر ساعت به کارگاه برسم. در راه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم.

غروب وقتی ساعت کارم در کارگاه تمام شد پیاده به طرف چاپخانه راه افتادم. در آن زمان روزنامه چلنگر در چاپخانه آفتاب، واقع در خیابان ناصرخسرو چاپ می‌شد. من فاصله خیابان پهلوی، تخت جمشید را تا ناصرخسرو به دو آمدم. هنگامی که وارد شدم. افراشته، ابوتراب جلی، سنگسری و حسین مجرد بالای سر روزنامه بودند و صفحات روزنامه در ماشین بسته شده بود. چند دقیقه بعد ماشین به کار افتاد و شماره‌های روزنامه که چاپ شده بود روی هم قرار می‌گرفت. من با لذت و شور و شوقی بیش از اندازه به ماشین چاپ و کاغذهای سفید که در عرض چند ثانیه به روزنامه تبدیل می‌شد و شعر مرا هم چاپ می‌کرد خیره شده بودم! افراشته و همراهان نیز به من خیره شده بودند. به

قول فروغی بسطامی:

من تماشای تو می‌کردم و غافل بودم کز تماشای تو خلقی به تماشای منند
افراشته مرا صدا زد و گفت: ما داریم می‌رویم، تو خیال داری همین جا بمانی؟! گفتم،
نه من هم با شما می‌آیم و همراه آنها از چاپخانه بیرون آمدم. در خیابان ناصرخسرو هر
کدام خداحافظی کردند و به طرفی رفتند. افراشته به من گفت: برویم در این قهوه‌خانه،
پاساژی است که دری به محله عرب‌ها دارد. در این پاساژ، قهوه‌خانه‌ای بود که
طرف‌های عصر و غروب، کارگران در آن جمع می‌شدند و ضمن صرف چای برنامه
کاری فردای خود را نیز جور می‌کردند.

من هم با افراشته به این قهوه‌خانه آمدم. دو نفری پشت یکی از میزهایی که سه
صندلی اطرافش بود نشستیم. کارگری در حدود ۴۰ ساله در طرف دیگر میز نشسته بود.
افراشته دستور داد دو فنجان قهوه برای ما آورده‌اند. من تا آن روز قهوه تهران را نخورده
بودم. در شهر ما قهوه را فقط در مراسم ترحیم و عزاداری می‌دادند، آن هم در
استکان‌های چینی کوچکی که چیزی از آن به دهن نمی‌رسید و از بس غلیظ بود همه در
ته استکان می‌ماسید!

در ضمن خوردن قهوه، صحبت از اعتصاب سمنان و این که من در آن کارخانه کار
می‌کردم و مرا اخراج کردند، پیش آمد.

افراشته گفت: آقای نوح، من امروز خیلی خوشحال هستم که تو اولین شعرت را
ساختی. می‌دانی که من بین تو و دیگران فرق می‌گذارم. تو از خانواده زحمت هستی، تو
کار می‌کنی ولی این کافی نیست باید سطح معلومات خود را بالا ببری. فقط علاقه داشتن
کافی نیست، اگر هر روز پا به پای زمان پیش نرویم عقب می‌مانیم و حرفی برای گفتن
نداریم. باور کن من در این سن و سال حتماً شب باید دو سه ساعت مطالعه کنم تا برای
فردا آماده‌کار باشم و مایه داشته باشم. واقعیت این است که بی مایه فطیره. این‌ها را برای
این امروز به تو می‌گویم که می‌دانم حرفم را گوش می‌کنی و از من نمی‌رنجی، اگر
می‌خواستم این حرف‌ها را در روزهای اول آشنایی مان به تو بزنم شاید می‌رنجیدی و نه
تنها دنبال درس و مطالعه نمی‌رفتی، بلکه از شعر هم ممکن بود سر بخوری. این را امروز
به تو می‌گویم که شعر خوبت را امروز سرودی و همین امروز هم چاپ شد. در

آموزشگاه شبانه فردوسی که نزدیک میدان کاخ است دوستانی دارم و می‌خواهم نام تو را هم آنجا بنویسم تا شب‌ها درس بخوانی و ضمن گرفتن مدرک تحصیلی معلومات ادبی و عمومی خود را هم بالا ببری و... (یادمانده‌ها، ص ۱۸۱ - ۱۸۴).

سرخنگوی دانش‌آموزان / اقبال یغمایی

سه سال مدیر مجله آموزش و پرورش بودم تا این که مسئولیت مجله دانش‌آموزان را که مدتی بود که راه افتاده بود، به عهده بگیرم. این مجله را بیش از سه دوره مرحوم عباس یمنی شریف اداره می‌کرد، ولی چون جنبه تبلیغی داشت، بچه‌ها و اولیا نمی‌خریدند. من گفتم به این شرط می‌آیم که مجله کمک آموزشی باشد، نه تبلیغاتی؛ جعفری که مسئول کار بود، گفت: «یعنی شما نمی‌خواهید عکس شاه را چاپ کنید؟ دانش‌آموزان ایشان را دوست دارند». گفتم: بچه‌ها خیلی‌ها را دوست دارند. اگر خدا را هم دوست دارند، باید در دلشان دوست داشته باشند.

به هر حال، بعد از مقداری گفت و گو، آنها قبول کردند و من هم قبول کردم و در حد امکان جز یکی دو مورد عکسهای شاه و خانواده سلطنتی را چاپ نکردم. تقریباً هفت سالی مسئول این مجله بودم تا گفتند دیگر بودجه نداریم و مجله چاپ نمی‌کنیم. من هم به اداره نگارش رفتم البته جزو کادر اداری آن بودم نه تحریریه. (نامه اقبال ص ۸۶ و ۸۷).

نوع دیگر سانسور! / محمدحیدری

اوایل انقلاب دولت موقت بر سرکار بود. میزگردی در تلویزیون تشکیل شد. من مایل به شرکت در آن میزگرد نبودم. چون یکی از کسانی که آنجا بود از اعضای ساواک بود. بالاخره او را رد کردند و من ناگزیر به شرکت شدم. نشستیم. گردانندگان آن میزگرد آقایان صادق قطب‌زاده، صادق طباطبایی و شمس‌الاحمد از طرف دولت موقت بودند و از این سو آقایان بهشتی‌پور و ملک محمدی و مرحوم مبشری وزیر وقت دادگستری و من بودیم. آن موقع آقایان صادق قطب‌زاده و صادق طباطبایی در بورس بودند و این میزگرد را در واقع تشکیل داده بودند تا به ملت پرشور انقلابی ثابت کنند که در ایران سانسور نیست. حالا انشاءالله یک روزی اگر نوار این مصاحبه از تلویزیون دوباره پخش شود

خیلی چیزها بهتر مشخص خواهد شد. البته این یک مصاحبه هدایت شده بود. آقای صادق طباطبایی با کراوات نشسته بود و آقای صادق قطب‌زاده با یقه‌باز و دمپایی و اینها داشتند راجع به مطبوعات صحبت می‌کردند.

برای من از اول روشن بود که این میزگرد موفق نخواهد بود. تا آقای مبشری می‌رفت صحبت کند. آقایان گرداننده وسط حرفش می‌دویدند و موضوع را به جایی که خودشان می‌خواستند برمی‌گرداندند. تا آقای بهشتی‌پور و آقای ملک محمدی هم می‌رفتند حرف بزنند همین عمل تکرار می‌شد. پس من بهترین کار را در سکوت دیدم. این سکوت ادامه پیدا کرد. میزگرد داشت به خوبی و خوشی و به نفع گردانندگانش تمام می‌شد که اشتباهی پیش آمد و آقای صادق قطب‌زاده به من گفت: ما نظر همه را شنیدیم. پس حالا نظر آقای حیدری را هم بشنویم. البته آن بنده‌های خدا اصلاً اظهار نظری نکرده بودند. من دیدم اگر بخواهم به سبک و سیاق آقایان مبشری و بهشتی‌پور و ملک محمدی بحث را ادامه بدهم موفق نخواهم شد، پس گفتم که من از آقایان تشکیل دهنده میزگرد متشکرم. من به عنوان دبیر سندیکای خبرنگاران و نویسندگان و هم به عنوان عضو ارشد شورای سردبیری روزنامه اطلاعات در مقابل ملت شریف ایران اعتراف می‌کنم که در مطبوعات ایران سانسور وجود ندارد. چرا وجود ندارد؟ برای اینکه ما بودیم طعم تلخ سانسور و انواع اقسامش را چشیدیم.

خب! آقای قطب‌زاده خیلی خوش خوشانش شد و از شدت ذوق به متصدی دوربین اشاره کرد که دوربین را روی من بگیرد. گفتم بله در گذشته از دربار یک سری دستور می‌آمد که فلان مطالب نباید چاپ شود. از ساواک یک سری دستور می‌آمد که فلان مطالب را چاپ نکنید. از وزارت اطلاعات یک سری دیگر دستور مبنی بر عدم چاپ بعضی مطلب می‌آمد. تازه ظهر که می‌شد و روزنامه آماده برای رفتن به چاپخانه بود. یک نفر در هیأت تحریریه داشتند که تیتراها را برای آنها می‌خواند و هنگامی که قرار بود روزنامه چاپ شود، یکدفعه دستور می‌رسید که آقا فلان مطلب و فلان تیترا را بردارید. بله همچو سانسور وحشتناکی حاکم بود. از زمان انقلاب به این طرف ما حتی یک تلفن از هیچ جای دولتی، نه از سپاه نه از وزارت ارشاد نه از نخست وزیری و نه از شورای انقلاب نداشتیم که فلان مطلب را بنویسید یا ننویسید. پس سانسور رسمی دولتی وجود

ندارد و من این را برای ثبت در تاریخ می گویم. بعد رو به قطب زاده کردم گفتم، اما جناب آقای قطب زاده می گویند زنی به نام زهرا خانم که هر روز یک عده ای را از جلوی دانشگاه تهران برمی دارد و می آورد جلوی روزنامه ها توسط جنابعالی هدایت می شود. لطف بفرمایید آیا با وجود زهرا خانم و آن ایادی پشت سرش مگر می توان روزنامه نویسی را یافت که از ترس خود سانسوری نکند؟ پس حتماً سانسور نباید از یک مرکز دولتی به نشریه ای ابلاغ شود. وقتی که هر کس بتواند روزنامه نویسی را تهدید کند و او را مرتد اعلام نماید و حتی چند نفری را به طرق مختلف به آن دنیا بفرستد مگر روزنامه نویسی جرأت دارد هر چیزی را بنویسد؟ (دریچه، ش ۱۳، تیر - مرداد ۱۳۷۸، ص ۳۷).

✍ خبرنگار یونانی

برای حکمت وزیر خارجه در سفر به اروپا در فرودگاه لندن (هنگامی که برای شرکت در کنفرانس کشورهای عضو پیمان بغداد رفته بود) واقعه ای رخ داد. جریان واقعه از این قرار بود که حکمت پس از پایین آمدن از هواپیما در فرودگاه یک نفر را دید که با قیافه یونانی در حالی که مداد و کاغذ به دست دارد نزد وی می آید. وزیر خارجه به زبان انگلیسی شروع به صحبت با او کرد و پرسید آیا شما خبرنگار هستید؟ خیال می کنم اهل یونان باشید؟ این طور نیست؟ وزیر خارجه پس از اندکی مکث دید که طرف جوابی نمی دهد، ناگه به فرانسه عین این جملات را تکرار کرد، سرانجام آن شخص به فارسی گفت جناب حکمت، من خبرنگار اداره تبلیغات هستم که با شما از تهران سوار هواپیما شدم این داستان وقتی به گوش نخست وزیر وقت رسید مدتی خندید و در طول راه مرتباً از وزیر امور خارجه می پرسید: خوب بالاخره آن خبرنگار یونانی کجا رفت؟ آیا دیگر از او خبری نشد؟ (شوخی در محافل جدی، ص ۳۰۳).

✍ شأن مطبوعات / عبدالرحمن فرامرزی

من دو سفر کرده ام. یکی بنا به دعوت دولت هند که از چهار روزنامه نویسی کرد و من یکی از آنها بودم. چون در سفرهایی که ما قبلاً کرده بودیم، من دیده بودم که همکاران ما

رعایت نظم و ترتیب و حتی سن و سابقه یکدیگر را نمی‌کنند و در محافل و مجالس توی حرف یکدیگر می‌دوند و غالباً بعضی از آنها با هم تنازع می‌ورزند، فکر کردم که رئیسی از میان خود انتخاب کنیم و چون سابقه مطبوعاتی و نمایندگی آقای مسعودی بیش از همه بود پیشنهاد کردم که او را به ریاست انتخاب کنیم و بعد که او را انتخاب کردیم و با هم همسفر شدیم، دیدم این پست قبایی است که به تن او دوخته شده است.

او در این سفر به فحوای «سیدالقوم خادمهم» واقعاً به رفقای خود خدمت می‌کرد و با نرمی مخصوص خود می‌کوشید که سوء تفاهم را از میان رفقا مرتفع سازد، مع‌ذلک گاهی تشنجاتی بین رفقا رخ می‌داد که اگر در ایران بودند، محققاً پیش نمی‌آمد. مثلاً دو نفر از ایشان در آخر یک جلسه رسمی نزاع کردند به طوری که برخاستند و یکدیگر را کتک زدند. و چون این امر در میان هندیان بسیار سوء اثر کرد من به میهماندارمان گفتم این تقصیر شماست که از دو دسته متنازع متخاصم دعوت کرده‌اید.

آنچه از سفر اولی در خاطر من ماند و حتی موجب تعجب من شد این بود که دیدم هندی‌ها حقیقت اهمیت مطبوعات را درک کرده‌اند و به این جهت به ارباب مطبوعات مثل یکی از عوامل مهم اجتماع و مؤثرترین عناصر آن نگاه می‌کنند و به همان نسبت به وی احترام می‌گذارند و این نیست مگر به واسطه آنکه هندیها در تمدن، مراحل بسیار دوری را طی کرده‌اند.

در سفر اول که ما خودمان دعوت داشتیم، وقتی وارد بمبئی شدیم، میدان وسیع طیاره از آدم سیاه شده بود، از بس مردم به استقبال ما آمده

بودند ولی از قونسول‌گری ایران هیچ کس به استقبال ما نیامده بود. با اینکه من وکیل مجلس بودم و مسعودی سناتور بود. اگر ما فقط وکیل و سناتور بودیم، قونسول به استقبال یا به دیدن ما می‌آمد ولی چون روزنامه‌نویس بودیم، این روزنامه‌نویسی از نظر اعضای قونسول خانه، وکالت و سناتوری ما را هم کوچک کرده بود.

این است فرق بین ملتی که اهمیت و شأن مطبوعات را درک می‌کنند و ملتی که آن را ورق پاره‌ای برای کسب رزق می‌دانند و خیال می‌کنند که روزنامه‌نویس همان شاعر قلاش یا مداح کذایی است که وظیفه‌اش چاپلوسی و تملق اعضای دولت است. (خاطرات استاد...، ص ۱۵۲ و ۱۵۳).

شعرگویی حلاج

سید محمد حسن طباطبایی در حضور جمعی اشعاری که برای حلاج روزنامه نگار کچل سروده بود، همین که مصراع اول را بدین نحو خواند: گلبرگ بدین تری ندیدم، چند بار این مصراع را تکرار کرد، همه تعریف کردند و منتظر مصراع دوم بودند که حلاج خود متوجه مصراع دوم شده بود گفت: آقا چرا این قدر طولش می دهی. لابد مصراع دوم در وصف من است بدین شرح: حلاج بدین خری ندیدم، حضار از این بالبداهه گویی حلاج به خنده در آمدند. (شوخی در محافل جدی، ص ۳۸۷).

ملاقات با امان الله خان / ابوالحسن عمیدی نوری

آخرین خاطره ای که از نویسندگی در مطبوعات قبل از شهریور ۱۳۲۰ برایم باقی مانده بود هنگامی است که امان الله خان هنوز پادشاه افغانستان بود و گویا از اروپا که به کشورش برمی گشت یکی دو روزی در تهران اقامت نمود و ضیافتی به افتخارش از طرف رضاشاه در کاخ صاحبقرانیه داده شده بود. من آن موقع در عمل، مدیر واقعی روزنامه ستاره بودم در حالی که اعتصام زاده مدیر ظاهریش بود کارت دعوت برای مدیر روزنامه آمده بود. اعتصام زاده در تهران نبود گویا مسافرتی به خارج داشت ولی زن فرانسوی او در تهران در منزلش بود. این زن که بد ترکیب و بداخلاق بود و بچه ای هم از اعتصام زاده نداشت و با سگ و گربه و حیوانات زیست می نمود درباره ریخت و ترکیبش همین بس که در اوایل ورود اعتصام زاده به تهران که مقالاتی در مطبوعات منتشر می کرد امضا می نمود «اعتصام زاده نماینده صنایع مستظرفه ایران در ژنو» شیخ علی دشتی مدیر شفق سرخ بعد از چندی که زن اعتصام زاده را دیده بود در یکی از مقالاتش اشاره کرده بود که ذوق صنایع مستظرفه اعتصام زاده را باید از قیافه زنش دید که چه عجوزه ای را از اروپا به ایران تحفه آورده است. به هر حال این خانم زن مدیر روزنامه ما بود آن روز دعوت هم شوهرش در تهران نبود صلاح دانسته شد که من به جای اعتصام زاده به کاخ صاحبقرانیه بروم ولی اشکال کار این بود که باید با لباس رسمی رفت و من دارای چنین لباسی نبودم ناچار به خانه اعتصام زاده رفته زنش لباس او را که به من نمی آمد به زحمتی تنم کرده و مرا به کاخ صاحبقرانیه فرستاد و من در میان امواج جمعیت خود را چنان نگاه داشتم که

کمتر بی قوارگی لباسم جلب توجه نماید.

نکته‌ای که هنوز از آن مهمانی به خاطر دارم رفتار و برخوردی بود که پادشاه افغان با همه مدعوین داشت یعنی خوش برخورد و خوش بیان بود چندان که نفوذ کاملی در میان مدعوین می‌یافت. او مردی بود کاملاً اجتماعی و سعی داشت با طبقات مختلف تماس گرفته به گفت و گو پردازد در حالی که رضاشاه حتی در کاخ صاحبقرانیه نه تنها از تماس با مدعوین خودداری داشت بلکه از این طرز برخورد پادشاه افغان ناراضی بود و به همین جهت سعی لازم به کار برده شد که مدت توقف او کوتاه و تماس او با مردم قطع شود. این اتفاق هنگامی که نهرو چند سال پیش به تهران آمد و کسب وجهه و نفوذی در محافل تهران نمود تکرار شد حتی وقت مصاحبه مطبوعاتی نهرو را ساعت هفت صبح در کاخ صاحبقرانیه درست کرده بودند که کمتر از مطبوعات در آنجا حاضر شوند. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۱۵۰ - ۱۵۱).

تکذیب

یکی از نمایندگان که به کار چاق‌کنی و سوءاستفاده معروف بود، از یک روزنامه‌نویس گله داشت که در روزنامه شما مرا مردی فاسد، خائن و استفاده‌جو خطاب کرده‌اند. آن مدیر روزنامه که مردی شوخ و بذله‌گو بود جواب داد: چه مانعی دارد، شما آن را تکذیب کنید، من آن را با حروف درشت در صفحه اول به نرخ ارزان‌تری چاپ می‌کنم. هم مشکل شما حل می‌شود و هم مشکل من! دیگر آن نماینده با سکوت برگزار کرد. (شوخی در محافل جدی، ص ۳۱۴ - ۳۱۵).

دوره‌ها / مشفق همدانی

در حدود سال ۱۳۱۴ که زین‌العابدین رهنما نویسنده و روزنامه‌نگار معروف و صاحب روزنامه ایران مانند علی دشتی مغضوب رضاشاه شد و ناگزیر به ترک ایران گردید، روزنامه ایران به تشویق دولت واگذار به مرد ثروتمند و فرهنگ دوستی به نام مجید مقرر شد که انصافاً می‌توان تصدیق کرد که با وجود محیط ترور اختناق و محدودیت کامل مطبوعات دست کم از لحاظ خدمت به ادبیات ایران و رواج مطبوعات

تا اندازه‌ای که دخالتی در سیاست نداشت شایسته ستایش است. او تمام ثروت خود را وقف روزنامه و روزنامه‌نگاری و کمک به نویسندگان و روزنامه‌نگاری کرد و سرانجام نیز در عسرت و تنگدستی این جهان را بدرود گفت. موقر مردی بلند طبع، هنردوست و فریفته معاشرت با اهل دانش و مطبوعات بود و زیباترین ایام عمر او ساعاتی بود که در محفل نویسندگان و اهل ذوق به سر می‌برد. او به محض تحویل گرفتن روزنامه ایران تمام نویسندگان و روزنامه‌نگاران بزرگ ایران را با پرداخت حق نویسندگی جالب برای همکاری دعوت کرد و شاید برای نخستین بار در ایران به همت او بود که نویسندگی و روزنامه‌نگاری در زمره مشاغل آبرومند و اغواکننده درآمد. او نه تنها حقوق کافی می‌پرداخت بلکه با تشکیل دوره‌های شورانگیز و مجلل چه در خانه شهر و چه در ویلای زیبای خود در تجریش حتی المقدور نویسندگان و مترجمان را گرد می‌آورد و آنان را در همکاری برای پیشرفت روزنامه و مجله تشویق می‌کرد. پس از آن‌که روزنامه ایران را با سردبیری حسینقلی مستعان به یک روزنامه آبرومند با تیراژ زیاد تبدیل کرد به تأسیس دو مجله در سطح بالایی به نام مهر و دیگر به نام مهرگان همت گماشت که در اندک مدتی موفقیت کم نظیری حاصل کردند. بهترین و معروف‌ترین نویسندگان آن روز از قبیل علی دشتی، عبدالرحمن فرامرزی، سعید نفیسی، دکتر صورتگر، رشید یاسمی، عیسی لیقوانی، دکتر ذبیح‌الله صفا با نهایت ذوق و میل در آن قلم می‌زدند و من نیز با ترجمه مقالات زیادی از مطبوعات فرانسوی در هر دو مجله با مستعان همکاری نزدیک داشتم و مرتب در دوره‌های هیئت تحریریه شرکت می‌کردم. علاوه بر ترتیب ضیافت‌های مجلل در خانه یا ویلای موقر هر هفته نویسندگان به نوبت در خانه یکی از اعضای هیئت تحریریه جمع می‌شدند و پس از صرف شام یا ناهار به تبادل نظر راجع به ادبیات و مطبوعات و اوضاع روز و طرز پیشرفت مجلات می‌پرداختند و غالباً ساعی خبرنگار پارلمان روزنامه ایران که مردی بسیار شوخ طبع و خوش مشرب بود و همچنین شیخی مدیر داخلی روزنامه ایران نیز در این دوره‌ها شرکت می‌جستند.

در این جلسات انس و برادری بود که یا به مناسبت هماهنگی ذوق و فکری و یا بر اثر آن امواج اسرارآمیز که روح‌ها را سخت به هم مرتبط می‌کند دوستی و ارادت من با دو تن از نامدارترین اعضای این انجمن ادبی چنان استوار پی ریزی شد که سالیان متمادی ادامه

یافت و در پیشرفت من چه در جهان نویسندگی و چه در عالم روزنامه‌نگاری اثر فراوان بخشید. این دو تن یکی علی دشتی و دیگری عبدالرحمن فرامرزی بود... (خاطرات نیم‌قرن روزنامه‌نگاری، ص ۱۵۰ - ۱۵۱).

عکس

سید جلال‌الدین تهرانی، هیچگاه حاضر نمی‌شد که عکاس از وی عکس بگیرد. وی همیشه در هر مراسمی به هنگام عکس‌برداری خود را کنار می‌کشید، یک روز که وی جزء هیئت وزیران بود با این وصف از جلوی دوربین عکاسان خود را کنار کشید، دکتر امینی پرسید، چرا این قدر از عکاس فرار می‌کنی، تهرانی جواب داد: احتیاجی به عکس نیست، دکتر امینی به شوخی گفت: بالاخره یک روز عکس شما برای چاپ جزء فوت شدگان در جراید لازم است، آن را فراموش نکنید. تهرانی از این سخن شرمنده شد. (شوخی در محافل جدی، ص ۳۶۸).

برق چاپخانه‌ها

اوایلی که مهندس نجم رئیس اداره برق، سرپرست برق تهران شد، مشکل بزرگی برایش پیش آمده بود، زیرا به وی مرتباً گزارش می‌رسید که با وجود تذکرات پی‌درپی به صاحبان چاپخانه‌ها مبنی بر این که حق به کار انداختن ماشین‌های چاپ را در چهار ساعت اول شب ندارند مع‌الوصف نافرمانی‌هایی از آنها دیده می‌شود زیرا به چاپ روزنامه‌های صبح اشتغال دارند.

قرار شد به صاحبان چاپخانه‌ها در این باره شدیداً اخطار شود که اگر این دستور را رعایت نکردند برق آنها قطع شود، صاحبان مطابع تهران یک روز در دفتر مدیر کل برق جمع شده شکایت کردند که این کار نان ما را می‌برد، قرار شد فی‌المجلس یک راه حلی اتخاذ شود، مهندس نجم گفت: چرا شما روزنامه‌ها را قبل از غروب آفتاب چاپ نمی‌کنید، گفتند آخر روزنامه باید آخرین اخبار را داشته باشد و قبل از غروب آفتاب آخرین اخبار حاضر نمی‌شود...

مدیر کل گفت پس حالا که این طور است بعد از ساعت ۱۰ شب چاپ کنید جواب

دادند آن وقت روزنامه صبح زود آماده توزیع نمی‌شود.

مدیر کل گفت: دیرتر توزیع کنید. جواب دادند مشتری‌ها معمولاً صبح روزنامه می‌خرند نه ظهر... مهندس نجم با عصبانیت برخاسته و گفت شما با من سرلج دارید، هرچه من می‌گویم مخالفت می‌کنید، همین است که هست؟! (شوخی در محافل جدی، ص ۳۷۰ - ۳۷۱).

✍ راننده صاحب امتیاز / علی ضرابی

تصور می‌کنم در اواخر سال ۱۳۲۷ بود که دولت ساعد مراغه‌ای، نخست وزیر شوخ طبع و بذله‌گوی ایران، قانونی را به تصویب مجلس شورای ملی رسانید، که در تاریخ مطبوعات، تأثیرات مثبت و منفی زیادی گذاشت، و آن اصلاح قانون مطبوعات بود که ماده پنجم آن، چنین است: «کسانی که به سن سی سال رسیده باشند و دارای سواد خواندن و نوشتن و گواهی عدم سوء پیشینه باشند، می‌توانند با ارسال مدارک لازم به وزارت کشور، تقاضای امتیاز روزنامه و یا مجله‌ای که نام آن را خود متقاضی تعیین خواهد کرد، بنمایند».

در آن زمان، عده‌ای از جوانان پرشور خراسانی، که امکان گرفتن امتیاز روزنامه یا مجله‌ای را نداشتند، و به عنوان خبرنگار مجله و یا روزنامه‌ای که در تهران منتشر می‌شد، برای نشریات مرکز کار می‌کردند، گرد هم آمده انجمنی به نام انجمن خبرنگاران خراسان تشکیل داده بودند. ناگفته نماند که در آن سال‌ها، تب چپ‌گرایی و خلق پرستی، سراسر ایران را فرا گرفته بود، و اغلب مردم به ویژه جوانان، سنگ ملت و خلق را به سینه می‌زدند و آب به آسیاب همسایه شمالی می‌ریختند و روزنامه و مجله وسیله بسیار مؤثر و مطلوبی بود. من هم در انجمن خبرنگاران خراسان، عضویت داشتم. به یاد دارم در همان فردای تصویب قانون مطبوعات، اعضای انجمن خبرنگاران، تصمیم گرفتند هر چه زودتر، روزنامه‌ای منتشر کنند، و برای پیدا کردن شخصی که دارای سی سال سن یا بیشتر باشد، همه به تکاپو و تلاش افتادند. در آن انجمن، به جز اعضای پیوسته، کسانی هم بودند که عضو وابسته انجمن بودند. اعضای پیوسته، برای پیدا کردن فردی که در سن سی سالگی باشد، حتی از اعضای وابسته، یاری خواستند. پس از مدتی تلاش، شخصی

را یافتند که سن او بیش از سی سال بود و به شغل رانندگی کامیون اشتغال داشت. موضوع را با او در میان گذاشتند، و با وعده و وعیدهای بسیار، او را آماده کردند که تقاضای امتیاز روزنامه بکند. او هم با خوشحالی بسیار، که به زودی صاحب امتیاز روزنامه خواهد شد، مدارک لازم را تهیه و با کمک من و یکی دو نفر دیگر، آنها را به تهران برای وزارت کشور فرستاد.

در همان ایام که هنوز امتیاز نشریه ما صادر نشده بود، طلعه روزنامه را پیشاپیش منتشر کردیم به همشهریان قول دادیم که با انتشار این روزنامه، گره‌های ناگشوده مردم را باز خواهیم کرد.

ناگفته نماند که انتشار طلعه، که دربرگیرنده مقادیری وعده و وعید بود و به طرز جالبی منتشر شده بود، بین مردم حسن اثر بخشید، بخصوص که چند نفر نویسنده جوان و پرتجربه، متن آن را تهیه کرده بودند. بی‌تابانه، منتظر دریافت تصویب‌نامه امتیاز، از وزارت کشور بودیم. روزی از فرمانداری مشهد، اطلاع دادند که امتیاز نشریه مورد درخواست شما صادر و ابلاغ شده، و می‌توانید روزنامه را منتشر کنید. این خبر برای ما، بسیار شادی آفرین و خوشحال‌کننده بود. دو روز بعد، نخستین شماره روزنامه صدای خراسان که مطالب آن از قبل آماده شده بود، در سرتاسر شهر در ۴ صفحه منتشر شد، و طبق روال آن زمان، هیأت مدیره روزنامه تصمیم گرفت میهمانی مفصلی برای آشنایی رجال شهر و رؤسای ادارات، با هیأت مدیره و اعضای تحریریه، برپا دارد.

در اولین جلسه هیأت مدیره، تاریخ برگزاری ضیافت تعیین و کارت‌های دعوت ما آماده و برای رجال و رؤسای ادارات، حتی برای کنسول‌های خارجی، ارسال شد.

آن‌چه نیاز به تذکر دارد، این‌که صاحب امتیاز روزنامه، که وضع مالی او از همه ما بهتر بود و هیکل جالبی هم داشت، منزل خودش را برای پذیرایی از مدعوین در اختیار ما گذاشت و از ما خواست، هنگامی که میهمانان به محل ضیافت وارد می‌شوند، او را به عنوان صاحب امتیاز روزنامه، به آنان معرفی کنیم. ما نیز، شانه از زیر این بار نمی‌توانستیم خالی کنیم، از طرفی تصور می‌کردیم، آقای راننده کامیون حق دارد، و معرفی کردن او هم لازم نبود با اشاره به شغل اصلی او باشد. در هر حال راه‌گزینی نبود، پذیرفتیم که ایشان همراه سردبیر روزنامه، آقای حمید شعاعی که یکی از نویسندگان

پرکار، و خوب آن زمان بود و هست، مقابل درب ورودی ساختمان بایستند و آقای شعاعی، ضمن تشکر از مدعوین، ایشان را به عنوان صاحب امتیاز روزنامه معرفی کند. شب موعود فرا رسید، و با توجه به احترامی که دعوت شدگان، برای برپاکنندگان جشن انتشار روزنامه قایل بودند، همه رؤسای اداری و نظامی، استاندار، فرماندار، فرمانده سپاه، فرمانده لشکر، رییس شهربانی و کنسول‌های خارجی، که عبارت بودند از کنسول افغانستان، آمریکا، هندوستان، پاکستان، روسیه شوروی و انگلیس، همه آمده بودند.

عده‌ای از اعضای هیأت مدیره، در داخل سالن پذیرایی که الحق والانصاف، به صورت زیبایی آراسته شده بود، مشغول پذیرایی از میهمانان بودند، آقای شعاعی و صاحب امتیاز نیز، جلوی درب ورودی سالن، به مدعوین خیرمقدم می‌گفتند. که البته آقای شعاعی، ضمن اظهار خیرمقدم، صاحب امتیاز را معرفی می‌کرد. باید بگویم که صاحب امتیاز ما، با لباس آراسته‌ای که پوشیده بود و قیافه و هیکل جالبی هم که داشت نظر میهمانان را جلب می‌کرد.

من که گاهی اوقات با میهمانان بودم، در ضمن متوجه تازه واردان هم می‌شدم که وسیله آقای شعاعی، صاحب امتیاز روزنامه به آنان معرفی می‌شد، و یا آنان را به صاحب امتیاز معرفی می‌کرد. از جمله نخستین کسانی که وارد شدند، مرحوم صدراالاشراف، نخست وزیر سابق بود که در آن زمان استاندار خراسان بود. میهمانان دیگر هم، وارد می‌شدند و من متوجه بودم که صاحب امتیاز علاقه‌مند است با افراد مهم و سرشناس، که وارد می‌شوند، صحبتی بکند و خودی بنمایاند. او از بین میهمانان به جهت شغلی که داشت و با اداره راه، بی‌ارتباط نبود، رییس اداره راه خراسان را می‌شناخت.

اتفاقاً زمانی که مهندس سلطانی رییس اداره راه، نزدیک در ورودی رسید، در آنجا حضور داشتم و زمانی که آقای شعاعی برای معرفی صاحب امتیاز و رییس اداره راه، آغاز سخن کرد، صاحب امتیاز پیش‌دستی نمود و گفت آقای رییس اداره راه، شما می‌دانید که من از فردا نخواهم گذاشت این راه‌های خرابه، بین تربت حیدریه و مشهد، این طور باقی بماند، یادتان نرود که از فردا باید تمام راه‌ها تعمیر شود.

رییس اداره راه، یکه‌ای خورد و وارد سالن شد. متوجه شدم که از این شیوه سخن گفتن صاحب امتیاز، آقای شعاعی سخت دلگیر است و خجالت می‌کشد.

نوبت به کنسول روسیه رسید، او دستش را به طرف صاحب امتیاز دراز کرد. صاحب امتیاز دست او را گرفت و مرتباً "خروشو"، "خروشو" می گفت، که به زبان روسی، به معنای "خیلی خوب، خیلی خوب" است. کنسول خنده اش گرفته بود.

تا این جا را دوست و سردیر ما، آقای شعاعی، تحمل کرده بود که کنسول انگلیس وارد شد، و صاحب امتیاز، بدون این که منتظر شود او را معرفی کنند، جلورفت و گفت: «موسیو، پدرت در می آوریم، پس یا نه؟» خنده ام گرفته بود، ضمن این که به کلی آبروی خود و حمید شعاعی و دیگر همکاران را بر باد رفته می دیدم.

در این هنگام حمید شعاعی، آهسته به من گفت: یک فکری بکن و طرف (صاحب امتیاز) را هر طور شده، از این جا ببر، وگرنه افتضاح به بار می آید.

فوری جریان را به حبیب امامی، مدیر روزنامه اطلاع دادم. من و امامی تصمیم گرفتیم به صاحب امتیاز بگوییم، بیاید داخل سالن و مطالبی که باید وسیله سخنرانان خوانده شود، برای تو بخوانیم، و او اظهار نظر کند.

من با عجله نزد آقای شعاعی و صاحب امتیاز برگشتم، و خواسته آقای امامی را به اطلاع او رساندم. فوری پذیرفت و همراه من به سوی انتهای سالن راه افتاد، در آنجا حبیب امامی به او گفت، شما صاحب امتیاز روزنامه هستی، بیا این جا و مطالبی را که ما برای سخنرانی امشب تهیه کرده ایم، بررسی کن. من هم شروع کردم به خواندن متن یادداشت ها برای او، البته به آرامی، زیرا فکر می کردم هر قدر بیشتر خواندن مطالب طولانی شود، و وقت بیش تری صرف کنم، بهتر است، زیرا بقیه میهمانان وارد می شوند و دیگر فرصتی برای معرفی شدن و احیاناً آبروریزی، مقابل در ورودی نخواهد بود.

در این ضمن، یک باره صاحب امتیاز ما، فیلس یاد هندوستان نمود و گفت: چطور است که مطلبی هم برای من تهیه کنید، و من هم از سخنرانان باشم. گفتم شما در چه موردی می خواهید سخنرانی کنید، شما فقط صاحب امتیاز هستید و صاحب امتیاز لازم نیست سخنرانی کند. گفت: ممکنست این ها که آمده اند، تصور کنند که من نمی توانم سخنرانی کنم. گفتم شما را به خدا، امشب از سخنرانی بگذرید، برای این که چون تاکنون در مجامع بزرگ، نطق ایراد ننموده اید، و ممکن است در موقع سخنرانی دچار لکنت زبان شوید و بهتر است این کار را به وقتی موکول کنیم که انشاء الله بیش تر در امور وارد

شوید و تجربه بیش‌تری پیدا شود که این امکان را به وجود بیاورد. سخن کوتاه این‌که به ابتکار یکی از دوستان، شادروان گلشن آزادی، موضوع سخنرانی صاحب امتیاز را حل کرد و قرار شد او به جای سخنرانی، با صدرا لاشراف و دیگران عکس بگیرد.

با این پیشنهاد موافقت کرد و تا پایان برنامه میهمانی، عکاس مشغول تهیه عکس از ایشان و رؤسای ادارات بود، و اعضای هیأت مدیره روزنامه، نفس راحتی کشیدند. از حق نباید گذشت که بعدها، بر اثر تلفن‌ها، سماجت‌ها، و مزاحمت‌هایی که این آقای صاحب امتیاز، برای رییس اداره راه خراسان فراهم می‌کرد، راه‌های شوسه خراسان، وضع بسیار بهتری پیدا کرد.

ناگفته نماند که: گلشن آزادی، از شعرا و روزنامه‌نگاران قدیمی خراسان بود. او مدیر روزنامه گلشن آزادی و از شعرای بسیار باذوق بود. شاید بسیاری ندانند که این بیت معروف، از اوست:

برو، قوی شو، اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت، ضعیف پامال است
(سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، ص ۴۵-۴۸)

دیدار غیر منتظره رزم‌آرا از دکتر فاطمی / نصرالله شیفته

خاطره‌ی جالبی که از شهامت صراحت و طبع سازش‌ناپذیر دکتر فاطمی به یاد دارم، دیدار غیر منتظره‌ای بود که بامداد یک روز رزم‌آرا از دکتر فاطمی در خانه‌اش کرده بود. معمولاً دکتر فاطمی هر روز پیش از صرف صبحانه، به نوشتن سرمقاله روزنامه می‌پرداخت و پس از فراغت از نوشتن سرمقاله به خوردن ناشتایی می‌پرداخت، چون هنوز ازدواج نکرده بود و تنها زندگی می‌کرد، من غالباً هر بامداد به دیدارش می‌رفتم که گاهی اوقات با هم صبحانه می‌خوردیم، یکی از روزها که طبق معمول به آنجا رفته بودم و دکتر فاطمی مشغول نوشتن سرمقاله بود، خبر دادند که رزم‌آرا برای دیدن شما آمده است و می‌خواهد با شما ملاقات و صحبت کند، من از آنجا که می‌دانستم دکتر فاطمی به هیچ وجه روابط دوستانه‌ای با رزم‌آرا ندارد، حتی یکی از مخالفان سرسخت اوست، باعث تعجب ما گردید، دکتر به من گفت: شما او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کن تا من

لباس پوشیده و حاضر شوم، من رزم‌آرا را به داخل خانه آوردم، رزم‌آرا در آن ایام سمت ریاست ستاد ارتش را به عهده داشت و در نهایت قدرت پشت پرده حکومت می‌کرد. غالب روزنامه‌های مخالف به دستور وی توسط حکومت نظامی توقیف می‌شد. هر چند رزم‌آرا توانسته بود بسیاری از روزنامه‌ها را به حمایت خود جلب نماید، اما از آنجا که وی می‌دانست دکتر فاطمی نه اهل تهدید و نه تطمیع است، از این رو تصمیم بر آن گرفت که در یک جلسه گفت و شنود خصوصی بتواند وی را راضی و قانع سازد تا دست از مخالفت با وی بردارد.

پس از چند لحظه‌ای که از ورود رزم‌آرا می‌گذشت دکتر فاطمی وارد شد و پس از سلام و تعارف رزم‌آرا چنین سخن را آغاز کرد که می‌خواهد بدون حضور دیگری سخنش را بگوید، دکتر فاطمی که پی برد هدف رزم‌آرا آن است که من در آن جلسه حضور نداشته باشم، صریحاً چنین گفت: «ایشان پسر خاله من است و از هر حیث مورد اعتمادم است، به علاوه ما صحبت محرمانه با هم نداریم و صحبت ما مربوط به مسائل روز است، بنابراین حضور ایشان در این جا هیچ اشکالی نخواهد داشت و اگر مطالبی دارید می‌توانید آن را آزادانه مطرح بفرمایید».

پس از آن رزم‌آرا شروع به گله‌گذاری از دکتر فاطمی کرد و گفت: «شما چرا این قدر در روزنامه‌تان به من حمله می‌کنید و گناه دیگران را به حساب من می‌گذارید و تصور می‌کنید توقیف روزنامه‌ها به دستور من انجام می‌گیرد، در صورتی که من به هیچ وجه دخالتی در این امور ندارم، زیرا توقیف روزنامه‌ها به دستور حکومت نظامی صورت می‌گیرد، و من مطلقاً در کار حکومت نظامی دخالت نمی‌کنم، این نکته را هم نپذیرید که برخی از روزنامه‌ها مطالبی می‌نویسند و انتقاداتی می‌کنند که کاملاً برخلاف حقیقت است و در شأن و مقام مطبوعات نیست، روزنامه‌ها باید مردم را هدایت و راهنمایی کنند، نه این که مطالبی برخلاف واقع و نزاکت منتشر سازند، به نظر من روش برخی از مدیران جراید مخالف مصالح کشور است».

دکتر فاطمی به دنبال سکوت موقت، پس از شنیدن این دفاعیات رزم‌آرا، با صراحت تمام چنین آغاز سخن کرد: «شما باید بدانید که در سراسر جهان، روزنامه‌ها زبان مردم و منعکس‌کننده افکار عمومی هستند، این مطبوعات آزادند که خواسته‌های بر حق مردم

را منتشر ساخته و به گوش هیأت حاکمه می‌رسانند، اما در مقابل، شما می‌خواهید با توقیف روزنامه و سلب آزادی از ایشان، دهان مردم را ببندید و نگذارید صدای آنها در دنیا منعکس شود، این مردم ما سال‌هاست که در زیر فشار هیأت حاکمه‌ی زورگو و ناصالح قرار گرفته و از احقاق حقوق حق خود محرومند، آنها خواهان آزادی مطبوعات هستند تا بدان وسیله بتوانند خواسته‌های خود را در جامعه منعکس سازند، دیگر آنها زیر بار این همه تبعیض و نابسامانی نمی‌روند و این مطالبی که روزنامه‌ها می‌نویسند، چیزی جز خواسته‌های مردم نیست!»

پس از سخنان دکتر فاطمی، رزم‌آرا به نرمی و خونسردی خاصی چنین پاسخ داد: «آقای دکتر، من تصور می‌کنم که شما زیاد روی مردم حساب می‌کنید، در صورتی که اکثریت این مردم فاقد فرهنگ سیاسی هستند و از رموز سیاست بی‌اطلاعند، آنها همواره تابع قدرت هستند، به همین دلیل یک حکومت قوی لازم است که آنها را اداره کند، چه اگر به مردم آزادی کامل داده شود، آنها به طور قطع از آزادی سوءاستفاده نموده و مملکت را دچار هرج و مرج و اغتشاش خواهند نمود، بنابراین شما موجب آن نشوید که مملکت دچار بحران شود».

در این لحظه که هنوز سخنان رزم‌آرا به پایان نرسیده بود، دکتر فاطمی سخت خشمگین گردید، در جوابش گفت: «تیمسار، خیال می‌کنم، اختلاف اساسی من و روزنامه‌های آزادیخواه این مملکت با شما و هیأت حاکمه دست‌نشانده بر سر همین نکته است که شما برای این مردم وطنمان هیچ‌گونه ارزشی قائل نیستید و فکر می‌کنید مردم به حقوق خود آگاه نیستند، در صورتی که این برخلاف حقیقت است و مردم ما کاملاً به حقوق خود واقف بوده و رشد سیاسی کامل پیدا کرده‌اند، دیگر نمی‌توان آنها را اغفال نمود، چه مردم برای آزادی و استقلال کشور خود اهمیت و احترام بسیاری قائلند، اما دیگر حاضر نیستند زیر بار حکومت زور و قلدری بروند، آنها خواهان آزادی مطبوعات و آزادی انتخابات هستند و اگر روزنامه‌ها در این باره مطالبی می‌نویسند جز خواسته‌های اکثریت این مردم نیست، زیرا ملت از دست این هیأت حاکمه دلسرد و خسته و ناامید شده‌اند، دیگر حاضر نیستند زیر سلطه حکومت دست‌نشانده و فاسد بروند، من با خدای خود عهد کرده‌ام تا جان در بدن دارم با زبان و قلم با این نوع حکومت‌ها و فساد

مبارزه کرده و از خواسته‌های برحق این مردم ستم‌دیده و محروم حمایت نمایم». رزم‌آرا پس از شنیدن این دفاعیات تند و مستدل، سخت ناراحت شد، سپس با حالتی در هم برخاسته با خداحافظی سردی که به عمل آورد از خانه دکتر فاطمی خارج شد و رفت این ملاقات دکتر فاطمی و رزم‌آرا آن چنان برای من جالب و آموزنده بود که به عظمت روح و قدرت بیان و صراحت وی در برابر یک مقام بسیار مقتدر و متنفذ آن روز پی بردم، در حالی که آن بزرگمرد روزنامه‌نگاری تاریخ و وطن‌مان به آسانی می‌توانست با نرمشی خاص هم حمایت و هم کمک بزرگ مالی و هم مقام مهم دولتی کسب کند، همان‌گونه که بسیاری از سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آن زمان این چنین کردند، اما وی با این صراحت لهجه و صداقت ایمان تا لحظه مرگ دست از آرمان‌های مقدس خود برنداشت. (زندگینامه و مبارزات سیاسی دکتر حسین فاطمی، ص ۲۸۸ - ۲۹۱).

✍️ پس از شهریور ۲۰ / ابوالحسن عمیدی نوری

من از ۱۳۰۶ تا ۳۰ شهریور ۱۳۲۰ خود را به کلی از سیاست و روزنامه‌نگاری کنار کشیدم زیرا احساس نمودم که با سیطره قدرت رضاشاه دیگر مطبوعات و انتشار افکار آزاد بی‌معنی است. خوب [به] خاطر دارم یک روز یکی از مقالاتم را که از پشت میز روزنامه ستاره نوشته بودم که به چاپخانه ارسال شود، ابوالقاسم شمیم که مأمور شهربانی برای سانسور جراید بود وقتی آمد به اداره و آن را خواند، خط قرمزی روی آن کشید. من از او پرسیدم که کجای این مقاله سانسوری است. جواب داد: حقیقت این است که از این مقاله چیزی نفهمیدم و نمی‌دانم کجای آن قابل سانسور است و الاً همان قسمت را خط می‌کشیدم ولی چون شما آن را نوشته‌اید و من نفهمیدم چیست احتیاط کردم که سانسور شود تا فردا برای خودم اسباب زحمت نشده از حضرت اجل (رئیس شهربانی را می‌گفت) فحش نشنوم. من چون از ابتدای تحصیل با ادبیات فرانسه آشنا شدم از افکار «روسو»، «منتسکیو» و «ولتر» الهام گرفته بودم در عالم اجتماع هم فکر می‌کردم که باید آن افکار آزادیخواهی و منطقی را مورد عمل قرار داد. همچنین چون در خانواده‌ای پرورش یافتم که با مطبوعات سروکار داشت پدرم و پسر عمویم (ابوالفضل لسانی) در مطبوعات آزاد قبل از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و همچنین قبل از سانسور و

اختناق دوره قدرت سردار سپه و دوره رضاشاهی دخالت داشتند و من در این خانواده و انتخاب تحصیلات ادبی و دانشکده حقوق در وضعی از افکار و عقاید قرار گرفتم که طبیعتاً با اصول دیکتاتوری و حکومت مطلقه مخالف بودم. به همین جهت هرگز پیرامون بند و بست با مرکز قدرت نمی‌گشتم و بلکه قلباً مخالف آن بوده و تا می‌توانستم مبارزه با آن می‌نمودم. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۴۰۵-۴۰۶).

من به فکر افتادم اولین مقاله پس از شهریور ۱۳۲۰ را در مطبوعات بنویسم. قلم من در روزنامه طوفان که یک سال بلکه بیش‌تر سردبیر آن بودم و مرحوم فرخی، شاعر معروف صاحب امتیاز آن چون وکیل مجلس مورد اعتماد تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه بود تا روزهای آخر انتشار تقریباً سانسور نمی‌شد، آزاد بود که با روح «آزادی دوست» آن شاعر معاصر آنچه را که او به من سوژه می‌داد و یا من در عرض افکار او می‌یافتم می‌نوشتم و سر مقالات آن روزنامه را می‌نگاشتم و عاقبت نیز او مورد خشم رضاشاه واقع شد و به محض این‌که دوره وکالت مجلس او سر رسید او را به بهانه تقاضای بازداشت او از طرف آقا رضا کاغذفروش که از او بابت کاغذ روزنامه طلب داشت یکسره از مجلس به محبس بردند و این قدر در آنجا نگاهش داشتند که عاقبت با آمپول هوای پزشک احمدی در آنجا او را به امر شاه کشتند. من تا اواسط سال ۱۳۰۷ که فقط فرخی از من تقاضای همکاری در مقاله‌نویسی روزنامه‌اش نموده بود از نگارش تا حدی آزاد افکارم در روزنامه‌ها برخوردار بودم و از آن به بعد دیگر قلمم را شکاندم و فراموش نمودم که از ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۷ سردبیر روزنامه‌های ستاره ایران و طوفان و خبرنگار روزنامه‌های وطن و کار بودم حتی قریحه ادیبم نیز خشک شده بود زیرا وقتی مرحوم ابوالفضل لسانی پسر عموم روزنامه کار را تأسیس نموده بود که یکی دو سالی قبل از سلطنت رضاشاه (شاید در سنوات ۱۳۰۲ تا اوایل ۱۳۰۴ باشد) منتشر می‌شد من در عین حال که در کلاس‌های آخر مدرسه متوسط دارالفنون درس می‌خواندم و به کلاس اول مدرسه حقوق هم رفته بودم به تدریس در مدارس و خبرنگاری و مقاله‌نویسی در جراید هم می‌پرداختم و به پسر عموم در کار روزنامه‌نویسی کار هم کمک می‌کردم. در آن روزها مرحوم علوی سردبیر روزنامه طوفان زنده بود که او مقالاتش را می‌نوشت، زیرا فرخی فقط ذوق شعر داشت و غزل و رباعی می‌سرود اما

مقاله نمی‌توانست بنویسد ولی افکار تند انتقادی داشت. علوی مقالاتش را می‌نوشت و فرخی یک رباعی که مضمون آن با روح آن مقاله نزدیک بود می‌سرود که آن رباعی در اول ستون سوم صفحه اول چاپ می‌شد. و یک غزل هم داشت که در آخر صفحه چهارم چاپ می‌شد من در آن روزگار که بیش از نوزده یا بیست سال نداشتم از این طرز رباعی سرودن مرحوم فرخی تقلید نموده برای اغلب سرمقالات مرحوم ابوالفضل لسانی که در روزنامه کار می‌نوشت یک رباعی می‌سرودم که در همان سر ستون سوم صفحه اول چاپ می‌شد که البته در دوره روزنامه‌کار که یومیه نشر می‌یافت آن رباعی‌ها دیده می‌شود ولی آن ذوق ادبی و نگارش آزادی که قبل از بزن و بکش سردار سپه در من بود که حتی موقعی که در کلاس پنجم (شعبه ادبی) دارالفنون درس می‌خواندم و مرحوم علی‌اکبر داور (وزیر بعدی دادگستری) معلم حقوق جزای ما بود و روزنامه مرد آزاد را به صورت روزانه منتشر می‌کرد و من سرمقالات روزنامه ستاره ایران را که مرحوم اعتصام‌زاده مدیر آن بود، می‌نوشتیم با مرحوم داور معلم خودم به انتقاد از مقاله‌اش می‌پرداختم که از جمله در جواب سرمقاله «یک‌دنده و دودنده» او سرمقاله «بی‌دنده» را در روزنامه ستاره ایران نوشتم که بی‌اندازه در مجلس شورا مورد توجه ملک‌الشعرا [ای] بهار و مرحوم مدرس قرار گرفت و همان مقاله باعث شد که مرحوم داور به هر ترتیبی بود به وسیله عمید حکیمی، شاگرد دیگر مدرسه دارالفنون که از طرفداران او بود مرا به منزل خود دعوت نمود و از من قول گرفت که با او دوست باشم و همان قول و قرار باعث شد که چند سال بعد در وزارت دادگستری داور دعوت به کار قضایی شدم. من دیگر پس از سانسور شدید جراید در دوره ریاست وزرایی سردار سپه سپس سلطنت او قلمم در مطبوعات شکسته شد و قریحه ادبیم مخصوصاً سرودن شعر خشک شد و دیگر در خدمت قضایی و وکالت دادگستری ذوق من تبدیل به لایحه‌نویسی و نطق‌های فشرده در محاکم کیفری و حقوقی گردید که بیشتر با نطق و استدلال و سفسطه ارتباط داشت.

پس در روزهای ۲۷ و ۲۸ شهریور ۱۳۲۰ که بیش از سیزده سال قلم سرمقاله نویسم غلاف بود و در آن روزها با رفتن رضاشاه از تهران و اعلام آغاز سلطنت محمدرضا شاه نور امیدی در قلبم تابید که امکان آزادی قلم ولو محدود در محیط لاقلم تهران دارد به وجود می‌آید، به جنب و جوش افتاده قدم اول را برای برگشت به عالم مطبوعات

برداشتم، بدین توضیح که یادم افتاد دوستی در سال‌های ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ داشتم به نام آقاسیدعلی هاشمی حائری که آن روزها عمامه سبزی بر سر داشت و در مجامع نمودار شده بود و من با او تازه دوست شده بودم و دیده بودم ذوق نگارش دارد به همین جهت او را وارد عالم مطبوعات نمودم همچنان که مرحوم احمد ملکی را هم به مرحوم اعتصادم‌زاده پس از آن که به روزنامه طوفان برای نگارش مقالاتش رفته معرفتی نمودم که با او ابتدا همکاری کرد و بعد امتیاز روزنامه ستاره را برای خود گرفت و مستقلاً در عالم مطبوعات کار می‌کرد. من وقتی سراغ آقاسیدعلی را گرفتم معلوم شد مدیر داخلی روزنامه ایران است که مدیر مسئول آن مرحوم مجید موقر وکیل مجلس می‌باشد این بود که یک مقاله کوتاه یک ستون و نیمی درباره این واقعه مهم که «رضاشاه» رفت و محمدرضاشاه به جایش بر اریکه سلطنت جلوس نمود نگاشتم که بسیار ملایم بود و فقط جمله‌ای هم در آن بود که رضاشاه با اسلوب دیکتاتوری و ظلم به مردم و غصب املاک سلطنت می‌نمود. این مقاله را من خودم بردم در اداره روزنامه ایران که محل آن در خیابان فردوسی اول خیابان ثبت واقع بود و فعلاً محل بانک صادرات است البته آقاسیدعلی هاشمی حائری با خوشرویی از دیدار من استقبال نمود که سال‌ها بود یکدیگر را ندیده بودیم آن مقاله را هم از من گرفت و قول داد که چاپ خواهد شد ولی فقط اشاره نمود که به نظر مدیر مسئول هم می‌رساند و موافقت او را جلب می‌نماید اما یکی دو روز گذشت و من دیدم آن مقاله درج نشد. از هاشمی حائری علت را پرسیدم. گفت: مجید موقر موافقت نکرد. فردای آن روز به مجلس شورا رفته علی دشتی را که نطق قبل از دستوری علیه رضاشاه ایراد نموده بود ملاقات نموده گفتم: مگر فقط نطق انتقادی شما وکلا آزاد است؟ گفت: چطور؟ گفتم: مقاله ملایمی برای چاپ در روزنامه ایران نوشتم که مختصر اشاره‌ای در انتقاد از رضاشاه شده و مجید موقر از چاپ آن خودداری نموده است. دشتی با عصبانیت پیشخدمتی را در همان سرسرای مجلس صدا نموده، گفت: برو مجید موقر را ببین در کدام اتاق است فوراً صدا کن بیاید نزد من کار فوری دارم. چند دقیقه بعد موقر به سرسرا آمد. دشتی مرا به او معرفی نموده ماجر را گفت و مخصوصاً این جمله را ادا نمود که هنوز آن را در خاطر دارم: «دیکتاتور رفت سانسور مطبوعات هم برچیده شد حالا خودتان برای خودتان سانسور جراید درست می‌کنید؟

چرا مقاله فلانی را چاپ نمی‌کنید؟» مجید موقر با لبخندی گفت: اطاعت می‌شود و فوراً از همان جا رفت پای تلفن و به هاشمی حائری دستور داد مقاله مرا فوراً به چاپخانه برای درج بفرستد. فردای آن روز که شاید اول یا دوم مهر ماه ۱۳۲۰ بود آن مقاله در روزنامه ایران چاپ و منتشر گردید که آن را باید اولین نشریه‌ای دانست که پس از پانزده سال سانسور مطبوعات و جلوگیری از کوچک‌ترین انتقادی از عملیات سردار سپه رئیس دولت و رضاشاه پهلوی منتشر گردید بدیهی است که اثر بسیار زیادی بخشید زیرا همان جمله کوتاه فشرده‌ای که نقل نمودم چنان تأثیر در افکار خوانندگان کرد که تازه احساس نمودند می‌شود از خواب عمیق سکوت و تسلیم در برابر اختناق آزادی و دیکتاتوری بیدار شده صدای آزادی و تفکر و بحث و انتقاد را در محیط ایران دو مرتبه در آورد. همین قدم اول بود که در مطبوعات دیگر از جمله روزنامه تجدد به مدیریت مرحوم طباطبایی (تجدد که عصرها منتشر می‌شد) چنان تأثیر نمود که خود او از من خواهش نگارش کرد و دومین مقاله‌ام که چند ستون و پر از انتقاد از عملیات دیکتاتوری رضاشاه بود در آنجا منتشر شد که ولوله‌ای در محیط تهران به وجود آورد. (یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار، ص ۴۳۶ - ۴۳۹).

اولین خبرنگار سینمایی / سیدفرید قاسمی

روزگاری با یکی از پیران مطبوعات به گفت و گو نشسته بودم. «استاد» در میان صحبت خود فرمود که «امورخبری نخستین مجله سینمایی ایران را عهده‌دار بوده‌ام» و اصرار داشت که بنده این نکته را در کتاب تاریخ مطبوعات ایران بیاورم که ایشان «نخستین خبرنگار سینمایی ایران» است. می‌دانستم که مراد «استاد» مجله هالیوود است و هالیوود نخستین مجله سینمایی ایران نیست. از مجله سینما و نمایشات که از مرداد ۱۳۰۹ انتشار یافته است و به دنبال آن نشریه سینمایی روزنامه ایران در سال ۱۳۱۲ و مجله نمایش که در سال ۱۳۱۷ منتشر شده است، سخن گفتم تا رسیدم به هالیوود که اولین شماره‌اش را در تیرماه ۱۳۲۲ طبع و توزیع کرده‌اند. اما استاد به این نکته اصرار می‌ورزید که «به هر حال من اولین خبرنگار سینمایی هستم!» (بخارا، ش ۳، آذر و دی ۱۳۷۷، ص ۲۷۶).

منابع

الف) کتابها:

- ✓ آئینه عبرت: خاطرات دکتر سیف‌پور فاطمی / به کوشش علی دهباشی، تهران: سخن (و) شهاب ثاقب، ۱۳۷۸.
- ✓ احوال و آثار دکتر پرویز ناتل خانلری / منصور رستگار فسایی، تهران: طرح نو، ۱۳۷۹.
- ✓ بازیگران عصر پهلوی از فروغی تا فردوست (جلد دوم) / محمودطلوعی، تهران: نشر علم، ۱۳۷۲.
- ✓ با مصدق و دکتر فاطمی / ناصر نجمی، تهران: معاصر، ۱۳۶۸.
- ✓ بلوای نان: فاجعه آذرماه ۱۳۲۱... / محمد عتیق‌پور، تهران: شریف، ۱۳۷۹.
- ✓ به روایت سعید نفیسی: خاطرات سیاسی، ادبی، جوانی / به کوشش علیرضا اعتصام، تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۱.
- ✓ ۲۵ سال سانسور در ایران / به قلم گروهی از نویسندگان، تهران: طوفان، بی‌تا.
- ✓ ۵۷ سال با ابوالقاسم حالت: زندگی‌نامه خودنوشت و خاطرات / ابوالقاسم حالت، تهران: سازمان تبلیغات اسلامی؛ حوزه هنری؛ دفتر ادبیات انقلاب اسلامی، ۱۳۷۹.
- ✓ تاریخ بیست ساله ایران (جلد چهارم) آغاز سلطنت دیکتاتوری پهلوی / حسین مکی، تهران: علمی، ۱۳۷۴.

- ✓ تاریخ بیست ساله ایران (جلد سوم) انقراض قاجاریه و تشکیل سلسله دیکتاتوری پهلوی / حسین مکی، تهران: علمی، ۱۳۷۴.
- ✓ تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، جلد دوم انقراض قاجاریه / محمدتقی بهار (ملک الشعرا)، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- ✓ تهران دموکرات... / رحمت مصطفوی، تهران: سلسله، ۱۳۶۳.
- ✓ جشن نامه استاد ذبیح الله صفا / به کوشش سید محمد ترابی، تهران: شهاب ثاقب، ۱۳۷۷.
- ✓ چهره های و یادها: خاطراتی از گذشته... / محمود طلوعی، تهران: نشر علم، ۱۳۸۱.
- ✓ حکایتها و لطیفه های فرهنگی در وصف کتاب و شیوه نویسندگی / گردآوری ش لاعمی، قم: بلاغت، ۱۳۷۲.
- ✓ خاطرات استاد عبدالرحمن فرامرزی / به کوشش حسن فرامرزی، تهران: دستان، ۱۳۷۸.
- ✓ خاطرات جهانگیر تفضلی / به کوشش یعقوب توکلی، تهران: سازمان تبلیغات اسلامی؛ حوزه هنری؛ دفتر ادبیات انقلاب اسلامی، ۱۳۷۶.
- ✓ خاطرات حبیب یغمایی از روزگار مجله نویسی برگرفته از مجله آینده / به کوشش ایرج افشار، تهران: طلایه، ۱۳۷۲.
- ✓ خاطرات در خاطرات / رحیم زهتاب فر، تهران: وistar، ۱۳۷۳.
- ✓ خاطرات زندانیان فلک الافلاک / گردآوری و تدوین سیدفرید قاسمی، خرم آباد: پیغام، ۱۳۷۵.
- ✓ خاطرات سیاسی و تاریخی / به کوشش سیف الله وحیدنیا، تهران: فردوسی؛ ایران و اسلام، ۱۳۶۲.
- ✓ خاطرات سید محمدعلی جمال زاده / به کوشش ایرج افشار (و) علی دهباشی، تهران: شهاب ثاقب (و) سخن، ۱۳۷۸.
- ✓ خاطرات نیم قرن روزنامه نگاری / مشفق همدانی، لوس آنجلس: مؤلف، ۱۳۷۰.
- ✓ خاطرات و اسناد (جلد سوم) / به کوشش سیف الله وحیدنیا، تهران: وحید، ۱۳۶۹.

- ✓ خاطرات و مخاطرات / به کوشش سید فرید قاسمی، تهران: به دید، ۱۳۷۸.
- ✓ خاطرات و مشاهدات به انضمام مکاتبات / گردآوری و تدوین سید فرید قاسمی، تهران: انوشه، ۱۳۸۰.
- ✓ خاطراتی از هنرمندان / پرویز خطیبی، لوس آنجلس: بنیاد فرهنگی پرویز خطیبی، ۱۳۷۳.
- ✓ داستانهای از عصر رضاشاه / تدوین محمود حکیمی، تهران: قلم، ۱۳۷۱.
- ✓ در آئینه تاریخ: خاطرات سیاسی عباس خلیلی (مدیر روزنامه اقدام) / به اهتمام محمد گلبن، تهران: انوشه، ۱۳۸۰.
- ✓ در کارگاه نمدمالی (جلد دوم) / خسرو شاهانی، تهران: توس، ۱۳۷۷.
- ✓ دیدار با ذبیح‌الله منصوری / اسماعیل جمشیدی، تهران: زرین، ۱۳۷۲.
- ✓ دیوان فرخی یزدی / به اهتمام حسین مکی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- ✓ زندگینامه و مبارزات سیاسی دکتر حسین فاطمی مدیر روزنامه باختر امروز / نصرالله شیفته، تهران: آفتاب حقیقت، ۱۳۶۴.
- ✓ زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز / نصرالله شیفته، تهران: آفتاب حقیقت، ۱۳۶۳.
- ✓ سپیدی‌ها و سیاهی‌ها / علی ضرابی، تهران: پژوه، ۱۳۸۲.
- ✓ سده میلاد میرزاده عشقی / تدوین سیدهادی حائری (کوروش)، تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۳.
- ✓ سرگذشتی پیش‌نویسته: ناگفته‌هایی از تاریخ معاصر / ابوالقاسم تفضلی، تهران: عطایی، ۱۳۸۱.
- ✓ سروها در باد: آخرین روزهای شاه در تهران به تقریر امیر اصلاان افشار آخرین رئیس تشریفات دربار سلطنتی / تهیه و تنظیم محمود ستایش، تهران: البرز، ۱۳۷۸.
- ✓ شبه خاطرات / علی بهزادی، تهران: زرین، ۱۳۷۵ - ۱۳۷۸.
- ✓ شناسنامه: زندگانی و آثار شیخ‌احمد بهار ۱۳۳۶ - ۱۲۶۸ ش / به کوشش جلیل بهار (و) مجید تفرشی، تهران: ندا، ۱۳۷۷.
- ✓ شوخی در محافل جدی / گردآورنده نصرالله شیفته، به اهتمام عبدالرفیع حقیقت

(رفیع)، تهران: کومش، ۱۳۸۰.

✓ صد خاطره از صد رویداد / به کوشش سید فرید قاسمی، تهران: اصالت تنشیر، ۱۳۷۷.

✓ قصه شمع: خاطرات هنری / اسماعیل نواب صفا، تهران: البرز، ۱۳۷۷.

✓ قلم و سیاست (۲): از کودتای ۲۸ مرداد تا ترور منصور / محمدعلی سفری، تهران: نشر نامک، ۱۳۷۳.

✓ کاروان عمر... / اسفندیار بزرگمهر، تهران: سخن، ۱۳۸۲.

✓ کلیات جاودانه نسیم شمال سید اشرف الدین... / به کوشش حسین نمینی، تهران: اساطیر، ۱۳۷۱.

✓ گفتارهای ادبی و اجتماعی / غلامعلی رعدی آذرخشی، تهران: موقوفات دکتر محمود افشاریزدی، ۱۳۷۰.

✓ لطیفه‌های سیاسی / تألیف و تدوین محمود حکیمی، قم: نشر خرم، ۱۳۷۲.

✓ مجله محیط به انضمام خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبائی / به کوشش و با مقدمه سید فرید قاسمی، تهران: مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، ۱۳۷۴.

✓ مجموعه گفتارهایی درباره چند تن از رجال ادب و تاریخ ایران / به اهتمام قاسم صافی، تهران: دانشگاه تهران؛ کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد، ۱۳۵۷.

✓ من و زندگی: خاطرات مرتضی احمدی / مرتضی احمدی، تهران: ققنوس، ۱۳۷۸.

✓ نامه اقبال یغمایی (۱۲۹۵ - ۱۳۷۶) / به کوشش سیدعلی آل داود، تهران: هیرمند، ۱۳۷۷، ۷۰۵ ص.

✓ نامه‌های جلال آل احمد / به کوشش علی دهباشی، تهران: به دید، ۱۳۷۸.

✓ هزارویک حکایت تاریخی ۱ / تألیف و تدوین محمود حکیمی، تهران: قلم، ۱۳۷۳.

✓ یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار (تحولات نیم قرن تاریخ معاصر ایران از نگاه ابوالحسن عمیدی نوری) / به کوشش مختار حدیدی (و) جلال فرهمند، تهران: مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۱.

✓ یادمانده‌ها... / نصرت‌الله نوح، سن خوزه: کاوه، ۱۳۸۰.

(ب) مطبوعات:

آینده، اطلاعات، اطلاعات ماهانه، انتخاب، ایران، ایران جوان، ایران نامه، بخارا، بهار، پژوهشنامه ادبیات کودک و نوجوان، پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران، پیام آزادی، تاریخ معاصر ایران، جامعه، خاطرات وحید، خواندنیها، دریچه، راهنمای کتاب، روشنفکر، سالنامه گل آقا، سپید و سیاه، سپیده زندگی، فردوسی، کاغذ اخبار، کتاب سال روابط عمومی، کتاب هفته، کلک، گزارش فیلم، لوتی، وحید، یزدان، یغما.

تصویرها



چشم اولین دوره کلاس خبرنگاری روزنامه اطلاعات (۹ تیر ۱۳۳۵)



نخستین جلسه هیات موسس سند پیکای نویسنده گان و خبرنگاران مطبوعات (۵ مهر ۱۳۳۸)



سفر مدیران مطبوعات به شوروی، از راست: مرعشی، جهانانسانی،
پوشهری، دکتر بهزادی، لطف الله ترقی و صفی پور (۱۳۳۶)

تهر پویه امید ایران

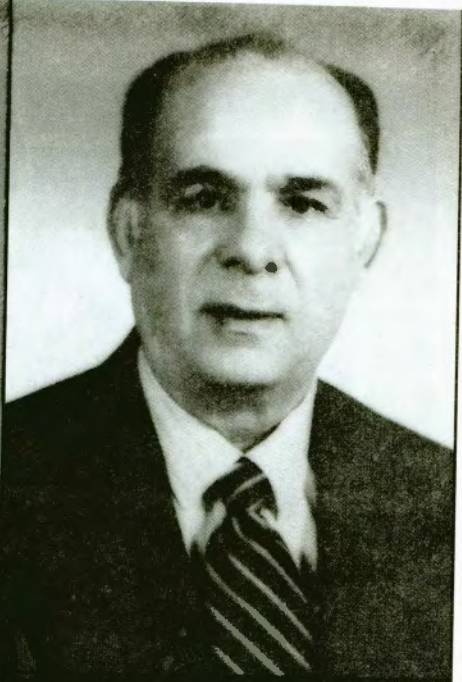


از راست : امیر هو شنگ عسکری ، سعید نفیسی ، هاشمی





رحمت مصطفى



ابن الفضل مرعشي



عبدالله والا



زين العابدين رهنما

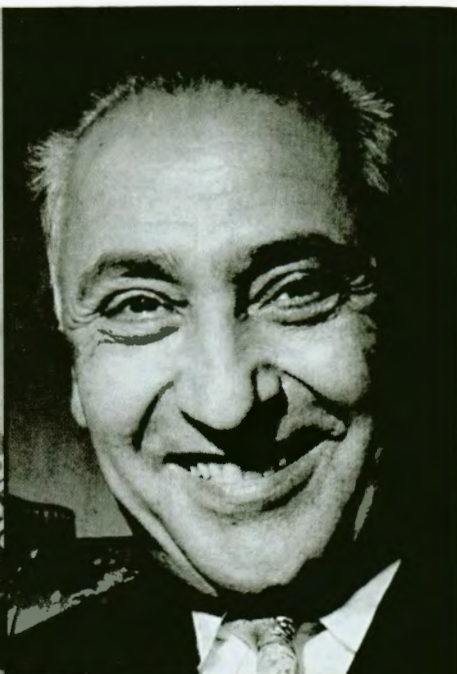
علی اصغر امیرانی



ابراهیم خواجہ نوری



عباس مسعودی



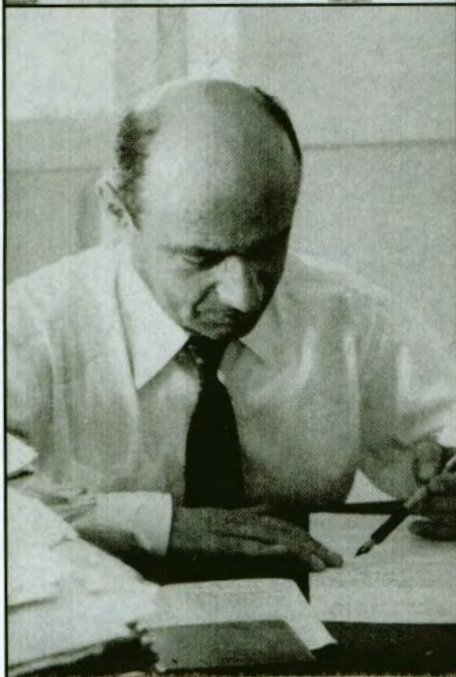
محمد علی مسعودی



غلامحسین صالحیار



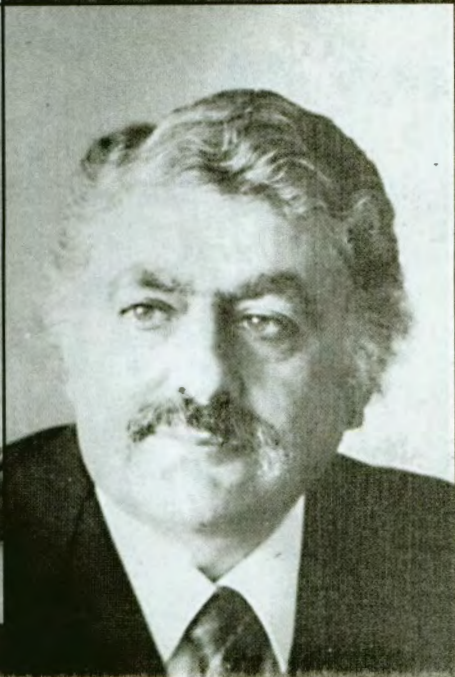
ذبیح‌الله منصورى

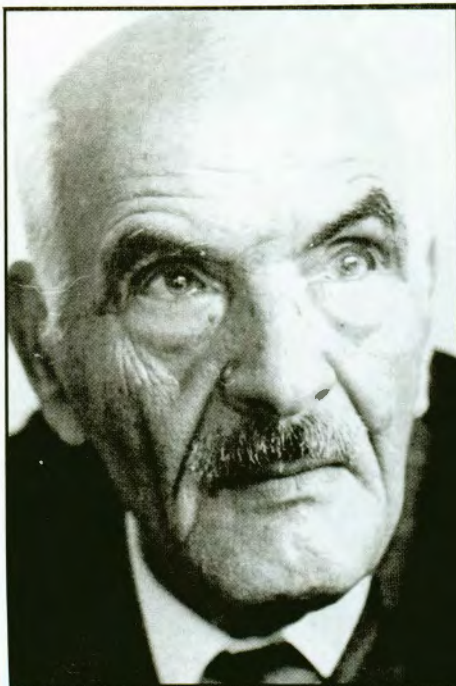


حسینقلی مستغان

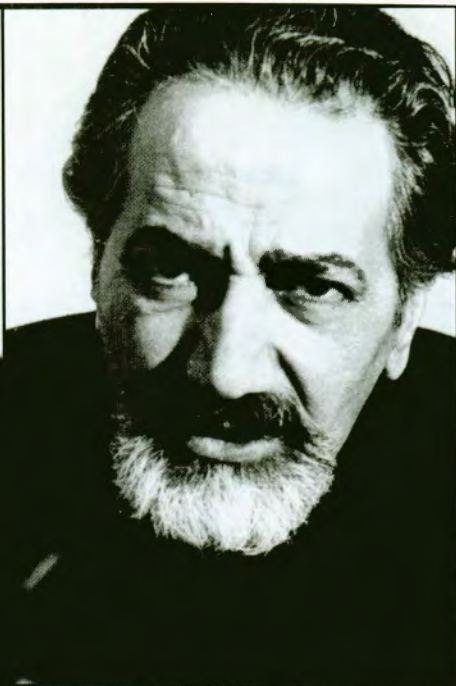


محمدعلی سفرى

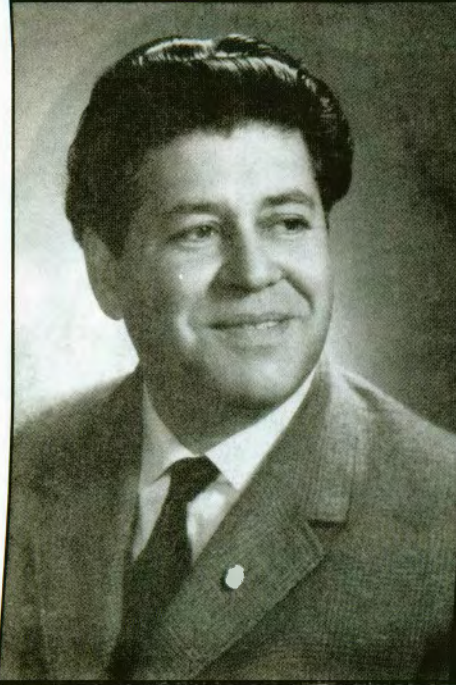




سيد حبيب الله يغماني



سيد ابوالقاسم النهوي شيرازي



امير هو شنگ شمس مستوفي



ابو تراب جلي

فریدون تولی



فریدون مشیری
۱۳۶۶
مجلس
انتخاباتی

ابوالکاسم حالت



کیومرث صابری

